

فردریک چارلز کاپلستون
تاریخ فلسفه
جلد دوم



فلسفه قرون وسطا
از آگوستینوس تا اسکوتوس



چاپ ششم

مترجم: ابراهیم دادجو

سرشناسه	کاپلستون، فردریک چارلز، ۱۹۰۷ - م.	Copleston, Fredrick Charles
عنوان و نام پدیدآور:	تاریخ فلسفه / فردریک کاپلستون؛ ترجمه جلال الدین مجتبی.	
مشخصات نشر:	تهران: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی: سروش (انتشارات صدا و سیما)، [۱۳۷۵]	
مشخصات ظاهری:	۹ جلد	
شابک	(ج ۲) ۸۹۷۰۲ - ۹۶۴۰۴۴۵ - ۹۷۸۰۹۶۴۰۴۴۵ (دوره) ۷۰۷۰۴ - ۹۶۴۰۴۴۵	
یادداشت	عنوان اصلی: A history of philosophy	
یادداشت	ج ۲ (چاپ اول: ۱۳۸۷) (فیفا).	
یادداشت	جلد دوم، چهارم و نهم توسط شرکت انتشارات علمی و فرهنگی منتشر گردیده است.	
یادداشت	کتابنامه	
مندرجات	ج. ۱. یونان و روم / ترجمه سید جلال الدین مجتبی. -- ج. ۲. قرون وسطی / ترجمه ابراهیم دادجو. ج. ۳. قرون وسطی / ترجمه معصومه خاجوی. -- ج. ۴. از دکارت تا لایب نیتس / ترجمه غلامرضا اعوانی. -- ج. ۵. فیلسوفان انگلیسی از هابز تا هیوم / ترجمه امیر جلال الدین اعلم، ج. ۶. از ولف تا کانت / ترجمه اسماعیل سعادت و منوچهر بزرگمهر. -- ج. ۷. از فیشته تا نیچه / ترجمه داریوش آشوری. -- ج. ۸. از بتام تا راسل / ترجمه بهاء الدین خرمشاهی. -- ج. ۹. مین دیویران تا سارتر / ترجمه عبدالحسین آذرنگ، محمود یوسف ثانی. -- فلسفه -- تاریخ.	
موضوع	فلسفه -- تاریخ.	
شناسه افزوده	مجتبی، جلال الدین، ۱۳۰۷ - ۱۳۷۸، مترجم.	
شناسه افزوده	شرکت انتشارات علمی و فرهنگی	
شناسه افزوده	صدا و سیما، جمهوری اسلامی ایران. انتشارات سروش	
رده بندی کنگره	۱۳۷۵ ت ۲ ک ۷۲ B	
رده بندی دیویی	۱۰۹:	
شماره کتابشناسی ملی	۶۸-۲۱۶ م	

تاریخ فلسفه (جلد دوم)
از آگوستینوس تا اسکوتوس
نویسنده: فردریک کاپلستون
مترجم: ابراهیم دادجو
ویراستار: حسن افشار
چاپ نخست: بهار ۱۳۸۷؛ شمارگان: ۵۰۰۰ نسخه
حروفچینی و آماده سازی: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی
لیتوگرافی: آبان؛ چاپ و صحافی: خواجه
حق چاپ محفوظ است.



شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

- اداره مرکزی: خیابان افریقا، چهارراه حقانی (جهان کودک)، کوچه کمان، پلاک ۴، کد پستی ۱۵۱۸۷۳۶۳۱۳
صندوق پستی ۹۶۴۷ - ۱۵۸۷۵؛ تلفن: ۷۱ - ۹۸۷۷۴۵۶۹؛ فاکس: ۸۷۷۴۵۷۲
آدرس اینترنتی: info@elmifarahanghi.com www.elmifarahanghi.com
- مرکز پخش: شرکت بازرگانی کتاب گستر، خیابان افریقا، بین بلوار ناهید و گلشهر، کوچه گلفام، پلاک ۴۱
کد پستی ۱۹۱۵۶۷۳۴۸۳؛ تلفن: ۴۳ - ۲۲۴۱۴۰؛ تلفکس: ۲۲۰۵۰۳۲۶
آدرس اینترنتی: info@ketabgostar.com www.ketabgostar.com
- فروشگاه یک: خیابان انقلاب - روبه روی در اصلی دانشگاه تهران؛ تلفن: ۶۶۴۰۰۷۸۶

پیش‌گفتار مترجم

مجموعه تاریخ فلسفه، اثر فردریک کاپلستون، مورخ و فیلسوف معاصر انگلیسی، شامل ۹ جلد است که همه مجلدات آن بجز مجلد دوم و سوم ترجمه و چاپ شده و در اختیار مخاطبان قرار گرفته است. جلد‌های دوم و سوم این مجموعه به «قرون وسطا» و اواخر آن و رنسانس اختصاص دارد که متن حاضر ترجمه جلد دوم آن است.

دور شدن اهل کلیسا از مسیحیت اصیل و رواج دنیا طلبی و قدرت طلبی در دستگاه کلیسا، مخالفت‌ها و اعتراض‌هایی را، درون و برون کلیسا، در قرون وسطا موجب شد. مخالفان دستگاه کلیسا خواهان اصلاحات در زندگی، رفتار اجتماعی و اخلاقی کشیشان و بازگشت به ایدئال‌های مبلغان نخستین مسیحی بودند. اهل کلیسا نیز در برابر این مخالفت‌ها و اعتراض‌ها ساکت ننشستند و از راه‌های مختلف، مانند دادگاه تفتیش عقاید (انکیزیسیون Inquisition)، به سرکوب مخالفان، به خصوص مخالفان برون‌کلیسایی، پرداختند.

به رغم این وضعیت، اصلاح‌گران درون کلیسا از برخوردهای خصمانه کلیسا مأیوس نشده، ساکت ننشستند، و همچنان به مخالفت خود با بی‌عدالتی‌ها، تجمل پرستی‌ها و سایر مظاهر فساد در دستگاه کلیسا ادامه دادند، که به ظهور دو فرقه فرانسسی و دومینیکی موسوم به فرقه‌های مسکینان منجر شد. این دو فرقه الگوی جدیدی از زندگی راهبان را ارائه دادند و خواستار آن شدند که به جای دیرنشینی صرف، به میان مردم عادی رفته، به جمع آنان پیوندند، در کنار آنان باشند و همانند آنان در فقر مادی زندگی کنند. به جرئت می‌توان گفت که اکثر قریب به اتفاق فیلسوفان و متکلمان قرن‌های سیزدهم و چهاردهم میلادی به یکی از این دو فرقه تعلق دارند.

بنیان‌گذار فرقه فرانسسی، فرانچسکوی آسیزی است که پیروانش پس از مرگ وی به

دو دسته تقسیم شدند: عده‌ای از آنان بر آن شدند که حفظ سنت مسکینی و عارفانه فرانچسکو کافی است و نیازی به ایجاد دیر، مدرسه، و مطالعات فلسفی نیست؛ باید به شدت با این قبیل اقدامات مخالفت کرد و به فقر و دوره‌گردی و امداد رانده شدگان از جامعه تأکید داشت، و محبت به هم‌نوع و عشق به خداوند را بر بحث مدرسی ترجیح داد. برخی دیگر به این عقیده گرایش پیدا کردند که باید ایدئال‌ها و آرمان‌های فرانچسکو را در نظامی کلامی به گوش دیگران رسانید. از این‌رو، این گروه به ایجاد دیر، تأسیس مدارس و مطالعه فلسفه و کلام روی آوردند، که بعدها از فلاسفه بنام مسیحیت شدند؛ از بین آنان می‌توان به «قدیس بوناوتورا»، «راجر بیکن» و «دانز اسکوتوس» اشاره کرد.

مؤسس فرقه رهبانی دومینیکی، دومینیکو، کشیش اهل اسپانیا بود. وی معتقد بود که آموختن حقیقت مسیحیت از طریق برهان و استدلال امکان‌پذیر است. از این‌رو، تربیت کلامی روحانیان برای تبلیغ مسیحیت کاتولیک را از وظایف اصلی و عمده این فرقه می‌دانست و به همین منظور، مدارس بسیاری را برای تربیت راهبان در اقصی نقاط اروپا تأسیس کردند. از دیگر عقاید این فرقه این بود که عقیده داشتند در فلسفه و کلام می‌توان از منطق صوری بهره جست و بحث‌های استدلالی و برهان‌های فلسفی برای فهم کلام بسیار مفیدند. از شاخص‌ترین چهره‌های این فرقه می‌توان از قدیس توماس آکوئینی و آلبرتوس کبیر نام برد.

به‌طور کلی، فرانسیسی‌ها، آگوستینی‌مشرّب، و دومینیکی‌ها ارسطویی‌مشرّب بودند. از آن‌جا که ارسطو از مقام مرجعیت و حجیت برخوردار بود، دومینیکی‌ها اندیشمندان «پیشرو» و فرانسیسی‌ها اندیشمندان «محافظه‌کار» به حساب می‌آمدند.

قدیس بوناوتورا از چهره‌های برجسته فرقه فرانسیسی در میانه قرن سیزدهم میلادی بود. این فیلسوف فرانسیسی در فلسفه طریق آگوستینی و در عرفان طریق «نوافلاطونی» را پیش گرفته و متأثر از دیونوسیوس مجعول بود. جهان‌شناسی او تألیفی از جهان‌شناسی‌های آگوستینوس، دیونوسیوس مجعول و ابن سیناست. در واقع، نیت او ترکیب فلسفه‌های ابن سینا و دیونوسیوس مجعول در قالب آگوستینی است. بوناوتورا از میان معاصران خود به ابن رشدیان لاتینی توجه زیادی داشت و آنان را به شدت مورد انتقاد قرار می‌داد. وی، به‌رغم آشنایی با ارسطو، از آثار او تأثیر زیادی نپذیرفت، ولی ابن سینا در آثار وی حضوری بسیار چشمگیر دارد.

فلسفه بوناوتتورا، آمیزه‌ای از منطقی و معرفت‌شناسی ارسطویی و ردّ مابعدالطبیعه ارسطوست. او از نظر مابعدالطبیعی پیرو آوگوستینوس بود و مانند او بر این عقیده بود که حقایق مابعدالطبیعی نهایی را می‌توان از راه وحی و مکاشفه به دست آورد؛ او، به یک معنا، موضوع مابعدالطبیعه و کلام را یکی فرض می‌کرد.

توماس آکوئینی فیلسوف بزرگ دومینیکی و فرمانروای بی‌رقیب قلمرو کلام کاتولیکی است. این فیلسوف در فلسفه روش‌مثنائی دارد و در این راستا، به‌رغم این‌که از ابن رشد متأثر است، می‌کوشد از او دوری جوید. همچنین معتقد است که می‌توان نظامی کلامی براساس طریق‌مثنائی بنیان نهاد. البته او در این راه از متفکران مسیحی و غیرمسیحی کمک بسیاری گرفت؛ برای مثال، از غیرمسیحیان، بجز نظریات ارسطو، حضور ابن سینا در آثار وی، به‌خصوص در بحث‌های وجودشناسی و معرفت‌شناسی، چشمگیر است؛ تا جایی که هرگاه رأی خود را با رأی ابن سینا همراه می‌بیند اظهار خوشحالی می‌کند.

اجمالاً، می‌توان گفت بوناوتتورا مهم‌ترین نماینده سنت آوگوستینوسی در قرن سیزدهم است و از این حیث می‌توان تفکر او را در مقابل تفکر مثنائی توماس قرار داد. بوناوتتورا و توماس هر دو همزمان استاد دانشگاه پاریس بودند؛ توماس استاد یکی از کرسی‌های دومینیکی در دانشکده الهیات، و بوناوتتورا استاد کرسی فرانسیسی در همان دانشکده بود. این دو یکدیگر را به‌خوبی می‌شناختند و هر یک به‌طور مستقیم آرای دیگری را مورد نقد قرار داده است.

ترجمه جلد‌های دوم و سوم کاری سنگین و پیچیده بود، و زحمت ترجمه واژه‌ها و عبارت‌های لاتینی متن را دکتر محمد ایلخانی تقبل کرده‌اند؛ جا دارد در این جا مراتب تشکر و قدردانی‌ام را از ایشان اعلام کنم.^۱

در پایان، برحسب وظیفه اخلاقی خویش، از همسرم که در خلال ترجمه این اثر و نگارش سایر آثارم همواره مشوق و یار و یاورم بوده و هستند تشکر می‌کنم و این اثر را، به پاس یاری و همکاری همیشگی‌شان، به ایشان تقدیم می‌نمایم.

ابراهیم دادجو

۱. ترجمه برخی از اصطلاحات لاتین این جلد را ویراستار محترم، آقای حسن افشار، بر عهده داشته‌اند.

فهرست مطالب

پیش‌گفتار مترجم.....	پنج
فصل یکم - مقدمه.....	۱
بخش یکم: تأثیرات ماقبل قرون وسطا.....	۱۵
فصل دوم - دوره آباء کلیسا.....	۱۷
فصل سوم - قدیس آوگوستینوس - ۱.....	۵۱
فصل چهارم - قدیس آوگوستینوس - ۲: شناخت.....	۶۷
فصل پنجم - قدیس آوگوستینوس - ۳: خدا.....	۸۷
فصل ششم - قدیس آوگوستینوس - ۴: جهان.....	۹۵
فصل هفتم - قدیس آوگوستینوس - ۵: نظریه اخلاق.....	۱۰۳
فصل هشتم - قدیس آوگوستینوس - ۶: دولت.....	۱۱۱
فصل نهم - دیونوسیوس مجعول.....	۱۱۵
فصل دهم - بوئتیوس، کاسیودوروس، ایسیدوروس.....	۱۲۷
بخش دوم: رنسانس کارولنژی.....	۱۳۵
فصل یازدهم - رنسانس کارولنژی.....	۱۳۷
فصل دوازدهم - یوهانس اسکوتوس اریوگنا - ۱.....	۱۴۵

فصل سیزدهم - یوهانس اسکوتوس اریوگنا - ۲	۱۵۱
بخش سوم: قرن دهم، یازدهم، و دوازدهم	۱۷۷
فصل چهاردهم - مسئله کلیات	۱۷۹
فصل پانزدهم - قدیس آنسلم کنتربری	۲۰۳
فصل شانزدهم - مدرسه شارتر	۲۱۵
فصل هفدهم - مدرسه سن ویکتور	۲۲۷
فصل هجدهم - ثنوی گرایان و وحدت وجودگرایان	۲۳۷
بخش چهارم: فلسفه اسلامی و یهودی: ترجمه‌ها	۲۴۱
فصل نوزدهم - فلسفه اسلامی	۲۴۳
فصل بیستم - فلسفه یهودی	۲۶۱
فصل بیست و یکم - ترجمه‌ها	۲۶۷
بخش پنجم: قرن سیزدهم	۲۷۷
فصل بیست و دوم - مقدمه	۲۷۹
فصل بیست و سوم - گیوم اوورنی	۲۸۷
فصل بیست و چهارم - رابرت گروس تست و الکساندر آو هیلز	۲۹۹
فصل بیست و پنجم - قدیس بوناونتورا - ۱	۳۱۵
فصل بیست و ششم - قدیس بوناونتورا - ۲: وجود خدا	۳۲۷
فصل بیست و هفتم - قدیس بوناونتورا - ۳: نسبت مخلوقات با خدا	۳۳۷
فصل بیست و هشتم - قدیس بوناونتورا - ۴: آفرینش مادی	۳۵۳
فصل بیست و نهم - قدیس بوناونتورا - ۵: نفس آدمی	۳۶۱
فصل سی‌ام: قدیس آلبرتوس کبیر	۳۷۹
فصل سی و یکم: قدیس توماس آکوئینی - ۱	۳۹۱
فصل سی و دوم: قدیس توماس آکوئینی - ۲: فلسفه و الهیات	۴۰۳
فصل سی و سوم: قدیس توماس آکوئینی - ۳: مبادی موجود مخلوق	۴۱۷

فصل سی و چهارم: قدیس توماس آکوئینی — ۴: برهان‌های مربوط

۴۳۱ به وجود خدا.
۴۴۵ فصل سی و پنجم: قدیس توماس آکوئینی — ۵: ذات خدا.
۴۶۵ فصل سی و ششم: قدیس توماس آکوئینی — ۶: آفرینش.
۴۸۱ فصل سی و هفتم: قدیس توماس آکوئینی — ۷: معرفت النفس.
۴۹۷ فصل سی و هشتم: قدیس توماس آکوئینی — ۸: شناخت.
۵۰۹ فصل سی و نهم: قدیس توماس آکوئینی — ۹: نظریه اخلاق.
۵۲۵ فصل چهلیم: قدیس توماس آکوئینی — ۱۰: نظریه سیاست.
۵۳۹ فصل چهل و یکم: توماس و ارسطو: مناقشات.
۵۵۳ فصل چهل و دوم: ابن رشدگرایی لاتینی: سیژه برابانی.
۵۶۳ فصل چهل و سوم: اندیشمندان فرانسیسی.
۵۸۵ فصل چهل و چهارم: ژیل ژمی و هانری گنتی.
۶۰۳ فصل چهل و پنجم: اسکوتوس — ۱.
۶۱۵ فصل چهل و ششم: اسکوتوس — ۲: شناخت.
۶۳۱ فصل چهل و هفتم: اسکوتوس — ۳: مابعدالطبیعه.
۶۵۳ فصل چهل و هشتم: اسکوتوس — ۴: الهیات طبیعی.
۶۷۳ فصل چهل و نهم: اسکوتوس — ۵: نفس.
۶۸۵ فصل پنجاهم: اسکوتوس — ۶: اخلاق.
۶۹۳ فصل پنجاه و یکم: جمع‌بندی نهایی.
۷۱۱ عناوین فلاسفه قرون وسطا، مندرج در این مجلد.
۷۱۳ واژه‌نامه فارسی - انگلیسی / لاتینی.
۷۳۱ واژه‌نامه انگلیسی / لاتینی - فارسی.
۷۴۹ فهرست اعلام.
۷۵۷ کتاب‌شناسی کوتاه.

فلسفه در قرون وسطا

فصل یکم

مقدمه

۱. ابتدا امیدوار بودم در این جلد از تاریخ فلسفه بتوانم شرحی از سیر فلسفه در کل دوره قرون وسطا^۱ به دست دهم؛ آن دسته از اندیشه‌ها و نظام‌های فلسفی که بین رنسانس کارولنژی^۲، در اواخر قرن هشتم میلادی^۳ و پایان قرن چهاردهم به ظهور رسیدند. پس از سبک و سنگین کردن متقاعد شدم که بجاست دو جلد را به فلسفه قرون وسطا اختصاص دهم. از آن جا که جلد اول^۴ با شرحی از فلسفه نوافلاطونی به پایان رسید و در آن به آرای فلسفی نخستین نویسندگان مسیحی اشاره نشده بود، سزاوار دیدم که درباره این آرا در این جلد صحبت کنم. درست است که افرادی مانند قدیس گرگوریوس نوسایی^۵ و قدیس آوگوستینوس هیپویی^۶ به دوره امپراتوری روم متعلق‌اند و گرایش‌های فلسفی آنان

1. Middle Ages

2. Carolingian renaissance

۳. یوهانس اسکوتوس اریوگنا (John Scotus Eriugena) نخستین فیلسوف مشهور قرون وسطا، حدود ۸۱۰ م به دنیا آمد.
۴. تاریخ فلسفه، جلد اول، «یونان و روم».

5. St. Gregory of Nyssa

6. St. Augustine of Hippo

به مکتب افلاطون به وسیع‌ترین معنای آن بود و نمی‌توان آنان را قرون وسطایی نامید، اما این هم واقعیت است که آنان متفکرانی مسیحی بودند و بر قرون وسطا تأثیر زیادی گذاشته‌اند. به‌طور مثال، بدون شناخت قدیس آوگوستینوس، به‌سختی می‌توان قدیس آنسلم^۱ و قدیس بوناوتورا^۲ را شناخت. همین‌طور بدون آشنایی مختصر با اندیشه قدیس گرگوریوس نوسیایی و دیونوسیوس مجعول^۳ نمی‌توان به اندیشه‌های یوهانس اسکوتوس اریوگنا پی برد. از این رو، تا آن‌جا که به بحث تاریخی مربوط می‌شود، نیازی به عذرخواهی نیست که چرا تاریخ فلسفه قرون وسطا را با بررسی متفکران دوره امپراتوری روم آغاز می‌کنیم.

بنابراین، جلد حاضر با دوره آغازین مسیحیت شروع می‌شود و تاریخ فلسفه قرون وسطا تا پایان قرن سیزدهم، که شامل دانز اسکوتوس^۴ (حدود ۱۲۶۵-۱۳۰۸) می‌شود، مورد بررسی قرار می‌گیرد. در جلد سوم سعی بر آن است که فلسفه قرن چهاردهم با تأکید خاص بر مشرب اوکامی^۵ بررسی شود. همچنین فلسفه‌های رنسانس در قرن‌های پانزدهم و شانزدهم، و فلسفه «عصر سیمین»^۶ تفکر مدرسی^۷ را، با آن‌که فرانسیس سوئارس^۸ در ۱۶۱۷ م، یعنی بیست و دو سال بعد از تولد دکارت^۹ درگذشت، در آن جلد بررسی خواهم کرد. شاید این ترتیبی من‌درآوردی به نظر آید - تا حدودی نیز این‌گونه است - اما تعیین حد فاصل دقیق و صریحی بین فلسفه قرون وسطا و فلسفه جدید - اگر اساساً ممکن باشد - فوق‌العاده محل تردید است، و حتی می‌شود، برخلاف سنت رایج، دکارت را در زمره فیلسوفان متأخر مدرسی قرار داد. البته قصد من این نیست که چنین رویه‌ای در پیش گیرم، و اگر بحث از برخی فیلسوفان را که به‌نظر می‌رسد کاملاً به «دوره جدید»^{۱۰} تعلق دارند در جلد سوم خواهم آورد، عمدتاً برای سهولت و تمهید مقدمات است تا بتوانم در جلد چهارم به شرح و بسط نظام‌مند ارتباط متقابل میان نظام‌های فلسفی مهمی بپردازم که از فرانسیس بیکن^{۱۱} در انگلستان، و دکارت در فرانسه تا کانت^{۱۲} را شامل می‌شود. با این همه، هر شیوه‌ای برای تقسیم‌بندی اتخاذ کنیم باید به یاد

1. St. Anselm

2. St. Bonaventure

3. Pseudo-Dionysius

4. Duns Scotus

5. Ockhamism

6. Silver Age

7. Scholastic Thought

8. Francis Suarez

9. Descartes

10. modern period

11. Francis Bacon

12. Kant

داشته باشیم که تقسیم تاریخ تفکر فلسفی به مقطع‌های جداگانه، تقسیمی قطعی و بی‌چون و چرا نیست. انتقال از یک دوره به دوره دیگر، تدریجی است نه ناگهانی، همپوشانی و تأثیر متقابلی نیز در کار است، و نظام‌هایی که به دنبال یکدیگر می‌آیند کاملاً از یکدیگر جدا نیستند.

۲. زمانی بود که فلسفه قرون وسطا را سزاوار مطالعه جدی نمی‌دانستند، زیرا مسلم می‌گرفتند که فلسفه قرون وسطا چنان تابع الهیات است که عملاً از آن غیرقابل تمیز است و آن‌جا که قابل تمیز باشد چیزی بیش از منطق‌بافی عقیم و لفاظی نیست. به عبارت دیگر، تصور بر این بود که فلسفه اروپایی از دو دوره اصلی تشکیل می‌شود: یکی دوره باستان که عملاً مقصود از آن، فلسفه‌های افلاطون و ارسطو بود، و دیگری دوره جدید که عقل‌نظری^۱ پس از شب تاریک قرون وسطا بر دیگر از آزادی برخوردار شد، یعنی پس از قرونی که مرجعیت کلیسا فائق بود و عقل بشری با غل‌وزنجیر به بند کشیده شده، مجبور بود که خود را به مطالعه بیهوده و تفتنی الهیات محدود سازد، تا آن‌که سرانجام متفکری مانند دکارت زنجیرها را گسست و عقل را آزادی بخشید. از نظر آنان فلسفه عصر باستان و دوره جدید را می‌توان همچون انسانی آزاده دانست؛ حال آن‌که فلسفه قرون وسطا به بردگان می‌ماند.

قطع نظر از این واقعیت که فلسفه قرون وسطا طبعاً از بی‌احترامی‌ای که به طور کلی به دوره قرون وسطا می‌شد بی‌نصیب نبود، بی‌تردید عامل دیگری که تا اندازه‌ای باعث چنین نگرشی به متفکران قرون وسطا شد آن نوع زبان و بیانی بود که کسانی مانند فرانسیس بیکن و دکارت درباره فلسفه مدرسی^۲ به کار بردند. درست همان‌طور که ارسطویان عادت داشتند افلاطون‌گرایی را با توجه به نقدهای ارسطو ارزیابی کنند، پیروان نهضتی که ظاهراً با فرانسیس بیکن و دکارت شروع شده بود فلسفه قرون وسطا را از نگاه این دو فیلسوف ارزیابی کردند، بدون توجه به این واقعیت که بیشتر مطالبی را که، برای مثال، افرادی مانند فرانسیس بیکن علیه مدرسی‌ها مطرح کردند نمی‌توان به طور موجه در مورد چهره‌های بزرگ قرون وسطا به کار برد؛ هرچند شاید درباره مدرسی‌های بعدی و «منحط»^۳ که معنی را فدای لفظ می‌کردند صادق باشد. مورخانی که از همان

1. speculative reason

2. scholasticism

3. decadent

آغاز فلسفه قرون وسطا را از این دریچه نگاه می‌کردند بعید بود که آگاهی دقیق و دست‌اولی از آن پیدا کنند. آنان قرون وسطا را از سرِ جهل محکوم می‌کردند، بدون این‌که از تنوع غنی تفکر قرون وسطا و عمق آن، شناختی داشته باشند. در نظر آنان کل تفکر قرون وسطا از یک سنخ و قماش بود؛ نوعی بازی بیهوده با کلمات که برده‌وار در خدمت الهی‌دانان بود. به‌علاوه، آنان با دید انتقادی ناقص خود قادر به درک این واقعیت نبودند که اگر فیلسوفان قرون وسطا تحت تأثیر یک عامل بیرونی به نام الهیات بودند، فیلسوفان جدید نیز از عوامل بیرونی، ولو غیر از الهیات، تأثیر پذیرفته‌اند. شاید اگر به آن مورخان گفته می‌شد که به طور مثال دانز اسکوئوس استحقاق آن را دارد که یکی از فیلسوفان بزرگ بریتانیا، حداقل در حد و اندازهٔ جان لاک^۱، به شمار آید، بیشتر آنان این سخن را پوچ می‌شمردند، درحالی‌که در تحسین ذکاوت دیوید هیوم^۲ از این واقعیت غافل بودند که برخی متفکران متأخر قرون وسطا در طرح بسیاری از نقدها بر فیلسوف برجستهٔ اسکاتلندی پیشی داشته‌اند؛ نقدهایی که دست‌آورد خاص هیوم در فلسفه تلقی می‌شوند.

در این‌جا باید به تلقی فیلسوف بزرگی مانند گئورگ ویلهلم فریدریش هگل^۳ از فلسفه و فیلسوفان قرون وسطا اشاره کرد. مثال هگل مثال جالبی است، زیرا تلقی دیالکتیکی^۴ هگل از تاریخ فلسفه به‌وضوح اقتضا می‌کرد که فلسفه قرون وسطا طوری به تصویر کشیده شود که سهم عمده‌ای در سیر تفکر فلسفی داشته باشد؛ حال آن‌که خود هگل نیز نفرت عوامانه‌ای از فلسفه قرون وسطا نداشت. باری، هگل تصدیق می‌کند که فلسفه قرون وسطا کار مفیدی انجام داده است، و آن کار، بیان «محتوای مطلق»^۵ مسیحیت در قالب اصطلاحات فلسفی است، اما تأکید می‌کند که این فقط تکرار صوری محتوای ایمان است که در آن خدا به صورت موجودی «بیرونی»^۶ تصویر می‌شود، و اگر به یاد داشته باشیم که در نظر هگل ایمان نحوه‌ای از آگاهی دینی است و قطعاً نسبت به دیدگاه نظری و فلسفی، یعنی دیدگاه عقل محض^۷ در مرتبهٔ پایین‌تری قرار دارد، روشن می‌شود که فلسفه قرون وسطا در نظر او فقط می‌تواند اسماً فلسفه باشد. به این ترتیب، او اعلام

1. John Locke

2. David Hume

3. Georg Wilhelm Friedrich Hegel

4. dialectical

5. absolute content

6. external

7. pure reason

می‌کند که فلسفهٔ مدرسی در واقع الهیات است، اما منظور هگل این نیست که خدا موضوع فلسفه نیست، بلکه موضوع الهیات است؛ منظور او این است که موضوع فلسفه قرون وسطا همان موضوع فلسفه به معنای واقعی کلمه است، با این تفاوت که فلسفه قرون وسطا به جای آن که روابط و مقولات نظام‌مند، علمی، عقلی، و ضروری فلسفه را جایگزین روابط بیرونی الهیات (مانند رابطهٔ جهان با خدا به منزلهٔ معلول علتی خلاق و مختار) کند، آن موضوع را براساس مقولات موجود در الهیات مورد بررسی قرار می‌دهد. از این‌رو، فلسفهٔ قرون وسطا از نظر محتوا فلسفه است ولی از نظر صورت^۱ الهیات است. در نگاه هگل، تاریخ فلسفهٔ قرون وسطا تاریخ کسل‌کننده و یکنواختی است که در آن، مورخان بیهوده تلاش کرده‌اند مراحل دقیق پیشرفت واقعی و سیر تفکر را شناسایی کنند.

آن جنبه از دیدگاه هگل دربارهٔ فلسفهٔ قرون وسطا را که متکی بر نظام فلسفی خود اوست، یعنی به دیدگاه او در باب رابطهٔ میان دین و فلسفه، ایمان و عقل، و وساطت^۲ و عدم وساطت^۳ برمی‌گردد نمی‌توان در این جلد مورد بحث قرار داد، ولی باید اشاره کنم که رویکرد هگل به فلسفهٔ قرون وسطا با غفلت کامل از روند تاریخی آن توأم است. بدون تردید برای فردی هگلی مشرب امکان دارد که از تحولات فلسفهٔ قرون وسطا آگاهی کامل داشته باشد و در عین حال دقیقاً از آن‌جا که پیرو هگل است دیدگاه کلی هگلی را دربارهٔ آن بپذیرد، ولی حتی اگر این واقعیت را هم بپذیریم که کار ویرایش و انتشار درس‌گفتارهای هگل را دربارهٔ تاریخ فلسفهٔ خود وی به انجام رسانده است، جای هیچ شکی نیست که او از موضوع مورد بحث خود شناخت خوبی نداشته است. چگونه می‌توان نویسنده‌ای را که مثلاً راجر بیکن^۴ را زیرعنوان «عارفان»^۵ قرار داده و دربارهٔ او نوشته است: «راجر بیکن به طبیعیات^۶ توجه خاصی داشت اما تأثیرگذار نبود. وی مخترع باروت، آینه، و تلسکوپ است و در ۱۲۹۷ درگذشت»، دارای شناخت واقعی از فلسفهٔ قرون وسطا دانست؟ واقعیت این است که نویسندگانی مانند تینمان^۷ و بروکر^۸ منبع اطلاعات هگل در باب قرون وسطا بودند و تا قبل از نیمهٔ قرن نوزدهم

1. form

2. mediacy

3. immediacy

4. Roger Bacon

5. Mystics

6. physics

7. Tennemann

8. Brucker

مطالعات ارزشمندی دربارهٔ قرون وسطا صورت نگرفته بود.

مقصودم از ذکر این مورد، سرزنش هگل نیست، بلکه سعی دارم این مطلب را روشن کنم که از حدود سال ۱۸۸۰ به بعد، به واسطهٔ آثار محققان جدید، تحول عظیمی در شناخت ما از فلسفهٔ قرون وسطا به وجود آمده است. درحالی که به آسانی می توان گزارش های غلطی را که فردی همچون هگل، ناآگاهانه مرتکب شده درک کرد و مورد اغماض قرار داد، چنین گزارش های غلطی را امروزه، به خصوص بعد از انتشار آثار محققانی مانند بومکر^۱، ارله^۲، گرابمان^۳، دو وولف^۴، پلستر^۵، گایر^۶، ماندونه^۷، پلتسر^۸ و دیگران، نمی توان تحمل کرد. همچنین بعد از روشنگری هایی که با انتشار برخی از متون و تصحیح انتقادی کتاب هایی که قبلاً منتشر شده بود صورت گرفت و نیز بعد از انتشار آثار مهم پدران فرانسیسی کواراتچی^۹ و انتشار مجموعهٔ بزرگ بایترآگه^{۱۰} و نشر تاریخ هایی مانند تاریخ موريس دو وولف و پژوهش های درخشان اتین ژیلسون^{۱۱} و کار صبورانهٔ آکادمی قرون وسطا در امریکا^{۱۲}، دیگر نباید تصور کرد که فیلسوفان قرون وسطا همه از یک قماش بودند و فلسفهٔ قرون وسطا فاقد تنوع و غنای فکری بود، و یا این که متفکران قرون وسطا عموماً افرادی کم توان با دستاوردهای ناچیز بوده اند. به علاوه، نویسندگانی مانند ژیلسون پیوستگی بین فلسفهٔ جدید و فلسفهٔ قرون وسطا را به ما آموختند. ژیلسون نشان داده که چگونه فلسفهٔ دکارت^{۱۳} بیش از آنچه تصور می شد به تفکر قرون وسطایی وابسته است. هنوز کتاب های فراوانی وجود دارند که باید تصحیح و تفسیر شوند^{۱۴}، اما در حال حاضر امکان درک و دریافت جریان ها، تحولات، قالب، ساخت، و نقاط ضعف و قوت فلسفهٔ قرون وسطا به طور کلی فراهم شده است.

۳. ولی حتی اگر فلسفهٔ قرون وسطا حقیقتاً نسبت به آنچه زمانی تصور می شد غنی تر و متنوع تر باشد، آیا درست نیست که گفته شود چنان رابطهٔ نزدیکی با الهیات داشته که

- | | | |
|------------------------------------|----------------------------------|--------------|
| 1. Baeumker | 2. Ehrle | 3. Grabmann |
| 4. De Wulf | 5. Pelster | 6. Geyer |
| 7. Mandonnet | 8. Pelzer | |
| 9. Franciscan Fathers of Quaracchi | | 10. Beiträge |
| 11. Étienne Gilson | 12. Mediaeval Academy of America | |
| 13. Cartesianism | | |

۱۴. می توان به تفسیر ویلیام اوکامی بر کتاب مجمل (Sentences) اشاره کرد.

عملاً از آن غیر قابل تمییز است؟ آیا، به طور مثال، واقعیت ندارد که بیشتر فیلسوفان قرون وسطا کشیشان^۱ و الهی دانانی^۲ بودند که با روحیه یک الهی دان و حتی همچون یک مدافع^۳ مطالعات فلسفی را پیگیری می کردند؟

در وهله نخست باید نشان داد که یکی از موضوعات مهم تفکر قرون وسطا رابطه بین الهیات و فلسفه بود و در این خصوص متفکران مختلف رویکردهای متفاوتی داشتند. در ابتدا متفکران تلاش کردند براساس شعار «ایمان می آورم تا بفهمم»^۴ در حد طاقت بشری به آموزه های وحی پی ببرند و با کاربرد جدل عقلی در مورد اسرار ایمان کوشیدند به فهم آن اسرار نایل آیند. آنان بدین طریق، کلام یا الهیات مدرسی را تأسیس کردند، زیرا استفاده از عقل در فهم داده های کلامی، یعنی منزلات و حیانی، نیز الهیات به شمار می رود و نمی توان آن را فلسفه نامید. درواقع، آرزوی برخی متفکران پرشور، برای آن که با عقل به فهم اسرار، در بالاترین حد ممکن برسند آن ها را در بدو امر عقل گرا^۵ یا به عبارتی «هگلیان ماقبل هگل» جلوه می دهد. اما این اشتباهی تاریخی است که چنین افرادی را «عقل گرا» به معنای جدید آن بنامیم، زیرا وقتی، به طور مثال، قدیس آنسلم یا ریچارد سن ویکتوری^۶ سعی کردند رمز تثلیث مقدس^۷ را با «دلایل ضروری»^۸ ثابت کنند قصد آنان به هیچ وجه این نبود که تن به تنزل اصول اعتقادی خود بدهند یا تمامیت وحی الهی را مخدوش کنند (به این مطلب طی بحث خواهیم پرداخت). از این حیث، آنان تاکنون مطمئناً در مقام الهی دان عمل می کردند، اما این سخن هم صحیح است که ایشان بین حوزه فلسفه و الهیات تمایز روشنی قائل نبودند و قطعاً موضوعات فلسفی را هم پیگیری می کردند و مباحث فلسفی را شرح و بسط می دادند. برای مثال، حتی اگر قدیس آنسلم در درجه اول به عنوان یکی از پایه گذاران کلام مدرسی دارای اهمیت باشد، درعین حال با اقامه برهان های عقلی برای اثبات وجود خدا در رشد فلسفه مدرسی سهمیم بوده است. از این رو، سزاوار نیست که بی هیچ قید و شرطی آبلار^۹ را فیلسوف و قدیس آنسلم را الهی دان بدانیم. در قرن سیزدهم است که می بینیم قدیس توماس

1. priests

2. theologians

3. apologist

4. Credo, ut intelligam

5. rationalist

6. Richard of St. Victor

7. Blessed Trinity

8. necessary reasons

9. Abelard

آکوئینی^۱ بین کلام و فلسفه (شامل آنچه امروزه «الهیات طبیعی»^۲ یا عقلانی می خوانیم) آشکارا فرق می گذارد؛ مقدمات کلامی براساس منزلات وحیانی است، اما فلسفه از آثار عقل بشر است و بر وحی متکی نیست. درست است که در همین قرن قدیس بوناوتورا مدافع آگاه و سرسخت چیزی بود که می توان آن را جامع نگری^۳ آوگوستینی نامید؛ هرچند این مجتهد^۴ فرانسیسی اعتقاد داشت که شناخت فلسفی محض خدا به سبب نقص آن غیر ممکن است، درعین حال به خوبی می دانست که برخی از حقایق فلسفی فقط با عقل محض قابل درک اند. تفاوت بین توماس آکوئینی و قدیس بوناوتورا را این گونه نشان داده اند.^۵ [اولاً] قدیس توماس اعتقاد داشت «علی الاصول» امکان ارائه نظام فلسفی قابل قبولی وجود دارد که، برای مثال، در خصوص شناخت خداوند ناقص بوده، ولی کاذب نباشد، درحالی که قدیس بوناوتورا معتقد بود همین نقص و نارسایی علامت بطلان است، به طوری که هرچند حکمت طبیعی^۶ حقیقی بدون نور ایمان امکان پذیر است، حکمت الهی^۷ حقیقی امکان پذیر نخواهد بود. بوناوتورا معتقد بود که اگر فیلسوفی یگانگی خدا را از طریق عقل اثبات کند و به آن اعتقاد داشته باشد بی آن که بداند خدا «سه شخص در یک ذات»^۸ است، وحدتی را به خدا نسبت داده که وحدت الهی^۹ نیست.

ثانیاً توماس آکوئینی، زمانی که به فلسفه «منشور» آن را بخشید کاملاً جدی بود. وقتی توماس بین الهیات جزئی^{۱۰} و فلسفه فرق آشکاری می گذارد، شاید یک فرد سطحی نگر آن را تمایزی صوری تلقی کند که هیچ تأثیری در تفکر توماس نداشته و او آن را در عمل جدی نگرفته است؛ ولی همان طور که می توان با یک مثال نشان داد، چنین نظری دور از حقیقت است. توماس آکوئینی اعتقاد داشت که وحی به ما می آموزد که جهان حادث زمانی است و قدیم نیست، اما درعین حال بر این اعتقاد خود اصرار می ورزید که

1. St. Thomas Aquinas

2. natural theology

3. integralist

4. Doctor

۵. این بیان منتهورانه مورد تأیید پروفیسور ژیلسون است، اما باید اندکی مورد جرح و تعدیل قرار گیرد. ← صص ۳۲۴-۳۲۶.

6. natural philosophy

7. metaphysic

8. Three Persons in One Nature

9. divine Unity

10. dogmatic Theology

فیلسوف بماهو فیلسوف، نه می‌تواند قدم عالم را اثبات کند، نه حدوث آن را، گرچه می‌تواند ثابت کند که خلق عالم به خدای خالق وابسته است. البته دیدگاه او در این زمینه مثلاً با نظر قدیس بوناوتورا متفاوت بود، ولی این واقعیت که او چنین نظری داشت به وضوح نشان می‌دهد که وی در عمل به مرزبندی نظری خود در خصوص قلمروهای فلسفه و الهیات جزمی کاملاً وفادار بود.

ثالثاً اگر درست باشد که گفته شود فلسفه قرون وسطا چیزی بیش از الهیات نیست، در آن صورت باید انتظار می‌داشتیم اندیشمندانی که دین واحدی را پذیرفته‌اند فلسفه واحدی را نیز پذیرفته باشند، یا اختلاف‌های بین آنان محدود به اختلاف در نحوه احتجاج در خصوص منزلات وحی باشد؛ اما درواقع چنین چیزی بعید است. فیلسوفانی مانند قدیس بوناوتورا، قدیس توماس آکوئینی، دانز اسکوتوس، ژیل رُمی^۱، و حتی با اطمینان می‌توان گفت، ویلیام اوکامی^۲ دین واحدی را پذیرفته بودند، ولی آرای فلسفی آنان به هیچ وجه در همه زمینه‌ها یکسان نبود. این که آیا فلسفه‌های آنان به طور یکسان با مقتضیات الهیات سازگار بود یا نه، مطلب دیگری است (فلسفه اوکام نمی‌توانست به طور کلی با این مقتضیات مطابقت داشته باشد). اما این مطلب ربطی به موضوع بحث ما ندارد، زیرا این فلسفه‌ها چه با الهیات رسمی سازگار بودند و چه نبودند، یک نکته مسلم است: این فلسفه‌ها وجود داشتند و یکسان و یکی هم نبودند. مورخ می‌تواند سیر تحول و تباین فلسفه‌های قرون وسطا را ردیابی کند، و اگر می‌تواند چنین کاری را انجام دهد، به طور قطع باید چیزی به نام فلسفه قرون وسطا وجود داشته باشد؛ زیرا اگر وجود نداشت نمی‌توانست تاریخ داشته باشد.

آرای مختلف را درباره رابطه بین فلسفه و الهیات در همین اثر مورد بررسی قرار خواهیم داد، در حال حاضر بیش از این نمی‌خواهیم بدان پیردازیم، اما شاید بجا باشد در همین آغاز اذعان کنیم که به جهت وجود پیش‌زمینه مشترک ایمان مسیحی در میان اندیشمندان قرون وسطا، عالم به شکل کم‌وبیش واحدی خود را بر متفکر قرون وسطا جلوه‌گر می‌ساخت. خواه اندیشمند به تمایز قلمروهای الهیات و فلسفه معتقد می‌بود یا آن را رد می‌کرد، در هر دو حالت، از چشم یک مسیحی به عالم نگاه می‌کرد و

1. Giles of Rome

2. William of Ockham

نمی‌توانست از آن اجتناب ورزد. چه‌بسا او در بحث‌های فلسفی‌اش وحی مسیحی را نادیده می‌گرفت، ولی درعین حال دیدگاه و ایمان مسیحی پیش‌زمینه ذهنی او بود؛ این بدان معنا نیست که بحث‌های فلسفی او ماهیتاً فلسفی نبودند، یا برهان‌های عقلی او صبغه عقلی نداشتند. هر بحث یا برهان را باید با توجه به معایب و محاسن خود آن در نظر گرفت و نباید آن را صرفاً به علت این‌که مؤلف آن مسیحی بوده تحت عنوان الهیات مستتر کنار گذاشت.

۴. بعد از بیان این‌که به‌رغم مسیحی و حتی الهی‌دان‌بودن بیشتر فیلسوفان قرون وسطا چیزی به نام فلسفه قرون وسطا واقعاً وجود داشته یا دست‌کم امکان وجود آن بوده است، مایلم در پایان مطالبی را درباره هدف این کتاب (و جلد بعدی آن) و چگونگی طرح موضوع در آن بیان کنم.

بی‌تردید قصد ندارم به شرح همه آرای معروف فیلسوفان برجسته قرون وسطا بپردازم. به عبارت دیگر، در نظر نداشتم که جلد‌های دوم و سوم این تاریخ فلسفه به شکل دایرة‌المعارف فلسفه قرون وسطا درآید. از سوی دیگر، هدف من صرفاً ارائه و بیان کلیات یا مجموعه‌ای از برداشت‌های مختلف درباره فلسفه قرون وسطا نیست. کوشیده‌ام از سیر فلسفه قرون وسطا و دوره‌های مختلف آن، شرح معقول و منسجمی به دست دهم، در این مسیر نیز از ذکر بسیاری از نام‌ها خودداری کرده‌ام و اندیشمندانی را برای بررسی برگزیده‌ام که به دلیل محتوا و مضمون افکارشان دارای اهمیت و نفوذ خاصی هستند، یا نماینده و شارح فلسفه‌ای خاص، و سیر تحول آن به‌شمار می‌روند. به برخی اندیشمندان فضای زیادی را اختصاص داده‌ام و آرای آنان را با تفصیل بیشتری بررسی کرده‌ام. شاید این روش خطوط کلی ارتباط و سیر بحث را دچار اختلال کند، اما چنان‌که گفتم، مقصود من صرفاً بیان کلیات فلسفه قرون وسطا نیست و احتمالاً فقط با شرح کم‌ویش مبسوط نظام‌های مهم فلسفی می‌توان تنوع فراوان تفکر قرون وسطا را آشکار کرد. برجسته کردن خطوط اصلی ارتباط و تحول، و درعین حال شرح مبسوط آرای فیلسوفان مورد نظر، مطمئناً کار آسانی نیست و شاید انتظار ساده‌لوحانه‌ای باشد که اهمیت دادن به برخی، و از قلم انداختن برخی دیگر، یا اختصاص دادن فضای بیشتر به برخی اندیشمندان، مورد قبول همه قرار بگیرد. ندیدن درختان به علت وجود جنگل، یا ندیدن جنگل به علت وجود درختان چندان دشوار نیست، ولی در آن واحد هر دو را

به وضوح دیدن کاری دشوار است. به هر صورت، آن را کار ارزشمندی می دانم و درحالی که هیچ تردیدی در بررسی تفصیلی آرای فیلسوفانی مانند بوناوتتورا، توماس آکوئینی، دانتز اسکوتوس، و اوکام نداشته‌ام، کوشیده‌ام سیر تحول کلی فلسفه قرون وسطا را از کشاکش‌های آغازین، و در سراسر دوره بلوغ باشکوه آن، تا دوره انحطاط نهایی اش روشن سازم.

اگر کسی از «انحطاط»^۱ سخن بگوید شاید مورد اعتراض واقع شود که در مقام فیلسوف سخن می گوید نه در حکم مورخ. اعتراض بجاست، ولی اگر بخواهیم الگوی معقولی را در فلسفه قرون وسطا تشخیص دهیم، باید دارای اصولی برای انتخاب باشیم؛ بنابراین، از این حیث باید فیلسوف باشیم. واژه «انحطاط» دارای رنگ و بوی ارزشی است، چنان‌که شاید استفاده از چنین واژه‌ای تجاوز از حریم جایز کار مورخ تلقی شود. این سخن به یک معنا درست است، ولی کدام مورخ فلسفه به معنای دقیق کلمه «صرفاً» مورخ است؟ هیچ هگلی، مارکسیست، پوزیتیویست و یا فیلسوف کانتی بدون دیدگاه فلسفی تاریخ نمی نویسد؛ آیا فقط فیلسوف توماسی باید محکوم شود، آن هم برای کاری که واقعاً ضروری است، تا این‌که تاریخ فلسفه با ارائه صرف رشته‌ای از آرا و عقاید به چیزی نامفهوم تبدیل نشود؟

پس منظور من از «انحطاط» همان انحطاط است، زیرا صادقانه بر این اعتقادم که فلسفه قرون وسطا به سه دوره تقسیم می شود: (۱) دوره مقدماتی^۲، که تا قرن دوازدهم میلادی، و خود آن قرن را شامل می شود؛ (۲) دوره ترکیب سازنده^۳، که قرن سیزدهم را در بر می گیرد؛ (۳) دوره نقد ویرانگر^۴ در قرن چهاردهم که دوره فروپاشی و انحطاط است. اما از منظری دیگر صراحتاً باید گفت که دوره سوم اجتناب‌ناپذیر بوده است و شاید، در درازمدت، مفید واقع شده، زیرا باعث شده است که فیلسوفان مدرسی در مواجهه با انتقادات با جدیت بیشتری به وضع و تثبیت اصول خود بپردازند و همچنین از نکات مثبت فلسفه‌های بعدی نیز بهره‌مند شوند. از یک نظر، دوره سوفسطایی در فلسفه باستان (اگر از اصطلاح «سوفیست»^۵ کم و بیش معنای افلاطونی را مراد کنیم) دوره

1. decline

2. preparatory phase

3. constructive synthesis

4. destructive criticism

5. Sophist

انحطاط بوده است، زیرا مشخصه آن دوره، علاوه بر چیزهای دیگر، ضعیف و کمرنگ شدن تفکر سازنده بود؛ با این همه، دوره‌ای اجتناب‌ناپذیر در فلسفه یونان بود و شاید، در دراز مدت، دوره‌ای به‌شمار آید که نتایج مثبت و ارزشمندی به بار آورده است. کسی که برای اندیشه‌های افلاطون و ارسطو ارزشی قائل است نمی‌تواند فعالیت‌ها و نقدهای سوفسطاییان را فاجعه‌ای جبران‌ناپذیر برای فلسفه بداند.

در این جلد و جلد بعدی، به طرح کلی مراحل و خطوط اصلی تحولات فلسفه قرون وسطا می‌پردازیم. در ابتدا به‌طور اجمال دورهٔ آبای کلیسا^۱ را مورد بحث قرار می‌دهیم و در ادامه از آن دسته اندیشمندان مسیحی که در قرون وسطا صاحب نفوذی واقعی بودند سخن می‌رود که عبارت‌اند از: بوئتیوس^۲، دیونوسیوس مجعول و، مهم‌تر از همه، قدیس آوگوستینوس هیپوبی. پس از این بحث تقریباً مقدماتی، به مراحل اولیهٔ تفکر خاص قرون وسطا، یعنی رنسانس کارولژی، تأسیس مدارس، مناقشه بر سر کلیات و استفادهٔ فزاینده از جدل، تأثیر مثبت قدیس آنسلم در قرن یازدهم، مدارس قرن دوازدهم، به‌خصوص مدرسهٔ شارتر^۳ و مدرسهٔ سن ویکتور^۴ می‌پردازم. سپس لازم است به مطالبی دربارهٔ فلسفه اسلامی و یهودی اشاره کنم، البته نه چندان به‌خاطر خود آن‌ها، زیرا بحث ما بیشتر دربارهٔ فلسفه مسیحیت است؛ واقعیت این است که مسلمانان و یهودیان از واسطه‌های مهم معرفی نظام ارسطویی در شکل کامل آن به غرب مسیحی بودند. دورهٔ دوم به ترکیب و تلفیق‌های وسیع قرن سیزدهم مربوط می‌شود؛ فلسفه‌های قدیس بوناوتورا، قدیس توماس آکوئینی، به‌خصوص دانز اسکوتوس. دورهٔ بعدی، یعنی قرن چهاردهم، شامل جهت‌گیری‌های جدید و نقد ویرانگر مکتب اوکامی به معنای اعم آن است. سرانجام بحثی را مطرح می‌کنیم دربارهٔ تفکری که متعلق به دورهٔ گذار فلسفه قرون وسطا به فلسفه جدید است. بدین ترتیب، زمینه لازم برای طرح و بررسی آنچه به‌طور کلی «فلسفه جدید» نامیده می‌شود در جلد چهارم همین تاریخ فلسفه هموار خواهد شد.

در پایان می‌توان به دو نکته اشاره کرد: نخست این که تصور نمی‌کنم وظیفهٔ مورخ

1. Patristic period

2. Boethius

3. Chartres

4. St. Victor

فلسفه این باشد که اندیشه‌های خود یا آرای فیلسوفان اخیر یا معاصر را جانشین آرای متفکران گذشته نماید، چنان‌که گویی متفکران مورد بحث منظور و مراد خود را نمی‌دانستند. به‌طور مثال، وقتی افلاطون نظریه یادآوری^۱ را مطرح کرد دیدگاهی نوکاتنی را بیان نمی‌کرد، و هرچند آوگوستینوس با گفتن این سخن که «اشتباه می‌کنم، پس هستم»^۲ بر دکارت تقدم داشت، خطای بزرگی است که فلسفه او را به زور در قالب فلسفه دکارتی بریزیم. از سوی دیگر، برخی مسائل که فیلسوفان جدید مطرح کرده‌اند در قرون وسطا نیز، ولو در زمینه‌ای دیگر، مطرح بود، و سزاوار است که به شباهت پرسش‌ها و پاسخ‌ها توجه شود. از این گذشته، غیرمنطقی نیست که سؤال شود آیا فلان فیلسوف قرون وسطا، با استفاده از منابع موجود در نظام فلسفی خود، می‌توانست به مسئله‌ای که یک فیلسوف متأخر مطرح کرده است پاسخ دهد. بنابراین هرچند سعی کرده‌ام از افزایش ارجاعات به فلسفه جدید خودداری کنم، لدی‌الاقضاء خود را مجاز دیده‌ام که به مقایسه و تطبیق با فلسفه‌های متأخر روی بیاورم و توانایی نظام فلسفی قرون وسطا را برای پاسخگویی به مشکلی که احتمالاً دانشجوی فلسفه جدید با آن مواجه می‌شود مورد بحث قرار دهم. اما کوشیده‌ام از زیاده‌روی در پرداختن به چنین مباحث تطبیقی پرهیز کنم؛ این کار نه به ملاحظه محدود بودن اوراق کتاب، بلکه برای رعایت مناسبت تاریخی کتاب است.

نکته دومی که باید اضافه کرد عبارت از این است که، عمدتاً تحت تأثیر مارکسیسم، انتظار می‌رود مورخ فلسفه به زمینه سیاسی و اجتماعی دوره مورد بحث خود توجه کند و تأثیر عوامل اجتماعی و سیاسی بر تحولات فلسفی و فکری را نیز برجسته نماید. اما صرف نظر از این واقعیت که اگر بخواهیم تاریخ فلسفه را در حجم معقولی مطرح کنیم باید خود فلسفه را مورد توجه قرار دهیم، نه حوادث و تحولات اجتماعی و سیاسی را. بی‌معنی و مضحک است که تصور کنیم همه فلسفه‌ها یا تمام بخش‌های یک فلسفه به‌طور یکسان تحت تأثیر «محیط» اجتماعی و سیاسی قرار گرفته‌اند. برای فهم اندیشه‌های سیاسی یک فیلسوف مسلماً آشنایی با اوضاع سیاسی جامعه لازم و مفید است، اما مثلاً برای بحث درباره نظر قدیس توماس آکوئینی در مورد رابطه بین وجود

1. reminiscence

2. Si fallor, sum

ذات، یا نظر اسکوتوس دربارهٔ توطؤ وجود^۱، به هیچ وجه نیازی به مراجعه به زمینهٔ اقتصادی و سیاسی نیست. به علاوه، فلسفه تحت تأثیر عوامل دیگری افزون بر اقتصاد و سیاست نیز هست. به طور مثال، افلاطون تحت تأثیر پیشرفت‌های علم ریاضی در یونان بود؛ فلسفهٔ قرون وسطا، هرچند از الهیات قابل تمییز است، یقیناً متأثر از آن بود؛ توجه به تحولات فیزیک در نگاه دکارت به عالم مادی مؤثر بود؛ علم زیست‌شناسی بر فکر برگسون^۲ بی تأثیر نبود؛ و مانند آن. بنابراین، خطاست که فقط تحولات اقتصادی و سیاسی را شرح و بسط دهیم و پیشرفت‌های علوم دیگر را صرفاً از طریق تاریخ اقتصادی تبیین کنیم، زیرا که این جز به معنای حقانیت دادن به نظریهٔ مارکسیستی دربارهٔ فلسفه نیست. بنابراین، قطع نظر از این واقعیت که محدود بودن اوراق کتاب این مجال را به من نمی‌دهد که زیاد از اوضاع سیاسی، اجتماعی، و اقتصادی قرون وسطا سخن بگویم، عمداً به این خواست ناروا که باید «روبنای ایدئولوژیک» را بر حسب وضعیت اقتصادی تفسیر کرد تن در نمی‌دهم. این کتاب تاریخ مقطع خاصی از فلسفهٔ قرون وسطاست، نه یک تاریخ سیاسی یا تاریخ اقتصادی قرون وسطا.

بخش یکم

تأثیرات ماقبل قرون وسطا

دورهٔ آبای کلیسا

مسیحیت و فلسفهٔ یونان - مدافعان یونانی (آریستیدس^۱، قدیس یوستینوس شهید^۲، تاتیانوس^۳، آتناگوراس^۴، تئوفیلوس^۵) - گنوسیه^۶ و مؤلفان مخالف گنوسیه (قدیس ایرنایوس^۷، هیپولوتوس^۸) - مدافعان لاتینی (مینوکیوس فلیکس^۹، ترتولیانوس^{۱۰}، آرنوبیوس^{۱۱}، لاکتانتیوس^{۱۲}) - مکتب دین‌آموزانهٔ اسکندریه (کلمنس^{۱۳}، اوریگنس^{۱۴}) - آبای یونانی (قدیس باسیلیوس^{۱۵}، اثوسبیوس^{۱۶}، قدیس گرگوریوس نوسایی) - آبای لاتینی (قدیس آمبروسیوس^{۱۷}) - قدیس یوحنا دمشقی^{۱۸} - خلاصه

۱. مسیحیت در مقام یک دین و حیانی^{۱۹} در جهان ظاهر شد و حضرت مسیح آن را

1. Marcianus Aristides

2. St. Justin Martyr

3. Tatian

4. Athenagoras

5. Theophilus

6. Gnosticism

7. St. Irenaeus

8. Hippolytus

9. Minucius Felix

10. Tertullian

11. Arnobius

12. Lactantius

13. Clement

14. Origen

15. St. Basil

16. Eusebius

17. St. Ambrose

18. John Damascene

19. revealed religion

همچون آموزه‌ای برای رهایی^۱، رستگاری^۲، و عشق^۳ عرضه کرد؛ نه به عنوان یک نظام نظری و انتزاعی^۴. و او رسولان^۵ خود را برای موعظه فرستاد؛ نه برای اشغال کرسی‌های استادی دانشگاه. مسیحیت یک «راه»^۶ بود، راهی به سوی خدا که باید در عمل پیموده می‌شد؛ نه یک نظام فلسفی دیگر افزون بر نظام‌ها و مکاتب عهد باستان. «رسولان» و جانشینان آنان مصمم بودند که جهان را به دین نو درآورند؛ نه این که یک نظام فلسفی عرضه کنند. به علاوه تا آن جا که پیام آنان خطاب به یهودیان بود، می‌بایست به سؤالات کلامی و نه فلسفی پاسخ می‌دادند؛ در حالی که در خصوص غیر یهودیان، بجز گزارش خطابه معروف پولس رسول^۷ در آتن، اطلاعی از مواجهه نظری یا عملی آن‌ها با فیلسوفان یونانی در دست نداریم.

اما همین که مسیحیت ریشه دوانید و رشد یافت، نه تنها تردید و خصومت یهودیان و مقامات سیاسی، بلکه سوءظن و دشمنی متفکران مؤلفان مشرک^۸ را نیز برانگیخت. برخی حملات به مسیحیت فقط ناشی از جهل، سوءظن ساده لوحانه، سوءفهم، و ترس از ناشناخته بود، ولی برخی دیگر مبتنی بر مبانی نظری و فلسفی بود؛ به چنین حملاتی می‌بایست پاسخ داده می‌شد. این بدان معنی است که می‌بایست احتجاجات فلسفی و کلامی مورد استفاده قرار می‌گرفت. از این رو، در آثار مدافعان و آباء کلیسا عناصر فلسفی نیز وجود دارد، اما این کاملاً بیهوده است که کسی در جست‌وجوی یک نظام فلسفی در آن‌ها برآید، زیرا این نویسندگان بیشتر برای دفاع از دین به مباحث کلامی علاقه‌مند بودند. اما به همان میزان که مسیحیت قوام بیشتری پیدا کرد و بیشتر شناخته شد و این امکان برای علمای مسیحی به وجود آمد که اندیشه‌ها و معارف خود را بسط دهند، به خصوص وقتی مسئله برخورد با حملات فیلسوفان مشرک مطرح شد، عناصر فلسفی به شکل جدی‌تر مورد توجه قرار گرفت.

تأثیر دفاعیه‌ها بر رشد فلسفه مسیحی در درجه اول مسلماً به واسطه علتی خارج از مسیحیت، یعنی حمله خصمانه، بوده است، اما سبب دیگری نیز برای رشد آن وجود داشت که درونی و مستقل از حملات بیرونی بود. طبیعتاً بیشتر متفکران مسیحی

1. redemption

2. salvation

3. love

4. abstract

5. Apostles

6. The Way

7. St. Paul

8. pagan

علاقه‌مند بودند که حتی‌المقدور به تعمق در داده‌های وحیانی بپردازند و نیز در پرتو نور ایمان دیدگاه جامعی دربارهٔ جهان و حیات انسانی ارائه دهند. شاید نقش و تأثیر علت اخیر، در قالبی نظام‌مند، متأخرتر از اولی بوده باشد و، تا آن‌جا که به آباء کلیسا مربوط می‌شود، نفوذ آن در اندیشه‌های قدیس آوگوستینوس به اوج خود رسید. اما عامل اول، یعنی اشتیاق به درک اصول دین («طبیعهٔ نگرش ایمان می‌آورم تا بفهمم»)، از آغاز به نحوی مطرح و اثرگذار بود. تا حدودی به واسطهٔ اشتیاق صرف برای درک و فهم بیشتر، و تا اندازه‌ای به دلیل نیاز به ارائهٔ تعریف روشن‌تری از اصول اعتقادی در مواجهه با کفر، آموزه‌های اصلی وحی روشن‌تر شد و «شرح و بسط یافت»؛ به این معنا که آنچه مضمّر و پوشیده بود آشکار شد. به‌طور مثال، مسیحیان از آغاز، این امر را پذیرفتند که حضرت مسیح هم خداست و هم انسان، اما با گذشت زمان بود که لوازم این امر روشن شد و در قالب تعاریف کلامی درآمد؛ برای مثال، ماهیت انسانی کامل مسیح دال بر برخورداری او از ارادهٔ انسانی بود. البته این تعاریف کلامی بود و این حرکت از غیرصریح به صریح پیشرفتی در علم کلام محسوب می‌شد؛ اما در حین بحث و تعریف، از مفاهیم و مقولاتی استفاده می‌شد که از فلسفه به عاریت گرفته شده بود. به‌علاوه از آن‌جا که مسیحیان فلسفهٔ خاصی (به معنای نظری) برای خود نداشتند طبیعتاً به فلسفهٔ رایج روی می‌آوردند، که مأخوذ از مکتب افلاطونی بود، ولی با عناصر دیگری آمیخته بود. بنابراین به‌طور کلی می‌توان گفت که آرای فلسفی متفکران مسیحی اولیه ماهیت افلاطونی و نوافلاطونی داشت (همراه با آمیزه‌ای از مکتب رواقی)، و این‌که سنت افلاطونی به مدت طولانی توانست از لحاظ فلسفی بر تفکر مسیحی غالب شود. اما هنگام بیان چنین نظری باید به خاطر داشت که متفکران مسیحی تمایز روشنی بین کلام و فلسفه نمی‌گذاشتند: هدف آن‌ها ارائهٔ «فلسفه» یا حکمت مسیحی به معنای اعم کلمه بود که بیشتر مبتنی بر الهیات بود؛ هرچند عناصر فلسفی را به معنای دقیق کلمه نیز داشت. وظیفهٔ مورخ فلسفه آن است که این عناصر فلسفی را نشان دهد. منطقاً از او انتظار نمی‌رود که تصویر کاملی از تفکر مسیحی اولیه ارائه دهد، زیرا او «بنا به فرض»^۱

مورخ الهیات جزمی (نقلی) یا مورخ علم تفسیر^۱ نیست.

از آن جا که از سویی فیلسوفان مشرک گرایش داشتند که به کلیسا و آموزه های کلیسا حمله کنند، و از سوی دیگر، مدافعان و الهی دانان مسیحی مایل بودند سلاح های مخالفان خود را هنگامی که احساس می کردند این سلاح ها می توانند اهداف آنان را تأمین کنند مورد استفاده قرار دهند، از نویسندگان مسیحی فقط می شد انتظار داشت که برخورد دوگانه ای با فلسفه باستان داشته باشند: از یک طرف، آن را دشمن و رقیب مسیحیت ببینند، از طرف دیگر زرادخانه و گنجینه مفید، و حتی تمهیدی خدایی برای مسیحیت. بنابراین درحالی که از نظر ترتولیانس فلسفه مشرکان چیزی بیش از حماقت این جهانی نبود، کلمنس اسکندرانی فلسفه را یک موهبت الهی می دانست، یعنی وسیله ای که می شد با آن، جهان شرک را با تعالیم مسیح آشنا کرد؛ همان طور که وسیله تعلیم یهودیان شریعت^۲ بود. او نیز مانند یوستینوس معتقد بود که افلاطون حکمت خود را از موسی و انبیای دیگر گرفته است - که ادعایی فیلونی بود -، اما همان طور که فیلون^۳ سعی کرد فلسفه یونان را با عهد عتیق سازش دهد، کلمنس نیز کوشید فلسفه یونان را با مسیحیت سازگار کند. البته سرانجام این نگرش کلمنس بود که پیروز شد، نه نگرش ترتولیانس؛ زیرا آوگوستینوس در ارائه جهان بینی^۴ مسیحیت بهره فراوان از آرای نوافلاطونیان برد.

۲. اولین گروه از نویسندگان مسیحی کسانی بودند که آثارشان صبغه فلسفی داشت و می توان آنان را همان مدافعان اولیه نامید که دغدغه شان دفاع از مسیحیت در مقابل حمله مشرکان بود (یا بلکه می خواستند حق موجودیت آن را به مقامات امپراتوری اثبات کنند). این عده عبارت بودند از مارکیانوس آریستیدس، یوستینوس، ملیتو^۵، تاتیانوس، آتناگوراس، و تئوفیلوس انطاکی. در شرح کوتاهی از فلسفه آباء کلیسا، که فقط می تواند زمینه را برای ورود به بحث اصلی کتاب فراهم کند، شاید نتوان همه مدافعان یا آرای هر کدام از آن ها را به طور کامل مورد بحث قرار داد، زیرا هدف من بیشتر این است که نوع عناصر فلسفی موجود در آثار آن ها را مشخص کنم.

1. exegesis

2. the Law

3. philo

4. weltanschauung

5. Melito

می‌کند. پس به یک معنا هر انسانی سرانجام به آن وجود مثالی بازمی‌گردد و در آن جای می‌گیرد؛ هرچند گرگوریوس قطعاً خلود فردی را قبول داشت. همین اعتقاد به بازگشت همه موجودات به خدا، به آن مبدئی که از آن سرچشمه گرفته‌اند، و نایل شدن به مقامی که آن‌جا خدا به صورت «کل اندر کل» است، اعتقادی است که اریوگنا از گرگوریوس گرفت، بنابراین در تفسیر زبان نسبتاً مبهم یوهانس اسکوتوس باید تفکر قدیس گرگوریوس را در نظر داشت؛ حتی با قبول این فرض که یوهانس اسکوتوس به کلمات مشابه، معانی متفاوت داده است.

هرچند قدیس گرگوریوس نوسایی با نظریه اوریگنس مبنی بر رجعت همه موجودات موافق بود، با او در قبول نظریه وجود قبلی افلاطونی موافقت نداشت و در کتاب خلق انسان^۱ می‌گوید که مؤلف کتاب درباره اصول^۲ به دلیل نظریات یونانی دچار گمراهی شده است. نفس که محدود به قسمت خاصی از بدن نمی‌شود «یک جوهر مخلوق، زنده، و عقلانی است، با بدنی حساس^۳ و اندام‌وار^۴؛ جوهری که حیات‌بخش است و اشیای محسوس را درک می‌کند، تا زمانی که آلت‌های بدن وجود دارند».^۵ نفس بسیط عامل بقای بدن است^۶ و سرانجام دوباره با آن متحد می‌شود. بنابراین، نفس روحانی و غیرجسمانی است، ولی تفاوت آن با بدن چیست - زیرا طبق نظر گرگوریوس بدن یک شیء مادی عینی است که از کیفیاتی فی‌نفسه غیرجسمانی تشکیل شده است؟ او در خلق انسان^۷ می‌گوید بدن حاصل اتحاد کیفیت‌هایی مانند رنگ، جماد، کم، و وزن است و تجزیه آن‌ها موجب زوال بدن می‌شود.^۸ او در فصل قبل قیاس ذوحدینی را مطرح می‌کند: یا اشیای مادی از خدا صادر شده‌اند، در این صورت خدا به‌عنوان منشأ صدور آن‌ها دارای ماده است و خود نیز مادی خواهد بود، یا خدا مادی نیست، در این صورت نمی‌تواند منشأ اشیای مادی باشد؛ بنابراین، ماده قدیم است. اما گرگوریوس، هم مادیت خدا و هم ذوحدین را رد می‌کند و نتیجه طبیعی آن این می‌شود که کیفیات تشکیل‌دهنده اشیای جسمانی غیرمادی‌اند. البته گرگوریوس ضمن بیان نظریه خلق از عدم تأکید می‌کند که ما نمی‌توانیم درک کنیم خدا چگونه کیفیات را از عدم خلق کرده است، اما

1. P. G., 44, 229 ff.

2. De Principiis

3. sensitive

4. organic

5. De anima et res; P. G. 46, 29.

6. Ibid., 44.

7. Ch. 24.

8. prime matter

می‌توان فرض کرد که از نظر او خود کیفیاتی که جسم را می‌سازند جسم نیستند، در واقع نمی‌توانند جسم باشند، زیرا اصلاً هیچ جسم خارجی جز از طریق «اتحاد» نمی‌تواند به وجود آید. او احتمالاً تحت تأثیر نظریه افلاطون درباره کیفیات بود که در رساله تیمایوس آمده است. پس چرا آن‌ها روحانی نیستند؟ و اگر روحانی باشند پس تفاوت ذاتی نفس و بدن در چیست؟ بدون تردید پاسخ او چنین خواهد بود که بدن «حاصل» اتحاد کیفیات است ولی کیفیات را به صورت مجرد نمی‌توان جسم نامید؛ آن‌ها رابطه‌ای ذاتی با ماده دارند زیرا تشکیل‌دهنده ماده‌اند. درخصوص نظریه ارسطویی - توماسی درباره ماده و صورت مشکل مشابهی مطرح می‌شود. ماده اولی^۱ فی نفسه جسم نیست، اما یکی از مبادی حجم است. حال چگونه فی نفسه با امر غیرعادی و روحانی تفاوت دارد؟ پاسخ فیلسوف تومیستی این است که ماده اولی به نفسه و به تنهایی هرگز «وجود» ندارد و مقتضی کمیت، یعنی جایگاهی ذاتی در جسم خارجی است؛ گرگوریوس نوسایی نیز احتمالاً چنین نظری درباره کیفیات اولیه خود داشته است. اجماًلاً ییفزاییم که چه‌بسا در خصوص برخی نظریات جدید درباره ساختمان ماده نیز مشکلات مشابهی مطرح شود. این تصور منطقی است که اگر افلاطون زنده بود از چنین نظریاتی استقبال می‌کرد؛ قدیس گرگوریوس نوسایی نیز احتمالاً همان راه را دنبال کرده است.

از آنچه گفته شد معلوم می‌شود که گرگوریوس نوسایی به شدت تحت تأثیر فلسفه افلاطونی و نوافلاطونی و آثار فیلون قرار داشت (به‌طور مثال، او از «به صورت خدا در آمدن» به عنوان غایت انسان، از «هجرت تنهایان به سوی یگانه تنها»، از عدالت فی نفسه، از «اژس»^۲ و عروج به سوی جمال مطلق سخن می‌گوید)؛ باید تأکید کرد که هرچند گرگوریوس بدون تردید مضامین و تعییرات فلوپینی را به کار می‌برد و تا اندازه‌ای نیز از فیلون استفاده می‌کند، فهم و تلقی او از آن‌ها هرگز مانند فهم و تلقی فلوپین و فیلون نبود. برعکس، او از تعاییر فلوپینی و فیلونی برای بیان آموزه‌های مسیحی استفاده کرد. به‌طور مثال «تشبه به خدا» حاصل لطف خدا و تحولی است که تحت فاعلیت خدا، با همکاری آزادانه انسان، صورت می‌گیرد؛ حاصل تصویر یا ایخون^۳

1. prime matter

۲. eros، عشق

3. εἶχον

خداست که در نفس انسان به هنگام غسل تعمید دمیده می‌شود. همچنین عدالتِ فی‌نفسه نه یک فضیلت انتزاعی است و نه حتی تصویری در «عقل کلی»^۱؛ بلکه همان لوگوس است که در نفس جای می‌گیرد و اثر این سکونت بهره‌مندی از فضیلت است. به علاوه، این لوگوس نه عقل کلی فلوطین و نه لوگوس فیلون است، بلکه اکتوم دوم تثلیث مقدس است و بین خدا و مخلوقات هیچ گروه واسطه‌ای از اقاویم^۲ فرعی وجود ندارد.

دست آخر این که باید توجه داشت که قدیس گرگوریوس نوسایی اولین مؤسس واقعی الهیات عرفانی نظام‌مند بود. او در این خصوص نیز از مایه‌های فلوطینی و فیلونی بهره برد، ولی آن‌ها را به معنای مسیحی و در چارچوب فکری مسیحی مدارانه‌ای به کار گرفت. بدیهی است که ذهن انسان برای شناخت اشیای محسوس ساخته شده است؛ با تأمل در اشیا می‌تواند به چیزهایی دربارهٔ خدا و صفات او علم پیدا کند. (این همان الهیات رمزی^۳ است که تا حدی برابر با الهیات طبیعی به معنای جدید آن است). از طرف دیگر، هرچند بالطبع متعلق واقعی علم انسان اشیای محسوس است، این اشیا کاملاً واقعی نیستند، بلکه سراب و موهوم و فقط مظهر یک حقیقت غیرمادی‌اند؛ آن حقیقتی که روح انسان بدان گرایش دارد. کشاکش حاصله در نفس به نوعی یأس منجر می‌شود، که آغاز عرفان است، زیرا نفسی که مجذوب خداست متعلق طبیعی معرفت خود را رها می‌کند؛ بدون این که توان مشاهدهٔ خدایی را داشته باشد که عاشق و مجذوب اوست. نفس وارد ظلمتی می‌شود که رساله‌های قرون وسطایی از آن به نام حجاب جهل^۴ یاد می‌کنند.^۵ (این مرحله مطابق با الهیات سلبی^۶ است که دیونوسیوس مجعول از آن متأثر بود). گویی در سیر نفس دو نوع حرکت وجود دارد: یکی حرکت درون‌ماندگار^۷ خدای مثلث^۸ و دیگری از خودبیرون‌شدن نفس که اوج آن «وجد»^۹ است. اوریگنس وجد فیلونی را تفسیر عقلی کرده است، زیرا در آن زمان به دلیل

1. *Nous*

2. hypostases

3. symbolic theologe

4. Cloud of Unknowing

۵. قابل مقایسه است با آنچه در لسان عرفای اسلامی براساس روایتی از پیامبر اکرم (ص) به «عماء» تعبیر می‌شود که حاکی از غیب مطلق است. - م.

6. negative theology

7. indwelling

8. Triune God

9. ecstasy

گزارش‌گویی‌های مونتانیستی^۱ هر نوع وجد دیگری مشکوک بود، ولی گرگوریوس وجد را اوج تلاش نفس می‌داند و آن را در درجهٔ اول به عشق وجدآمیز تفسیر می‌کند.

آن «ظلمت» که خدا را محصور کرده اساساً به سبب تعالی محض ذات الهی است؛ گرگوریوس نتیجه می‌گیرد که نفس حتی در ملکوت نیز به تحریک عشق فراتر می‌رود تا بیشتر به وصال خدا برسد. حالت سکون به معنای رسیدن به بی‌نیازی یا مرگ است. حیات روحانی طالب پیشروی مستمر است و تعالی ذات الهی نیز متضمن این پیشروی است، زیرا عقل بشر هرگز نمی‌تواند خدا را درک کند. از این رو، به یک معنا، «ظلمت الهی» «همیشه» وجود دارد و این سخن درستی است که گرگوریوس معرفت در ظلمت را برتر از معرفت عقلانی می‌دانست، البته این بدان معنا نیست که او عقل بشری را تحقیر می‌کرد، بلکه او تعالی خدا را درک می‌کرد.

طرح گرگوریوس از عروج نفس شبیه به نظر فلوطین است؛ ولی در عین حال کاملاً مسیح‌مدارانه است. صعود نفس به واسطهٔ لوگوس الهی (کلمهٔ الله) یعنی مسیح صورت می‌گیرد. به علاوه، آرمان او اتحاد تنها با خدا نیست، بلکه درک پلرومای^۲ مسیح است. صعود هر نفس باعث لطف و برکت برای همهٔ نفوس است و حضور خدا در فرد بر همهٔ جمع اثر می‌گذارد. عرفان گرگوریوس نیز امری کاملاً آیینی است: صورت الهی با غسل تعمید تجدید، و اتحاد با خدا از طریق عشای ربانی تحکیم می‌شود. به طور خلاصه آثار قدیس گرگوریوس نوسایی نه تنها منبع الهام مستقیم یا غیرمستقیم دیونوسیوس مجعول و عرفای دیگر تا قدیس یوهانس صلیبی بود، بلکه همچنین سرچشمهٔ آن دسته از نظام‌های فلسفی مسیحی بود که سیر و سلوک نفس را از طریق مراحل مختلف معرفت و عشق تا نیل به حیات عرفانی و شهود بهجت‌انگیز^۳ ترسیم می‌کردند. اگر نویسنده‌ای کاملاً روحانی مانند قدیس یوهانس صلیبی در مسیری قرار می‌گیرد که نقطهٔ آغاز آن به گرگوریوس برمی‌گردد، فیلسوف عارفی مانند قدیس بوناوتورا نیز در همین مسیر قرار می‌گیرد.

۷. بدون هیچ‌گونه تردیدی بزرگ‌ترین فرد در میان آبای لاتینی کلیسا قدیس

1. Montanist

۲. Pleroma، مکان ملاً اعلی

3. Beatific Vision

آوگوستینوس هیپوبی است، اما به دلیل اهمیت اندیشه او در قرون وسطا، فلسفه وی را به طور مجزا با تفصیل بیشتری بررسی خواهیم کرد. در این بخش کافی است که اشاره ای نیز به اسقف میلان، قدیس آمبروسیوس (حدود ۳۳۳ - ۳۹۷)، بکنیم.

آمبروسیوس رویکردی نوعاً رومی به فلسفه داشت، که عبارت بود از علاقه به امور اخلاقی و عملی توأم با اندکی ذوق و استعداد برای تفکر مابعدالطبیعی. او در آثار عقیدتی و دینی خود عمدتاً به آبای یونانی متکی بود ولی در اخلاق متأثر از سیسرون بود و کتاب خود درباره تکالیف روحانی^۱ را، که همتای مسیحی رساله درباره تکالیف^۲ خطیب بزرگ رومی بود، در ۳۹۱ م خطاب به روحانیان میلان تألیف کرد. آمبروسیوس در این کتاب در تقسیم بندی و بحث فضایل کاملاً تابع سیسرون است، ولی به طور طبیعی کل مباحث او آمیخته به طرز فکر مسیحی است، و آرمان رواقی سعادت، که مبتنی بر کسب فضیلت است، با آرمان نهایی سعادت ابدی نزد خداوند کامل می شود. اهمیت آمبروسیوس در این نیست که مطلب جدیدی به اخلاق مسیحی اضافه می کند؛ اهمیت آن بیشتر در تأثیری است که، به واسطه استفاده عالمان اخلاق بعدی، بر روی آن ها دارد.

۸. چنان که ملاحظه شد، آبای یونانی بیشتر تحت تأثیر سنت افلاطونی بودند، ولی یکی از عواملی که نهایتاً راه را برای پذیرش فلسفه ارسطویی در غرب لاتینی هموار کرد آثار آخرین فرد از آبای یونانی، قدیس یوحنا دمشقی بود.

او که احتمالاً در اواخر ۷۴۹ م از دنیا رفت نه تنها مخالف سرسخت «شمایل شکنان»^۳ بود، بلکه نظام ساز بزرگی نیز در حوزه کلام بود؛ به گونه ای که می توان او را حکیم مدرسی شرق دانست. وی صریحاً می گوید که قصد ندارد آرای جدید و شخصی خود را ارائه کند، بلکه هدفش حفظ و انتقال اندیشه های انسان های مقدس و عالم است. از این رو نباید به دنبال نوآوری در آثار او بود؛ هرچند در معرفی منظم و منسجم آرای اسلافش می توان نوعی اصالت را به او نسبت داد. مهم ترین کتاب او سرچشمه حکمت^۴ است، که در اولین بخش آن خلاصه ای از منطق و هستی شناسی ارسطویی ارائه می دهد؛ هرچند علاوه بر ارسطو به سوی متفکران دیگری مانند فرفوریوس نیز کشیده می شود.

1. *De officiis ministrorum*2. *De officiis*3. *Iconoclasts*4. *Fount of Wisdom*

او در همان بخش اول، یعنی «فن جدل»^۱، صریحاً اعلام می‌کند که فلسفه و علوم دنیوی^۲ ابزارها یا خدمتگزاران الهیات‌اند و در این خصوص دیدگاه کلمنس اسکندرانی و دو گرگوریوس را قبول دارد؛ دیدگاهی که به آرای فیلون اسکندرانی یهودی برمی‌گردد و بارها در قرون وسطا تکرار شد.^۳ در بخش دوم کتاب بزرگ خود با استفاده از مطالب و اطلاعات نویسندگان قبلی تاریخ بدعت‌ها را مطرح می‌کند و در بخش سوم آن تحت عنوان درباره‌ی ایمان راست باور^۴، در چهار دفتر، بحث منظمی را درباره‌ی الهیات سنتی آبای کلیسا مطرح می‌کند. بخش سوم کتاب او را فردی به نام بورگوندیوس پیسایی^۵ در ۱۱۵۱ م به لاتینی ترجمه کرد و مورد استفاده‌ی اندیشمندانی مانند پتروس لومباردی^۶، قدیس آلبرتوس کبیر^۷ و قدیس توماس آکوئینی قرار گرفت. در شرق، قدیس یوحنا دمشقی، تقریباً به همان اندازه قدیس توماس آکوئینی در غرب، از ارزش و اعتبار برخوردار است. ۹. با شرح مختصر فوق معلوم می‌شود که بیهوده است انسان در آثار هر یک از آبای یونانی و لاتینی کلیسا بجز آوگوستینوس در پی ترکیب فلسفی نظام‌مندی باشد. آبای یونانی چون بین قلمرو فلسفه و کلام تمایز روشنی قائل نمی‌شدند؛ مسیحیت را تنها «فلسفه» یا حکمت راستین می‌دانستند. آنان مایل بودند فلسفه یونانی را مقدمه مسیحیت بدانند، بنابراین، علاقه اصلی‌شان در بررسی آن فلسفه این بود که: اولاً به پیش‌بینی و طلیعه حقیقت مسیحی که در آن می‌دیدند، و ثانیاً به انحرافات که از حقیقت صورت گرفته بود و برای آنان روشن بود اشاره کنند. آنان مبحث اول را معمولاً به اقتباس از عهد عتیق نسبت می‌دادند و دومی را ناشی از ضعف فکر انسان و اشتیاق بیش از حد به نوآوری و غرور خود فیلسوفان می‌دانستند. وقتی آرائی را از فلسفه یونانی قبول می‌کردند پذیرش آن‌ها معمولاً برای این بود که فکر می‌کردند آن آرا می‌تواند در شرح و بیان حکمت مسیحی مفید باشند، نه برای این که آن‌ها را در یک نظام فلسفی، به معنای دقیق کلمه، جای دهند.

با وجود این، همان‌طور که دیدیم، در آثار آبای کلیسا عناصر فلسفی نیز وجود دارند. به‌طور مثال، آنان از برهان‌های عقلی، به‌خصوص برهان نظم و صنع، برای اثبات وجود

1. *Dialectica*2. *profane science*3. *P. G.*, 94, 532 AB.4. *De Fide Orthodoxa*

5. Burgundius of Pisa

6. Peter Lombard

7. St. Albert the Great

خدا استفاده می کردند و درباره منشأ و ماهیت نفس تأمل می کردند؛ حتی قدیس گرگوریوس نویسنده آرائی داشت که مربوط به فلسفه طبیعت یا جهان شناسی بود. ولی از آن جا که برهان های آنان، مثلاً، برهان های راجع به اثبات وجود خدا، به صورت ساخته و پرداخته، نظام مند و دقیق مطرح نشده اند، به نظر می رسد که اساساً پرداختن به آن ها بی مورد باشد. به گمان من این خطاست، زیرا حتی شرح کوتاهی از اندیشه آبای کلیسا کافی است تا نکته ای را، که شاید مورد غفلت کسانی قرار بگیرد که آشنایی کمتری با تفکر فلسفی مسیحی دارند، روشن کند. با توجه به این واقعیت که قدیس توماس آکوئینی، که اخیراً در بین فیلسوفان کاتولیک از منزلت خاصی برخوردار شده، بخش عمده ای از نظام ارسطویی را قبول کرده بود، و همچنین با توجه به این واقعیت که نخستین اندیشمندان «عصر جدید»، یعنی دکارت و فرانسیس بیکن، مخالف و منتقد فلسفه مدرسی ارسطویی بودند، گاهی مسلم فرض می شود که فلسفه مسیحی، یا دست کم فلسفه کاتولیکی، همان فلسفه ارسطویی است و نه چیز دیگر. اما اگر قرن های بعد را به حساب نیاوریم، مطالعه و بررسی اندیشه آبای کلیسا کافی است تا نشان دهد که این افلاطون بود که بالاترین ارج و قرب را نزد آبای کلیسا داشت نه ارسطو. این امر شاید بیشتر به دلیل این واقعیت بود که فلسفه نوافلاطونی فلسفه غالب و نیرومند زمان بود و نیز به این علت که آبای کلیسا نه تنها افلاطون را کم و بیش در پرتو تفسیرها و دستاوردهای نوافلاطونی درک و فهم می کردند، بلکه حداقل در بیشتر موارد شناخت اندکی از ارسطو داشتند. اما این نیز واقعیت دارد که آبای کلیسا، به هر علت یا عللی، مایل بودند افلاطون را زمینه ساز مسیحیت بدانند و عناصر فلسفی را بیشتر از سنت افلاطونی می گرفتند. اگر این موضوع را نیز به این نکته بیفزاییم که تفکر آبای کلیسا، به خصوص فلسفه آوگوستینوس، نه تنها در تفکر دوره اول قرون وسطا، و نه تنها در اندیشمندان برجسته ای چون قدیس آنسلم و قدیس بوناوتورا، بلکه حتی در خود توماس آکوئینی نیز عمیقاً تأثیرگذار بود، در آن صورت، دست کم از نظر تاریخی، خواهیم دید که آشنایی با تفکرات آبای کلیسا، هم بایسته و هم شایسته است.

قدیس آوگوستینوس - ۱

زندگی و آثار - آوگوستینوس و فلسفه

۱. در عالم مسیحیت، آوگوستینوس، هم از لحاظ ادبی و هم از نظر کلامی، بزرگ‌ترین اندیشمند در میان آبای لاتینی کلیسا شناخته می‌شود، شخصیتی که تا قرن سیزدهم میلادی بر اندیشه غربی سلطه داشت و درخشش خود را هرگز از دست نخواهد داد؛ چنان‌که ارسطو مشربی قدیس. توماس آکوئینی و مکتب او نیز باعث نادیده گرفتن و دست‌کم گرفتن این مجتهد بزرگ افریقایی نشد. در واقع، برای درک جریان‌های فکری قرون وسطا لازم است که مکتب آوگوستینوس را بشناسیم. در این کتاب نمی‌توان تفکر آوگوستینوس را چنان‌که شاید و باید مورد بحث قرار داد، ولی ضروری است که آن را، ولو به اختصار، بررسی کنیم.

آوگوستینوس در سیزدهم نوامبر ۳۵۴م در تاگاسته^۱ واقع در ایالت نومیدیا^۲ از پدری

1. Tagaste

2. Numidia

مشرک به نام پاتریکیوس^۱ و مادری مسیحی که بعدها قدیسه مونیکا^۲ نامیده شد به دنیا آمد. مادرش او را مسیحی بار آورد، ولی غسل تعمید او طبق رسم آن زمان، ولو نامطلوب، با تأخیر انجام گرفت.^۳ او در کودکی مقدمات زبان لاتینی و علم حساب را از معلمی در تاگاسته فراگرفت، ولی بازی که همیشه دوست داشت در آن برنده شود برای وی جذاب‌تر از درس خواندن بود. از زبان یونانی هم که کمی بعد به تحصیل آن پرداخت متنفر شد؛ هرچند که اشعار هومر را به عنوان قصه دوست می‌داشت. این که گفته شود آوگوستینوس یونانی نمی‌دانست صحت ندارد، ولی هرگز خواندن این زبان برایش ساده نبود.

حدود ۳۶۵ م آوگوستینوس به شهر مادورا^۴ رفت و شالودهٔ دانش او دربارهٔ ادبیات و دستور زبان لاتینی در آن جا ریخته شد. مادورا هنوز شهر شرک و کفر بود و جو عمومی آن و همچنین مطالعه آثار کلاسیک لاتینی بر او تأثیر گذاشت و وی را از دین مادرش دور کرد؛ دوری و بی‌اعتنایی‌ای که یک سال بطالت او در تاگاسته (۳۶۹-۳۷۰) آن را کاهش نداد. در سال ۳۷۰، پدرش که به آیین کاتولیک گرویده بود، از دنیا رفت و آوگوستینوس در کارتاژ^۵، بزرگ‌ترین شهری که به عمرش دیده بود، شروع به فراگیری فن بلاغت^۶ کرد. راه‌های مختلف هرزگی در بندر بزرگ و مرکز حکومت، و دیدن مراسم و آداب شرم‌آور آیین‌هایی که از شرق وارد شده بودند، به علاوه این واقعیت که آوگوستینوس جنوبی اکنون به مردی سرشار از خواهش‌های نفسانی تبدیل شده بود، باعث شدند که او عملاً از آرمان‌های اخلاقی مسیحیت دور شود. طولی نکشید که معشوقه‌ای گرفت و با او بیش از ده سال زندگی کرد؛ در سال دوم زندگی در کارتاژ، از وی صاحب پسری شد. اما آوگوستینوس، به‌رغم زندگی بی‌بندوبارش، دانشجوی ممتازی در فن بلاغت بود و به‌هیچ‌وجه در تحصیلات خود کوتاهی نمی‌کرد.

آوگوستینوس اندکی بعد از خواندن رسالهٔ هورتنسیوس^۷ سیسرون، که ذهن وی را متوجه جست‌وجوی حقیقت کرد، آیین مانوی^۸ را پذیرفت، زیرا به نظر می‌رسید

1. Patricius

2. St. Mónica

3. Conf. 1, 11, 17.

4. Madaura

5. Carthage

6. rhetoric

7. Hortensius

۸. Manichaeans، آیینی که توسط مانیس یا مانی در قرن سوم بنیان نهاده شد از ایران ریشه گرفته و آمیزه‌ای از عناصر ایرانی و مسیحی بود.

تصویری عقلانی از حقیقت ارائه می دهد که با آرای ناپخته و آموزه های غیرمنطقی مسیحیت تفاوت داشت. مسیحیان اعتقاد داشتند که خدا خالق عالم و خیر مطلق است، ولی سؤال این بود که مسیحیت چگونه وجود شر و رنج را در عالم توجیه می کند؟ آیین مانوی معتقد به ثنوتی^۱ بود که براساس آن دو مبدأ نهایی^۲ وجود دارد: یکی مبدأ خیر^۳، مبدأ نور، خدا یا اورمزد^۴؛ و دیگری مبدأ شر^۵، مبدأ تاریکی، یعنی اهریمن^۶ است. این دو مبدأ سرمدی و نزاع آن ها نیز سرمدی است؛ نزاعی که در جهان، که خود محصول نزاع متقابل این دو مبدأ است، جلوه گر می شود. نفس انسان که از نور است مخلوق مبدأ خیر است، ولی بدن انسان که از ماده ای ناخالص تر^۷ است مخلوق مبدأ شر است. این نظام فکری به مذاق آوگوستینوس خوش آمده بود، زیرا به نظر می رسید که مسئله شر را حل کرده باشد و نیز به دلیل این که دارای مبنای مادی بود، چون او نمی توانست به ذهن خود راه دهد که حقیقتی غیرمادی وجود داشته باشد و غیرقابل ادراک حسی باشد. او با علم به امیال و هواهای نفسانی خود احساس می کرد که حالا می تواند آن ها را به عامل شری که بیرون از اوست نسبت دهد. به علاوه، هرچند مانوی ها آمیزش جنسی و خوردن گوشت را، بجز ماهی، مذموم می دانستند و ریاضت هایی^۸ مانند روزه داری توصیه می کردند، این اعمال مختص خواص بود و در سطح و مرتبه «سماعون»^۹ که آوگوستینوس بدان تعلق داشت مطرح نبود.

آوگوستینوس که دیگر، هم از نظر اخلاقی و هم از نظر فکری، از مسیحیت جدا شده بود به تاگاسته بازگشت و مدت یک سال مشغول تدریس ادبیات و دستور زبان لاتینی شد و سپس در پاییز همان سال یک مدرسه علوم بلاغی در کارتاژ تأسیس کرد. او با معشوقه و فرزند خود، آدئوداتوس^{۱۰}، زندگی می کرد و در این دوره بود که برنده جایزه ای در شعر - قطعه ای نمایشی که مفقود است - شد و اولین اثر منشور خود درباره زیبایی و تناسب^{۱۱} را منتشر کرد. او تا سال ۳۸۳ در کارتاژ اقامت داشت و کمی قبل از عزیمت وی به رم حادثه مهمی رخ داد. آوگوستینوس با معضلاتی مواجه شده بود که او

1. dualism

2. ultimate principles

3. good

4. Ormuzd

5. evil

6. Ahriman

7. grosser matter

8. ascetic practices

9. hearers

10. Adeodatus

11. De pulchro et apto

را رنج می داد و مانویان پاسخی برای آن نداشتند؛ به طور مثال مسئله منشأ یقین عقلی انسان و این که چرا دو مبدأ خیر و شر باید همواره با یکدیگر در نزاع باشند و غیره. برحسب اتفاق، یک روحانی برجسته مانوی به نام فاوستوس^۱ به کارتاژ آمد و آوگوستینوس تصمیم گرفت سؤالات خود را با او در میان بگذارد تا شاید پاسخی قانع کننده بگیرد؛ هرچند فاوستوس را فردی دوست داشتنی و خوش محضر یافت، در سخنانش به پاسخ های قانع کننده ای نرسید. بنابراین، با ایمان متزلزل نسبت به آیین مانوی عازم رم شد. مسافرت او تا حدی به دلیل رفتار بی ادبانه دانشجویان در کارتاژ بود که کار با آن ها را مشکل می کرد، درحالی که او گزارش های خوبی از رفتار دانشجویان در رم شنیده بود؛ علت دیگر مسافرتش امید به موفقیت کاری بیشتر در پایتخت امپراتوری بود. آوگوستینوس بعد از ورود به رم مدرسه ای برای تدریس فن بلاغت تأسیس کرد؛ هرچند دانشجویانش در کلاس رفتار خوبی داشتند این عادت بد را هم داشتند که قبل از پرداخت شهریه، به مدرسه دیگری می رفتند. از این رو او به دنبال شغل بهتری گشت و آن را در میلان به دست آورد؛ سال ۳۸۴ استاد دولتی بلاغت در آن شهر شد. اما در حالی رُم را ترک کرد که تا حد زیادی ایمان خود را به مانویت از دست داده، به تدریج به شک علمی گرایش پیدا کرده بود؛ هرچند وفاداری ظاهری به مانویت را حفظ کرد و همچنان برخی دیدگاه های مانویان، مثلاً مادی گرایی را قبول داشت.

آوگوستینوس در میلان به واسطه خطبه های اسقف میلان، قدیس آمبروسیوس، درباره کتاب مقدس، اندکی نظرش درباره مسیحیت بهتر شد؛ آمادگی فراگیری تعالیم مقدماتی مسیحیت را داشت، ولی هنوز نسبت به حقیقت مسیحیت متقاعد نشده بود. به علاوه، هنوز شور و شهوتش بسیار قوی بود. مادرش آرزو داشت او با دختر خاصی ازدواج کند، به این امید که ازدواج زندگی اش را سر و سامان دهد، ولی چون او نتوانست برای ازدواج با آن دختر منتظر بماند به جای مادر آدئوداتوس، که وی را به سبب قصد ازدواج با آن دختر با نارضایتی رها کرده بود، معشوقه دیگری اختیار کرد. در این زمان آوگوستینوس برخی رساله های افلاطونی را که ویکتورینوس^۲ به لاتینی ترجمه کرده بود

مطالعه کرد. این رساله‌ها به احتمال زیاد همان نه گانه‌های فلوطین بودند. تأثیر مکتب نوافلاطونی این بود که او را از بند مادی‌گرایی رها، و زمینه را برای پذیرش مفهوم حقیقت غیرمادی فراهم کرد. به علاوه، مفهوم فلوطینی شر به عنوان امری عدمی، و نه امری محصل به او ثابت کرد که چگونه می‌توان مسئله شر را بدون توسل به دوگانه‌گرایی مانویت حل کرد. به عبارت دیگر، مکتب نوافلاطونی در این دوره این امکان را به آوگوستینوس داد که معقولیت^۲ مسیحیت را دریابد و بار دیگر مطالعه عهد جدید^۳، به خصوص آثار پولس رسول را شروع کند. اگر نوافلاطون‌گرایی تأمل در امور روحانی و حکمت به معنای عقلی را پیش پای او نهاد، عهد جدید نیز به او نشان داد که لازم است انسان براساس حکمت زندگی کند.

این برداشت‌ها بعد از ملاقات‌هایی که او با دو نفر به نام‌های سیمپلیکیانوس^۴ و پونتیتیانوس^۵ داشت صورت قطعی پیدا کرد. نفر اولی کشیش پیری بود که نحوه گرویدن ویکتورینوس نوافلاطونی به مسیحیت را برای آوگوستینوس شرح داد و با شنیدن آن، مرد جوان «در آتش این آرزو که همچون او رفتار کند سوخت»^۶. دومی درباره زندگی قدیس آنتونیوس مصری^۷ مطالبی را مطرح کرد که باعث تنفر آوگوستینوس از وضعیت اخلاقی خود شد.^۸ به دنبال آن، کوشش اخلاقی شدیدی را شروع کرد که اوج آن در صحنه معروفی در باغ خانه‌اش اتفاق افتاد؛ زمانی که آوگوستینوس صدای کودکی را از روی دیوار شنید که پشت سرهم می‌گفت: «برگیر و بخوان، بگیر و بخوان»^۹، بی اختیار انجیل را باز کرد و چشمش به سخنان پولس در رساله به رومیان^{۱۰} افتاد، و مهر ایمان بر قلبش زد.^{۱۱} کاملاً واضح است تحول او تحولی عاطفی بود که به دنبال تحولی فکری رخ داد. مطالعه آثار نوافلاطونی وسیله‌ای بود برای تحول فکری وی، درحالی که زمینه تحول اخلاقی او را از نظر انسانی خطبه‌های آمبروسیوس و سخنان سیمپلیکیانوس و پونتیتیانوس فراهم کرد و عهد جدید مهر تأیید بر آن نهاد. مشقت تحول دوم او، یعنی تحول ایمانی، به دلیل این‌که از قبل می‌دانست چه باید بکند شدید بود؛ احساس می‌کرد

1. *Enneads*

2. reasonableness

3. New Testament

4. *Simplicianus*

5. *Pontitianus*

6. *Conf.* 8, 3, 10.

7. *St. Anthony of Egypt*

8. *Ibid.* 8, 7, 16.

9. *Tolle lege! Tolle lege!*

10. *Epistle to the Romans; Rom.* 13, 13-14.

11. *Conf.* 8, 8-12.

قدرت آن را ندارد، ولی وقتی سخنان پولس رسول را در باغ خواند به سبب عنایتی که به او شد مورد رضایت قلبی اش قرار گرفت و زندگی او را زیرو و رو کرد. تحول ایمانی او در تابستان ۳۸۶ صورت گرفت.

آوگوستینوس از بیماری ریه رنج می برد، این بهانه ای شد که تدریس را رها کند و در کاسیکیاکوم^۱ احوال خود را از طریق مطالعه، تأمل، و بحث با دوستان، فهم بهتری از مسیحیت پیدا کند؛ چون مفاهیم و مضامین برگرفته از فلسفه نوافلاطونی را به عنوان ابزار مورد استفاده قرار می داد، درک وی از مسیحیت هنوز کامل نبود و بیش از دوره های بعد تحت تأثیر فلسفه نوافلاطونی بود. تاریخ برخی آثار او مانند در رد اصحاب آکادمی^۲، درباره زندگی بهجت آمیز^۳ و درباره مشیت الهی^۴ به این دوره عزلت او برمی گردد. بعد از بازگشت به میلان کتاب درباره خلود نفس^۵ را نوشت و نگارش درباره موسیقی^۶ را شروع کرد. آوگوستینوس در شنبه مقدس سال ۳۸۷ توسط قدیس آمبروسیوس غسل تعمید داده شد و بلافاصله تصمیم گرفت به افریقا برگردد. مادر او که به ایتالیا آمده بود، در اوستیا^۷، زمانی که منتظر کشتی بودند، از دنیا رفت.^۸ بنابراین، آوگوستینوس بازگشت به افریقا را به تأخیر انداخت و در طول اقامت خود در رم کتاب های درباره عمل به اختیار^۹، درباره عظمت نفس^{۱۰}، درباره زوال کلیسای کاتولیک، و درباره زوال مانویت^{۱۱} را نگاشت و در پاییز ۳۸۸ از راه دریا به طرف افریقا حرکت کرد.

آوگوستینوس بعد از بازگشت به تاگاسته صومعه کوچکی دایر کرد. تاریخ برخی آثار او مانند درباره تکوین عالم برضد مانویان^{۱۲}، درباره معلم^{۱۳} و درباره حقیقت دین^{۱۴} به این دوره (۳۸۸-۳۹۱) مربوط می شود، در حالی که او درباره موسیقی را نیز در این دوره کامل کرد.

1. Cassiciacum

2. *Contra Academicos*3. *De Beata Vita*4. *De Ordine*5. *De Immortalitate Animae*6. *De Musica*

7. Ostia

۸. در اوستیا صحنه ای اتفاق افتاد که آوگوستینوس آن را در کتاب اعترافات (*Confessions*) شرح داده است؛ 9, 10, 23-26

9. *De Libero arbitrio*10. *De Quantitate Animae*11. *De moribus ecclesiae Catholicae et de moribus Manichaeorum*12. *De Genesi contra Manichaeos*13. *De Magistro*14. *De Vera Religione*

احتمالاً رساله درباره زوال را نیز، که در بالا ذکر شد، تنقیح یا تکمیل کرد. آوگوستینوس در کاسیکیاکوم تصمیم گرفته بود که هرگز ازدواج نکند، اما ظاهراً به دنبال مقام در کلیسا نبود، زیرا اعطای رتبه کشیشی به او توسط اسقف هیپو در ۳۹۱، سالی که به آن شهر بندری در حدود صدوپنجاه مایلی غرب کارتاژ سفر کرد، برخلاف میل او بود. اسقف به کمک آوگوستینوس نیاز داشت، از این رو وی در شهر هیپو مستقر شد و صومعه‌ای در آنجا تأسیس کرد. او دوره‌ای که درگیر بحث با مانویان بود رساله‌های در فایده ایمان^۱، درباره نفوس دوگانه^۲، بحث برضد فورتوناتوس^۳ و درباره ایمان و رمز^۴ را تألیف کرد و نیز در شورای اسقف‌های افریقایی درباره اصول عقاید مسیحی سخنرانی‌ای ایراد کرد و علیه دوناتوسیان^۵ رساله مزامیر علیه فرقه دوناتوسی^۶ را نگاشت. تفسیری لفظی بر سفر «پیدایش» را شروع کرد، اما همان‌طور که از نامش (کتاب ناقص در تفسیر لفظی سفر پیدایش^۷) پیداست آن را ناتمام رها کرد. رساله‌های مسائل گوناگون^۸ (۳۸۹-۳۹۶)، علیه آدیمانتوس مانوی^۹، درباره موعظه حضرت در کوه^{۱۰}، درباره دروغ^{۱۱}، درباره زهد^{۱۲} و همچنین تفسیرهای متعدد بر (رساله به رومیان^{۱۳} و رساله به غلاتیان^{۱۴}) نیز متعلق به اوایل دوره زندگی کشیشی آوگوستینوس است.

آوگوستینوس در ۳۹۵-۳۹۶ به مقام معاونت اسقف هیپو، ارتسام^{۱۵} یافت و اندکی بعد صومعه‌ای در محل اقامت خود تأسیس کرد. وقتی که والرئوس^{۱۶}، اسقف هیپو، در ۳۹۶، یعنی در سال اول ارتسام آوگوستینوس، درگذشت، خود آوگوستینوس به جای او اسقف اعظم هیپو شد و تا آخر عمر در این مقام باقی ماند. این بدان معنی است که اکنون او به جای این‌که زندگی‌اش را وقف عبادت و مطالعه کند می‌بایست به وظیفه حکومت بر

1. *De utilitate credendi*2. *De duabus animabus*3. *Disputatio contra Fortunatum*4. *De Fide et Symbolo*

۵. Donatists، گروهی که در ۳۱۱ م در افریقای شمالی در کلیسای مسیحی شکاف ایجاد کردند.

6. *Psalmus contra partem Donati*7. *De Genesi ad litteram liber imperfectus*8. *De diversis quaestionibus*9. *Contra Adimantum Manichaeum*10. *De sermone Domini in monte*11. *De Mendacio*12. *De Continentia*13. *Romans*14. *Galatians*15. *consecration*16. *Valerius*

قلمرو اسقف‌نشین می‌پرداخت که در آن شقاق فرقهٔ دوناتوسی بیداد می‌کرد. به‌هر حال آوگوستینوس، به‌رغم گرایش شخصی، با شور و اشتیاق و با موعظه و مناظره و انتشار بحث‌های ضد دوناتیستی به مبارزه با آن‌ها پرداخت. با وجود این فعالیت‌ها، او زمانی را نیز برای تألیف آثاری مانند دربارهٔ مسائل مختلف خطاب به سیمپلیکیانوس^۱ (۳۹۷)، بخشی از رسالهٔ دربارهٔ اصول عقاید مسیحی^۲ (کتاب چهارم در ۴۲۶ م اضافه شد)، بخشی از اعترافات (کل کتاب در ۴۰۰ م منتشر شد)، و تعلیقاتی بر صیغهٔ ایوب^۳ اختصاص داد. آوگوستینوس همچنین مکاتبات بحث‌انگیزی دربارهٔ کتاب مقدس با قدیس ژروم داشت.

آوگوستینوس در ۴۰۰ م یکی از بزرگ‌ترین رساله‌های خود را به نام پانزده کتاب دربارهٔ تثلیث^۴ آغاز کرد که در سال ۴۱۷ به اتمام رسید. در ۴۰۱ نیز دوازده کتاب دربارهٔ تفسیر لفظی سفر پیدایش^۵ را شروع کرد و در ۴۱۵ آن را به پایان رساند. در همان سال (۴۰۰) رساله‌های دربارهٔ آموزش دینی ناآموختگان^۶، دربارهٔ اجماع اناجیل^۷، دربارهٔ کار راهبان^۸، علیه فاوستوس مانوی^۹ (در ۳۳ جلد) و اولین جلد علیه کتاب پتیلیانوس^{۱۰} (اسقف دوناتوسی کیرتا^{۱۱}) را که تاریخ دومین جلد آن به ۴۰۱-۴۰۲، و سومین جلد آن به ۴۰۲-۴۰۳ برمی‌گردد منتشر کرد. سپس کتاب‌های دیگری علیه دوناتوسی‌ها انتشار داد؛ مانند علیه کرسکونیوس نحوی دوناتوسی^{۱۲} (۴۰۲) که چاپ‌های متعددی داشته، ولی به دست ما نرسیده است. وی آثار دیگری نیز علیه مانویان نگاشت. آوگوستینوس، علاوه بر این فعالیت جدلی، پیوسته در حال موعظه و مکاتبه بود، چنان‌که در نامه‌ای^{۱۳} به دیوسکوروس^{۱۴} به تاریخ ۴۱۰ م در پاسخ به سؤالاتی دربارهٔ سیسرون، نظر خود را دربارهٔ فلسفهٔ مشرکان مطرح می‌کند که همچنان نشان‌دهندهٔ شیفتگی شدید او به مکتب نوافلاطونی است.

با گذشت زمان، فرمان‌های امپراتوری نیز علیه دوناتوسی‌ها صادر می‌شد، و

1. *De diversis quaestionibus ad Simpliciatum*

2. *De Doctrina Christiana*

3. *Annotationes in Job*

4. *De Trinitate*

5. *De Genesi ad litteram*

6. *De Catechizandis rudibus*

7. *De consensu Evangelistarum*

8. *De Opera Monachorum*

9. *Contra Faustum Manichaeum*

10. *Contra litteras Petilianii*

11. *Cirta*

12. *Contra Cresconium grammaticum partis Donati*

13. *Epist.*, 118.

14. *Dioscorus*

آوگوستینوس حدود سال ۴۱۱، بعد از اجلاسی که در این زمان برگزار شد، توجه خود را به مخالفان دیگر، پلاگیوسی‌ان^۱، معطوف کرد. پلاگیوس^۲ که نقش زیادی برای اختیار انسان در رستگاری‌اش قائل بود و نقش لطف الهی را به حداقل رسانده بود و همچنین گناه نخستین را انکار می‌کرد در سال ۴۱۰ همراه کوئلستیوس به کارتاژ سفر کرد. در ۴۱۱، پس از آن‌که پلاگیوس راهی شرق شد، شورایی در کارتاژ کوئلستیوس را تکفیر کرد. پلاگیوس سعی کرده بود با استفاده از کتاب عمل به اختیار آوگوستینوس بدعت خود را تحکیم بخشد، اما اسقف هیپو موضع خود را کاملاً در رساله خطاب به مارکینوس درباره تاوان و بخشش گناهان، و غسل تعمید کودکان^۳ روشن کرد. به دنبال آن در همان سال (۴۱۲) رساله درباره لفظ و معنی^۴ و سپس درباره ایمان و عمل^۵ (۴۱۳)، درباره طبیعت و عنایت برضد پلاگیوس (۴۱۵)^۶ و درباره کمال عدل در انسان^۷ (۴۱۵) را منتشر کرد. اما آوگوستینوس که هنوز از این جدال با پلاگیوس راضی نبود در سال ۴۱۳ تألیف بیست و دو کتاب در باب شهر خدا^۸ را آغاز کرد که در ۴۲۶ به اتمام رسید. این اثرها یکی از بزرگ‌ترین و معروف‌ترین آثار اوست و زمانی که نگاشته شد بربرها به امپراتوری هجوم آورده بودند. در همین سال بسیاری از مطالب تفسیرهایی بر مزامیر^۹ را نیز آماده کرد، در سال ۴۱۵ رساله خطاب به اوروسیوس برضد پریسکیلیانوس و اورینگنسی‌ها^{۱۰} را علیه بدعتی که اسقف اسپانیایی پریسکیلیانوس شروع کرده بود منتشر کرد، و در جریان مجادله‌های بعدی با آرای پلاگیوس در سال ۴۱۷ درباره اعمال پلاگیوس^{۱۱} و در ۴۱۸ درباره عنایت مسیح و گناه اصلی^{۱۲} را منتشر کرد. گویی این‌ها را هم کافی نمی‌دید، علاوه بر نامه‌ها و خطابه‌های متعددش، رساله درباره تثلیث^{۱۳} را به پایان رساند و همچنین مواعظ درباره انجیل یوحنا^{۱۴} (۴۱۶ - ۴۱۷)

1. Pelagians

2. Pelagius

3. *De peccatorum meritis et remissione, et de baptismo parvulorum, ad Marcellinum*

4. *De spiritu et littera*

5. *De fide et operibus*

6. *De natura et gratia contra Pelagium*

7. *De perfectione iustitiae hominis*

8. *De Civitate Dei*

9. *Enarrationes in Psalmos*

10. *Ad Orosium, Contra Priscillianistas et Origenistas*

11. *De Gestis Pelagii*

12. *De Gratia Christi et peccato originali*

13. *De Trinitate*

14. *In Joannis Evangelium*

و مواظ دربارۀ رسالۀ اول یوحنا^۱ (۴۱۶) را به رشته تحریر درآورد.

در سال ۴۱۸ آرای پلاگیوس را نخست شورایی از اسقف‌های افریقایی، سپس امپراتور هونوریوس^۲ و در نهایت پاپ زوسیموس^۳ محکوم کرد، ولی منازعه به پایان نرسیده بود و زمانی که یولیانیوس^۴ اسقف بدعتگذار اکلانوم^۵ آوگوستینوس را متهم به جعل مفهوم گناه اصلی کرد، آوگوستینوس در رسالۀ درباره‌ی ازدواج و شهوت^۶ (۴۱۹ - ۴۲۰) به او پاسخ داد، درحالی‌که در سال ۴۲۰ دو کتاب علیه دو نامه‌ی پلاگیوس به پاپ یونیفاکیوس^۷ را خطاب به پاپ نوشت و پس از آن‌ها رسالۀ علیه یولیانیوس مدافع بدعت پلاگیوس^۸ (مشمول بر شش کتاب) را در ۴۲۱ منتشر کرد. رساله‌های زیر نیز در این دوره منتشر شدند: درباره‌ی نفس و منشاء آن^۹ (۴۱۹)، علیه دروغ، خطاب به کونستینوس^{۱۰} (۴۲۰)، علیه دشمنان شریعت و انبیا^{۱۱} (۴۲۰)، دستنامه برای لاورنتیوس درباره‌ی ایمان، امید، نیکوکاری^{۱۲} (۴۲۱)، خطاب به پاولینوس نولایی درباره‌ی حرمت جنازه‌ی مرده^{۱۳} (۴۲۰ - ۴۲۱).

آوگوستینوس در سال ۴۲۶ احساس کرد که پایان عمرش نزدیک است، از این رو برای آیندۀ قلمرو اسقفی خود کشیش اراکلیوس^{۱۴} را به جانشینی خود تعیین کرد و مردم از این انتصاب استقبال کردند، ولی فعالیت‌های ادبی قدیس هنوز به پایان نرسیده بود. او در سال ۴۲۶ - ۴۲۷ رساله‌های خطاب به والتینوس درباره‌ی عنایت الهی و اختیار انسانی^{۱۵} و درباره‌ی فساد و عنایت^{۱۶} را با دو جلد تکذیبیه^{۱۷} که شامل بررسی انتقادی آثار اوست و برای مشخص کردن ترتیب زمانی آثار او از اهمیت زیادی برخوردار است منتشر کرد. در آن

1. *In Epistolas Joannis ad Parthos*

2. Honorius

3. Zosimus

4. Julian

5. Eclanum

6. *De nuptiis et concupiscentia*

7. *Contra duas epistolas Pelagianorum ad Bonifatium Papam*

8. *Contra Iulianum haeresis Pelagianae defensorem*

9. *De anima et eius origine*

10. *Contra mendacium ad Consentium*

11. *Contra adversarium Legis et Prophetarum*

12. *Enchiridion ad Laurentium, De fide, spe, caritate*

13. *De cura pro mortuis gerenda, ad Paulinum Nolanum*

14. Eraclius

15. *De gratia et libero arbitrio ad Valentinum*

16. *De correptione et gratia*

17. *Retractiones*

زمان موقعیت امپراتوری روزبه‌روز بدتر می‌شد و در سال ۴۲۹ واندال‌ها^۱ به سرکردگی گنسریک^۲ از اسپانیا به افریقا تاختند، ولی آوگوستینوس به نوشتن خود ادامه داد. او در سال ۴۲۷ رسالهٔ آینهٔ کتاب مقدس^۳ را که گزیده‌ای از این کتاب بود، در ۴۲۸ دربارهٔ بدعت‌های خطاب به کوئودوولت دئوس^۴ و به دنبال آن، خطاب به پروسپروس دربارهٔ تقدیر اولیا^۵ و خطاب به پروسپروس دربارهٔ عطیة استقامت^۶ را در ۴۲۸ - ۴۲۹ منتشر کرد. به‌علاوه، آوگوستینوس اثر ناتمام علیه یولیانوس^۷ را در سال ۴۲۹ آغاز کرد، که ردیه‌ای بر رسالهٔ ضد آوگوستینوسی یولیانوس پیرو پلاگیوس بود. یولیانوس آن را مدتی قبل نوشته بود ولی در سال ۴۲۸ به‌دست قدیس رسید؛ عمر او کفاف نداد که ردیه‌اش را کامل کند (چنان‌که از نام کتاب برمی‌آید). آوگوستینوس با آیین آریوسی^۸ نیز به مخالفت برخاست و در سال ۴۲۸ رساله‌های مقابله با اسقف ماکسیمینوس آریوسی^۹ و علیه بدعت ماکسیمینوس^{۱۰} را منتشر کرد.

در اواخر بهار یا اوایل تابستان ۴۳۰ م واندال‌ها هیپو را به محاصره درآوردند. در ۲۸ اوت ۴۳۰ درحالی‌که شهر همچنان در محاصره بود، آوگوستینوس درحالی‌که مشغول خواندن «مزامیر توبه»^{۱۱} بود از دنیا رفت. پوسیدیوس^{۱۲} معتقد است که او وصیت‌نامه‌ای از خود برجای نگذاشت، زیرا به‌عنوان یکی از مساکین خدا چیزی نداشت که از خود برجای بگذارد. واندال‌ها شهر را به آتش کشیدند، ولی کلیسای جامع و کتابخانهٔ آوگوستینوس سالم ماند. پوسیدیوس زندگینامهٔ آوگوستینوس را نوشته است که می‌توان آن را در «مجموعهٔ آشنایی با آبای لاتینی کلیسا»^{۱۳} پیدا کرد. او می‌گوید: «کسانی که نوشته‌های او (آوگوستینوس) را دربارهٔ امور الهی بخوانند می‌توانند بهرهٔ فراوانی ببرند، اما فکر می‌کنم اگر می‌توانستند موعظه‌های او را در کلیسا بشنوند،

1. Vandals

2. Genseric

3. *Speculum de Scriptura Sacra*

4. *De haeresibus ad Quodvultdeum*

5. *De predestinatione sanctorum ad Prosperum*

6. *De dono perseverantiae ad Prosperum*

7. *Opus imperfectum contra Julianum*

8. Arianism

9. *Collatio cum Maximino Arianorum episcopo*

10. *Contra Maximinum haereticum*

11. Penitential Psalms

12. Possidius

13. Latin Patrology

مخصوصاً کسانی که افتخار گفت‌وگوی دوستانه با او نصیبشان می‌شد، بهره بیشتری می‌بردند.^۱

۲. شاید شگفت‌انگیز به نظر برسد که من از بحث‌های کلامی آوگوستینوس سخن گفتم و فهرست بزرگی از رساله‌های کلامی او را ارائه کردم، اما شرحی از زندگی و فعالیت‌های او کافی است تا نشان دهد که آوگوستینوس، بجز چند استثنا، آثار فلسفی محض به معنایی که مورد نظر ماست تألیف نکرد. البته در کتاب حاضر نمی‌خواهیم به آموزه‌های کلامی محض آوگوستینوس بپردازیم، اما برای استنباط آرای فلسفی او باید دائم به آنچه در درجه اول آثار کلامی اوست مراجعه کرد. از جمله برای روشن کردن نظریه شناخت^۲ آوگوستینوس باید به بخش‌های مربوطه در رساله درباره تثلیث مراجعه کنیم، درحالی‌که رساله درباره تفسیر لفظی سفر پیدایش نظریه «عقول بذری»^۳ را شرح می‌دهد و کتاب اعترافات حاوی بحث‌هایی درباره زمان است. شاید امروزه چنین آموزه‌ای از موضوع‌های کلامی و فلسفی برای ما که تمایز روشنی بین قلمرو الهیات جزمی و فلسفه قائل هستیم غریب و ناروشمند به نظر برسد، ولی باید به خاطر داشت که آوگوستینوس مثل دیگر آبا و نویسندگان اولیه مسیحی به چنین تمایزی قائل نبود. چنین نیست که آوگوستینوس قدرت عقل را در کسب حقیقت، بی‌مدد وحی، نشناخته بود و یا منکر آن بود؛ برعکس، او حکمت مسیحی را حکمت کاملی می‌دانست و سعی می‌کرد مطابق فهم خود در ایمان مسیحی به تعمق بپردازد و جهان و حیات انسان را در پرتو حکمت مسیحی بشناسد. به‌طور مثال، او به‌خوبی می‌دانست که می‌توان برای اثبات وجود خدا برهان عقلی اقامه کرد، ولی نه صرف پذیرش عقلی وجود خدا، بلکه گرایش مثبت اراده به سوی خدا، تصدیق حقیقی بود و توجه او را جلب می‌کرد؛ او می‌دانست که مسلماً چنین رابطه‌ای با خدا نیاز به لطف الهی دارد. خلاصه این‌که آوگوستینوس دو نقش بازی نمی‌کرد، یکی نقش الهی‌دان و دیگری نقش فیلسوفی که «انسان طبیعی» را مد نظر دارد، بلکه او انسان را آن‌گونه که واقعاً هست، یعنی انسان هبوط‌یافته و نجات‌یافته را در نظر می‌گیرد؛ انسانی که در عمل قادر است به حقیقت برسد اما پیوسته به لطف الهی نیاز دارد، و نیازمند لطف الهی است تا به حقیقتی برسد که او را نجات دهد. اگر مسئله

1. *Vita S. Aug.*, 31.

2. theory of knowledge

3. *rationes seminales*

مقتاعد کردن کسی درباره وجود خدا در میان باشد، آوگوستینوس برهان را مرحله یا ابزاری در روند کلی ایمان آوردن و نجات انسان می‌داند. او برهان را «فی نفسه» عقلانی می‌داند، اما نه تنها از زمینه اخلاقی لازم برای پذیرش واقعی برهان آگاه بود، بلکه از این واقعیت نیز آگاهی داشت که طبق خواست خدا از انسان، شناخت صرف وجود خدا کافی نیست؛ باید در پرتو لطف و عنایت او به سوی ایمان فراطبیعی به وحی الهی و زندگی براساس تعالیم مسیح حرکت کرد. عقل نقش خاص خود را در جهت سوق دادن انسان به سوی ایمان ایفا می‌کند؛ وقتی انسان ایمان آورد، نقش عقل عبارت از تأمل و تعمق در محتواست. اما رابطه کامل نفس با خداست که در درجه اول توجه آوگوستینوس را به خود جلب می‌کند؛ عقل، چنان‌که دیدیم، نقش خود را در مرحله عقلی نوگروی خود او ایفا کرد و می‌بایست پس از نوگروی او نیز نقش خود را ایفا می‌کرد. سپس او با تعمیم تجربه خود کمال حکمت را در درک آنچه انسان بدان اعتقاد دارد می‌داند؛ هرچند عقل در تقرب به حکمت، انسان را برای ایمان آوردن نیز آماده می‌کند. «دارویی که مشیت الهی و کرم و صف ناپذیر خدا برای نفس تجویز کرده است مرتبه و امتیازی بس نیکو دارد؛ زیرا بین مرجعیت^۱ و عقل^۲ تقسیم شده است. مرجعیت از ما ایمان می‌طلبد و انسان را برای تعقل آماده می‌کند. عقل نیز به درک و شناخت منجر می‌شود، هرچند وقتی این سؤال مطرح می‌شود که به چه کسی باید ایمان آورد مرجعیت کاملاً عقل را نادیده نمی‌گیرد».^۳

این نگرش خاص سنت آوگوستینی است. مقصود قدیس آنسلم در «عبارت ایمان می‌آورم تا بفهمم» بیان می‌شود، درحالی‌که قدیس بوناوتورا در قرن سیزدهم صریحاً مرزبندی قاطع بین حوزه‌های کلام و فلسفه را رد می‌کند. تمایز توماسی بین کلام جزئی و فلسفه، همراه با روش‌های به کار گرفته در این دو علم، قطعاً از نگرش‌های قبلی نشأت می‌گیرد؛ هرچند، صرف نظر از چنین برداشتی، این امتیاز بزرگ نیز در آن وجود دارد که چنین نظری با تمایز واقعی و بالفعل بین وحی و محتوای عقل محض، و بین قلمرو فوق طبیعی و طبیعی مطابق است. درعین حال به نوعی، تقویت‌کننده آموزه فوق طبیعی و همچنین حافظ قوای انسان در نظام طبیعی است. اما از سوی دیگر نگرش آوگوستینی از

این امتیاز برخوردار است که انسان را آن‌طور که هست، یعنی در شکل خارجی و بالفعل خود در نظر می‌گیرد، زیرا انسان «بالفعل»^۱ فقط یک غایت نهایی، یعنی غایت فوق طبیعی دارد، و تا آن‌جا که به انسان واقعی مربوط می‌شود، فقط یک انسان هبوط‌یافته و نجات‌یافته وجود دارد: هرگز «انسان طبیعی» محضی که فاقد هدف و رسالت^۲ فوق طبیعی باشد وجود نداشته و ندارد و نخواهد داشت. البته اگر تومیسم بدون نادیده گرفتن این واقعیت که انسان در صورت خارجی و بالفعل خود فقط یک غایت فوق طبیعی دارد، بر تمایز بین امر طبیعی و فوق طبیعی، بین ایمان و عقل، تأکید می‌ورزد، مشرب آوگوستینی بدون نادیده گرفتن ویژگی ذاتی ایمان و لطف فوق طبیعی، همیشه انسان را در شکل عینی و بالفعل‌اش تصور می‌کند و در درجه اول به رابطه واقعی او با خدا علاقه‌مند است.

در چنین وضعیتی طبیعی است که باید آرای «فلسفی محض» آوگوستینوس را با توجه به ساختار کلی تفکر او روشن کنیم. البته این کار به معنی مطالعه و بررسی مشرب آوگوستینی از منظر کم‌ویش تومیستی است، اما بدان معنی نیست که این رویکردی نامعقول است، بلکه بدین معنی است که انسان می‌خواهد بداند کدام یک از آرای آوگوستینوس به معنای دقیق کلمه فلسفی است. در واقع این به معنی جدا کردن آرای او از سیاق کلی تفکر اوست، ولی در تاریخ فلسفه‌ای که مفهوم خاصی از چیستی فلسفه را مفروض می‌گیرد نمی‌توان کار دیگری انجام داد. اما باید قبول کرد که این نوع تمرکز بر آرای فلسفی آوگوستینوس به معنای تومیستی آن، حداقل برای کسی که در فضای علمی و عینی تومیستی بار آمده است، شاید موجب تحقیر دستاوردهای عقلی قدیس شود؛ زیرا او هرگز نه یک نظام فلسفی به معنای دقیق کلمه ارائه کرد و نه آرای فلسفی خود را به گونه‌ای طرح و تعریف کرد و به اثبات رساند که یک فیلسوف تومیستی به آن خو گرفته است. در نتیجه غالباً دشوار است که دقیقاً بگوییم منظور آوگوستینوس از این یا آن مفهوم و عبارت چیست یا دقت نظرش تا کجاست. آرای او غالباً در هاله‌ای از ابهام و تلمیح و ضعف تعریف قرار دارد که انسان را دچار یأس، سردرگمی و شگفتی می‌کند. فکر می‌کنم که یک تومیست خشک و سخت‌گیر بر این اعتقاد باشد که فلسفه

آوگوستینوس حاوی چیز ارزشمندی نیست که قدیس توماس بهتر از آن را به نحو روشن‌تر و مشخص‌تری ارائه نکرده باشد؛ اما واقعیت این است که سنت آوگوستینی حتی امروز هم سنتی مرده نیست و شاید خود عدم کمال و فقدان نظم در اندیشه آوگوستینوس و نفس «اشارت‌گری» آن، کمک مثبتی به تداوم سنت او باشد، زیرا متفکر آوگوستینی با نظام کاملی مواجه نیست که آن را قبول یا رد یا مثله کند؛ او با یک رویکرد، الهام، یا اشارات بنیادین مواجه است که فوق‌العاده قابل شرح و بسط است، به‌طوری که می‌تواند کاملاً به روح مکتب آوگوستینی وفادار بماند، ولو از آنچه شخص خود او گفته است دور شود.

قدیس آوگوستینوس - ۲: شناخت

شناخت با نظر به سعادت - علیه شکاکیت - شناخت تجربی -
ماهیت احساس - مثال‌های الهی - اشراق و انتزاع

۱. شروع بحث با «شناخت‌شناسی»^۱ قدیس آوگوستینوس شاید این گونه القا کند که او به شرح و بیان نظریه شناخت برای خود آن یا به عنوان مقدمه‌ای روش‌شناسانه برای مابعدالطبیعه اهتمام داشته است. اما چنین برداشتی خطاست، زیرا آوگوستینوس هیچ‌گاه دست به کار طرح نظریه شناخت نشد تا بعد، براساس یک نظریه شناخت واقع‌گرا، مابعدالطبیعه نظام‌مندی را مدون سازد. اگر اسپینوزا، طبق گفته خود^۲، می‌خواست فلسفه مبتنی بر خدا یا جوهر را بدین سبب ارائه دهد که [به اعتقاد او] فقط تدبیر درباره موجودی نامتناهی و سرمدی است که می‌تواند دل و دماغ انسان را قانع سازد و باعث سعادت نفس شود، مشابه این سخن در مورد آوگوستینوس به مراتب بیشتر صادق است، زیرا او بر این امر تأکید می‌کرد که شناخت حقیقت نباید صرفاً برای

اهداف نظری، بلکه باید از این جهت باشد که باعث سعادت و بهجت واقعی^۱ می شود. انسان احساس می کند که کامل نیست و به دنبال موجودی است که کامل تر از اوست، موجودی که می تواند موجب آرامش و بهجت شود، و شناخت آن شرط لازم دستیابی به آن است؛ ولی او شناخت را در خدمت یک غایت، یعنی سعادت می دید. فقط شخص حکیم می تواند سعادتمند باشد و حکمت مستلزم شناخت حقیقت است. از نظر آوگوستینوس تأمل نظری به عنوان غایت فی نفسه مورد نظر نیست. وقتی لیکتیوس^۲ جوان، در کتاب علیه اصحاب آکادمی، معتقد است که حکمت عبارت است از جست و جوی حقیقت و، مانند لسینگ^۳، اعلام می کند که سعادت را باید در جست و جوی حقیقت به دست آورد نه در دستیابی به حقیقت و تصاحب آن، آوگوستینوس پاسخ می دهد که نسبت دادن حکمت به کسی که شناختی از حقیقت ندارد بی معنی است. او در رساله درباره زندگی بهجت آمیز^۴ می گوید کسی که نتواند صاحب آن چیزی باشد که برای دستیابی به آن تلاش می کند سعادتمند نیست، بنابراین، فردی را که در جست و جوی حقیقت است ولی هنوز به آن دست نیافته است نمی توان واقعاً سعادتمند دانست. خود آوگوستینوس در پی حقیقت بود، زیرا بدان احساس نیاز می کرد، او با نظر به سلوک گذشته خود در پرتو ایمان، این سیر را جست و جوی مسیح و حکمت مسیحی، و جذبه جمال الهی می دانست، و به تعمیم این تجربه پرداخت. اما تعمیم دادن تجربه خود به معنای این نیست که آرای او کاملاً شخصی و ذهنی بودند. درون نگری روان شناسانه اش او را قادر می ساخت که پویایی نفس انسان را آشکار سازد. در عین حال وقتی گفته می شود که آوگوستینوس «عقل گرا»^۵ به معنای نظری دقیق آن نبود و فلسفه او سعادت گرایانه^۶ است، بدان معنی نیست که او نسبت به مسئله یقین الثقات نداشت. اما خطاست که فکر کنیم ذهن آوگوستینوس به این مسئله مشغول بود که «آیا می توان به یقین رسید؟». چنان که به زودی خواهیم دید، او به این سؤال پاسخ داده است، اما سؤالی که در دوره پختگی فکری اش توجه او را به خود جلب کرده این بود که «چگونه می توان به یقین رسید؟» این که می توان به یقین رسید مفروض گرفته شده، اما

1. true beatitude

2. Licentius

3. Lessing

4. 2, 10 and 14; 4, 27 ff.

5. intellectualist

6. eudaemonistic

مسئله‌ای که باقی می‌ماند این است که چگونه ذهن متناهی و متغیر انسان می‌تواند به شناخت یقینی حقایق ازلی برسد - حقایقی که بر ذهن انسان حاکم و مسلط‌اند و به همین سبب متعالی از آنند؟ آوگوستینوس، بعد از روی‌گرداندن از مانویت، دچار این وسوسه شد که دوباره به شکاکیت اصحاب آکادمی بازگردد. او پیروزی خود بر این وسوسه را در رساله‌ی علیه اصحاب آکادمی بیان کرده و ثابت می‌کند که ما بدون تردید دست‌کم از برخی واقعیت‌ها شناخت یقینی داریم. با قبول چنین امری، مطالعه‌ی «آثار افلاطونی» این مسئله را در ذهن او القا کرد که چگونه می‌توانیم به طور یقینی به حقایق ازلی و ضروری معرفت پیدا کنیم، حتی می‌توانیم آن‌ها را حقایق ازلی و ضروری بشناسیم. افلاطون این واقعیت را با نظریه‌ی تذکار یا یادآوری خود تبیین کرده بود؛ آوگوستینوس چگونه آن را تبیین کرد؟ بی‌تردید بحث درباره‌ی این مسئله، فی‌نفسه و به خودی خود، مورد توجه او بود، اما به نظر او پاسخ درست به این مسئله در عین حال، برهان روشنی بر وجود و فاعلیت خداست. بنابراین، شناخت حقایق ازلی باید نفس را، از راه تدبیر درباره‌ی آن شناخت، به شناخت خود خدا و فاعلیت او سوق دهد.

۲. همان‌طور که قبلاً گفتیم، آوگوستینوس در رساله‌ی علیه اصحاب آکادمی در درجه‌ی اول می‌خواست ثابت کند که لازمه‌ی سعادت حکمت، و لازمه‌ی حکمت معرفت به حقیقت است. اما او همچنین این نکته را روشن ساخت که حتی شکاکان از برخی حقایق، مانند از میان دو قضیه‌ی منفصله‌ی مانعة‌الجمع یکی صادق است و دیگری کاذب، شناخت یقینی دارند. «مطمئن هستم که یا یک جهان یا بیش از یک جهان وجود دارد، و اگر بیش از یک جهان وجود داشته باشد، در این صورت جهان‌هایی متناهی یا نامتناهی وجود خواهند داشت.» همین‌طور می‌دانم که جهان یا آغاز و پایانی ندارد، یا آغازی دارد ولی پایانی ندارد، یا آغازی ندارد ولی پایانی دارد، یا هم آغاز دارد و هم پایان. به عبارت دیگر، دست‌کم نسبت به اصل عدم تناقض یقین دارم.^۱ همین‌طور حتی اگر گاهی در این‌که فکر کرده‌ام بین بود و نمود مطابقت وجود دارد فریب خورده باشم، دست‌کم نسبت به تأثر ذهنی خودم شناخت یقینی دارم. «من هیچ شکایتی از حواس خود ندارم، زیرا منصفانه نیست که از آن‌ها بیش از آنچه می‌توانند ارائه دهند انتظار داشته باشم. آنچه را چشم

می تواند ببیند به درستی می بیند. در این صورت، آیا آنچه را از یک پارو در آب می بیند درست است؟ کاملاً درست است؛ زیرا، با پذیرش علت این که چرا پارو بدین گونه (خمیده) به نظر می رسد، اگر پارو در داخل آب غیرخمیده به نظر می رسد، در آن صورت می بایست چشمانم را متهم می کردم که مرا فریب می دهند، زیرا با توجه به شرایط موجود نمی توانند چیزی را ببینند که باید ببینند... اما اگر تصدیق بکنم، خواهند گفت که فریب خورده، و خطا کرده ام. پس چیزی بیش از واقعیت پدیدار را تصدیق نکن تا فریب نخوری، زیرا نمی دانم چگونه شکاکان می توانند منکر کسی باشند که می گوید می دانم که این شیء به نظر من سفید است، می دانم که این صدا برای من خوشایند است، می دانم که این بو برای من لذت بخش است، می دانم که این طعم برای من شیرین است، می دانم که این برای حس لامسه من سرد است».^۱ آوگوستینوس در عبارت های بالا به اپیکوری ها اشاره دارد و واضح است منظور او این است که حس بماهو حس هرگز به ما دروغ نمی گوید و ما را فریب نمی دهد؛ حتی اگر خودمان را با این حکم بفریبیم که اشیا عیناً به همان صورتی که به نظر می رسند وجود دارند. صرف خمیده به نظر رسیدن پارو فریب نیست، زیرا اگر پارو صاف به نظر می رسد در آن صورت چشمان من عیب و اشکال داشتند. در ادامه اگر حکم کنم که پارو واقعاً خمیده است، باز در خطا خواهم بود. اما تا وقتی که فقط بگویم «پارو به نظر من خمیده می نماید» در این صورت سخن درستی گفته ام و می دانم که حقیقت را می گویم. بر همین قیاس، اگر از اتاق گرمی خارج شوم و دست خود را داخل آب ولرم قرار دهم، آب در نظر من سرد خواهد بود، ولی تا وقتی که فقط بگویم «این آب به نظر من سرد است» سخنی گفته ام که نسبت به حقیقت آن شناخت قطعی دارم و هیچ شکاکی نمی تواند آن را رد کند.

همین طور کسی که شک می کند می داند که شک می کند، پس دست کم نسبت به این واقعیت که شک می کند شناخت یقینی دارد. بنابراین، کسی که شک می کند آیا حقیقتی وجود دارد یا خیر، دست کم نسبت به یک حقیقت علم دارد. بنابراین، نفیس توانایی او برای شک کردن باید او را متقاعد سازد که چیزی به عنوان حقیقت وجود دارد.^۲ ما از حقایق ریاضی نیز شناخت یقینی داریم. وقتی کسی می گوید مجموع ۷ و ۳ می شود ۱۰،

1. *Ibid.*, 3, 11, 26.2. *De vera relig.*, 39, 73.

نمی‌گوید که مجموع آن‌ها باید ۱۰ شود، بلکه می‌داند که مجموع آن‌ها ۱۰ می‌شود.^۱

۳. اما دربارهٔ وجود واقعی چه می‌توان گفت؟ آیا ما از هر شیء واقعی شناخت یقینی داریم یا این‌که شناخت یقینی ما محدود به برخی اصول انتزاعی و حقایق ریاضی است؟ آوگوستینوس پاسخ می‌دهد که انسان دست‌کم نسبت به وجود خود شناخت یقینی دارد. حتی اگر فرض کنیم که نسبت به وجود موجودات دیگر یا خدا شک دارد، خودِ شک کردن او حاکی از این است که او وجود دارد، زیرا اگر وجود نمی‌داشت نمی‌توانست شک کند. هیچ فایده‌ای ندارد که بگویم شاید انسان بر اثر فریب فکر کند که وجود دارد، زیرا «اگر شما وجود نداشته باشید دربارهٔ چیزی فریب نمی‌خورید».^۲ بنابراین، آوگوستینوس در این عبارت که «اشتباه می‌کنم، پس هستم»^۳ بر دکارت تقدم دارد.

آوگوستینوس حیات و فهم را با وجود پیوند می‌دهد. او در رسالهٔ دربارهٔ عمل به اختیار^۴ خاطرنشان می‌سازد که برای آدمی آشکار است که وجود دارد، و اگر دارای حیات نبود این واقعیت روشن و آشکار نبود و نمی‌توانست باشد. به علاوه، برای او آشکار است که او هم واقعیت وجود خود را می‌فهمد هم این واقعیت را که دارای حیات است. به این ترتیب، او به سه چیز شناخت یقینی دارد: یکی این‌که وجود دارد؛ دوم این‌که حیات دارد؛ سوم این‌که می‌فهمد. همین‌طور در رسالهٔ دربارهٔ تثلیث^۵ می‌گوید شکاکان وقتی به کنایه می‌گویند انسان در خواب است و اشیا را در رؤیا می‌بیند تلاش بیهوده‌ای می‌کنند، زیرا انسان حیات داشتن خود را اثبات می‌کند نه بیداربودنش را: «آدمی اعم از این‌که خفته باشد یا بیدار، حیات دارد»؛ حتی اگر آدمی دیوانه باشد باز دارای حیات است. همچنین انسان قطعاً نسبت به آنچه اراده می‌کند آگاه است. اگر کسی بگوید که می‌خواهد سعادتمند باشد، این‌که به او بگویند اشتباه می‌کنی سخن وقیحانه‌ای است. فیلسوفان شکاک چه‌بسا دربارهٔ ادراکات حسی و این‌که آن‌ها چگونه ما را می‌فریبند پرگویی کنند، ولی نمی‌توانند آن شناختی را که ذهن بدون دخالت حواس از خود دارد زیر سؤال ببرند.^۶ «ما وجود داریم و می‌دانیم که وجود داریم و این واقعیت و علم به آن را دوست داریم؛ در این سه چیزی که بر شمردم، نگران هیچ فریبی نیستیم، زیرا معرفت ما به آن‌ها،

1. *De lib. arbit.*, 12, 34.

2. *De lib. arbit.*, 2, 3, 7.

۳. *Si fallor, sum* به صورت «فریب می‌خورم، پس هستم» نیز مشهور است. - و.

4. 2, 3, 7.

5. 15, 12, 21.

6. *Ibid.*

بر خلاف علم ما به اعیان خارجی، از راه ادراکات حسی نیست.^۱ بنابراین، آوگوستینوس مدعی است آنچه را از طریق تجربه درونی و خودآگاهی می‌دانیم علم یقینی است. اما نظر او درباره معرفت ما به عالم خارج، یعنی معرفت به اشیا از راه حواس، چیست؟ آیا از آن‌ها شناخت یقینی داریم؟ آوگوستینوس به خوبی می‌داند که شاید در قضاوت‌های خود در خصوص متعلقات حسی دچار خطا شویم و برخی سخنان او بر این واقعیت دلالت دارند که او از نسبیّت تأثرات حسی آگاه بود؛ به این معنا که، به طور مثال، حکم درباره گرمی یا سردی تا حدی منوط به سلامت اعضای حسی است. به علاوه، او معتقد نبود که مدرکات حواس موضوع و متعلق حقیقی عقل انسان است. او عمدتاً به دلیل علاقه‌ای که به سیر نفس به سوی خدا داشت معتقد بود که اشیاى مادی نقطه شروع عروج عقل به سوی خدا هستند، گرچه حتی از این حیث نیز خود نفس نقطه شروع مناسب‌تری است: ما باید به خودمان که حقیقت در آن جای دارد مراجعه کنیم و از نفس، که صورت خداست، به عنوان سکوی پرتاب برای عروج به سوی او استفاده کنیم.^۲ با این حال حتی اگر اشیاى محسوس، یعنی متعلقات حواس، در مقایسه با نفس، ذاتاً متغیر و مظاهر بسیار ناقص خدا باشند، و حتی اگر از تمرکز بر اشیاى محسوس باشد که خطرناک‌ترین خطاها رخ می‌دهند، ما در بخش اعظم شناختمان به حواس خود متکی هستیم و مقصود آوگوستینوس نیز این نبود که نسبت به متعلقات حواس نگرش کاملاً شکاکانه‌ای داشته باشد. پذیرش امکان خطا در شناخت حسی یک چیز است و رد کامل اعتبار حواس، چیز دیگری. بنابراین، آوگوستینوس پس از اظهار این که فیلسوفان شاید بتوانند علیه حواس سخن بگویند ولی نمی‌توانند آگاهی از وجود خود را رد کنند، می‌گوید: «مباد که ما نسبت به حقیقت آنچه از راه حواس جسمانی فرا گرفته‌ایم شک کنیم، زیرا با آن‌هاست که از زمین و آسمان شناختی به دست می‌آوریم». ما از گواهی و شهادت دیگران چیزهای بسیار آموخته‌ایم و این واقعیت که گاهی فریب می‌خوریم نمی‌تواند مجوزی برای بی‌اعتمادی به هر شهادتی باشد. پس این واقعیت که گاهی نسبت به متعلقات حسی خود دچار خطا می‌شویم نمی‌تواند مجوزی برای شک کامل باشد. «باید قبول کنیم که نه تنها حواس ما، بلکه حواس دیگران نیز،

1. *De Civit. Dei*, 11, 26.2. Cf. *De vera relig.*, 39, 72; *Serm.*, 330, 3; *Retract.*, 1. 8, 3; etc.

شناخت ما را به مقدار زیادی افزایش داده‌اند.^۱ در زندگی عملی باید برای حواس اعتبار قائل شویم^۲ و کسی که فکر می‌کند هرگز نباید به حواس خود اعتماد کنیم مرتکب خطایی می‌شود بدتر از آنی که به واسطه اعتماد به آن‌ها مرتکب می‌شد. از این‌رو آوگوستینوس می‌گوید ما به ادراکات حسی «باور داریم» و برای آن‌ها اعتبار قائلیم؛ همان‌طور که برای گواهی دیگران اعتبار قائلیم. البته او غالباً از کلمه «باور» در مقابل شناخت درونی بی‌واسطه استفاده می‌کند، بدون این‌که منظورش این باشد که این‌گونه «باور» عاری از انگیزه کافی است. بنابراین وقتی کسی واقعیتی را درباره حالت ذهنی خود به من می‌گوید، مثلاً این‌که او فلان یا بهمان را می‌فهمد یا آرزو می‌کند، من «باور می‌کنم»، وقتی چیزی را می‌گوید که درباره عقل بشری به طور کلی و نه منحصرأ درباره ذهن خود او صادق است «من آن را درک و تصدیق می‌کنم، زیرا از راه خودآگاهی و درون‌نگری می‌دانم که آنچه می‌گوید درست است».^۳ خلاصه این‌که ولو آوگوستینوس در خصوص عبارت «اشتباه می‌کنم، پس هستم» بر دکارت تقدم داشته باشد، قطعاً این دغدغه را نداشته است که جهان خارج واقعاً وجود دارد یا نه. او تردیدی نداشت که جهان وجود دارد، هر چند به‌وضوح می‌دید که ما گاهی احکام نادرستی درباره آن صادر می‌کنیم، و تردیدی نداشت که گواهی و شهادت همواره معتبر نیست؛ چه شهادت حواس خودمان و چه شهادت حواس دیگران. از آن‌جا که او علاقه خاصی به شناخت حقایق ازلی و ارتباط این شناخت با خدا داشت، کمتر اتفاق می‌افتاد که وقت زیادی را صرف بررسی معرفت ما به اشیای متغیر حسی بکند. واقعیت این است که «افلاطون‌گرایی» او، به همراه دیدگاه و گرایش معنوی‌اش، موجب شد که او اشیای مادی را به سبب متغیر بودن آن‌ها و به جهت این‌که شناخت ما از آن‌ها وابسته به اعضای حسی‌ای است که همانند خود اشیای همواره وضع ثابتی ندارند، به‌عنوان متعلق اصلی شناخت قلمداد نکند. اگر ما از اشیای محسوس «شناخت حقیقی» نداریم، فقط به علت نقص در فاعل شناسایی نیست، بلکه همچنین به علت نقص اساسی در متعلق شناسایی است. به عبارت دیگر، نگرش

1. De Trinit., 15, 12, 21.

2. Conf., 6, 5, 7.

3. De Trinit., 9, 6, 9.

آوگوستینوس در مورد شناخت حسی بیشتر افلاطونی است تا دکارتی.^۱

۴. بنابراین، پایین‌ترین مرتبه شناخت، معرفت حسی است که به ادراک حسی وابسته است، و ادراک حسی نیز از نظر آوگوستینوس، براساس علم النفس افلاطونی او، فعل نفس است که از اندام‌های حسی به عنوان ابزار استفاده می‌کند. «احساس متعلق بدن نیست؛ متعلق نفس است از طریق بدن».^۲ نفس عامل حیات کل بدن است، ولی وقتی فعالیت خود را در بخش خاصی، یعنی در عضو حسی خاصی، افزایش یا شدت دهد قوه ادراک را به کار می‌اندازد.^۳ به نظر می‌رسد نتیجه چنین نظریه‌ای این است که نقص معرفت حسی می‌بایست ناشی از متغیر بودن ابزار ادراک حسی، یعنی اندام حسی، و همچنین متعلق ادراک حسی باشد؛ این در واقع همان چیزی است که آوگوستینوس در نظر داشت. نفس ناطقه آدمی وقتی در خود و از طریق خود در مورد حقایق ازلی به تدبر می‌پردازد شناخت حقیقی می‌ورزد و به معرفت یقینی نایل می‌شود: وقتی او به جهان مادی رو می‌کند و از ابزارهای جسمانی استفاده می‌کند نمی‌تواند به معرفت حقیقی دست یابد. آوگوستینوس مانند افلاطون معتقد است که متعلقات معرفت حقیقی ثابت‌اند. این امر ضرورتاً به این نتیجه می‌انجامد که معرفت به اشیای متغیر معرفت حقیقی نیست، بلکه نوعی معرفت یا مرتبه‌ای از معرفت است که برای زندگی عملی ضروری است، ولی کسی که به قلمرو اشیای متغیر اهمیت می‌دهد قلمرو موجودات ثابت را، که با توجه به معرفت به معنای کامل آن متعلق مناسب نفس آدمی است، مورد غفلت قرار می‌دهد.

البته ادراک حسی^۴ به معنای دقیق آن، بین انسان و جانور مشترک است، اما انسان می‌تواند درباره اشیای مادی دارای شناختی عقلی نیز باشد و دارای آن هم هست. قدیس آوگوستینوس در کتاب درباره تثلیث^۵ خاطرنشان می‌سازد که حیوانات می‌توانند اشیای مادی را احساس کنند، آن‌ها را به خاطر بسپارند و به دنبال چیزی باشند که

۱. اسکوتوس این نظر آوگوستینوس را تکرار می‌کند که چه‌بسا شأن و رتبه شناخت حسی با گناه نخستین مربوط باشد.

2. *Sentire non est corporis sed animae per corpus.*

3. Cf. *De Musica*, 6-5, 9, 10; *De Trinit.*, 11, 2, 2-5.

4. Sensation

5. 12, 2, 2.

برایشان مفید است و از آنچه برایشان مضر است دوری کنند، ولی آن‌ها نه می‌توانند اشیا را آگاهانه به خاطر بسپارند، نه می‌توانند آن‌ها را هرگاه که اراده کنند به یاد بیاورند و نه می‌توانند به هیچ‌یک از کارهای دیگری دست بزنند که مستلزم استفاده از عقل است؛ بنابراین در خصوص معرفت به اشیای حسی، معرفت انسانی ذاتاً برتر از معرفت جانوران است. به علاوه، انسان می‌تواند دربارهٔ اشیای مادی احکام عقلی صادر کند و احکام را همچون معیارهای ازلی تلقی کند. به طور مثال، وقتی آدمی حکم می‌کند که چیزی از چیز دیگر زیباتر است، حکم نسبی^۱ او (یا قبول عینی بودن زیبایی) بیانگر اشاره‌ای به معیار ازلی زیبایی است، و حکم به این‌که این یا آن خط کم‌ویش مستقیم است، یا فلان شکل کروی‌تر است، به خط مستقیم مثالی و دایرهٔ هندسی کامل دلالت دارد. به عبارت دیگر، چنین احکام نسبی مستلزم اشاره به مُثُل است (که نباید آن‌ها را امور صرفاً ذهنی دانست). «این وظیفهٔ عقل متعالی^۲ است که دربارهٔ این اشیای مادی براساس ملاحظات غیرمادی و ازلی، که اگر در مرتبه‌ای بالاتر از ذهن انسان نبودند قطعاً نامتغیر نبودند، حکم کند. باین حال تا ما از خود چیزی به آن‌ها نیفزاییم نمی‌توانیم آن‌ها را به صورت معیارهایی برای داوری دربارهٔ اشیای مادی به کارگیریم... اما آن قوه‌ای از ما که با بحث از اشیای مادی و زمانمند^۳ سروکار دارد همان قوهٔ ناطقه است که مشترک بین ما و حیوانات نیست، بلکه ظاهراً از جوهر ناطقهٔ نفس ما منشعب است و ما به واسطهٔ آن به حقیقت ثابت عقلانی وابسته و متصلیم و این قوه مأمور هدایت و رسیدگی به امور فروتر از خویش است»^۴.

منظور آوگوستینوس عبارت از این است که پایین‌ترین مرتبهٔ شناخت، تا آن‌جا که بتوان آن را شناخت نامید، ادراک حسی است که بین انسان و جانوران مشترک است؛ عالی‌ترین مرتبهٔ شناخت که به آدمی اختصاص دارد عبارت است از نظر و تدبر در امور ازلی (حکمت) توسط نفس محض، بدون دخالت ادراک حسی. اما بین این دو مرتبه از شناخت مرتبه‌ای میانی وجود دارد که در آن عقل براساس معیارهای ازلی و غیرمادی دربارهٔ اشیای مادی حکم صادر می‌کند. این مرتبه از شناخت مرتبهٔ شناخت عقلانی

1. comparative judgement

2. higher reason

3. temporal

4. Ibid.

است و فقط به انسان اختصاص دارد و جانوران از آن سهمی ندارند، ولی چنین شناختی مستلزم استفاده از حواس است و با اشیای حسی سروکار دارد؛ بنابراین در مرتبه‌ای پایین‌تر از مرتبه تأمل بی‌واسطه درباره موجودات غیرمادی و ازلی قرار می‌گیرد. به علاوه، این مرتبه از عقل معطوف به عمل است، درحالی‌که حکمت امری نظری است نه عملی. «عملی که با آن می‌توانیم از اشیای فانی استفاده بهتری ببریم با نظر در امور ازلی تفاوت دارد؛ اولی را معرفت^۱ و دومی را حکمت^۲ می‌نامند... با این تمایز باید دانست که حکمت مربوط به نظر و معرفت مربوط به عمل است.»^۳ کمال مطلوب این است که حکمت نظری افزایش پیدا کند، اما درعین حال عقل ما باید تا اندازه‌ای متوجه استفاده بهتر از اشیای متغیر و مادی باشد، چه «بدون آن‌ها این زندگی دنیوی تداوم نخواهد داشت»، البته مشروط بر این‌که توجه ما به اشیای فانی فرع بر رسیدن به امور ابدی باشد و «از اولی به چابکی درگذریم و در دومی چنگ زنیم».^۴

روشن است که این دیدگاه، دیدگاهی افلاطونی است. در آن‌جا نیز اشیای حسی در مقایسه با حقایق ازلی و غیرمادی ناچیز شمرده شده بودند، معرفت عملی به عنوان ضرورت زندگی با اکراه پذیرفته شده بود، بر تأمل «نظری» به همین سان تأکید رفته بود، و بر تزکیه روزافزون نفس و آزادی از بردگی حواس همزمان با عروج معرفتی تأکید شده بود. اما اشتباه است که کسی گرایش آوگوستینوس را صرفاً افلاطونی بداند. مطمئناً از درونمایه‌های افلاطونی و نوافلاطونی استفاده شده است، اما همواره اولین و مهم‌ترین علاقه آوگوستینوس دستیابی به غایت فوق طبیعی انسان، یعنی سعادت، است که آن را در تقرب و رؤیت خدا می‌داند، و به رغم این‌که به تبع سنت افلاطونی نحوه بیانش گه‌گاه عقل‌باورانه است، در طرح کلی اندیشه او عشق همواره مقدم بوده است: «وزن من، عشق من است»^{۵، ۶}. درست است که حتی مشابه این امر نیز در مکتب افلاطونی وجود دارد، ولی باید به خاطر داشت که در نظر آوگوستینوس هدف همانا رسیدن به خدای شخصی است؛ نه خیر مطلق غیرمتشخص. واقعیت مطلب این است که او در مکتب افلاطون آموزه‌هایی یافت که آن‌ها را برای شرح بنیادی فلسفه حیات مسیحی به‌نحو

1. knowledge

2. wisdom

3. De Trinit., 12, 14, 22.

4. Ibid., 12, 13, 21.

5. *Pondus meum, amor meus*

6. Conf., 13, 9, 10.

تحسین برانگیزی مناسب دید.

۵. متعلقات حس، یعنی اشیای مادی، در مرتبه‌ای پایین‌تر از عقل بشری قرار دارند، عقلی که آن‌ها را با معیاری مورد داوری قرار می‌دهد که این اشیا بسیار فروتر از آن معیار قرار می‌گیرند. اما شناخت دارای متعلقات دیگری است که فوق نفس انسانی هستند، به این معنی که نفس آن‌ها را کشف و بالضروره قبول می‌کند، ولی در صدد اصطلاح‌برنمی‌آید یا این حکم را نمی‌کند که آن‌ها می‌باید چیزی غیر از آنی که هستند باشند. به طور مثال، من اثری هنری را می‌بینم و حکم می‌کنم که کم‌وبیش زیباست؛ و این حکمی است که نه تنها بر وجود معیار عینی زیبایی، بلکه بر معرفت من به آن معیار نیز دلالت دارد، زیرا چگونه می‌توانم حکم کنم که زیبایی این طاق یا آن تابلو ناقص یا ضعیف است بدون این‌که از معیار زیبایی، یعنی خود زیبایی و مثال زیبایی، آگاهی داشته باشم؟ چگونه می‌توان حکم فرضاً عینی مرا بدون وجود معیاری عینی توجیه کرد؛ معیاری که مانند اشیای زیبا، ناقص و متغیر نبوده، بلکه ثابت، کامل، نامتغیر و ابدی باشد.^۱ همین‌طور هندسه‌دان دایره‌ها و خطوط کامل را در نظر می‌گیرد و درباره‌ی دایره‌ها و خطوط تقریبی، براساس آن معیار کامل حکم می‌کند. اشیای کروی فانی و از بین‌رفتنی‌اند، ولی ماهیت کرویّت فی‌نفسه، یعنی مثال دایره و ذات آن، تغییر نمی‌کند. همچنین مجموع هفت سیب و سه سیب می‌شود ده سیب، و سیب‌هایی که می‌شماریم سیب‌های محسوس، متغیر، و فانی‌اند و از بین می‌روند، اما ریاضی‌دان اعداد ۷ و ۳ را فی‌نفسه و جدا از اشیا در نظر می‌گیرد و حاصل جمع آن‌ها را ۱۰ می‌داند؛ این حقیقت در نظر او ضروری و ازلی و مستقل از جهان محسوسات و ذهن انسان است.^۲ این حقایق ازلی در بین همه مشترک‌اند، درحالی‌که ادراکات حسی شخصی‌اند؛ به این معنا که به طور مثال آنچه برای فردی سرد به نظر می‌رسد بالضروره در نظر دیگری سرد به نظر نمی‌آید. حقایق ریاضی بین همه مشترک‌اند و ذهن فرد باید آن‌ها را بپذیرد و تصدیق کند که از اعتبار و حقیقت مطلق برخوردارند که مستقل از واکنش‌های اوست.

نگرش آوگوستینوس در این باره مسلماً افلاطونی است. به طور مثال، معیارهای خیر

1. Cf. *De Trinit.*, 9, 6, 9-11.

2. Cf. *ibid.*, 12, 14, 22-3; 12, 15, 24; *De lib. arbit.*, 2, 13, 35; 2, 8, 20-4.

و زیبایی مطابق هستند با مبادی نخستین، آرخه‌ها (آرخای)، یا مُثُل نمونه‌وار افلاطون، درحالی‌که اشکال هندسی مثالی با اشیای ریاضی افلاطون مطابقت دارند؛ یعنی با «ماتوماتیکا» که متعلقات «دیانویا» هستند. بنابراین، همان سؤالی که می‌توانست در خصوص نظریه افلاطونی مطرح شود این‌جا در خصوص این نظریه آوگوستینوس طرح می‌شود؛ سؤال «این مثال‌ها در کجا هستند؟» (البته در مورد هر دو اندیشمند باید به یاد داشت که مثال‌های مورد بحث ذهنی نیستند، بلکه ذوات عینی‌اند و پرسش «در کجا؟» اشاره به مکان ندارد، زیرا «مثال‌ها» بنا به فرض غیرمادی‌اند و این پرسش به مرتبه یا جایگاه هستی‌شناختی^۱ آن‌ها اشاره دارد.) نوافلاطونی‌ها که پذیرش قلمروی از ذوات غیرمادی نامتشخص را، که «ظاهراً» دست‌کم در آثار منتشرشده افلاطون چنین وضعی داشتند، با مشکل مواجه می‌دیدند، مُثُل افلاطونی را به افکار خدا تعبیر می‌کردند و محل را در «نوس»^۲، ذهن الهی که به مثابه اولین اقنوم از احد صادر می‌شود، جای می‌دادند.^۳ شاید بتوان گفت که آوگوستینوس این موضع را قبول داشت؛ با این تفاوت که او نظریه صدور نوافلاطونی را قبول نداشت. ایده‌های مثالی و حقایق ازلی در خدا هستند. «مُثُل صور سرنمونی یا ذوات ثابت و نامتغیر اشیا هستند و خود مخلوق نیستند، بلکه وجودشان ازلی و تغییرناپذیر است و در عقل الهی جای دارند.»^۴ اگر نخواهیم جهان را حاصل فعل غیرعقلانی خداند بدانیم باید این نظریه را بپذیریم.^۵

۶. اما بلافاصله اشکالی مطرح می‌شود. اگر ذهن آدمی مُثُل نمونه‌وار^۶ و حقایق ازلی را مشاهده می‌کند و اگر این مثال‌ها و حقایق در ذهن خدا جای دارند آیا نتیجه گرفته نمی‌شود که ذهن آدمی ذات خدا را مشاهده می‌کند، زیرا ذهن الهی با همه آنچه دربردارد از نظر وجودی با ذات الهی یکسان است؟ برخی نویسندگان معتقدند که منظور آوگوستینوس همین است. در میان فیلسوفان، مالبران^۷ مدعی بود که رأی آوگوستینوس مؤید این نظریه اوست که ذهن آدمی مثال‌های ازلی را در خدا مشاهده می‌کند، و سعی می‌کرد از این نتیجه به ظاهر منطقی که در این صورت ذهن آدمی ذات

1. ontological

2. *Nous*

۳. مقایسه کنید با این نظریه فیلون که مُثُل در لوگوس جای دارند.

4. *De Ideis*, 2.5. Cf. *Retract.*, 1, 3, 2.6. *exemplar ideas*

7. Malebranche

خدا را مشاهده می‌کند با این سخن طفره برود که ذهن آدمی ذات الهی را نه کما هو فی نفسه (یعنی نه به صورت رؤیت فراطبیعی ذات اقدس) بلکه به صورت یک شرکت‌پذیر «خارجی»^۱ و همچون مثالی از خلقت مشاهده می‌کند. هستی‌گرایان^۲ نیز برای تأیید نظریه خود دربارهٔ شهود بی‌واسطهٔ خدا توسط نفس به حجیت آوگوستینوس متوسل می‌شوند.

باری، نمی‌توان انکار کرد که برخی از متون آوگوستینوس، اگر به تنهایی لحاظ شوند، موافق چنین تفسیری هستند. صحیح است که آوگوستینوس در مواضعی هستی‌گرایی را تعلیم می‌دهد، اما به نظر من اگر کسی کلیت تفکر او را در نظر بگیرد کاملاً روشن خواهد بود که چنین تفسیری غیرقابل قبول است. البته نباید زیاده‌روی کنیم و بگوییم که آرای آوگوستینوس هیچ‌گاه نامنسجم نبوده است، اما عمیقاً معتقدم که تفسیر هستی‌گرایانه از آوگوستینوس به قدری با آموزهٔ معنوی او ناسازگار است که اگر متون دیگری وجود داشته باشند که موافق تفسیر غیرهستی‌گرایانه باشند (و چنین متونی وجود دارند) باید به متون ظاهراً هستی‌گرایانه جایگاهی فرعی داد و برای آن‌ها ارزش کمتری قائل شد. آوگوستینوس کاملاً آگاه بود که انسان می‌تواند حقایق ضروری و ازلی را، مانند اصول ریاضی، بدون این‌که اصلاً انسان خوبی باشد درک کند. چنین انسانی شاید مبدأ نهایی این حقایق را نبیند، ولی بدون تردید این حقایق را درک می‌کند. حال چگونه ممکن است آوگوستینوس مفروض گرفته باشد که چنین انسانی ذات خدا را مشاهده می‌کند، درحالی‌که او در آموزهٔ معنوی خود بر ضرورت تزکیهٔ اخلاقی جهت تقرب به خدا تأکید زیادی دارد و کاملاً آگاه است که رؤیت خداوند خاص کسانی است که در جهان آخرت رستگارند؟ همچنین، کسی که از نظر معنوی و اخلاقی از خدا دور است می‌تواند کاملاً این واقعیت را درک کند که کلیسای کثرت‌بری زیباتر از کلبهٔ درویشی است، همان‌طور که خود آوگوستینوس قبل از ایمان آوردنش می‌توانست درجاتی از زیبایی حسی را درک کند. او در قطعهٔ معروفی از کتاب اعترافات بانگ برمی‌زند که «ای آن‌که زیبایی ات چنین دیرین و چنین تازه است، چه دیر عاشقت شدم، چه دیر عاشقت شدم... در آن حال

1. *ad extra*

۲. ontologists، افلاطونیان ذات‌گرا، مشائیان جوهرگرا، و نوافلاطونیان هستی‌گرا تلقی می‌شوند. - م.

بدحالی به مخلوقات آویخته بودم و نمی دانستم که آن‌ها را تو این گونه زیبا آفریده‌ای».^۱ همین طور، او در رساله درباره عظمت نفس^۲ صریحاً می‌گوید نظاره زیبایی مطلق در پایان عروج نفس روی می‌دهد. پس با توجه به چنین تعالیمی به نظر من بعید می‌رسد که آوگوستینوس بر این تصور بوده باشد که نفس، در درک حقایق ضروری و ازلی، در واقع محتوای ذهن الهی را درک می‌کند. قطعاتی را که ظاهراً دال بر این هستند که او چنین نظری داشته است می‌توان ناشی از اقتباس او از تعبیر افلاطونی و نوافلاطونی دانست که در واقع با جهت کلی تفکر او سازگاری ندارند. ظاهراً نمی‌توان دقیقاً گفت که آوگوستینوس درباره شأن حقایق ازلی‌ای که برای عقل بشری قابل درک‌اند چه تصویری داشته است (احتمالاً او جنبه هستی‌گرایانه مسئله را هرگز بررسی نکرده است)، اما به جای قبول تفسیر کاملاً نوافلاطونی یا هستی‌گرایانه، به نظر من بهتر است فرض کنیم که حقایق ازلی و مثل، آن‌طور که در خدا موجودند، دارای کارکرد اندیشه‌زایی^۳‌اند، یعنی بیشتر «نوری» هستند که از خدا نشئت می‌گیرند و به ذهن بشری می‌رسند و آن را قادر می‌سازند تا ویژگی‌های ثبات و ضرورت را در حقایق ازلی دریابد.

اما شاید بتوان مسئله دیگری را علیه تفسیر هستی‌گرایانه از آوگوستینوس مطرح کرد. آوگوستینوس درک حقایق ازلی و ضروری را همچون برهانی بر وجود خدا مورد استفاده قرار می‌دهد، با این استدلال که وجود چنین حقایقی مستلزم مبنایی ثابت و ابدی است. بدون این‌که فعلاً بخواهم توضیحات بیشتری در این خصوص بدهم شایسته است اشاره کنم که اگر این استدلال بخواهد معنای محصلی داشته باشد باید صریحاً امکان درک چنین حقایقی را توسط عقل مفروض بگیرد، بدون این‌که عقل در این حال، خدا را درک کند و حتی شاید وجود خدا را مورد شک یا انکار قرار دهد. اگر مقصود آوگوستینوس از این استدلال این سخن باشد که بگوید «تو وجود خدا را مورد شک یا انکار قرار می‌دهی اما باید بپذیری که حقایق مطلق را درک می‌کنی و من به تو اثبات خواهم کرد که درک چنین حقایقی دلالت بر وجود خدا دارد»، دیگر نمی‌تواند این نکته را مفروض گرفته باشد که شخص شکاک یا ملحد، نسبت به خدا یا محتوای واقعی ذهن الهی، دارای بینش و بصیرت است. به نظر می‌رسد که چنین نظری تفسیر هستی‌گرایانه از آوگوستینوس را

1. Conf., 10, 27, 38.

2. 35, 79.

3. ideogenetic

منتفی سازد. قبل از این که بیشتر به این مسئله بپردازیم باید دربارهٔ نظریهٔ اشراق^۱ آوگوستینوس به مطالبی اشاره شود که می تواند به فهم موضع او کمک کند، هر چند باید پذیرفت که خود تفسیر این نظریه نیز کاملاً قطعی نیست.

۷. آوگوستینوس می گوید نمی توانیم حقیقت ثابت اشیا را درک کنیم مگر این که نوری آن ها را روشن ساخته باشد.^۲ این نور الهی، که به عقل روشنائی می بخشد، از خدا سرچشمه می گیرد، «نور معقول» است و هر چیزی که برای عقل روشن است در او و با او و از طریق او روشن می شود.^۳ آوگوستینوس در این نظریه نور، که در مکتب آوگوستینی عمومیت دارد، از مضمونی نوافلاطونی استفاده می کند که از تشبیه مثال خیر به خورشید در آثار افلاطون ریشه می گیرد؛^۴ مثال خیری که اشیای معقول یا مثل مادون را روشنائی می بخشد. به اعتقاد فلوطین، احد یا خدا همان خورشید و نور متعالی است. البته استفادهٔ آوگوستینوس از استعارهٔ نور فی نفسه مراد او را به طور دقیق برای ما روشن نمی سازد. خوشبختانه متونی از آوگوستینوس مثل قطعه ای در رسالهٔ دربارهٔ تثلیث^۵ می توانند به ما کمک کنند؛ آن جا که قدیس می گوید ماهیت عقل چنان است که «وقتی در نظام طبیعی، به خواست خالق، متوجه موجودات معقول باشد آن ها را در پرتو نور خاص مجردی می بیند که «بی همتا» است؛ درست همان طور که چشم مادی اشیای مجاور را در پرتو نور مادی می بیند». ظاهراً این گونه سخنان حاکی از آن است که اشراق مورد بحث یک اشراق روحانی است و برای متعلقات عقل همان کاری را انجام می دهد که نور خورشید برای متعلقات چشم انجام می دهد. به عبارت دیگر، همان طور که نور خورشید اشیای مادی را برای چشم قابل رؤیت می سازد، اشراق الهی نیز حقایق ازلی را برای عقل قابل رؤیت می کند. از این سخن ظاهراً نتیجه گرفته می شود که این نه خود نور یا اشراق و نه خورشید معقول، یعنی خدا، بلکه ویژگی های ضرورت و ازلیت موجود در حقایق ضروری و ازلی است که به واسطهٔ فعل خدا برای ذهن قابل رؤیت شده اند. قطعاً این سخن نظریه ای هستی گراییانه نیست.

اما چرا آوگوستینوس چنین اشراقی را مسلم می گیرد و چرا آن را ضروری می پندارد؟

1. illumination

2. *Solil.*, 1, 8, 15.

3. *Ibid.*, 1, 1, 3.

4. *Rep.*, 514-18.

5. 12, 15, 24.

زیرا ذهن آدمی متغیر و فانی است و از این رو آنچه غیر قابل تغییر و ازلی است متعالی از آن و ظاهراً فراتر از گنجایش آن است. «وقتی ذهن آدمی نسبت به خود علم پیدا کند و عشق بورزد، علم و عشق او به چیزی ثابت و نامتغیر تعلق نمی‌گیرد»^۱ و اگر حقیقت «با اذهان ما برابر باشد آن نیز متغیر خواهد بود» زیرا اذهان ما حقیقت را گاهی بیشتر و گاهی کمتر در می‌یابند و خود این واقعیت نشان می‌دهد که اذهان ما متغیرند. در واقع، حقیقت نه مادون و نه برابر با اذهان ماست، بلکه «برتر و عالی‌تر» است.^۲ بنابراین، ما به اشراق الهی نیاز داریم تا با آن بتوانیم آنچه را فراتر از اذهان ماست درک کنیم «زیرا هیچ مخلوقی، هر قدر عاقل باشد، نمی‌تواند به خود روشنائی ببخشد، بلکه از راه بهره‌مند شدن از حقیقت ازلی منور می‌شود».^۳ «خداوند ذهن آدمی را معقول و اندیشه‌ورز خلق کرده است تا انسان بتواند به واسطه آن از نور الهی بهره‌مند شود... و آن را با نور خود روشنائی بخشیده است تا نه تنها اشیایی که به واسطه حقیقت آشکار شده‌اند، بلکه خود حقیقت نیز توسط چشم ذهن درک شود».^۴ این نور بر حقایق می‌تابد و ویژگی‌های ثبات و ازلیت آن‌ها را برای ذهن متغیر و فانی انسان قابل رؤیت می‌سازد. همان طور که گفته شد آوگوستینوس صریحاً می‌گوید که اشراق الهی چیزی اعطایی و «بی‌همتا» است؛ بنابراین بعید است که بتوان نظریه اشراق را به بیانی نظیر این تحویل کرد که خدا عقل بشری را حفظ و خلق می‌کند و نور طبیعی عقل نور مستفیض^۵ است. توماسی‌ها که مایل‌اند همان احترامی را که قدیس توماس برای قدیس آوگوستینوس قائل بود برای او قائل باشند، طبیعتاً نمی‌خواهند بین آرای این دو الهی‌دان و فیلسوف بزرگ تفاوتی اساسی ببینند و مایل‌اند آوگوستینوس را به نحوی تفسیر کنند که تفاوت بین اندیشه او و اندیشه توماس کمرنگ جلوه کند، اما منظور آوگوستینوس از «نور» به طور یقین خود عقل یا فعالیت آن، حتی به معاونت بی‌واسطه خداوند نبود، زیرا دقیقاً به علت نواقص عقل بشری است که او وجود و فعالیت اشراق الهی را مفروض گرفته است. بیان این‌که آوگوستینوس از جهت مسلم گرفتن اشراق الهی در اشتباه بود و توماس در رد ضرورت آن حق داشت رویکرد قابل درک و معقولی است، اما به نظر می‌رسد اگر کسی

1. *De Trinit.*, 9, 6, 9.2. *De lib. arbit.*, 2, 13, 35.3. *In. Ps.* 119; *Serm.*, 23, 1.4. *In. Ps.* 118; *Serm.*, 18, 4.

5. participated light

بخواهد بر این امر تأکید کند که این دو اندیشمند با یکدیگر اختلافی نداشتند، حتی اگر تصدیق کند که آنچه را آوگوستینوس به یاری استعاره و به طور مبهم گفته بود توماس واضح و بدون ابهام بیان می‌کرد، فراتر از حد آشتی و رفع اختلاف رفته است.

پیشتر گفتم پذیرای تفسیری از اندیشهٔ آوگوستینوس هستم که براساس آن، نقش اشراق الهی روشن ساختن عنصر ضرورت موجود در حقایق ضروری برای ذهن است، و تفسیر هستی‌گرایانه را به هر شکل رد می‌کنم. بدیهی است این رد مستلزم ردّ این دیدگاه است که طبق نظر آوگوستینوس، به طور مثال، ذهن بی واسطه مثال زیبایی را آن طور که در خدا موجود است مشاهده می‌کند، اما همچنین مایل نیستم این نظر را بپذیرم که طبق نظر آوگوستینوس، خدا در واقع مثال زیبایی یا هر مثال هنجارین دیگری را (مثالی که با توجه به آن احکام مقایسه‌ای صادر می‌کنیم، مانند این که این چیز زیباتر از آن چیز است، این عمل عادلانه‌تر از آن عمل است، و غیره) به صورت حاضر و آماده به ذهن القا می‌کند. دیدگاه افراطی اندیشه‌زایی اشراق الهی را در نقش نوعی عقل فعال مفارق قرار می‌دهد: در واقع، خدا خود از نظر وجودی تبدیل به یک عقل فعال مفارق خواهد شد که مثال‌ها را به ذهن انسان القا می‌کند، بدون این که قوهٔ شناخت حسی و عقلی انسان نقشی جز انفعال صرف داشته باشد. (البته اشاره به عقل فعال به این معنا نیست که آوگوستینوس در چارچوب علم النفس ارسطویی فکر می‌کرد و سخن می‌گفت.) به نظر من چنین تفسیری روی هم رفته قانع‌کننده به نظر نمی‌رسد، هرچند بدون تردید در تأیید آن می‌توان بسیار سخن گفت.^۱ طبق نظر آوگوستینوس، فعالیت اشراق الهی نسبت به عقل مانند نقش نور خورشید در رؤیت است، و هر چند نور خورشید اشیای مادی را قابل رؤیت می‌کند، قطعاً آوگوستینوس معتقد نبود که اشراق الهی تصاویر اشیاء را در نفس انسان خلق می‌کند. همچنین هرچند در اندیشهٔ آوگوستینوس اشراق الهی جای نظریهٔ یادآوری افلاطونی را می‌گیرد - به طوری که به نظر می‌رسد اشراق کار اندیشه‌زایی را انجام می‌دهد - باید به خاطر سپرد که مسئلهٔ آوگوستینوس مربوط به «یقین» است نه مربوط به محتوای مفاهیم و تصورات ما؛ نظر آوگوستینوس بیشتر متوجه صورت حکم و صورت مثال هنجارین است نه محتوای واقعی حکم یا مثال.

۱. به طور مثال - مقاله پرتالید (Portalié) دربارهٔ آوگوستینوس در the Dictionnaire de théologie catholique.

آوگوستینوس در رسالهٔ دربارهٔ تثلیث^۱ می‌گوید ذهن «از راه حواس بدن به اشیای مادی معرفت پیدا می‌کند»، و در خصوص تشکیل مفاهیم در فقرات معدودی که در این باب سخن می‌گوید ظاهراً معتقد است که ذهن آدمی معقولات را در محسوسات درک می‌کند، یعنی کاری را انجام می‌دهد که دست‌کم از جهتی مانند انتزاع است. اما ذهن وقتی درک می‌کند که، به طور مثال، فلان شیء مادی کم‌وبیش زیباست، یعنی براساس معیاری ثابت دربارهٔ آن داوری می‌کند؛ در این حالت ذهن در پرتو عمل تنظیمی^۲ مثال‌آزلی، که خود برای ذهن قابل رؤیت نیست، حکم می‌کند. خود زیبایی به نحوی به فعالیت ذهن روشنایی می‌بخشد که ذهن بتواند شباهت^۳ کم‌تر یا بیشتر یک چیز با معیار را درک کند، هر چند ذهن نمی‌تواند خود زیبایی مطلق را بی‌واسطه مشاهده نماید. اشراق آوگوستینوس به این معنا نظریهٔ یادآوری افلاطون را ایفا می‌کند. همچنین، آوگوستینوس صریحاً اشاره‌ای ندارد که چگونه ما مفاهیم ۷ و ۳ و ۱۰ را به دست می‌آوریم، اما کار اشراق، القای مفاهیم این اعداد نیست؛ این است که حکم مربوط به تساوی مجموع ۷ و ۳ با ۱۰ را روشن کند تا ضرورت و ازلیت این حکم را دریابیم. از فقره‌ای که قبلاً به آن اشاره شد^۴ و نیز از فقرات دیگر^۵ ظاهراً این نتیجه به دست می‌آید که درحالی‌که ما مفهوم موجودات مادی، مانند مفهوم اسب، را به اتکای حواس، و مفهوم موجودات غیرمادی، مانند نفس، را از راه خودآگاهی و تفسیر به دست می‌آوریم، برخی احکام ما در خصوص این موجودات در پرتو اشراقی صادر می‌شود که تحت فعل تنظیمی مثال‌های ازلی قرار می‌گیرد. اگر اشراق نقشی در ایجاد تصورات (اندیشه‌زایی) هم داشته باشد، که معتقدم چنین چیزی در دیدگاه آوگوستینوس هست، در آن صورت نقش آن ایجاد محتوای مفاهیم نیست، آن گونه که گویی مثال مضمون و محتوا را القا می‌کند، بلکه مربوط به کیفیت حکم ما در خصوص این مفاهیم یا مربوط به تشخیص ویژگی خاصی در شیء، یعنی نسبت شیء با آن قاعده یا معیار است، که در مفهوم صرف شیء نهفته نیست. اگر چنین باشد در آن صورت تفاوت بین آوگوستینوس و توماس چندان مربوط به دیدگاه خاص آنان نسبت به انتزاع نخواهد بود (چه آوگوستینوس چنین

1. 9, 3, 3.

2. regulative action

3. approximation

4. Ibid.

5. Solil., 1, 8, 15; In Joann. Evang., 35, 8, 3; De Trinit., 9, 15, 24; etc.

مطلبی را صریحاً گفته باشد یا نگفته باشد، نظر او، چنان که در بالا شرح دادیم، دست کم مستلزم نوعی انتزاع است) بلکه مربوط به این واقعیت است که آوگوستینوس گمان می کرد برای فهم حقایق ازلی و ضروری توسط ذهن باید علاوه بر خالقیت و حافظیت خداوند فعل اشراق الهی را هم مفروض گرفت، درحالی که قدیس توماس چنین اعتقادی نداشت.

با چنین دیدگاهی نسبت به اشراق می توان دریافت که چرا آوگوستینوس ویژگی های ضرورت و ثبات حقایق ازلی را شکل دهنده برهانی برای وجود خدا می دانست، درحالی که دریافت چنین امری براساس تفسیر هستی گرایانه اشراق ممکن نیست؛ زیرا اگر ذهن ما خدا یا مثال های الهی را بی واسطه درک کند دیگر نیازی به برهان وجود خدا نخواهد داشت. شاید مایه تأسف باشد که آوگوستینوس در خصوص چگونگی تشکیل محتوای مفاهیم توضیح مبسوطی ارائه نکرده است، این قابل فهم است؛ زیرا هرچند او به ملاحظات روان شناسانه علاقه مند است انگیزه علاقه او به آن ها انگیزه ای معنوی و دینی است و نه انگیزه ای نظری و تحقیقی. آنچه برای او در درجه اول اهمیت قرار داشت رابطه نفس با خدا بود، درحالی که ضرورت و ثبات حقایق ازلی - در مقابل امکان و تغییرپذیری ذهن انسان - و آموزه اشراق به او کمک می کردند که این رابطه را آشکارتر کند و نفس را در جهت خدایی آن تهییج نماید، تحقیق درباره تشکیل مفهوم بماهو مفهوم نمی توانست رابطه روشنی با این بیان داشته باشد که: خداوند، بگذار تو را بشناسم [تویی که مرا می شناسی] تا خودم را بشناسم.^۱

خلاصه سخن این که، آوگوستینوس از خود می پرسد چگونه به حقایقی که ضروری و ثابت و ازلی اند شناخت پیدا می کنیم؟ برای او از راه تجربه روشن بود که به چنین شناختی نایل می شویم. ما نمی توانیم چنین شناختی را فقط از راه تجربه حسی کسب کنیم، زیرا اشیای مادی ممکن الوجود، متغیر، و فانی اند. همین طور چنین حقایقی را نمی توانیم با اذهان خود، که آن ها نیز ممکن الوجود و متغیرند، ایجاد کنیم. به علاوه، این حقایق بر اذهان ما حاکم اند و احاطه دارند و خود را بر اذهان ما تحمیل می کنند، درحالی که اگر آن ها به ما وابسته بودند نمی توانستند چنین کاری انجام دهند. نتیجه این که

ما به واسطه فعل تنها موجودی که واجب الوجود و ثابت و ازلی است، یعنی خدا، قادر به درک این حقایقیم. خدا مانند خورشیدی است که اذهان ما را روشن می‌کند یا مانند استادی است که به ما می‌آموزد. از همین جاست که مشکلات تفسیری آغاز می‌شود. راقم این سطور به این تفسیر گرایش دارد که هرچند محتوا و مضمون تصورات ذهنی ما از اشیای مادی مأخوذ از تجربه حسی و تدبیر در آن است، تأثیر نظام بخش مُثُل الهی - که به معنای تأثیر خداست - انسان را قادر می‌سازد که رابطه مخلوقات با حقایق فراحسی ازلی را، که در این جهان مستقیماً قابل مشاهده نیستند، دریابد و نور خدا ذهن را قادر می‌سازد که عناصر ضرورت، ثبات و ازلیت را در رابطه بین مفاهیمی که در احکام ضروری بیان می‌شوند درک کند. اما با توجه به استفاده قدیس آگوستینوس از استعاره و با نظر به این واقعیت که او در درجه اول علاقه‌ای نداشت که از روند شناخت، شرح «مدرسی» دقیق و نظام‌مندی به دست دهد، ظاهراً نمی‌توان از اندیشه او تفسیر دقیقی به دست داد که بتواند همه گفته‌های او را آن طور که شایسته است تبیین کند.

قدیس آوگوستینوس - ۳: خدا

اثبات خدا از راه حقایق ازلی - اثبات از راه مخلوقات و اجماع عام -
برهان‌های مختلف به مثابه مراحل یک جریان واحد - صفات خدا -
مثال‌انگاری

۱. شاید به درستی بتوان گفت برهان اصلی و مورد علاقه آوگوستینوس بر وجود خدا برهانی است که از راه اندیشه، یعنی از راه باطن، آورده است. نقطه شروع این برهان درک حقایق ضروری و ثابت توسط عقل است؛ درک حقیقتی «که نمی‌توانی بگویی از آن توست یا از آن من یا از آن هرکس دیگری، بلکه در همه حضور دارد و خود را یکسان بر همه می‌نمایاند».^۱ این حقیقت بر عقل برتری دارد، تا حدی که عقل باید در مقابل آن سر فرود آورد و آن را بپذیرد: عقل نه مقوم آن است و نه می‌تواند آن را اصلاح کند. عقل می‌داند که این حقیقت از او متعالی است و بر فکر او احاطه دارد و نه برعکس. اگر آن حقیقت مادون عقل بود عقل می‌توانست آن را تغییر دهد یا اصلاح کند، درحالی‌که اگر

1. *De lib. arbit.*, 2, 12, 33.

همپایه عقل بود و ویژگی عقل را داشت همانند عقل دگرگون‌پذیر می‌شد. عقل درک یکسانی از حقیقت ندارد، یعنی درک عقل از حقیقت گاهی واضح و گاهی مبهم است؛ درحالی‌که حقیقت همیشه یکسان است. «از این رو، اگر حقیقت نه مادون و نه همپایه عقول است پس باید برتر و عالی‌تر باشد.»^۱

اما حقایق ازلی باید بر وجود مبتنی باشند و حاکی از بنیاد همه حقایق باشند. دقیقاً همان‌طور که تخیلات انسان حاکی از خصیصه متغیر و ناقص عقلی هستند که بر آن مبتنی می‌باشند و همان‌طور که تأثرات حسی حاکی از اشیای مادی‌ای هستند که ریشه در آن‌ها دارند، همین‌طور حقایق ازلی نیز، با نشان دادن وجوب و ثبات خداوند، مبدأ و بنیاد خود یعنی حق فی‌نفسه را آشکار می‌سازند. این حکم معطوف و مشعر بر همه معیارهای اساسی و ذاتی است. مثلاً اگر درباره عملی حکم کنیم که کم‌ویش عادلانه است، براساس معیار اساسی و تغییرناپذیر، یعنی ذات یا «مثال»، حکم می‌کنیم. افعال آدمی عملاً می‌توانند گوناگون باشند، ولی معیار یکسان است. در پرتو آن معیار ازلی و کامل است که درباره افعال عینی حکم می‌کنیم؛ این معیار باید در موجودی ریشه داشته باشد که ازلی و کامل مطلق است. اگر قلمرو معقولی از حقایق مطلق وجود داشته باشد، نمی‌توان آن را بدون مبدئی اعلا، «حق مطلق» که حق بودن چیزهایی که از هر نظر حق‌اند در او و با او و از طریق اوست»^۲، متصور ساخت.

این برهان وجود خداوند در مقام مبدأ اعلای حقیقت ازلی و ضروری، نه‌تنها با اقبال «مکتب آوگوستینی» روبه‌رو شد، بلکه در تفکر فیلسوفان برجسته‌ای مانند لایبنیتس^۳ نیز دوباره نمایان شد.

۲. آوگوستینوس وجود خدا را از راه عالم خارج، عالم مادی، نیز اثبات می‌کند، اما سخنان او در این خصوص بیشتر به صورت اشاره و تذکر یا جملات موجز است نه در قالب برهان‌های مبسوط به معنای نظری آن. او چندان علاقه‌ای به این نداشت که وجود خدا را برای ملحدان ثابت کند؛ فقط می‌خواست نشان بدهد که چگونه همه کائنات به وجود خدا شهادت می‌دهند و نفس می‌تواند او را، خدای حیّ را، در خود تجربه کند. این گرایش پویای نفس به خدا مورد علاقه او بود، نه اقامه استدلال‌های جدلی با

1. Ibid.

2. Solil., 1, 1, 3.

3. Leibniz

نتیجه‌گیری نظری محض. تصدیق و اذعان عقلی محض به وجود متعالی یک چیز است و مأنوس ساختن این حقیقت برای افراد چیز دیگری. نفس در جست‌وجوی سعادت است و بسیاری از انسان‌ها آن را در بیرون از خود جست‌وجو می‌کنند. آوگوستینوس سعی دارد ثابت کند که مخلوقات نمی‌توانند آن سعادت کاملی را که نفس در جست‌وجوی آن است به نفس بدهند؛ او به سمت بالا، به خدای حیّی که باید او را در درون جست‌وجو کرد، اشاره می‌کند. اگر می‌خواهیم از این تلقی‌ها اجتناب کنیم که اولاً برهان‌های آوگوستینوس برهان‌های جدلی به معنای نظری آن هستند و ثانیاً دلایل سست و ضعیفی‌اند که قدیس توماس بسیار بهتر از او آن‌ها را بیان کرده است، باید این گرایش اساساً دینی و معنوی را به خاطر سپرد. اهداف این دو اندیشمند دقیقاً یکسان نبودند.

بنابراین وقتی آوگوستینوس، در تفسیر مزمو ۷۳، می‌گوید «چگونه وقتی نفس تو را نمی‌بینم بدانم که زنده‌ای؟ چگونه بدانم؟ تو پاسخ خواهی داد، زیرا تکلم می‌کنم، قدم می‌زنم، کار می‌کنم. ابله! من با نظر به افعال بدن می‌دانم که تو زنده‌ای، آیا تو نمی‌توانی از آثار خلقت به خالق معرفت پیدا کنی؟» او در واقع به برهان وجود خدا از راه معلولاتش اشاره دارد، اما قصد او این نیست که فی‌نفسه یک برهان اقامه کند؛ این برهان را در ضمن تفسیرش از کتاب مقدس از باب شرح و توضیح می‌آورد. همین‌طور وقتی او در رساله درباره شهر خدا^۱ می‌گوید: «خود نظم، ترتیب، زیبایی، تغییر، و حرکت جهان و همه اشیای مشهود، با زبان بی‌زبانی، اعلام می‌کنند که فقط می‌توانند مخلوق خدایی باشند که به‌طور وصف‌ناپذیر و نامشهودی بزرگ و زیباست»، او بیشتر خود این واقعیت را به یاد مسیحیان می‌آورد نه این‌که درصدد ارائه برهان ساخته‌وپرداخته‌ای درباره وجود خدا باشد. همچنین وقتی آوگوستینوس در شرح سفر پیدایش^۲ می‌گوید «توان خالق و قدرت مطلق و اقتدار و احاطه او بر هر مخلوقی علت مَبْقِیّه وجود آن مخلوق است و اگر این قدرت لحظه‌ای از هدایت موجوداتی که آفریده است دست بکشد بی‌درنگ قالب‌ها فرو خواهند ریخت و کل ماهیت آن‌ها از بین خواهد رفت...»، او با بیان این واقعیت و ضرورت ابقای الهی، قصد تذکر خود این واقعیت مورد قبول را به خوانندگانش دارد، نه این‌که درصدد اثبات فلسفی آن باشد.

1. 11, 4, 2.

2. De Gen. ad litt., 4, 22, 22.

همین‌طور آوگوستینوس آنچه مشهور به برهان اجماع عام^۱ است به اختصار پیش می‌کشد. او می‌گوید «قدرت الوهیت حقیقی این‌گونه است که نمی‌تواند به‌طور کلی و کاملاً از چشمان موجود عاقل، آن‌گاه که از عقل خود استفاده کند، پوشیده بماند زیرا به استثنای عدهٔ خیلی که ذات و طبیعتشان بیش از حد گمراه شده است، کل نوع بشر به وجود خدایی که خالق جهان است اقرار دارد»^۲. حتی کسی که معتقد به وجود خدایان متعدد باشد سعی دارد از «خدای خدایان» تصویری داشته باشد؛ «خدایی که رفیع‌تر و متعالی‌تر از او وجود ندارد... همه متفق‌اند که خدا آن موجودی است که در رفعت و جلال از همهٔ موجودات برتر است»^۳. بدون تردید قدیس آنسلم آن‌گاه که در «برهان وجودی» خدا را به «موجودی که بزرگ‌تر از او را نمی‌توان تصور کرد» تعریف کرد تحت تأثیر این سخنان آوگوستینوس بود.

۳. پروفیسور ژیلسون در کتاب خود مقدمه‌ای بر مطالعه دربارهٔ قدیس آوگوستینوس^۴ اظهار می‌کند که در اندیشهٔ قدیس آوگوستینوس در باب وجود خدا برهان پرطول و تفصیلی وجود دارد که از مراحل مختلف تشکیل شده است.^۵ براساس این برهان، نفس از مرحلهٔ شک اولیه و رد آن از راه حکم «اشتباه می‌کنم، پس هستم» آغاز می‌کند که نوعی مقدمهٔ روشمندان در جست‌وجوی حقیقت است و نتیجهٔ آن، اطمینان نفس از قابل حصول بودن حقیقت است، سپس نفس به بررسی جهان محسوس می‌پردازد. اما حقیقتی را که در جست‌وجوی آن بود در این جهان کشف نمی‌کند و بنابراین به درون خود رجوع می‌کند و آن‌جا، با در نظر گرفتن خط‌پذیری و تغییرپذیری خود، حقیقت ثابتی را کشف می‌کند که فراتر از نفس است و به نفس وابسته نیست. بدین‌نحو به درک خدایی که مبدأ همهٔ حقایق است نایل می‌شود.

بی‌تردید تصویری که ژیلسون از کل برهان آوگوستینوس دربارهٔ خدا ارائه می‌دهد نمایانگر سرشت اندیشهٔ آوگوستینوس است و از این امتیاز بزرگ بهره‌مند است که نه تنها برای برهان از راه فکر و حقایق ازلی ارزش خاصی قائل می‌شود، بلکه بین این «برهان» و جست‌وجوی خدا، به عنوان منبع سعادت و بهجت عینی، توسط نفس رابطه‌ای برقرار

1. universal consent

2. In Joann. Evang., 106, 4.

3. De doct. Christ., 1, 7, 7.

4. Introduction à l'étude de Saint Augustin, Ch. 2.

5. Cf. also G. Grunwald: Geschichte der Gottesbeweise im Mittelalter, in Beiträge, 6, 3, p. 6.

می‌کند، به نحوی که این برهان فقط به صورت رشته یا سلسله‌ای از قیاس‌های نظری و علمی صرف باقی نمی‌ماند. این تصویر در قطعه‌ای از دویست و چهل و یکمین خطبه^۱ آوگوستینوس مورد تأیید قرار گرفته است، آن‌جا که او نفس انسان را توصیف می‌کند که در حال پرسش از اشیای حسی است و از آن‌ها می‌شنود که اعتراف می‌کنند زیبایی جهان محسوس، و اشیای متغیر آفریده و بازتاب زیبایی مطلق ثابت است؛ آن‌گاه نفس به درون روی کرده، خود را کشف می‌کند و متوجه برتری نفس بر بدن می‌شود. «انسان‌ها این دو را می‌بینند، درباره آن‌ها فکر و تحقیق می‌کنند و متوجه می‌شوند که هر یک از آن‌ها در آدمی تغییرپذیر است.» بنابراین چون عقل در می‌یابد که نفس و بدن هر دو تغییرپذیرند به جست‌وجوی چیزی می‌پردازد که ثابت و تغییرناپذیر است. «بدین ترتیب آن‌ها از راه موجوداتی که خدا خلق کرده است به معرفت خدای خالق نایل می‌شوند.» بنابراین، آوگوستینوس به هیچ‌وجه آنچه را معرفت «طبیعی» یا «عقلی» به خدا می‌نامیم انکار نمی‌کند، اما چنین معرفت عقلی به خدا در ارتباط تنگاتنگ با جست‌وجوی نفس برای حقیقت سعادت‌بخش در نظر گرفته شده و به عنوان نوعی انکشاف خدا بر نفس تلقی می‌شود؛ انکشافی که با تجلی کامل در قالب حضرت مسیح به کمال خود می‌رسد و در حیات عبادی مسیحی تثبیت می‌شود. بدین ترتیب آوگوستینوس دوگانگی قاطعی بین قلمرو الهیات طبیعی و الهیات وحیانی قائل نمی‌شود، نه به این دلیل که او نتوانست متوجه تمایز میان عقل و ایمان شود، بلکه به این دلیل که او شناخت نفس از خدا را در ارتباط نزدیک با جست‌وجوی معنوی خدا به عنوان یگانه متعلق و منشأ سعادت می‌دید. وقتی هارناک^۲ آوگوستینوس را به جهت این‌که رابطه بین علم و ایمان را روشن نکرده است مورد انتقاد قرار می‌دهد^۳ غافل است که دغدغه قدیس در درجه اول تجربه روحانی خداست و از نظر آوگوستینوس عقل و ایمان در تجربه‌ای که دارای وحدتی آلی است هر یک نقش خاص خود را دارند.

۴. آوگوستینوس تأکید دارد که عالم مخلوقات تجلی و مظهر خداست، ولو بسیار نارسا. «اگر چیز قابل ستایشی در طبیعت اشیا یافت شود، اعم از این‌که شایسته ستایش

1. *Serm.*, 241, 2, 2 and 3, 3. 2. Harnack

3. *Lehrbuch der Dogmengeschichte*, 3rd edit., t. 3, p. 119.

کم یا زیاد باشد، باید آن را به عالی‌ترین و وصف‌ناپذیرترین ستایش خالق حمل کرد.» مخلوقات روی سویی عدم دارند، اما تا زمانی که وجود دارند از صورت خاصی برخوردارند و این انعکاس آن یگانه‌صورتی است که نه رو به زوال دارد و نه از بین می‌رود.^۱ بنابراین، نظم و وحدت حاکم بر طبیعت حکایت از وحدت خالق دارد؛^۲ دقیقاً همان‌طور که خیر مخلوقات، و واقعیت عینی آن‌ها، نشان‌دهنده خیریت خداست^۳ و نظم و ثبات جهان مبین حکمت خداست.^۴ از سوی دیگر، خداوند به عنوان موجودی قائم به ذات و جاویدان و تغییرناپذیر، نامتناهی است و در مقام امری نامتناهی غیرقابل ادراک است. خداوند عین کمال و بساطت محض است. بنابراین، حکمت و معرفت او، و خیر و قدرت او، عین ذات او هستند که محل عوارض نیست.^۵ پس خداوند به سبب تجرد، عدم تناهی، و بساطت خود فراتر از مکان است، همچنان که به علت سرمدیت‌اش فراتر از زمان است: «خداوند خود در امتداد یا فرجه مکان نیست، بلکه به واسطه تغییرناپذیری و حضور همه‌جایی‌اش، هم درون همه چیز است، زیرا همه چیز در اوست، و هم خارج از هر چیز است، زیرا فراتر از همه چیز است. او همچنین حد یا امتداد زمانی ندارد، بلکه به واسطه سرمدیت تغییرناپذیرش قدیم‌تر از همه موجودات است، زیرا قبل از همه موجودات و مقدم بر همه موجودات است، و به همین دلیل بعد از همه موجودات است.»^۶

۵. خداوند از ازل، قبل از این که موجودات را بیافریند، به آن‌ها علم داشته است. علم او به آن‌ها به این دلیل نیست که آن‌ها را آفریده است، بلکه برعکس: خداوند قبل از خلق به مخلوقات علم داشت، و لو این که مخلوقات طی زمان آفریده شده‌اند. انواع مخلوقات دارای مثال یا «عین ثابت»^۷ خود در خدا هستند و خدا از ازل در ذات خود آن‌ها را به عنوان تجلیات ممکن خود، همچون موجوداتی که می‌توانست بیافریند و آفرید، نظاره می‌کرد. او به آن‌ها قبل از آفرینش، آن‌طور که در ذات او هستند، همچون سرمشق و مثال، علم داشت، اما آن‌ها را آن‌طور که هستند، همچون مظاهر بیرونی و متناهی ذات الهی

1. *De lib. arbit.*, 2, 17, 46.2. *Ibid.*, 3, 23, 70.3. *De Trinit.*, 11, 5, 8.4. *De Civit. Dei*, 11, 28.5. *De Trinit.*, 5, 2, 3; 5, 11, 12; 6, 4, 6; 6, 10, 11; 15, 43, 22; *In Joann. Evang.*, 99, 4; etc.6. *De Gen. ad litt.*, 8, 26, 48.7. *ration*

خود آفرید.^۱ خداوند بدون علم کاری نکرد و نسبت به آنچه می آفرید علم قبلی داشت، اما علم او حاصل علم‌های متمایز از یکدیگر نیست، بلکه «بصیرتی ازلی، غیرقابل تغییر، و غیرقابل توصیف است».^۲ خداوند به واسطه این فعل ازلی علم، این معرفت یا بصیرت، که هیچ چیز نسبت به آن، گذشته یا آینده نیست، حتی به افعال اختیاری انسان‌ها نیز دارای علم پیشین بود؛ به طور مثال «به آنچه از او می خواهیم و زمان آن، و به این که دعا و خواسته چه کسی را در باب چه موضوعی اجابت خواهد کرد یا نخواهد کرد».^۳ این جا نمی توان راجع به مطلب اخیر که مستلزم بررسی نظریه لطف آوگوستینوس است، به نحو وافی و کافی به بحث پرداخت.

خداوند از ازل، با نظر به ذات خود، در خود همه ذوات ممکن و مظاهر متناهی کمال نامتناهی خود را می بیند، به طوری که ذوات یا «اعیان ثابت»^۴ اشیا از ازل به صورت مُثُل الهی در ذهن الهی حضور دارند؛ هرچند، با توجه به نظر آوگوستینوس در خصوص بساطت الهی که ذکر آن گذشت، منظور این نیست که در خداوند «اعراض» وجود دارد، یعنی مُثُلی که وجودی غیر از ذات او دارند. قدیس در اعترافات^۵ اظهار می دارد که «عقول» ازلی مخلوقات در خدا تغییرناپذیر می مانند، و در رساله درباره مثال‌ها^۶ توضیح می دهد که مُثُل الهی «صور نوعی یا عقول ثابت و تغییرناپذیر اشیا هستند، و خود به وجود نمی آیند، بلکه در ذهن الهی به صورت ازلی موجودند و همیشه ثابت اند. آن‌ها نه پدید می آیند و نه از بین می روند، بلکه پدید آمدن و از بین رفتن هر چیزی بر آن‌ها مبتنی است». نتیجه این که موجودات تا آن جا که تجسم یا تمثیل الگو و سرمشق موجود در ذهن الهی باشند از حقیقت وجود بهره مندند و خداوند خود معیار حقیقت است. البته این آموزه مثال باورانه متأثر از آموزه ای نوافلاطونی بود که طبق آن، مُثُل نمونه وار افلاطونی در «عقل»^۷ جای دارند، هرچند به نظر آوگوستینوس مُثُل در کلمه^۸ جای دارند؛ کلمه ای که مانند «نوس» نوافلاطونیان اقنومی فروتر نیست، بلکه دومین شخص تثلیث مقدس و هم‌گوهر با پدر

1. Cf. *ibid.*, 5, 15, 33; *Ad Orosium*, 8, 9.

2. *De Trinit.*, 15, 7, 13.

3. *Ibid.*, 15, 13, 22.

4. *rationes*

5. 1, 6, 9.

6. 2.

۷. نوس، *Nous*

8. Word

است.^۱ آموزه مثال‌باوری از طریق آوگوستینوس وارد قرون وسطا شد و آن را می‌توان مشخصه مکتب آوگوستینی دانست، البته باید به یاد داشت که قدیس توماس آکوئینی هم آن را انکار نکرد، ولی سعی کرد آن را به گونه‌ای بیان کند که مستلزم وجود مثال‌هایی متمایز در خدا نباشد، آموزه‌ای که بساطت الهی را مخدوش می‌کند، زیرا در خدا هیچ تمایز واقعی جز تمایز اقانیم ثلاثه وجود ندارد.^۲ با این همه، هرچند توماس آکوئینی در این خصوص پیرو آوگوستینوس بود، این قدیس بوناونتورا بود که در قرن سیزدهم میلادی بر آموزه مثال‌باوری^۳ و وجود مُثُل الهی در کلمه الهی تأکید زیادی داشت، تأکیدی که جزئی از نگرش مخالفت‌آمیز او نسبت به ارسطوی مابعدالطبیعه‌دان بود؛ چراکه ارسطو مُثُل افلاطونی را کنار نهاده بود.

1. *De Trinit.*, 4, 1, 3.

2. Cf. e. g. *Summa Theol.*, Ia, 15, 2 and 3.

3. exemplarism

قدیس آوگوستینوس - ۴: جهان

خلق اختیاری از عدم - ماده - عقول بذری - اعداد - نفس و بدن -
خلود - منشأ نفس

بعد از ارائه نگرش و سیمای کلی تفکر آوگوستینوس انتظار نمی‌رود که بتوانیم علاقه فراوانی در او نسبت به جهان مادی به خاطر نفس خود موضوع بیابیم. تفکر او بیشتر حول وحوش رابطه نفس با خداست، اما فلسفه کلی او متضمن نظریه‌ای درباره جهان مادی است؛ نظریه‌ای متشکل از عناصری که وی از اندیشمندان قبل از خود گرفته و در ساختار و چارچوبی مسیحی بیان کرده است. اما خطاست که تصور شود آوگوستینوس در ارائه نظریه خود، بی هیچ دخل و تصرفی، از آرای متفکران قبل از خود کمک گرفته است. او بر آن نگرش‌هایی تأکید می‌ورزید که به نظر وی به خوبی طرح و بیان شده بودند تا بر رابطه و وابستگی طبیعت به خدا تأکید کنند.

۱. نظریه خلق عالم از عدم^۱ به واسطه فعل اختیاری^۲ خدا آموزه‌ای بود که

1. creation of the world out of nothing

2. free act

آوگوستینوس و اندیشمندان مسیحی به آن اعتقاد داشتند اما فیلسوفان مشرک به آن نپرداخته بودند. در نظریهٔ صدور فلوپینی، عالم طوری تصویر شده است که گویا به نحوی از خدا صادر می‌شود که خدا به واسطهٔ آن دچار کاستی یا تغییر نمی‌شود، اما به اعتقاد فلوپین فعل خدا از روی اختیار نیست (زیرا از نظر او چنین فعالیتی مستلزم تغییر در خداست) بلکه از «ضرورت طبیعت»^۱ او برمی‌خیزد و خیر مطلق، از روی ضرورت، فیض وجودی می‌بخشد. آموزهٔ خلق اختیاری از عدم، در مکتب نوافلاطونی یافت نمی‌شود؛ به استثنای یکی دو متفکر مشرک که احتمالاً تحت تأثیر تعالیم مسیحیان بودند. شاید آوگوستینوس فکر می‌کرد که افلاطون نظریهٔ خلق از عدم زمانی را تعلیم داده است، اما به رغم تفسیر ارسطو از تیمایوس بعید است که منظور افلاطون این چنین باشد. باین حال، آوگوستینوس هر فکر و نظری که دربارهٔ آرای افلاطون در این خصوص داشته باشد، خود به وضوح آموزهٔ خلق اختیاری از عدم را مطرح می‌کند، که برای تأکید او بر برتری خدا و وابستگی کل عالم به او لازم و ضروری است. همهٔ موجودات وجودشان را مرهون خدا هستند.^۲

۲. و اما فرض کنید که موجودات از ماده‌ای بی‌شکل یا فاقد صورت^۳ به وجود آمده باشند؛ آیا این ماده بی‌شکل مستقل از خدا نیست؟ آوگوستینوس می‌گوید قبل از هر چیز باید مشخص کنید آیا مقصودتان ماده‌ای است که مطلقاً فاقد صورت است یا ماده‌ای است که فقط در مقایسه با چیزی که دارای صورت کاملی است فاقد صورت است؟ اگر مقصود شما اولی باشد، در آن صورت از چیزی سخن گفته‌اید که معادل عدم است. «چیزی که خدا همهٔ موجودات را از آن خلق کرده است چیزی است که نه دارای نوع است نه دارای صورت؛ و این چیزی جز عدم نیست.» اما اگر مقصود شما دومی باشد، یعنی اگر مقصود شما ماده‌ای است که از صورت کاملی برخوردار نیست، بلکه به صورت مادهٔ خام است به این معنا که قوهٔ پذیرش صورت را دارد، در این صورت چنین ماده‌ای در واقع کاملاً عدم نیست، بلکه چیزی است که هویت و هستی‌اش را تنها از خدا دارد. «از این جهت، حتی اگر جهان از مادهٔ بی‌شکلی به وجود آمده باشد، خود

1. *necessitate naturae*2. *De lib. arbit.*, 3, 15, 42.

3. formless matter

این ماده از چیزی خلق شده که کاملاً عدم بوده است.^۱ آوگوستینوس در اعترافات^۲ این ماده را عین حیثیت^۳ اجسام می‌گیرد (معادل این است که بگوییم ماده مذکور عنصر بالقوه است) و اظهار می‌دارد که اگر می‌توانست آن را «عدم» بنامد یا ادعا کند که وجود ندارد، این کار را می‌کرد؛ اما اگر آن قوه پذیرش صورت است، در این صورت نمی‌توان آن را کاملاً عدم دانست. او همچنین در رساله درباره حقیقت دین^۴ می‌گوید که نه تنها برخوردار از صورت، بلکه حتی قوه پذیرش صورت خیر است و آنچه خیر است نمی‌تواند عدم مطلق باشد. اما این ماده، که کاملاً عدم نیست، خود مخلوق خداست و از نظر زمانی نسبت به موجوداتی که دارای صورت‌اند تقدم ندارد، بلکه همراه با صورت خلق شده است؛^۵ او «ماده بی‌صورتی را که خدا از عدم خلق کرده» با آسمان و زمینی که در آیه اول باب اول سفر پیدایش ذکر شده است اولین مخلوق خدا می‌شناسد.^۶ به عبارت دیگر، آوگوستینوس به نحوی مقدماتی این آموزه مدرسی را بیان می‌کند که این‌گونه نیست که خدا «ماده نخستین» مطلقاً بی‌صورت را، جدای از هر صورتی، از عدم خلق کرده باشد، بلکه ماده و صورت را با هم خلق کرده است؛ هرچند اگر سخنان آوگوستینوس را بیان مقدماتی آموزه ساخته و پرداخته‌تر مدرسی در نظر بگیریم، باید به خاطر داشته باشیم که قدیس چندان علاقه‌ای به ارائه نظریه فلسفی به خاطر نفس موضوع نداشت، بلکه او بر وابستگی ذاتی همه مخلوقات به خدا و ماهیت زوال‌پذیر همه مخلوقات مادی، حتی به محض این‌که موجود می‌شوند، تأکید داشت. آن‌ها وجود خدا را از خدا دارند، اما وجود آن‌ها دستخوش کون و فساد است.

۳. نظریه‌ای که برای خود آوگوستینوس و پیروانش بسیار ارزشمند بود - هرچند مورد قبول توماس آکوئینی قرار نگرفت - و طرح و ارائه شده بود تا فاعلیت الهی را به بهای فعالیت علی مخلوقات رفعت و علو بخشد نظریه «عقول بذری»^۷ بود، یعنی بذر آن چیزهایی که می‌باید طی زمان پدید آیند. بنابراین حتی انسان، دست‌کم بدن او، عجالتاً فارغ از منشأ نفس، در عقول بذری «به‌صورت نادیدنی، بالقوه، و علی آفریده شده بود؛

1. Cf. *De vera relig.*, 18, 35-6.

3. mutability

4. Loc. cit.

6. *De Gen. contra Manich.*, 1, 17, 11.

2. 12, 6, 6.

5. *De Gen. ad litt.*, 1, 15, 29.

7. *rationes seminales*

به سان شیئی که می‌خواهیم بسازیم ولی هنوز نساخته‌ایم».^۱ عقول بذری بذرهای اشیا، یا قوا و استعدادهای ناپیدایی هستند که خدا آن‌ها را در آغاز در عنصر مرطوب^۲ خلق کرد و آن‌ها به صورت افراد انواع متعدد به مرور زمان پدیدار می‌شوند. اعتقاد به این قوای بذری را، همان طور که آوگوستینوس بدون تردید در فلسفه فلوطین می‌دید، باید در آن‌جا یافت و نهایتاً منشأ آن به عقول بذری یا «لوگوی اسپرما تیخوی» رواقیون برمی‌گردد، ولی مفهوم آن در آن‌جا نسبتاً مبهم است. در واقع، قدیس آوگوستینوس هرگز بر این تصور نبود که آن‌ها متعلق تجربه‌اند و آن‌ها را می‌توان دید یا لمس کرد: آن‌ها نادیدنی و دارای صورت خام یا قوه و استعداد تبدل و تکامل صورت براساس طرح الهی‌اند. عقول بذری کاملاً منفعل نیستند، بلکه گرایش به خودپروری دارند؛ هرچند عدم وجود شرایط و لوازم و یا عوامل بیرونی دیگر ممکن است رشد آن‌ها را به تعویق افکند یا متوقف کند.^۳ قدیس بوناوتورا، که در این موضوع معتقد به نظریه آوگوستینوس است، عقول بذری را به غنچه گل تشبیه می‌کند که بالفعل گل نیست، ولی به گل تبدیل خواهد شد؛ مشروط به وجود وسایط مثبت ضروری و عدم وجود وسایط منفی و بازدارنده.

این‌که آوگوستینوس درباره موجوداتی که در تجربه مستقیم قرار ندارند نظریه مبهمی اظهار داشت، اگر به «چرایی» اظهار او دقت کنیم کمتر تعجب‌آور به نظر خواهد رسید. این اظهار و تأکید نتیجه مسئله‌ای تفسیری بود نه علمی، و مسئله بدین ترتیب مطرح شد. براساس کتاب جامعه^۴ «او که دارای حیاتی همیشگی است همه موجودات را یکجا خلق کرد»، درحالی که طبق سفر پیدایش، به طور مثال، ماهیان و پرندگان در روز پنجم خلق شدند و بهایم و حیوانات زمین در روز ششم.^۵ حال چگونه این دو قول را باید با هم سازش داد: این‌که خدا همه موجودات را یکجا خلق کرد و این‌که برخی از موجودات بعد از دیگران خلق شدند، یعنی این‌که همه موجودات یکجا خلق نشدند. پاسخ آوگوستینوس به این سؤال این بود که خداوند در واقع همه موجودات را در آغاز با هم

1. *De Gen. ad litt.*, 6, 5, 8.

2. humid element

3. *De Trinit.*, 3, 8, 13.4. *Ecclesiasticus*, 18, 1.

5. آوگوستینوس روز را به معنای متعارف، یعنی بیست و چهار ساعت ما، تفسیر نمی‌کند، زیرا خود خورشید در روز چهارم خلق شد.

خلق کرد، ولی همه آن‌ها را در شرایط واحدی نیافرید: خدا همه نباتات، ماهیان، حیوانات، و خود انسان را به صورت نادیدنی، نهفته و بالقوه در بذر، یعنی در عقول بذری آن‌ها، خلق کرد. بدین طریق خدا همه نباتات زمین را در آغاز قبل از این‌که واقعاً در روی زمین برویند خلق کرد^۱ و حتی خود انسان را بدین نحو آفرید. بنابراین، آوگوستینوس تناقض ظاهری بین کتاب جامعه و سفر پیدایش را با ایجاد تمایزی حل کرد. اگر شما از صورت کامل بالفعلی سخن می‌گویید، در آن صورت کتاب جامعه به آن اشاره ندارد، درحالی‌که سفر پیدایش به آن اشاره دارد. اگر خلق بذری یا اولیه را در نظر دارید، در این صورت، این همان چیزی است که کتاب جامعه به آن اشاره دارد.

چرا آوگوستینوس از «بذر» به معنای عادی آن، یعنی بذر قابل رؤیت گیاهان و دانه‌ها و غیره استفاده نکرد؟ زیرا در سفر پیدایش اشاره شده است که زمین گیاه سبز را «قبل» از بذرش رویاند؛^۲ همین سخن درباره موجودات زنده دیگری هم که نوع خود را تولید می‌کنند صادق است. بنابراین او مجبور شد که به نوع دیگری از بذر متوسل شود. به طور مثال، خدا در آغاز عقل بذری گندم را خلق کرد که، طبق طرح و فعل الهی، در زمان مقرر خود را به صورت گندم بالفعل، که سپس حاوی بذر به معنای عادی آن می‌شود، آشکار می‌کند.^۳ به علاوه، خدا همه بذرهای و نطفه‌ها را در آغاز به صورت بالفعل خلق نکرد، تا آن‌ها نیز به عقل بذری نیازمند باشند. بنابراین، هر نوعی با همه تحولات بعدی و اعضای خاص خود در آغاز در عقل بذری مناسب آن خلق شده است.

از آنچه گفته شد باید معلوم شده باشد که قدیس در درجه اول به بررسی مسئله‌ای تفسیری می‌پردازد و نه مسئله‌ای علمی؛ بنابراین واقعاً بی‌ربط است که او را موافق یا مخالف تکامل به معنای لامارکی^۴ یا داروینی^۵ بدانیم.

۴. قدیس آوگوستینوس از عدداندیشی افلاطونی که قدمت آن به مکتب فیثاغورسی می‌رسد استفاده کرد. البته طبیعتاً بحث او درباره اعداد گاهی غیرواقعی و عجیب و غریب به نظر می‌رسد، مثلاً وقتی که از اعداد کامل و ناقص سخن می‌گوید یا اشاراتی را که در کتاب مقدس به اعداد شده است تفسیر می‌کند، اما به طور کلی او اعداد را در مقام

1. *De Gen. ad litt.*, 5, 4, 7-9.

2. *Gen.* 1. 11.

3. *De Gen. ad litt.*, 5, 4, 9.

4. Lamarckian

5. Darwinian

اصل نظم و صورت، زیبایی و کمال، تناسب و قانون می‌بیند. پس مثل اعداد ازلی‌اند، ولی اجسام اعداد زمانی و فانی‌اند و خود را در مقاطع زمانی آشکار می‌کنند. در واقع اجسام را به انحای مختلف می‌توان عدد محسوب کرد، به صورت کل‌هایی که متشکل از تعدادی اجزای منظم و مرتبط‌اند، چیزهایی که خودشان را در مراحل متوالی آشکار می‌سازند (مثلاً گیاه سبز می‌شود و به برگ و گل و میوه تبدیل می‌شود و بذری تولید می‌کند)، یا همچون چیزهایی متشکل از اجزائی که دارای نظم و ترتیب مکانی‌اند؛ به عبارت دیگر، مثل اعداد حقیقی، مکانی و زمانی، هستند. عقول بذری اعداد نهفته محسوب می‌شوند، درحالی‌که اجسام اعداد آشکارند. همچنین، همان‌طور که عدد ریاضی با یک شروع می‌شود و با عددی به پایان می‌رسد که عدد صحیح است، سلسله‌مراتب موجودات نیز با احد، یعنی خدا، شروع می‌شود که مبدع آن‌هاست و در واحدهای کم‌ویش کامل تجلی پیدا می‌کند. البته این‌گونه تشبیه بین عدد ریاضی و عدد مابعدالطبیعی از فلوطین گرفته شده است و به‌طور کلی آوگوستینوس در بحث خود دربارهٔ اعداد به آنچه قبلاً سنت افلاطونی - فیثاغورسی مطرح کرده بود مطلب جدیدی نیفزود.

۵. انسان که دارای بدن و نفس نامیراست در رأس خلقت جهان ماده قرار دارد. وقتی آوگوستینوس می‌گوید «نفسی که بدن را در تصرف دارد مقوم یک انسان است و نه دو شخص»^۱ معلوم می‌شود صریحاً بر این اعتقاد است که انسان مرکب از نفس و بدن است. چرا باید چنین نکتهٔ مسلمی را مطرح کرد؟ زیرا آوگوستینوس از نفس به‌عنوان جوهری متمایز یاد می‌کند («نفس جوهری است که از عقل بهره دارد و چنین سرشته می‌شود تا حاکم بدن باشد»)^۲ و حتی انسان را به‌عنوان «نفس ناطقه‌ای که از بدن میرا و خاکی سود می‌جوید» تعریف می‌کند.^۳ این نگرش فلوطینی نسبت به نفس، همان‌طور که قبلاً دیدیم، در نظریهٔ آوگوستینوس دربارهٔ ادراکات حسی دارای تبعات خاص خود است. آوگوستینوس معتقد است که ادراکات حسی بیانگر فعالیت نفس و استفاده از بدن به‌عنوان ابزار است، نه بیانگر فعالیت کل اندام زندهٔ نفسانی - جسمانی؛ در واقع، افزایش

1. In Joann. Evang., 19, 5, 15.

2. Substantia quaedam rationis particeps, regendo corpori accommodata.

3. De quant. animae, 13, 21.

4. De moribus eccl., 1, 27, 52; In Joann. Evang., 19, 5, 15.

موقت شدت عمل است که نفس به واسطه آن عضو خاصی از بدن را تحریک می‌کند. نفس، به سبب برتری اش بر بدن، تحت تأثیر بدن قرار نمی‌گیرد، ولی تغییرات بدن بر اثر محرکی بیرونی را درک می‌کند.

۶. نفس آدمی یک اصل مجرد است، هرچند مانند نفوس حیوانات به بدن حیات می‌بخشد. آدمی شاید بگوید یا فکر کند که نفس او مثلاً از هوا تشکیل شده است، ولی هرگز نمی‌تواند مطمئن شود که از هوا تشکیل شده است. از سوی دیگر، او به خوبی می‌داند که عاقل است و فکر می‌کند، و دلیلی ندارد که فکر کند هوا می‌تواند فکر کند.^۱ به علاوه، تجرد نفس و جوهریت آن ضامن خلود آن است. آوگوستینوس در این مورد از استدلالی استفاده می‌کند که ریشه آن در افلاطون است.^۲ به طور مثال، آوگوستینوس این استدلال فایده‌ون را به کار می‌گیرد که چون نفس اصل حیات است و چون دو نقیض با هم جمع نمی‌شوند نفس نمی‌تواند میرا باشد. صرف نظر از این واقعیت که این استدلال به هر صورت خیلی متقاعدکننده نیست، نمی‌تواند بدون جرح و تعدیل برای آوگوستینوس قابل قبول باشد، زیرا متضمن آن خواهد بود که نفس یا وجودی لنفسه دارد یا جزئی از خداست. بنابراین، او آن استدلال را با این بیان که نفس از حیات بهره‌مند است و وجود و ذات آن از مبدئی نشئت گرفته است که هیچ تناقضی را روا نمی‌دارد، و همچنین با این استدلال که چون وجودی که نفس از این مبدأ (که هیچ تناقضی را نمی‌پذیرد) می‌گیرد دقیقاً عین «حیات» است و از این رو نمی‌تواند میرا باشد، اصلاح می‌کند. اما این استدلال می‌تواند به وضوح دلالت بر این کند که نفس حیوانی نیز نامیراست، زیرا نفس حیوانی نیز مبدأ حیات است؛ که البته سخن گزافی است. بنابراین باید آن را با استدلال دیگری جمع کرد که آن نیز مأخوذ از افلاطون است و گویای این است که چون نفس حقیقت زوال‌ناپذیر را درک می‌کند خود آن نیز زوال‌ناپذیر است. آوگوستینوس در رساله درباره عظمت نفس^۳ بین نفس حیوانی، که از قدرت ادراک حسی برخوردار ولی از استدلال و تفکر محروم است، و نفس انسانی، که از هر دو امتیاز بهره‌مند است، تمایز قائل می‌شود؛ بنابراین، آن استدلال فقط در مورد نفس انسانی به کار می‌رود. افلاطون نشان داده بود که

1. *De Gen. ad lit.*, 7, 21, 28; *De Trinit.*, 10, 10, 14.

2. Cf. *Solil.*, 2, 19, 33; *Ep.*, 3, 4; *De Immortal. An.*, ch. 1-6.

3. 28, 54 ff.

نفس انسان، چون بر ادراک حقایق مثالی ازلی و زوال‌ناپذیر تواناست، مشابه با آن‌ها و «الهی» است، یعنی ازلی و زوال‌ناپذیر است؛ آوگوستینوس بدون این‌که وجود قبلی نفس را اثبات کند خلود نفس را به‌نحو مشابهی اثبات می‌کند. به‌علاوه، او از طریق اشتیاق به بهجت و سعادت کامل نیز استدلال کرد و این در بین آوگوستینی‌ها، مثلاً بوناوتتورا، به استدلال مطلوبی تبدیل شد.

۷. آوگوستینوس صریحاً اعتقاد داشت که نفس را خدا خلق کرده است،^۱ اما ظاهراً در مورد زمان دقیق و نحوه پیدایش آن به نتیجه‌ای نرسیده بود. به نظر می‌رسد که آوگوستینوس تا حدی با نوعی از نظریه وجود قبلی افلاطونی کنار آمده بود و در عین حال این نظر را قبول نداشت که نفس به سزای گناهی که در جهان قبلی مرتکب شده وارد بدن شده است. اما سؤال اصلی او این بود که آیا خدا نفس هر فردی را جداگانه خلق کرده یا همه نفوس دیگر را در نفس آدم ابوالبشر خلق کرده است؛ به‌طوری که نفس از طریق والدین منتقل می‌شود (ارثی‌انگاری نفس). این دیدگاه دوم از نظر منطقی متضمن نگاهی مادی به نفس است، درحالی‌که آوگوستینوس مطمئناً چنین دیدگاهی نداشت و تأکید داشت که حضور نفس در بدن از طریق انتشار مکانی^۲ نیست؛^۳ اما او به دلایل کلامی، و نه فلسفی، به ارثی‌انگاری نفس گرایش داشت، زیرا از این طریق می‌توانست گناه نخستین را به‌عنوان ننگی که به نفس منتقل شده است تبیین کند. اگر گناه نخستین امری وجودی و نه عدمی در نظر گرفته شود، در آن صورت در قبول این‌که خدا تک‌تک نفوس انسانی را به‌صورت انفرادی خلق می‌کند با مشکل روبه‌رو خواهیم شد – حتی اگر این مشکل غیرقابل حل نباشد – اما حتی گذشته از این مشکل، تغییری در این واقعیت ایجاد نخواهد شد که نظریه ارثی‌انگاری نفس با قبول صریح خصیصه غیرمادی و روحانی نفس ناسازگار است.

1. *De anima et eius origine*, 1, 4, 4.

2. local diffusion

3. *Ep.*, 156.

قدیس آوگوستینوس - ۵: نظریه اخلاق

سعادت و خدا - آزادی و تکلیف - نیاز به لطف - شر - دو شهر

۱. نقطه اشتراک اخلاق آوگوستینوس با آنچه می‌توان اخلاق خاص یونانی نامید ویژگی سعادت‌گرایانه آن است؛ غایتی به نام سعادت برای رفتار انسان در نظر می‌گیرد ولی معتقد است که این غایت را فقط باید در خدا یافت. «اپیکوریان که خیر اعلای انسان را در بدن او می‌دانند چشم امید به خود بسته‌اند»^۱ اما «موجود ناطق... طوری خلق شده است که خود نمی‌تواند همان خیری باشد که به واسطه آن سعادت‌مند می‌شود»^۲: انسان موجودی متغیر است و خودبسته نیست؛ او سعادت خود را فقط در آنچه از خود او برتر است، یعنی در متعلقی که ثبات دارد، می‌تواند به دست آورد. حتی خود فضیلت نمی‌تواند غایت باشد: «این فضیلت نفس تو نیست که باعث سعادت تو می‌شود، بلکه فضیلت آن کسی است که به تو فضیلت ارزانی داشته، اراده آن را به تو القا کرده، و قدرت

1. *Serm.*, 150, 7, 8.

2. *Ep.*, 140, 23, 56.

انجام دادن آن را به تو اعطا کرده است»^۱. نه آرمان اپیکوریان و نه حتی آرمان رواقیون، بلکه خود خداست که می‌تواند موجب سعادت انسان شود. «بنابراین، جست‌وجوی خدا میل به بهجت و لقای خدا خود همانا بهجت است»^۲. آوگوستینوس با تجربه شخصی و حتی تأییدات فلسفی به‌خوبی می‌دانست که انسان در پی بهجت یا سعادت است و سعادت یعنی نایل شدن به غایتی. آوگوستینوس این را هم که چنین غایتی خداست به تجربه شخصی آموخت؛ گرچه فلسفه فلوپین در تشخیص این واقعیت به او کمک کرده بود. وقتی او می‌گفت که سعادت را باید در نیل به غایت ازلی و لایتغیر، یعنی خدا، به دست آورد منظورش تأمل نظری و فلسفی درباره خدا نبود، بلکه اتحاد عاشقانه با خدا و لقای خدا بود. در واقع منظور او اتحاد فوق طبیعی^۳ با خداست که مسیحیان آن را حاصل تلاشی می‌دانند که به یاری لطف الهی به دست می‌آید. نمی‌توان در اندیشه آوگوستینوس اخلاق طبیعی را از اخلاق فوق طبیعی جدا کرد، زیرا او انسان را به‌صورت عینی و واقعی آن در نظر می‌گیرد و انسان در واقعیت خود دارای رسالت فوق طبیعی است. او معتقد بود که نوافلاطونیان بخشی از آنچه را که توسط مسیح وحی شده است درک کرده‌اند و از نظر او مکتب نوافلاطونی دارای درکی ناکافی و محدود از حقیقت بود. بنابراین، اخلاق آوگوستینوس، در درجه اول، اخلاق عشق است: انسان از روی اراده به سوی خدا حرکت می‌کند و در نهایت به لقای خدا نایل می‌شود. «بنابراین وقتی اراده که خیر میانی است به خیر ثابت می‌پیوندد... انسان حیات قدسی^۴ را در آن می‌یابد»^۵. «اگر خدا خیر اعلامی انسان باشد... به روشنی نتیجه به دست می‌آید، زیرا جست‌وجوی خیر اعلیٰ به معنای نیک‌زیستن است و نیک‌زیستن چیزی جز دوست‌داشتن خدا از صمیم قلب و از جان و دل نیست»^۶. در واقع آوگوستینوس بعد از اشاره به سخنان مسیح بنا به نقل متی^۷ به این مضمون که «خداوند خدای خود را به همه دل و تمامی نفس و تمامی فکر خود محبت نما» و «همسایه خود را مثل خود محبت نما» اظهار می‌دارد که «فلسفه طبیعی در این جاست، زیرا همه علل اشیای طبیعی در خدای خالق است» و «اخلاق در این جاست، زیرا حیات نیک و شریف به وجود نمی‌آید مگر با دوست‌داشتن

1. *Serm.*, 150, 8, 9.2. *De moribus eccl.*, 1; 11, 18.

3. supernatural union

4. blessed life

5. *De lib. arbit.*, 2, 19, 52.6. *De moribus eccl.*, 1, 25, 46.

7. 22. 37-9.

کسانی که می‌باید دوست بدانند آن چیزهایی را که ما باید دوست بداریم، یعنی خدا و همسایه‌مان را».^۱ بنابراین، اخلاق آوگوستینوس حول محور پویایی اراده، یعنی پویایی عشق («وزن من، عشق من است») می‌چرخد^۲، هرچند نیل به بهجت، «بهره‌مندی از خیر لایتغیر»، برای انسان ممکن نیست مگر به مدد لطف الهی و مگر این‌که «رحمت بلاعوض»^۳ خالق شامل حال او شود.^۴

۲. اما اراده آزاد است، و اراده آزاد یا اختیار در معرض تکلیف اخلاقی است. فیلسوفان یونان سعادت را غایت کردار می‌دانستند و نمی‌توان گفت که تصویری از تکلیف نداشتند. اما آوگوستینوس به واسطه تصور واضح‌تر خود از خدا و خلقت الهی توانست مبنای مابعدالطبیعی محکم‌تری برای تکلیف اخلاقی فراهم کند.

اختیار مبنای لازم تکلیف است. اراده مختار است که از خیر لایتغیر روی گرداند و خود را به طرف خیرهای متغیر سوق دهد و هدف خود را، بدون در نظر گرفتن خدا، خیرهای بدن قرار دهد. اراده ضرورتاً در جست‌وجوی سعادت و رضایت است و سعادت را بالفعل فقط در خدا که خیر لایتغیر است می‌توان یافت؛ اما وقتی که انسان در زندگی این جهانی از لقای الهی بی‌نصیب است، می‌تواند توجه خود را به جای خدا به طرف خیرهای متغیر جلب کند و دل به آن‌ها ببندد و «این دور شدن و روی کردن، اعمالی اجباری نیستند بلکه اختیاری‌اند».^۵

بنابراین، انسان در روی آوردن به خدا یا روی گرداندن از او آزاد است، اما در عین حال عقل انسان باید حقیقت را بشناسد که نه فقط آنچه را که در جست‌وجوی آن است، یعنی سعادت را، فقط می‌تواند در خیر لایتغیر یا خدا بیابد، بلکه همچنین جهت‌گیری اراده به سوی آن خیر توسط خدایی که خالق است القا و اراده می‌شود. اراده بعد از روی گرداندن از خدا با قانون الهی، که خدا آن را از ناحیه خود وضع کرده و در ذات انسان ظهور یافته است، مقابله می‌کند. همه انسان‌ها تا حدی از قوانین و معیارهای اخلاقی آگاهی دارند: «حتی خدا ترسان... چیزهای بسیاری را در رفتار انسان‌ها به درستی تقبیح و تحسین می‌کنند». چگونه آن‌ها قادرند چنین کاری را انجام دهند، مگر با دانستن

1. *Ep.*, 137, 5, 17.

2. *Conf.*, 13, 9, 10.

3. gratuitous mercy

4. *Ep.*, 140, 21, 14.

5. *De lib. arbit.*, 2, 19, 35.

قوانینی که انسان‌ها باید طبق آن‌ها زندگی کنند، ولو این‌که در زندگی شخصی خود از آن‌ها پیروی نکنند؟ در کجا به این قوانین دست یافته‌اند؟ قطعاً نه در ذهنشان، زیرا ذهن آن‌ها قابل تغییر است، درحالی‌که «قوانین عدالت» ثابت‌اند؛ این قوانین جزء سرشت آن‌ها هم نیست، زیرا آن‌ها «بنا به فرض» ظالم‌اند. آوگوستینوس، طبق معمول با بیان مبهم خود، می‌گوید آن‌ها قوانین اخلاقی را «در صحیفه آن نوری که حقیقت نامیده می‌شود» می‌بینند. قوانین ازلی اخلاقی در قلب انسان نقش بسته‌اند «مانند نقشی که انگشتی بر موم می‌گذارد، بدون این‌که انگشت را رها کند». در واقع، کسانی هستند که کم‌ویش از دیدن قوانین اخلاقی عاجزند، ولی آن‌ها نیز «گاهی تحت تأثیر عظمت حقیقت فراگیر قرار می‌گیرند»^۱. بنابراین، درست همان‌طور که عقل انسان در پرتو نور الهی حقایق نظری ازلی را درک می‌کند، در پرتو همان نور، حقایق و اصول عملی را هم درک می‌کند که باید به اراده و اختیار جهت دهند. انسان، بنابر طبیعت خود - طبیعت محسوس خود - به سوی خدا حرکت می‌کند، اما پویایی طبیعت خود را فقط با مراعات قوانین اخلاقی، که انعکاس قوانین ازلی الهی‌اند، می‌تواند تحقق بخشد؛ قوانینی که دلبخواهی نیستند بلکه از ذات خدا و رابطه انسان با خدا نشئت می‌گیرند. قوانین اخلاقی از روی هوس دلبخواهی الهی نیستند، بلکه خدا رعایت آن‌ها را اراده کرده است؛ خدا انسان را خلق نکرده است مگر این‌که می‌خواهد انسان همان باشد که مد نظر اوست. اراده آزاد است، ولی درعین حال به الزامات اخلاقی متعهد است و دوست داشتن خدا یک تکلیف است.

۳. اما رابطه انسان با خدا رابطه موجود متناهی با وجود نامتناهی است، در نتیجه، این فاصله فقط با مدد و لطف الهی از بین می‌رود؛ حتی برای دوست داشتن خدا نیز به لطف الهی نیاز داریم. «وقتی انسان سعی می‌کند که فقط با توان خود بدون استمداد از لطف نجات‌بخش الهی زندگی کند، در آن صورت دچار گناه خواهد شد؛ اما با اختیاری که دارد می‌تواند معتقد به موجود نجات‌دهنده‌ای باشد و از لطف و رحمت او بهره‌مند شود»^۲. «بنابراین، فرض شرع [= قانون] بر این است که باید به لطف الهی توسل جست، و فرض لطف الهی بر این است که رضایت شرع را باید جلب کرد»^۳. «از طریق شریعت

1. *De Trinit.*, 14, 15, 21.2. *Expos. quarundam prop. ex epist. ad Rom.*, 44.3. *De spir. et litt.* 19, 34.

ثابت شد که اراده ما ضعیف است، بلکه لطف الهی سستی و ضعف آن را از بین ببرد.^۱ «قانون تعلیم و امر به آن چیزی که بدون لطف الهی نمی توان انجام داد بیانگر ضعف انسان است، و برای این که آن ضعف برطرف شود باید به منجی متوسل شد؛ با شفا بخشی او اراده می تواند کاری را که در حالت ضعف برایش غیر ممکن بود انجام دهد».^۲

این جا مناسبتی ندارد که به نظریه آوگوستینوس در خصوص لطف^۳ و رابطه آن با اختیار یا اراده آزاد^۴ بپردازیم - که در هر حال مسئله دشواری است - ولی لازم است این واقعیت را در نظر بگیریم که وقتی آوگوستینوس عشق به خدا را ذات قانون اخلاقی قرار می دهد، اشاره او به آن اتحاد اراده با خداست که مستلزم تعالی و ارتقایی بر اثر لطف است. و این همه طبیعی است، زیرا مسلماً او انسان را در صورت واقعی خود در نظر گرفته و مورد بحث قرار می دهد، انسانی که دارای رسالت فوق طبیعی است؛ یعنی که او حکمت فلسفه را با حکمت کتاب مقدس کامل می کند. شاید کسی، به منظور طبقه بندی کلی، سعی کند آوگوستینوس فیلسوف را از آوگوستینوس الهی دان جدا کند، اما در نظر خود او فیلسوف واقعی کسی است که حقیقت را در شکل واقعی آن - یعنی آن گونه که هست - مورد مطالعه قرار دهد، و نمی توان آن را چنان که هست شناخت مگر این که وضع احکام دینی درباره نجات^۵ و لطف را مورد توجه قرار داد.

۴. اگر کمال اخلاقی عبارت از عشق به خدا، و سوق دادن اراده به سوی خدا، و هماهنگ کردن همه قوای دیگر، به طور مثال قوه ادراک حسی، در این جهت است، در آن صورت شر همانا روی گردانی اراده از خدا خواهد بود. اما شر فی نفسه یا شر اخلاقی چیست؟ آیا امری وجودی است؟ اولاً نمی تواند امری وجودی باشد به معنای چیزی که توسط خدا خلق شده است: علت شر اخلاقی خالق نیست، اراده مخلوق است. علت چیزهای خیر، خیر الهی است، درحالی که علت شر اراده مخلوقی است که از خیر مطلق و تغییرناپذیر روی می گرداند؟^۶ شر به معنای روی گرداندن اراده مخلوق از خیر تغییرناپذیر و نامتناهی است.^۷ اما شر را دقیقاً نمی توان «چیز» نامید، زیرا این کلمه بر

1. *Ibid.*, 9, 15.

2. *Ep.*, 145, 3, 4.

3. grace

4. free will

5. redemption

6. *Enchirid.*, 23.

7. *De lib. arbit.*, 1, 16, 35.

واقعیتی وجودی دلالت دارد و اگر شر اخلاقی واقعی وجودی باشد آن را باید به خالق نسبت داد، مگر این که کسی بخواهد قدرت خلق واقعی از عدم را به موجودی مخلوق نسبت دهد. بنابراین، شر «آن است که از ذات دور است و گرایش به عدم دارد... گرایش به چیزی دارد که عدمی است».^۱ هر چیزی را که در آن نظم و تناسب باشد باید متناسب به خدا کرد، اما در اراده‌ای که از خدا روی می‌گرداند بی‌نظمی وجود دارد. خود اراده خیر است، اما عدم نظم درست یا به عبارت بهتر فقدان نظم درست، که عامل انسانی مسئول آن است، شر است. بنابراین، شر اخلاقی عبارت از فقدان نظم درست در اراده مخلوق است.

این آموزه شر به عنوان امری عدمی آموزه فلوپین بود و آوگوستینوس پاسخ به مانویان را در آن یافت، زیرا اگر شر امری عدمی باشد نه وجودی، در آن صورت دیگر انسان مجبور نخواهد شد میان انتساب شر اخلاقی به خالق خیر یا ابداع یک مبدأ نهایی شر که مسئول شر باشد یکی را انتخاب کند. این آموزه را فیلسوفان مدرسی کاملاً از آوگوستینوس برگرفتند و پیروان برجسته‌ای در میان فیلسوفان جدید، مانند لایبنیتس، پیدا کرد.

۵. اگر اصل اخلاق عشق به خدا، و ذات شر روی گرداندن از خداست، پس می‌توان نتیجه گرفت که نسل آدمی را می‌شود به دو گروه تقسیم کرد: آنان که خدا را دوست می‌دارند و خدا را بر خود ترجیح می‌دهند و آنان که خود را بر خدا ترجیح می‌دهند؛ ویژگی اراده انسان‌ها و ویژگی عشق غالب در آنان است که در نهایت تعیین‌کننده سرشت انسان‌هاست. آوگوستینوس تاریخ نسل بشر را تاریخ جدال بین این دو اصل می‌داند؛ یکی در قالب شهر اورشلیم^۲ و دیگری در قالب شهر بابل.^۳ «بگذارید هرکس از خود پرسد چه چیز را دوست دارد، تا دریابد شهروند کدام شهر است.»^۴ «دو نوع عشق وجود دارد... این دو نوع عشق جداکننده دو شهری است که در نسل بشر... گویی در آمیزه‌ای که بستر قرون را می‌سازد... به وجود آمده است.»^۵ «شما شنیده‌اید و می‌دانید که دو شهر وجود دارد که اکنون در بدن با یکدیگر آمیخته‌اند،

1. *De moribus eccl.*, 2, 2, 2.

2. Jerusalem

3. Babylon

4. *In Ps.*, 64, 2.5. *De Gen. ad litt.*, 11, 15, 20.

ولی در دل از هم جدا هستند»^۱

در نظر مسیحیان، تاریخ ضرورتاً از اهمیتی بسیار برخوردار است: در تاریخ بود که انسان هبوط کرد و در تاریخ بود که انسان نجات پیدا کرد؛ در تاریخ است که به تدریج کالبد مسیح در زمین رشد و پرورش می‌یابد و طرح الهی آشکار می‌شود. در نظر مسیحیان، تاریخ بدون وحی اهمیت خود را از دست می‌دهد. بنابراین تعجبی ندارد که آوگوستینوس از منظر مسیحیان به تاریخ نگاه می‌کند و دیدگاه او در درجه اول روحانی و اخلاقی است. اگر در اندیشه آوگوستینوس از فلسفه تاریخ سخن می‌گوییم، واژه «فلسفه» را باید در معنای عام به منزله حکمت مسیحی در نظر گرفت. می‌توان علم به واقعیت‌های تاریخی را عمده‌تأ علم طبیعی تلقی کرد، مانند علم به پیدایش و گسترش امپراتوری‌های آشور و بابل، اما اصولی که براساس آن‌ها واقعیت‌ها تفسیر می‌شوند و معنا پیدا می‌کنند و مورد دآوری قرار می‌گیرند از خود واقعیت‌ها گرفته نمی‌شوند. آنچه فانی و گذراست در پرتو امر ازل‌ی مورد دآوری قرار می‌گیرد. این‌که گرایش آوگوستینوس به تمرکز بر سیمای آشور، که در نظر او تجسم شهر بابل به معنای اخلاقی بود، مورد قبول و توصیه مورخان جدید نخواهد بود قابل فهم است. اما آوگوستینوس علاقه‌ای به این نداشت که نقش یک مورخ به معنای معمولی را ایفا کند، بلکه مایل بود «فلسفه» تاریخ را آن‌گونه که خودش می‌فهمید ارائه دهد؛ «فلسفه» تاریخ، آن‌طور که او می‌فهمید، عبارت از درک و تشخیص اهمیت معنوی و اخلاقی پدیده‌ها و وقایع تاریخی است. در واقع تا آن‌جا که اصلاً می‌توان فلسفه تاریخ داشت، دست‌کم مسیحیان با آوگوستینوس موافق‌اند که فقط فلسفه تاریخ مسیحی می‌تواند وافی به مقصود باشد. برای غیرمسیحیان، جایگاه مثلاً یهودیان از بیخ و بن متفاوت با جایگاه آنان در نظر مسیحیان است. اگر - چنان‌که قابل تصور است - اشکال می‌شد که این نظر مستلزم تفسیری کلامی از تاریخ یعنی مطالعه تاریخ در پرتو اعتقادات است. چنین اشکالی آوگوستینوس را با مشکل مواجه نمی‌سازد، زیرا او هرگز ادعا نمی‌کرد که بین کلام و فلسفه آن قدرها فرق می‌گذاشت که لازمه ضمنی این اشکال است.



فصل هشتم

قدیس آوگوستینوس - ۶ : دولت

ناهمسانی دولت و شهر بابل - دولت مشرکان تجسم عدالت حقیقی
نیست - برتری کلیسا بر دولت

۱. همان طور که قبلاً اشاره کردم، آوگوستینوس در تاریخ، همچون در سطح فردی، بین دو گونه کردار و دو عشق نزاعی می‌دید؛ از یک سو عشق به خدا و تسلیم در برابر قانون الهی و از سوی دیگر دوست داشتن خود و لذایذ دنیوی. پس طبیعی است همان طور که او تجسم شهر آسمانی، اورشلیم، را در کلیسای کاتولیک می‌دید، می‌بایست دولت، مخصوصاً دولت مشرکان، را تجسم شهر بابل می‌دانست. در این خصوص، حاصل رویکرد آوگوستینوس این است که انسان تحریک می‌شود تصور کند در نظر او شهر خدا می‌تواند با کلیسا به عنوان جامعه‌ای مرئی و محسوس و شهر بابل با دولت به معنای دقیق آن یکسان باشد. آیا او نمی‌پرسد که «بدون عدالت، حکومت‌ها بجز دسته‌های بزرگ سارقان‌اند؟ آیا دسته سارقان بجز حکومتی کوچک است؟» و آیا او این پاسخ دزد دریایی به اسکندر مقدونی را تأیید نمی‌کند که «چون من این کار را با یک کشتی کوچک انجام می‌دهم من را

سارق می‌نامند و چون تو این کار را با یک ناوگان بزرگ انجام می‌دهی تو را امپراتور می‌نامند؟^۱ کشور آشور و روم مشرک براساس ظلم، خشونت، غارت و ستم تأسیس شدند و رشد کردند و پابرجا ماندند. آیا این تأیید نمی‌کند که دولت با شهر بابل یکی است؟ بدون تردید آوگوستینوس بر این اعتقاد بود که کامل‌ترین تجسم شهر بابل را می‌توان در امپراتوری‌های شرک آمیز آشور و روم دید، درست همان طور که او به طور یقین بر این اعتقاد بود که کلیسا مظهر شهر اورشلیم، شهر خدا، است. با این وجود، شهر زمینی و شهر آسمانی دو مفهوم اخلاقی و معنوی‌اند و محتوای آن‌ها دقیقاً مرادف هیچ تشکیلات واقعی نیست. به طور مثال، فردی می‌تواند مسیحی و پیرو کلیسا باشد، اما اگر اصل حاکم بر رفتار او حبّ نفس باشد نه حبّ خداوند، چنین فردی از نظر اخلاقی و معنوی به شهر بابل تعلق دارد. همچنین اگر یکی از مقامات دولتی در رفتار خود حبّ خدا را محور قرار دهد و در پی عدالت و خیرخواهی باشد، از نظر اخلاقی و معنوی به شهر اورشلیم تعلق دارد. «اکنون یک شهروند اورشلیم را می‌بینیم، یک شهروند ملکوت آسمان که دارای سمتی در زمین است؛ به طور مثال، لباسی فاخر بر تن دارد و به‌عنوان امینی صالح و مسئول و در مقام یک حاکم و امپراتور انسان‌های زمینی را هدایت می‌کند، اما اگر او مسیحی و مؤمن باشد دل‌بسته عالم بالاست... پس بکوشیم از شهروندانی که متعلق به قلمرو آسمان‌اند ولی در امور شهر بابل وارد شده‌اند و در بین انسان‌های زمینی به کارهای زمینی می‌پردازند ناامید نشویم. نیز بکوشیم در تهنیت به کسانی که می‌بینیم مشغول امور آسمانی و الهی‌اند درنگ نکنیم، زیرا حتی فرزندان طاعون نیز گاهی بر مسند موسی قرار می‌گیرند... اما زمان غربال کردن فرا خواهد رسید؛ زمانی که آن‌ها یکی پس از دیگری، با دقت زیاد، از یکدیگر جدا خواهند شد...»^۲ پس حتی اگر شهر بابل به معنای اخلاقی و معنوی با دولت، مخصوصاً دولت شرک‌آمیز، یکسان باشد و شهر اورشلیم با کلیسا، به‌عنوان تشکیلاتی مرئی و محسوس، یکسان در نظر گرفته شود، این یکسان‌سازی کامل نخواهد بود. نمی‌توان منطقاً نتیجه گرفت که چون فردی مثلاً جزو مقامات کلیساست ضرورتاً از شهروندان شهر روحانی اورشلیم است، زیرا شاید او با توجه به وضعیت اخلاقی و معنوی‌اش متعلق به شهر بابل باشد. به‌علاوه، اگر دولت

1. *De Civit. Dei*, 4, 4.2. *In Ps.*, 51, 6.

ضرورتاً با شهر بابل یکسان و منطبق می بود هیچ فرد مسیحی قانوناً و شرعاً نمی توانست دارای سمتی در دولت یا حتی شهروند دولت باشد و به آن کمکی بنماید؛ آوگوستینوس قطعاً موافق چنین عقیده ای نبود.

۲. البته هرچند دولت را با شهر بابل به سادگی نمی توان یکسان گرفت، مطمئناً آوگوستینوس بر این اعتقاد نبود که دولت فی نفسه مبتنی بر عدالت است یا در هر دولت بالفعلی، یا به هر تقدیر در هر دولت مشرکی، عدالت حقیقی تحقق یافته است. این که در برخی از حکومت های شرک آمیز نیز عدالت وجود دارد کاملاً بدیهی است، اما عدالت حقیقی ایجاب می کند که خدا به شایستگی مورد پرستش قرار بگیرد؛ در روم بت پرست چنین پرستشی انجام نمی گرفت. در واقع در عهد مسیحیان، آن دولت همه تلاش خود را به عمل آورد تا از چنین پرستشی جلوگیری کند. از سوی دیگر، روم بت پرست مسلماً یک دولت بود. در این صورت چگونه می توان از این نتیجه گیری طفره رفت که عدالت حقیقی را نباید در تعریف دولت لحاظ کرد؟ زیرا، در غیر این صورت، انسان به موضع غیر قابل قبولی کشانده می شود و انکار خواهد کرد که روم بت پرست یک دولت بود. از این رو آوگوستینوس جامعه را تعریف می کند به «جمع موجودات عاقلی که براساس توافق مشترک درباره چیزهایی که جمع می پسندد همکاری می کنند»^۱. اگر آن چیزی که مورد پسند جمع است خوب باشد، آن جمع جامعه خوبی است، ولی اگر آن چیزهایی که مورد پسند جامعه است بد باشند، آن جمع جامعه بدی است، اما در این تعریف بیان نشده است که آیا متعلقات پسند و عشق مردم خوب است یا بد؛ در نتیجه آن تعریف حتی به دولت بت پرست نیز قابل اطلاق است.

البته این به معنای آن نیست که، از نظر آوگوستینوس، دولت در محیطی غیر اخلاقی به وجود می آید؛ برعکس، قانون اخلاقی واحدی به یک اندازه در مورد افراد و دولت ها معتبر خواهد بود. مطلبی که او می خواهد بگوید این است که دولت نمی تواند تجسم عدالت واقعی باشد و دولتی واقعاً اخلاقی به شمار آید، مگر این که دولتی مسیحی باشد؛ مسیحیت است که باعث می شود انسان ها شهروندان خوبی باشند. خود دولت به عنوان ابزار قدرت، ریشه در عواقب گناه نخستین دارد و، با فرض واقعیت گناه نخستین و

عواقب آن، وجود چنین نهادی ضروری است، ولی وجود دولت عادل ممکن نیست مگر این که دولتی مسیحی باشد. «هیچ دولتی به طور کامل استقرار و بقا نمی یابد مگر بر پایه ایمان و توافق پایدار و احساس تعهد نسبت به آن، یعنی وقتی که همگان بالاترین و حقیقی ترین خیر، یعنی خدا، را دوست بدارند و همدیگر را نیز، بدون تظاهر، به خاطر او دوست بدارند، زیرا دوست داشتن یکدیگر باید به خاطر او باشد.»^۱ به عبارت دیگر، دولت اگر به حال خود رها شود با عشق به این جهان شکل می گیرد، اما می توان آن را براساس اصول والاتری تأسیس کرد؛ اصولی که باید از مسیحیت گرفت.

۳. از مطالب فوق دو نتیجه مهم به دست می آید: (۱) کلیسای مسیحی سعی می کند که جامعه مدنی را با اصول ملکوتی رفتار خود آشنا سازد. رسالت آن این است که نقش بهشت را در زمین ایفا کند. برداشت آوگوستینوس از کلیسای مسیحی و رسالت آن اساساً برداشتی پویا و اجتماعی بود؛ کلیسا باید دولت را با اصول خود اشباع کند. (۲) بنابراین، کلیسا تنها جامعه واقعاً کامل است و قطعاً برتر از دولت است، زیرا اگر دولت قرار است اصول خود را از کلیسا بگیرد، نه می تواند بالاتر از کلیسا باشد و نه حتی هم سطح با کلیسا. آوگوستینوس در اعتقاد به این نظریه در رأس قرون وسطاییانی قرار دارد که برتری کلیسا را بر دولت مطرح کردند. او آن جا هم که از دولت در مقابل دوناتوسیان^۲ کمک گرفت پیرو همین نظر بود، زیرا از نظر او کلیسا جامعه عالی تری است که مسیح حکومت جهان را به آن واگذار کرده و حق استفاده از قدرت های دنیوی را دارد.^۳ اما اگر نظر آوگوستینوس درباره رابطه کلیسا با دولت به شاخص مسیحیت غربی تبدیل شد، نه مسیحیت بیزانسی، این به معنای آن نیست که نظریه او ضرورتاً اهمیت زندگی مدنی و اجتماعی را زیر سؤال برده است. همان طور که کریستوفر داونسون^۴ خاطر نشان کرده است،^۵ هرچند آوگوستینوس دولت را از هاله ربوبیت خود بی نصیب کرد، در عین حال بر ارزش شخصیت انسان آزاد و مسئولیت اخلاقی او، حتی در مقابل دولت تأکید داشت و از این طریق «شکل مطلوب یک نظم اجتماعی مبتنی بر شخصیت آزاد و تلاش مشترک در جهت اهداف اخلاقی را امکان پذیر ساخت».

1. Ep., 137, 5, 18.

2. Donatists

3. Cf. *ibid.*, 105, 5, 6; 35, 3.

4. Christopher Dawson

5. *A Monument to St. Augustine*, pp. 76-7.

فصل نهم

دیونوسیوس مجعول

آثار و مؤلف - طریق ایجابی - طریق سلبی - تفسیر نوافلاطونی از
تثلیث - آموزه مبهم درباره خلقت - مسئله بشر - راست‌گیشی یا
کژآیینی؟

۱. در طول قرون وسطا آثاری که بعدها به مرید آتنی پولس رسول، دیونوسیوس آریوپاگوسی^۱، نسبت داده شدند نه تنها در میان عرفا و نویسندگان آثار کلامی عرفانی، بلکه در میان متکلمان و فیلسوفان برجسته‌ای مانند قدیس آلبرتوس کبیر و قدیس توماس آکوئینی نیز از ارج و قرب بالایی برخوردار بودند. البته احترام و تکریمی که به این آثار می‌شد بیشتر به دلیل اشتباهی در خصوص مؤلف آن‌ها بود؛ اشتباهی که ناشی از استفاده مؤلف از اسم مستعار بود. «کشیش دیونوسیوس خطاب به کشیش تیموتاوس^۲»^۳ در ۵۳۳م سراسقف انطاکیه، سِوروس، برای تقویت آموزه

1. Dionysius the Areopagite

2. Timothy

3. *Exordium to the Divine Names.*

تک‌ذات‌انگاری^۱ خود به آثار دیونوسیوس متوسل شد؛ واقعیتی که براساس آن می‌توان با اطمینان گفت که این آثار از اعتبار بالایی برخوردار بوده‌اند. اما حتی اگر سوروس برای تقویت آموزه بدعت‌آمیز خود به آن آثار متوسل می‌شد، انتساب آن آثار به قدیس دیونوسیوس آن‌ها را از هرگونه سوءظنی نسبت به راست‌کیشی آن‌ها مبرا می‌ساخت. این آثار در کلیسای شرق به طور گسترده‌ای منتشر شدند و در قرن هفتم ماکسیموس اعتراف‌نیوش^۲ شروخی بر آن‌ها نگاشت و مجتهد بزرگ کلیسای شرق، قدیس یوحنا دمشقی، در قرن هشتم به آن‌ها متوسل شد، هرچند هوپاتیوس آفسوسی^۳ اعتبار و اصالت آن‌ها را مورد حمله قرار داد.

در غرب، پاپ مارتینوس اول^۴ در اولین شورای لاتران^۵ در ۶۴۹م این آثار را معتبر اعلام کرد و در حدود ۸۵۸م یوهانس اسکوتوس اریوگنا به درخواست شارل کچل^۶، ترجمه آن‌ها را از متن یونانی که در ۸۲۷م امپراتور میخائیل الکن^۷ در اختیار لوئی منصف^۸ قرار داده بود برعهده گرفت. یوهانس اسکوتوس علاوه بر ترجمه آثار دیونوسیوس معمول شرح‌هایی نیز بر آن‌ها نگاشت و بدین سان اولین مجموعه تفاسیر را در مسیحیت غرب فراهم آورد. به طور مثال، اوگ سن ویکتوری^۹ (ف ۱۱۴۱م) با استفاده از ترجمه اریوگنا شرحی بر کتاب سلسله‌مراتب آسمانی^{۱۰} نگاشت. همچنین رابرت گروس‌تست^{۱۱} (ف ۱۲۵۳م) و آلبرتوس کبیر (ف ۱۲۸۰م) نیز بر آن آثار تفاسیری نوشتند. قدیس توماس آکوئینی در حدود سال ۱۲۶۱ تفسیری بر اسمای الهی^{۱۲} او نوشت. همه این نویسندگان، و نیز به طور مثال دنیس کارتوزی^{۱۳}، اعتبار و اصالت آن آثار را پذیرفتند، اما سرانجام مشخص شد که آن‌ها دارای عناصر مهمی هستند که از فلسفه نوافلاطونی پیشرفته‌ای گرفته شده‌اند و در واقع تلاشی در جهت سازش بین فلسفه نوافلاطونی و مسیحیت‌اند؛ از این رو باید آن‌ها را به نویسنده‌ای بسیار بعد از دیونوسیوس آریوپاگوسی واقعی نسبت داد. اما مسئله اعتبار آن آثار با مسئله

1. Monophysite

2. Maximus the Confessor

3. Hypatius of Ephesus

4. Pope Martin I

5. Lateran Council

6. Charles the Bald

7. Michael Balbus

8. Louis the Fair

9. Hugh of St. Victor

10. *Celestial Hierarchy*

11. Robert Grosseteste

12. *Divine Names*

13. Denis the Carthusian

راست‌کیشی آن‌ها از منظر مسیحیت یکسان نیست، و گرچه در قرن هفدهم، وقتی که منتقدان به اعتبار و اصالت آن آثار حمله کردند، راست‌کیشی آن‌ها نیز مورد حمله قرار گرفت؛ ولی تأیید عدم اصالت آن‌ها ضرورتاً مستلزم قبول عدم تطبیق آن‌ها با مسیحیت نبود، هرچند مسلماً اعتقاد به راست‌کیشی آن‌ها براساس این دلیل پیشینی که آن‌ها از آثار شاگرد خاص پولس رسول‌اند دیگر غیرممکن بود. شخصاً معتقدم که این آثار از نظر رد تک‌جوهری^۱ راست‌کیشانه‌اند، اما حداقل در خصوص تثلیث، فوق‌العاده قابل مناقشه است که آیا می‌توان آن‌ها را با عقاید سنتی مسیحیت سازش داد یا نه. نیت نویسنده هرچه باشد، سخنان او، علاوه بر ابهام‌شان، همان‌طور که توماس آکوئینی تصدیق می‌کرد، به‌سختی با آرای آوگوستینوس و توماس آکوئینی در باب تثلیث مطابقت دارد. شاید اشکال شود که در این آثار به مسئلهٔ تجسد^۲ که از ضروریات مسیحیت است، توجه کمتری شده است، ولی مؤلف صریحاً از این آموزه دفاع می‌کند، و در هر حال کمتر سخن‌گفتن از آموزه‌ای خاص، حتی آموزه‌ای اصلی، به معنای انکار آن نیست. اگر گفته‌های دیونوسیوس مجعول در این باره را به‌طور کلی در نظر بگیریم به نظر نمی‌رسد که بتوان آن‌ها را خلاف سنت شمرد، مگر این‌که کسی بخواهد حتی، به‌طور مثال، آموزهٔ عرفانی قدیس یوهانس صلیبی را هم که مجتهد کلیساست به این عنوان که خلاف سنت است رد کند.

اکنون کسی بر این باور نیست که آن آثار واقعاً متعلق به دیونوسیوس آریوپاگوسی باشند، ولی هنوز مؤلف واقعی آن‌ها معلوم نشده است. به احتمال زیاد در پایان قرن پنجم میلادی نگاشته شده‌اند، زیرا ظاهراً آرای نوافلاطونی پروکلو^۳ (۴۱۸-۴۸۵) را بیان می‌کنند و احتمال می‌رود شخصی به نام هیروئتوس^۴ که در آن‌جا مطرح شده است عارفی سریانی به نام اصطقان بن صُدیلی^۵ باشد. اگر آثار دیونوسیوس مجعول در هر حدی واقعاً وابسته به فلسفهٔ پروکلو^۳ بودند، امکان نداشت که قبل از دهه‌های آخر قرن پنجم نگاشته شده باشند؛ درعین حال از آن‌جا که این آثار را در شورای سال ۵۳۳ مورد قضاوت قرار دادند، نباید خیلی بعد از سال ۵۰۰ نوشته شده باشند. بنابراین، تعیین

1. monism

2. Incarnation

3. Proclus

4. Hierotheus

5. Stephen Bar Sadaiil

حدود سال ۵۰۰ به عنوان تاریخ تألیف آن‌ها قطعاً درست است و احتمال این‌که خاستگاه آن‌ها سوریه باشد معقول به نظر می‌رسد. بدون تردید مؤلف آن‌ها الهی‌دان و کشیش بوده، ولی نمی‌تواند خود سِوروس باشد؛ چنان‌که یکی دو نویسنده نسنجیده چنین فرض کرده‌اند. به هر تقدیر، هر چند اطلاع از این‌که مؤلف آن‌ها به طور قطع کیست جالب خواهد بود، بعید به نظر می‌رسد چیزی بیش از حدس و گمان امکان‌پذیر باشد. گிரایی عمده این آثار به دلیل شخصیت مؤلف آن‌ها نیست، بلکه به سبب محتوا و نفوذ آن‌هاست. این آثار عبارتند از: درباره اسمای الهی^۱، درباره الهیات عرفانی^۲، درباره سلسله مراتب آسمانی^۳، و درباره سلسله مراتب روحانیت^۴، و همچنین ده نامه. این کتاب‌ها در آبای یونانی چاپ مینی^۵، جلد‌های سوم و چهارم، منتشر شده‌اند ولی چاپ انتقادی این متون نیز شروع شده است.

۲. برای تقرب خدا، که محور همه پژوهش‌های نظری است، دو راه وجود دارد: راه ایجابی (خاتافاتیخه *χαταφατιχη*) و راه سلبی (آپوفاتیخه *αποφατιχη*). در راه ایجابی «فکر از کلی‌ترین گزاره‌ها شروع می‌کند، سپس از طریق حد وسط‌ها به عناوین خاص می‌رسد»^۶ و بنابراین با «برترین مقولات» آغاز می‌کند.^۷ دیونوسیوس مجعول در کتاب اسمای الهی خود طریقه ایجابی را در پیش می‌گیرد و نشان می‌دهد که چگونه اسم‌هایی مانند خیر، حیات، حکمت، و قدرت به نحو متعالی بر خدا قابل حمل‌اند و چگونه بر مخلوقات، به واسطه وابستگی آنان به خدا و درجات مختلف بهره‌مندی آنان از صفاتی که در خدا موجود است، نه به عنوان صفات ذاتی بلکه در وحدت جوهری حمل می‌شوند. بنابراین، او با مفهوم یا اسم خیر آغاز می‌کند که کلی‌ترین اسم است، زیرا همه اشیا، موجود یا ممکن، تا حدی از خیر بهره‌مندند و در عین حال بیانگر ماهیت یا ذات خداست: «هیچ‌کس جز احد، یعنی خدا، خیر نیست»^۸. خدا، که خیر مطلق است، منشأ سرشار خلقت و هدف غایی خلقت است، و «نور در مقام صورتی از خیر از خیر مطلق نشئت می‌گیرد، به‌طوری که خیر مطلق «نور» نامیده شده است، زیرا سرنمون آن چیزی

1. *De divinis Nominibus*2. *De Mystica Theologia*3. *De coelesti Hierarchia*4. *De ecclesiastica Hierarchia*5. *Migne's Patrologia Graeca*6. *Myst. Theol.*, 2.7. *Ibid.*, 3.8. *Div. Names*, 2, 1; *St. Matt.* 19. 17.

است که به صورت تصویر ذهنی آشکار می شود»^۱. در این جا نقش نور نوافلاطونی مطرح می شود، و زمانی که دیونوسیوس مجعول از خیر مطلق به عنوان زیبایی مطلق و «زیبای فوق ذاتی»^۲ سخن می گوید و از عبارت های مهمانی^۳ افلاطون که در انتادها^۴ی فلوپین دوباره مطرح می شوند استفاده می کند وابستگی او به نوافلاطون گرایی، به خصوص در نحوه بیان وی، آشکار می شود. همچنین وقتی دیونوسیوس مجعول در فصل سیزدهم کتاب اسمای الهی^۵ از «احد» به عنوان مهم ترین اسم یاد می کند مطمئناً تکیه بر این آموزه فلوپینی دارد که احد مبدأ نهایی است.

پس به طور خلاصه، طریق ایجابی، یعنی نسبت دادن کمالات موجود در مخلوقات به خدا؛ کمالاتی که با ذات روحانی خدا سازگارند. وجود این کمالات در خدا به آن نحوی نیست که در مخلوقات است، زیرا کمالات خدا بدون نقص اند و اسمای الهی بدون هیچ گونه تمایز واقعی به ذات الهی نسبت داده می شوند. مؤلف می گوید^۶ این که ما، در طریق ایجابی، از عالی ترین مقولات شروع می کنیم به این دلیل است که باید با آنچه بیشترین شباهت را با خدا دارد شروع کنیم؛ درست تر است گفته شود که او حیات و خیر است تا این که گفته شود او هوا یا سنگ است. اسم هایی مانند «حیات» و «خیر» به چیزی اشاره دارند که واقعاً در خدا وجود دارد، ولی هوا و سنگ بودن او فقط به معنایی مجازی است یا به این معناست که او علت این اشیا است. با این وجود، دیونوسیوس مجعول در تأکید بر این امر محتاط است که حتی اگر برخی اسم ها خدا را بهتر از سایر اسم ها توصیف کنند، بعید است که شناخت و تصور وافی و کافی از خدا ارائه دهند؛ او اعتقاد خود به خدا را با عناوینی مانند ذات فوق ذاتی و زیبایی فوق ذاتی و امثال آن بیان می کند. او فقط عبارت های سنت افلاطونی را تکرار نمی کند، بلکه از این حقیقت سخن می گوید که متبع یا محتوای عینی این اسم ها در واقع در خدایی است که بی اندازه فراتر از مضمون اسم هایی است که آن ها را تجربه می کنیم. به طور مثال، اگر عقل را به خدا نسبت می دهیم منظور ما عقل بشری نیست، یعنی تنها عقلی که از آن تجربه بی واسطه داریم و این اسم را برای آن ساخته ایم؛ منظور ما این است که عقل او «بیشتر»، و فوق العاده

1. *Div. Names*, 4, 4.

2. super-essential beautiful

3. *Symposium*

4. *Enneads*

5. 13, 1.

6. *Myst. Theol.*, 3.

بیشتر، از آن است که ما تجربه می‌کنیم؛ این حقیقت به بهترین وجه این گونه بیان شده است که خدا فوق عقل یا عقل فوق ذاتی است.

۳. طریق ایجابی را دیونوسیوس مجعول بیشتر در کتاب‌های اسمای الهی، الهیات رمزی^۱ (مفقود) و پیرامون الوهیت^۲ پیگیری کرد، درحالی‌که طریق سلبی، یعنی سلب هرگونه نقص مخلوقات از خدا، خاص کتاب الهیات عرفانی است. تمایز این دو طریق را پروکلوس بنا نهاد، سپس با اصلاحاتی توسط دیونوسیوس مجعول وارد کلام و فلسفه مسیحی شد، و به طور مثال مورد قبول توماس آکوئینی قرار گرفت؛ اما دیونوسیوس مجعول طریق سلبی را بر طریق ایجابی ترجیح داد. بدین طریق، عقل با سلب چیزهایی از خدا که درباره خدا بسیار بعید است، مثلاً «مستی یا غضب»^۳، شروع می‌کند و به تدریج بالاتر می‌رود و صفات و ویژگی‌های مخلوقات را از خدا سلب می‌کند، تا این‌که به «تاریکی فوق ذاتی»^۴ می‌رسد. از آن‌جا که خدا کاملاً متعالی است بهترین ستایش ما از او «از طریق سلب یا طرد همه زواید است - دقیقاً مانند فردی که مجسمه‌ای مرمری را می‌تراشد و زوایدی را که مانع درک دقیق تصویر نهفته هستند کنار می‌زند و از این طریق زیبایی پنهان مجسمه آشکار می‌شود».^۵ انسان مایل است مفاهیم و تصورات انسان‌گونه‌انگارانه و تشبیهی درباره خدا بسازد و لازم است این‌گونه مفاهیم انسانی و بی‌اندازه انسانی را از «طریق سلب از خدا»^۶ زدود، ولی منظور دیونوسیوس مجعول این نیست که از این طریق می‌توان درک روشنی از خدا آن‌طور که فی‌نفسه هست به دست آورد؛ قیاس مجسمه نباید ما را دچار خطا کند. وقتی ذهن انسان از تصور ذهنی خود درباره خدا تفکر بشری و درک ناقص خود از الوهیت را زدود وارد «تاریکی جهل»^۷ می‌شود، که در آن‌جا «همه ادراکات فهم را کنار نهاده و در لفافه‌ای که نامحسوس و ناپیدا است پوشیده می‌شود و... با او که کاملاً غیرقابل شناخت است متحد می‌شود»^۸؛ این جا قلمرو عرفان است. اما علت «تاریکی جهل» غیرقابل درک بودن متعلق آن نیست، بلکه محدود بودن عقل بشری است،

1. *Symbolical Theology*2. *Outlines of Divinity*3. *Myst. Theol.*, 3.4. *Ibid.*, 2.5. *Ibid.*6. *via remotionis*

۷. بی‌تردید مؤلف قرون وسطایی رساله عرفانی حجاب جهل، به‌طور مستقیم یا غیرمستقیم، از آثار دیونوسیوس مجعول بهره برده است.

8. *Myst. Theol.*, 1.

که از شدت نور نابینا می‌شود. بی‌تردید این آموزه تا اندازه‌ای متأثر از فلسفه نوافلاطونی است، ولی آن را می‌توان در آثار الهی‌دانان عارف مسیحی نیز پیدا کرد، مخصوصاً نزد قدیس گرگوریوس نوسایی، که آثار او نیز به نوبه خود از نظر نحوه بیان و ارائه مطالب از رساله‌های نوافلاطونی متأثر بود ولی در عین حال تجربه شخصی بود.

۴. تأثیر مکتب نوافلاطونی بر دیونوسیوس مجعول در آموزه تثلیث او کاملاً آشکار می‌شود، زیرا به نظر می‌رسد که محرک او آرزوی دستیابی به احدی در ورای تمایز اقانیم است. او مسلماً می‌پذیرد که تمایز اقنوم‌ها تمایزی ازلی است و، به طور مثال، پدر پسر نیست و پسر پدر نیست؛ اما تا جایی که می‌توان به تفسیر دقیقی از آنچه او می‌گوید دست یافت به نظر می‌رسد که، به عقیده او، تمایز اقانیم در مرتبه تجلی است. تجلی مورد نظر یک تجلی ازلی است و تمایز نیز تمایزی ازلی در ذات خداست، زیرا متمایز از تجلی خارجی خدا در مخلوقات مختلف است، اما خدا در ذات خود، یعنی فراتر از مرتبه تجلی، وحدتی نامتمایز دارد. البته می‌توان سخن دیونوسیوس مجعول را با اشاره به طبیعت یا ذات خدا که، طبق تثلیث‌گرایی سنتی، خدا واحد و بسیط است و هر یک از اقانیم یا اشخاص الهی با او وحدت گوهری دارند توجیه کرد، ولی، اگر نگوییم به یقین، حداقل بسیار محتمل می‌نماید که مؤلف نه تنها از آموزه احد فلوطین، بلکه از آموزه مبدأ اولیه^۱ پروکلوس که فراتر از صفات وحدت و خیر و وجود است نیز تأثیر پذیرفته باشد. به نظر می‌رسد که وحدت فوق ذاتی بیانگر مبدأ اول پروکلوس است و تمایز سه شخص در عین وحدت ذات نیز بیانگر مفهوم نوافلاطونی صدور باشد که، یک مرحله، اگرچه مرحله‌ای ازلی، از تجلی ذاتی یا ظهور الوهیت و مطلق‌نهایی است. وقتی از الوهیت کاملاً متعالی با عنوان وحدت و تثلیث سخن می‌گوییم منظور آن نوع وحدت یا تثلیثی نیست که برای ما قابل شناخت باشد... (گرچه) عناوین «تثلیث» و «وحدت» را به آن موجودی اطلاق می‌کنیم که فراتر از هر اسم و رسمی است، زیرا تحت عنوان وجود از چیزی سخن می‌گوییم که فراتر از وجود است... (الوهیت متعالی) نه نامی دارد و نه می‌توان او را از طریق عقل شناخت... حتی نام «خیر» را به این دلیل به او نسبت نمی‌دهیم

که تصور می‌کنیم چنین نامی مناسب است...^۱ (الوهیت) «نه وحدت است و نه خیر، نه روح است، نه فرزندی است و نه پدری... و نه متعلق به مقوله عدم یا وجود است»^۲.

با توجه به نیت مؤلف و نه کلمات واقعی او، به درستی می‌توان به دفاع از این سخنان پرداخت، با توجه به این‌که می‌توان گفت، به طور مثال، واژه «پدر» به نخستین شخص بماهو شخص تعلق دارد و نه به پسر، هرچند جوهر الهی در این همانی عددی و بدون تمایز ذاتی واقعی در هر یک از اشخاص الهی موجود است، و همچنین با پذیرش این‌که واژه «پدر»، که برای نخستین شخص به کار می‌رود، هرچند بهترین واژه موجود در زبان بشری برای این منظور است، از روابط انسان‌ها گرفته شده و در خدا به معنایی تمثیلی به کار می‌رود، به طوری که مضمون مفهوم «پدر» در ذهن ما برای حقیقت خدا کافی به نظر نمی‌رسد. به علاوه، دیونوسیوس مجعول مطمئناً از «تمایز در آموزه فوق ذاتی خدا» سخن می‌گوید و به تثلیث اشخاص و نام‌هایی که به طور خاص بر هر یک از اشخاص قابل حمل‌اند اشاره دارد^۳ و صریحاً منکر این است که او «همه تمایزات موجود در الوهیت را خلط می‌کند»^۴، زیرا معتقد است درحالی‌که نام‌هایی مانند «فوق حیات» یا «فوق عقل» به «کل الوهیت» تعلق دارند، «نام‌های متمایز» یعنی نام‌های «پدر»، «پسر» و «روح القدس» را «نه می‌توان جایگزین هم کرد و نه مشترکاً قابل صدق‌اند»^۵. همچنین هرچند یک «حلول و ثبات متقابل» اشخاص الهی «در یک وحدت کاملاً نامتمایز و متعالی» وجود دارد، این امر «بدون هرگونه خلط و التباس است»^۶ با این وصف، گرچه بیشتر آنچه را دیونوسیوس مجعول می‌بایست در خصوص تثلیث مقدس می‌گفت، از منظر الهیات سنتی قابل تفسیر و دفاع است، به آسانی می‌توان گرایشی قوی به، گویی، فراتر رفتن از تمایز اشخاص به سمت وحدت نامتمایز فوق متعالی تشخیص داد. احتمالاً واقعیت مطلب این است که دیونوسیوس مجعول، هرچند نیت یک تثلیث‌گرای سنتی را داشت، چنان تحت تأثیر فلسفه نوافلاطونی بود که کشمکش بین این دو عنصر علت اصلی تلاش او برای سازش دادن بین آن‌هاست و خودش را در اظهارات او نمایان می‌سازد.

1. *Div. Names.*, 13, 3.2. *Myst. Theol.*, 5.3. *Div. Names* 2, 5.4. *Ibid.*, 2.5. *Ibid.*, 3.6. *Ibid.*, 4.

۵. دیونوسیوس مجعول، در خصوص رابطه عالم با خدا، از صدور (پروئودوس)^۱ عالم از خدا سخن می‌گوید^۲، ولی سعی می‌کند نظریه صدور نوافلاطونی را با نظریه مسیحی در باب خلقت جمع کند، از این رو نمی‌توان او را پیرو همه خداانگاری یا قائل به وحدت وجود^۳ دانست. به طور مثال، از آن‌جا که خدا وجود را به همه موجودات اعطا کرده است، گفته می‌شود که او به سبب صدور موجودات از ناحیه خود کثرت می‌یابد، ولی در عین حال او واحد باقی می‌ماند، حتی در فعل «خودتکثیری»^۴، و همچنان عاری از تفکیک و تمایز است؛ حتی در جریان صدور.^۵ پروکلوس تأکید داشت که مبدأ اول در جریان صدور کاهش پیدا نمی‌کند و دیونوسیوس مجعول تعالیم او را در این خصوص تکرار می‌کند، اما به نظر می‌رسد که تأثیر فلسفه نوافلاطونی به این معنی بوده باشد که او از رابطه خلقت با اراده الهی یا آزادی در فعل خلقت تصور روشنی نداشت، زیرا ظاهراً مایل است طوری سخن بگوید که گویی خلقت معلول و اثر طبیعی و حتی ذاتی و خودبه‌خودی خیر الهی است، ولو این‌که خدا متمایز از جهان باشد. خدا وجودی تقسیم‌ناپذیر دارد بدون این‌که خود را در همه افراد و اشیای جداگانه و کثیر متکثر سازد، و هرچند آن‌ها از خیری که از او نشئت می‌گیرد بهره‌مندند و هرچند شاید آن‌ها به معنای خاصی امتداد یا بسط خدا تلقی شوند، خود خدا در تکثر آن‌ها شرکت ندارد؛ به طور خلاصه، عالم تجلی خیر الهی است اما خود خدا نیست. نظر دیونوسیوس مجعول در خصوص تعالی و حلول خدا روشن است، اما علاقه او به توصیف عالم به عنوان تجلی خیر سرشار خدا، و همچنین ایجاد نوعی توازی بین تجلیات درونی الهی و تجلی بیرونی در خلقت، او را وادار کرد طوری سخن بگوید که گویی خلقت فعالیت ذاتی و نیندیشیده خداست و خدا به ضرورت ذاتی آن را خلق کرده است.

دیونوسیوس مجعول بارها تأکید می‌کند که خدا علت متعالی همه اشیاست، به علاوه توضیح می‌دهد که خدا عالم را بر اساس مُثُل نوعی یا سرنمونی، یعنی براساس تقدیرات و نظام‌های قبلی (پروئویسموی)^۶ موجود در خود، خلق کرده است.^۷ مضافاً این‌که خدا علت غایی همه موجودات است و همه اشیاء را به سوی خود در مقام خیر

1. προσδοος

2. Ibid., 5, 1.

3. pantheism

4. self-multiplication

5. Ibid., 2, 11.

6. προορισμοι

7. Div. Names, 5, 8.

مطلق جلب می‌کند.^۱ بنابراین او «آغاز و پایان همه موجودات»^۲، «آغاز آن‌ها به عنوان علت آن‌ها و پایان آن‌ها به عنوان غایت نهایی آن‌ها»^۳ است. بنابراین، نوعی آغاز از خدا و بازگشت به سوی خدا وجود دارد، یعنی فرایند تکثیر و فرایند آمیزش و بازگشت. این نظریه در فلسفه مترجم دیونوسیوس، یعنی یوهانس اسکوتوس اریوگنا، به یک نظریه اساسی تبدیل شد.

۶. از آن‌جا که دیونوسیوس مجعول تأکید زیادی بر خیر الهی داشت، لازم بود که به وجود و لازمه مسئله شر نیز توجهی بکند. وی آن را در کتاب اسمای الهی^۴، که دست‌کم تا حدی بر کتاب درباره بقای شر^۵ پروکلس متکی بود، مورد بحث قرار داده است. او در وهله نخست تأکید می‌کند که ولو شر امری وجودی باشد باید خدا را علت آن دانست، شر در واقع به هیچ وجه امری وجودی نیست، یعنی شر دقیقاً به عنوان شر وجود ندارد. اگر اشکال شود که شر باید امری وجودی باشد، چون امری مؤثر است و حتی گاهی منشأ خیر می‌شود، و چون مثلاً عیاشی، که در نقطه مقابل اعتدال است، شر است و باین حال امری وجودی است، پاسخ او این است که هیچ چیز نمی‌تواند دقیقاً به عنوان شر مؤثر باشد، مگر از آن جهت که خیر است یا از طریق فعل خیر تحقق می‌یابد؛ شر بماهو شر فقط به فساد و تباهی گرایش دارد. این‌که شر وجود محصلی ندارد از این‌جا روشن می‌شود که خیر و وجود مترادف‌اند؛ هر چیزی که وجود دارد منبعث از خیر است و چون وجود دارد خیر است. آیا این بدان معناست که شر و عدم دقیقاً یک چیزند؟ دیونوسیوس مجعول مسلماً می‌خواهد طوری سخن بگوید که گویی این‌گونه است، ولی منظور واقعی وی در این سخن او بیان شده است که «همه موجودات تا وقتی که وجود دارند خیرند و از خیر مطلق نشئت می‌گیرند، و تا وقتی که از خیر مطلق بی‌بهره‌اند نه خیرند و نه وجود دارند»^۶. به عبارت دیگر، شر فقر یا فقدان است: شر نه تنها عبارت از عدم یا فقدان وجود است، بلکه بیشتر عبارت از عدم خیری است که باید وجود داشته باشد. به طور مثال، یک گناهکار تا آن‌جا که دارای وجود، حیات، و اراده است خیر است؛ شر عبارت است از عدم خیری که باید وجود داشته باشد و، به سبب اراده غلط

1. *Ibid.*, 4, 4 ff.2. *Ibid.*, 4, 35.3. *Ibid.*, 5, 10.

4. 4, 18 ff

5. *De subsistentia mali*6. *Div. Names.*, 4, 20.

فرد در مقابل قواعد اخلاقی یا به سبب فقدان این یا آن فضیلت و مانند آن، وجود ندارد. نتیجه این که هیچ موجودی تا زمانی که وجود دارد نمی تواند شر باشد. حتی شیاطین تا زمانی که وجود دارند خیرند، زیرا وجود خود را از خیر مطلق می گیرند و این وجود همچنان خیر است. شربودن آنان به واسطه وجودشان یا سرشت طبیعی آنان نیست، بلکه «فقط به سبب فقدان فضایل ملکوتی آنان است.»^۱ «شرور نامیدن آنان به سبب عدم و فقدان است که به واسطه آن ایشان از فضایل شایسته خود دور شده اند.» این در مورد انسان های بد نیز صادق است، یعنی آنان نیز به سبب «نداشتن صفات و اعمال نیک و همچنین به سبب قصور و سقوطی که ناشی از ضعف خود آنان است» شرور نامیده می شوند. «از این رو، شر بماهو شر نه در ذات شیاطین است و نه در ذات ما، بلکه فقدان و عدم کمال فضایل شایسته ماست.»^۲

شر طبیعی و غیر اخلاقی نیز به همین نحو مورد بحث قرار می گیرد. «هیچ یک از قوای طبیعی شر نیستند؛ شر طبیعت ناشی از عدم توانایی چیزی در اجرای وظایف طبیعی خود است.»^۳ همچنین «زشتی و بیماری از نقص در صورت و نظم است» و این کلاً شر نیست بلکه «از خیر کمتری برخوردار است.»^۴ ماده بماهو ماده نیز شر نیست، زیرا «ماده نیز از نظم و زیبایی صورت بهره مند است.»^۵ ماده فی نفسه نمی تواند شر باشد، زیرا آن را خیر مطلق به وجود آورده است و برای طبیعت لازم است. نیازی نیست که به دو مبدأ نهایی خیر و شر متوسل شویم. «خلاصه این که، خیر ناشی از یک علت مطلق است و شر از نقص های جزئی بسیار ناشی می شود.»^۶

اگر گفته شود که برخی انسان ها طالب شر هستند، بنابراین، شر به عنوان متعلق طلب و آرزو باید امری وجودی باشد. دیونوسیوس مجعول در پاسخ به این اشکال می گوید که متعلقات افعال خیر است، ولی گاهی در خصوص آن ها اشتباهی صورت می گیرد و عامل در این که خیر یا متعلق مناسب آرزو و طلب کدام است دچار خطا می شود. در خصوص گناه باید گفت شخص گناهکار قدرت تشخیص خیر و حق واقعی را دارد، از این رو «خطای او از نظر اخلاقی به خود او قابل انتساب است.»^۷ به علاوه، این اشکال که مشیت

1. *Ibid.*, 23.2. *Ibid.*, 24.3. *Ibid.*, 26.4. *Ibid.*, 27.5. *Ibid.*, 28.6. *Ibid.*, 30.7. *Div. Names*, 4, 35.

الهی باید انسان‌ها را، حتی به‌رغم میلشان، به سوی فضیلت سوق دهد اشکال احمقانه‌ای است، زیرا «شایستهٔ مشیت الهی نیست که طبیعت را نقض کند»؛ مشیت الهی اختیار را مقدر کرده و آن را محترم می‌شمارد.^۱

۷. در پایان می‌توان گفت که هرچند به نظر می‌رسد فردیناند کریستیان باور^۲ در این سخن خود^۳ که دیونوسیوس مجعول از آموزهٔ مسیحی تثلیث استفادهٔ صوری کرده و آن را از محتوای مسیحی خود عاری ساخته است و این که نظام او پذیرای تجسد^۴ خاصی نیست مبالغه کرده است، باید پذیرفت که در تفکر دیونوسیوس بین فلسفهٔ نوافلاطونی‌ای که آن را پذیرفته بود و اعتقادات مسیحی‌ای که به آن‌ها باور داشت و هیچ دلیلی برای انکار آن‌ها نداریم کشمکش وجود داشت. هدف دیونوسیوس مجعول این بود که بین این دو عنصر هماهنگی ایجاد کند، یعنی الهیات مسیحی و عرفان مسیحی را در چارچوب و قالب فلسفهٔ نوافلاطونی بیان کند؛ اما نمی‌توان انکار کرد که، به هنگام نزاع، عناصر نوافلاطونی غالب‌اند. تجسد خاص و معین یکی از موضوع‌های اصلی مسیحیت است که فیلسوفان مشرک نوافلاطونی، مانند فرفوربوس، به آن ایراد وارد کرده بودند. و، هرچند، همان‌طور که گفتیم، غیرقابل توجیه است که بگوییم دیونوسیوس مجعول منکر تجسد بود، پذیرش آن نیز نه با نظام فلسفی او چندان سازگار است و نه نقش زیادی در آثار موجود او دارد. اگر اندیشمندان مسیحی قرون وسطا در ارزیابی خود از آثار دیونوسیوس مجعول اسم مستعار او را مد نظر قرار نمی‌دادند، شاید می‌شد تردید کرد که آیا تأثیر آثار او بر ایشان همان‌گونه می‌بود که واقع شده است یا غیر از این می‌شد.

1. *Ibid.*, 33.

2. Ferdinand Christian Baur

3. In his *Christliche Lehre von der Dreieinigkeit und Menschwerdung Gottes*, Vol. 2, p. 42.

4. Incarnation

فصل دهم

بوئتیوس، کاسیودوروس^۱، ایسیدوروس^۲

انتقال آرای ارسطویی توسط بوئتیوس - کلام طبیعی - تأثیر بر قرون
وسطا - نظر کاسیودوروس درباره فنون هفتگانه مقدماتی و روحانیت
نفس - اشتقاقیات و جملات ایسیدوروس

۱. اگر آثار دیونوسیوس مجعول یکی از محمل‌های انتقال فلسفه جهان باستان به قرون وسطا بود، یکی دیگر از محمل‌ها، که از برخی جنبه‌ها مکمل آن دیگری محسوب می‌شود، آثار بوئتیوس (حدود ۴۸۰ - ۵۲۵/۵۲۴ م) بود: فردی مسیحی که پس از تحصیل در آتن و در پی آن، عهده‌داری یک سمت عالی قضایی در حکومت تئودوریک^۳، پادشاه اُستروگوت‌ها^۴، سرانجام به اتهام خیانت به وطن اعدام شد. من از کلمه «مکمل» استفاده کردم، زیرا همان‌گونه که دیونوسیوس مجعول به بارورشدن فلسفه آغازین قرون وسطا، به خصوص فلسفه یوهانس اسکوتوس اریوگنا، با عناصری

1. Cassiodorus

2. Isidore

3. Theodoric

4. Ostrogoths

مأخوذ از آرای نوافلاطونی یاری رسانید، بوئتیوس، دست‌کم، شناختی از منطق ارسطو را به نخستین قرون وسطاییان منتقل کرد. فهرست آثار بوئتیوس را در جلد مربوط به فلسفه «یونان و روم» آورده‌ام^۱ و این‌جا آن را تکرار نمی‌کنم، همین‌قدر کافی است یادآوری کنم که او علاوه بر نوشتن شرحی بر ایساغوجی^۲ و تالیف رساله‌هایی بدیع در منطق، ارغنون^۳ ارسطو را به لاتینی ترجمه کرد و شرحی بر آن نگاشت. افزون بر این‌ها چندین رساله کوچک کلامی و، در دوره زندان، کتاب معروف خود تسلائی فلسفه^۴ را نوشت.

دقیقاً معلوم نیست که آیا بوئتیوس، براساس طرح اصلی خود، علاوه بر ارغنون کتاب‌های دیگر ارسطو را نیز ترجمه کرده است یا نه، اما در آثار به‌جامانده از او به چندین آموزه مهم ارسطو اشاره شده است. متفکران متقدم قرون وسطا که غالباً دلمشغول بحث از مسئله کلیات بودند، نقطه آغاز خود را برخی کتاب‌های فرفوریوس و بوئتیوس قرار می‌دادند و توجه اندکی به آموزه‌های مابعدطبیعی ارسطو می‌کردند که در آثار بوئتیوس به آن‌ها برمی‌خورند. اولین متفکر نظری بزرگ قرون وسطا، یوهانس اسکوتوس اریوگنا، پیش از این‌که وام‌دار تأثیر ارسطویان باشد مدیون دیونوسیوس مجعول و دیگر نویسندگان وابسته به مکتب نوافلاطونی بود، و تا زمانی که مجموعه آثار ارسطو در پایان قرن دوازدهم و آغاز قرن سیزدهم در دسترس قرار گرفت تلاشی برای ارائه ترکیبی براساس خطوط فکری ارسطویی صورت نپذیرفت، اما واقعیت این است که آموزه‌های مهم ارسطویی در آثار بوئتیوس گنجانده شدند. مثلاً بوئتیوس در یکی از کتاب‌های کلامی خود، علیه اوتوئوخس^۵، صریحاً سخن از «ماده» به عنوان زیرنهاد مشترک^۶ اجسام به میان آورده است، که مبنای تغییرات جوهری در اجسام و جواهر جسمانی^۷ است و چنین تغییراتی را ممکن می‌سازد؛ درحالی‌که عدم حضور آن در جواهر غیرجسمانی، تغییر یک جوهر غیرمادی به جوهر غیرمادی دیگر، یا تغییر یک جوهر جسمانی به یک جوهر غیرجسمانی و یا برعکس را غیرممکن می‌سازد. این بحث در یک زمینه کلامی و با هدف کلامی مطرح شده است، زیرا بوئتیوس می‌خواست ثابت

۱. جلد اول، ص ۵۵۷.

2. *Isagoge*3. *Organon*4. *De Consolatione Philosophiae*5. *Contra Eutychen*, 6.

6. common substrate

7. corporeal substance

کند که در مسیح طبیعت الهی و طبیعت انسانی متمایزند و هر دو واقعی اند؛ برخلاف ائوتوئوس که معتقد بود «اتحاد با الوهیت متضمن محو طبیعت انسانی است».^۱ ولی در ضمن مسائل کلامی یک بحث فلسفی نیز مطرح می‌شود و مقولاتی که در آن به کار می‌رود ارسطویی است. بر همین قیاس بوئیوس در کتاب دربارهٔ تثلیث^۲ سخن از قرینه^۳ ماده، یعنی صورت، به میان می‌آورد. برای مثال، خاک نه به سبب مادهٔ محض^۴ خود، بلکه به دلیل صورت متمایزش خاک است. بوئیوس برای «مادهٔ محض» از واژهٔ یونانی «آپویا هوله» استفاده می‌کند که بدون تردید آن را از اسکندر افرویدیسی گرفته است.^۵ از طرف دیگر، خدا، یعنی جوهر الهی، صورتی بدون ماده است و نمی‌تواند زیرلایه^۶ باشد؛ او واحد است به عنوان صورت محض.

بوئیوس همچنین در کتاب دربارهٔ تثلیث^۷ مقولات دهگانه را مطرح می‌کند و توضیح می‌دهد که وقتی ما خدا را «جوهر» می‌نامیم منظورمان این نیست که او جوهر به همان معنایی است که یک مخلوق جوهر است. بر همین قیاس، وقتی ما صفتی را، مانند «عادل» یا «بزرگ»، به خدا نسبت می‌دهیم منظورمان این نیست که او دارای یک صفت ذاتی است، زیرا «در او عادل بودن و خدا بودن عین هم هستند»؛ درحالی که «انسان صرفاً بزرگ است، خدا عین بزرگی است». بوئیوس در کتاب علیه ائوتوئوس^۸ این تعریف مشهور خود از شخص را که «جوهری فردی با ذات عقلی»^۹ است ارائه کرد؛ که مورد قبول قدیس توماس قرار گرفت و در مدارس رایج شد.

۲. بوئیوس در آموزهٔ خود در خصوص تثلیث مقدس بیشتر بر آرای قدیس آوگوستینوس تکیه داشت، اما در تسلاي فلسفه یک طرح کلی از کلام طبیعی یا عقلی را در چارچوب فکری ارسطویی ارائه کرد و بدین ترتیب به طور تلویحی بین کلام طبیعی یا عقلی، یعنی بالاترین بخش فلسفه، و کلام جزمی، که برخلاف اولی مقدماتش را از وحی

 1. *Ibid.*, 5.

 2. *De Trinitate*, 2.

3. correlative

 4. unqualified matter (*ἡ ποτα νλη*)

 5. Cf. the latter's *De Anima*, 17, 17, and his *De anima libri mantissa*, 124, 7.

6. substrate

7. 4.

8. 3.

 9. *naturae rationalis individua substantia*

می‌گیرد، قائل به تمایز شد. او در کتاب سوم^۱ به برهان عقلی برای اثبات وجود خدا به عنوان محرک نامتحرک حداقل اشاره‌ای می‌کند؛ حال آن که در کتاب پنجم^۲ مشکلاتی را مورد بحث قرار می‌دهد که بر سر راه سازش بین اختیار انسان و علم قبلی الهی به وجود می‌آید. «اگر خدا نظاره‌گر همه موجودات است و هرگز فریب نمی‌خورد ضرورتاً نتیجه می‌شود که آنچه مشیت او اقتضا می‌کند عملی خواهد شد. اگر او از ازل نه تنها نسبت به اعمال انسان‌ها، بلکه به نظریات و اراده‌های آنان هم علم قبلی داشته باشد، در این صورت اراده آزاد وجود نخواهد داشت.^۳ در پاسخ اگر گفته شود که حوادث آینده به علت علم خدا به آن‌ها رخ نمی‌دهد، بلکه خدا از این روی به آن‌ها علم دارد که اتفاق خواهند افتاد، پاسخ قانع‌کننده‌ای نیست، زیرا مستلزم آن است که حوادث زمانی و افعال زمانی مخلوقات علت علم قبلی و ازلی خداوند باشد. به جای آن می‌توانیم بگوییم که خداوند به معنای دقیق هیچ چیزی را «پیش‌بینی» نمی‌کند؛ خداوند سرمدی است و سرمدیت او با عبارت معروف «برخورداری از حیات نامحدود مطلق و کامل و یکباره»^۴ تعریف می‌شود^۵ و علم او علم به آن چیزی است که ازلاً نزد او حضور دارد؛ علم به لحظه پایان‌ناپذیر، نه علم قبلی به اشیا که برای خداوند آینده هستند. حال، علم به حادثه فعلی ضرورتی را بر آن حادثه تحمیل نمی‌کند، به طوری که علم خدا به افعال آزادانه انسان، که از منظر انسانی مربوط به آینده هستند، هرچند از منظر الهی متعلق به زمان حال‌اند، آن افعال را ضروری و مقدر نمی‌سازد - به این معنا که آزادانه نباشند. ازلی بودن علم خدا، «که همیشه در همان حال است، با حالت آینده یک فعل است».

بوئتیوس نه فقط از ارسطو، بلکه برای مثال از فروریوس و متفکران دیگر نوافلاطونی و همچنین سیسرون نیز مطالبی را اخذ کرده است و احتمالاً تقسیم فلسفه یا علم نظری به طبیعیات، ریاضیات و الهیات را مستقیماً از ایساغوجی فروریوس گرفته است؛ ولی باید به خاطر داشت که خود فروریوس وام‌دار ارسطو بود. به هر تقدیر، نظر به صیغه مشخصاً نوافلاطونی فلسفه مسیحی مذکور، عنصر ارسطویی در تفکر بوئتیوس

1. 12.

2. 2 ff.

3. 5, 3.

4. *interminabilis vitae tota simul et perfecta possessio*

5. 5, 6.

در مقایسه با عناصر نوافلاطونی برجسته‌تر است. درست است که او از خیر الهی^۱ و لبریزی^۲ آن به نحوی سخن می‌گوید که یادآور مکتب نوافلاطونی است (در کتاب تسلی فلسفه^۳ می‌گوید: «جوهر خدا چیزی جز خیر او نیست»)، و این که گاه از واژه‌هایی مانند «گل‌ریزان»^۴ دربارهٔ صدور موجودات از خدا استفاده می‌کند^۵، اما موضع او در خصوص تمایز بین خدا و عالم و همچنین دربارهٔ آموزهٔ خلقت در مسیحیت کاملاً روشن است. او صریحاً تأیید می‌کند که خدا «بدون هیچ تغییری، با اعمال اراده‌ای که برای خود او معلوم است، مقدر کرد که جهان را ایجاد کند و آن را به وجود آورد وقتی که مطلقاً معدوم بود، نه این که آن را از جوهر خود ایجاد کند»^۶. او همچنین انکار می‌کند که جوهر الهی «در چیزهای خارجی منتشر»^۷ است^۸ و یا این که «هر چیزی که وجود دارد عین خداست»^۹.

۳. بنابراین، بوئتیوس از اهمیت چشمگیری برخوردار بود، زیرا او قسمت عمده‌ای از دانش ارسطویی موجود در آن زمان را به اوایل قرون وسطا منتقل کرد، به علاوه از طریق به کار بردن مقولات فلسفی در کلام به رشد این علم کمک کرد؛ در حالی که با استفاده از واژه‌های فلسفی و تعریف آن‌ها، به کلام و فلسفه، هردو، خدمت کرد. در پایان می‌توان به نفوذ تألیف‌های تفسیری او اشاره کرد، زیرا این نوع از تألیف‌ها به عنوان روش مطلوب مورد قبول قرون وسطاییان قرار گرفت. حتی اگر بوئتیوس در مقام یک فیلسوف اصیل و مستقل قابل توجه و ذکر نباشد، در هر حال به عنوان انتقال‌دهنده و به عنوان فیلسوفی که کوشید آموزه‌های مسیحی را نه فقط از طریق اصطلاحات وام گرفته از فیلسوفان نوافلاطونی، بلکه با اصطلاحات برگرفته از فیلسوفی که اندیشهٔ او نفوذ زیادی در بزرگ‌ترین ترکیب فلسفی قرون وسطا داشت بیان کند از اهمیت بسیاری برخوردار است.

۴. کاسیودوروس (حدود ۴۷۷ - حدود ۵۶۵/۵۷۰) شاگرد بوئتیوس بود و مانند استاد مدتی به خدمت تئودوریک، پادشاه اُستروگوت‌ها، درآمد. او در کتاب دربارهٔ هنر و ادب تحصیلات آزادگان^{۱۰} (که دومین کتاب از مجموعه

1. divine goodness

2. overflowing

3. 3, 9.

4. defluere

 5. Cf. *Lib. de hebdom.*, 173.

 6. *De Fide Catholica*

 7. *in externa dilabatur*

 8. *De Consol. Phil.*, 3, 12.

 ۹. *Quomodo Substantiae*، البته منظور من این نیست که آموزهٔ آفرینش در آرای ارسطو وجود دارد.

 10. *De artibus ac disciplinis liberalium litterarum*

تأسیسات^۱ اوست) از فنون هفتگانهٔ مقدماتی سخن گفته است؛ «یعنی سه علم مناظره»^۲ (دستور زبان، جدل، و بلاغت) و چهار «علم واقع»^۳ (حساب، هندسه، موسیقی، و نجوم). هدف او این نبود که فکر جدید و اصیلی ارائه دهد؛ فقط سعی کرد گلچینی از تعالیم دیگران ارائه کند^۴، و کتاب او دربارهٔ فنون، مانند کتاب مارتیانوس کاپللا^۵، بیشتر به عنوان متن درسی در اوایل قرون وسطا به کار می‌رفت. کاسیودوروس در کتاب دربارهٔ نفس با وام‌گرفتن مطالبی از قدیس آوگوستینوس و کلادیانوس ماِرتوس^۶ (ف حدود ۴۷۴) به اثبات روحانیت^۷ نفس انسان می‌پردازد. نفس درحالی‌که نمی‌تواند جزئی از خدا باشد، زیرا تغییرپذیر و مستعد شر است، مادی هم نیست و نمی‌تواند باشد، زیرا متعلق علم او روحانی است و فقط آنچه خود روحانی است می‌تواند علم به امور روحانی داشته باشد. نفس به عنوان امری روحانی در کل بدن، یعنی در تمام اجزای بدن حضور دارد و غیرقابل تقسیم^۸ و غیرممتد^۹ است، اما در بخش معینی از بدن، یعنی در اندام‌های حسی، گاهی با شدت بیشتر و گاهی با شدت کمتر، عمل می‌کند.^{۱۰}

۵. بنابراین، کاسیودوروس بیشتر یک «انتقال‌دهنده»^{۱۱} بود تا یک متفکر اصیل؛ همین سخن در مورد اِیسیدوروس (ف حدود ۶۳۶) نیز صادق است که اسقف اعظم سویل^{۱۲} در پادشاهی ویزیگوت^{۱۳}‌ها بود. دایرةالمعارف او تحت عنوان مبادی یا اشتقاقیات در بیست جلد^{۱۴} شهرت زیادی در اوایل قرون وسطا داشت و در تمام کتابخانه‌های مشهور رهبانی موجود بود. اِیسیدوروس در این اثر به بررسی فنون هفتگانهٔ مقدماتی می‌پردازد و همچنین بسیاری از نظریات و واقعیت‌های علمی و شبه‌علمی دربارهٔ موضوع‌هایی از کتاب مقدس و حقوق و طب گرفته تا معماری، کشاورزی، جنگ، دریانوردی، و غیره را مورد بحث قرار می‌دهد. او اعتقاد خود را به منشأ الهی حاکمیت و حجیت کامل اخلاق و قانون و عدالت در جامعهٔ مدنی، حتی در خصوص رفتار و کردار پادشاهان، آشکار

1. *Institutiones*4. *De anima*, 12.

7. spirituality

10. *De anima*, 4.

13. Visigoth

2. *scientiae sermocinales*

5. Martianus Capella

8. indivisible

11. transmitter

14. *Originum seu Etymologiarum libri XX*3. *scientiae reales*

6. Claudianus Mamertus

9. unextended

12. Seville

می‌کند. علاوه بر کتاب اشتقاقیات^۱، اثر دیگری وی تحت عنوان سه کتاب جملات^۲ نیز که مجموعه‌ای از آرای کلامی و اخلاقی برگرفته از قدیس آوگوستینوس و قدیس گرگوریوس کبیر است به‌طور گسترده مورد استفاده بود. رساله او دربارهٔ اعداد به نام کتاب اعداد^۳، که اعدادی را که در کتاب مقدس آمده است مورد بحث قرار می‌دهد، به جهت افراط در دادن معانی عرفانی به اعداد، غالباً خیالبافانه است.

بخش دوم

رئیس‌انسانس کارولنفری

رئسانس کارولنژی

شارلمانی^۱ - آلکوتین^۲ و مدرسه پالاتین (قصر)^۳ - مدارس دیگر،
برنامه آموزشی، کتابخانه‌ها - رابانوس ماوروس^۴

۱. در سال ۷۷۱م بعد از مرگ کارلومان^۵، شارل^۶ (شارلمانی)، تنها حاکم سرزمین فرانک‌ها شد و هنگامی که پادشاهی لومبارد^۷ را برانداخت، با سیاست کلی‌ای که در پیش گرفت در پایان قرن به حاکم بزرگ جهان مسیحیت در غرب تبدیل شد. مراسم تاجگذاری او به عنوان امپراتور توسط پاپ، در دوم دسامبر ۸۰۰، علامت موفقیت کشورداری او بود و اوج قدرت فرانک‌ها را نشان می‌داد. امپراتوری فرانک‌ها بعد متلاشی می‌شد و تخت سلطنت به آلمان انتقال می‌یافت، ولی فعلاً شارلمانی رئیس بلامنازع عالم مسیحیت غرب محسوب می‌شد و توانست اصلاحات و سازماندهی

1. Charlemagne

2. Alcuin

3. Palatine

4. Rhabanus Maurus

5. Carloman

6. Charles

7. Lombard

جدیدی را که مورد نیاز مبرم خاندان مروونژیان^۱ بود انجام دهد. امپراتور به هیچ وجه فقط یک سرباز و حتی ترکیبی از سرباز و سازمان‌دهنده سیاسی نبود؛ او در نظر داشت سطح فرهنگی مردم را با توسعه آموزش و اصلاحات آموزشی بالا ببرد. برای این کار نیاز به نیروهای علمی و آموزشی داشت و از آنجا که چنین افرادی به آسانی در خود خاندان فرانک‌ها یافت نمی‌شدند او می‌بایست آن‌ها را از خارج تأمین می‌کرد. فرهنگ کهن گُل رومی شده^۲ از قرن پنجم رو به افول نهاده بود و در قرن‌های ششم و هفتم در وضعیت بسیار وخیمی قرار داشت. هرچه مدرسه باقی مانده بود فقط خواندن، نوشتن، و مقداری مقدمات زبان لاتینی، و البته دروس دینی آموزش می‌داد. برای از بین بردن این وضعیت اسفبار علمی و آموزشی، شارلمانی از متفکران خارجی مانند پطرس پسیایی^۳ و پاولوس شماس^۴ کمک گرفت که هر دو ایتالیایی بودند. اولی به نظر می‌رسد پیرمردی بود که در مدرسه قصر شارلمانی زبان لاتینی درس می‌داد، و دومی (پل وارنفرید^۵ شماس) که سال ۷۸۲ جهت کسب آزادی برادر خود که اسیر جنگی بود به فرانسه آمده بود، از ۷۸۲ تا ۷۸۶ زبان یونانی تدریس می‌کرد و سپس در مونت کاتسینو^۶ گوشه گرفت و همان‌جا کتاب تاریخ لومباردها^۷ را نگاشت. پاولینوس آکویلیایی^۸ یکی دیگر از معلمان ایتالیایی بود که از حدود ۷۷۷ تا ۷۸۷ در مدرسه پالاتین تدریس می‌کرد.

علاوه بر این گروه علمای نحوی ایتالیایی، می‌توان به دو اسپانیایی اشاره کرد که به صورت پناهنده به فرانسه آمده بودند: یکی آگوبار^۹ که در سال ۸۱۶ اسقف اعظم لیون شد و دیگری تئودولف^{۱۰} که اسقف اورلئان شد و سال ۸۲۱ از دنیا رفت؛ دومی با ادبیات لاتینی آشنایی داشت و خود یک شاعر لاتینی بود. برحسب اتفاق قدیم‌ترین نسخه خطی شناخته شده قرون وسطایی کوئینتیلیان^{۱۱} از کتابخانه شخصی تئودولف به دست آمده است. اما از نظر اهمیت عملی در کار آموزشی شارلمانی، ایتالیایی‌ها و اسپانیایی‌ها عملاً تحت الشعاع متفکر برجسته انگلیسی، آلکوئین از یورک، بودند.

۲. آلکوئین (حدود ۷۳۰-۸۰۴) تحصیلات اولیه خود را در یورک گذراند. از سال

1. Merovingian

2. Romanised Gaul

3. Peter of Pisa

4. Paul the Deacon

5. Paul Warnefrid

6. Monte Cassino

7. *History of the Lombards*

8. Paulinus of Aquileia

9. Agobard

10. Theodulf

11. Quintilian

۶۶۹ که تئودوروس طرسوسی^۱، راهب یونانی، به عنوان اسقف اعظم کنتربری^۲ وارد انگلستان شد و به کمک هادریان^۳ سر راهب مدرسه کنتربری را توسعه داد و کتابخانه آن را غنی ساخت، علم و دانش در انگلستان پیشرفت کرد. این کار را افرادی مانند بندیکت بیشاپ^۴ که صومعه‌های ویرموت^۵ (۶۷۴) و جارو^۶ (۶۸۲) را تأسیس کرد و آلدهلم^۷ که بعد از دانش‌اندوزی از تئودوروس و هادریان صومعه مالمزبری^۸ را در ویلتشایر^۹ تأسیس کرد و رئیس آن شد ادامه دادند. یک عالم بزرگ‌تر در انگلستان مفسر و مورخ برجسته، بید^{۱۰} (۶۷۴-۷۳۵) بود که در جارو کشیش راهب بود. بر اثر تلاش‌های دوست و شاگرد بید، اِگبرت^{۱۱} کمی قبل از فوت بید به مقام اسقف اعظم یورک منصوب شد، مدرسه یورک به مرکز فرهنگی و آموزشی اصلی انگلستان تبدیل شد و به سبب غنای کتابخانه‌اش شهرت پیدا کرد.

آلکوئین در یورک بیشتر مورد حمایت آئلبرت^{۱۲} قرار گرفت و همراه او به رُم مسافرت کرد و در بین راه با شارل ملاقاتی داشت. سال ۷۶۷ که آئلبرت به عنوان اسقف اعظم جانشین اِگبرت شد، کار اصلی در مدرسه به آلکوئین واگذار شد. اما آلکوئین در سال ۷۸۱ به خواست آئلبرت به رم رفت و در پارما برای دومین بار با شارل ملاقات کرد؛ پادشاه این ملاقات را مغتنم شمرد و متفکر انگلیسی را ترغیب کرد که به خدمت او درآید. آلکوئین بعد از کسب اجازه از پادشاه خویش و اسقف اعظم انگلستان دعوت را پذیرفت و سال ۷۸۲ مدیریت مدرسه پالائین را به عهده گرفت و این سمت را تا ۷۹۶ حفظ کرد (جز در مدت دیدار کوتاهش از انگلستان در ۷۸۶ و دیدار طولانی‌ترش از سال ۷۹۰-۷۹۳). سپس ریاست دیر سن مارتین^{۱۳} در تور^{۱۴} را پذیرفت و سال‌های آخر عمرش را در آن‌جا سپری کرد.

شارلمانی، احتمالاً حدود سال ۷۷۷، نامه‌ای به بوگالف^{۱۵}، رئیس دیر فولدا^{۱۶}،

1. Theodore of Tarsus

2. Canterbury

3. Abbot Hadrian

4. Benedict Biscop

5. Wearmouth

6. Jarrow

7. Aldhelm

8. Malmesbury

9. Wiltshire

10. Bede

11. Egbert

12. Aelbert

13. St. Martin

14. Tours

15. Baugulf

16. Fulda

نوشت^۱ و در آن، راهب و مردم را تشویق به کسب دانش کرد. این فقط نمونه‌ای از خیرخواهی همیشگی او در امر تعلیم و تربیت بود. مدرسه‌ای که به‌خصوص با نام شارلمانی پیوند یافت همان مدرسه پالاتین یا قصر بود، که هرچند بانی‌اش او نبود توسعه آن مرهون او بود. ظاهراً مدرسه، قبل از توسعه‌اش در دوره شارلمانی، برای آداب شهنشاهی به تعلیم شاهزاده‌ها و فرزندان اشراف تأسیس شده بود، ولی امپراتور بر تعلیم فکری تأکید ورزید و پس از اصلاحات او به نظر می‌رسید که شاگردان از دایره وسیع‌تری نسبت به دربار انتخاب می‌شدند. نویسندگان فرانسوی معمولاً ادعا می‌کنند که مدرسه پالاتین بنای آغازین دانشگاه پاریس است، اما باید به خاطر داشت که دربار امپراتور در آخن^۲ یا اکس لاشاپل^۳ بود نه در پاریس؛ ظاهراً بعدها شارل کچل (ف ۸۷۷) آن را به پاریس منتقل کرد. اما چون دانشگاه پاریس سرانجام از ادغام مدارس پاریس به وجود آمد، شاید بتوان گفت که مدرسه پالاتین به یک معنا سردودمان دانشگاه پاریس بود؛ هرچند این ارتباط اندکی ضعیف می‌نماید.

آلکوئین بازوی اصلی شارلمانی در سازماندهی مدرسه پالاتین بود و از آثار او می‌توان آرائی را در خصوص برنامه آموزشی مدرسه به دست آورد. آلکوئین بی‌تردید متفکر اصیلی نبود و آثار تعلیمی او، که در قالب مکالمه‌اند، بیشتر متکی بر آثار نویسندگان قبلی است. برای مثال در کتاب درباره فن بلاغت^۴ از آرای سیسرون و نویسندگان دیگر استفاده کرده است، حال آن‌که در رساله‌های دیگر خود از آرای دوناتوس^۵، پریسکیانوس^۶، کاسیودوروس، بوئتیوس، ایسیدوروس، و بید استفاده می‌کند. آلکوئین نویسنده متوسط بی‌اصالتی بود و نمی‌توان او را شایسته نام فیلسوف دانست، ولی ظاهراً در مقام معلم فرد موفق و برجسته‌ای بود. برخی از چهره‌های معروف رنسانس کارولنژی مانند رابانوس ماوروس از شاگردان او بودند. وقتی او در دیر سن‌مارتن در تور خلوت گزید کار تدریس را ادامه داد و این از نامه مهمی که به امپراتور نوشت پیداست. او در این نامه شرح می‌دهد که چگونه برخی جوانان را با شیرینی‌های کتاب مقدس پذیرایی می‌کند، درحالی‌که می‌کوشد دیگران را با شراب ادبیات باستان

۱. اما اگر بوگالف در سال ۷۸۸ رئیس دیر شده باشد، تاریخ نامه نمی‌تواند قبل از آن باشد.

2. Aachen

3. Aix-la-Chapelle

4. De Rhetorica

5. Donatus

6. Priscian

سر مست کند، برخی با سیب‌های دستور زبان تغذیه می‌شوند و گروهی دیگر را با نظم ستاره‌های درخشان که آسمانی نیلگون را زینت می‌دهند آشنا می‌کند. (شارلمانی، شخصاً، علاقه فراوانی به علم نجوم داشت و آن دو، با یکدیگر در این خصوص مکاتبه داشتند.)

آلکوئین کتابخانه تور را با نسخه‌های خطی که از یورک، بهترین کتابخانه اروپای غربی، آورده بود غنی ساخت، همچنین توجه خود را به اصلاح روش نسخه‌برداری از دست‌نوشته‌ها معطوف کرد و در نامه‌ای در سال ۷۹۹^۱ سخن از مبارزه با جو روستایی تور به میان می‌آورد. بنابراین می‌توان نتیجه گرفت که کار اصلاح همیشه کار ساده‌ای نبود. بدون تردید آلکوئین همچنین توجه خاصی به نسخه‌برداری و تنقیح نسخه‌های کتاب مقدس داشت، زیرا در نامه‌هایی که در سال‌های ۸۰۰^۲ و ۸۰۱^۳ به شارلمانی نوشته است صریحاً در این باره سخن می‌گوید، ولی دقیقاً معلوم نیست که چه قسمتی از بازنگری ترجمه مشهور به هفتادی^۴ کتاب مقدس را که به دستور امپراتور انجام گرفت و به «نسخه آلکوئینی»^۵ شهرت یافت خودش به عهده گرفته است. اما با توجه به مسئولیت مهمی که این متفکر در اجرای اصلاحات امپراتور به عهده داشت، معقول می‌نماید که فرض کنیم او نقش رهبری را در این امر مهم به عهده داشت، که مانع از افزایش تحریف در نسخه‌های کتاب شد.

۳. و اما در خصوص توسعه مدارس دیگر (یعنی غیر از پالاتین و تور)، می‌توان به مدارس که وابسته به دیرهای سن گال^۶، کوربی^۷ و فولدا بودند اشاره کرد. در دیرها تعلیم و تربیت نه تنها برای آن دسته محصلینی که بنا بود کسوت روحانی به تن کنند، بلکه برای محصلین دیگر نیز فراهم بود؛ گرچه به نظر می‌رسد که دو دسته مدرسه جداگانه وجود داشت: «مدرسه دیر»^۸ برای گروه اول محصلین و «مدرسه خارجی»^۹ برای گروه دوم. برای مثال در دیر سن گال، مدرسه اول، در داخل محوطه دیر بود؛ دومی در بین ساختمان‌های بیرونی بود. دستور اکید لوئی پرهیزگار^{۱۰} (۸۱۷) این بود که دیرها فقط

1. Ep., 4, 172.

2. Ibid., 195.

3. Ibid., 205.

4. Vulgate

5. Alcuinian revision

6. St. Gall

7. Corbie

8. schola claustrī

9. schola exterior

10. Louis the Pious

باید دارای مدرسی برای طلاب باشند، ولی به نظر می‌رسد که چندان اعتنایی به این دستور نمی‌شد.

اگر کسی مدرسه پالاتین را به‌تنهایی در یک طبقه جای دهد، در آن صورت مدارس دیگر به دو طبقه اصلی «اسقفی»^۱ و «رهبانی»^۲ تقسیم می‌شدند. و اما در خصوص برنامه درسی، علاوه بر تحصیل کلام و تفسیر، مخصوصاً در مورد محصلانی که خود را برای کشیشی یا زندگی روحانی آماده می‌کردند، عبارت بود از «دروس سه‌گانه»^۳ (دستور زبان، فن بلاغت، و جدل) و «دروس چهارگانه»^۴ (حساب، هندسه، نجوم، و موسیقی) که هفت علم مقدماتی را تشکیل می‌دادند. باین حال کارهای جدید و اصيل اندکی درباره این موضوعات تألیف شده بود. برای مثال، دستور زبان که شامل ادبیات هم می‌شد در آثار پریسکیانوس و دوناتوس، و در متون درسی آلکوئین مورد مطالعه قرار می‌گرفت؛ هرچند تفسیرهایی بر آثار علمای دستور زبان باستان نوشته شده بود، مثل تفسیر اسماراگدوس^۵ بر کتاب دوناتوس، و برخی آثار میانمایه نیز در خصوص دستور زبان نگاشته شد، مانند فن دستور^۶ کلمنس اسکوتوس^۷ که در سال‌های آخر حکومت شارلمانی در مدرسه پالاتین مشغول به تدریس شد. منطق نیز از روی دستنامه^۸‌های آلکوئین یا، در صورت لزوم، از روی آثار مؤلفانی که آلکوئین به آن‌ها اتکا داشت، مانند بوئتیوس، مورد مطالعه قرار می‌گرفت. در زمینه هندسه و نجوم در قرن نهم کارهای اندکی صورت گرفت، ولی نظریه موسیقی در دستنامه^۹ موسیقی^۹، منسوب به هوگر^{۱۰} (ف ۹۰۲) سرراهب وردن^{۱۱}، مطرح شد. کتابخانه‌ها، از جمله کتابخانه سن گال در قرن نهم رشد چشمگیری داشتند و، علاوه بر کتاب‌های کلامی و دینی که حجم زیادی از کتاب‌ها را تشکیل می‌دادند، حاوی کتاب‌های حقوقی و دستوری، و همچنین آثار برخی نویسندگان باستان بودند. اما واضح است که، تا جایی که به فلسفه مربوط می‌شود، منطق یا جدل - که طبق نظر ارسطو مقدمه فلسفه است نه شاخه‌ای از خود فلسفه - تنها موضوعی بود که تدریس می‌شد. در قرن نهم فقط یک فیلسوف نظری حقیقی وجود

1. episcopal

2. monastic

3. Trivium

4. *Quadrivium*5. *Smaragdus*6. *Ars grammaticae*

7. Clemens Scotus

8. handbook

9. *Musica enchiridiadis*

10. Hoger

11. Abbot of Werden

داشت و او یوهانس اسکوتوس اریوگنا بود. هدف رنسانس شارلمانی انتشار دانش موجود بود و البته آنچه به تحقق رساند به حد کافی چشمگیر بود. اما این تلاش‌ها فکر و پژوهش اصیلی در پی نداشت؛ جز یگانه مورد نظام فلسفی اسکوتوس. اگر تمدن و امپراتوری کارولنژیان باقی می‌ماند و به شکوفایی خود ادامه می‌داد، بدون تردید به یک دوره کاری اصیل منجر می‌شد، ولی تقدیر چنین بود که در عصر تاریک جدید غرق شود؛ به یک رنسانس دیگر در قرون وسطا نیاز بود تا کار مثبت و سازنده و اصیلی بتواند انجام گیرد.

۴. در بستر رنسانس کارولنژی باید به رابانوس ماوروس به سبب اهمیت وی در تعلیم و تربیت آلمان اشاره کرد، که حدود سال ۷۷۶ به دنیا آمد و بعد از شاگردی نزد آلکوئین در دیر فولدا به تدریس پرداخت و همان‌جا در سال ۸۲۲ رئیس دیر شد. او در ۸۴۷ به مقام اسقف اعظم ماینتس^۱ منصوب شد و تا زمان مرگش (۸۵۶) در این سمت باقی ماند. رابانوس به تعلیم و تربیت روحانیت اهتمام داشت و برای این منظور درباره نهاد روحانیت^۲ را در سه جلد تألیف کرد. این کتاب علاوه بر بحث درباره درجات کلیسایی، مراسم عبادی، آموزش واعظ و غیره به هفت علم مقدماتی پرداخته است. اما رابانوس هیچ کار اصیلی در این کتاب انجام نداده است که فراتر از کار دیگرش درباره طبیعت اشیا^۳ باشد؛ دایرةالمعارفی که قسمت عمده آن را از کتاب ایسیدوروس اقتباس کرده است. به طور کلی این نویسنده بیشتر بر نویسندگان قبلی مانند ایسیدوروس و بید و آگوستینوس متکی بود. او در زمینه تفسیر به تفاسیر عرفانی و تمثیلی گرایش داشت. این «معلم آلمان»^۴ – چنان‌که لقب گرفت – محصول کامل رنسانس کارولنژی بود؛ متفکری که اشتیاق فراوان به دانش و شوق وافر به ارتقای فکری روحانیت داشت، ولی در عالم اندیشه از اصالتی برخوردار نبود.

1. Mainz

2. De Institutione Clericorum

3. De rerum naturis

4. Praeceptor Germaniae

فصل دوازدهم

یوهانس اسکوتوس اریوگنا - ۱

زندگی و آثار

نظام فلسفی یوهانس اسکوتوس اریوگنا یکی از پدیده‌های مهم قرن نهم میلادی است که همچون تخته‌سنگ بزرگی در میان دشت نمایان است. دیدیم که در این قرن کار آموزشی پر نشاطی آغاز شد و در چارچوب معیارها و مصالح و امکانات زمانه علاقه روزافزونی به تعلیم و تعلم پدید آمد، ولی فعالیت نظری اصیل بسیار کم بود. این واقعیتی است که در مورد این دوره حفظ و انتشار افکار نباید تعجب آور باشد، اما روی هم رفته قابل توجه است که یک مورد استثنائی از نظرورزی اصیل، در مقیاس بزرگ، بی مقدمه، و در واقع بدون تداوم آنی به وجود بیاید. اگر یوهانس اسکوتوس خود را به تأمل در خصوص یکی دو موضوع خاص محدود کرده بود شاید خیلی کم تعجب نمی‌کردیم، اما واقعیت این است که او نظامی فکری به وجود آورد که اولین نظام فکری بزرگ در قرون وسطا بود. البته شاید گفته شود که او عمدتاً متکی بر اندیشه گذشتگان، مثلاً قدیس گرگوریوس نوسایی، و به خصوص بر کار دیونوسیوس مجعول بوده است، که این کاملاً

درست است. اما وقتی کسی کتاب دربارهٔ تقسیمات طبیعت^۱ او را می‌خواند، نمی‌تواند از چنین برداشتی خودداری کند که انسان یک ذهن دقیق، عمیق، و اصیل را مشاهده می‌کند که با مقولات و روش‌های فکری و آرائی کلنجار می‌رود که متفکران گذشته همچون ماده‌ای به ارث گذاشته‌اند و او باید براساس آن‌ها و با آن‌ها به کار پردازد و آن‌ها را در قالب نظام جدیدی بارور کند و حال و هوا و رنگ و بوی خاص خود را به آن بدهد. اگرچه شاید چندان مفید نباشد، جالب است از خود پرسیم که اندیشه‌های یوهانس اسکوتوس، اگر او در دورهٔ جدیدتر، و غنی‌تری از تحولات فلسفی زندگی می‌کرد، متضمن چه خطر فکری می‌شد. در شکل کنونی، ما با ذهن بسیار نیرومندی روبه‌رویم که دست و پایش به سبب محدودیت‌های زمانه و فقر منابع بسته بود. به علاوه درحالی‌که البته خطاست اگر نظام فکری یوهانس اسکوتوس را برحسب فلسفهٔ بسیار جدیدتری مثل نظام هگلی تفسیر کنیم، که خود آن مشروط به تحولات فکری قبلی و اوضاع و احوال تاریخی زمانه بود، نباید بدین جهت از تلاش برای پی‌بردن به ویژگی‌های خاص اندیشهٔ یوهانس خودداری کرد؛ اندیشه‌ای که تا حدی معنای آرا و مقولاتی را که از متفکران قبلی گرفته بود تغییر داد.

از زندگی یوهانس اسکوتوس اطلاعات زیادی نداریم. او حدود سال ۸۱۰ در ایرلند به دنیا آمد و در یک دیر ایرلندی تحصیل کرد. «اریوگنا» به معنای تعلق‌داشتن به قوم ارین^۲ است، درحالی‌که واژهٔ «اسکوتوس» اصلاً ارتباطی با اسکاتلند ندارد؛ در قرن نهم ایرلند به اسکوتیا مایور^۳ معروف بود و فرد ایرلندی را اسکوتی^۴ می‌نامیدند. او به طور قطع در یک دیر ایرلندی زبان یونانی را فراگرفت. در قرن نهم فراگیری زبان یونانی به طور کلی در دیرهای ایرلندی صورت می‌گرفت. درست است که بید در حد لزوم تسلط به این زبان داشت، ولی نه آلوئین و نه رابانوس ماوروس چیز زیادی از یونانی نمی‌دانستند. آلوئین در تفاسیر خود از عبارت‌های یونانی استفاده می‌کرد، اما هرچند لاقلاً باید با الفبای یونانی آشنا بوده باشد، این عبارت‌های یونانی از آثار متفکران دیگر اقتباس شده بودند و کلاً ثابت شده است که وجود عبارت‌های یونانی در نسخه‌های

1. *De Divisione Naturae*

2. Erin

3. *Scotia Maior*4. *Scoti*

خطی نشانه تألیف ایرلندی یا ارتباط و یا تأثیرپذیری از یک نویسنده ایرلندی است. برای مثال توجه خاصی که در دیر سن گال به زبان یونانی می‌شد عمدتاً به خاطر راهبان ایرلندی بود. اما اگر وجود عبارات یونانی در نسخه‌ای دال بر نوعی تأثیر مستقیم یا غیرمستقیم ایرلندی باشد و حتی اگر خواندن زبان یونانی در قرن نهم از ویژگی‌های دیرهای ایرلندی باشد، بسیار عجولانه خواهد بود اگر نتیجه بگیریم تمام نویسندگان ایرلندی که از عبارات یونانی استفاده می‌کردند و به طریق اولی همه راهبان ایرلندی، به معنای واقعی زبان یونانی خوانده بودند و به آن تسلط داشتند. استفاده از عبارات یونانی به تنهایی دلیلی بر تسلط کامل بر زبان یونانی نیست، همین طور که استفاده از عبارت‌هایی مانند *Fait accompli* در انگلیسی به تنهایی نمی‌تواند دلیل بر احاطه بر زبان فرانسه باشد؛ بدون تردید راهبان ایرلندی که آشنایی‌ای بیش از حد مقدماتی با زبان یونانی داشتند اندک بودند. اما یوهانس اسکوتوس یکی از این افراد اندک بود، به این دلیل که وقتی او در فرانسه بود ترجمه آثار یونانی قدیس گرگوریوس نوسایی و دیونوسیوس مجعول را شروع کرد و حتی سعی در تصنیف شعر یونانی داشت. این بی‌معنی است که کسی تسلط یوهانس بر زبان را از ویژگی‌های خاص قرن یا حتی ویژگی خاص راهبان ایرلندی بداند. واقعیت این است که او برجسته‌ای یونانی‌دان در قرن نهم بود.

حدود دهه چهل همان قرن، یوهانس اسکوتوس به فرانسه سفر کرد، تا سال ۸۵۰ در دربار شارل کچل بود و در مدرسه پالاتین سمّت مهمی داشت. سند معتبری وجود ندارد که ثابت کند او به کشیشی منصوب شده باشد، اما چه روحانی بوده باشد چه غیرروحانی، به تشویق آنکمار^۱، اسقف رنس^۲ در مناقشات کلامی در خصوص تقدیر وارد شد و نتیجه آن تألیف کتاب درباره تقدیر^۳ بود که موجب خوشنودی هیچ یک از طرفین نشد و مؤلف را در مظان بدعت قرار داد. بعد از آن، یوهانس توجه خود را به فلسفه معطوف کرد و در سال ۸۵۸، به درخواست شارل کچل، ترجمه آثار دیونوسیوس مجعول را از یونانی به لاتینی به عهده گرفت. این آثار را امپراتور میخائیل الکن در سال

۸۲۷ به لوئی منصف^۱ تقدیم کرده بود، ولی هرگز به طور کامل ترجمه نشده بودند. از این رو یوهانس نه تنها ترجمه آن‌ها را به عهده گرفت، بلکه شروچی نیز بر آن‌ها نگاشت و حتی تفاسیری درباره آثار دیونوسیوس مجعول، بجز کتاب کلام عرفانی^۲، منتشر کرد؛ هرچند پاپ نیکولاس اول^۳ زبان به اعتراض گشود که انتشار کتاب‌ها بدون رجوع به او صورت گرفته است. یوهانس همچنین ترجمه ابهامات^۴ ماکسیموس اعتراف‌نیوش و درباره خلقت انسان^۵ گرگوریوس نوسایی را منتشر کرد و به نظر می‌رسد که سپس تفسیرهایی بر انجیل یوحنا، کتاب تسلائی فلسفه، و رساله‌های کلامی بوئیوس نوشت.

اما کتابی که یوهانس به واسطه آن شهرت پیدا کرد درباره تقسیمات طبیعت است، که آن را احتمالاً بین سال‌های ۸۶۲ و ۸۶۶ نوشت. این اثر متشکل از پنج کتاب است که به صورت گفت‌وگوست؛ نوعی تألیف که در آن زمان رایج بود و آلکوتین و دیگران از آن بسیار استفاده می‌کردند. تفسیر اثر او کار ساده‌ای نیست، زیرا تلاش مؤلف برای بیان تعالیم مسیحیت و آموزه فلسفی آوگوستینوس در جهتی که دیونوسیوس مجعول و فلسفه نوافلاطونی نشان داده بود زمینه این مناقشه شد که آیا یوهانس اسکوتوس یک مسیحی راست‌کیش^۶ بود یا تقریباً، ولو نه کاملاً، فردی معتقد به وحدت وجود. آن دسته از متفکرانی که معتقد به راست‌کیشی او هستند می‌توانند به چنین جملاتی اشاره کنند که «حجیت کتاب مقدس باید در همه زمینه‌ها مورد قبول باشد»^۷ درحالی که آن‌هایی که معتقدند او به برتری فلسفه بر کلام قائل بود و پیش‌درآمد عقل‌گرایی هگلی بود می‌توانند مثلاً به این جمله اشاره کنند که «هر حجیتی (برای مثال حجیت آباء کلیسا) که مورد تأیید عقل راستین قرار نگیرد ضعیف به نظر می‌رسد، درحالی که عقل راستین نیازی به حمایت هیچ مرجعی ندارد»^۸. با این حال نمی‌توان به طور مؤثری مسئله تفسیر را مورد بحث قرار داد، مگر این‌که نخست آموزه کتاب درباره تقسیمات طبیعت روشن شود؛ گرچه باید از قبل به این واقعیت نیز اشاره کرد که در خصوص تفسیر درست آن اختلاف نظر وجود دارد.

به نظر می‌رسد که یوهانس اسکوتوس بعد از شارل کچل، که در ۸۷۷ از دنیا رفت،

1. Louis the Fair

2. *Mystical Theology*

3. Pope Nicholas I

4. *Ambigua*5. *De Hominis Opificio*

6. orthodox

7. *De Div. Nat.*, 1, 64.8. *Ibid.*, 1, 69.

زنده نبوده است. درواقع روایت‌های مختلفی دربارهٔ اواخر عمر او وجود دارد که تاریخ‌نگاران مطرح کرده‌اند، مثلاً این که او رئیس دیر آتلنی شد و به دست راهبان به قتل رسید، ولی صحت چنین روایاتی مورد تردید است و احتمالاً یا افسانه‌اند و یا خلطی بین او و یوهانس دیگری صورت گرفته است.

فصل سیزدهم

یوهانس اسکوتوس اریوگنا - ۲

طبیعت - خدا و خلقت - علم به خدا از طریق ایجابی و طریق سلبی،
غیرقابل حمل بودن مقولات بر خدا - پس چگونه می‌توان گفت که
خدا عالم را خلق کرده است؟ - مُثُل الهی در کلمه - مخلوقات به‌عنوان
بهره‌مندی‌ها و تجلیات؛ مخلوقات در خدا هستند - طبیعت انسان -
بازگشت همه‌چیز به خدا - عقوبت ابدی در پرتو بازگشت کیهانی -
تفسیر نظام یوهانس اسکوتوس

۱. یوهانس اسکوتوس اریوگنا در آغاز کتاب اول دربارهٔ تقسیمات طبیعت از زبان یک
استاد، در گفت‌وگویی که بین «استاد»^۱ و «شاگرد»^۲ درمی‌گیرد، توضیح می‌دهد که منظور
او از «طبیعت»^۳ چیست - مجموع چیزهایی که هستند و چیزهایی که نیستند - و وجوه
مختلف ارائهٔ این تقسیم‌بندی کلی را بیان می‌کند. برای مثال چیزهایی که قابل ادراک
حسی‌اند و یا با عقل قابل درک‌اند چیزهایی‌اند که هستند، درحالی‌که اموری که فراتر از

حیطه عقل اند چیزهایی اند که نیستند. همچنین چیزهایی که در بذرهایشان^۱ نهفته اند و بالفعل نشده اند «نیستند»، درحالی که چیزهایی که از بذرهایشان خارج شده اند «هستند». یا همچنین اموری را که فقط متعلق عقل اند می توان گفت که «هستند»، درحالی که اموری را که مادی اند و مقید به زمان و مکان اند و زوال پذیرند می توان موجوداتی نامید که نیستند. همچنین، طبیعت انسان را، اگر به واسطه گناه از خدا دور شده باشد، می توان گفت که «نیست»؛ در صورتی که وقتی به واسطه لطف الهی با خدا آشتی می کند، آغاز هستی می کند.

بنابراین، در نظر یوهانس اسکوتوس واژه «طبیعت» نه فقط به معنای جهان طبیعی بلکه به معنای خدا و قلمرو فوق طبیعی نیز هست، یعنی دلالت بر کل واقعیت^۲ دارد.^۳ از این رو وقتی او می گوید^۴ که طبیعت به چهار نوع تقسیم می شود: طبیعی که خلق می کند و مخلوق نیست، طبیعی که مخلوق است و خلق می کند، طبیعی که مخلوق است و خلق نمی کند، و طبیعی که نه خلق می کند و نه مخلوق است – و بدین طریق او ظاهراً هم خدا و هم مخلوقات را نوعی از طبیعت می داند – شاید به نظر برسد که بر نظریه ای تک جوهری^۵ تأکید دارد؛ درواقع اگر گفته او را به معنای تحت اللفظی آن در نظر بگیریم، باید نتیجه بگیریم که او تک جوهرگرا بود. با این حال در آغاز کتاب دوم، در یک بخش نسبتاً بلند و پیچیده، بیان می کند که منظورش این نیست که مخلوقات درواقع جزئی از خدا هستند یا خدا جنس است و مخلوقات نوع آن؛ با وجود این، او تقسیمات چهارگانه طبیعت را حفظ می کند و می گوید که خدا و مخلوقات را می توان تشکیل دهنده یک «اونورسیتاس»^۶، یک «جهان» یا یک کل دانست. نتیجه این که یوهانس اسکوتوس قصد نداشت بر یک نظریه تک جوهری وحدت وجودی^۷ تأکید کند یا تمایز بین خدا و مخلوقات را انکار نماید؛ گرچه تبیین فلسفی یا توجیه پیدایش مخلوقات از خدا و بازگشت آن ها به خدا، اگر به تنهایی لحاظ شود، می تواند دال بر همه خداانگاری و انکار تمایز باشد.

۲. «طبیعتی که خلق می کند و مخلوق نیست» البته خود خداست، که علت همه

1. *semina*

2. Reality

3. Cf. 3,1.

4. 1, 1.

5. monistic

6. *universitas*

7. pantheistic monism

موجودات است و خود علتی ندارد. او مبدأ اول یا آغازین است، زیرا همه موجودات از او و «به واسطه»^۱ او صادر می‌شوند، زیرا فقط در اوست و از طریق اوست که موجودات بقا دارند و حرکت می‌کنند؛ او هدف یا علت غایی موجودات است، زیرا او غایت حرکت خودپرورانی و کمال مخلوقات است.^۲ او علت نخستین است، که موجودات را «از عدم» خلق کرد.^۳ این نظریه درباره خدا مطابق با الهیات مسیحی است و مشتمل بر اعلام صریح وجوب بالذات و تعالی الهی است. اما یوهانس در ادامه می‌گوید که می‌توان گفت خدا مخلوق در مخلوقات است؛ ساخته مخلوقاتی است که خود خلق کرده است و هستی‌اش با موجوداتی آغاز می‌شود که به عرصه وجود می‌رسند. اما اشتباه تاریخی خواهد بود که تصور شود او تأکید بر وحدت وجود تکاملی دارد و معتقد است که طبیعت، به معنای متعارف، «خدا در غیریت خود»^۴ است، زیرا او در ادامه توضیح می‌دهد^۵ که وقتی می‌گوید خدا ساخته مخلوقات است، منظورش این است که خدا خود را در طبیعت آشکار می‌سازد یا متجلی می‌کند، یعنی مخلوقات تجلی الهی‌اند. برخی از مثال‌های توضیحی که او به کار می‌برد تا اندازه‌ای به مذاق سنت ناگوار است؛ مثل زمانی که می‌گوید دقیقاً همان طور که عقل انسان وقتی رو به فعلیت به معنای تفکر بالفعل می‌نهد می‌توان گفت که در افکار خود خلق شده است، در مورد خدا نیز می‌توان گفت او از مخلوقاتی که از او صادر شده‌اند به وجود آمده است - توضیحی که به نظر می‌رسد دلالت بر این دارد که مخلوقات فعلیت و تحقق خدا هستند. اما هر تعبیری که یوهانس اسکوتوس به کار برده باشد و هر قدر هم که متأثر از یک سنت فلسفی باشد که ریشه در فلسفه نوافلاطونی داشته است، روشن است که لااقل قصد او این بوده که تمایز واقعی بین خدا و مخلوقات را حفظ کند و این که خدا، از جنبه خلق، «طبیعی است که خلق می‌کند و مخلوق نیست»^۶. او نسبت به حقیقت این قاعده جدی بود.

۳. برای شناخت «طبیعتی که خلق می‌کند و مخلوق نیست» می‌توان دو طریق ایجابی و سلبی را به کار برد. هنگام استفاده از طریق سلبی انکار می‌کنیم که جوهر یا ذات الهی یکی از آن چیزهایی است که «هستند»؛ یعنی برای ما قابل فهم‌اند. هنگام استفاده از

1. *medium*

2. 1, 11.

3. 1, 12.

4. *God-in-His-otherness*

5. *Ibid.*

6. *Natura quae creat et non creatur.*

طریق ایجابی آن چیزهایی را به خدا حمل می‌کنیم که «هستند»؛ به این معنا که علت در معلول ظهور پیدا کرده است.^۱ یوهانس اسکوتوس این دو طریق کلامی را همان طور که خود به صراحت می‌گوید^۲ از دیونوسیوس مجعول گرفته است. وی از همین متفکر این نظر را هم گرفت که نباید خدا را، برای مثال، حقیقت یا عقل^۳ یا ذات نامید، بلکه باید او را فوق حقیقت، فوق عقل، و فوق ذات خواند، زیرا هیچ نامی را که از مخلوقات گرفته شده است به معنای دقیق و خاص آن نمی‌توان به خدا اطلاق کرد: آن‌ها به نحو «مجازی» یا «ترجمانی»^۴ به خدا اطلاق می‌شوند. به علاوه، یوهانس اسکوتوس در بند بعدی^۵ وارد یک جدل ماهرانه می‌شود تا ثابت کند که استفاده از طریق ایجابی اصل وصف‌ناپذیری و درک‌ناپذیری الوهیت را نقض نمی‌کند و این‌که طریق سلبی طریق بنیادی است. برای مثال، با استفاده از طریق ایجابی می‌گوییم که خدا عقل است، درحالی‌که با طریق سلبی می‌گوییم خدا عقل نیست؛ و این در نظر اول متناقض می‌نماید. اما در حقیقت وقتی ما می‌گوییم که خدا عقل است، کلمه عقل را به معنای مجازی به کار می‌بریم (یا به قول فیلسوف مدرسی، به معنای تمثیلی)، درحالی‌که وقتی می‌گوییم خدا عقل نیست، این کلمه را به معنای متعارف و اولیه آن به کار می‌بریم (یعنی به معنای عقل انسانی؛ تنها عقلی که از آن تجربه مستقیم داریم). بنابراین، تناقض واقعی نیست بلکه لفظی است و می‌توان آن را با گفتن این‌که خدا فوق عقل است رفع کرد. حال تا آن‌جا که مربوط به کلمات می‌شود، حمل کلمه فوق عقل به خدا ظاهراً فعل عقل می‌نماید که طریق ایجابی را در پیش گرفته است، اما اگر مطلب را دقیق‌تر بررسی کنیم خواهیم دید که هرچند این عبارت به طور صوری و لفظی مربوط به طریق «ایجابی» است، عقل هیچ مضمون یا مثالی برای کلمه «فوق» ندارد، از این رو در حقیقت آن عبارت متعلق به طریق سلبی است و اضافه کردن کلمه «فوق» به کلمه «عقل» برابر با نفی یا سلب است. از نظر لفظی در محمول «فوق عقل» هیچ سلبی وجود ندارد، ولی از نظر محتوای عقل نفی و سلبی در کار است. بنابراین، طریق سلبی بنیادی است و چون ادعای تعریف «ماهیت» فی‌نفسه «فوق» را نداریم به وصف‌ناپذیری و غیرقابل شناخت بودن خدا خدش‌های وارد

1. 1. 13.

2. 1, 14.

3. Wisdom

4. translativae

5. Ibid.

نمی شود. البته اگر بگوییم که کلمه «فوق» «صرفاً» و «فقط» معادل سلب است این اشکال واضح پیش می آید (این اشکال را پوزیتیویست های منطقی مطرح کرده اند) که ما کلمه ای را به کار می بریم که بی معنی است و هیچ معنایی از آن در ذهن ما نیست. اما گرچه یوهانس اسکوتوس این مشکل واقعی را مورد بحث قرار نمی دهد، اظهار می کند که وقتی ما می گوییم خدا، مثلاً فوق عقل است، منظور ما این است که او مرتبه اش «برتر از عقل» است. در این صورت واژه اضافی «فوق» فقط معادل نفی یا سبب نخواهد بود، زیرا می توانیم بگوییم که «سنگ حکیم نیست» و قطعاً منظور ما متفاوت با این است که بگوییم «خدا حکیم نیست» و «سنگ حکیم نیست». منظور ما این است که اگر «حکیم» برای اشاره به عقل و حکمت بشری باشد در این صورت «خدا حکیم نیست» به این معنا که او «برتر» از عقل و خرد انسانی است، درحالی که «سنگ عاقل و حکیم نیست» به این معناست که مرتبه سنگ فروتر از مرتبه عقل و خرد است. به نظر می رسد که این اندیشه در مثال پایانی یوهانس اسکوتوس بیان شده است: «(خدا) ذات است» ایجابی است؛ «او ذات نیست» سلبی است؛ «او فوق ذات است» توأماً هم ایجابی است و هم سلبی.^۱ بدین ترتیب نیز و آنتی تزه صورت جدلی در یک سنتز جمع شده اند.

بنابراین اگر نتوان خدا را چنان که باید و شاید عاقل یا حکیم نامید، از آن جا که این واژه به هیچ موجود مادی محض حمل نمی شود، به طریق اولی نمی توان هیچ یک از مقولات دهگانه ارسطو را هم که در موجودات محض یافت می شوند بر خدا حمل کرد. برای مثال، کمیت را قطعاً نمی توان بر خدا حمل کرد، زیرا کمیت مستلزم بُعد است و خدا فاقد بُعد است و مکان را اشغال نمی کند.^۲ درواقع خدا حتی جوهر نیست، زیرا بی نهایت برتر از جوهر است؛ هرچند می توان او را به ترجمانی جوهر خواند، زیرا خالق همه جوهر است. مقولات مبتنی بر مخلوقات اند و بر آنها حمل می شوند و به هیچ وجه قابل حمل بر خدا نیستند؛ نه جنس بر «خدا» حمل می شود نه نوع و عرض. بنابراین، خدا فراتر از «مقولات»^۳ و «مجمولات»^۴ است، و در این خصوص، به وضوح، می بینیم که یوهانس اسکوتوس معتقد به تک جوهری نیست، بلکه تأکید بر تعالی الهی دارد؛ به

1. 1, 14.

2. 1, 15.

3. *praedicamenta*

4. *praedicabilia*

طریقی که دیونوسیوس مجعول تأکید می‌کرد. الهیات تثلیث مقدس به طور قطع به ما می‌آموزد که نسبت^۱ در خدا یافت می‌شود، ولی این بدان معنا نیست که نسبت‌های موجود در خدا تحت مقوله نسبت قرار می‌گیرد. این کلمه به صورت مجازی یا ترجمانی به کار رفته است و در مورد اقانیم الهی در معنای اصلی و معقولش به کار نرفته است: نسبت‌های الهی چیزی بیش از نسبت‌اند. خلاصه این‌که هرچند ما می‌توانیم با توجه به مخلوقات بدانیم که خدا هست، نمی‌توانیم به «چیستی» خدا پی ببریم. می‌دانیم که او فراتر از جوهر است، فراتر از عقل و حکمت است و الی آخر، اما درباره این‌که معنای این برتر و فراتر چیست و این‌که جوهر یا عقل و حکمت به چه معنایی به خدا اطلاق می‌شوند، نمی‌توانیم چیزی بدانیم، زیرا او برتر و فراتر از هر عقلی است؛ چه عقل ملائکه باشد چه عقل انسان.

۴. هرچند نظریه اطلاق‌ناپذیری مقولات بر خدا هرگونه تردید را در مورد متعالی بودن خدا و تمایز آشکار بین او و مخلوقات از بین می‌برد، ظاهراً تأمل در مقولات «فعل»^۲ و «انفعال»^۳ یوهانس اسکوتوس را به نتیجه‌گیری متفاوتی می‌رساند. او در بحثی بسیار استادانه نشان می‌دهد که آنچه مسلم است این است که انفعال را نمی‌توان بر خدا حمل کرد؛ در عین حال مدعی می‌شود که هم فعل و هم انفعال متضمن حرکت‌اند.^۴ آیا می‌توان حرکت را به خدا نسبت داد؟ نه، ممکن نیست؛ پس هیچ‌کدام را نمی‌توان به خدا نسبت داد. اما در این صورت چگونه می‌توان این آموزه کتاب مقدس را توجیه کرد که می‌گوید خداوند همه موجودات را خلق کرد؟ اولاً، نمی‌توانیم فرض کنیم که خداوند قبل از خلق عالم وجود داشت، زیرا اگر چنین می‌بود، خدا نه تنها مقید به زمان می‌شد، بلکه خلق او نیز عرضی بود که بر او تعلق می‌گرفت، ولی هر دو فرض غیرممکن است. بنابراین، خلق خدا باید مثل خود او ازلی باشد. ثانیاً، حتی اگر خلق ازلی بوده و عین خدا باشد نه این‌که عرضی از خدا باشد نمی‌توانیم حرکت را به خدا نسبت دهیم، اما حرکت متضمن مقوله خلق است. پس منظور از این سخن که خدا همه موجودات را خلق کرد چیست؟ «وقتی ما می‌شنویم که خدا همه موجودات را خلق می‌کند نباید فهم و تلقی‌ای

1. relation

2. *facere*3. *pati*

4. 1, 70-2.

جز این داشته باشیم که خدا در تمام موجودات حضور دارد، یعنی ذات همه موجودات است، زیرا فقط او واقعاً وجود دارد و هر چیزی را که بتوان گفت واقعاً در آن موجوداتی که هستند وجود دارد فقط خداست.^۱ بدون اغراق به نظر می‌رسد که این سخن خیلی نزدیک به نظریه وحدت وجود و نظریه اسپینوزا است، و تعجبی ندارد که یوهانس اسکوتوس بحث خود را با سخنانی درباره نسبت عقل با حجیت^۲ آغاز می‌کند^۳ و می‌گوید که عقل نسبت به حجیت اولی است و این که حجیت واقعی «فقط آن حقیقتی است که با قدرت عقل قابل دستیابی است و آباء کلیسا به صورت مکتوب برای استفاده در دسترس آیندگان قرار داده‌اند». نتیجه این که سخنان و تعابیر و نصوص کتاب مقدس، هرچند مناسب عوام است، باید مورد تفسیر عقلانی مفسران قرار بگیرد. به عبارت دیگر، یوهانس اسکوتوس خود را کژآیین یا غیرستی نمی‌داند و یا قصد نداشت که غیرستی باشد، اما به نظر می‌رسد تفسیر فلسفی او از کتاب مقدس گاهی معادل منطقی‌سازی آن و برتری دادن عقل بر حجیت و ایمان است ولی این دیدگاه نباید بیش از حد مورد تأکید قرار بگیرد. برای مثال، به رغم عبارت وحدت وجودی که در بالا نقل شد او در ادامه بر خلق از عدم دوباره تأکید می‌کند، و واضح است که وقتی امتناع می‌کند که بگوید خدا عالم را خلق می‌کند یا خلق کرده است، قصد ندارد که خلقت را انکار کند، بلکه می‌خواهد از خداوند آن خلقتی را که ما می‌فهمیم، یعنی به عنوان یک عَرَض که تحت مقوله خاصی قرار می‌گیرد، سلب نماید. ذات و وجود خدا و عمل خلق او از نظر وجودی عین یکدیگرند^۴ و تمام صفاتی که ما به خدا نسبت می‌دهیم در حقیقت دلالت بر یک فوق ذاتی دارند که غیر قابل شناخت است.^۵

ظاهراً واقعیت امر این است که یوهانس اسکوتوس، درحالی که معتقد به تمایز بین خدا و مخلوقات است، در عین حال مایل است مفهومی از خدا را حفظ کند که به صورت حقیقی واحد با احاطه مطلق است؛ لا اقل زمانی که خدا را نظریه متعالی^۶ به شمار می‌آوریم. بنابراین، او خاطر نشان می‌کند^۷ که تقسیمات اول و چهارم طبیعت، یعنی «طبیعتی که خلق می‌کند و مخلوق نیست» و «طبیعتی که نه خلق می‌کند و نه مخلوق

1. 1, 72.

2. authority

3. 1, 69.

4. 1, 77.

5. 1, 75.

6. *altiori theoria*

7. 2, 2.

است» فقط در خدا در مقام علت فاعلی نخستین و علت غایی تحقق دارد، در حالی که تقسیمات دوم و سوم یعنی «طبیعی که مخلوق است و خلق می‌کند» و «طبیعی که مخلوق است و خلق نمی‌کند» فقط در مخلوقات تحقق دارند؛ اما او در ادامه می‌گوید^۱ از آن‌جا که هر مخلوقی بهره‌مند از اویی است که یگانه قائم به ذات است، کل طبیعت نیز قابل تحویل به یک اصل یا مبدأ است و خالق و مخلوق را می‌توان یکی تلقی کرد.

۵. دومین تقسیم اصلی طبیعت (طبیعی که مخلوق است و خلق می‌کند) اشاره دارد به «علل نخستین»^۲ که در یونانی به آن پروتوتوپا^۳ می‌گویند.^۴ علل نخستین یا «تقدیرات»^۵ علل نوعی^۶ انواع مخلوق‌اند و در «کلمه خدا»^۷ موجودند. آن‌ها در واقع مُثُل الهی‌اند؛ سرنمون^۸ همه ذوات مخلوق. پس چگونه می‌توان گفت که «مخلوق‌اند»؟ منظور یوهانس اسکوتوس این است که تکوین ازلی کلمه یا پسر، اقنوم دوم، متضمن تشکیل ازلی مُثُل اعلا یا علل نوعی در کلمه است. تکوین کلمه فرایندی زمانی نیست، بلکه فرایندی ازلی است و تشکیل تقدیرات نیز چنین است. تقدم کلمه، اگر به صورت انتزاعی و جدا لحاظ شود، بر مُثُل اعلا تقدم منطقی است نه تقدم زمانی، بنابراین، ظهور این مُثُل اعلا جزئی از صدور ازلی کلمه از طریق تکوین است، و فقط به این معناست که گفته می‌شود آن‌ها مخلوق‌اند.^۹ اما تقدم منطقی کلمه به مُثُل اعلا و وابستگی مُثُل به کلمه به معنای این است که گرچه در هیچ زمانی کلمه بدون مُثُل اعلا وجود نداشت، آن‌ها با کلمه «(علل) کاملاً مشترک در ازلیت»^{۱۰} نیستند.^{۱۱}

پس به چه معنا می‌توان گفت که علل اولیه خلق می‌کنند؟ اگر بنا باشد انسان بر جملاتی از این قبیل تأکید کند که پروتوتوپا از طریق تمام موجودات با دادن ذات و ماهیت به آن‌ها انتشار^{۱۲} یافته‌اند و یا این‌که در تمام موجوداتی که خلق کرده‌اند نفوذ کرده‌اند^{۱۳}، بالطبع به نوعی تفسیر وحدت وجودی گرایش پیدا می‌کند. ولی یوهانس اسکوتوس

1. *Ibid.*

2. primordial causes

3. prototupa

4. *Ibid.*5. *praedestinationes*

6. exemplary causes

۷. کلمه الله word of God

8. prototypes

9. 2, 20.

10. *omnino coaeternae (causae)*

11. 2, 21.

12. *diffunditur*

13. 2, 27.

تکرار می‌کند^۱ که تثلیث مقدس «تمام موجودات را از عدم خلق کرده است»، که دال بر این است که مثل اعلا فقط به معنای عللی نوعی علل اند. هیچ چیزی خلق نشده است مگر این که ازلاً مقدر شده باشد، و این تقدیرهای ازلی همان مثل اعلا هستند. همه مخلوقات از مثل اعلا بهره‌مندند، مثلاً عقل انسان از عقل فی نفسه^۲ بهره‌مند است.^۳ او در نظریه‌اش شدیداً متأثر از دیونوسیوس مجعول و ماکسیموس بوده است و به نظر می‌رسد قصد داشته دیدگاه فلسفی خود را با الهیات سنتی مسیحی سازش دهد. اما از لحن او چنین برداشت می‌شود که به‌رغم مقاصد راست‌کیشانه و سنتی‌اش سخت‌گرایش به نوعی وحدت وجود فلسفی دارد؛ این که مقاصد او راست‌کیشانه بوده است به اندازه کافی از قیود احتیاطی‌اش آشکار است.

آیا واقعاً و از نظر وجودی کثرتی از «تقدیرات» در کلمه وجود دارد؟ پاسخ یوهانس اسکوتوس منفی است.^۴ اعداد از موناخ یا واحد صادر می‌شوند و در جریان صدورشان کثرت پیدا می‌کنند و نظم می‌پذیرند. ولی با توجه به منشأ در موناخ یا موناخ، کثرتی را تشکیل نمی‌دهند، بلکه نامقسم از یکدیگرند. بنابراین، علل نخستین، از آن حیث که در کلمه موجودند، یکی هستند و تمایز واقعی ندارند؛ گرچه در آثارشان، که به صورت کثرتی منظم‌اند، تعدد پیدا می‌کنند. موناخ به واسطه اشتقاق اعداد کم یا دستخوش تغییر نمی‌شود، و علت نخستین نیز به واسطه آثار خود دستخوش تغییر یا کاهش نمی‌شود، گرچه آثار و معالیل، از منظر دیگر، مندرج در آن هستند. یوهانس اسکوتوس در این خصوص وفادار به دیدگاه نوافلاطونی است که طبق آن مبدأ و اصل به واسطه صدور اثر دستخوش تغییر یا کاهش نمی‌شود، و به نظر می‌رسد که فلسفه او نیز درگیر همان تنش است که در فلسفه نوافلاطونی قابل مشاهده است، یعنی تنش بین نظریه صدور و امتناع از پذیرش این نظر که صدور یا تجلی یکپارچگی و وحدت مبدأ را مخدوش می‌کند.

۶. «طبیعتی که مخلوق است و خلق نمی‌کند»^۵ شامل مخلوقات است که از خدا بیرون‌اند و به معنای خاص کلمه جهان طبیعت را تشکیل می‌دهند، که خدا آن را از عدم آفرید. یوهانس اسکوتوس این مخلوقات را «بهره‌مندی‌ها»^۶ می‌خواند و می‌گوید آن‌ها

1. 2, 24, col. 580

2. wisdom-in-itself

3. 2, 36.

4. Cf. 3, 1.

5. *Natura quae creatur et non creat*

6. participations

از علل نخستین بهره‌مندند؛ همان‌طور که علل نخستین مستقیماً از خدا بهره‌مندند.^۱ بنابراین، علل نخستین در بالا به مبدأ نهایی نگاه می‌کنند و در پایین به آثار کثیرشان؛ آموزه‌ای که مشخصاً دارای صبغه نظریه صدور نوافلاطونی است. هرچند «بهره‌مندی» به معنای اشتقاق از چیزی است، او کلمات یونانی «متاخی» یا «متاوسیا» را به معنی ذات پسین^۲ یا ذات دوم^۳ می‌گیرد و می‌گوید که بهره‌مندی چیزی جز اشتقاق ذات دوم از یک ذات بالاتر نیست.^۴ دقیقاً همان‌طور که آب از چشمه‌ای جاری می‌شود و در بستر رودخانه‌ای می‌ریزد، خیر و ذات و حیات الهی نیز، که سرچشمه همه موجودات‌اند، یا ابتدا در علل نخستین آشکار می‌شوند و علت هستی آن‌ها می‌شوند سپس از طریق علل نخستین معالیل و آثار آن‌ها صادر می‌شود.^۵ این مسلماً استعاره صدور است، و یوهانس اسکوتوس نتیجه می‌گیرد که خدا هر چیزی است که حقیقتاً وجود دارد، زیرا او همه موجودات را می‌آفریند و در همه موجودات آفریده می‌شود؛ «همان‌طور که قدیس دیونوسیوس آریوپاگوسی می‌گوید».^۶ خیر الهی به تدریج از طریق جهان آفرینش منتشر می‌شود، به نحوی که «همه چیز را به وجود می‌آورد و در همه چیز آفریده می‌شود و خود همه چیز است».^۷ به نظر می‌رسد که این نظریه‌ای کاملاً وحدت وجودی از نوع صدور است، اما یوهانس اسکوتوس به همان میزان معتقد است که خیر الهی همه موجودات را از عدم خلق کرد؛ و توضیح می‌دهد که «از عدم»^۸ حاکی از وجود قبلی امری مادی نیست که دارای صورت یا فاقد صورت باشد و بتوان آن را «عدم» نامید، بلکه منظور از «عدم» نفی یا فقدان هر نوع ذات یا جوهری است و در واقع مراد نفی یا فقدان تمام موجوداتی است که خلق شده‌اند. خالق عالم را «از مکان»^۹ به وجود نیاورد، بلکه «از عدم مطلق»^{۱۰} به وجود آورد.^{۱۱} بنابراین، یوهانس اسکوتوس در این جا نیز سعی می‌کند که نظریه مسیحی آفرینش و رابطه مخلوقات با خدا را با فلسفه صدور نوافلاطونی تلفیق نماید و این تلاش برای تلفیق است که موجب تفسیرهای گوناگون شده است، به طوری که برخی یک عنصر و برخی عنصر دیگر را در اندیشه او بنیادی‌تر می‌دانند.

1, 3, 3.

2. *post-essentia*3. *secunda essentia*4. *Ibid.*

5. 3, 4.

6. *Ibid.*7. *Ibid.*8. *ex nihilo*9. *ex aliquo*10. *de omnino nihilo*

11. 3, 5.

با توجه به مطالب زیر این تنش آشکارتر هم می‌شود. مخلوقات نه تنها «بهره‌مند» از خیر الهی، بلکه بهره‌مند از تجلی ذاتی الهی‌اند. تمام متعلقات تعقل و احساس «ظهور ناپیدا»، مظهر خفی، اثبات منفی (اشاره به طریق سلبی است)، درک غیرقابل درک، وصف لایوصف، تقرب به تقرب‌ناپذیر، فهم غیر قابل فهم، جسم غیر جسمانی، ذات فوق ذاتی، صورت بی‌صورت» و از این قبیل‌اند.^۱ دقیقاً همان‌طور که ذهن انسان، که خود نامرئی است، در کلمات و مکتوبات و حالات آشکار می‌شود، خدای غیرقابل رؤیت و غیرقابل درک نیز خود را در طبیعت آشکار می‌کند، که بنابراین، تجلی واقعی خداست. حال اگر خلقت تجلی خدا، یعنی ظهوری از خیر الهی است که خود غیرقابل درک، غیرقابل رؤیت، و پنهان است، آیا این بیانگر یک تفسیر جدید از «عدم»^۲ نیست که خلقت از آن نشئت می‌گیرد؟ از این رو یوهانس اسکوتوس بعداً در جای دیگری^۳ توضیح می‌دهد که منظور از عدم «درخشش وصف‌ناپذیر، غیرقابل درک، و دسترس‌ناپذیر خیر الهی است»، زیرا آنچه غیرقابل ادراک است می‌توان «به تمام معنا»^۴ عدم خواند، چنان‌که وقتی خدا در مجالی خود ظاهر می‌شود می‌توان گفت که «از نیست به هست»^۵ می‌آید. شاید بتوان گفت که خیر الهی فی‌نفسه «عدم مطلق» است، هرچند در خلقت موجود می‌شود «زیرا ذات کل عالم است». این نابهنگامی است که به یوهانس اسکوتوس نظریه مطلق‌گرایی^۶ را نسبت دهیم و نتیجه بگیریم که منظور او این است که خدا، اگر فی‌نفسه و جدا از «تجلیاتش» لحاظ شود، یک انتزاع منطقی است. ولی به نظر می‌رسد که دو خط فکری متمایز در آموزه او درباره خلقت وجود دارد: یکی نظریه مسیحی آفرینش ارادی «در زمان» و دیگری نظریه نوافلاطونی انتشار ضروری خیر الهی از طریق «صدور». احتمالاً او قصد حفظ آموزه مسیحی را داشت، ولی در عین حال بر آن بود که تبیین موجه فلسفی از آن ارائه دهد. البته چنین نگرشی با توجه به این واقعیت تسهیل شد که در آن زمان تمایز صریحی بین الهیات و فلسفه و قلمرو آن‌ها وجود نداشت، در نتیجه متفکر می‌توانست، بدون این‌که عقل‌گرا به معنای امروزی باشد، اصل جزمی و حیانی‌ای مانند تثلیث را بپذیرد و سپس با تمام حسن نیت اقدام به «تبیین» یا استنباط آن نماید، به نحوی

1. 3, 4.

2. *nihilum*

3. 3, 19.

4. *per excellentiam*

5. *ex nihilo in aliquid*

6. Absolutism

که تبیین عملاً اصل جزمی را به چیز دیگری تبدیل کند. اگر ما بخواهیم یوهانس اسکوتوس را قبل از هگل هگلی بنامیم، باید به خاطر داشته باشیم که خیلی بعید است که او می دانسته است که چه کاری انجام می دهد.

در فلسفه یوهانس اسکوتوس مشخص کردن رابطه دقیق طبیعت مخلوق با خدا ساده نیست. این که به یک معنا عالم ازلی است، یعنی در عقول^۱، در علل نخستین، و در اراده خدا برای آفریدن، هیچ مشکلی ایجاد نمی کند، و اگر نویسنده می گوید که عالم هم ازلی است و هم مخلوق، و منظورش صرفاً این باشد که چون خدا آن را پیش بینی و اراده کرده است ازلی است، ولی از آن جهت که آن را آفریده است زمانمند و خارج از خداست، در این صورت جای هیچ گونه شگفتی نیست؛ ولی او معتقد است که عالم بیرون از خدا نیست و هم ازلی است و هم مخلوق «درون»^۲ خدا.^۳ اما در خصوص نکته اول، این که عالم «بیرون از خدا»^۴ نیست، باید آن را براساس نظریه بهره مندی و به عنوان «فرض» در نظر گرفت («پس بهره مندی از ذات الهی فرض است»^۵). همان طور که مخلوقات از خدا نشئت گرفته اند و تمام حقیقتشان را از خدا دارند و جدا از خدا معدومند، پس به این معنا می توان گفت که هیچ چیز بیرون از خدا نیست: «اگر نازی کند فرو بزند قالب ها». اما باید جلوتر رفت.^۶ خدا از ازل به هر آنچه اراده خلقتش را داشت عالم بود، حال اگر او از ازل علم به مخلوقات دارد، از ازل هم به آن ها وجود داده است، زیرا علم و عمل در خدا یکی است. به علاوه، همان طور که مخلوقات را در ذات خود می دید، آن ها را در خودش آفرید. بنابراین باید نتیجه گرفت که بین خدا و مخلوقات تمایزی وجود ندارد، بلکه عین هم هستند («یکی و یکسان اند»^۸). مخلوقات در خدا باقی اند و خدا «به نحو شگفت انگیز و وصف ناپذیری» در ضمن مخلوقات آفریده می شود. بنابراین، خدا «فی نفسه مشتمل بر ماهیت همه اشیا محسوس است و آن ها را ادراک می کند، نه به این معنا که درون خودش چیزی علاوه بر خودش دارد، بلکه بدین معنا که او ذاتاً و اساساً همه آن چیزی است که در خود دارد؛ یعنی جوهر همه موجودات مشهود در ذات او

1. rationes

2. within

3. See the long discussion in 3, 5 ff.

4. extra Deum

5. est igitur participatio divinae essentiae assumptio

6. 3, 9.

7. 3, 17.

8. unum et id ipsum

خلق می‌شود»^۱. در این جاست که یوهانس اسکوتوس تفسیر خود را از عدمی که همه مخلوقات به منزله خیر الهی از آن نشئت می‌گیرند ارائه می‌دهد^۲ و نتیجه می‌گیرد که خدا همه چیز است، یعنی از ذات و ماهیت فوق جوهری خود («که می‌گوییم در آن موجود نیست»)^۳ از طریق خود در علل نخستین و سپس در آثار و معالیل علل نخستین، یعنی در مجالی خود، خلق می‌شود.^۴ بالاخره این‌که، در پایان نظام طبیعی، خدا همه موجودات را به خودش باز می‌گرداند، یعنی به درون طبیعت الهی که از آن صادر شده بودند، و بدین ترتیب او علت فاعلی و علت غایی است؛ «کل اندر کل»^۵ است.

شاید اشکال شود که یوهانس اسکوتوس ابتدا می‌گوید خدا طبیعتی است که خلق می‌کند و مخلوق نیست و سپس خدا را با طبیعتی که مخلوق است و خلق نمی‌کند یکسان می‌گیرد. چگونه می‌توان این دو مرتبه را با هم سازش داد؟ اگر ما طبیعت الهی را آن‌گونه که فی‌نفسه هست در نظر بگیریم می‌بینیم که بدون علت است،^۶ اما در عین حال او علت همه مخلوقات است؛ از این رو او را به درستی طبیعتی گویند که خلق می‌کند و مخلوق نیست. از منظر دیگر، اگر خدا در مقام علت غایی لحاظ شود، یعنی به عنوان پایان ضربه‌هنگ فرایند کیهانی، او را می‌توان «طبیعتی که نه خالق است و نه مخلوق» نامید. از طرف دیگر اگر این‌گونه لحاظ شود که او از اعماق پنهان ذات و طبیعت خود نشئت می‌گیرد و آغاز به «ظهور» می‌کند، اول در علل نخستین یا «عقول ازلی»^۷ ظاهر می‌شود. این‌ها عین «کلمه» اند، که شامل آن‌هاست، به طوری که خدا، در خلق علل نخستین یا مبادی جوهری، بر خود ظاهر می‌شود، خود آگاه می‌گردد، و خود را خلق می‌کند، یعنی هنگامی که کلمه و «عقول بذری» نهفته در کلمه را ایجاد می‌کند. از این رو خدا طبیعتی است که هم خالق است و هم مخلوق. خدا در مرحله دوم صدور الهی یا تجلی الهی در آثار علل نخستین ظاهر می‌شود و از این رو «طبیعتی است که مخلوق است»، در حالی که چون این آثار دارای حدی هستند و به طور کلی شامل تمام آثار مخلوق می‌شوند، به گونه‌ای که هیچ معلول و اثر دیگری وجود ندارد، او در عین حال «طبیعتی است که خلق نمی‌کند».^۸

1. 3, 18.

2. 3, 19.

3. in qua dicitur non esse

4. 3, 10.

5. omnia in omnibus

6. 3, 23.

7. rationes aeternae

8. Ibid.

۷. تبیین تمثیلی یوهانس اسکوتوس از شش روز خلقت به روایت کتاب مقدس^۱، که آن را طبق فلسفه خود شرح می‌دهد، او را، در کتاب چهارم، به نظریه‌اش دربارهٔ انسان رهنمون می‌شود. دربارهٔ انسان می‌توانیم بگوییم که او یک حیوان است و درعین حال می‌توانیم بگوییم که حیوان نیست^۲؛ زیرا درحالی‌که او در امور تغذیه و احساس و غیره با حیوانات مشترک است، درعین حال دارای قوهٔ ناطقه است که خاص اوست و او را بالاتر از همهٔ حیوانات قرار می‌دهد. ولی انسان دارای دو نفس نیست، یکی نفس حیوانی و دیگری نفس ناطقه؛ فقط یک نفس ناطقه وجود دارد که بسیط است و در همهٔ اجزای بدن حضور دارد و اعمال گوناگون خود را انجام می‌دهد. بنابراین، یوهانس اسکوتوس مایل است تعریف انسان به عنوان «حیوان ناطق» را بپذیرد، که منظور از «حیوان» جنس است و منظور از «ناطق» فصل قریب. از طرف دیگر نفس انسان به صورت الهی خلق شده و خداگونه است و این شباهت به خدا بیانگر ذات و جوهر حقیقی انسان است. نفس آن‌گونه که در هر انسان واقعی موجود است اثر یا معلول است، آن‌گونه که در خدا وجود دارد علت نخستین است؛ هرچند این تعابیر جز دو طریق نگریستن به یک امر واحد نیست. ^۳ از این دیدگاه می‌توان انسان را «مثال عقلی که خلق ازلی در حکمت الهی دارد»^۴ تعریف کرد. ^۵ این‌که این جوهر انسان، یعنی خداگونه بودن و بهره‌مندی از خدا، وجود دارد، با عقل انسان قابل شناخت است، چنان‌که عقل انسان می‌تواند بداند که «آن» خدا موجود است، ولی نمی‌تواند بداند که جوهر او چیست؛ همان‌طور که نمی‌تواند ماهیت خدا را بشناسد. پس درحالی‌که از منظری انسان قابل تعریف است از منظر دیگر قابل تعریف نیست، زیرا عقل یا ذهن انسان به صورت الهی خلق شده است و صورت یا تصویر الهی، مثل خود خدا، فراتر از قدرت فهم ماست. در این بحث از تعریف انسان می‌توان عناصر ارسطویی و همچنین عناصر نوافلاطونی و مسیحی را مشاهده کرد، که باعث ایجاد آرا و نگرش‌های مختلفی در این باره شده است.

یوهانس اسکوتوس بر این امر تأکید می‌کند که انسان عالم صغیر خلقت است، زیرا جهان مادی و جهان روحانی را در خود جمع کرده است، او در قدرت رشد و تغذیه با

1. 3, 24 ff.

2. 4, 5.

3. 4, 7.

4. *Notio quaedam intellectualis in mente divina aeternaliter facta*5. *Ibid.*

نباتات، در قدرت احساس و واکنش‌های احساسی با حیوانات، و در قدرت فهم با فرشته‌ها وجه اشتراک دارد؛ به قول پوسیدونیوس^۱ او رابط (در یونانی، دسمویی^۲) است، یعنی نقطه اتصال ماده و روح و جهان‌های مرئی و نامرئی است. از این دیدگاه می‌توان گفت که هر جنس حیوان در انسان موجود است نه این‌که انسان در جنس حیوان موجود باشد.^۳

۸. چهارمین مرحله فرایند طبیعت عبارت است از «طبیعتی که نه خلق می‌کند و نه مخلوق است»؛ یعنی خدا به عنوان حد و غایت تمام موجودات و به عنوان کل در کل. این مرحله همان مرحله بازگشت به خداست، یعنی حرکت متناظر صدور از خدا، زیرا توازنی در حیات طبیعت وجود دارد و همان‌طور که جهان خلقت از علل نخستین صادر شد همان‌طور به علل خود بازگشت خواهد کرد. «زیرا پایان کل حرکت آغاز آن است»، برای این‌که به واسطه هیچ غایتی جز مبدأ و اصل خود به انتها نمی‌رسد؛ مبدائی که از آن حرکت آغاز شده و پیوسته طالب بازگشت به آن است، و در آن به آرامش می‌رسد. و این را نه تنها از اجزای عالم محسوس، بلکه از کل عالم می‌توان دریافت. پایان آن آغاز آن است، که طالب آن است و با نیل به آن معدوم خواهد شد، نه با زایل شدن جوهرش، بلکه از طریق بازگشتنش به مثلی («عقول بذری») که از آن صادر شده است.^۴ لذا این جریان و فرایند یک فرایند کیهانی است و کل خلقت را متأثر می‌سازد، هرچند ماده متغیر و غیرروحانی که یوهانس اسکوتوس، به تبع قدیس گرگوریوس نوسایی، آن را مجموعه‌ای از اعراض و همچون نمودی توصیف^۵ می‌کند زایل خواهد شد.

علاوه بر فرایند کیهانی خلقت به طور کلی، مضمون و درونمایه مشخصاً مسیحی بازگشت انسان به سوی خدا نیز وجود دارد (هرچند یوهانس اسکوتوس چند بار کم‌وبیش به استدلال عقلی می‌پردازد). انسان هبوط یافته به واسطه لوگوس (کلمه یا عقل) متجسد به سوی خدا باز می‌گردد، لوگوسی که ماهیت انسانی پیدا کرده و همه انسان‌ها را در آن ماهیت انسانی نجات داده است، و یوهانس اسکوتوس بر همبستگی نوع بشر، هم در هبوط آدم و هم در رستاخیز مسیح، تأکید می‌کند. مسیح نوع بشر را به خدا

1. Poseidonius.

2. desmoi

3. 4, 8.

4. 5, 3.

5. 1, 34.

برمی‌گرداند، هرچند همهٔ انسان‌ها به طور یکسان با خدا اتحاد پیدا نمی‌کنند، زیرا هرچند او کل طبیعت انسان را نجات داد، «او برخی را به حالت قبلی طبیعت انسانی برمی‌گرداند، درحالی‌که برخی دیگر را فراتر از طبیعت انسانی به خداگونگی می‌رساند، ولی در هیچ‌کس بجز خود او طبیعت انسانی به طور گوه‌ری با الوهیت متحد نمی‌شود».^۱

بنابراین، یوهانس اسکوتوس ویژگی منحصر به فرد تجسد خدا در حضرت عیسی و رابطهٔ طبیعت انسانی مسیح با الوهیت را تأیید می‌کند؛ گرچه وقتی که مراحل بازگشت طبیعت انسانی به خدا را مطرح می‌کند، دیدگاه دیگر خود را نشان می‌دهد که کمتر سنتی است. این مراحل از این قرارند:^۲ (۱) انحلال بدن انسان به عناصر چهارگانهٔ جهان محسوس؛ (۲) معاد جسمانی؛ (۳) تبدیل جسم به روح؛ (۴) بازگشت طبیعت انسانی در کلیت خود به علل نخستین ازلی و ثابت؛ (۵) بازگشت طبیعت و علل نخستین به خدا. «زیرا خدا کل در کل خواهد بود، جایی که هیچ چیز وجود نخواهد داشت بجز خدای یکتا». اما اگر در نگاه اول این دیدگاه با الهیات سنتی، مخصوصاً با جایگاه منحصر به فرد مسیح، کاملاً ناسازگاری می‌نماید، منظور یوهانس اسکوتوس این نیست که بر استغراق وحدت وجودی واقعی در خدا تأکید نماید، زیرا در ادامه می‌گوید که منظور او زوال جوهر فردی نیست بلکه ارتقای آن است. او مثال آهنی را که در آتش گداخته شده است به میان می‌آورد و می‌گوید هرچند می‌توان گفت آهن تبدیل به آتش شده است، جوهر آهن محفوظ مانده است. بنابراین، وقتی برای مثال، می‌گوید که بدن انسان تبدیل به روح شده است، می‌خواهد به تکریم و روحانیت بدن انسان اشاره نماید نه به نوعی تبدیل جوهری.^۳ به علاوه باید به خاطر داشت که یوهانس اسکوتوس صریحاً اعلام می‌کند که آموزهٔ او مبتنی بر نظریهٔ قدیس گرگوریوس نوسایی، و مفسر او ماکسیموس است، از این رو آموزهٔ او را باید در پرتو سخنان آنان درک کرد. او می‌گوید برای این‌که کسی فکر نکند که او آبای لاتینی را کاملاً به خاطر آبای یونانی نادیده می‌گیرد، شهادت قدیس آمبروسیوس را اضافه می‌کند. گرچه زمین و آسمان‌ها نابود می‌شوند و از بین می‌روند (زوال آن‌ها را به «بازگشت به علل»^۴ تفسیر کرده‌اند که به معنای پایان جهان مادی مخلوق

1. 5, 25.

2. 5, 8.

3. transubstantiation.

4. *reditus in causas*

است)، این بدان معنا نیست که نفوس فردی انسان‌ها در بازگشت به علل خود معدوم خواهند شد. تأله^۱ آن‌ها همان قدر به معنای استغراق جوهری آن‌ها در خداست که پخش نور در هوا به معنای زوال آن یا تبدل جوهری آن. موضع یوهانس اسکوتوس در این مورد کاملاً روشن است.

واقعیت این است که یوهانس اسکوتوس در خصوص بازگشت یا «رجعت» کیهانی، مانند جاهای دیگر، سعی می‌کند تعالیم کتاب مقدس و آباء کلیسا را با آرای فلسفی سنت نوافلاطونی تلفیق دهد یا به بیان دقیق‌تر «جهانی‌ینی» مسیحی را در چارچوب چنان تفکری بیان کند. از آن‌جا که به حکمت مسیحی به صورت کل یکپارچه‌ای نگریسته می‌شود، هیچ تمایز روشنی بین الهیات و حیانی و فلسفه ایجاد نشده است، و کاربرد روش نظری یوهانس اسکوتوس ضرورتاً به معنی عقلانی‌سازی بالفعل موردی است، ولو نیاتش راست‌کیشانه و سنت‌گرایانه باشد. مثلاً اگرچه او بر این واقعیت تأکید می‌کند که بازگشت به خدا به فنا یا استغراق کامل تک‌تک انسان‌ها منجر نمی‌شود و هرچند در این خصوص، آرای خود را صریحاً اعلام می‌کند، اما تلقی او از ماده به‌عنوان انتهای قوس نزول صدور الهی باعث می‌شود که بگوید^۲ انسان‌ها قبل از هبوط تمایز جنسی نداشتند و بعد از رستاخیز دوباره به آن حالت بازخواهند گشت (او برای تأیید آرای خود به نظریات قدیس پولس گرگوریوس نوسایی و ماکسیموس متوسل می‌شود). اگر انسان هبوط نمی‌کرد تمایز جنسی وجود نداشت و طبیعت انسانی در علت نخستین از تمایز جنسی برخوردار نیست. بنابراین، «بازگشت به علت» متضمن بازگشت به حالت طبیعت انسان در «علت نخستین» است و رهایی از وضعیت بعد از هبوط است. با این حال، «بازگشت به علت»، مرحله‌ای از فرایند کیهانی طبیعت است. بنابراین، یوهانس اسکوتوس می‌بایست اعتقاد داشته باشد که معاد جسمانی طبیعتاً واقع می‌شود^۳ - طبیعتاً و نه به لطف (الهی)^۴ - گرچه او در این خصوص به منظور تأیید، به سخنان گرگوریوس نوسایی، ماکسیموس و قدیس ایفانیوس^۵ متوسل می‌شود. از سوی دیگر، حداقل از نظر کلامی مسلم است که برخی چیزها را می‌توان به لطف الهی نسبت داد؛

1. *deificatio*

2. 5, 20.

3. 5, 23.

4. *natura et non per gratiam*

5. Epiphanius

یوهانس اسکوتوس «خداگونه» شدن را که همه انسان‌ها به آن نایل نمی‌شوند، به موهبت و خواست خدا و لطف الهی نسبت می‌دهد. این نمونه‌ای است از تلاش او برای تلفیق وحی با مقتضیات نظام فکری او؛ تلاشی که البته به طور قطع مؤیداتی را از آثار متفکران اولیه مسیحی بر آن یافته بود. از یک سو، یوهانس اسکوتوس به لحاظ نیات مسیحی خود می‌بایست معاد یا رستاخیز را لااقل به یکی از جنبه‌های لطف رایگان الهی نسبت می‌داد که از طریق مسیح عملی می‌شود، درحالی‌که دیگر آموزه‌های فلسفی او در خصوص بازگشت همه موجودات به خدا به این معنی است که او باید رستاخیز را تا حدی یک فرایند طبیعی و ضروری بداند، نه تنها به این دلیل که خود طبیعت انسانی باید به علت خود بازگردد، بلکه به دلیل این‌که کل خلقت باید به علت خود بازگردد و برای همیشه در آن باقی بماند؛ این عملاً در انسان به عنوان عالم صغیر مشهود و مضمون است.^۱

۹. اگر قرار است رجعت کیهانی به خدا در انسان و از طریق انسان صورت گیرد، به‌طوری‌که به قول قدیس پولس، خدا کل در کل شود، در آن صورت چگونه می‌توان اعتقاد به آموزه سنتی کلامی در خصوص عقوبت ابدی دوزخیان داشت؟ طبق تعالیم کتاب مقدس، فرشته‌ها و انسان‌های هبوط یافته که در نهایت توبه نکنند، تا ابد در عذاب خواهند بود؛ درحالی‌که از سوی دیگر عقل می‌گوید شر نمی‌تواند پایان‌ناپذیر باشد، زیرا خدا کل در کل خواهد شد و شر به طور مطلق ضد خداست که خیر است.^۲ چگونه می‌توان این دو موضوع را با هم سازش داد بدون این‌که حجیت عقل را رد کرد؟ پاسخ یوهانس اسکوتوس^۳ استادانه است و نمونه‌ای از «توجیه عقلی» اوست. چیزی را که خدا به وجود آورده نمی‌تواند شر باشد، بنابراین، طبایع و جواهر شیاطین و انسان‌های بد باید خوب باشد. او در این خصوص از دیونوسیوس مجعول نقل قول می‌کند. بنابراین، انسان‌های بد و شیاطین هرگز نیست نمی‌شوند. تمام موجوداتی که خدا خلق کرده است به خدا رجعت می‌کنند و کل «طبیعت»، از جمله طبیعت انسان، در خدا جذب می‌شود؛ از این رو غیرممکن است که طبیعت انسان تا ابد مجازات شود. پس مجازاتی که در کتاب مقدس توصیف شده است چیست؟ اولاً آن‌ها دارای خصلت مادی و جسمانی نیستند؛ ثانیاً آن‌ها فقط بر چیزی تأثیر می‌گذارند که خدا خلق نکرده است؛

آنچه که خارج از «طبیعت» است. حال، خدا اراده فاسد انسان‌های بد و شیاطین را ایجاد نکرده است و این بخش است که مجازات خواهد شد. اما اگر قرار است همه موجودات به خدا رجعت کنند و خدا کل درکل شود، چگونه مجازات می‌تواند محاط در خدا باشد؟ به علاوه اگر خبثت و همه کفر از بین برود چه چیزی برای مجازات باقی می‌ماند؟ مجازات باید عبارت باشد از ممانعت ازلی خداوند از این گرایش اراده که خود را بر روی تصاویر محفوظ در حافظه از اعیان مطلوب زمینی متمرکز کند. از این رو خدا کل درکل خواهد بود و همه بدی‌ها از بین خواهد رفت، اما اراده پلید به طور ابدی مجازات خواهد شد. اما آشکار است که از دیدگاه کلام سنتی باید «پلید» و «معذب» را در داخل گیومه قرار داد، زیرا یوهانس اسکوتوس تعالیم کتاب مقدس را برای ادای اقتضائات نظام فلسفی خود به صورت عقلانی مطرح کرده است.^۱ تمام طبیعت بشری و همه انسان‌ها بدون استثنا، با بدن‌های روحانی شده و با برخورداری کامل از خیرهای طبیعی، مبعوث خواهند شد؛ هرچند فقط برگزیدگان از «خداگونگی» بهره‌مند خواهند شد.^۲

پس نتیجه می‌شود که طبیعت الهی غایت و پایان موجودات است، که به «عقول ازلی» خود باز می‌گردند و آن‌جا می‌مانند، یعنی «دیگر مخلوق نامیده نمی‌شوند»، زیرا خدا کل درکل خواهد شد و «همه مخلوقات به محاق خواهند رفت، یعنی تبدیل به خدا می‌شوند؛ همان طور که ستارگان هنگام طلوع خورشید محو می‌شوند».^۳

۱۰. کتاب درباره تقسیمات طبیعت به آن اندازه‌ای که شایسته کیفیت چشمگیر آن به عنوان معرف نوعی مابعدالطبیعه نظام‌مند بود تأثیرگذار نبوده است، ولی مورد استفاده بسیاری از متفکران قرون وسطا از رمیگیوس اوسری^۴ گرفته تا آمالریک بنی^۵ و از جمله برنگاریوس^۶، آنسلم لانی^۷ و ویلیام آو مالمزبری^۸ که آن کتاب را تحسین می‌کرد ولی علاقه یوهانس اسکوتوس را به متفکران یونانی تأیید نمی‌کرد، و همچنین هونوریوس اوتونی قرار گرفت^۹؛ درحالی که ابن سینای مجعول^{۱۰} در کتاب درباره عقول^{۱۱}، که در نیمه یا اواخر قرن دوازدهم آن را تألیف کرد، متأثر از آن کتاب بود. این‌که

1. 5, 29 - 36.

2. 5, 36.

3. 3, 23.

4. Remigius of Auxerre

5. Amalric of Bene

6. Berengarius

7. Anselm of Laon

8. William of Malmesbury

9. Honorius of Autun

10. Pseudo - Avicenna

11. *De Intelligentiis*

آلبیگیان^۱ به این کتاب روی آوردند و آمالریک بنی (در پایان قرن دوازدهم) از نظریه یوهانس اسکوتوس در قالب وحدت وجودی استفاده کرد به این منجر شد که پاپ هونوریوس سوم در سال ۱۲۲۵، کتاب را محکوم کرد و دستور داد که سوزانده شود؛ گرچه دستور او هرگز کاملاً اجرا نشد. محکومیت کتاب درباره تقسیمات طبیعت و تفسیری که به محکومیت آن منجر شد بالطبع این سؤال را پیش می آورد که آیا یوهانس اسکوتوس به راستی معتقد به وحدت وجود بود یا نه.

من نظر خود را قبلاً اعلام کرده ام که یوهانس اسکوتوس اندیشمندی سنت گرا بود، ولی نکاتی در جهت تأیید این سخن وجود دارد که می توان اجمالاً به آنها اشاره کرد. اولاً، او مفصل از آثار و آرای نویسندگانی که آنها را به طور قطع راست کیش می دانست و احساس می کرد که افکارش با آنها هماهنگ است اقتباس می کند. برای مثال، او از آثار قدیس گرگوریوس نوسایی و دیونوسیوس مجعول (که او را قدیس دیونوسیوس آریوپاگوسی می خواند) استفاده گسترده ای می کند و برای این که غافل از آبای لاتینی هم به نظر نرسد برای تأیید آرای خود به قدیس آوگوستینوس و قدیس آمبروسیوس استناد می کند. به علاوه، یوهانس اسکوتوس افکار و تأملاتش را مبتنی بر خود کتاب مقدس می دانست. برای مثال، نظریه مرحله چهارم طبیعت یعنی «خدای کل در کل»^۲ ریشه در سخنان قدیس پولس دارد^۳: «وقتی همه موجودات مطیع او باشند پسر نیز مطیع او خواهد بود که همه موجودات را مطیع او گردانید تا آن که خدا کل در کل باشد»، درحالی که نظریه «روحانی شدن» بدن در رستاخیز مبتنی بر این سخن پولس است که بدن در فساد کاشته می شود و در پاکی برمی خیزد و بدن برخاسته یک بدن «روحانی» است. یوهانس اسکوتوس همچنین، در شرح و تبیین آفرینش، از باب اول انجیل یوحنا مفهوم لوگوس (کلمه) را که از طریق آن همه موجودات خلق شده اند وام می گیرد، درحالی که موضوع «خداگونه شدن» در آثار آبای کلیسا موضوع متداولی بود.

اما حتی اگر یوهانس اسکوتوس طوری می نوشت که گویی نظام فکری او مبتنی بر کتاب و سنت است، آیا ممکن نبود که او آگاهانه متن کتاب مقدس را توجیه عقلی

1. Albigenians

2. *Deus omnia in omnibus*

3. 1 Cor., 15. 28.

می‌کرد، و این، به زبان ساده، یعنی که آن را جدی نمی‌گرفت؟ آیا او نمی‌گوید^۱ که مرجعیت یا حجیت از عقل راستین ناشی می‌شود و عقل به هیچ وجه از حجیت ناشی نمی‌شود؛ این که هر حجیتی که مورد تأیید عقل نباشد ضعیف می‌نماید؛ این که عقل راستین نیاز به تأیید هیچ حجیتی ندارد و این که حجیت چیزی نیست جز حقیقتی که به مدد قدرت عقل قابل کشف است و در آثار آبای کلیسا برای استفادهٔ اخلاف ارائه شده است؛ و آیا این دال بر آن نیست که او برای حجیت ارزشی قائل نبود؟ به نظر من، اگر براساس متن دآوری شود، وقتی یوهانس اسکوتوس در این جا سخن از «حجیت» به میان می‌آورد، به سخنان کتاب مقدس اشاره نمی‌کند بلکه به تعلیم آبای کلیسا و تفسیر آن‌ها بر جملات کتاب مقدس اشاره دارد. البته هرچند این درست است که حجیت باید متکی بر عقل باشد، به این معنا که باید مدارک معتبری پشتوانه‌اش باشد، سخن یوهانس اسکوتوس مبنی بر این که حجیت چیزی جز حقیقتی نیست که توسط عقل کشف می‌شود و از طریق آبای کلیسا ارائه شده است از منظر کلامی قابل قبول نیست (منظور من این است که اگر با آموزهٔ راست‌کیشانهٔ سنت مقایسه شود). اما ظاهراً منظور یوهانس اسکوتوس این نیست که، برای مثال، آموزهٔ تثلیث حقیقتی یافتهٔ عقل است و نه امری وحیانی، بلکه این است که تبیین یا شرح آن اصل جزمی با تلاش این یا آن پدر کلیسا فقط نتیجهٔ فعالیت عقلانی آن پدر است و سخن آخر نیست. منظور او این نیست که بگوید اصول محکمی را که در کتاب مقدس مطرح شده و افرادی مثل قدیس آوگوستینوس حفظ کرده‌اند می‌توان مورد سؤال عقلی قرار داد، بلکه منظورش این است که شرح و بسط عقلانی این اصول در آثار آوگوستینوس، با همهٔ احترامی که برای آن قائل است، محصول عقل است و نمی‌توان آن را برابر با خود اصول گرفت. بنابراین، موضع او چنین است که اگر پولس رسول می‌گوید خدا کل در کل خواهد بود این یک حقیقت وحیانی است، ولی وقتی سخن از تعیین این است که منظور پولس از این سخن چیست و چگونه می‌توان دقیقاً آن را فهمید، عقل دادگاه نهایی است. من قصد ندارم که بگویم این نگرش از نظر کلامی قابل قبول است؛ منظورم این است که اعم از این که نظر واقعی یوهانس اسکوتوس قابل قبول باشد یا نه، او هیچ اصل بماهو اصلی را زیر سؤال نمی‌برد و یا

ادعای انکار آن را ندارد، بلکه ادعای حق تفسیر آن را دارد و «توجیه عقلی» او عبارت از همین است. وقتی او به کتاب مقدس متوسل می‌شود جدی است، زیرا صادقانه اعتقاد داشت که تعالیم وحی باید به طور عقلانی، و به تعبیر ما به نحو فلسفی، تفسیر شوند. یکی از دلایل آن این است که او تمایز قاطعی بین کلام و فلسفه نمی‌گذارد. نظام فکری او «حکمت مسیحی» را مفروض می‌گیرد (از جمله، حقایقی که فقط با عقل قابل کشف است، مثل وجود خدا و حقایقی که وحی شده ولی با عقل صرف قابل درک نیستند؛ مانند تثلیث اقایم در الوهیت) و یک تلاش نظری است برای بیان حکمت مسیحی به عنوان کلی یکپارچه و اندام‌وار، بدون این که تمایز روشنی بین قلمرو فلسفه و وحی گذاشته شود؛ و این تلاش لاجرم مستلزم نوعی توجیه عقلی است. تکرار می‌کنم که من قصد ندارم از توجیه عقلی یوهانس اسکوتوس دفاع کنم، بلکه هدف توضیح نگرش اوست؛ به نظر من این خطاست که «توجیه عقلی» او را طوری تفسیر کنیم که گویی بعد از تفکیک کامل فلسفه از کلام مطرح شده است. نگرش او با نگرش الهی دانان متأخر قرون وسطا که سعی می‌کردند تثلیث را به طریق «ضرورت عقلی»^۱ ثابت کنند تفاوت اساسی ندارد. اگر یوهانس اسکوتوس آگاهانه یک «فیلسوف» به معنای دقیق کلمه می‌بود و نه چیزی دیگر، در آن صورت می‌توانستیم او را عقل‌گرا به معنی جدید بخوانیم، اما او توأمان (یا مغشوش، اگر این دقیق‌تر است) هم فیلسوف بود و هم الهی‌دان؛ و توجیه عقلی او از «نظر روان‌شناسی»، کاملاً با اعتقاد او به وحی مطابقت داشت. بنابراین، وقتی او می‌گوید^۲ نمی‌خواهد به نظر برسد که در مقابل رسول یا شهادت «رساله‌ها و مراجع مقدس»^۳ مقاومت می‌کند، کاملاً صادق است. درواقع، حقیقت نگرش او را به طور تحسین‌انگیزی این سخن او نشان می‌دهد که «برما نیست که آرای آباء مقدس را مورد داوری قرار دهیم، بلکه باید آن‌ها را با تکریم و احترام قبول کنیم، هرچند منع نشده‌ایم از این که (از بین عقاید آن‌ها) عقیده‌ای را که به نظر عقل با کلام الهی سازگارتر است برگزینیم»^۴. برای مثال، یوهانس اسکوتوس آموزه مجازات ابدی را می‌پذیرد زیرا آموزه‌ای وحیانی است، و آن را صادقانه می‌پذیرد، اما معتقد است که این مانع از آن

1. *rationibus necessariis*

2. 1, 7

3. *summae ac sanctae auctoritatis*

4. 2, 16.

نمی‌شود که او آن را طوری تبیین کند که با بقیهٔ نظام فکری او سازگار باشد؛ نظامی که معتقد است اساساً مبتنی بر وحی است.

شاید به نظر برسد که بحث ما از مطلب مورد نظر دور شده است؛ ولی درواقع چنین نیست. برای مثال اصل جزمی وحی در مسیحیت به ما می‌آموزد که عالم را خدا از عدم خلق کرده است و این‌که مخلوقات خدا نیستند. حال نظام کلی یوهانس اسکوتوس مقتضی آن است که تمام مخلوقات به خدا بازگردند و خدا کل درکل شود. یوهانس اسکوتوس با قبول این‌که هر دو حقیقت مبتنی بر تعالیم الهی‌اند باید آن‌ها را با هم به نحوی عقلی سازش دهد، به نحوی که «بازگشت به خدا»^۱ به نتیجه‌ای منجر نشود که ظاهراً به آن می‌انجامد، یعنی نوعی استغراق وحدت وجودی، و این‌که بیان تمایز بین خدا و مخلوقات این سخن پولس را نقض نکند که خدا کل درکل خواهد بود. شاید روند سازگاری، پای او را به عرصه‌ای کشانده که الهی‌دانان توماسی آن را «توجیه عقلی» می‌نامند؛ اما قیود احتیاطی او، برای مثال این‌که مخلوقات به خدا باز می‌گردند و «خدا» می‌شوند، نه «برای این‌که از زمین نابود شوند» بل «برای این‌که تهذیب شوند»^۲، باجی برای شوخی با الهی‌دانان نیستند، بلکه اظهارات صادقانهٔ یوهانس اسکوتوس‌اند که می‌خواست آموزهٔ مسیحی را - یا آنچه را او، به غلط یا درست، آموزهٔ مسیحی می‌دانست - حفظ کند.

این‌که کشمکش بین عناصر مسیحی و نوافلاطونی در اندیشهٔ یوهانس اسکوتوس به وجود می‌آید مطلبی است که قبلاً به آن اشاره شد، ولی شایسته است که دوباره بر آن تأکید شود، زیرا با مسئلهٔ «عقل‌گرایی» او نسبتی دارد. یوهانس اسکوتوس براساس سنت نوافلاطونی که از طریق دیونوسیوس مجعول به او به ارث رسید معتقد بود^۳ که خدا در ذات خود، یعنی طبیعتی که خلق می‌کند و مخلوق نیست، برای خودش غیرقابل فهم و ناشناخته است، زیرا نامتناهی و فوق ذاتی است؛ و این‌که فقط در تجلیات خود بر خود آشکار می‌شود. مسلماً این تکرار آن نظریهٔ نوافلاطونی است که احد^۴، خدای متعال^۵، فراتر از اندیشه و خودآگاهی است، زیرا اندیشه و خودآگاهی متضمن دوگانگی فاعل

1. *ita ut non sint*

2. *ut melius sint*

3. E. g. 3, 23.

4. the One.

5. the ultimate Godhead

شناسا و موضوع شناسایی است. حال، این که خدا در ذات خود برای ذهن مخلوق غیر قابل درک است، بی تردید یک عقیده مسیحی است، اما این که او برای خود قابل فهم^۱ نباشد جزء تعالیم مسیحیت نیست. بنابراین، یوهانس اسکوتوس اگر می خواهد هر دو را حفظ کند باید آن ها را به نحوی با هم سازش دهد، و او می کوشد این کار را از این طریق انجام دهد که اولین تجلی الهی را ظهور لوگوس محسوب کند که دربرگیرنده علل نخستین است؛ به طوری که در لوگوس و از طریق لوگوس خدا (گرچه نه زماناً) خود آگاه می شود و بر خود ظاهر می شود. بنابراین، لوگوس مطابق با «نوس» نوافلاطونی است، و از میل به حفظ آموزه مسیحی و اصول آنچه یوهانس اسکوتوس آن را فلسفه راستین می داند، نوعی توجیه عقلی پدیدار می شود. اشتیاق به حفظ آموزه مسیحی واقعاً صادقانه است، ولی کشمکش بین دو عنصر نیز اجتناب ناپذیر است. اگر جملاتی از یوهانس اسکوتوس را بیرون از متن آن ها در نظر بگیریم باید بگویم او یا وحدت وجودی بود یا خداپرست. برای مثال، این سخن که تمایز بین مراحل دوم و سوم طبیعت فقط ناشی از آشکال استدلال عقلی بشر است^۲ به خودی خود کاملاً وحدت وجودی است، درحالی که این سخن که تمایز جوهری بین خدا و مخلوقات همیشه پابرجاست کاملاً خدا باورانه است. شاید به نظر برسد که ما باید دسته ای از جملات را بی قید و شرط انتخاب کنیم، اما این رویکرد به این تصور منجر شده است که یوهانس اسکوتوس با علم و آگاهی فردی وحدت وجودی بود که سنت را جدی نمی گرفت و در لفظ بدان باج می داد. ولی اگر کسی پی ببرد که او مسیحی صادقی بود که در عین حال سعی کرد بین تعالیم مسیحی و فلسفه عمدتاً نوافلاطونی سازش ایجاد کند و یا به عبارت دقیق تر حکمت مسیحی را با تنها چارچوب فکری موجود در آن زمان، که از قضا عمدتاً نوافلاطونی بود، بیان کند، همچنین باید بتواند دریابد که، به رغم تنش موجود و گرایش به توجیه عقلی اعتقادات مسیحی، تا آن جا که به دیدگاه شخص فیلسوف مربوط می شود آشتی و سازش خرسندکننده ای انجام گرفته است. البته این واقعیت تغییر نمی کند که فقط اندکی از سخنان او، اگر جداگانه لحاظ شوند، نیستند که آموزه وحدت وجودی را تأیید می کنند؛ سخنان دیگری از او با تعالیم کلامی راست کیشانه ای مانند مجازات ابدی

غیر قابل سازش اند؛ با توجه به چنین جملاتی بود که بالاخره کتاب درباره تقسیمات طبیعت را مقامات کلیسا محکوم کردند. اما آن کتاب، چه راست کیشانه باشد چه نباشد، گواه بر یک ذهن قوی و دقیق است؛ ذهن فیلسوفی که از تمام متفکران زمان خود یک سر و گردن بالاتر بود.

بخش سوم

قرن دهم، یازدهم، و دوازدهم

فصل چهاردهم

مسئله کلیات

اوضاع بعد از مرگ شارلمانی - ریشه بحث در متون فرفوریوس و
بوئتیوس - اهمیت مسئله - واقع‌گرایی افراطی - اصالت تسمیه
روسکلینوس^۱ - تلقی قدیس پتروس دامیانوس^۲ از جدل - گیوم
شامپویی^۳ - آبلار - گیلبرتوس پورِتانوس^۴ و جان آو سالزبری^۵ -
اوگ سن ویکتوری^۶ - قدیس توماس آکوئینی

۱. شاید این انتظار وجود داشته باشد که احیای علم و ادب در عهد شارلمانی به رشد
تدریجی فلسفه منجر شده باشد (حفظ آنچه از پیش موجود بود به این منظور بود) و
این‌که متفکران توانسته باشند علم را گسترش دهند و مسیر نظری‌تری را دنبال کنند،
مخصوصاً وقتی که اروپای غربی پیشاپیش به نمونه‌ای از نظریه‌پردازی و نظام‌سازی
فلسفی یوهانس اسکوتوس مجهز بود. اما واقعیت بدین صورت نبود، زیرا عوامل

1. Roscelin

2. St. Peter Damian

3. William of Champeaux

4. Gilbert de la Porree

5. John of Salisbury

6. Hugh of St. Victor

تاریخی خارج از قلمرو فلسفه، امپراتوری شارلمانی را در عصر تاریکی جدیدی، یعنی عصر تاریکی قرن دهم، فروبرد و بر رنسانس کارولنژی خط بطلان کشید.

پیشرفت فرهنگی تا حدی بستگی به حفظ تمرکزگرایی داشت که در دوره شارلمانی وجود داشت، ولی بعد از مرگ او امپراتوری منشعب شد و انشعاب امپراتوری در میان اخلاف شارلمانی توأم با رشد فئودالیسم، و لذا تمرکززدایی بود. چون عملاً فقط با اهدای زمین می شد از اشراف قدردانی کرد، آن‌ها با به دست آوردن زمین هرچه بیشتر از پادشاه مستقل شدند و منافع آن‌ها متخالف یا متعارض شد. برخی از اهل کلیسا که از رتبه بالایی برخوردار بودند به اربابان فئودال تبدیل شدند و زندگی راهبانه آن‌ها از بین رفت (برای مثال، به واسطه روال معمول انتصاب راهبان غیرروحانی) و مقام اسقفی وسیله‌ای جهت تکریم و تقدیر از خادمان پادشاه شد. دستگاه پاپی^۱ در فرانسه، که می توانست از وخیم تر شدن اوضاع جلوگیری کند، خود از نظر اخلاقی و معنوی در انحطاط شدیدی گرفتار بود، و از آنجایی که تعلیم و تربیت عمدتاً در اختیار راهبان و مقامات کلیسایی بود، نتیجه اجتناب ناپذیر فروپاشی امپراتوری شارلمانی، افت فعالیت‌های علمی و آموزشی بود. اصلاحات تا تأسیس کلونی^۲ در سال ۹۱۰ شروع نشد؛ البته نفوذ اصلاحات کلونی هم به تدریج حس شد. قدیس دانستن^۳، که در دیر کلونی شهرگان^۴ بود، آرمان‌های کلونی را به انگلستان نیز برد.

علاوه بر عوامل درونی که مانع ثمردهی کامل رنسانس کارولنژی شد (مانند فروپاشی سیاسی که در قرن دهم باعث انتقال امپراتوری از فرانسه به آلمان و انحطاط زندگی راهبانه و کلیسایی و ضعف دستگاه پاپی شد)، عوامل خارجی مانند حملهٔ نروژی‌ها^۵ در قرن‌های نهم و دهم میلادی، که مراکز ثروت و فرهنگ را نابود کرد و مانع از رشد تمدن شد، و حملهٔ مسلمانان عرب^۶ و مغول‌ها نیز مؤثر بود. فساد داخلی، همراه با حملات خارجی، پیشرفت فرهنگی را غیرممکن ساخت. حفظ یا تلاش برای حفظ وضع موجود، تنها کار قابل اجرا بود و رشد علم و فلسفه دوباره به آینده موکول شد. علاقه به فلسفه بیشتر حول وحوش مسائل جدلی، مخصوصاً حول مسئلهٔ کلیات بود و

1. The Papacy

2. Cluny

3. ST. Dunstan

4. Ghent

5. Norsemen

6. Saracens

نقطه شروع این بحث را برخی متون فروریوس و بوئیوس فراهم آورد.

۲. بوئیوس در تفسیر خود بر ایساغوجی فروریوس^۱ از او چنین نقل می‌کند که فعلاً به این بحث نمی‌پردازد که آیا جنس^۲ و نوع^۳ از امور موجودند یا فقط از مفاهیم‌اند؛ اگر وجود دارند آیا مادی‌اند یا غیرمادی؛ و آیا مفارق‌اند^۴ یا غیرمفارق، زیرا چنین مطالب ارزنده‌ای را نمی‌توان در یک متن مقدماتی مورد بحث قرار داد. هرچند خود بوئیوس در ادامه آن را مورد بررسی قرار می‌دهد، نخست به دشواری بودن مسئله و لزوم دقت در بررسی آن اشاره می‌کند و سپس می‌گوید دو راه وجود دارد که طبق آن مفهومی بتواند چنان شکل بگیرد که محتوای آن در موجودات خارج آن‌طور که در آن مفهوم هست یافت نشود. برای مثال، کسی شاید انسان و اسب را در کنار هم قرار دهد و مفهوم قنطورس را تشکیل دهد، یعنی در کنار هم قراردادن اشیائی که طبیعت ترکیب آن‌ها را قبول نمی‌کند و چنین مفهوم‌هایی که من‌عندی ساخته می‌شوند «جعلی»‌اند. از سوی دیگر، اگر ما مفهوم خط را داشته باشیم، یعنی خط محضی که مورد نظر علمای هندسه است، در آن صورت، هرچند این درست است که خط محض به‌تنهایی در خارج از ذهن وجود ندارد، اما «جعلی» نیست، زیرا اجسام متضمن خطوط‌اند و تمام آنچه ما انجام داده‌ایم این است که خط را جدا کرده و به صورت انتزاعی در نظر گرفته‌ایم. ترکیب (همان‌طور که از ترکیب انسان و اسب قنطورس ایجاد می‌شود) مفهوم جعلی و کاذب ایجاد می‌کند، درحالی‌که انتزاع باعث ایجاد مفهومی می‌شود که حقیقی است؛ حتی اگر شیء تصور شده در خارج به صورت انتزاعی یا مفارق موجود نباشد.

باری، مفاهیم جنس و نوع از مفاهیم نوع دوم‌اند، یعنی با انتزاع ساخته می‌شوند. وجه شباهت انسانیت از افراد انسانی انتزاع می‌شود و این وجه شباهت، که مورد نظر ذهن است، همان مفهوم نوع است؛ درحالی‌که مفهوم جنس با بررسی وجوه شباهت به وجود می‌آید. نتیجه این‌که «جنس و نوع در افرادند، اما در مقام تفکر کلی‌اند». آن‌ها «حال در اشیای محسوس‌اند، ولی بدون اجسام متعلق فهم‌اند». در خارج از ذهن، جنس و نوع دارای موضوع واحدی هستند، یعنی فرد، ولی این امر مانع نمی‌شود که آن‌ها

1. P. L., 64, col. 82-6.

2. genera

3. species

4. separate from sensible objects

به صورت جداگانه در نظر گرفته شوند، همان طور که خط هم می تواند مقعر باشد و هم محدب و ما می توانیم تصورات مختلفی از مقعر و محدب داشته باشیم و آن ها را به صورت های گوناگون تعریف کنیم.

بنابراین، بوئتیوس مواد لازم را برای حل ارسطویی این مسئله ارائه کرد؛ گرچه در ادامه می گوید که صلاح نمی بیند بین افلاطون و ارسطو داوری کند، بلکه فقط به شرح و بررسی آرای ارسطو پرداخته است، زیرا کتاب او درباره مقولات است که مؤلف آن ارسطو است. هرچند بوئتیوس مواد لازم برای حل مسئله کلیات را در راستای واقع گرایی معتدل فراهم کرد و هرچند نقل قول های او از فرفوریوس و شرح او بر آن ها بحث از این مسئله را در اوایل قرون وسطا آغاز کرد، اولین راه حل قرون وسطاییان در جهتی نبود که بوئتیوس پیشنهاد کرد، بلکه «ساده ترین» شکل واقع گرایی افراطی بود.

۳. فرد بی توجه شاید تصور کند که قرون وسطاییان اولیه، با مشغول کردن ذهن خود به این مسئله، موضوع بی فایده ای را مورد مذاقه قرار داده، درگیر نوعی بازی جدلی بی ثمر شده اند، ولی تأمل مختصری می تواند اهمیت این مسئله را نشان دهد، حداقل اگر تبعات آن مورد توجه قرار گیرد.

اگرچه آنچه ما می بینیم و لمس می کنیم جزئیات اند، وقتی درباره آن ها فکر می کنیم چاره ای جز استفاده از کلمات و مفاهیم کلی نداریم؛ همان طور که وقتی می گویم «این شیء جزئی که من می بینم درخت است، دقیق تر بگویم درخت نارون است». چنین حکمی اثبات یک شیء خاص از نوع خاص است، یعنی متعلق به جنس درخت و اثبات وجود نوع درخت نارون است؛ اما واضح است که شاید اشیای بیشتری، علاوه بر آن نوعی که واقعاً درک شد، وجود داشته باشد که همان واژه ها را بتوان به آن ها اطلاق کرد و در همان مفاهیم بگنجد. به عبارت دیگر، اشیای خارج از ذهن جزئی اند، درحالی که مفاهیم ذاتاً کلی و عام اند؛ به این معنا که آن ها را می توان به یکسان بر افراد متعدد حمل کرد. اما اگر اشیای خارج از ذهن جزئی و مفاهیم انسانی کلی باشند، واضح است که کشف رابطه بین آن ها مهم خواهد بود. اگر این واقعیت که اشیا جزئی و مفاهیم کلی اند به این معنی است که مفاهیم کلی در خارج هیچ مبانی ندارند، اگر کلیت مفاهیم به این معنی است که آن ها مفاهیم و تصورات صرف اند، در آن صورت شکافی بین فکر و اشیا ایجاد می شود؛ اعتبار شناخت و علم ما، تا زمانی که به صورت مفاهیم و احکام کلی بیان

می‌شوند، از همان آغاز مورد سؤال قرار خواهد گرفت. دانشمند علم خود را با واژه‌های انتزاعی و کلی بیان می‌کند (برای مثال از الکترون خاصی سخن نمی‌گوید بلکه از الکترون‌ها به طور کلی سخن می‌گوید) و اگر این واژه‌ها مبنایی در خارج نداشته باشند علم او ساختاری من‌عندی خواهد بود که ربطی به واقعیت ندارد. در واقع تا زمانی که احکام بشری از خصلت کلی برخوردار باشند و یا متضمن مفاهیم کلی باشند، مانند این گزاره که این گل رُز سرخ است، مشکل به کل علم و معرفت انسان سرایت خواهد کرد؛ و اگر به مسئله وجود مبنای خارجی برای مفاهیم کلی پاسخ منفی داده شود، نتیجه آن شکاکیت خواهد بود.

مسئله را می‌توان به طرق مختلف مطرح کرد؛ چنان‌که از نظر تاریخی در زمان‌های مختلف اشکال مختلفی به خود گرفته است. برای مثال شاید به صورت زیر مطرح شود: «در خارج، چه چیزی، در صورت امکان، با مفاهیم کلی موجود در ذهن مطابقت دارد؟» شاید بتوان این را رویکرد وجودشناسانه نامید. قرون وسطاییان متقدم موضوع را به این صورت مورد بحث قرار می‌دادند. یا شاید پرسیده شود که مفاهیم کلی «چگونه» به وجود می‌آیند؟ این رویکرد روان‌شناسانه است و محل تأکیدش با رویکرد اول متفاوت است، هرچند ارتباط تنگاتنگی بین دو رویکرد وجود دارد و نمی‌توان به سؤال وجودشناسانه پرداخت؛ بدون این‌که به نحوی به سؤال روان‌شناسانه نیز پاسخ گفت. پس اگر کسی راه حل مفهوم‌گرایانه^۱ را در نظر بگیرد، یعنی این‌که مفاهیم کلی صرفاً ساختارهای مفهومی‌اند^۲، در آن صورت می‌تواند بپرسد معرفت علمی، که برای اهداف «عملی» یک واقعیت است، چگونه «ممکن» است. اما این سؤال به هر طریقی که مطرح شود و هر صورتی که به خود بگیرد از اهمیت اساسی برخوردار است. احتمالاً یکی از عواملی که ممکن است باعث این تصور شود که متفکران قرون وسطا به مسئله‌ای نسبتاً بی‌اهمیت پرداخته‌اند این است که آن‌ها عملاً توجه خود را به جنس و نوع در مقوله جوهر^۳ محدود می‌کردند. نه این‌که مسئله در این شکل محدودش مهم نباشد، اما اگر در خصوص مقولات دیگر نیز مطرح شود تبعاتش لااقل در بخش عظیمی از معرفت بشری بدیهی‌تر می‌شود. معلوم می‌شود که مسئله در نهایت مسئله

معرفت‌شناسانه نسبت فکر با واقعیت است.

۴. اولین راه حلی که قرون وسطاییان برای این مسئله ارائه دادند به «واقع‌گرایی افراطی»^۱ مشهور شد. این‌که از نظر تاریخی اولین راه‌حل بود گواهِش این است که مخالفان آن برای مدتی معروف به «متجددان»^۲ بودند، درحالی‌که برای مثال آبلار به آن به عنوان «نظریه قدیمی»^۳ اشاره می‌کند. طبق این نظر، مفاهیم جنسی و نوعی ما مطابق با واقعیتی هستند که خارج از ذهن در اشیا وجود دارد، یعنی واقعیت موجودی که افراد در آن مشترک‌اند. بنابراین، مفهوم انسان یا انسانیت بیانگر یک واقعیت است، انسانیت یا جوهر ماهیت انسان، که به همان صورتی که در ذهن است در خارج از ذهن نیز موجود است، یعنی به عنوان جوهر واحدی که همه انسان‌ها در آن مشترک‌اند. اگر در نظر افلاطون مفهوم انسان بیانگر ماهیت آرمانی انسان است که جدا و خارج از انسان‌های جزئی موجود است، یعنی آرمانی که انسان‌های جزئی به درجات مختلف تجسم یا «روگرفت»^۴ آن هستند، واقع‌گرایان قرون وسطا معتقد بودند که مفهوم بیانگر جوهر واحدی است که در خارج از ذهن موجود است و انسان‌ها از آن بهره‌مندند یا وجوه عرضی آن محسوب می‌شوند. مسلماً این نظر فوق‌العاده خام است و حاکی از فهم کاملاً نادرست رویکرد بوئیوس به این مسئله؛ زیرا فرض آن این است که تا موضوعی که در قالب مفهوم بیان شده در خارج از ذهن دقیقاً به همان نحوی که در ذهن موجود است وجود نداشته باشد، آن مفهوم کاملاً ذهنی خواهد بود. به عبارت دیگر، فرض می‌شود که تنها راه حفظ عینیت شناخت ما اعتقاد به مطابقت دقیق و خام فکر با اشیاست.

واقع‌گرایی، قبلاً، برای مثال در تعالیم فردگیسیوس^۵ وجود داشت. او که جانشین آلکوتین در مقام رئیس دیر سن مارتین در تور شد معتقد بود که هر نام یا واژه‌ای مستلزم یک واقعیت مثبت متناظر (برای مثال، تاریکی یا عدم) است. در تعالیم یوهانس اسکوتوس اریوگنا نیز چنین نظری وجود دارد. ما بیانی از این نظریه را در تعالیم رمیگیوس اوسری می‌یابیم که معتقد بود نوع یک «جوهر مفارق»^۶ از جنس است و

1. Exaggerated Realism

2. moderni

3. antiqua doctorina

4. imitat

5. Fredegiusius

6. partitio substantialis

این که نوع، مثلاً انسان، وحدت جوهری افراد کثیر است.^۱ اگر سخنی از این دست را به این معنی بدانیم که کثرت افراد انسان دارای جوهر مشترکی هستند که عدداً واحد است، نتیجه طبیعی آن این خواهد بود که افراد انسان فقط بالعرض با یکدیگر تفاوت دارند، و اودوی تورنه‌ای^۲ (ف ۱۱۱۳) از مدرسه کلیسای جامع تورنه (که به اودوی کامبره^۳ آی شهرت یافت چون اسقف کامبره شد) تردیدی در اخذ این نتیجه نداشت، زیرا معتقد بود وقتی کودکی آفریده می شود خدا ویژگی جدیدی از جوهر قبلاً موجود ایجاد می کند نه یک جوهر جدید. از نظر منطقی نتیجه این واقع گرایی افراطی^۴ وحدت گرایی محض است. برای مثال، ما مفهوم های جوهر و وجود را داریم و براساس اصول واقع گرایی افراطی، لازم است تمام اشیائی که واژه جوهر را بر آنها حمل می کنیم وجود و حالات جوهر واحدی باشند، یا توسعاً تمام موجودات وجوه و حالات مختلف موجود واحدی باشند. احتمالاً این دیدگاه یوهانس اسکوتوس اریوگنا بود، چنان که به درستی می توان او را تک جوهرگرا^۵ نامید.

همان طور که پروفیسور ژیلسون و دیگران اشاره کردند، کسانی که در اوایل قرون وسطا به واقع گرایی افراطی معتقد بودند در مقام منطق دان به فلسفه ورزی می پرداختند، به این معنا که فرض می کردند نظام منطقی و نظام واقعی دقیقاً مشابه و از آن جاکه، برای مثال، معنای «انسان» در گزاره های «افلاطون انسان است» و «ارسطو انسان است» یکسان است، بنابراین در نظام واقعی یک این همانی جوهری بین افلاطون و ارسطو وجود دارد. ولی به نظر من این خطاست که تصور کنیم واقع گرایان افراطی تحت تأثیر ملاحظات منطقی بودند؛ آنها تحت تأثیر ملاحظات کلامی نیز بودند. در مورد اودوی تورنه ای روشن است که او از واقع گرایی افراطی جهت تبیین انتقال گناه نخستین استفاده کرد. اگر کسی گناه نخستین را آلودگی مثبت نفس انسان تلقی کند، در آن صورت با برهان ذوحذین آشکاری مواجه خواهد شد: یا باید بگوید هر بار که کودکی به دنیا می آید خدا یک جوهر انسانی جدید از عدم خلق می کند، در نتیجه خدا مسئول این آلودگی یعنی گناه است؛ یا باید خلق نفس فردی توسط خدا را انکار کند. آنچه اودوی تورنه ای به آن

1. *Homo est multorum hominum substantialis unitas*

2. Odo of Tournai

3. Cambrai

4. ultra - realism

5. monist

اعتقاد داشت نوعی ارثی انگاری نفس بود؛ بدین معنا که جوهر یا طبیعت انسانی حضرت آدم، که آلوده به گناه نخستین بود، به نسل او رسیده است و آنچه را خدا خلق می‌کند فقط خاصه یا کیفیت جدیدی از جوهر قبلاً موجود است.

تعیین معنای دقیق سخنان فیلسوفان اوایل قرون وسطا همیشه کار دشواری است، همان طور که ما همیشه نمی‌توانیم با قطعیت بگوییم که آیا فلان نویسنده کاملاً به تبعات سخنانش آگاهی داشته است یا آیا او نکته مسلمی را در بحث، شاید به عنوان «برهان تشنّعی»^۱، مطرح کرده است، بدون این که تعمداً قصد داشته باشد سخنش به معنای تحت‌اللفظی فهمیده شود. بنابراین وقتی روسکینوس می‌گفت که سه شخص تثلیث مقدس را - اگر چنین تعبیری روا باشد - شاید به درستی بتوان سه خدا نامید، به این دلیل که هر موجودی یک فرد است، قدیس آنسلم (۱۰۳۳ - ۱۱۰۹) می‌پرسید چگونه کسی که نمی‌فهمد چطور کثرتی از انسان‌ها به طور خاص انسان واحدی هستند، می‌تواند بفهمد که چگونه اشخاص یا اقانیم متعدد، که هریک از آن‌ها خدای کاملی است، یک خدا هستند.^۲ به استناد چنین سخنی، قدیس آنسلم را واقع‌گرای افراطی نامیده‌اند و در واقع تفسیر طبیعی چنین سخنی در پرتو اصل کلامی مربوط به آن همین است؛ همان طور که فقط یک جوهر یا طبیعت در خدا وجود دارد، در انسان‌ها نیز فقط یک جوهر یا طبیعت وجود دارد (یک از نظر عددی). اما شاید قدیس آنسلم استدلال تشنّعی می‌کرد و سؤال مورد نظر او برابر با این پرسش است که انسانی که وحدت خاص انسان‌ها را درک نمی‌کند (درست یا غلط، فرض بر این است که روسکینوس «هرگونه» واقعیت کلیات را انکار می‌کند)، چطور می‌تواند وحدت به مراتب عالی‌تر اشخاص الهی را در طبیعت واحد دریابد؛ طبیعتی که از «نظر عددی» واحد است. قدیس آنسلم می‌توانست یک واقع‌گرای افراطی بوده باشد، اما تفسیر دوم سؤال او نخست با این واقعیت تأیید می‌شود که او قطعاً می‌دانست روسکینوس معتقد است که کلیات حقیقت ندارند و جز «لفظ صرف»^۳ نیستند، و سپس با این واقعیت که آنسلم در کتاب مکالمه نحوی^۴ بین جواهر اولیه و ثانویه تمایزی قائل می‌شود و نام ارسطو را نیز ذکر می‌کند.^۵

1. *argumentum ad hominem*2. *De fide Trin.*, 2.3. *flatus vocis*4. *Dialogus de Grammatico*

5. 10.

۵. اگر اصل ضمنی واقع‌گرایان افراطی عبارت از مطابقت دقیق فکر با واقعیت خارجی بود، اصل مخالفان واقع‌گرایی افراطی این بود که فقط افراد وجود دارند. برای مثال اریک (هیریکوس) اوسری^۱ (۸۴۱-۸۷۶) اظهار داشت که اگر کسی می‌کوشد از این دفاع بکند که سفید یا سیاه به طور مطلق و بدون وجود جوهری که به آن متکی باشند وجود دارند، قادر نخواهد بود که به هیچ واقعیت متناظری اشاره کند و فقط باید به یک انسان سفید یا یک اسب سیاه اشاره کند. اسم‌های عام متعلقات عام یا کلی که در ازای آن‌ها باشند ندارند؛ متعلقات آن‌ها فقط افرادند. پس چگونه مفاهیم کلی پدید می‌آیند و کارکرد آن‌ها و نسبت آن‌ها با واقعیت خارجی چیست؟ نه فاهمه و نه حافظه نمی‌توانند همه افراد را درک کنند، بنابراین، ذهن تعداد کثیری از افراد را با هم جمع می‌کند^۲ و مفهوم نوع را می‌سازد؛ مانند انسان، اسب، یا شیر. اما انواع حیوانات و گیاهان بیش از آنند که عقل بتواند همه آن‌ها را یکباره دریابد، از این‌رو انواع را یک‌کاسه می‌کند و جنس را تشکیل می‌دهد. اما تعداد کثیری از اجناس وجود دارند و عقل قدم بعدی را در فرایند «تجمیع» برمی‌دارد، بدین طریق که مفهوم به مراتب عام‌تر و جامع‌تر جوهر (اوسیا)^۳ را می‌سازد. حال در نگاه اول شاید این نوعی موضع اصالت تسمیه‌ای^۴ به نظر برسد و مجملی از نظریه جان استوارت میل^۵ جلوه کند؛ ولی با عدم وجود مدارک کافی، عجولانه است که تأیید شود نظر آگاهانه اریک واقعاً همین بوده است. احتمالاً او فقط می‌خواست مؤکداً اثبات کند که فقط افراد وجود دارند، یعنی می‌خواست واقع‌گرایی افراطی را رد کند، و درعین حال توجه را به تبیین روان‌شناسانه مفاهیم کلی معطوف نماید. ما مدارک کافی برای توجیه این تصدیق نداریم که هرگونه مبنای واقعی برای مفهوم کلی را رد می‌کند.

مشکل مشابهی در تفسیر نظر روسکلینوس (حدود ۱۰۵۰ - ۱۱۲۰) وجود دارد، که بعد از تحصیل در سواسون^۶ و رنس ابتدا در کامپین^۷ یعنی محل تولدش و بعد در لوش^۸ و بزانسون^۹ و تور^{۱۰} به تدریس پرداخت. آثار او، بجز نامه‌ای به آبلار، مفقود شده است و

1. Eric (Heiricus) of Auxerre

2. coarctat

3. usia

4. nominalist

5. J. S. mill

6. Soissons

7. Compiègne

8. Loches

9. Besancon

10. Tours

ما باید به شهادت دیگران از جمله قدیس آنسلم، آبلار، و یوهانس اسکوتوس اریوگنا اعتماد کنیم. این عده صریحاً روشن کرده‌اند که روسکلینوس مخالف واقع‌گرایی افراطی بود و این که اعتقاد داشت فقط افراد وجود دارند، اما نظریه مثبت او خیلی روشن نیست. طبق نظر قدیس آنسلم^۱، روسکلینوس معتقد بود کلی «لفظ صرف» است؛ از این رو آنسلم او را در شمار بدعتگذاران معاصر در جدل قرار داد. آنسلم در ادامه می‌گوید که این افراد فکر می‌کنند رنگ چیزی جز جسم نیست و خرد انسان نیز جز نفس نیست؛ و او درمی‌یابد که عیب اصلی «بدعتگذاران جدلی» در این است که عقل آن‌ها به قدری متأثر از تخیل آن‌هاست که نمی‌توانند خود را از خیالات رها کنند و به تأمل در معقولات صرف بپردازند.^۲ این که روسکلینوس می‌گفت کلیات الفاظ یا الفاظ عام‌اند جای تردید نیست، زیرا شهادت قدیس آنسلم در این خصوص کاملاً روشن است، ولی دقیقاً نمی‌توان مشخص کرد که منظور او از این سخن چیست. اگر ما قدیس آنسلم را کم‌ویش ارسطویی بدانیم، یعنی نه یک واقع‌گرای افراطی، در این صورت باید بگوییم که او تعالیم روسکلینوس را متضمن انکار هر نوع عینیتی برای مفاهیم کلی می‌دانست؛ در حالی که اگر آنسلم را یک واقع‌گرای افراطی تفسیر کنیم در این صورت می‌توانیم تصور کنیم که روسکلینوس فقط واقع‌گرایی افراطی را به طور قاطع رد می‌کند. البته غیر قابل انکار است که این جمله که کلی فقط لفظ صرف است، اگر تحت‌اللفظی لحاظ شود، نه تنها انکار واقع‌گرایی افراطی و واقع‌گرایی معتدل، بلکه حتی انکار مفهوم‌گرایی و وجود مفاهیم کلی در ذهن است. ولی مدارک کافی نداریم که بگوییم نظر روسکلینوس درباره کلی بماهو کلی چه بود؛ البته اگر او اهمیتی برای آن قائل شده باشد. شاید او در عزمش برای انکار واقع‌گرایی افراطی، یعنی ثبوت صوری کلیات، فقط «کلی لفظی»^۳ را در مقابل کلی ثبوتی قرار می‌داد، به این معنا که فقط افراد وجود دارند و کلی، من حیث‌هی، وجود خارج از ذهن ندارد، اما بدون این که بخواهد چیزی درباره «کلی ذهنی»^۴ بگوید؛ که شاید آن را مسلم می‌گرفت و یا درباره آن فکری نکرده بود. بنابراین از برخی بیانات

1. *De fide Trin.*, 2; *P.L.* 158, 265 A.

2. *De fide Trin.*, 2; *P.L.* 158, 265 B.

3. *universale in voce*

4. *universale in mente*

آبلار در نامه‌ای که دربارهٔ روسکلینوس به اسقف پاریس^۱ نوشت و همچنین از رسالهٔ دربارهٔ تقسیمات و تعریفات^۲ آبلار معلوم می‌شود که، طبق نظر روسکلینوس، جزء لفظ صرف است، به این معنا که وقتی ما می‌گوییم کل متشکل از اجزاست، مفهوم کل متشکل از اجزای لفظ صرف است، زیرا واقعیت عینی کثرتی از اشیا یا جواهر فردی است. اما عجولانه است اگر از این جا نتیجه شود که روسکلینوس، اگر بخواهیم موضع او را بیان کنیم، آماده بود بپذیرد که ما هیچ «تصوری» از کل متشکل از اجزا نداریم. آیا احتمالاً منظور او صرفاً این نبود که تصور ما از کل متشکل از اجزا کاملاً ذهنی است و فقط جواهر فردی واقعیت عینی دارند؟ (بر همین قیاس به نظر می‌رسد که او وحدت منطقی قیاس را منکر شده و آن را به قضایای جداگانه منحل کرده است). طبق نظر آبلار، این سخن روسکلینوس که مفاهیم کل و جزء الفاظ صرف‌اند برابر با این سخن اوست که نوع‌ها الفاظ صرف‌اند؛ و اگر این تفسیر در خصوص نسبت کل و جزء قابل قبول باشد، می‌توانیم آن را به نظریهٔ او دربارهٔ جنس و نوع نیز اطلاق کنیم و بگوییم که یکسان‌گرفتن آن‌ها با الفاظ در نظر او مؤید ذهنی بودن آن‌هاست نه انکار این که چیزی به عنوان مفهوم عام و کلی وجود داشته باشد.

مسلماً کسی در تفسیر روسکلینوس به دنبال نفع شخصی نیست. او شاید قائل به اصالت تسمیه به معنای خام و کامل آن بوده باشد؛ من قطعاً نمی‌خواهم بگویم که او قائل به اصالت تسمیه بود و دیگر هیچ. به نظر می‌رسد که جان آو سالزبری چنین تلقی‌ای از او داشته است، زیرا می‌گوید: «برخی معتقدند که خود لفظ‌ها نوع و جنس‌اند، ولی این نظر مدت‌ها پیش رد شده و با صاحب آن به محاق رفته است».^۳ باید اشاره به روسکلینوس باشد، زیرا همین نویسنده در کتاب مابعد منطق^۴ خود می‌گوید^۵ این نظر که نوع و جنس را با لفظ یکسان می‌گیرد با روسکلینوس از بین رفته است. هرچند روسکلینوس ممکن است قائل به اصالت تسمیه محض بوده باشد و هرچند مدارک پراکنده دربارهٔ نظر او، اگر به معنای لفظی آن در نظر گرفته شود، قطعاً چنین تفسیری را تأیید می‌کند، هنوز نمی‌توان با قاطعیت گفت که او توجهی به این سؤال داشته که آیا ما تصوراتی از جنس یا نوع داریم

1. P. L., 178, 358B.

2. De divisione et definitione

3. Polycraticus, 7, 12; P.L., 199, 665A.

4. Metalogicus

5. 2, 17; P. L., 199, 874C.

یا نه، چه رسد به این که آن را انکار کند، حتی اگر معنای سخنان موجودش بر این دلالت داشته باشد. تمام آنچه که مجازیم با قاطعیت بگوییم این است که روسکلینوس، چه قائل به اصالت تسمیه بوده باشد چه قائل به اصالت مفهوم، یک ضدواقع‌گرای قسم خورده بوده است.

۶. قبلاً گفته شد که روسکلینوس نوعی «سه‌گانه‌پرستی»^۱ را مطرح کرد که خصومت قدیس آنسلم را برانگیخت و باعث محکومیت وی شد و او در شورای سواسون در سال ۱۰۹۲ از موضوع خود عدول کرد. عمدتاً چنین حملاتی از طرف جدلی‌ها^۲ بر ضد الهیات بود که باعث خصومت افرادی مانند قدیس پتروس دامیانوس با آن‌ها شد. جدلی‌های مشائی یا سوفسطاییان، غیرروحانیان ایتالیایی که از یک مرکز علمی به مرکز علمی دیگر می‌رفتند، افرادی مانند آنسلم مشائی پارمایی^۳ که می‌کوشید اصل تناقض را به تمسخر بگیرد، طبیعتاً جدل را با تردستی‌ها و سفسطه‌های لفظی خود ضعیف جلوه می‌دادند. تا جایی که آنان خود را به مناقشات لفظی محدود می‌کردند احتمالاً چیزی بیش از موی دماغ نبودند، ولی زمانی که جدل را در الهیات به کار بردند و گرفتار بدعت شدند، خصومت متکلمان را برانگیختند. برای مثال، برنگاریوس توری^۴ (حدود ۱۰۰۰ - ۱۰۸۸) با اعتقاد به این که أعراض نمی‌توانند بدون جواهرشان وجود داشته باشند نظریه تبدل جوهری را رد کرد. برنگاریوس یک راهب بود نه یک «مشائی»، اما ظاهراً روحیه بی‌اعتنایی او نسبت به حجیت باید مشخصه گروهی از جدلیون قرن یازدهم بوده باشد؛ عمدتاً چنین نگرشی بود که باعث شد قدیس پتروس دامیانوس جدل را چیز زایدی معرفی کند، یا او تلوه سنت امرانی^۵ (حدود ۱۰۱۰ - ۱۰۷۰) بگوید که برخی جدلیون به بوئیوس بیشتر از کتاب مقدس ایمان دارند.

قدیس پتروس دامیانوس (۱۰۷۲-۱۰۰۷) علاقه‌ای به فنون هفتگانه (که آن‌ها را بی‌فایده می‌دانست) یا جدل نداشت، زیرا آن‌ها ربطی به خدا یا نجات روح انسان نداشتند. هرچند پتروس به عنوان متکلم و نویسنده بالطبع می‌بایست خود از جدل استفاده می‌کرد، متقاعد شد که جدل فن بی‌ارزشی است و کاربرد آن در الهیات کاملاً

1. Trithemism

2. dialecticians

3. Anselmus Peripateticus of Parma

4. Berengarius of Tours

5. Otloh of St. Emmeran

فرعی و تبعی است، نه فقط به این علت که اصول جزمی حقایق و حیانی اند بلکه بدین سبب که حتی اصول نهایی عقل شاید در الهیات کارایی نداشته باشند. برای مثال، طبق نظر پتروس، خدا فقط حَکَم ارزش‌ها و قوانین اخلاقی نیست (او می‌توانست تا حدی با کیرکگور دربارهٔ حضرت ابراهیم هم‌نظر باشد) بلکه می‌تواند باعث شود یک حادثه تاریخی «نیمه‌تمام» بماند یا تحقق پیدا نکند، و اگر به نظر برسد که این برخلاف اصل تناقض است، پس بدا به حال اصل تناقض؛ این امر فقط کم‌ارزشی منطق را در مقابل الهیات نشان می‌دهد. خلاصه این‌که جایگاه جدل مانند جایگاه کنیزک است:^۱ «مثل کنیز ارباب»^۲.

مثال «کنیزک» را گرارادوس چانادی^۳ (ف ۱۰۴۶) نیز به کار برد. او اهل ونیز بود و به اسقفی چاناد در مجارستان منصوب شد. گرارادوس بر برتری حکمت رسولان بر حکمت ارسطو و افلاطون تأکید می‌کرد و معتقد بود که جدل باید «کنیز الهیات»^۴ باشد. اغلب تصور می‌شود که این نظر تومیستی دربارهٔ قلمرو فلسفه است، اما با توجه به تعریف و تعیین قلمروهای جداگانه برای فلسفه و الهیات توسط توماس، مثال کنیزک با نظریهٔ صریح او دربارهٔ ماهیت فلسفه سازگار نیست، بلکه آن نظر (به گفتهٔ دو وولف^۵) نظر «عدهٔ قلیلی از الهی دانان» بود؛ کسانی که با علم نوظهور سروکاری نداشتند. اما آن‌ها نمی‌توانستند استفاده از جدل را کنار بگذارند، و اسقف اعظم لانفرانک^۶ وقتی اظهار داشت که این نه خود جدل بلکه سوءاستفاده از جدل است که باید محکوم شود، درواقع مطابق عقل سلیم سخن می‌گفت.

۷. مخالفت یک قدیس یا متکلم متصلب با جدل یکی از بنمایه‌های زندگی آبلار نیز بود، که منازعهٔ او با گیوم شامپویی مرحلهٔ بعدی بحث کلیات را تشکیل می‌دهد، هرچند فقط زندگی آبلار را تحت تأثیر قرار داد و به معنی پیروزی نهایی او در مبارزه با واقع‌گرایی افراطی نبود.

گیوم شامپویی (۱۰۷۰ - ۱۱۲۰)، بعد از تحصیل در پاریس و لان، تحت تعلیم روسکینوس در کامپین به تحصیل خود ادامه داد. اما او نظریه‌ای مخالف نظریهٔ

1. *De div. omnip.*; P. L., 145, 63.

2. *velut ancilla dominae*

3. Gerard of Czanad

4. *ancilla theologiae*

5. M. De Wulf

۶. Lanfranc، سال ۱۰۱۰م به دنیا آمد، و در مقام اسقف اعظم کنتربری، سال ۱۰۸۹، از دنیا رفت.

روسکلینوس پیدا کرد و نظریه‌ای که او در مدرسهٔ کلیسای جامع پاریس تعلیم داد همان واقع‌گرایی افراطی بود. طبق نظر آبلار، که در درس‌گفتارهای گیوم در پاریس شرکت می‌کرد و اطلاعات ما از آرای گیوم ناچار از طریق اوست، گیوم معتقد به این نظریه بود که همان طبیعت ذاتی در عین حال کاملاً در تمام افراد نوع مورد نظر وجود دارد، با این نتیجهٔ منطقی اجتناب‌ناپذیر که تفاوت افراد هر نوع نه جوهرراً بلکه به طور عرضی از افراد نوع دیگر متفاوت است.^۱ آبلار می‌گوید^۲ که اگر چنین باشد، در افلاطون و سقراط که در جاهای متفاوتی هستند جوهر واحدی وجود دارد، زیرا افلاطون از یک دسته اعراض و سقراط از دستهٔ دیگری تشکیل شده است. مسلماً چنین نظریه‌ای نوعی از واقع‌گرایی افراطی است که در اوایل قرون وسطا رایج بود و آبلار در اثبات نتایج بی‌معنی آن هیچ مشکلی نداشت. برای مثال، اگر نوع انسانی جوهرراً، و بنابراین کلاً، در آن واحد هم در افلاطون و هم در سقراط وجود دارد، در این صورت سقراط باید افلاطون باشد و همزمان در دو مکان حضور داشته باشد.^۳ به علاوه، چنین نظریه‌ای در نهایت به وحدت وجود منتهی می‌شود، زیرا خدا جوهر است و تمام جواهر با جوهر الهی یکی خواهد شد.

تحت فشار انتقاداتی از این نوع، گیوم شامپویی نظر خود را تغییر داد و با کنار گذاشتن نظریهٔ یکسانی^۴ به نفع نظریهٔ بی‌تفاوتی^۵، مدعی شد که دو فرد از یک نوع نه به طور ذاتی، بلکه به نحو بدون تمایزی یک چیز هستند. ما این اطلاعات را از طریق آبلار داریم^۶ که ظاهراً نظریهٔ جدید او را حيله‌ای صرف می‌دانست؛ طوری که گویی گیوم اینک می‌گوید سقراط و افلاطون عین هم نیستند اما متفاوت نیز نیستند. ولی کتاب جمله‌ها^۷ی گیوم بخش‌هایی از موضع او را روشن می‌کند.^۸ او در آن جا می‌گوید که دو کلمهٔ «یکی»^۹ و «یکسان»^{۱۰} به دو طریق قابل فهم اند: «از حیث بی‌تفاوتی و از حیث یکسانی در جوهر»^{۱۱}،

1. *Hist. calam.*, 2; P. L., 178, 119AB.

2. *Dialectica*, edit. Geyer, p. 10.

3. *De generibus et speciebus*; Cousin, *Ouvrages inédits d'Abélard*, p. 153.

4. identity

5. indifference

6. *Hist. calam.*, 2; P. L., 178, 119B.

7. *Sententiae*

8. Edit. Lefèvre, p. 24.

9. One

10. same

11. *secundum indifferentiam et secundum identitatem eiusdem prorsus essentiae*

و در ادامه توضیح می‌دهد که پطرس و پولس «به یکسان» انسان‌اند و یا «بی تفاوت» از انسانیت برخوردارند، به این معنا که همان‌طور که پطرس ناطق است پولس نیز ناطق است و همان‌طور که پطرس فانی است پولس نیز فانی است و غیره، درحالی‌که انسانیت آن‌ها یکسان نیست (منظور او این است که ذات یا طبیعت آن‌ها از نظر عددی یکسان نیست) بلکه «شبیبه‌هم»^۱ است، زیرا آن‌ها دو انسان‌اند. او ادامه می‌دهد که این نحوه وحدت بر طبیعت یا ذات الهی اطلاق نمی‌شود و البته اشاره او به این واقعیت است که طبیعت یا ذات الهی در هر یک از سه شخص الهی یکسان است. پس این قطعه به رغم زبان کم و بیش مبهم آن، به وضوح مخالف واقع‌گرایی افراطی است. وقتی گیوم می‌گوید پطرس و پولس در انسانیت یکی و یکسان‌اند، منظور او این است که ذات آن‌ها شبیه به هم است و این شباهت مبنای مفهوم کلی انسان است که «بی تفاوت» بر پطرس و پولس یا هر انسان دیگری اطلاق می‌شود. آبلار هر تصویری که از این نظریه اصلاح شده داشته و یا براساس هر تفسیری که بر آن تاخته باشد واقعیت این است که آن نظر ظاهراً انکار واقع‌گرایی افراطی است و تفاوت چندان با نظر خود آبلار ندارد.

یادآور می‌شوم که مطالب فوق کم‌وبیش بیان تقریبی موضوع است و مناقشات بین آبلار و گیوم دقیقاً روشن نیست. هرچند مثلاً قطعی است که گیوم، بعد از شکست در مقابل آبلار، در دیر سن ویکتور انزوا گزید و به تعلیم پرداخت و پس از آن به اسقفی شالون سورمارن^۲ منصوب شد، دقیقاً معلوم نیست که در چه زمانی از بحث عقب‌نشینی کرد. احتمالاً زمانی که در پاریس تدریس می‌کرد نظریه خود را تغییر داد و سپس در پی انتقادات جدید آبلار، موجه یا ناموجه، در سن ویکتور خلوت گزید، آن‌جا به تدریس خود ادامه داد و احتمالاً سنت عرفانی را در آن دیر پایه‌گذاری کرد. ولی مارتن دو وولف می‌گوید او در سن ویکتور گوشه‌گرفت و آن‌جا نظریه جدید خود، یعنی نظریه بی تفاوتی را تدریس کرد. برخی نیز معتقدند که گیوم دارای سه نظریه بود: (۱) نظریه واقع‌گرایانه افراطی «یکسانی» واقع‌گرایی؛ (۲) نظریه «بی تفاوتی» که مورد حمله آبلار قرار گرفت، زیرا به زعم او تفاوتی با نظریه قبلی نداشت؛ (۳) نظریه ضد واقع‌گرایانه، که احتمالاً بعد از تعلیم نظریه‌های اول و دوم در سن ویکتور به آن رسیده است. این شاید درست باشد، و

1. *similis*

2. Châlons-sur-Marne

احتمالاً تفسیر و نقد آبلار از نظریه «بی تفاوتی» آن را تأیید می‌کند، اما نمی‌دانیم آیا تفسیر آبلار چیزی بیش از تفسیری جدلی بوده است یا نه. من با نظر وولف موافقم که نظریه «بی تفاوتی» متضمن رد نظریه «یکسانی» است، یعنی فقط ترفندی لفظی نبوده است. به هر تقدیر این مسئله اهمیت زیادی ندارد، زیرا همه موافقاند که گیوم شامپویی سرانجام واقع‌گرایی افراطی را که با آن شروع کرده بود رها کرد.

۸. فردی که در بحث گیوم شامپویی را مغلوب کرد آبلار (۱۰۷۹-۱۱۴۲) بود. او در لوپاله یا پاله^۱ نزدیک نانت^۲ به دنیا آمد و عنوان مشائی پاله‌ای^۳ را از آن‌جا دارد. او جدل را نزد روسکلینوس و گیوم فراگرفت و سپس خودش مدرسه‌ای تأسیس کرد، نخست در ملون^۴ و بعد در کوربی^۵ و بعد از آن در پاریس؛ جایی که منازعه با استاد قبلی‌اش را به راه انداخت. بعدها توجهش را به الهیات معطوف کرد و آن را تحت نظر آنسلم لانی فراگرفت و در ۱۱۱۳ در پاریس شخصاً تدریس الهیات را آغاز کرد. بعد از ماجرایش با الویز^۶ مجبور به گوشه‌گیری در دیر سن دنی^۷ شد. در ۱۱۲۱ کتاب او به نام درباره وحدت و تثلیث الهی^۸ در شورای سواسون محکوم شد و او بعد از آن مدرسه لوپارا کله^۹ را نزدیک نوژان سور سن^{۱۰} تأسیس کرد. در ۱۱۲۵ مدرسه را ترک گفت و رئیس دیر سن گیلدا^{۱۱} در بروتانی^{۱۲} شد، اما دیر را هم در ۱۱۲۹ ترک کرد. به هر تقدیر از ۱۱۳۶ تا ۱۱۴۹ در سنت ژنویو^{۱۳} پاریس تدریس کرد و در آن‌جا جان آو سالزبری یکی از شاگردان او بود. اما قدیس برنار^{۱۴} او را متهم به بدعت کرد و شورای سان^{۱۵} در ۱۱۴۱ او را محکوم کرد. استمداد او از پاپ اینوکنتیوس دوم^{۱۶} به محکومیت دوباره‌اش و ممنوعیت سخنرانی او منجر شد. بعد از آن در کلونی^{۱۷} خلوت گزید و تا آخر عمر آن‌جا ماند.

واضح است که آبلار فردی ستیزه‌جو و نسبت به مخالفانش سختگیر بود. او استادان خود در فلسفه و کلام، گیوم شامپویی و آنسلم لانی، را به تمسخر می‌گرفت، همچنین تا

1. Le Pallet, Palet or Palais

2. Nantes

3. Peripateticus Palatinus

4. Melun

5. Corbeil

6. Héloise

7. St. Denis

8. *De Unitate et Trinitate divina*

9. Le Paraclet

10. Nogent-sur-Seine

11. St. Gildas

12. Brittany

13. Ste. Geneviève

14. St. Bernard

15. Council of Sens

16. Innocent II

17. Cluny

حدی احساساتی و خودخواه بود و به سختی با کسی کنار می آمد. قابل توجه است که او هم دیر سن دنی و هم دیر سن گیلدا را به این جهت ترک کرد که نمی توانست با دیگر راهبان در صلح و صفا زندگی کند. ولی او دارای توانایی های فراوان، و جدلی برجسته ای به مراتب برتر از گیوم شامپویی بود. او فردی معمولی نبود که بتوان نادیده اش گرفت، و می دانیم که درخشندگی و مهارت او در جدل، همچنین بی تردید حملات او به معلمان دیگر، مخاطبان زیادی برایش فراهم کرد. اما حمله او بر الهیات و مخصوصاً یکی از چهره های مشهور آن، او را در نظر کسانی که تحمل ذکاوت جدلی و عقلی را نداشتند به متفکر خطرناکی تبدیل کرد؛ آبلار مخصوصاً با خصومت بی امان قدیس برنار روبه رو شد که ظاهراً این فیلسوف را عامل شیطان می دانست. او قطعاً تمام تلاش خود را کرد تا محکومیت آبلار را به دست بیاورد. از جمله اتهاماتی که به آبلار نسبت داد این بود که او معتقد به نظریه ای بدعت آمیز درباره تثلیث است؛ اتهامی که آبلار آن را قاطعانه رد کرد. احتمالاً فیلسوف ما عقل گرا به معنای معمول کلمه نبود، یعنی تا جایی که به اغراض او مربوط می شد (منظور او رد وحی یا تحقیر غیب نبود)، ولی در عین حال به نظر می رسد که با به کارگیری جدل در الهیات، سنت کلامی را زیر پا گذاشته است؛ گرچه در واقع چنین نیتی نداشت. از سوی دیگر، همین کاربرد جدل در الهیات بود که موجب پیشرفت الهیات شد و راه را برای نظام مند کردن مدرسی الهیات در قرن سیزدهم هموار کرد.

همان طور که دیدیم آبلار هیچ مشکلی در اثبات این نداشت که واقع گرایی افراطی گیوم شامپویی از نظر منطقی بی معنی است، ولی لازم بود که خود یک نظریه قانع کننده تر ارائه دهد. او با قبول تعریف ارسطو از کلی، آن طور که بوئتیوس ارائه کرده بود («آنچه به اقتضای طبیعتش به موضوعات بسیار حمل شود، حال آنکه جزئی چنین حمل نمی شود»^۱) می گوید این نه شیء، بلکه نام است که محمول واقع می شود، و نتیجه می گیرد: «باقی می ماند که کلیتی از این قبیل را فقط به کلمات نسبت دهیم»^۲. این چیزی مانند نظر اصالت تسمیه محض است که معمولاً به روسکلینوس نسبت می دهند (آبلار تحت تعلیم او بود)، اما واقعیت این است که گرایش او به بحث درباره کلمات کلی و

1. *quod in pluribus naum est praedicari, singulare vero quod non*

2. *Ingredientibus*, edit. Geyer, 16.

جزئی ثابت می‌کند که ما نمی‌توانیم فوراً نتیجه بگیریم که آبلار وجود هر واقعیتی را در ازای کلمه کلی انکار می‌کرد، زیرا قطعاً منکر این نبود که واقعیاتی وجود دارند که مطابق با کلمات جزئی‌اند و واقعیت در این صورت فرد جزئی است. به علاوه، آبلار (در منطق به درخواست دوستان^۱) بین «لفظ»^۲ کلمه و «معنی»^۳ کلمه تمایز قائل می‌شود و می‌گوید نه این‌که «کلی لفظ (کلمه) است»^۴ «کلی معنی (کلمه) است»^۵. چرا او چنین تمایزی قائل می‌شود؟ زیرا لفظ کلمه دال بر کلمه به عنوان یک عین فیزیکی (لفظ صرف)، یک شیء است، و هیچ شیئی بر شیء دیگر قابل حمل نیست؛ درحالی‌که معنی کلمه دلالت می‌کند بر کلمه براساس رابطه‌اش با محتوای منطقی، و این محتواست که محمول واقع می‌شود. در این صورت، محتوای منطقی چیست، «کلی معقول»^۶ یا مفهوم کلی چیست، که با «اسم کلی»^۷ بیان می‌شود؟ عقل از طریق مفاهیم کلی «تصویر مشترک و مبهمی از اشیای کثیر درک می‌کند... وقتی ما کلمه «انسان» را می‌شنویم تصویر خاصی در ذهن ما ظاهر می‌شود که چنان با انسان‌های جزئی ارتباط دارد که مشترک بین همه آن‌هاست و خاص هیچ‌یک از آن‌ها نیست». در واقع چنین بیانی حاکی از این است که، طبق نظر آبلار، در واقع اصلاً هیچ مفهوم کلی وجود ندارد، بلکه فقط تصاویر مبهمی وجود دارند که متناسب با درجه ابهام و عدم تمایز جنس یا نوع هستند. اما در ادامه می‌گوید که مفاهیم کلی از طریق انتزاع به وجود می‌آیند و ما به واسطه این مفاهیم آنچه را در متعلق‌شناسایی است تصور می‌کنیم، گرچه آن را آن‌طور که در متعلق‌شناسایی است تصور نمی‌کنیم، «زیرا وقتی من فلان انسان را فقط در قالب ماهیت جوهر یا جسم در نظر می‌گیرم، نه توأماً در قالب حیوان، انسان، یا نحوی، واضح است که من چیزی جز آنچه را که در آن طبیعت است درک نمی‌کنم، اما تمام آنچه را که دارد در نظر نمی‌گیرم». سپس توضیح می‌دهد که وقتی می‌گوید تصور ما از انسان «مبهم» است، منظورش این است که طبیعت یا ذات از طریق انتزاع، به اصطلاح، از هرگونه فردیت آزاد می‌شود و به نحوی که دارای هیچ رابطه خاصی با هیچ فرد به خصوصی نیست، بلکه به نحوی که می‌توان آن را بر همه انسان‌ها حمل کرد در نظر گرفته می‌شود. خلاصه این‌که، «آنچه» در مفاهیم نوعی و

1. *Logica nosrorum petitioni sociorum*2. *vox*3. *sermo*4. *Universale est vox*5. *Universale est sermo*6. *inllectus universalis*7. *nomen universale*

جنسی ادراک می‌شود در اشیا موجود است (مفهوم فاقد مرجع عینی نیست)، اما وجودش در آن‌ها، یعنی در اشیای فردی، آن‌گونه نیست که تصور می‌شود. به عبارت دیگر واقع‌گرایی افراطی باطل است؛ اما این بدان معنی نیست که کلیات فقط اعتبارات ذهنی‌اند، چه رسد به این‌که کلمات صرف باشند. وقتی آبلار می‌گوید که کلی یک اسم یا معنی^۱ است، منظور او این است که وحدت منطقی مفهوم کلی فقط بر محمول تأثیر دارد، یعنی این‌که آن یک اسم است نه شیء یا فرد. اگر ما بخواهیم مانند جان آوسالزبری، آبلار را «قائل به اصالت تسمیه» بنامیم، باید در عین حال بدانیم که اصالت تسمیه او فقط انکار واقع‌گرایی افراطی و تأکید بر تمایز بین نظام‌های حقیقی و منطقی است، بدون این‌که انکار مبنای عینی مفاهیم کلی را در پی داشته باشد. نظریه آبلار به رغم ابهام آن، طرحی ابتدایی از نظریه پیشرفته «واقع‌گرایی معتدل» است.

آبلار در کتاب‌های الهیات مسیحی^۲ و الهیات^۳ از این نظر قدیس آوگوستینوس، ماکروبیوس و پریسکیانوس پیروی می‌کند که «مَثَل نوعی»^۴ یا مَثَل الهی نوع و جنس در ذهن خدا جای دارند، و این‌که عین خود خدا هستند، و در این خصوص افلاطون را مورد تحسین قرار می‌دهد، زیرا تلقی و برداشت نوافلاطونی از او دارد، یعنی معتقد است که جایگاه مَثَل در ذهن الهی است «که یونانیان بدان 'نوس' گویند»^۵.

۹. بحث آبلار درباره مسئله کلیات بسیار تعیین‌کننده بود، به این معنا که او با اثبات این‌که چگونه می‌توان نظریه واقع‌گرایی افراطی را انکار کرد بدون این‌که در عین حال مجبور به انکار هرگونه عینیت نوع و جنس شد ضربه مهلکی به آن وارد کرد؛ و هرچند مدرسه شارتر در قرن دوازدهم (در تقابل مدرسه سن ویکتور) به واقع‌گرایی افراطی گرایش پیدا کرد، دو نفر از چهره‌های برجسته مرتبط با شارتر، گیلبرتوس پورتانوس و جان آوسالزبری، سنت قدیم را رها کردند.

الف) ژیلبردو لا پوره یا گیلبرتوس پورتانوس در سال ۱۰۷۶ در پواتیه به دنیا آمد، از شاگردان برنار شارتری شد، و خود بیش از دوازده سال در مدرسه شارتر تدریس کرد، سپس در پاریس به تدریس پرداخت، در ۱۱۴۲ به اسقفی پواتیه

1. nomen universale

2. *Theologia Christiana*3. *Theologia*4. *formae exemplares*5. *quam Graeci Noyon appellant*

منصوب شد، و در ۱۱۵۴ از دنیا رفت.

گیلبرتوس پورتانوس در خصوص این که هر فردی دارای انسانیت و ماهیت انسانی خاص خود است بسیار جدی بود؛^۱ ولی نظر خاصی درباره قوام درونی فرد داشت. در فرد، ما باید فردی یا جوهر فردی را، که محل اعراض شیء است، از «صور جوهری»^۲ یا «صور ذاتی»^۳ متمایز کنیم.^۴ صور ذاتی مشترک اند، به این معنی که در افراد یک نوع و جنس برحسب مورد یکسان اند؛ و الگوها یا مُثُل آن ها در خداوند است. وقتی عقل به تأمل در صور ذاتی اشیا می پردازد، می تواند آن ها را از ماده ای که در آن متجسم شده یا عینیت یافته اند انتزاع کند و آن ها را به تنهایی به صورت انتزاعی مورد ملاحظه قرار دهد؛ در این صورت است که به جنس یا نوع توجه می کند که ذوات اند ولی اعیان ذاتاً موجود نیستند.^۵ برای مثال، جنس فقط مجموعه ای از ذوات است که با مقایسه اموری حاصل شده است که شبیه به هم هستند، هر چند در نوع تفاوت دارند.^۶ منظور او این است که مفهوم نوع با مقایسه تعین های ذاتی مشابه یا صور اشیا و امور فردی مشابه به دست می آید و همه آن ها در مفهوم واحدی جمع می شوند، درحالی که مفهوم جنس از مقایسه اشیا و اموری که از نظر نوع تفاوت دارند ولی در عین حال دارای برخی تعین های ذاتی یا صور مشترک اند به دست می آید؛ همان طور که اسب و سگ در حیوانیت مشترک اند. صورت، آن گونه که جان او سالزبری در خصوص نظریه گیلبرتوس خاطرنشان می کند،^۷ در موجودات محسوس محسوس است، ولی عقل آن ها را فارق از حواس ادراک می کند، یعنی به صورت مجرد، و درحالی که در هر فرد متشخص فرد است، در عین حال در تمام افراد یک جنس یا نوع مشترک یا شبیه است.

آرای او درباره انتزاع و مقایسه آشکار می سازد که او یک واقع گرای معتدل بود نه یک واقع گرای افراطی، ولی نظر عجیب او در خصوص تمایز بین ذات یا جوهر فردی و ذات مشترک (مشترک به معنای یکسان در کثیری از افراد) او را هنگامی گرفتار مشکلات کرد

1. In Boeth. de dual. nat.; P. L., 64, 1378.

2. *formae substantiales*

3. *formae nativae*

4. In Boeth. de Trinit.; P. L., 64, 1393. Cf. John of Salisbury, *Metalog*, 2, 17; P. L., 64, 875-6.

5. P. L., 64, 1267.

6. *Ibid.*, 64, 1389.

7. *Ibid.*, 64, 875-6.

که خواست آن را بر آموزهٔ تثلیث مقدس اعمال کند و بین «الاه»^۱ و «الاهیت»^۲ و نیز «اب»^۳ و «ابوت»^۴ به عنوان اموری متفاوت تفکیک قائل شد؛ همان طور که سقراط را از انسانیت، یعنی از انسانیت سقراط، تفکیک می کرد. او متهم شد به این که وحدت خدا را مخدوش می کند و بدعت تعلیم می دهد. یکی از مخالفان او قدیس برنار بود. گیلبرتوس پس از این که در شورای ژنس در سال ۱۱۴۸ محکوم شد قضایای برخوردنده اش را پس گرفت.

ب) جان آو سالزبری (حدود ۱۱۱۵ - ۱۱۸۰) در ۱۱۳۶ به پاریس رفت و آن جا در درس گفتارهای آبلار، گیلبرتوس پورتانوس، آدام پارویپونتانوس (اسمالبریج)^۵ و رابرت پولین^۶ شرکت کرد. او منشی اسقف اعظم کنتزبری شد، نخست اسقف تئوبالد^۷ و سپس قدیس توماس بکت^۸ و متعاقب آن در ۱۱۷۶ به مقام اسقف شارتر منصوب شد.

جان در بحث از مسئله کلیات می گوید که جهان سریع پیش رفته است، یعنی بیش از زمانی که قیصرهای روم برای تصرف جهان و حکومت بر آن صرف کردند،^۹ اما کسی که بیرون از امور حسی به دنبال نوع و جنس است وقت خود را تلف می کند.^{۱۰} واقع گرایی افراطی نادرست است و با تعالیم ارسطو در تناقض است.^{۱۱} جان در امور جدلی به ارسطو علاقه مند بود و دربارهٔ فن جدل اظهار می کند که آن کتاب تقریباً از تمام کتاب های جدل که متجددین در مدارس به شرح و توضیح آن ها خو گرفته اند مفیدتر است.^{۱۲} نوع و جنس شیء نیستند بلکه صور اشیا هستند که ذهن، با مقایسهٔ شباهت اشیا، آن ها را انتزاع می کند و در مفاهیم کلی وحدت می بخشد.^{۱۳} مفاهیم کلی یا نوع و جنس کلی، اگر به نحو انتزاعی لحاظ شوند، از اعتبارات ذهنی^{۱۴} اند، زیرا به صورت کلیات در جهان خارج از ذهن وجود ندارند، اما اعتبار مورد بحث ناشی از مقایسهٔ ایشان و انتزاع از اشیا است؛ به طوری که مفاهیم کلی فاقد مبنا و مرجع عینی نیستند.^{۱۵}

1. *Deus*2. *Divinitas*3. *Pater*4. *Paternitas*

5. Adam Parvipontanus (Smallbridge)

6. Robert Pulleyn

7. Theobald

8. Thomas à Becket

9. *Polycrat.*, 7, 12.10. *Metal.*, 2, 20.11. *Ibid.*12. *Ibid.*, 3, 10.13. *Ibid.*, 2, 20.14. *figurata rationis*15. *Ibid.*, 3, 3.

۱۰. قبلاً اشاره شد که مدرسه سن ویکتور به واقع‌گرایی معتدل گرایش داشت. برای مثال اوگسن ویکتوری (۱۰۹۶-۱۱۴۱) نیز کم‌وبیش همان موضع آبلار را اتخاذ کرد و به نظریه مشخص انتزاع اعتقاد داشت، که آن را در ریاضیات و طبیعیات به کار گرفت. در ریاضیات است که به «امور آشفته بدون آشفتگی»^۱ توجه می‌شود.^۲ برای مثال، خط و سطح انتزاع می‌شوند، به این معنا که به صورت جداگانه مورد بررسی قرار می‌گیرند، هرچند نه خط و نه سطح جدا از جسم موجود نیستند. در طبیعیات نیز طبیعی دان خواص عناصر چهارگانه را به صورت انتزاعی بررسی می‌کند، هرچند در واقعیت مادی آن‌ها در ترکیبات گوناگون یافت می‌شوند. بر همین قیاس، فیلسوف جدلی صور اشیا را به صورت انتزاعی یا جداگانه یعنی در یک مفهوم واحد مورد ملاحظه قرار می‌دهد، هرچند در واقعیت خارجی صور اشیا محسوس نه جدا از ماده هستند و نه به صورت کلیات.

۱۱. بنابراین مبانی توماسی واقع‌گرایی معتدل قبل از قرن سیزدهم پی‌ریزی شد؛ درواقع شاید بتوان گفت آبلار بود که واقع‌گرایی افراطی را یکسره از بین برد. وقتی قدیس توماس اعلام می‌کند که کلیات قائم به ذات نیستند بلکه فقط در جزئیات وجود دارند^۳، چیزی را بازگو می‌کند که قبل از او آبلار و جان آو سالزبری گفته بودند. برای مثال، انسانیت یا ماهیت انسانی فقط در این یا آن انسان موجود است و کلیتی که در مفهوم انسانیت وجود دارد نتیجه انتزاع است؛ بنابراین به معنایی مشارکت ذهنی است.^۴ اما این متضمن باطل بودن مفهوم کلی نیست. اگر ما صورت نوعیه شیئی را انتزاع کنیم بعد فکر کنیم که واقعاً به صورت انتزاعی وجود دارد، تصور ما کاذب خواهد بود، زیرا متضمن حکم کاذب درباره خود شیء خواهد شد؛ هرچند عقل در مفهوم کلی چیزی را به نحوی متفاوت از نحوه وجود عینی آن ادراک می‌کند، حکم ما درباره خود آن شیء خطا نیست؛ موضوع صرفاً این است که صورت، که در شیء به شکل متفرد و مشخص موجود است، انتزاع شده است، یعنی ذهن از طریق یک فعالیت غیرمادی شیء را مورد توجه خاص قرار می‌دهد. بنابراین، مبنای عینی مفهوم کلی نوع ذات فردی و عینی شیء

1. *actus confusos inconfuse*2. *Didasc.*, 2, 18; *P. L.*, 176, 785.3. *Contra Gent.*, 1, 65.4. *S. T.*, Ia., 85, 1, ad 1; Ia, 85, 2, ad 2.

است، که ذات از طریق فعالیت ذهن یا عقل از عوامل تشخیص بخش، یعنی ماده، طبق نظر قدیس توماس، آزاد می شود و به صورت انتزاعی مورد ملاحظه قرار می گیرد. مثلاً عقل ذات انسانیت را که یکسان است از انسان فردی انتزاع می کند، اما از نظر عددی در تمام افراد نوع انسان یکسان نیست؛ درحالی که مبنای مفهوم کلی جنس یک تعین ذاتی است که چندین نوع در آن مشترک اند، همان طور که انواع انسان، اسب، سگ و غیره در «حیوانیت» مشترک اند.

بدین ترتیب قدیس توماس هردو شکل واقع گرایی افراطی، یعنی شکل افلاطونی و شکل قرون وسطایی متقدم، را رد کرد، اما مانند آبلار مایل نبود که افلاطون گرایی را به طور کامل رد کند؛ یعنی آن گونه افلاطون گرایی را که قدیس آوگوستینوس پرورانه بود. مثل یا صور مثالی در ذهن الهی موجودند، هرچند نه از نظر وجودی متمایز از خدا هستند و نه واقعاً به صورت متکثرند؛ تا آن جا که به این حقیقت مربوط می شود، نظریه افلاطونی موجه است.^۱ بنابراین، قدیس توماس سه گانگی وجود کلیات را می پذیرد: (۱) «کلیات قبل از کثرت»^۲، درحالی که تأکید دارد کلی یک شیء قائم به ذات، چه جدا از اشیا [مفارق] (افلاطون) یا حال در شیء [غیرمفارق] (واقع گرایی افراطی اوایل قرون وسطا) نیست، زیرا فقط خداست که تصور می شود ذات خود را این گونه ادراک می کند که در یک نوع مخلوق خاص «به صورت خارجی»^۳ تقلیدپذیر است؛ (۲) «کلیات در کثرت»^۴، که ذات فردی واقعی است که در تمام افراد یک نوع یکسان است؛ (۳) «کلیات بعد از کثرت»^۵، که همان مفهوم کلی انتزاعی است.^۶ لازم به ذکر نیست که عبارت «کلیات در کثرت» را که در کتاب تفسیر بر جملات^۷ استفاده شده است باید در پرتو نظریه کلی قدیس توماس تفسیر کرد، یعنی به عنوان «بنیاد» مفهوم کلی، و بنیاد عبارت از «ذات انضمامی»^۸ است.^۹

مسئله کلیات در دوره متأخر قرون وسطا از نو مورد بحث قرار گرفت و ویلیام اوکامی

1. *Contra Gent.*, 3, 24.2. *universale ante rem*3. *ad extra*4. *universale in re*5. *universale post rem*6. *In sent.*, 2; *Dist.* 3, 2 ad 1.7. *Commentary on the Sentences*8. *quidditas rei*

۹. تفکیک «کلیات قبل از کثرت»، «در کثرت» و «بعد از کثرت» را ابن سینا انجام داده بود.

و پیروان او راه حل متفاوتی ارائه کردند؛ اما این اصل که فقط افراد به صورت موجودات قائم به ذات وجود دارند مورد قبول همگان قرار گرفت. جریان جدید در قرن چهاردهم به طرف واقع‌گرایی حرکت نکرد بلکه از آن دور شد. تاریخ آن را در جلد بعد خواهم آورد.

فصل پانزدهم

قدیس آنسلم کنتربری^۱

قدیس آنسلم در مقام فیلسوف — براهین اثبات وجود خدا در رساله گفت‌وگوی با خود^۲ — اثبات وجود خدا در رساله گفت‌وگوی با غیر^۳ — مفهوم حقیقت و عناصر آوگوستینی دیگر در اندیشه قدیس آنسلم

۱. قدیس آنسلم، سال ۱۰۳۳، در شهر آئوستا^۴ واقع در پیدمونت^۵ ایتالیا به دنیا آمد. بعد از تحصیلات مقدماتی در بورگوندی^۶، نخست در مدرسه آورانیش^۷ و سپس در دیر بک^۸، به نظام بندیکتی^۹ پیوست، در ۱۰۶۳ ناظم بک، و در ۱۰۷۸ رئیس دیر شد. در ۱۰۹۳ به عنوان جانشین استاد و دوست و پیشوای دینی خود، لانفرانک، اسقف اعظم کنتربری شد و تا آخر عمر (۱۱۰۹) در این سِمَت باقی ماند.

به‌طور کلی می‌توان گفت که اندیشه قدیس آنسلم به سنت آوگوستینی تعلق دارد. او نیز، مانند مجتهد بزرگ افریقایی، تمام تلاش فکری خود را وقف فهم آموزه ایمان

1. St. Anselm of Canterbury

3. *Proslogium*

6. Burgundy

9. Benedictine

2. *Monologium*

5. Piedmont

8. Bec

4. Aosta

7. Avranches

مسیحی کرد و بیان نگرش او، که در رساله گفت‌وگوی با غیر آمده است^۱، گواه آشکار روحیهٔ آوگوستینی اوست: «خدا یا من تلاش نمی‌کنم که به کنه ذات تو پی ببرم، زیرا عقل خود را برای آن کافی نمی‌دانم، ولی آرزویم این است که تا حدی حقیقت تو را درک کنم، که از صمیم قلب به آن ایمان دارم و به آن عشق می‌ورزم، زیرا من نمی‌خواهم بفهمم برای این‌که ایمان بیاورم، بلکه ایمان می‌آورم تا بفهمم؛ زیرا همچنین اعتقاد دارم که تا ایمان نیاورم نمی‌فهمم». این شعار «ایمان می‌آورم تا بفهمم»^۲ وجه اشتراک آوگوستینوس و آنسلم است؛ آنسلم با آوگوستینوس کاملاً موافق است وقتی در کتاب چرا خدا انسان شد^۳ می‌گوید^۴ که این قصور است اگر سعی نکنیم آنچه را که بدان ایمان داریم بفهمیم. مسلماً در عمل، این برای آنسلم به معنای به‌کاربردن جدل یا استدلال عقلی در اعتقادات دینی است، نه برای این‌که آن‌ها را رازگشایی کند، بلکه برای این‌که آن‌ها را در حدی که برای عقل بشری ممکن باشد بسط دهد و تبعات آن‌ها را مشخص کند؛ نتیجهٔ این فرایند مثلاً کتاب او دربارهٔ تجسد و رستگاری (چرا خدا انسان شد) است، که باعث شهرت و اعتبار او در تاریخ‌گسترش و پژوهش‌های کلامی شد.

باری، به‌کاربردن جدل در داده‌های الهیات همان الهیات است، و قدیس آنسلم با پژوهش‌ها و تأملات کلامی خود نمی‌توانست جایی در تاریخ فلسفه برای خود کسب کند، مگر از آن جهت که به‌کاربردن مقولات فلسفی در مورد اعتقادات و جزئیات وحیانی بالضروره متضمن شرح و بررسی آن مقولات فلسفی بشود. اما در واقعیت امر، استفادهٔ آنسلم از شعار «ایمان می‌آورم تا بفهمم»، همانند آوگوستینوس، فقط محدود نمی‌شد به فهم حقایق منحصر به فردی که وحیانی بودند، نه حاصل استدلال منطقی، بلکه به حقایق دیگر مانند وجود خدا تعمیم یافت، که در واقع متعلق ایمان است ولی با عقل بشری نیز می‌توان به آن رسید. بنابراین، علاوه بر کار او در مقام یک متکلم متعصب، کار او به‌عنوان یک الهی‌دان طبیعی یا فیلسوف نیز باید مورد ملاحظه قرار گیرد؛ فقط در این مورد اخیر است که قدیس آنسلم شایستگی آن را دارد تا جایی در تاریخ فلسفه داشته باشد، زیرا او به رشد آن شعبه از فلسفه که به الهیات عقلی یا طبیعی

1. P.L., 158, 227.

2. Credo, ut intelligam

3. Cur Deus Homo

4. Ibid., 158, 362.

شهرت دارد کمک کرد. اعم از این که براهین او برای اثبات وجود خدا معتبر باشند یا نه، این واقعیت که او آن‌ها را به صورت نظام‌مند تقریر و بیان کرد دارای اهمیت است و باعث می‌شود کار او شایسته توجه و بررسی جدی مورخ فلسفه باشد.

قدیس آنسلم، مانند قدیس آوگوستینوس، تمایز روشنی بین فلسفه و الهیات قائل نبود و تلقی ضمنی او از عقل و ذهن را می‌توان به شرح زیر بیان کرد. مسیحیان باید بکوشند تمام اعتقادات خود را، حتی المقدور، به نحو عقلی درک و فهم کنند. ما به وجود خدا و نظریهٔ تثلیث مقدس اعتقاد داریم، بنابراین باید فاهمهٔ خود را برای فهم هردو حقیقت به کار ببریم. از دیدگاه کسی که مانند قدیس توماس تمایز صریحی بین فلسفه و الهیات جزمی می‌گذارد به کاربردن استدلال عقلی در مورد اولین حقیقت، یعنی وجود خدا، مربوط به قلمرو فلسفه می‌شود، درحالی که به کارگیری استدلال عقلی در مورد حقیقت دوم، یعنی تثلیث، مربوط به قلمرو الهیات و کلام است، و فیلسوفان توماسی خواهند گفت که حقیقت نخست با عقل بشری قابل اثبات است، درحالی که حقیقت دوم با عقل بشری قابل اثبات نیست، هرچند ذهن انسان می‌تواند گزاره‌های صادقی دربارهٔ راز وحی شده ارائه دهد و اشکالاتی را که عقل بشری می‌تواند ضد آن مطرح کند رد نماید. اما اگر کسی خود را در جایگاه قدیس آنسلم قرار دهد، یعنی در شرایط فکری قبل از تمایز بین فلسفه و الهیات، در آن صورت راحت‌تر می‌تواند درک کند که چگونه حقیقت نخست قابل اثبات است، که توأم با اشتیاق ما برای فهم تمام اعتقاداتمان است و تلاش برای برآورده کردن این شوق یک وظیفه تلقی می‌شود و بالطبع به اثبات دومین حقیقت نیز منجر می‌شود؛ واقعیت این است که قدیس آنسلم از اثبات تثلیث اشخاص با «دلایل ضروری»^۱ و همچنین از عدم امکان اثبات عقلی رستگاری انسان بدون مسیح سخن می‌گوید.^۲ اگر کسی بخواهد این را «عقل‌گرایی» بنامد، همان‌طور که نامیده‌اند، اولاً باید روشن کند که منظور او از عقل‌گرایی چیست. اگر منظور از عقل‌گرایی نوعی شیوهٔ فکری است که وحی و ایمان را انکار می‌کند، در این صورت قطعاً قدیس آنسلم را نمی‌توان عقل‌گرا دانست، زیرا او تقدم ایمان و واقعیت حجیت را قبول داشت و فقط پس

1. *De fide Trin.*, 4; P. L., 158, 272.

2. *Cur Deus Homo*; P.L., 158, 361.

از آن‌ها بود که می‌کوشید اعتقادات دینی و داده‌های ایمانی را بفهمد. اما اگر کسی واژه «عقل‌گرایی» را تعمیم دهد و شامل آن شیوه فکری بداند که به تلاش برای اثبات اسرار منجر می‌شود، نه به سبب این‌که اسرار متعلق ایمان نیستند و یا اگر کسی نتواند آن‌ها را اثبات کند باید انکار شوند، بلکه به این علت که انسان می‌خواهد تمام اعتقادات خود را بفهمد بدون این‌که در ابتدا تعریف دقیقی از راه‌هایی بدهد که حقایق مختلف به واسطه آن‌ها برای ما قابل فهم می‌شوند؛ در این صورت مسلماً می‌توان شیوه فکری قدیس آنسلم را «عقل‌گرایی» یا قریب بدان دانست. اما این سوءفهم مطلق نگرش آنسلم می‌بود اگر انسان تصور می‌کرد که چنانچه او «دلایل ضروری»، مثلاً، برای اثبات نظریه تثلیث پیدا نمی‌کرد آن را رد می‌کرد. او به آن نظریه اعتقاد داشت و سپس سعی می‌کرد آن را بفهمد. بحث درباره عقل‌گرایی یا ناعقل‌گرایی آنسلم کاملاً نامربوط است، مگر این‌که انسان، نخست این واقعیت را به‌طور واضح درک کند که او قصد مخدوش کردن تمامیت ایمان مسیحی را نداشت. اگر بر این تلقی درباره قدیس آنسلم تأکید کنیم که گویی او بعد از توماس می‌زیسته و به‌وضوح قلمروهای فلسفه و کلام را از هم جدا کرده بوده است، در آن صورت دچار نوعی خلط تاریخی و سوءفهم شده‌ایم.

۲. قدیس آنسلم در رساله گفت‌وگوی با خود^۱ برهان وجود خدا را از طریق درجات کمالی که در مخلوقات یافت می‌شود تقریر می‌کند. او در فصل اول این استدلال را درباره خیر به کار می‌برد و در فصل دوم در مورد بزرگی خدا؛ و منظور او، همان‌طور که خود می‌گوید، بزرگی کمی نیست، بلکه کیفیتی است مانند حکمت، که هر قدر جوهری بیشتر از آن برخوردار باشد بهتر است، زیرا بزرگ‌تر بودن از نظر کمی، برتری کیفی را ثابت نمی‌کند. چنین کیفیاتی را می‌توان با درجات مختلف در متعلقات تجربه دید، از این رو برهان از مشاهده حسی درجات، مثلاً، خیر اقامه می‌شود؛ پس این برهان یک برهان «پسینی» است. اما حکم درباره درجات مختلف کمال (البته آنسلم فرض می‌کند که حکم مبنای عینی دارد) به معنای اشاره به معیار کمال است، درحالی‌که این واقعیت که موجودات به‌طور عینی بهره‌مند از درجات مختلفی از خیرند ثابت می‌کند که خرد معیار امری عینی است و این‌که برای مثال خیر مطلق وجود دارد که تمام امور خیر از آن

بهره‌مندند و، برحسب مورد، کم‌وبیش به آن نزدیک‌اند.

این نوع برهان ماهیتاً افلاطونی است (گرچه ارسطو نیز در دوره افلاطونی خود می‌گوید جایی که بهتر وجود داشته باشد بهترین نیز باید وجود داشته باشد) و در «براهین پنجگانه»^۱ قدیس توماس آکوئینی دوباره مطرح می‌شود. همان‌طور که گفته شد، این برهان یک برهان «پسینی» است، یعنی از مفهوم خیر مطلق به وجود خیر مطلق نمی‌رسد، بلکه از درجات مشهود خیر به وجود خیر مطلق و از درجات حکمت به وجود حکیم مطلق می‌رسد و سپس خیر مطلق و حکیم مطلق با خدا یکی می‌شود. مسلماً شکل کامل برهان، هم مستلزم اثبات عینیت حکم درباره درجات مختلف خیر است و هم مستلزم اثبات اصلی است که قدیس آنسلم برهان را بر آن استوار کرده است، یعنی این اصل که اگر موجودات در درجات محدود دارای خیر باشند باید خیرشان را از خود خیر مطلق گرفته باشند که «بالذات»^۲ خیر است نه «بالغیر»^۳. همچنین باید به خاطر داشت که این برهان را فقط می‌توان در مورد آن کمالاتی به کار برد که بنفسه متضمن محدودیت و تناهی نیستند. برای مثال نمی‌توان آن را در مورد مقدار کمی به کار برد (داوری درباره این که آیا این برهان معتبر است و این که اصلاً می‌توان آن را برهان دانست یا نه، خارج از تخصص یک مورخ است).

قدیس آنسلم در فصل سوم گفت‌وگوی با خود همین نوع استدلال را درباره وجود به کار می‌برد. هر آنچه وجود دارد، وجودش به واسطه چیزی است یا هیچ چیز. فرض دوم باطل است؛ پس هرچه وجود دارد، یا وجودش به واسطه چیزی وجود داشته باشد. این بدان معناست که تمام موجودات یا به واسطه یکدیگر موجودند یا به واسطه یک علت وجوددهنده. اما این که X باید به واسطه Y ، و Y به واسطه X موجود باشد غیرقابل تصور است. این جا انتخاب بر سر کثرت علل نامعلول یا یک علت نامعلول است. در واقع تا این جا این برهان یک برهان ساده براساس علیت است، اما قدیس آنسلم در ادامه عنصر افلاطونی را دخالت می‌دهد و استدلال می‌کند که اگر کثرتی از موجودات باشد که وجودشان از خودشان است، یعنی مستغنی بالذات و نامعلول هستند، این شکلی از «وجود از خود» است که همه از آن بهره‌مندند؛ و از این حیث این برهان شبیه آن برهانی

است که قبلاً مطرح شد و لازمه‌اش این است که وقتی کشیری از موجودات از یک صورت برخوردارند، باید موجود یکتایی خارج از آن‌ها باشد که آن همان صورت است. بنابراین فقط می‌تواند یک موجود قائم بالذات یا نهایی وجود داشته باشد و این موجود باید بهترین، عالی‌ترین، و بزرگ‌ترین موجود باشد.

قدیس آنسلم در فصل‌های هفت و هشت رابطه علت و معلول را مورد بررسی قرار می‌دهد و استدلال می‌کند که تمام موجودات متناهی «از عدم»^۱ به وجود آمدند نه از ماده‌ای قبلی و نه از علت به عنوان ماده. او با دقت توضیح می‌دهد بیان این‌که موجودی «از عدم» خلق شده است بدین معنی نیست که ماده‌اش عدم بوده است، بلکه منظور این است که چیزی از «چیزی به وجود نیامده است»^۲ و درحالی‌که قبلاً وجودی خارج از علم الهی نداشته اکنون دارای وجود است. این شاید به اندازه کافی واضح باشد، ولی گاهی تأکید شده است که بیان این‌که مخلوقی «از عدم» به وجود می‌آید یا به این معنی است که عدم را چیزی تلقی کنیم یا این نظر را نقض کنیم که «از هیچ هیچ نیاید»^۳؛ درحالی‌که قدیس آنسلم توضیح می‌دهد که خلق از عدم به معنای «از عدم در شأن ماده»^۴ نیست بلکه فقط به معنای «نه از چیزی» است.

اما درباره صفات «وجود لنفسه»^۵ ما فقط می‌توانیم آن صفاتی را به آن اطلاق کنیم که داشتن آن‌ها مطلقاً بهتر از نداشتن آن‌هاست.^۶ برای مثال، طلابودن برای طلا بهتر از سرب‌بودن است، ولی برای انسان بهتر نیست که از طلا خلق شده باشد. جسمانی‌بودن بهتر از نبودن مطلق است، ولی برای روح بهتر نیست که به جای غیرجسمانی‌بودن جسمانی باشد. فقط «به‌طور نسبی» طلابودن بهتر از طلابودن است و جسمانی‌بودن نیز فقط «به‌طور نسبی» بهتر از غیرجسمانی‌بودن است. اما حکیم بودن از حکیم نبودن، حیات داشتن از حیات نداشتن، و عادل‌بودن از عادل نبودن «مطلقاً» بهتر است. بنابراین ما باید حکمت، عدالت، و حیات را به وجود متعالی نسبت دهیم، اما نمی‌توانیم جسمانیت یا طلا را به وجود متعالی نسبت دهیم. به علاوه از آن‌جا که وجود متعالی صفات خود را نه به واسطه بهره‌مندی، بلکه ذاتاً داراست، از این رو او عین عقل (حکمت)، عین عدل، و

1. ex nihilo

2. non ex aliquo

3. ex nihilo nihil fit

4. ex nihilo tamquam materia

5. Ens a Se

6. Ch. 15.

عین حیات «است» و الی آخر.^۱ وجود متعالی نمی‌تواند مرکب از عناصر باشد (که در این صورت از نظر منطقی آن عناصر تقدم خواهند داشت، بنابراین او وجود متعالی نخواهد بود)، پس این صفات عین ذات الهی‌اند، که بسیط است.^۲ همچنین خدا باید به جهت بساطت و روحانیت خود ضرورتاً متعالی از مکان و به جهت ازلیت خود متعالی از زمان باشد.^۳ او کاملاً در هر چیزی حضور دارد، اما حضور او مکانی یا «متعین» نیست، و همه موجودات در ازلیت او حضور دارند؛ ولی نباید ازلیت را زمان بی‌پایان، بلکه «حیات بی‌پایان توأم با وجود کامل مطلق»^۴ دانست. اگر به ذات الهی اشاره کنیم، می‌توانیم او را جوهر بنامیم، ولی اگر به مقوله جوهر اشاره کنیم نمی‌توانیم، زیرا او تغییرناپذیر است و محل اعراض نیست.^۵ خلاصه این‌که اگر هر نامی را که به مخلوقات اطلاق می‌کنیم به او نیز اطلاق کنیم «شک نیست که باید معنای متفاوتی از آن اراده کنیم».^۶

قدیس آنسلم در رساله گفت‌وگوی با خود اقدام به آوردن دلایلی برای تثلیث اشخاص در ذات واحد می‌کند، بدون این‌که نشان دهد می‌داند که از قلمرو یک علم خارج شده، وارد قلمرو علم دیگری می‌شود؛ و ما در این موضوع، ولو برای الهی‌دان جالب باشد، نمی‌توانیم از او تبعیت کنیم. اما آنچه گفته شد کافی است تا ثابت کند که قدیس آنسلم به الهیات عقلی یا طبیعی کمک شایانی کرد. عنصر افلاطونی در فلسفه او آشکار است، ولی گذشته از اشارات جسته‌وگریخته، بحث معینی درباره قیاس وجود ندارد. اما او براهین انئی یا «پسینی» برای اثبات وجود خدا اقامه می‌کند که در مقایسه با براهین قدیس آوگوستینوس نظام‌مندترند؛ و همچنین او با دقت موضوعاتی مانند صفات الهی و ازلیت و تغییرناپذیری خدا و غیره را مورد بررسی قرار می‌دهد. پس معلوم می‌شود اشتباه است که نام او را با «برهان وجودی» پیوند دهیم به نحوی که گویا تنها سهم قدیس آنسلم در رشد فلسفه برهانی بود که اعتبار آن حداقل محل تردید است. شاید کار او تأثیر شگرفی در متفکران معاصر او و نسل بعد از او نداشته است، زیرا ذهن آن‌ها به موضوعات دیگری مشغول بود (مسائل جدلی، سازش آرای آبابی کلیسا، و غیره)؛ اما اگر در پرتو سیر کلی فلسفه در قرون وسطا به کار او نگاه شود باید از او به عنوان یکی از

1. Ch. 16.

2. Ch. 17.

3. Ch. 20 - 4.

4. *interminabilis vita simul perfecte tota existens*

5. Ch. 24.

6. Ch. 26

7. *valde procul dubio intelligenda est diversa significatio.*

یارِ یگران عمده فلسفه و الهیات مدرسی، هم به جهت الهیات طبیعی او و هم از جهت کاربرد جدل در بررسی اصول اعتقادی، تقدیر کرد.

۳. قدیس آنسلم در رساله گفت‌وگوی با غیر «برهان وجودی» معروف را اقامه می‌کند، که از مفهوم خدا شروع می‌کند و به خدا به عنوان واقعیته موجود می‌رسد. او می‌گوید که درخواست برادران دینی و بررسی براهین پیچیده و گوناگون رساله گفت‌وگوی با خود، او را واداشت تا تحقیق کند که آیا می‌تواند برهانی اقامه کند که به تنهایی برای اثبات تمام اعتقادات ما درباره جوهر الهی کافی باشد، به طوری که یک برهان بتواند کار انواع براهین مکمل «رساله» قبلی او را انجام دهد. او بالاخره تصور کرد که به چنین برهانی دست یافته است، که برای سهولت می‌توان آن را در قالب استدلالی قیاسی ریخت، هرچند خود آنسلم آن را به صورت مخاطبه با خدا ارائه می‌دهد.

- خدا آن چیزی است که بزرگ‌تر از آن قابل تصور نباشد؛

- اما چیزی که بزرگ‌تر از آن قابل تصور نباشد باید نه تنها در ذهن به صورت مفهوم، بلکه در خارج از ذهن نیز وجود داشته باشد؛

- بنابراین، خدا نه تنها در قالب مفهوم و تصور، به طور ذهنی، بلکه در خارج از ذهن نیز وجود دارد؛

- «گُیرا» فقط مفهوم خدا را ارائه می‌دهد، تصویری که انسان از خدا دارد، حتی اگر وجود خدا را انکار کند؛

- «صغرا» روشن است، زیرا اگر چیزی که بزرگ‌تر از آن قابل تصور نباشد فقط در ذهن وجود داشت، نمی‌توانست آن چیزی باشد که بزرگ‌تر از آن قابل تصور نیست، زیرا چیز بزرگ‌تری قابل تصور می‌بود؛ موجودی که هم در خارج از ذهن وجود داشت و هم در ذهن به صورت تصور.

این برهان از مفهوم خدا به عنوان موجودی که بزرگ‌تر از آن قابل تصور نیست، یعنی کامل مطلق، که منظور از آن خداست، شروع می‌شود.

حال، اگر چنین موجودی فقط واقعیت مثالی داشت، یعنی فقط در تصور ذهنی ما وجود می‌داشت، ما باز می‌توانستیم موجود بزرگ‌تری را تصور کنیم، موجودی که فقط در تصور ما نباشد و وجود واقعی نیز داشته باشد. بنابراین، نتیجه می‌شود که مفهوم خدا به عنوان کمال مطلق ضرورتاً مفهوم و تصور یک موجود خارجی است؛ و قدیس آنسلم

استدلال می‌کند که در این صورت هیچ‌کس نمی‌تواند در عین حال هم تصور خدا را داشته باشد و هم وجود او را انکار کند. برای مثال، اگر کسی خدا را به صورت یک ابرانسان^۱ تصور می‌کرد، کاملاً حق داشت وجود خدا را به این معنا انکار کند، اما واقعاً عینیت مفهوم خدا را انکار نمی‌کرد. اگر کسی تصور درستی از خدا داشته باشد و معنای واژه «خدا» را درک کند، می‌تواند وجود او را در زبان انکار کند؛ اما اگر بداند انکار او متضمن چه چیزی است (این‌که موجودی که باید ذاتاً وجود داشته باشد، یعنی واجب‌الوجود، وجود ندارد) و در عین حال بر انکار او اصرار ورزد، دچار تناقض آشکاری خواهد شد: فقط «ایله»^۲ «در دل خود» گفته است «خدا وجود ندارد». موجود کامل علی‌الاطلاق موجودی است که ذاتش عین وجود است و یا ضرورتاً مستلزم وجود است، زیرا در غیر این صورت می‌توان موجود کامل‌تری را تصور کرد که واجب‌الوجود است؛ و واجب‌الوجودی که وجود نداشته باشد تناقض در گفتار است.

قدیس آنسلم می‌خواست برهان او اثبات‌کننده تمام چیزهایی باشد که ما درباره ذات الهی اعتقاد داریم، و چون آن برهان درباره موجود کامل مطلق است، صفات خدا به طور ضمنی در نتیجه آن نهفته است. ما فقط باید از خود پرسیم لازمه تصور موجودی که بزرگ‌تر از او قابل تصور نباشد چیست، تا دریابیم که خدا باید قادر مطلق، عالم مطلق، عادل مطلق، و غیره باشد. به علاوه وقتی قدیس آنسلم چنین صفاتی را در رساله گفت‌وگوی باغیر استنتاج می‌کند، به توضیح مفاهیم مورد نظر نیز می‌پردازد. برای مثال آیا این‌که خدا نمی‌تواند دروغ بگوید نشانه عدم قدرت مطلق نیست؟ پاسخ او منفی است؛ توانایی دروغ گفتن را باید ضعف و نقص نامید نه قدرت و کمال. اگر خدا می‌توانست ناسازگار با ذاتش عمل کند، نوعی عدم قدرت از طرف او بود. البته شاید کسی اشکال کند که در این جا «مفروض گرفته می‌شود» که ما از قبل می‌دانیم ذات خدا چیست یا متضمن چه چیزی است، درحالی‌که ماهیت خدا دقیقاً همان موضوعی است که باید معلوم شود، اما اگر قدیس آنسلم بود احتمالاً پاسخ می‌داد که او قبلاً اثبات کرده است که خدا کامل مطلق است و بنابراین، او هم قادر مطلق است و هم حق مطلق؛ مسئله صرفاً بیان معنای قدرت مطلق کمال و توضیح بطلان تصور غلط از قدرت مطلق است.

برهانی را که قدیس آنسلم در رسالهٔ گفت‌وگوی با غیر ارائه کرد، راهبی به نام گونیلو^۱ در رسالهٔ دفاع از ابله در مقابل آنسلم در برهان گفت‌وگوی با غیر^۲ مورد انتقاد قرار داد. او در این رساله اظهار می‌کند که تصور چیزی تضمین‌کنندهٔ وجود خارجی آن نیست و این‌که قدیس آنسلم به‌طور غیرمجازی از نظام منطقی وارد نظام واقعی شده است. ما می‌توانیم بگوییم که زیباترین جزیرهٔ ممکن باید وجود داشته باشد، زیرا می‌توانیم تصویری از آن داشته باشیم. آنسلم در رسالهٔ دفاعیه در مقابل پاسخ گونیلو به طرفداری از ابله^۳ منکر همانندی این دو شد و ایراد را منصفانه رد کرد، زیرا اگر تصور خدا تصور یک موجود کامل مطلق باشد و اگر کمال مطلق متضمن وجود باشد، این تصور تصور یک موجود است، درحالی‌که تصور حتی زیباترین جزیره تصور چیزی نیست که باید وجود داشته باشد؛ حتی در نظام منطقی محض این دو تصور برابر نیستند. اگر وجود خدا ممکن است، یعنی اگر تصور موجود واجب‌الوجود کامل مطلق مشتمل بر تناقض نیست خدا باید موجود باشد، زیرا سخن «از واجب‌الوجود ممکن صرف» بی‌معنی است (تناقض در گفتار است)، درحالی‌که هیچ تناقضی در سخن از جزایر زیبای ممکن صرف وجود ندارد. ایراد اصلی بر برهان قدیس آنسلم، که در مقابل دکارت نیز مطرح شد و لایبنیتس سعی کرد به آن پاسخ دهد، این است که ما به‌طور «پیشینی» نمی‌دانیم که تصور خدا و تصور کمال مطلق نامتناهی تصور یک موجود «ممکن» است. «ما» شاید هیچ تناقضی در این تصور نبینیم، اما اشکال‌کنندگان می‌گویند که این امکان «سلبی» عین همان امکان «ایجابی» نیست، یعنی اثبات نشده است که واقعاً تناقضی در آن تصور وجود ندارد. این‌که هیچ تناقضی در این تصور وجود ندارد فقط زمانی روشن می‌شود که به‌طور «پسینی» اثبات کرده باشیم خدا وجود دارد.

برهان رسالهٔ گفت‌وگوی با غیر، بلافاصله، چندان مورد استقبال قرار نگرفت؛ اما در قرن سیزدهم بوناوتورا آن را با تأکید منطقی کمتر و تأکید روان‌شناختی بیشتری به‌کار برد، ولی قدیس توماس آن را رد کرد. دانتز اسکوتوس از آن به‌عنوان کمک فرعی استفاده برد. در دورهٔ جدید، ماجرای چشمگیر، گرچه پرفراز و نشیب، داشته است. دکارت آن را

1. Gaunilo

2. *Liber pro Insipiente adversus Anselmi in Proslogio ratiocinationem*

3. *Liber Apologeticus contra Gaunilonem respondentem pro Insipiente*

پذیرفت و تغییر شکل داد؛ لایینتیس به نحو استادانه دقیقی از آن دفاع کرد؛ کانت به آن تاخت. در مدارس قرون وسطا معمولاً رد شده است، هرچند برخی از متفکران منفرد از اعتبار آن دفاع کرده‌اند.

۴. از میان ویژگی‌های آوگوستینی فلسفه آنسلم می‌توان به نظریه حقیقت او اشاره کرد. وقتی او به بحث از حقیقت در حکم یا گزاره می‌پردازد^۱، از نظر ارسطویی پیروی می‌کند، از این حیث که حقیقت را عبارت از این می‌داند که وقتی حکم یا گزاره بیان می‌کند آنچه را که واقعاً هست، یا انکار می‌کند آنچه را که نیست، مدلول یا محکی علت حقیقت و صدق است و خود حقیقت درون گزاره است (نظریه مطابقت^۲)؛ اما وقتی که بعد از بحث درباره حقیقت (صحت) در اراده^۳، به بحث از حقیقت وجود یا ذات می‌پردازد^۴ و حقیقت اشیا را عبارت از آن چیزی می‌داند که «باید» باشند، یعنی عبارت از مظهریت آن‌ها یا مطابقت آن‌ها با مثالشان در علم خدا، یعنی حقیقت متعالی و معیار حقیقت، و وقتی از حقیقت و صدق ازلی حکم ازلیت علت حقیقت و صدق یعنی خدا^۵ را نتیجه می‌گیرد، طابق النعل بالنعل از آوگوستینوس پیروی می‌کند. بنابراین خدا حقیقت ازلی و باقی بالذات است، که علت حقیقت وجودی همه مخلوقات است. حقیقت ازلی تنها علت و حقیقت گزاره تنها معلول است، درحالی‌که حقیقت وجودی اشیا همزمان معلول (معلول حقیقت ازلی) و علت (علت حقیقت و صدق گزاره) است. این مفهوم آوگوستینی از حقیقت وجودی با مثال باوری‌ای که مفروض می‌گیرد در قرن سیزدهم مورد دفاع قدیس توماس قرار گرفت؛ گرچه البته او تأکید به مراتب بیشتری بر حقیقت و صدق گزاره داشت. بنابراین، درحالی‌که تعریف خاص توماس از حقیقت، عبارت از «مطابقت عین و ذهن»^۶ است، تعریف آنسلم عبارت است از «صوابی که فقط قابل ادراک با ذهن باشد»^۷.

آنسلم مطابق معمول در بحث از رابطه میان نفس و بدن، در غیاب نظریه‌ای درباره ترکیب مادی و صوری آن دو، از سنت افلاطونی - آوگوستینی پیروی می‌کند؛ هرچند

1. *Dialogus de Veritate*, 2; P. I., 158.

2. correspondence

3. *Dial.*, 4.4. *Ibid.*, 7ff.5. *Ibid.*, 10.6. *adaequatio rei et intellectus*7. *rectitudo sola mente perceptibilis*8. *Ibid.*, 11.

مانند خود آوگوستینوس کاملاً آگاه بود که انسان ترکیبی از نفس و بدن است و بر این واقعیت تأکید داشت. همچنین سخنان او در رساله گفت‌وگوی با غیر^۱ درباره نور الهی یادآور نظریه اشراق آوگوستینوس است: «پس سترگ است آن نور، که حقیقت همه از او می‌تابد و بر ذهن معقول آشکار است»^۲.

به‌طور کلی می‌توان گفت که هرچند فلسفه آنسلم در مسیر سنت آوگوستینی است، در مقایسه با عناصر مشابهش در اندیشه آوگوستینوس، یعنی الهیات عقلی یا طبیعی او، نظام‌مندتر ساخته و پرداخته شده است؛ و این که در استفاده روشمندش از جدل، ویژگی دوره جدیدتری را می‌بینیم.

1. Ch. 14.

2. *Quanta namque est lux illa, de qua micat omne verum, quod rationali menti lucet*

فصل شانزدهم

مدرسه شارت

جهانی‌گرایی^۱ پاریس، و تنظیم علوم در قرن دوازدهم - منطقه‌گرایی،
انسان‌گرایی - افلاطون‌گرایی شارت - اصالت ماده و صورت^۲ در شارت
- همه‌خدانگاری^۳ به‌ظاهر موجه - نظریه سیاسی جان آو سالزبری

۱. یکی از بزرگ‌ترین کمک‌های قرون وسطا در پیشرفت تمدن اروپایی، ایجاد نظام دانشگاهی بود، و بزرگ‌ترین دانشگاه قرون وسطا بی‌تردید دانشگاه پاریس بود. این مرکز بزرگ مطالعات کلامی و فلسفی، مجوز نهایی خود را به‌عنوان دانشگاه به معنای رسمی آن، تا اوایل قرن سیزدهم به‌دست نیاورد، اما می‌توان به معنایی غیرفنی مدارس پاریس را شکل‌دهنده «دانشگاه» در قرن دوازدهم دانست. در واقع از برخی جنبه‌ها قرن دوازدهم بیش از قرن سیزدهم تحت تأثیر دانش فرانسوی بود، زیرا در قرن سیزدهم دانشگاه‌های دیگری همچون آکسفورد به تدریج اهمیت یافتند و شور و نشاطی از خود نشان دادند. این سخن دست‌کم در مورد اروپای شمالی صادق است. در اروپای جنوبی

نیز، به طور مثال، دانشگاه بولونیا^۱ مجوز اولیه خود را در سال ۱۱۵۸، از فردریک اول^۲، دریافت کرد. هرچند فرانسه مرکز بزرگ فعالیت فکری در قرن دوازدهم بود، حقیقتی که به این مثل سایر منجر شد که «ایتالیا دارای پاپ، آلمان دارای امپراتور، و فرانسه دارای دانش است»، البته بدین معنا نبود که فقط فرانسویان فعالیت فکری داشتند. فرهنگ اروپا بین‌المللی بود، و برتری فکری فرانسه به این معنا بود که دانشجویان و محققان و استادان بسیار زیادی به مدارس فرانسه می‌رفتند. از انگلستان افرادی مثل آدام اسمال^۳ بریج و الکساندر نکام^۴، جدلیان قرن دوازدهم، آدلارد بائی^۵ و رابرت پولین، ریچارد سن ویکتوری (ف ۱۱۷۳) و جان آو سالزبری؛ از آلمان، اوگ سن ویکتوری (ف ۱۱۴۱) الهی‌دان و فیلسوف و عارف؛ از ایتالیا، پتروس لومباردی (حدود ۱۱۰۰-۱۱۶۰) نویسنده کتاب معروف جُمَل که در قرون وسطا کسانی مثل قدیس توماس آکوئینی و دانز اسکوتوس شرح‌های زیادی بر آن نوشتند. بنابراین می‌توان گفت که چهره بین‌المللی فرهنگ اروپای قرون وسطا را دانشگاه پاریس ترسیم کرده است، همان‌طور که چهره بین‌المللی، یا بهتر است بگویم فراملی، دین قرون وسطا را مقام پاپی^۵ نمایندگی می‌کرد، هرچند این دو بی‌تردید پیوند تنگاتنگی با یکدیگر داشتند، زیرا دین واحد چشم‌انداز فکری مشترکی فراهم آورد و زبان علم، یعنی زبان لاتینی، زبان کلیسا بود. این دو وحدت دینی و فرهنگی، که چنان پیوند تنگاتنگی با یکدیگر داشتند، چیزهایی بودند که می‌توان آن‌ها را وحدت‌های مؤثر و واقعی نامید، درحالی‌که وحدت سیاسی امپراتوری مقدس روم بیشتر نظری بود تا عملی و واقعی، زیرا هرچند حکومت‌های مطلقه بعد از آن گسترش یافتند، ملی‌گرایی از قبل رو به افزایش نهاده بود؛ گرچه رشد آن را فتودالیسم و خصیصه محلی نهادهای سیاسی و اقتصادی قرون وسطا و زبان و دیدگاه فکری مشترک مهار کرد.

این حیات دانشگاهی رو به رشد و توسعه، بالطبع، در تلاش برای طبقه‌بندی و نظام‌بندی علم و تفکر آن زمان، بیانی عقلی و علمی بنیاد نهاد - تلاشی که پیش از آن تأثیر عقلایی خود را در قرن دوازدهم نشان می‌دهد. می‌توانیم دو مثال بیاوریم:

1. Bologna

2. Frederick I

3. Alexander Neckham

4. Adelard of Bath

5. Papacy

نظام‌سازی‌های اوگ سن ویکتوری و پتروس لومباردی. اوگ در کتاب تعلیم و تربیت^۱ خود کم‌وبیش از طبقه‌بندی ارسطویی تبعیت می‌کند. بدین ترتیب منطق پیش‌درآمد یا مقدمه‌ای بر علم به معنای واقعی کلمه است و با مفاهیم سروکار دارد نه با اشیا. منطق به دستور زبان و «فن احتجاج»^۲ و این دومی به نوبه خود به اقسام فرعی^۳ «جدل»^۴، «خطابه»^۵ و «سفسطه»^۶ تقسیم می‌شود. علم، که منطق پیش‌درآمد آن و ابزار ضروری آن است، به عناوین اصلی علم نظری، علم عملی یا کاربردی، و «مکانیک» تقسیم می‌شود. علم نظری شامل الهیات، ریاضیات (حساب)، که با جنبه عددی اشیا سروکار دارد؛ موسیقی، که با نسبت‌ها سروکار دارد؛ هندسه، که با امتداد اشیا سروکار دارد؛ نجوم، که با حرکت اشیا سروکار دارد)، و طبیعیات (که موضوع آن طبیعت درونی یا کیفیات درونی اشیاست و بنابراین پرنفوذتر از ریاضیات است) می‌شود. علم عملی به اقسام فرعی اخلاق، «اقتصاد»، و سیاست تقسیم می‌شود، درحالی‌که مکانیک از «فنون نازادگان»^۷ یا «علوم نازل»^۸ هفتگانه تشکیل می‌شود، زیرا صنعتگر شکل را از طبیعت وام می‌گیرد. علوم نازل عبارت‌اند از نساجی و مانند آن، اسلحه‌سازی و نجاری، دریانوردی یا تجارت که طبق نظر اوگ «بین اقوام آشتی برقرار می‌کند، جنگ‌ها را خاموش می‌کند، صلح را تقویت می‌کند، و کالاهای اشخاص را در معرض استفاده همگان قرار می‌دهد»، کشاورزی، شکار (که آشپزی را هم در بر می‌گیرد)، پزشکی و نمایش. واضح است که طبقه‌بندی اوگ نه تنها از طریق بوئتیوس به ارسطو بلکه به آثار دایرةالمعارفی نویسندگانی مثل ایسیدوروس سویلی نیز وابسته بود.

پتروس لومباردی در مدرسه سن ویکتور تحصیل کرد، در مدرسه کلیسای جامع پاریس به تدریس پرداخت، و سرانجام از ۱۱۵۰ تا ۱۱۵۲ اسقف این شهر شد و چهار کتاب جملات^۹ خود را نوشت، اثری که هرچند از جهت مضمون و محتوا بدیع نیست تأثیری فوق‌العاده داشت، از این حیث که سایر نویسندگان را به توضیح نظام‌مند و جامع اصول دین واداشت و خود کتاب تا پایان قرن شانزدهم معروض خلاصه‌نویسی‌ها و

1. *Didascalion*2. *Ratio Disserendi*3. *P.L.*, 176.4. *Demonstratio*5. *Pars Probabilis*6. *Pars Sophistica*7. *illiberal arts*8. *Scientiae adulterinae*9. *Libri Quattuor Sententiarum*

تفسیرهای زیادی قرار گرفت. کتاب جُمْل پتروس مسلماً کتابی درسی^۱ است و به این منظور تدوین شده بود که عقاید یا «جملات» آباء کلیسا را درباره آموزه‌های کلامی جمع آوری کند. کتاب اول آن به خدا، کتاب دوم به مخلوقات، کتاب سوم به تجسد^۲ و بازخريد^۳ و به فضیلت‌ها، و کتاب چهارم به شعایر^۴ هفتگانه و بقیه موضوعات تخصیص یافته است. بیشترین نقل قول‌ها و بخش عمده آموزه آن از آثار قدیس آوگوستینوس اخذ شده است، هرچند از آباء لاتینی دیگری هم نقل قول شده است و حتی قدیس یوحنا دمیثقی نیز حضور دارد؛ با این حال ثابت شده است که پتروس فقط بخش کوچکی از ترجمه لاتینی بورگوندیوس پیزیایی^۵ از چشمه علوم^۶ را دیده بود. کاملاً روشن است که کتاب جُمْل غالباً اثری کلامی است، اما پتروس از آن چیزهایی سخن می‌گوید که با عقل طبیعی درک می‌شوند و می‌توان قبل از اعتقاد به آن‌ها از طریق ایمان به چنان درکی نایل آمد:^۷ وجود خدا، آفرینش جهان، و جاودانگی نفس از این قبیل اند.

۲. دیدیم که بسط و توسعه حیات فکری قرن دوازدهم، خود را در غلبه فزاینده «دانشگاه» پاریس و در تلاش‌های اولیه، جهت طبقه‌بندی و نظام‌بندی علوم، نشان داد، اما جایگاه پاریس به این معنا نبود که مدارس منطقه‌ای پررونق نبودند. در واقع، شور و حال حیات و علایق محلی در دوره قرون وسطا ویژگی مکمل ماهیت بین‌المللی حیات دینی و فکری بود. به‌طور مثال برخی از دانش‌پژوهانی که به منظور مطالعه و تحصیل به پاریس می‌آمدند برای تدریس و تعلیم در آن‌جا می‌ماندند، ولی گروهی دیگر به سرزمین‌ها و ولایات خود برمی‌گشتند یا به نهادهای آموزشی محلی ملحق می‌شدند. در واقع گرایش به تخصصی شدن وجود داشت، مثلاً بولونیا به واسطه مدرسه حقوقش و مونپلیه^۸ برای پزشکی مورد توجه بود، درحالی‌که ویژگی غالب مدرسه سن ویکتور، در بیرون پاریس، الهیات عرفانی بود.

یکی از پررونق‌ترین و جالب‌ترین مدارس محلی قرن دوازدهم مدرسه شارتر بود که در آن برخی آموزه‌های ارسطویی، که به آن‌ها اشاره خواهیم کرد، با رگه‌ای ضخیم از افلاطون‌گرایی به تدریج دارای اهمیت شدند. این مدرسه همچنین با مطالعات

1. Cf. the Prologue

2. Incarnation

3. Redemption

4. Sacraments

5. Burgundius of Pisa

6. *Fons Scientiae*

7. 3, 24, 3.

8. Montpellier

انسان‌گرایانه سروکار داشت. برای مثال تئودوریک شارتری (تیری)^۱ پس از سرپرستی مدرسه در ۱۱۲۱، در پاریس به تدریس پرداخت و در ۱۱۴۱ به شارتر بازگشت و رئیس آن‌جا و جانشین گیلبرتوس پورتانوس شد؛ جان آو سالزبری که خودش انسان‌گرا بود او را «محقق پرشور فنون»^۲ نامید. کتاب هفت فن^۳ او به فنون هفتگانه آزادگان می‌پرداخت و او به شدت با مخالفان انسان‌گرایی کورنیفیکوسیان^۴، که از علم و ادب به بدی یاد می‌کردند، به مبارزه برخاست. همین‌طور گیوم گُنشی^۵ (ح ۱۱۵۴-۱۰۸۰)، که زیر نظر برنار شارتری^۶ به تحصیل پرداخت، در پاریس تدریس کرد، معلم خصوصی هانری پلاتاژنه^۷ شد، کورنیفیکوسیان را مورد حمله قرار داد، و توجه خود را معطوف صرف و نحو کرد؛ از این‌روست که به نقل از جان آو سالزبری او پس از برنار شارتری ماهرترین نحوی^۸ شد. اما خود جان آو سالزبری (۱۱۱۵/۲۰-۱۱۸۰) بود که ماهرترین فیلسوف انسان‌گرای مرتبط با شارتر به شمار می‌رفت. او با این‌که در شارتر تعلیم ندیده بود، همان‌طور که پیشتر اشاره کردیم، در سال ۱۱۷۶ اسقف شارتر شد. او که مدافع فنون هفتگانه بود و با نویسندگان لاتینی، به‌خصوص سیسرون، آشنایی داشت از ناهنجاری سبک نگارش بیزار بود و کسانی را که به طور کلی مخالف اسلوب و بلاغت ادبی بودند کورنیفیکوسیان می‌نامید. او به جهت دقت و وسواس در سبک ادبی خاصش نماینده چیزی است که در انسان‌گرایی فلسفی قرن دوازدهم بهترین سبک به شمار می‌رفت؛ همان‌طور که قدیس برنار، هرچند احتمالاً نه کاملاً خود آگاهانه، با سروده‌های مذهبی و نوشته‌های روحانی خود نماینده انسان‌گرایی است. در قرن بعد، یعنی قرن سیزدهم، مطمئناً کسی به آثار فیلسوفان به معنای دقیق کلمه به دلیل لاتینی بودن آن‌ها روی نمی‌آورد؛ اکثر آن‌ها بیشتر به محتوا توجه می‌کردند تا به صورت.

۳. مدرسه شارتر، هرچند در قرن دوازدهم به «شکوفایی»^۹ رسید، تاریخی طولانی داشت و در سال ۹۹۰ فولبر^{۱۰}، شاگرد ژربر اوریاکی، آن را بنیانگذاری

1. Theodoric of Chartres (Thierry)

2. *artium studiosissimus investigator*

4. Cornificians

5. William of Conches

7. Henry Plantagenet

8. *Metal.*, 1, 5.

10. Fulbert

3. *Heptateuchon*

6. Bernard of Chartres

9. *floreant*

کرد.^۱ مدرسه شارتر، که در قرن دهم بنیانگذاری شد، حتی در قرن دوازدهم حال و هوای محافظه کارانه خاصی را، که خود را در سنت افلاطونی اش نشان می داد، مخصوصاً در شیفگی اش به تیمایوس افلاطون و نیز به نوشته های افلاطونی تر بوتیوس، حفظ کرد. مثلاً برنار شارتری، که از ۱۱۱۴ تا ۱۱۱۹ مدیر و از ۱۱۱۹ تا ۱۱۲۴ رئیس آن مدرسه بود، بر این اعتقاد بود که ماده قبل از شکل گیری اش، قبل از این که از درون بی نظمی نظمی پدیدار شود، در حالت آشفتگی^۲ بود. برنار، که جان آو سالزبری او را «کامل ترین افلاطونی زمان ما»^۳ نامید، طبیعت را همانند یک اندام معرفی کرد و از نظریه افلاطونی نفس جهانی^۴ دفاع کرد. او در این مورد پیرو برنار توری (سیلوستریس)^۵ بود، کسی که در حدود ۱۱۵۶ رئیس شارتر بود و درباره عالم کل^۶ را، با استفاده از تفسیر خالکیدئوس^۷ بر تیمایوس و توصیف نفس جهانی به عنوان عامل حیات بخش طبیعت و پدیدآورنده موجودات طبیعی از آشفتگی ماده نخستین براساس مثل موجود در نزد خدا یا «عقل»، به رشته نظم کشید. گیوم گنشی حتی پیشتر رفت و نفس جهانی را با روح القدس یکسان دانست، نظری که منجر به حمله گیوم سن تئودوریک^۸ به او شد. او با عدول از موضع خود توضیح داد که یک مسیحی است و نه پیرو آکادمی.

در مورد این تأملات که صبغه تیمایوسی دارند، می توان به گرایش مدرسه شارتر به واقع گرایی افراطی^۹ اشاره کرد؛ هرچند، همان طور که دیدیم، دو تن از چهره های برجسته مرتبط با مدرسه شارتر، یعنی گیلبرتوس پورتانوس و جان آو سالزبری، واقع گرایی افراطی نبودند. برای مثال کلارمبالد آراسی^{۱۰}، شاگرد تئودوریک شارتری^{۱۱}، که در ۱۱۵۲ سرکشیش آراس و در ۱۱۶۰ دستیار اسقف اعظم آراس شد، در تفسیر خود بر درباره تثلیث بوتیوس، برخلاف گیلبرتوس پورتانوس بر این اعتقاد بود که در همه انسان ها جز یک انسانیت واحد وجود ندارد و تفاوت تک تک

۱. ژربر، چهره شاخص قرن دهم، انسان گرا و دانش پژوهی بود که در رنس و پاریس تدریس کرد، سفرهایی به دربار امپراتور آلمان داشت، به ترتیب رئیس دیر بوبیو (Bobbio)، اسقف اعظم رنس، و اسقف اعظم راونا شد، با نام سیلوستر دوم بر مسند پایی نشست، و در سال ۱۰۰۳ درگذشت.

2. chaos

3. Metal., 4, 35.

4. World-Soul

5. Bernard of Tours (Silvestris)

6. De mundi universitate

7. Chalcidius

8. William of St. Theodoric

9. ultra-realism

10. Clarembald of Arras

11. Theodoric of Chartres

انسان‌ها فقط «به سبب تنوع اعراض»^۱ است.^۲

۴. با وجود این، اعضای مدرسه شارتر به رغم شیفتگی خود به تیمایوس افلاطون، نشان دادند که به ارسطو هم احترام می‌گذارند. آن‌ها نه تنها در منطق تابع ارسطو بودند، بلکه نظریه اصالت ماده و صورت او را نیز پذیرفتند. در واقع در شارتر بود که این نظریه در قرن دوازدهم برای اولین بار مطرح شد. برای مثال، طبق نظر برنار شارتری، اشیای طبیعی متشکل از صورت و ماده‌اند. او صورت‌ها را «صور طبیعی»^۳ نامید و آن‌ها را رونوشتی از مُثُل موجود در خدا توصیف کرد. این اطلاعات را جان آو سالزبری به ما می‌دهد، که می‌گوید برنار و شاگردانش کوشیدند بین افلاطون و ارسطو میانجیگری کنند و آن دو را با هم آشتی دهند.^۴ چنان‌که پیشتر دیدیم، از نظر برنار توری نیز صورت‌های اشیای رونوشت مُثُل موجود در خداوندند، درحالی‌که کلارمبالد آراسی ماده را موجودی تلقی می‌کرد که همواره در حال تغییر است و خود جنبه «تغییرپذیری»^۵ اشیاست، و صورت کمال و تمامیت چیزهاست.^۶ او بدین ترتیب ماده ارسطو را در پرتو تعالیم افلاطون در باب تغییرپذیری و بی‌ثباتی اشیای مادی تفسیر کرد. گیوم کنشی در واقع با اصرار بر نظریه اتمی دموکریتوس خط فکری خود را تغییر داد؛^۷ اما به طور کلی می‌توانیم بگوییم که اعضای مدرسه شارتر نظریه اصالت ماده و صورت ارسطو را پذیرفتند، ولی آن را در پرتو تیمایوس تفسیر کردند.^۸

۵. این نظر که اشیای طبیعی ترکیبی از ماده و صورت‌اند و صورت رونوشتی از نمونه یا مثال موجود در خداست، آشکارا بین خدا و مخلوقات فرق می‌گذارد و ماهیتاً غیر وحدت وجودی است؛ اما برخی اعضای این مدرسه اصطلاحاتی را به کار گرفتند که، اگر تحت‌اللفظی و بی‌قید و شرط لحاظ شوند، دالّ بر وحدت وجود تلقی می‌شوند. برای مثال تئودوریک شارتری، برادر جوان‌تر برنار، بر این اعتقاد بود که «همه صورت‌ها یک

1. *propter accidentium varietatem*

2. Ed. W. Janssen, p. 42.

3. *formae nativae*

4. *Metal.*, 2, 17.

5. *vertibilitas*

6. Ed. W. Janssen, pp. 44 and 63.

7. *P.L.*, 90, 1132.

۸. گیلبرتوس پورتانوس به هنگام تفسیر بر در رد اثوتونخس یا کتاب دو ماهیت و یک شخص مسیح، تألیف بوئتیوس، به نظریه اصالت ماده و صورت توجه پیدا کرد؛ *P.L.*, 64, 1367.

صورت‌اند؛ صورت الهی همه صورت‌هاست» و الوهیت «صورت ذاتی»^۱ هر چیزی است؛ درحالی‌که خلقت به منزله صدور کثیر از واحد توصیف می‌شود.^۲ همین‌طور کلارمبالد آراسی استدلال می‌کرد که خدا «صورت ذاتی» اشیاست و از آن‌جاکه «صورت ذاتی» باید در هر جایی که چیزی است حاضر باشد، خدا همواره و در هر جایی بالذات وجود دارد.^۳ هرچند این متن‌ها، اگر به معنای تحت‌اللفظی و جداگانه لحاظ شوند، ماهیتاً وحدت وجودی یا تک‌جوهری^۴ اند، به نظر نمی‌رسد که مقصود تئودوریک شارتری یا کلارمبالد آراسی تعلیم آموزه تک‌جوهری بوده باشد. به‌طور مثال تئودوریک، بلافاصله پس از گفتن این‌که صورت الهی کل صورت‌هاست اظهار می‌دارد که، هرچند بر طبق این حقیقت که صورت الهی کمال و تمامیت هر چیزی است لذا کل صورت‌هاست، می‌توان این نتیجه را نگرفت که انسانیت صورتی الهی است. به نظر می‌رسد که آموزه تئودوریک را باید در پرتو مثال‌باوری^۵ فهمید، زیرا او به‌صراحت می‌گوید که صورت الهی نمی‌تواند تجسم داشته باشد و بنابراین نمی‌تواند صورت محسوس و بالفعل انسان یا اسب یا سنگ باشد. همین‌طور آموزه کلی مثال‌باوری کلارمبالد آراسی و اصرار او بر این‌که صورت‌های اشیای مادی رونوشت‌ها، یا «تصاویر»^۶ هستند، با وحدت وجود کامل ناسازگار است. جملاتی که به نظر می‌رسد آموزه صدور^۷ را تعلیم می‌دهند، از بوئتیوس اقتباس شده‌اند و احتمالاً دلالت آن‌ها بر تلقی دقیق نظریه صدور در نزد تئودوریک یا کلارمبالد بیش از دلالت آن‌ها بر این امر در نزد بوئتیوس نیست. به معنایی آن‌ها تعابیری متعارف‌اند؛ گویی به سبب قدم‌شان مشروعیت یافته‌اند، و نباید بی‌جهت مورد تأکید قرار گیرند.

۶. هرچند جان آو سالزبری در شارتر تعلیم ندیده بود، جا دارد که در این‌جا درباره فلسفه دولت او، آن‌طور که در رساله پولیکراتیکوس^۸ او آمده است، مطالبی بگوییم. مشاجرات بین پاپ و امپراتور و مجادلات مربوط به مراسم خلعت‌پوشان^۹ طبعاً باعث شده بود نویسندگانی که در این بحث‌ها شرکت داشتند در باب نقش حکومت و حاکم، ولو گذرا، اظهار نظر کنند. یکی دو نویسنده، به اصطلاح، از پراکنده‌گویی فراتر رفتند و

1. *forma essendi*2. *De sex dierum operibus*, ed. W. Janssen, pp. 16, 21, 108, 109.

3. Ed. W. Janssen, p. 59.

4. pantheistic or monistic

5. exemplarism

6. *imagines*

7. doctrine of emanation

8. *Polycraticus*

9. investiture controversies

آرای خاصی مثل نظریه سیاسی ارائه کردند. برای مثال مانگولد لاوتنباخی^۱ (قرن یازدهم) حتی اختیارات حکمران را مشروط به عهده‌ی کرد که با مردم بسته است^۲ و اظهار داشت^۳ که اگر پادشاه از قانون‌مداری دست بکشد و استبداد بورزد عهده‌ی را که قدرت او به آن برپاست شکسته است و مردم می‌توانند او را عزل کنند. چنین آرائی درباره‌ی حاکمیت قانون و عدالت به این عنوان که ذاتی دولت‌اند و درباره‌ی به قانون طبیعی، که قانون مدنی باید بیان و ظهوری از آن باشد، بر متن‌های سیسرون و رواقیان و حقوق‌دانان رومی مبتنی بودند، و در اندیشه‌ی جان آو سالزبری، که از درباره‌ی شهر خدای آوگوستینوس و درباره‌ی تکالیف^۴ قدیس آمبروسیوس نیز استفاده کرده است، دوباره به ظهور رسیدند.

هرچند جان آو سالزبری نظریه‌ای موجز به سبک مانگولد لاوتنباخی مطرح نکرد، بر این اصرار داشت که شاه فراتر از قانون نیست و اظهار داشت که ولو متملقان دربار حکام خلاف آن را بر سر زبان‌ها بیندازند، مجاز نمی‌داند که شاه از هر قید و هر قانونی آزاد باشد. اما مقصود او از این که شاه تابع قانون است چه بود؟ طبق این آموزه‌ی رواقی که قانونی طبیعی وجود دارد و همه‌ی قوانین الزام‌آور به آن شباهت دارند یا باید داشته باشند، او دست‌کم تا حدی قانون طبیعی را در نظر داشت (و این در واقع ملاحظه‌ی اصلی او بود). پس شاه آزاد نیست قوانین الزام‌آوری را وضع کند که برخلاف، یا غیرقابل وفق با، قانون طبیعی و آن «عدالت»^۵ باشد که عبارت است از «تناسب امور، دادن به هر کس آنچه از آن اوست»^۶. قانون الزام‌آور قانون طبیعی و عدالت طبیعی را تعریف و اعمال می‌کند؛ و نگرش حکمران به این امر نشان می‌دهد که آیا او شاه است یا مستبد. اگر قانونگذاری‌های او قانون طبیعی و عدالت طبیعی را تعریف، اعمال، یا تکمیل کنند او شاه است؛ اگر قانون طبیعی و عدالت طبیعی را نقض کنند او مستبد است و از روی هوا و هوس عمل می‌کند نه این که به وظیفه‌ای که در آن مقام دارد عمل کند.

آیا آن‌گاه که جان آو سالزبری بر این اعتقاد بود که شاه تابع قانون است فهم او از قانون چیز دیگری بود؟ آیا اعتقاد او بر این بود که شاه در هر حال تابع قانون معین است؟

1. Manegold of Lautenbach

2. *Liber ad Gebhardum*, 30 and 47.3. *Ibid.*, 47.4. *De Officiis*5. *aequitas*6. *rerum convenientia, tribuens unicuique quod suum est*

مطمئنانه عقیده عمومی بر این بود که شاه به نحوی تابع رسوم سرزمین و قوانین نیاکان خود و نظام‌های قانونی محلی یا سستی است که طی زمان پدید آمده‌اند، و هرچند اثر سیاسی جان آو سالزبری نشان‌دهنده دلبستگی اندکی به نظام فئودالیسم است، زیرا او بیشتر بر نویسندگان دوران روم تکیه داشت، فقط تصور این فرض منطقی است که او با دیدگاه رایج در این خصوص موافق بود. داوری‌های عملی او در باب قدرت و شأن پادشاه بیانگر دیدگاه رایج است، گرچه رویکرد صوری او به این موضوع از رهگذر قانون روم است؛ او مطمئنانه کاربرد شعار حقوق‌دان رومی را مبنی بر این که «هرچه حاکم را خوش آید قانون است»^۱ در معنای مطلق برای پادشاه فئودال پیش‌بینی نکرده است.

به هر حال از آن جا که جان آو سالزبری قانون روم را تحسین می‌کرد و آن را یکی از بزرگ‌ترین عوامل تمدن‌ساز اروپا می‌شمرد، ناگزیر بود مثل فوق را به نحوی تفسیر کند که در عین حال اعتقادات خود را درباره قدرت محدود شاه زیرپا نگذارد. اولاً تلقی خود اولپیانوس^۲ از این گفته‌اش چه بود؟ او حقوق‌دان بود و هدفش توجیه و تبیین مشروعیت قانونگذاری‌ها و قانون اساسی امپراتور. طبق نظر حقوق‌دانان جمهوری، قانون بر قاضی حاکم بود، اما بدیهی است که در عهد امپراتوری، خود امپراتور یکی از منابع قانون مثبت بود و حقوق‌دانان می‌بایست مشروعیت این امر را توضیح می‌دادند. از این رو اولپیانوس گفت که هرچند اقتدار قانونی امپراتور از مردم سرچشمه می‌گیرد، مردم با «قانون (اختیارات) امپراتور»^۳ همه قدرت و اختیار خود را به امپراتور تفویض می‌کنند؛ به طوری که همین که قدرت به امپراتور تفویض شد اراده امپراتور قدرت قانونی می‌یابد. به عبارت دیگر، اولپیانوس فقط به توضیح مشروعیت قوانین امپراتوری روم پرداخت؛ او در صدد اثبات نظریه‌ای سیاسی براساس این اعتقاد نبود که امپراتور مجاز است کل عدالت طبیعی و اصول اخلاقی را نادیده بگیرد. وقتی جان آو سالزبری با استناد صریح به شعار اولپیانوس اظهار داشت که وقتی گفته می‌شود شاه تحت نظر قانون نیست نباید از این سخن چنین فهمید که او می‌تواند دست به عمل غیرعادلانه بزند، بلکه به این معناست که او باید به خاطر عشق واقعی به عدالت و نه از ترس مجازات، که در مورد او ناکاراست، از

1. *Quod principi placuit legis habet vigorem*

2. Ulpian

3. *lex regia*

انصاف و عدالت طبیعی تبعیت کند، او از سنت عمومی حقوق دانان فئودال سخن می‌گفت و در عین حال شعار اولپیانوس را نقض نمی‌کرد. وقتی در اواخر قرون وسطا برخی نظریه پردازان سیاسی شخص امپراتور را از حوزه شمول شعار اولپیانوس خارج می‌دانستند و با استعمال آن در مورد شاه ملی تفسیر مطلق از آن ارائه می‌کردند، در واقع دیدگاه عمومی قرون وسطایی را رها می‌کردند و در عین حال شعار حقوقی اولپیانوس را به بیانی انتزاعی از نظریه سیاسی مطلق‌انگاران‌ای تبدیل می‌کردند.

در نتیجه می‌توان گفت که جان آو سالزبری برتری قدرت کلیسا^۱ را پذیرفت «پس شاه این شمشیر را از دست کلیسا دریافت می‌کند»^۲؛ در حالی که تمایزی را که بین شاه و مستبد گذاشته بود با قبول مشروعیت قتل مستبد به پیامد منطقی آن نیز رساند. در واقع از آن‌جا که مستبد در مقابل خیر عمومی قرار می‌گیرد گاهی قتلش واجب می‌شود؛^۳ هر چند او این شرط عجیب را هم گذاشت که نباید به این منظور از زهر استفاده کرد.

1. ecclesiastical

2. *Hunc ergo gladium de manu Ecclesiae accipit princeps*3. *Polycrat.*, 4, 3.4. *Ibid.*, 8, 10.

فصل هفدهم

مدرسه سن ویکتور

اوگ سن ویکتوری؛ برهان‌های وجود خدا، ایمان، عرفان^۱ - ریچارد
سن ویکتوری؛ برهان‌های وجود خدا - گودفروای سن ویکتوری^۲ و
والتر سن ویکتوری^۳

دیر سن ویکتور در بیرون دیوارهای پاریس به رهبانان آوگوستینی تعلق داشت. دیدیم که
گیوم شامپویی با این دیر مرتبط بود و پس از این که مغلوب آبلار شد در این دیر به انزوا
روی آورد، اما اهمیت این مدرسه در اصل مدیون کار دو نفر است: اوگ سن ویکتوری
که اهل آلمان بود و ریچارد سن ویکتوری که اسکاتلندی بود.

۱. اوگ سن ویکتوری، سال ۱۰۹۶ در ساکسون^۴، در خانواده‌ای اشرافی به دنیا آمد و
تحصیلات ابتدایی خود را در صومعه هامرسلین^۵ نزدیک هالبرشتات^۶ به انجام رساند.
پس از ملبس شدن، در ۱۱۱۵ به منظور ادامه تحصیل در دیر سن ویکتور به پاریس رفت،

1. mysticism

2. Godfrey of St. Victor

3. Walter of St. Victor

4. Saxony

5. Hamersleben

6. Halberstadt

در ۱۱۲۵ تدریس را آغاز کرد و از ۱۱۳۳ تا زمان مرگ خود، سال ۱۱۴۱، مسئول این مدرسه بود. او با این که از بزرگ‌ترین الهی‌دانان جزمی و عارف زمان خود بود با توسعه فنون مخالفتی نداشت و معتقد بود که نه تنها مطالعه فنون، اگر به درستی پیگیری شود، به پیشرفت در الهیات منجر می‌شود، بلکه هر دانشی نیز سودمند است. «هر چیزی را یاد بگیرید؛ بعد خواهید دید که هیچ چیز زاید نیست».^۱ از دیدگاه فلسفی، اثر اصلی او درباره تعلیم و تربیت^۲ در هفت کتاب است که او در آن‌ها از فنون آزادگان (سه کتاب)، الهیات (سه کتاب)، و مراقبه دینی (یک کتاب) بحث می‌کند، اما نوشتارهای او در باب الهیات شعایر دینی^۳ نیز برای الهی‌دانان دارای اهمیت است. او همچنین آثار شرحی و عرفانی و تفسیری بر سلسله مراتب آسمانی^۴ دیونوسیوس مجعول، با استفاده از ترجمه لاتینی یوهانس اسکوتوس ایریوگنا، نوشت.

قبلاً به اهتمام اوگ در طبقه‌بندی و تدوین علوم، در خصوص گرایش به تنظیم و تدوین که در قرن دوازدهم قابل تشخیص است و تا حدی ناشی از کاربرد جدل در الهیات است، و نیز نظریه انتزاع او، در بحث کلیات، اشاره شد.^۵ این دو مطلب جنبه‌های ارسطویی اندیشه او را روشن می‌کنند، در حالی که علم النفس^۶ او به نحو بارزی ویژگی آوگوستینی دارد. «کسی که به وجود خود علم نداشته باشد واقعاً عاقل نیست، باوجود این، اگر کسی به درستی شروع به بررسی ماهیت خود بنماید درمی‌یابد که هیچ یک از آن چیزهایی که در او دیده می‌شوند یا می‌توانند دیده شوند نیست، زیرا آنچه در ما قابلیت تعقل دارد، به اصطلاح، در جسم دمیده شده و با آن درآمیخته است؛ با این حال به واسطه عقل از جوهر جسم قابل تمیز است و معلوم می‌شود که چیزی جدای از آن است».^۷ به عبارت دیگر، آگاهی و درون‌نگری نه تنها بر وجود نفس، بلکه همچنین بر روحانیت و نامادیت آن گواهی می‌دهند. به علاوه، نفس به خودی خود یک شخص است و، به عنوان روحی عاقل، مستقلاً و به خودی خود دارای شخصیت است؛ بدن فقط به واسطه اتحادش با این روح عاقل تشکیل دهنده عنصری در شخصیت آدمی

1. P.L., 176, 800 C.

2. *Didascalion*3. *Sacraments*4. *Celestial Hierarchy*6. *Psychology*

7. P.L., 176, 825A.

است.^۱ این اتحاد از نوع همنشینی است نه ترکیب.^۲

اوگ با ارائه استدلال‌های «پسینی»^۳، هم از راه تجربه درونی و هم براساس تجربه بیرونی، در پیشرفت نظام‌مند الهیات طبیعی سهیم بود. نخستین برهان بر حقیقت تجربی خود آگاهی، آگاهی از خودی که به نحوی کاملاً عقلانی «دیده می‌شود» و نمی‌تواند مادی باشد، متکی است. اوگ خود آگاهی را برای وجود موجود عاقل ضروری می‌داند و بر این اعتقاد است که، چون نفس همواره از وجود خود آگاه نبوده است، زمانی بوده که آن وجود نداشته است. اما نمی‌توانسته به خود وجود بخشیده باشد؛ بنابراین، نفس باید وجودش را مدیون موجود دیگری باشد و این موجود باید واجب‌الوجود و قائم‌بالذات، یعنی خدا، باشد.^۴ این برهان تا حدودی خلاصه شده و مشتمل بر این مقدمات است که علت اصلی عاقل باید خودش عاقل باشد و این که تسلسل لایتناهی غیرممکن است. «درونی» بودن آن مطمئناً یادآور برهان آوگوستینوس است، اما نه برهان آوگوستینوس از راه معرفت نفس به حقایق ازلی است و نه تجربه دینی، و به طریق اولی، نه تجربه عرفانی را مفروض می‌گیرد، زیرا بر تجربه طبیعی خود آگاهی نفس متکی است؛ و همین اتکای بر تجربه است که مشخصه براهین اوگ در باب وجود خداست.

دومین برهان، که از راه تجربه بیرونی است،^۵ بر حقیقت تجربی تغییر متکی است. اشیا همواره در گون و فسادند و خود کل، که مرکب از این گونه اشیای متغیر است، باید دارای آغازی باشد. بنابراین کل نیازمند علت است. هر چیزی که فاقد ثبات است و قادر به بقا نیست نمی‌تواند بدون علتی خارج از خود به وجود آید. مفهوم چنین برهانی در کتاب درباره ایمان اصیل^۶ قدیس یوحنا دمشقی آمده است؛^۷ اما اوگ سن ویکتوری کوشید کاستی‌های استدلال یوحنا را رفع کند.

اوگ، علاوه بر برهان از راه تغییر، برهانی غایت‌شناختی نیز در جاهای مختلف ارائه می‌دهد.^۸ می‌بینیم که، در عالم حیوانات، احساسات و شهوات ارضای خود را در اشیا می‌یابند؛ در عالم به‌طور کلی حرکات (مقصود حرکت مکانی است) متنوع زیادی

1. *Ibid.*, 176, 409.

2. *Ibid.*

3. *a posteriori*

4. *De Sacramentis*, 3, 7; *P. L.*, 176, 219.

5. *De Sacramentis*, 3, 10; *P.L.*, 176, 219, and *Sent*, 1, 3; *P.L.*, 176, 45.

6. *De Fide Orthodoxa*

7. 1, 3; *P.G.*, 94, 796A.

8. *P.L.*, 176, 826.

می‌بینیم که از نظامی هماهنگ برخوردارند. همین‌طور، رشد حقیقتی تجربی است؛ از آن‌جا که به معنای افزایش چیز جدیدی است نمی‌تواند صرفاً با چیزی که رشد می‌کند کامل شود. اوگ نتیجه می‌گیرد که این سه ملاحظه اتفاق را نفی می‌کند و مشیتی را مفروض می‌گیرد که مسئول رشد و راهبری همهٔ اشیا براساس قانون است.^۱ آشکار است که این برهان، به‌صورتی که ارائه شده، چندان قانع‌کننده نیست، اما در شروع خود بر حقایق تجربی مبتنی است و مشخصهٔ کل براهین اوگ همین است. اوگ نظریهٔ گیوم‌گنشی را راجع به ساختار اتمی ماده پذیرفت: اتم‌ها اجرام بسیطی هستند که می‌توانند رشد و افزایش یابند.^۲

بدین‌ترتیب اوگ در باب امکان معرفت طبیعی از وجود خدا کاملاً مطمئن بود، اما همان‌قدر هم بر ضرورت ایمان اصرار داشت. ایمان ضروری است، نه تنها به این دلیل که «چشم تأمل»^۳ که بدان وسیله نفس خدا را درون خود «و در آن چیزهایی که از خداست»^۴ درک می‌کند کاملاً به واسطهٔ گناه تیره‌و‌تار شده است، بلکه همچنین بدین سبب که اسراری که فراتر از توان عقل بشری هستند به باورهای آدمی احاله می‌شوند. این اسرار، در این‌که برای درک آن‌ها به وحی و ایمان نیاز است، «فراتر از عقل»^۵ اند؛ اما «موافق عقل»^۶ اند نه «مخالف عقل»^۷. آن‌ها فی‌نفسه معقول‌اند و می‌توانند متعلق معرفت باشند؛ اما در این جهان، که آدمی از ذهنی بسیار ضعیف برخوردار است و به‌خصوص این‌که در تاریکی گناه قرار دارد، نمی‌تواند به معنای دقیق کلمه متعلق معرفت باشند. پس معرفت، اگر فی‌نفسه لحاظ شود، فراتر از ایمان است، که یقین ذهن به اشیا غایب است، برتر از عقیده اما پایین‌تر از علم یا معرفت، زیرا کسانی که شیء را همچون امری مستقیماً حاضر درک می‌کنند («عالمان»^۸) برتر از کسانی‌اند که به مرجعیت باور دارند. بنابراین می‌توانیم بگوییم که اوگ سن ویکتوری بین ایمان و معرفت تمایز آشکاری گذاشت و، هرچند برتری معرفت را پذیرفت، بدین وسیله ضرورت ایمان را رد نکرد. این آموزهٔ او که معرفت بر ایمان برتری دارد به هیچ‌وجه معادل آموزهٔ هگلی نیست، زیرا مطمئناً نظر اوگ

1. Cf. *De Fide Orthodoxa*, 1, 3; P.G., 94, 795B.

2. *De Sacramentis*, 1, 6, 37; P.L., 176, 286.

4. *et ea quae in Deo erant*

5. *supra rationem*

7. *contra rationem*

8. *scientes*

3. *oculus contemplationis*

6. *secundum rationem*

بر این نبود که در این جهان، معرفت، دست‌کم به‌طور طبیعی، می‌تواند جایگزین ایمان باشد.

هرچند «چشم تأمل» به‌واسطه گناه به تاریکی گراییده است، ذهن تحت تأثیر فراطبیعی رحمت الهی می‌تواند به تدریج به تفکر درباره خود خدا ارتقا یابد. بدین ترتیب در این جهان، عرفان فراطبیعی مراتب صعودی معرفت را به کمال می‌رساند؛ همان‌طور که در آخرت، مشاهده سعادتهای خدا بر تارک عرفان قرار می‌گیرد. این‌جا مجال بحث از تعلیم عرفانی اوگ نیست؛ اما بجاست خاطرنشان کنم که سنت عرفانی سن ویکتور صرفاً تجملاتی روحانی نبود؛ الهیات عرفانی آن‌ها بخش اصلی ترکیب کلامی - فلسفی آن‌ها را تشکیل می‌داد. در فلسفه، با استفاده طبیعی از عقل، به اثبات وجود خدا پرداخته می‌شود، درحالی‌که در الهیات ذهن به ماهیت خدا معرفت می‌یابد و در داده‌های وحیانی‌ای که از راه ایمان پذیرفته شده‌اند به جدل روی می‌آورد. اما شناخت فلسفی و شناخت (جدلی) کلامی شناختی راجع به خدا هستند. تجربه خدا، یا شناخت مستقیم خدا، که در تجربه‌ای عرفانی، شناختی عاشقانه یا عشقی آگاهانه به خدا، به دست می‌آید همچنان در مرتبه بالاتری قرار دارد. از سوی دیگر، شناخت عرفانی غیر از مشاهده کامل است؛ و در تجربه عرفانی، حضور خدا در نفس به‌واسطه شدت نور چشم را خیره می‌کند؛ به‌طوری‌که بر فراز شناخت ایمانی خدا و شناخت بی‌واسطه عرفانی خدا، مشاهده سعادتهای آسمانی قرار می‌گیرد.

۲. ریچارد سن ویکتوری در اسکاتلند متولد شد اما در اوایل زندگی به پاریس رفت و وارد دیر سن ویکتور شد و همان‌جا، حدود سال ۱۱۵۷، قائم مقام، و در ۱۱۶۲ پیر دیر شد؛ در ۱۱۷۳ وفات کرد. دیر در آن سال‌ها دوره سختی را پشت سر می‌گذاشت، زیرا رئیس دیر، که مردی انگلیسی به نام اروسیوس^۱ بود، اموال آن را بر باد داد و نظام آن را از هم پاشید؛ به‌قدری استقلال رأی از خود نشان داد که پاپ الکساندر سوم او را «سزار دیگر» نامید. اروسیوس در ۱۱۷۲، یک سال قبل از مرگ ریچارد، وادار به استعفا شد. اما، هرچند رئیس تا حدودی دارای شخصیتی مستقل و مستبد بود، آگاهی متوفیات دیر نشان می‌دهد که پیر دیر، ریچارد، خاطره خوبی از خود به‌جای

گذاشت و نمونه بارز یک زندگی مقدس با آثاری زیبا بود.

ریچارد در الهیات قرون وسطا با اهمیت است. اثر اصلی او، درباره تثلیث در شش کتاب تنظیم شده است. اما او علاوه بر این که الهی دان عارفی بود که دواثر در باب مراقبه به نام‌های بنیامین صغیر^۱، در آماده ساختن نفس برای مراقبه، و بنیامین کبیر^۲، در لطف مراقبه، منتشر ساخت، فیلسوف هم بود. به عبارت دیگر، او خلف شایسته اوگ سن ویکتوری بود و همانند او اصرار داشت که در تحقیق و تعقیب حقیقت باید از عقل استفاده کرد. «من بارها خوانده‌ام که فقط خدایی یگانه وجود دارد؛ و لایزال، نامخلوق، عظیم، قادر مطلق، و پروردگار همگان است.... در مورد خدای خود خوانده‌ام که او یکی و سه تاست، جوهری واحد است در اشخاص سه گانه. همه این‌ها را خوانده‌ام، اما به یاد ندارم خوانده باشم که اثبات همه این‌ها چگونه است».^۳ همین‌طور «در همه این موارد صاحب‌نظرانند که فراوانند و نه استدلال‌ها. در همه این موارد، تجربه‌ها ناکافی»^۴، و برهان‌ها نادرند؛ بنابراین، تصور می‌کنم که باید کاری بکنم. ای کاش بتوانم اندکی یاور اذهان اهل تحصیل باشم، ولو این که بتوانم آن‌ها را راضی سازم.

در نقل قول‌های بالا نگرش کلی قدیس آنسلم آشکار است: «ایمان می‌آورم تا بفهمم»^۵. داده‌های دین مسیحی اموری مفروض گرفته شده‌اند و ریچارد سن ویکتوری در صدد فهم و اثبات آن‌هاست. همان‌طور که قدیس آنسلم اظهار داشته بود که قصد او این است که بکوشد تثلیث مقدس را از راه «دلایل ضروری» اثبات کند، ریچارد نیز در آغاز کتاب درباره تثلیث اظهار می‌کند که در این کتاب، تا آن‌جا که خداوند اجابت کند، قصد دارد در باب اموری که به آن باور داریم، نه تنها دلایل محتمل، بلکه دلایل ضروری اقامه کند.^۶ او خاطر نشان می‌سازد که باید برای چیزی که بالضروره وجود دارد دلایلی ضروری وجود داشته باشد؛ بنابراین، از آن‌جا که خداوند سه گانگی در یگانگی^۷ است، باید برای این حقیقت دلیلی ضروری وجود داشته باشد. البته به هیچ وجه از این حقیقت که خدا بالضروره در سه گانگی یگانگی^۸ است (خدا واجب‌الوجود است) لازم نمی‌آید

1. *Beniamin minor*

2. *Beniamin maior*

3. *De Trinit.*, 1, 5; *P.L.*, 196, 893BC.

4. *experimenta desunt*

5. *Credo, ut intelligam*

6. *P.L.*, 196, 892C.

7. *Three in One*

8. *Triune*

که ما می‌توانیم این ضرورت را دریابیم، و ریچارد در واقع می‌پذیرد که ما نمی‌توانیم به درک کاملی از اسرار ایمانی، به‌خصوص اسرار تثلیث مقدس، دست یابیم،^۱ اما این اذعان، او را از تلاش برای اثبات این‌که کثرت اشخاص در الوهیت بالضروره لازمه و نتیجه این حقیقت است که خدا عشق است بازمی‌دارد و همچنین مانع از تلاش او برای اثبات تثلیث اشخاص در طبیعت واحد^۲ نمی‌شود.

اندیشه ریچارد در باب تثلیث تأثیر قابل ملاحظه‌ای بر الهیات مدرسی متأخر داشته است؛ اما از دیدگاه فلسفی، برهان‌های او در باب وجود خدا از اهمیت بیشتری برخوردارند. او اصرار دارد که این‌گونه برهان‌ها باید بر تجربه مبتنی باشند: «باید از طبقه‌ای از اشیا شروع کنیم که هیچ راهی برای تردید در آن‌ها نیست، و به‌وسیله آن از اشیائی شروع کنیم که از راه تجربه می‌شناسیم، تا به‌نحو عقلانی نتیجه بگیریم که چگونه باید دربارهٔ اموری که فراتر از تجربه‌اند بیندیشیم».^۳ این امور تجربی اموری ممکن‌الوجود^۴ هستند؛ چیزهایی که به وجود می‌آیند و می‌توانند نابود شوند. این‌گونه چیزها را فقط از راه تجربه می‌شناسیم، زیرا چیزی که به وجود می‌آید و می‌تواند نابود شود نمی‌تواند ضروری‌الوجود^۵ باشد؛ چراکه وجود آن را نمی‌توان «مقدم بر تجربه»^۶ اثبات کرد، بلکه فقط از راه تجربه می‌توان شناخت.^۷

بدین ترتیب نقطه شروع استدلال با امور تجربی ممکن‌الوجود فراهم می‌شود، اما برای این‌که استدلال مبتنی بر این مبنا بتواند موفقیت‌آمیز باشد، ضروری است که بر پایه بنیاد استوار و، به اصطلاح، ثابت حقیقت شروع شود،^۸ یعنی استدلال نیازمند اصلی قاطع و یقینی است تا بر آن تکیه کند. این اصل عبارت از این است که هر چیزی که وجود دارد یا می‌تواند وجود داشته باشد وجود آن یا از ناحیه خودش است یا از ناحیه دیگری است؛ و هر چیزی که وجود دارد یا می‌تواند وجود داشته باشد وجود آن یا قدیم است یا حادث. همین کاربرد اصل عدم تناقض^۹ به ما اجازه می‌دهد که وجود را تقسیم‌بندی کنیم. هر موجودی باید: یا (۱) قدیم و بنفسه^{۱۰} و بنابراین قائم بالذات باشد؛ یا (۲) قدیم

1. *Ibid.*, 196, 72A.

2. one Nature

3. *Ibid.*, 196, 894.

4. contingent

5. necessary

6. *a priori*7. *P.L.*, 196, 892.8. *Ibid.*, 196, 893.

9. contradiction

10. from itself

بنفسه نباشد؛ یا ۳) قدیم باشد ولی بنفسه نباشد؛ یا ۴) قدیم نباشد ولی بنفسه باشد. همین تقسیم منطقی چهارجزئی مستقیماً قابل تبدیل به تقسیمی سه جزئی است، زیرا چیزی که قدیم نباشد اما «بنفسه»^۱ باشد غیر ممکن است، زیرا بدیهی است چیزی که به وجود می آید نمی تواند هم به خود وجود ببخشد و هم موجودی ضروری الوجود باشد.^۲ بدین ترتیب حدوث و قوام ذاتی^۳ با یکدیگر ناسازگارند؛ این می ماند که به امور تجربی برگردیم و اصل کلی را به کار گیریم. امور تجربی، چنان که آن ها را در حوزه های انسانی، حیوانی، گیاهی، و به طور کلی در طبیعت می بینیم، نابودشدنی و ممکن الوجودند؛ به وجود می آیند. پس اگر به وجود می آیند ازلی یا قدیم نیستند. اما آنچه ازلی یا قدیم نباشد، همان طور که قبلاً گفته شد، نمی تواند بنفسه باشد؛ بنابراین باید بغیره باشد. اما نهایتاً باید موجودی باشد که لنفسه^۴، یعنی بالضروره، وجود دارد، زیرا اگر چنین موجودی وجود نداشته باشد، هیچ دلیل کافی برای وجود چیزی موجود نخواهد بود: هیچ چیزی وجود نخواهد داشت؛ حال آن که به تجربه می دانیم که چیزی وجود دارد. اگر ایراد گرفته شود که باید «موجودی بنفسه» وجود داشته باشد اما این موجود می تواند خود عالم باشد، ریچارد پاسخ می دهد که او قبلاً این امکان را با این سخن نفی کرده است که تجربه ما متوجه امور ممکن الوجودی است که عالم مرکب از آن هاست.

اگر، در همین نخستین برهان، رویه ریچارد نشان دهنده تفاوت محسوسی با رویه آنسلم است، ریچارد در برهان بعدی خود پذیرای موضع آنسلمی آشنایی است.^۵ این حقیقتی است که در مراتب مختلف و متنوع خیر یا کمال وجود دارد. به طور مثال، موجود عاقل برتر از موجود غیرعاقل است. ریچارد از این حقیقت تجربی به این استدلال می رسد که باید برترینی وجود داشته باشد که چیزی بزرگ تر یا بهتر از آن نباشد. از آن جا که عاقل برتر از غیرعاقل است، این جوهر برتر باید عقلانی باشد؛ و از آن جا که عالی نمی تواند آنچه را که دارد از دانی دریافت کند باید بنفسه دارای هستی و وجود خود باشد. این بالضروره به این معناست که او ازلی یا قدیم است. همان طور که قبلاً ثابت شد، باید چیزی ازلی و «بنفسه» وجود داشته باشد، زیرا در غیر این صورت

1. a se

2. Cf. *ibid.*, 196, 893.

3. ascity

4. of itself

5. *De Trinit.*, 1, 11; *P.L.*, 196, 895-6.

هیچ چیز وجود نخواهد داشت، و تجربه به ما یاد می‌دهد که چیزی وجود دارد، و اگر عالی نمی‌تواند آنچه را که دارد از دانی دریافت کند برترین جوهر، یعنی جوهر متعالی، باشد که موجودی ازلی و ضروری است.

ریچارد در مرحله سوم می‌کوشد وجود خدا را از راه مفهوم امکان اثبات کند.^۱ در کل عالم هیچ چیز نمی‌تواند وجود داشته باشد مگر این‌که یا بنفسه واجد امکان (قوه یا توان) هستی باشد یا آن را از دیگری دریافت کند. چیزی که فاقد امکان وجود داشتن است، یعنی چیزی که کاملاً غیرممکن است، اصلاً چیزی نیست؛ برای این‌که چیزی وجود یابد، باید براساس امکان عام، استعداد دریافت وجود («امکان وجود»)^۲ را داشته باشد. (ریچارد در این جا مسلم می‌گیرد که موجودات عالم نمی‌توانند از ناحیه خودشان ممکن‌الوجود باشند و به اصطلاح خودبنیاد^۳ باشند. او قبلاً در نخستین برهان خود ناسازگاری قوام ذاتی و زمانمندی یا حدوث را ثابت کرده است). پس این زمینه امکان‌که منشأ امکان و وجود همه چیزهاست باید قائم به ذات^۴ و مطلق^۵ باشد. هر ذاتی، هر قدرتی، هر حکمتی، باید بر این زمینه و بنیاد متکی باشد، به طوری که خود این بنیاد باید به عنوان بنیاد همه ذوات ذات متعالی باشد و به عنوان منشأ همه قدرت‌ها قدرت متعالی باشد و به عنوان منشأ همه حکمت‌ها حکمت متعالی باشد، زیرا امکان ندارد که منشأ بخشنده موهبتی بیش از خودش باشد. اما هیچ حکمتی جدای از جوهری عقلانی که حکمت ذاتی اوست نمی‌تواند وجود داشته باشد. بنابراین باید جوهری عقلانی و متعالی وجود داشته باشد که حکمت متعالی ذاتی او باشد. بنابراین جوهر متعالی بنیاد هر امکانی است.

البته این استدلال‌ها اعمال شعور عقلانی و استدلالی «چشم عقل»^۶، است که برتر از «چشم خیال»^۷ است، که بر عالم جسمانی نظر دارد، اما پایین‌تر از «چشم هوش»^۸ است، که بدان وسیله در خود خدا تعمق می‌شود.^۹ در سطح پایین‌تر، بر محسوسات مستقیماً همچون امور حاضر نگریسته می‌شود؛ در سطح میانه، ذهن درباره چیزهایی که مستقیماً

1. *De Trinit.*, 1, 12; *P.L.*, 196, 896.

3. self-grounded

6. *oculus rationis*

9. *De gratia contemplationis*, 1, 3, 7; *P.L.*, 196, 66CD, 72C.

2. *posse esse*

4. self-dependent

5. ultimate

7. *oculus imaginationis*

8. *oculus intelligentiae*

دیدنی نیستند به نحو برهانی می‌اندیشد و، به طور مثال، از معلول به علت یا «برعکس» استدلال می‌کند؛ در سطح بالاتر، ذهن بر امری نادیدنی، بر خدا، که حضوری مستقیم دارد، می‌نگرد.^۱ بنابراین، سطح فکر، گویی، مشابه روحانی ادراک حسی است و در تقابل با اندیشه استدلالی، مستقیماً و عیناً شبیه به آن است؛ هرچند در این‌که فعالیت صرفاً روحانی و متوجه امری صرفاً روحانی است با آن اختلاف دارد. ریچارد معرفت را به شش مرحله تقسیم کرد، از ادراک حسی زیبایی خدا در زیبایی خلقت تا «انتزاع ذهن»^۲، تحت فعل رحمت^۳؛ و این تقسیم‌بندی در تألیف کتاب قدیس بوناوتتورا، سفر ذهن به بارگاه خدا^۴، مؤثر بود.

۳. گودفروای سن ویکتوری (ف ۱۱۹۴) چشمهٔ فلسفه^۵ را تألیف و در آن علوم را طبقه‌بندی کرد و با اختصاص فصل خاصی به مسئلهٔ کلیات و جواب‌های ارائه‌شده برای آن به بحث دربارهٔ فیلسوفان و ناقلانی همچون افلاطون، ارسطو، بوئتیوس، و ماکروبیوس پرداخت. والتر سن ویکتوری (ف پس از ۱۱۸۰) نویسندهٔ اثر انتقادی و مشهور علیه چهار لایرن فرانسی^۶ بود، یعنی آبلار، پتروس لومباردی، پتروس پواتیه‌ای^۷ و گیلبرتوس پورتانوس، نمایندگان الهیات جدلی، که طبق نظر والتر به روح ارسطو مغرور بودند، از امور وصف‌ناپذیر تثلیث مقدس و تجسد با سبکسری مدرسی بحث می‌کردند، بدعت‌های زیادی را پایه‌گذاری کردند و آکنده از خطا و اشتباه بودند. به عبارت دیگر، والتر سن ویکتوری واپس‌گرایی بود که روح اصیل سن ویکتور، اوگ آلمانی و ریچارد اسکاتلندی، و همچنین ترکیب منطقی فلسفه، الهیات جدلی، و عرفان، آن را نمایان نمی‌سازد. در هر حال، زمان را نمی‌شد به عقب برگرداند، چرا که الهیات جدلی آمده بود که بماند و در قرن بعد در ترکیب نظام‌مند بزرگی به پیروزی رسید.

1. *De gratia contemplationis*, 1, 3, 9; P.L., 196, 110D.

2. *mentis alienatio*

3. *grace*

4. *Itinerarium mentis in Deum*

5. *Fons Philosophiae*

6. *Contra Quattuor Labyrinthos Franciae*

7. Peter of Poitiers

ثنوی گرایان و وحدت وجودگرایان

آلیگاییان^۱ و کاتارها^۲ - آمالریک بینی^۳ - داوید دینانی^۴

۱. در قرن سیزدهم قدیس دومینیک به مقابله با آلیگاییان برخاست. این فرقه، و نیز کاتارها، طی قرن دوازدهم در جنوب فرانسه و سپس در ایتالیا رشد کرده بودند. عقیده بنیادی این فرقه‌ها ثنوی‌گرایی از نوع مانوی بود که از راه بیزانس به غرب اروپا راه یافته بود. به اعتقاد آن‌ها دو مبدأ نهایی وجود دارد، یکی خیر و دیگری شر، که خیر علت نفس و شر علت بدن و به‌طور کلی ماده است. آن‌ها از این فرض نتیجه می‌گیرند که بدن شر است و باید تحت ریاضت باشد و ازدواج و تکثیر نسل بشر خطاست. شاید رونق گرفتن فرقه‌ای که اعضای آن به چنین آموزه‌هایی معتقد باشند عجیب به نظر برسد، اما باید خاطر نشان کرد که کافی بود تا «کاملان»^۵ بالنسبه اندکی چنین زندگی زاهدانه‌ای را در پیش می‌گرفتند؛ اگر پیروان دونپایه‌تر قبل از مرگ از دعا و عنایت یکی از این کاملان

1. Albigensians

2. Cathari

3. Amalric of Bene

4. David of Dinant

5. *perfecti*

بهره‌مند می‌شدند می‌توانستند به خوبی و خوشی زندگی معمولی‌تری را در پیش بگیرند. همین‌طور باید به‌خاطر داشت درحالی‌که آلیگایان و کاتارها توجه مقامات کلیسا و دولت را به خود جلب می‌کردند، نگوشت‌خواری و ازدواج و شردانستن آن‌ها به‌زعم اینان، بالطبع، به این نتیجه منجر می‌شد که می‌توان هم‌خواه‌گری و ازدواج را رابطه‌ی واحدی دانست؛ به‌علاوه، کاتارها منکر مشروعیت سوگند به خدا و هرگونه جنگی بودند. پس طبیعی بود که این فرقه‌ها را فقط خطری برای تمدن مسیحی بینند. فرقه‌ی والدوسیای^۱، که هنوز هم وجود دارد، به جنبش کاتاری برمی‌گردد و در اصل فرقه‌ای از ثنوی‌گرایان بود؛ هرچند جذب نهضت اصلاح دینی^۲ شد و ضدیت با کلیسای کاتولیک رومی^۳ و قدسی‌مآبی کشیشان^۴ را به‌عنوان اعتقادات اصلی خود اتخاذ کرد^۵.

۲. آمالریک بنی نزدیک شارتر متولد شد و هنگامی که در پاریس استاد الهیات بود، حدود سال ۱۲۰۶/۱۲۰۷، درگذشت. قدیس توماس آکوئینی^۶ اظهار می‌دارد که «دیگران می‌گفتند خدا مبدأ صورت همه چیزهاست، و گفته می‌شود که این عقیده آمالریکی‌ها^۷ بوده است»؛ درحالی‌که مارتین لهستانی^۸ درباره آمالریک می‌گوید او معتقد بود خدا ذات همه مخلوقات و وجود همه مخلوقات است. آمالریک ظاهراً تعالیم یوهانس اسکوتوس اریوگنا و نیز اصطلاحات مورد استفاده تئودوریک شارتری و کلارمبالد آراسی را به معنایی وحدت وجودی تفسیر کرد و تا آن‌جا پیش رفت که گفت اشخاص تثلیث مخلوق‌اند، هر سه تجسد یافته‌اند و هر آدمی به اندازه مسیح خداست. به‌نظر می‌رسد برخی از پیروان او از این آموزه چنین نتیجه گرفته‌اند که بر مبنای این‌که اگر هر انسانی الهی باشد نمی‌توان از گناه کردن او سؤال کرد گناه مفهومی غیرواقعی است. آمالریک چه آگاهانه از وحدت وجود واقعی حمایت کرده باشد و چه نکرده باشد، در هر حال متهم به بدعت بود و می‌بایست از موضع خود برمی‌گشت. آموزه‌های او پس از وفاتش به همراه آموزه‌های یوهانس اسکوتوس اریوگنا، در سال ۱۲۱۰، محکوم شدند. ۳. اگر از نظر آمالریک بنی خدا صورت هر چیزی است، از نظر داوید دینانی خدا

1. Waldenses

2. Reformation

3. anti-Romanism

4. anti-sacerdotalism

۵. منابع اطلاعات ما از عقاید آلیگایان غنی نیستند و تاریخ این جنبش تا حدودی مبهم است.

6. S.T., Ia, 3, 8, in corpore.

7. Amalricians

8. Martin of Poland

برابر با ماده نخستین، به معنای قوه هر چیزی، است. درباره زندگی داوید دینانی، یا منابعی که آموزه های او از آن ها سرچشمه می گیرند، یا خود آموزه های او، اطلاعات اندکی در دست است، زیرا آثار او، که در سال ۱۲۱۰ محکوم و در ۱۲۱۵ در پاریس ممنوع الانتشار شدند، ازین رفته اند. قدیس آلبرتوس کبیر^۱ کتاب درباره تومیس، یعنی درباره تقسیمات^۲ را به او نسبت می دهد، درحالی که اسناد شورای پاریس (۱۲۱۰) اثری مشهور به دفترچه ها^۳ را به او نسبت می دهند، هرچند به طور مثال گایر^۴ تصور می کند این دو عنوان از اثر واحدی حکایت دارند که متشکل از چند بخش یا بند بود. در هر حال باید در باب شناخت خودمان از آموزه او به نقل قول ها و گزارش های آلبرتوس کبیر، توماس آکوئینی، و نیکولای کوزایی^۵ تکیه کنیم.

قدیس توماس در جامع علم کلام^۶ می گوید داوید دینایی «از روی حماقت تصریح کرد که خدا ماده نخستین است»^۷. او در جای دیگری^۸ می گوید داوید اشیا را به سه طبقه تقسیم کرد: اجسام، نفوس، و جواهر ازلی؛ که اجسام از «هیولی»^۹، نفوس از عقل یا ذهن، و جواهر ازلی از خدا تشکیل شده اند. این سه منبع سازنده سه فرد تقسیم ناپذیرند و این سه فرد واحد و یگانه اند. بنابراین، همه اجسام حالات یک موجود واحد تقسیم ناپذیر، یعنی «هیولی»، هستند و همه نفوس حالات یک موجود واحد تقسیم ناپذیر، یعنی عقل؛ اما این دو موجود تقسیم ناپذیر یکی هستند و داوید آن را با خدا، که جوهر واحد است، یکی می دانست. «(طبق نظر داوید) آشکار است که نه تنها برای همه اجسام، بلکه همچنین برای همه نفوس، فقط یک جوهر وجود دارد و این جوهر چیزی جز خود خدا نیست... پس آشکار است که خدا جوهر همه اجسام و همه نفوس است و خدا و 'هیولی' و 'ذهن' یک جوهرند»^{۱۰}.

داوید دینانی کوشید این موضع را از راه جدل اثبات کند. برای این که دو نوع جوهر با

1. S.T., Ia, 4, 20, 2, *quaest. incidens*.

2. *De tomis, hoc est de divisionibus*

4. Geyer

7. Ia, 3, 8, *in corpore*.

10. *Mens*

5. Nicholas of Cusa

8. 2 *Sent.*, 17, 1, 1.

11. S. Alb. M., S.T., IIa, t. 12, q. 72, membr. 4, a. 2, n. 4.

3. *Quatemi* or *Quaternuli*

6. *Summa Theologica*

9. *Hyle*

یکدیگر متفاوت باشند باید در فصل^۱ اختلاف داشته باشند و وجود فصل دلالت بر وجود عنصر مشترکی دارد. حال، اگر ماده غیر از ذهن است باید در ماده نخستین «فصلی»^۲، یعنی صورت و ماده، وجود داشته باشد؛ در این صورت باید تا بی نهایت پیش برویم.^۳ توماس استدلال را این گونه مطرح می کند.^۴ وقتی اشیا به هیچ وجه مغایر هم نیستند، یکی هستند. حال، هر چیزی که غیر از دیگری باشد در فصل مغایر با آن است و در این صورت آن ها باید مرکب باشند. اما خدا و ماده نخستین کاملاً بسیط اند و مرکب نیستند. بنابراین، آن ها نمی توانند به هیچ وجه مغایر یکدیگر باشند و در نتیجه باید یکی باشند. توماس در پاسخ این استدلال می گوید که تفاوت چیزهای مرکبی مثل انسان و اسب، در واقع، در فصل آن ها است؛ اما تفاوت بسایط در «فصل» نیست: باید گفت که بسایط، به تعبیر دقیق، مغایر هم («وجود مغایر»)^۵ هستند و نه متفاوت.^۶ به عبارت دیگر، او داوید را به این متهم می کند که در بیان مغایرت خدا و ماده با کلمات بازی می کند و کلمه ای را بر میگزیند که دلالت بر مرکب بودن خدا و ماده دارد.

چرا آلبرتوس و توماس بر این تصور بودند که چنین توجهی به یک نظام وحدت وجودی، که طرفداری نظری از آن کم و بیش به جروبحثی جدلی می انجامد، به زحمتش می ارزد؟ احتمالاً دلیل آن این نبود که داوید دینانی نفوذ زیادی می یافت، بلکه بیشتر به سبب ترس آن ها از این بود که بدعتگذاری داوید می توانست ارسطو را بی اعتبار کند. منابعی که نظریات داوید مبتنی بر آن ها بودند محل نزاع و اختلاف است، اما عموماً اتفاق نظر هست که او با طرح ماده گرایی عصر باستان که در طبیعات و مابعدالطبیعه آمده است همدلی داشت؛ واضح است که او مفاهیم ارسطویی ماده نخستین و صورت را مورد استفاده قرار می دهد. سال ۱۲۱۰، همان شورای پاریس که نوشتارهای داوید را محکوم کرده بود تعلیم عمومی و خصوصی فلسفه طبیعی ارسطو را در دانشگاه ممنوع کرد. بدین ترتیب، به احتمال زیاد، قدیس توماس در صدد اثبات این بود که تک جوهر باوری^۷ داوید دینانی به هیچ وجه حاصل تعالیم ارسطو نیست؛ و او در پاسخ خود به ایرادی که قبلاً گذشت صریحاً به مابعدالطبیعه ارجاع می دهد.

1. difference

2. differentia

3. *Ibid.*, Ia, t. 4, q. 20, membr. 2; *In Metaph.*, t. 4, C. 7.4. *S.T.*, Ia, 3, 8, ob. 3.5. *diversa esse*6. *differre*

7. monism

بخش چهارم

فلسفه اسلامی و یهودی: ترجمه‌ها

فصل نوزدهم

فلسفه اسلامی

دلایل بحث از فلسفه اسلامی - سرچشمه‌های فلسفه اسلامی - فارابی
- ابن سینا - غزالی - ابن رشد - دانتیه و فیلسوفان مسلمان

۱. آوردن فصلی راجع به فلسفه اسلامی در کتابی که به اندیشه قرون وسطا، یعنی اندیشه عالم مسیحیت قرون وسطا، اختصاص دارد می‌تواند خواننده‌ای را که برای نخستین بار با فلسفه قرون وسطا آشنا می‌شود شگفت زده کند، اما تأثیر مثبت یا منفی - فلسفه اسلامی در فلسفه عالم مسیحیت، اکنون مورد اعتراف همه تاریخ‌دانان است و نمی‌توان در این باب چیزی نگفت. فلسفه اسلامی یکی از مجاری اصلی معرفی کامل ارسطو به جهان غرب است، اما فیلسوفان اسلامی بزرگ قرون وسطا، مثل ابن سینا و ابن رشد، چیزی بیش از انتقال‌دهنده صرف یا حتی مفسر بودند؛ آن‌ها فلسفه ارسطو را، کم‌وبیش براساس روح نوافلاطون‌گرایی، تغییر و بسط دادند و چند تن از آن‌ها برخی اندیشه‌های مهم ارسطو را به معنایی تفسیر کردند که، خواه تفسیر درستی باشد یا نه، با الهیات و

ایمان مسیحی ناسازگار بود.^۱ بدین ترتیب ارسطو، وقتی که برای اندیشمندان مسیحی قرون وسطا به طور مثال طبق تفسیر ابن رشد نمایان شد، بالطبع دشمن حکمت مسیحی، و به معنایی وسیع دشمن فلسفه مسیحی، به نظر می رسید. این حقیقت تا حد زیادی علت مخالفتی را نشان می دهد که در قرن سیزدهم بیشتر طرفداران سنت مسیحی، که این فیلسوف بی دین [= ارسطو] را دشمن آوگوستینوس و آنسلم و فیلسوفان بزرگ مسیحیت می دانستند، با ارسطوگرایی داشتند. این مخالفت درجاتی داشت؛ از بیزاری نسبتاً ناپخته و ترس از تازگی، تا مخالفت منطقی اندیشمندی مثل قدیس بوناوتورا. اما فهم این مخالفت وقتی آسان تر می شود که به یاد داشته باشیم فیلسوف مسلمانانی مثل ابن رشد مدعی بود که از ارسطو تفسیر درستی به دست می دهد و این تفسیر، در مسائل مهمی، در تضاد با ایمان مسیحی بود. این همچنین علت توجهی را نشان می دهد که کسانی (و البته مخصوصاً قدیس توماس آکوئینی) که نظام ارسطویی را نه تنها ابزاری ارزشمند برای بیان جدلی الهیات مسیحی، بلکه همچنین فلسفه واقعی می دیدند به فلسفه اسلامی داشتند، زیرا این گونه اندیشمندان باید ثابت می کردند که ارسطوگرایی بالضروره مستلزم تفسیری که مسلمانان از آن داشتند نیست: آن ها می بایست از ابن رشد جدا می شدند و ارسطوگرایی خود را از ارسطوگرایی ابن رشد متمایز می ساختند.

پس برای این که از مجادلات قدیس توماس آکوئینی و دیگران فهم کاملی به دست آوریم، ضروری است که درباره فلسفه اسلامی قرون وسطا چیزهایی بدانیم، اما ضرورت آن، دلیل مشابه دیگری هم دارد و آن این که در پاریس مکتب فیلسوفانی به ظهور رسید که مدعی بودند ارسطوگرایی تام و تمام را به دست می دهند؛ اصلی ترین عضو این مدرسه سیژۀ برابانی^۲ بود که مخالف برجستۀ قدیس توماس بود. همین ارسطویان «تمام عیار»، که خودشان را ارسطویان اصیل می شمردند، مقصود خود از ارسطوگرایی اصیل را نظام ارسطو آن گونه که ابن رشد - که «به تمام معنی»^۳ مفسر بود - تفسیر کرده است می دانستند. بنابراین به منظور شناخت این کتب و مرحله مهم مناقشات و اختلاف نظرهای موجود در پاریس، بدیهی است که آشنایی با جایگاه ابن رشد در

۱. اما این هم صحت دارد که برخی فیلسوفان اسلامی، مثل ابن سینا، به واسطه آثار خود، یاور تفسیری مسیحی از ارسطو شدند.

تاریخ فلسفه و آموزه‌های او ضرورت دارد.

هرچند باید از فلسفه اسلامی قرون وسطا برداشتی به دست داد، این کتاب در مقام آن نیست که از فلسفه اسلامی به خاطر خود آن بحث کند. در واقع فلسفه اسلامی اهمیت خاص خود را دارد (به طور مثال، روابط آن با کلام اسلامی، سازگاری ناموفق آن‌ها^۱ و تنش بین آن‌ها، همچنین رابطه اندیشه اسلامی با عرفان در عالم اسلام، و رابطه فلسفه اسلامی با فرهنگ اسلامی به طور کلی، اهمیت ذاتی خود را دارند)، اما این جا انتظار خواننده باید بیش از طرح مختصر فلسفه اسلامی در دوره قرون وسطا نباشد؛ و بیشتر نه به خاطر خود آن، بلکه به سبب تأثیری که بر اندیشه عالم مسیحیت در قرون وسطا داشته است مورد بحث است. مقصود از این برداشت احتمالاً یکطرفه این نیست که دستاوردهای فیلسوفان مسلمان دست کم گرفته شود، مستلزم انکار اهمیت ذاتی فلسفه اسلامی در حوزه خود آن هم نیست؛ این امر فقط ناشی از اهداف و دامنه بحث این کتاب و نیز ناشی از ملاحظه حجم کتاب است.

۲. اگر رابطه فلسفه اسلامی با فلسفه عالم مسیحیت به نحوی باشد که هم اکنون ذکر شد، فلسفه اسلامی در سرچشمه‌های خود نیز با مسیحیت مرتبط بوده است، چرا که نخستین بار مسیحیان سوریه بودند که ارسطو و سایر فیلسوفان باستان را به عربی ترجمه کردند. نخستین گام عبارت بود از ترجمه آثار یونانی به سریانی در مدرسه شهر ادِسا^۲ در بین‌النهرین، که در سال ۳۶۳ ق‌یس افرائیم نصیبینی^۳ آن را تأسیس کرد و در ۴۸۹ به علت نسطوری‌گرایی^۴ که در آن جا حکمفرما بود به فرمان امپراتور زنون بسته شد. در ادسا برخی آثار ارسطو، مخصوصاً آثار منطقی او، و نیز ایساغوجی فرفورئوس، به سریانی ترجمه شدند و کار در ایران، شهرهای نصیبین و جندی شاپور، جایی که عالمان به علت تعطیلی مدرسه ادسا به آن جا روی آوردند، ادامه یافت. بدین ترتیب آثار ارسطو و افلاطون به فارسی ترجمه شد. در قرن ششم آثار ارسطو و فرفورئوس و دیونوسیوس مجعول در مدارس مونوفیزیت^۵ (تک طبیعت‌گرا) سوریه به سریانی ترجمه شدند.

۱. البته سازگاری بین فلسفه و کلام اسلامی ناموفق نبوده است. - م.

2. Edessa

3. Ephrem of Nisibis

۴. Nestorianism، اعتقاد به این که مسیح دارای دو طبیعت انسانی و الهی است و مریم مادر خدا نیست. - م.

۵. Monophysite، معتقد به این که مسیح فقط دارای طبیعت الهی است. - م.

دومین مرحله عبارت از ترجمهٔ ترجمه‌های سریانی به عربی بود. حتی قبل از عصر پیامبر اسلام (۵۶۹ - ۶۳۲) مسیحیان نسطوری ای بودند که در میان اعراب، بیشتر به عنوان طبیب، کار می‌کردند و هنگامی که خلافت عباسی، در سال ۷۵۰، جای خلافت اموی را گرفت، دانشمندان سوری به دارالخلافت^۱ عرب در بغداد دعوت شدند. در ابتدا آثار پزشکی ترجمه شدند، اما پس از مدتی آثار فلسفی را نیز ترجمه کردند، و در ۸۳۲ در بغداد مدرسهٔ مترجمان تأسیس شد؛ نهادی که روایتی عربی از ارسطو، اسکندر افرویدیسی^۲، تمیستیوس^۳، فروریوس^۴، و آمونیوس^۵ ارائه کرد. جمهوری^۶ و قوانین^۷ افلاطون نیز ترجمه شد، علاوه بر (در نیمهٔ نخست قرن نهم) به اصطلاح الهیات ارسطو^۸ که تقریری آزاد از اثاها^۹ یا تاسوعات (۴-۶) فلوطین است و به غلط آن را به ارسطو نسبت می‌دادند، ترجمه شدند. باید این حقیقت را افزود که کتاب العلل^{۱۰} نیز، که در واقع همان اصول الهیات^۹ پروکلوس^{۱۰} است، به ارسطو نسبت داده می‌شد. همین نسبت‌های خطا، و نیز ترجمهٔ مفسران نوافلاطونی ارسطو به عربی، کمک کرد که در میان اعراب از نظام ارسطویی تفسیری نوافلاطونی رایج شود، هرچند عوامل دیگری نیز علاوه بر ارسطو و نوافلاطونیان در شکل‌گیری فلسفهٔ اسلامی سهم بودند؛ مثلاً خود دین اسلام و تأثیر اندیشهٔ دینی در شرق، مثل اندیشهٔ ایرانی.

۳. شاید بتوان فیلسوفان مسلمان را به دو دستهٔ شرقی و غربی تقسیم کرد. در این بخش به اختصار از سه اندیشمندی که به دستهٔ شرقی تعلق دارند بحث خواهیم کرد. الف) فارابی، که عضوی از مدرسهٔ بغداد بود و در حدود سال ۹۵۰ م درگذشت، مثال خوب اندیشمندی است که تأثیرات فوق‌الذکر خود را در او نشان دادند. بدین ترتیب او کوشید تمدن اسلامی را با منطق ارسطو آشنا سازد؛ این درحالی بود که با طبقه‌بندی بخش‌های فلسفه و الهیات، به اصطلاح، به فلسفه خود آگاهی بخشید و آن را از الهیات جدا ساخت. منطق مقدمه و پیش زمینهٔ لازم برای فلسفهٔ واقعی است و فارابی آن را به طبیعیات که دربرگیرندهٔ علوم خاص است (علم النفس از جملهٔ آن‌هاست و نظریهٔ

1. Alexander of Aphrodisias

2. Themistius

3. Ammonius

4. Republic

5. Laws

6. Theology of Aristotle

7. Enneads

8. Liber de Causis

9. Institutio Theologica

10. Proclus

شناخت در علم النفس مورد بحث قرار می‌گیرد) و مابعدالطبیعه (طبیعیات و مابعدالطبیعه دو شاخه فلسفه نظری هستند) و اخلاق یا فلسفه عملی تقسیم کرد. طرح الهیات او دربردارنده بخش‌های: (۱) قدرت مطلق و عدالت خدا؛ (۲) وحدت و سایر صفات خدا؛ (۳) آموزه جزا در آخرت؛ (۴) و (۵) حقوق فردی و روابط اجتماعی مسلمانان بود. پس مقصود فارابی از این‌که فلسفه را رشته خاصی قرار داد این نبود که الهیات^۱ اسلامی را سست و فلسفه را جایگزین آن کند؛ بهتر است بگوییم که او چارچوب و روش منطقی کار را در خدمت الهیات قرار داد.

به‌علاوه، فارابی استدلال‌های ارسطویی را در اثبات وجود خداوند به کار گرفت. بنابراین، او با این فرض که اشیای موجود در جهان حرکتی انفعالی دارند - تصویری که به‌خوبی با الهیات اسلامی سازگار است - استدلال کرد که اشیای باید حرکت خود را از محرک اول، یعنی خدا، گرفته باشند. به‌علاوه، اشیای این جهانی ممکن‌الوجود^۲ اند و نه ضروری‌الوجود؛ این حقیقت که آن‌ها به وجود می‌آیند و از بین می‌روند نشان می‌دهد که ذات آن‌ها مستلزم وجود آن‌ها نیست. در نتیجه، آن‌ها وجود خود را کسب کرده‌اند؛ در نهایت باید وجودی را پذیرفت که بالذات و بالضروره وجود دارد و علت وجود همه موجودات ممکن‌الوجود است.

از سوی دیگر، وقتی به نظام کلی فارابی نگاه می‌کنیم، نفوذ نوافلاطون‌گرایی در آن آشکار است. بنابراین، نظریهٔ صدور^۳ بدین جهت مورد استفاده قرار گرفته است که نشان دهد چگونه از خداوند اعلیٰ یا واحد، عقل^۴ و نفس جهانی^۵، و از اندیشه‌ها یا تصورات این‌ها، کیهان^۶، از افلاک^۷ برتر یا بیرونی‌تر تا افلاک پایین‌تر یا درونی‌تر، به وجود آمده‌اند. اجسام مرکب از ماده و صورت‌اند. عقل آدمی تحت اشراق عقل کیهانی است که عقل فعال^۸ آدمی (نوس اپیختیوس^۹ اسکندر افرودیسی) است. به‌علاوه، اشراق^{۱۰} عقل آدمی

۱. باید توجه داشت که ابتدا، در عالم اسلام، فلسفه همان الهیات بمعنی‌الاعم بود، و الهیات عبارت از آن بخشی بود که الهیات بمعنی‌الاخص نامیده می‌شد. «علم کلام» بعدها و بر اثر اختلاف‌هایی که راجع به کلام خداوند به وجود آمد به ظهور رسید. از این رو theology را باید به «الهیات» ترجمه کرد و نه «علم کلام». - م.

2. contingent

3. emanation

4. Intelligence

5. World-Soul

6. Cosmos

7. spheres

8. active intellect

9. νοῦς ἐπίχθιος

10. illumination

تبیین‌کننده این حقیقت است که تصورات ما «مطابق» با اشیا هستند، زیرا مثل^۱ موجود در خدا در عین حال سرمون^۲ و منشأ تصورات موجود در ذهن آدمی و صورت‌های موجود در اشیا هستند.

این آموزه اشراق نه تنها با نوافلاطون‌گرایی، بلکه با عرفان مشرق‌زمین نیز، نسبت دارد. خود فارابی به مکتب عرفا یا فرقه صوفیان ملحق شد و فلسفه او دارای جهتی دینی بود. برترین کار آدمی شناخت خداست؛ و چون فرایند کلی جهان نشئت‌گرفتن از خدا و بازگشتن به سوی خداست، باید آدمی، که در فرایند فیضان از خدا نشئت می‌گیرد و تحت اشراق الهی است، در پی بازگشت به سوی خدا و تشبّه به خدا باشد.

ب) بی‌تردید بزرگ‌ترین فیلسوف مسلمان دسته شرقی ابن سیناست، که خالق واقعی نظام مدرسی در جهان اسلام است. او که اصل و نسب‌اش ایرانی است نزدیک بخارا به دنیا آمد، تعالیم خود را به زبان عربی دید و بیشتر آثار او، که بسیار پرشمارند، به عربی نوشته شده‌اند. او که پسری استثنائی بود، به توالی قرآن و ادبیات عرب و هندسه و فقه و منطق را فراگرفت. از استادان خود پیشتر رفت و الهیات و طبیعیات و ریاضیات و پزشکی را به تنهایی فراگرفت و در شانزده سالگی طبابت می‌کرد. سپس یک سال و نیم را به مطالعه فلسفه و منطق پرداخت، اما فقط وقتی که برحسب اتفاق به تفسیر فارابی از مابعدالطبیعه ارسطو دست یافت توانست کتاب ارسطو را بفهمد - خود می‌گوید کتاب ارسطو را بدون این که بفهمد چهل بار خوانده بود. مابقی زندگی او پر از ماجرا و مشغله بود، زیرا وزیر چند سلطان شد و طبابت را هم ادامه داد. در سفرهای خود از پست و بلند زندگی و از خشنودی‌ها و ناخشنودی‌های شاهزادگان تجربه اندوخت، اما همواره فیلسوف بود و هر جا که بود، حتی در زندان یا سوار اسب، مطالعات و تألیفات خود را ادامه می‌داد. او در همدان در پنجاه و هفت سالگی، پس از غسل و وضو، استغفار از گناهان، توزیع صدقات فراوان، و آزاد کردن غلامان خود، دار فانی را وداع گفت. اثر فلسفی عمده او الشفا است، که در قرون وسطا [در اروپا] آن را با عنوان کفایات^۳ می‌شناختند و شامل منطق، طبیعیات (که دربرگیرنده علوم طبیعی است)، ریاضیات، علم النفس، و مابعدالطبیعه است. کتاب نجات او مجموعه‌ای از متن‌هایی است که از الشفا

اقتباس کرد و به ترتیب دیگری مدون ساخت.

تقسیم‌بندی فلسفه به معنای وسیع آن از سوی ابن سینا به منطق، که پیش‌نیاز فلسفه است، فلسفه نظری (طبیعیات، ریاضیات، الهیات) و فلسفه عملی (اخلاق، اقتصاد، سیاست) هیچ ویژگی قابل اشاره‌ای جز این ندارد که الهیات به الهیات بمعنی الاعم^۱ (که معادل با هستی‌شناسی و الهیات طبیعی است) و الهیات بمعنی الاخص^۲ (که دربرگیرنده مضامین اسلامی است) تقسیم می‌شود و این ویژگی الهیات اسلامی را از الهیات یونانی جدا می‌سازد. اما مابعدالطبیعه او، به‌رغم این‌که از ارسطو و از نوافلاطون‌گرایی اقتباس‌هایی دارد، دارای ویژگی‌هایی است که نشان می‌دهد ابن سینا، با این‌که از فیلسوفان قبلی اقتباس‌هایی داشته است، نظام فلسفی خود را با دقت و مستقلاً ساخته و آن را به نظام فلسفی به‌خصوصی تبدیل کرده است. به‌طور مثال، هرچند ابن سینا در این سخن که مابعدالطبیعه به مطالعه موجود بماهو موجود می‌پردازد با ارسطو هم‌آواز است، مثالی غیرارسطویی را هم به‌کار می‌گیرد تا نشان دهد که ذهن از مفهوم وجود دارای درکی ضروری است، ولو این‌که آن را معمولاً به‌واسطه تجربه به‌دست می‌آورد. فردی را تصور کنید که ناگهان آفریده شده، نه می‌تواند ببیند نه بشنود، معلق در هواست و اعضای بدنش چنان قرار گرفته‌اند که نمی‌توانند یکدیگر را حس کنند. با این فرض که او نمی‌تواند حواس خود را به‌کار گیرد و با دیدن یا لمس کردن به‌تصوری از وجود دست یابد آیا قادر نخواهد بود به‌چنین تصویری دست یابد؟ چرا، قادر خواهد بود، زیرا او از وجود خود آگاه است و آن را تصدیق می‌کند؛ چنان‌که حتی اگر نتواند به‌واسطه تجربه خارجی به‌تصوری از وجود دست یابد، دست‌کم از راه علم به نفس خود به آن دست می‌یابد.^۳

به اعتقاد ابن سینا، مفهوم ضرورت نیز مفهومی اولیه است، زیرا به‌نظر او همه موجودات ضروری‌الوجودند. اما لازم است بین دو نوع ضرورت فرق گذاشته شود. در این جهان، ضرورت شیء جزئی بنفسه نیست. این حقیقت که شیء جزئی به‌وجود می‌آید و از بین می‌رود نشان می‌دهد که ذات شیء جزئی ضرورتاً مستلزم وجود نیست. شیء جزئی به این معنا ضروری‌الوجود است که وجود آن را فعل ضروری علتی خارجی

1. first theology

2. second theology

3. *Šifā*, 1, 281 and 363.

تعیین می‌کند. همین‌طور، به اعتقاد ابن سینا، موجود ممکن‌الوجود به معنای موجودی است که وجود آن، نه از ذات خود آن موجود، بلکه از فعل ضروری علتی خارجی ناشی است. در واقع این‌گونه موجودات معلول و بنابراین ممکن‌الوجودند؛ و باوجود این فعلی علت تعیین یافته است.

این امر باعث شد که او به این استدلال روی بیاورد که زنجیره علت‌ها نمی‌تواند بی‌نهایت باشد، زیرا در این صورت برای وجود چیزی هیچ دلیلی وجود نخواهد داشت؛ اما باید علت نخستینی وجود داشته باشد که خودش بی‌علت باشد. این موجود بی‌علت، موجود ضروری‌الوجود، نه می‌تواند ذات خود را از دیگری گرفته باشد و نه وجود آن می‌تواند جزئی از ذات آن را تشکیل دهد؛ زیرا ترکیب اجزا مستلزم علت درونی متحدکننده است. بنابراین در موجود ضروری‌الوجود ذات و وجود باید یک چیز باشند. این موجود اعلیٰ بنفسه ضروری‌الوجود است، درحالی‌که موجودات ممکن‌الوجود فی‌نفسه ضروری‌الوجود نیستند، بلکه از ناحیه دیگری ضروری‌الوجود شده‌اند؛ و بنابراین، مفهوم «وجود»، آن‌طور که در موجود ضروری‌الوجود و ممکن‌الوجود به کار رفته است، دارای معنای واحدی نیست. پس آن‌ها انواع یک جنس نیستند؛ بلکه بهتر است بگوییم که وجود «به تمام معنی»^۱، یعنی به‌درستی و در وهله نخست، به موجود ضروری‌الوجود متعلق است و به موجود ممکن‌الوجود فقط در درجه دوم و از باب قیاس و تشبیه^۲ حمل شده است.

تمایز بین ممکن و واجب در پیوند تنگاتنگ با تمایز بین قوه^۳ و فعل^۴ است. همان‌طور که ارسطو گفته است، قوه اصل تغییر چیزی به چیز دیگر است و این اصل می‌تواند هم در عامل^۵ (قوه فعال) و هم در عمل‌پذیر^۶ (قوه منفعل) باشد. به علاوه، قوه و فعل دارای درجات است که از پایین‌ترین حد، یعنی قوه محض، یعنی ماده نخستین، به بالاترین حد، یعنی فعل محض، یعنی موجود ضروری‌الوجود، منتهی می‌شود؛ هرچند ابن سینا اصطلاح «فعل محض»^۷ را به کار نمی‌گیرد. ابن سینا از همین جا به اثبات این امر می‌پردازد که خدا حقیقت، خیر، عشق، و حیات است. به‌طور مثال، موجودی که همواره بالفعل و

1. *par excellence*2. *analogically*3. *potentiality*4. *act*5. *agent*6. *patient*7. *quoad verbum*

خالی از قوه و نقص است باید خیر مطلق باشد؛ و چون صفات الهی به لحاظ هستی‌شناختی از یکدیگر غیر قابل تمایزند، خیر الهی باید با عشق مطلق یکی باشد.

از آن‌جا که خدا خیر مطلق است، بالضروره گرایش به این دارد که خیر خود را سریان ببخشد و بپراکند؛ و این بدین معناست که خلقت او از روی ضرورت است. از آن‌جا که خدا موجود ضروری‌الوجود است همه صفات او باید ضروری‌الوجود باشند؛ بنابراین خالق بودن او از روی ضرورت است. این به نوبه خود مستلزم این نتیجه است که خلقت ازلی است، زیرا اگر خالق بودن خدا از روی ضرورت است و خدا ازلی است خلقت باید ازلی باشد. به علاوه اگر خالق بودن خدا ناشی از ضرورت ذات اوست، همچنین نتیجه می‌شود که آفرینش اختیاری نیست و خدا نمی‌تواند طور دیگری بیافریند یا چیزهای دیگری غیر از آنچه عملاً آفریده است بیافریند. اما خدا فقط از طریق موجودی مثل خودش می‌تواند بی واسطه بیافریند؛ غیر ممکن است که خدا اشیای مادی را مستقیماً بیافریند. بنابراین، نخستین موجودی که منطقاً از خدا ناشی می‌شود عقل اول است. این عقل مخلوق است، به این معنا که از خدا ناشی است. پس این عقل وجود خود را دریافت می‌کند؛ و بدین نحو ثنویت آغاز می‌شود. درحالی که در خدا^۱ ثنویت^۲ وجود ندارد، در عقل اول ثنویت ذات و وجود در کار است، از این حیث که وجود را دریافت کرده است، و این درحالی است که در عقل اول ثنویت‌شناختی هم وجود دارد؛ به این معنا که عقل اول واحد یا خدا را «واجب» و خودش را «ممکن» می‌داند. بدین ترتیب ابن‌سینا به عقول ده‌گانه‌ای می‌رسد که کثرت روبه‌رشدی را در معرض دید قرار می‌دهند و بنابراین در شکاف بین وحدت خدا و کثرت آفرینش پلی می‌زند. عقل دهم «بخشنده صورت‌ها»^۳ بی است که در ماده نخستین، یعنی قوه محض (یا بهتر است بگوییم قوه «محروم از»^۴ صورت، و بنابراین، به معنایی، «شر») حاصل می‌شوند و بنابراین می‌توانند کثرت نوعی بیابند. تفاوت عقول مفارق از یکدیگر می‌تواند فقط به نحوی خاص باشد؛ برحسب نزدیکی به، یا دوری از خدا و تقلیل بساطت آن‌ها در جریان صدور. از آن‌جا که ماده مبدأ فردیت است، همان صورت به خصوص می‌تواند در انبوهی از اشیای جزئی ملموس کثرت یابد، هرچند ماده نخستین را در وهله نخست باید از

حالت عدم تعین بیرون آورد و مهیای دریافت صورت خاص ساخت؛ نخست به واسطهٔ «صورت جسمانی»^۱ و سپس به واسطهٔ فعل علت‌های خارجی‌ای که ماده را مستعد دریافت یک صورت جزئی به‌خصوص می‌سازند.

عقل دهم علاوه بر نقش «بخشندهٔ صورت‌ها»^۲ دارای نقش دیگری هم هست، زیرا نقش عقل فعال در آدمی را نیز دارد. ابن سینا، در تحلیل خود از انتزاع^۳، فعل نهایی انتزاع، یعنی ادراک کلی به‌صورت معقول محض، را به عقل نسبت نمی‌دهد، زیرا این بدین معناست که عقل آدمی با تکیه بر قدرت خویش از قوه به فعلیت می‌رسد، درحالی‌که هیچ عاملی نمی‌تواند جز تحت تأثیر عاملی بیرون از خود، ولی همانند خود، از قوهٔ انفعالی به فعلیت برسد. بنابراین، او عقول فعال و منفعل را از یکدیگر متمایز ساخت، اما عقل فعال را عقل مفارق و واحدی گرفت که بر عقل آدمی اشراق می‌کند یا فهم عقلانی و انتزاعی آن از ذوات را به آن می‌بخشد (ذات یا کلی «بعد از کثرت»^۴، غیر از ذات «قبل از کثرت»^۵ و «در کثرت»^۶ است).

تصور ابن سینا از آفرینش ضروری و انکار این که خدا از اشیای واقعی کثیر آگاهی مستقیم دارد او را در تضاد با الهیات مبتنی بر قرآن قرار داد، اما او، تا آن‌جا که می‌توانست، کوشید نظام ارسطویی نوافلاطونی خود را با اسلام سنتی وفق دهد. به‌طور مثال، او به‌رغم نظری که راجع به مفارق‌بودن عقل فعال داشت منکر نامیرایی نفس آدمی نبود و به آموزهٔ پاداش و کیفر در آخرت اعتقاد داشت – ولو این که آن را به نحوی عقلانی تفسیر می‌کرد – پاداشی که عبارت از معرفت به معقولات محض است و کیفری که عبارت از فقدان چنین معرفتی است.^۷ از این گذشته، هرچند تحلیل و تبیین او از خلقت و رابطهٔ عالم با خدا بالضروره مستلزم نظریهٔ فیضان یا صدور بود و، از این حیث،

1. *forma corporeitatis*2. *Dator formarum*3. *abstraction*4. *post rem*5. *ante rem*6. *in re*

۷. باید توجه داشت که آموزهٔ ابن رشدی وحدت عقل منفعل یا ممکن بود که «بالضروره» مستلزم انکار نامیرایی شخصی بود. آموزهٔ وحدت عقل فعال «بالضروره» مستلزم چنین انکاری نیست؛ خواه عقل فعال در نقشی که به‌عنوان اشراق‌کننده دارد با عقلی تبعی متحد شده باشد یا با خدا. شاید ارسطو به نامیرایی شخصی باور نداشته باشد، ولی ردّ نامیرایی شخصی نتیجهٔ «ضروری» آموزهٔ او راجع به عقل فعال نیست، بلکه نتیجهٔ آموزهٔ ابن رشد است. در این باب باید مواضع ابن رشد و ابن سینا را به‌وضوح از یکدیگر متمایز ساخت.

به وحدت وجود گرایش داشت، ولی او کوشید با اثبات تمایز بین ذات^۱ و وجود^۲ در همه موجوداتی که، بی واسطه یا با واسطه، از خدا نشئت می گیرند از وحدت وجودگرایی پرهیز کند. احتمالاً آموزه اسلامی قدرت مطلق الهی، آنگاه که «به طور نظری» تفسیر شد، به وحدت وجود گرایش پیدا کرد، و این هم می تواند باشد که برخی اصول اصلی نظام فلسفی ابن سینا مؤید نظریه وحدت وجود باشند، اما مطمئناً قصد او این نبود که پیرو نظریه وحدت وجود باشد.

وقتی که قسمت هایی از آثار ابن سینا در قرن دوازدهم به لاتینی ترجمه شدند، عالم مسیحیت در وهله نخست خود را در مقابل نظام منسجمی دید که اذهان برخی را به شدت به سوی خود جذب می کرد. برای مثال گوندیسالینوس^۳ (ف ۱۱۵۱) ترجمه اسپانیایی یوهانس اسپانیایی (ابن الدث)^۴ را به لاتینی ترجمه کرد و با تبعیت از علم النفس ابن سینایی به استفاده از اندیشه های موجود در رساله درباره نفس ابن سینا روی آورد (و به روایت او از «انسان معلق» استناد کرد)؛ هرچند با یکی گرفتن عقل فعال، به عنوان منشأ اشراق، با خدا از ابن سینا به آگوستینوس روی آورد. به علاوه، گوندیسالینوس در کتاب درباره صدور عالم^۵ کوشید آفرینش شناسی^۶ ابن سینا را با آموزه مسیحی وفق دهد؛ گرچه راه و روش او در این باب مورد تبعیت قرار نگرفت. قبل از این که کل مابعدالطبیعه ارسطو در دسترس قرار گیرد، در خصوص این که کدام آموزه ها را باید به ابن سینا و کدام ها را باید به ارسطو نسبت داد یقینی وجود نداشت. مثلاً راجر بیکن بر این تصور بود که ابن سینا باید کاملاً از ارسطو تبعیت کرده باشد، هرچند او (بیکن) به کتاب های «مو» و «نو» مابعدالطبیعه دست نیافته بود و بنابراین نمی توانست به بررسی صدق و کذب فرض خود بپردازد. نتیجه این که گیوم اوورنی^۷ (ف حدود ۱۲۴۹)، نخستین مخالف بزرگ ابن سینا، آفرینش شناسی ابن سینا را به خود ارسطو نسبت داد. گیوم گفت که این آفرینش شناسی بر خطاست، از این جهت که پذیرای وسایطی در جریان آفرینش است و بنابراین می پذیرد که مخلوقات دارای قدرتی الهی اند؛ و از این جهت که منکر اختیار الهی است و

1. essence

2. existence

3. Gundissalinus

4. Joannes Hispanus (Avendeath)

5. De Processione Mundi

6. cosmogony

7. William of Auvergne

مدعی ازلی بودن عالم است و ماده را مبدأ تفرّد^۱ می‌داند و عقل فعال مفارق را علت فاعلی نفوس آدمی تلقی می‌کند. باوجوداین، خود گیوم در معرفی تمایز بین ذات و وجود به فلسفه مدرسی لاتینی پیرو ابن سینا بود. به علاوه، او با انکار آموزه عقل فعال ابن سینا آن را تقریباً با خدا یکی گرفت. اندیشمندان دیگری همچون الکساندر آو هیلز^۲، یوهانس لا روشلی^۳ و قدیس آلبرتوس درحالی که منکر آموزه عقل فعال مفارق بودند نظریه انتزاع و ضرورت اشراق ابن سینا را مورد استفاده قرار دادند؛ و حال آن که راجر بیکن و راجر مارستون^۴ خطای ابن سینا را فقط در این دانستند که او عقل فعال مفارق و اشراق بخش را با خدا یکی نمی‌گیرد. بدون بحث بیشتر درباره مسئله تأثیر ابن سینا، که خود آن نیازمند کتاب دیگری است، می‌توان گفت که او دست کم در سه مورد بر فلسفه مدرسی لاتینی تأثیرگذار بود: شناخت و اشراق، رابطه ذات و وجود، و مبدأ فردیت بودن ماده.^۵ البته نقد یک فیلسوف مدرسی لاتینی بر ابن سینا به این معنا نیست که آن فرد از ابن سینا چیزی نیاموخته است. به طور مثال، قدیس توماس لازم دید که بحث این فیلسوف مسلمان از امکان را مورد نقد قرار دهد،^۶ اما این بدان معنا نیست که توماس موضع خود را تا حدودی با بررسی آموزه ابن سینا بسط نداده بود؛ ولو این که تعیین مقدار دقیق تأثیری که نوشتارهای ابن سینا بر بیشتر مدرسیان داشته است مشکل باشد. اما دانز اسکوتوس بیش از قدیس توماس تحت تأثیر ابن سینا بود؛ هرچند مطمئناً نمی‌توان او را کاملاً پیرو ابن سینا دانست.

پ) غزالی (۱۰۵۸-۱۱۱۱) که مدتی در بغداد به تدریس پرداخت از منظر سنت محمدی [صل الله علیه و آله] مخالف دیدگاه‌های فارابی و ابن سینا بود. او در مقاصد یا مقاصد الفلاسفه^۷ به جمع بندی آرای این دو فیلسوف می‌پردازد. و به نظر می‌رسد که غزالی در این شرح، که گوندیسالینوس آن را به زبان لاتینی ترجمه کرد، وقتی به تنهایی در نظر گرفته شود، با آرائی که در آن آمده‌اند موافق است. بنابراین، گیوم اوورنی، فارابی و

1. principle of individuation

2. Alexander of Hales

3. John of la Rochelle

4. Roger Marston

۵. در باب تأثیر ابن سینا: ←

Roland-Gosselin, commentary on the *De ente et essentia*, pp. 59 and 150.6. Cf. *De Pot.*, 5, 3; *Contra Gent.*, 2, 30.7. *Intentiones Philosophorum*

غزالی و ابن سینا را به عنوان «پیروان ارسطو» یکجا مورد حمله قرار داد، زیرا از این حقیقت غافل بود که غزالی در صدد نقد نظام‌های فلاسفه در تهافت‌الفلاسفه^۱ خود بود و در آن کوشید نشان دهد که چگونه فلاسفه ضد و نقیض می‌گویند. این کتاب بعدها منشأ تألیف کتاب تهافت‌التهافت^۲ ابن رشد شد. غزالی در کتاب احیاء علوم‌الدین^۳ دیدگاه‌های مثبت خود را به دست داد و به دفاع از آموزه سنتی آفرینش عالم در زمان و از عدم، بر ضد آرای ابن سینا درباره صدور و ازلیت عالم پرداخت. او همچنین از آموزه علیت مطلق خدا دفاع کرد و رابطه علت و معلول را به قدرت الهی، و نه به فعالیت علی مخلوقات، وابسته ساخت. فیلسوف تقارن متوالی یا مستمر را می‌بیند و رابطه علت و معلول را استنتاج می‌کند، درحالی‌که در واقع تبعیت حادثه‌ای از حادثه دیگر فقط ناشی از قدرت و فعل خداوند است. به عبارت دیگر، او به نوعی نظریه سبب‌سازانگاری^۴ معتقد بود.

غزالی فقط فیلسوفی نبود که می‌خواست به مقابله با گرایش‌های کژآینانه پیشینیان یونانی مآب خود بپردازد؛ او صوفی سرشناس و نویسنده‌ای عارف و روحانی هم بود. او با ترک کار خود در بغداد به سوریه بازگشت و آنجا به زندگی توأم با زهد و مراقبه پرداخت. او گاهی از گوشه‌نشینی خود بیرون می‌آمد و در هر حال شاگردانی داشت. او حتی نوعی مدرسه الهیات و مکتب تصوف در محل انزوای خود، طوس، بنیانگذاری کرد. اما علاقه اصلی او احیای دین، به معنای عرفانی آن، بود. او نه تنها با بهره‌گیری از منابع اسلامی پیشین، بلکه با استفاده از افکار نوافلاطونی و حتی یهودی و مسیحی، نظام روحانی‌ای ساخته است که ویژگی شخص‌گرایانه^۵، یعنی غیر وحدت وجودی، داشت. در بدو امر چنین می‌نماید که برخی از اظهارات غزالی دال بر وحدت وجود یا مستلزم آن است، اما نوافلاطون‌گرایی او بیشتر در خدمت عرفان دینی قرار گرفت تا نظروری. قصد او این نبود که عالم را با خدا یکی بگیرد، بلکه او با تلفیق آموزه‌های اسلامی تقدیر و علیت مطلق^۶ الهی با عرفان دینی‌ای که شدیداً بر آن تأکید داشت به نوعی پانانتیسم^۷

۱. *Incoherentia philosophorum*، یا دقیق‌تر *Destructio philosophorum*.

2. *Destructio destructionis philosophorum*

3. *Revivification of the Religious Sciences*

4. occasionalistic

5. personalist

6. omni-causality

۷. *panentheism*، اعتقاد به این‌که خدا عین کل موجودات نیست و موجودات فقط قسمتی از وجود خدا را

تشکیل می‌دهند. - و.

رهنمون شد. یگانه‌پرستی سامی^۱، آن‌گاه که در پرتو نوافلاطون‌گرایی و آمیخته با عرفان درک شود، احتمالاً او را به هیچ جهت دیگری نمی‌توانست رهنمود شود. او خود را در صرف نظری فلسفی تا حدودی شکاک نشان می‌دهد و در عین حال نماینده مخالفت عرفان دینی با عقل‌گرایی و مخالف الهیات اسلامی با فلسفه ارسطویی است.

۴. پیشینه فیلسوفان مسلمان غرب حاصل تمدن اسلامی درخشانی بود که در قرن دهم در اسپانیا رشد کرد و در آن دوران بر آنچه مسیحیت غربی در چنته داشت بسیار پیشی جست. نخستین فیلسوف دسته غربی ابن مسرّه (ف ۹۳۱) بود که آرائی را از امپدوکلس مجعول^۲ اقتباس کرد، در حالی که ابن باجه (ف ۱۱۳۸) و ابن طفیل (ف ۱۱۸۵) گرایش‌های عرفانی داشتند. اما بزرگ‌ترین چهره این دسته بی‌تردید ابن رشد بود؛ کسی که در دسته غربی از جایگاه برجسته‌ای همانند جایگاه ابن سینا در دسته شرقی برخوردار است.

ابن رشد (که مدرسیان لاتینی او را ملقب به کومتاتور^۳ یا مفسر کرده‌اند) در سال ۱۱۲۶ در قرطبه^۴ به دنیا آمد و فرزند یک قاضی بود. پس از تحصیل الهیات، فقه، طب، ریاضیات، و فلسفه، مشاغل قضایی را نخست در اشبیلیه^۵ و سپس در قرطبه به عهده گرفت و در سال ۱۱۸۲ پزشک خلیفه شد. او بعدها مورد بی‌مهری خلیفه المنصور قرار گرفت و از دارالخلافه اخراج شد، بعد به مراکش رفت و در سال ۱۱۹۸ آن‌جا درگذشت. ابن رشد با اعتقاد به این‌که نبوغ ارسطو نقطه اوج عقل بشری است بالطبع وقت زیادی را صرف تألیف تفسیرهای ارسطو کرد. آن‌ها بر سه دسته‌اند: (۱) تفسیرهای کوچک‌تر یا «متوسط»، که ابن رشد در آن‌ها مضمون آموزه ارسطو را به دست می‌دهد و توضیحات و شروح خود را به نحوی می‌آورد که جدا کردن مطالب خود او از مطالب ارسطو همواره آسان نیست؛ (۲) تفسیرهای بزرگ‌تری که ابن رشد در آن‌ها قسمتی از متن خود ارسطو را می‌آورد و سپس تفسیر خود را بر آن می‌افزاید؛ (۳) تفسیرهای کوتاه (بازگویی یا خلاصه‌نویسی) که در آن‌ها با حذف برهان‌ها و ارجاعات تاریخی – نتایجی را می‌آورد که ارسطو به آن‌ها رسیده است و این دسته خاص شاگردانی است که توانایی

۱. Semitic (یهودی، کلیمی)

2. Pseudo-Empedocles

3. Commentator

4. Córdoba

5. Seville

رجوع به منابع یا تفاسیر بزرگ‌تر را ندارند (ظاهراً او تفسیرهای متوسط و کوچک‌تر را قبل از تفسیرهای بزرگ‌تر نوشته است). کل ادغون ارسطو، در تفسیر کوچک‌تر و در دانشنامه فشرده ابن رشد، و همین‌طور ترجمه‌های لاتینی هر سه دسته از تفاسیر تحلیلات ثانی^۱، طبیعیات، درباره آسمان^۲، درباره نفس، و مابعدالطبیعه باقی مانده‌اند. علاوه بر این‌ها و سایر تفسیرهای موجود در ترجمه‌های لاتینی، مدرسیان مسیحی پاسخ ابن رشد به غزالی (یعنی تهافت‌التهافت)، چندین اثر منطقی، نامه‌ای در باب رابطه عقل انتزاعی با آدمی، اثری در باب سعادت نفس، و غیره را در اختیار داشتند.

سنجه مابعدالطبیعی از ماده محض، که پایین‌ترین حد است، تا فعل محض، یعنی خدا را، که بالاترین حد است، شامل می‌شود؛ در بین این دو حد چیزهایی وجود دارند که ترکیبی از قوه و فعل و تشکیل‌دهنده «طبیعت طبیعت‌پذیر»^۳ اند. (اصطلاحات «طبیعت طبیعت‌بخش»^۴ و طبیعت طبیعت‌پذیر که در ترجمه لاتینی آمده‌اند سرانجام در نظام فلسفی اسپینوزا از نو ظاهر می‌شوند). ماده نخستین، که معادل با عدم وجود، قوه محض، و فقدان هرگونه تعیینی است، نمی‌تواند حاصل فعل خلاق باشد؛ بنابراین همانند خدا قدیم است. اما خدا صورت‌های اشیای مادی را از قوه ماده محض بیرون می‌کشد یا پدید می‌آورد و به آفرینش عقل دهگانه می‌پردازد که بالعرض در ارتباط با افلاک‌اند، به طوری که نظریه فیضان یا صدور ابن سینایی الغا می‌شود و وحدت وجود واقعی استنتاج می‌گردد. اما نظام آفرینش و ایجاد اشیا تعیین یافته است.

با وجود این، حتی اگر ابن رشد با ردّ نظریه صدور یا فیضان باعث شده باشد که به معنایی سنتی‌تر و راست‌کیش‌تر از ابن سینا باشد، در قبول نامیرایی شخص از ابن سینا تبعیت نکرد. در واقع ابن رشد در اعتقاد به این که «عقل هیولانی»^۵ هم جوهر با «عقل فاعل»^۶ است و این دو مصون از مرگ‌اند از تمیستیوس و سایر مفسران تبعیت کرد، اما در اعتقاد به این که این جوهر عقلی مفارق و واحد است از اسکندر افرویدیسی تبعیت کرد (آن عقل ماه یعنی پایین‌ترین فلک است). عقل منفعل فردی در شخص آدمی، تحت فعل عقل فعال، «عقل مستفاد» می‌شود که به نحوی مستغرق در عقل فعال است، به طوری که

1. *Posterior Analytics*2. *De Caelo*3. *Natura naturata*4. *Natura naturans*5. *intellectus materialis*6. *intellectus agens*

هر چند از نظر جسمانی مصون از مرگ است، مصون بودن آن نه به عنوان یک شخص و موجود منفرد، بلکه همچون لحظه‌ای در عقل کلی و مشترک نوع انسان است. بنابراین، نامیرایی وجود دارد، اما نامیرایی شخصی وجود ندارد. این دیدگاه، ولو این که به عنوان حقیقتی فلسفی مورد اعتقاد ابن رشدیان^۱ لاتینی بود، به شدت مورد مخالفت قدیس توماس آکوئینی و سایر مدرسیان قرار گرفت.

اما جالب تر از آموزه مشخصاً فلسفی ابن رشد، تصور او از رابطه کلی فلسفه با الهیات است. ابن رشد در واقع با اعتقاد به این که ارسطو تکمیل کننده دانش آدمی،^۲ نمونه کمال بشری، و خالق نظامی بود که حقیقتی متعالی است، و با معرفی ارسطو به عنوان فردی که معتقد به وحدت عقل فعال بود و آموزه قدم ماده را می پذیرفت، ضرورتاً باید می کوشید تا آرای فلسفی خود را با الهیات سنتی اسلام سازگار کند؛ مخصوصاً از آن جا که این آرا مورد توجه و خوشایند کسانی بود که آماده بودند او را به دلیل وفاداری اش به اندیشمندی مشرک [ارسطو] به بدعت متهم کنند. او همین طور کوشید با نظریه به اصطلاح «حقیقت دوگانه»^۳ به این سازگاری دست یابد. به اعتقاد ابن رشد، این نظریه به این معنا نیست که قضیه‌ای می تواند در فلسفه صادق و در الهیات کاذب باشد یا «برعکس»؛ نظر او این است که آنچه در فلسفه به وضوح فهمیده می شود و در الهیات به زبان رمزی بیان می شود حقیقت واحدی است. صورت بندی علمی حقیقت فقط در فلسفه به دست می آید، اما همان حقیقت، فقط به نحو دیگری، در الهیات ابراز می شود. تعلیمات توصیفی قرآن حقیقت را به نحوی بیان می کند که برای انسان معمولی، برای انسان بی سواد، قابل فهم باشد؛ در حالی که فیلسوف پوخته رمز را از میان برمی دارد و حقیقت «محض»^۴ را، آزاد از دام های «اندیشه»^۵، به دست می آورد. تصور ابن رشد از رابطه فلسفه با الهیات تا حدودی به تصور هگل شباهت دارد و این برای متکلم راست گیش اسلامی غیر قابل قبول خواهد بود - و غیر قابل قبول بود - اما این تصور نامعقول نیست که قضیه‌ای بتواند در فلسفه صادق باشد و قضیه کاملاً عکس آن در الهیات صادق باشد. کاری که ابن رشد کرد این بود که الهیات را تابع فلسفه سازد، فلسفه

1. Averroists

2. *De Anima*, 3, 2.

3. double truth

4. unvarnished

5. *Vorstellung*

را داور الهیات قرار دهد، به طوری که فیلسوف باشد که تصمیم بگیرد کدامین آموزه‌های کلامی را باید به زبان رمز تفسیر کرد و این تفسیر را به چه نحو باید انجام داد. این دیدگاه مورد قبول ابن رشدیان لاتینی بود؛ و همین دیدگاه بود که موجب مخالفت متکلمان اسلامی با ابن رشد و به طور کلی با فلسفه شد. در خصوص سخنان منسوب به ابن رشد که در واقع بر قضیه واحدی دلالت دارند، به طور مثال، این که عقل فعال از نظر عددی یکی است در فلسفه صادق و در الهیات کاذب است، گفته‌اند که این صرفاً تعبیر طعنه آمیزی است از این که آموزه کلامی بی معناست. وقتی ابن رشد می‌گوید فلان قضیه در الهیات ایمان‌باورانه^۱ محافظه‌کارانی که منکر فلسفه هستند صادق است، مقصودش این است که در مکتب دشمنان علم «صادق» است، یعنی صرفاً غلط است. او هیچ فایده‌ای برای سنت‌گرایان نداشت، همان‌طور که سنت‌گرایان هم فایده‌ای برای او نداشتند؛ نگرش او در این باب به ممنوعیت مطالعه فلسفه یونانی در اسپانیای اسلامی و سوزاندن آثار فلسفی منجر شد.

۵. در باب تأثیر ابن رشد بر مسیحیت لاتینی بعدها سخن خواهیم گفت، اما شاید این جا اشاره به نگرش داتته (۱۲۶۵-۱۳۲۱) نسبت به فیلسوفان مسلمان بی ربط نباشد.^۲ مسئله نگرش داتته نسبت به فیلسوفان عرب وقتی مطرح شد که مدرسیان به طور جدی و بدون تعصب از خود پرسیدند که چرا داتته، که در کمندی الهی^۳ پیامبر اسلام را در دوزخ جای داده است، نه تنها ابن رشد و ابن سینا را در برزخ جای می‌دهد، بلکه همچنین سیژه برابانی ابن رشدگرای لاتینی را در بهشت جای می‌دهد و تا آن جا پیش می‌رود که از زبان قدیس توماس آکوئینی، که مخالف بی‌پروای سیژه بود، به تمجید او می‌پردازد. بدیهی است که داتته از این انسان‌ها در مقام فیلسوف سخن می‌گوید و ناشی از این حقیقت بود که او این دو اندیشمند مسلمان را تا آن جا که می‌توانست در مرتبه بالاتری قرار داد. از آن جا که مسیحی نبودند، نظر او بر این نبود که می‌تواند آن‌ها را کاملاً از «دوزخ» نجات بخشد و بنابراین آن‌ها را در برزخ جای داد. از سوی دیگر، سیژه مسیحی بود و بنابراین، داتته او را در بهشت جای داد. این که او از زبان توماس به تمجید او می‌پردازد و این که

1. fideistic

۲. اشاره بیشتر به این موضوع را در صص ۵۶۰-۵۶۱ ببینید.

3. *Divina Commedia*

سیژه را در سمت چپ توماس قرار می‌دهد، حال آن‌که قدیس آلبرتوس کبیر را در سمت راست توماس جای داده است، وقتی توجیه‌پذیر است که به یاد بیاوریم نظام تومیستی فلسفه‌ای را مفروض می‌گیرد که فقط با عقل طبیعی بنیان نهاده شده باشد و بنیان نهادن فلسفه به وسیله عقل صرف دقیقاً همان چیزی بود که سیژه برابانی ادعای آن را داشت. ضرورتی ندارد که فرض کنیم داتته همه آرای سیژه را قبول داشت، اما او وی را نماد «فلسفه محض» می‌گیرد.

اما چرا داتته دست به گزینش ابن سینا، ابن رشد، و سیژه برابانی می‌زند؟ آیا دلیل آن فقط فیلسوف بودن آن‌هاست یا این‌که داتته در خود دینی نسبت به مسلمانان احساس می‌کرد؟ برونو ناردی^۱ نشان داده، و آسین پالاسیوس^۲ این موضوع را دنبال کرده است، که داتته در مطالب مهمی که در فلسفه خویش آورده است خود را مدیون فارابی، ابن سینا، غزالی، و ابن رشد می‌دانسته است، به طور مثال در نظریه نور خدا، نظریه عقول، تأثیر افلاک آسمانی، این نظر که فقط بخش عقلانی نفس مستقیماً و کاملاً مخلوق است، نیاز به اشراق در تعقل، و غیره. درست است که برخی از این آرا در سنت آوگوستینی هم یافت می‌شوند، اما ثابت شده است داتته، که یک تومیست صرف و ساده نبود؛ دین فراوانی به مسلمانان و به خصوص ابن رشد داشت. همین امر نشان می‌دهد که چرا او برجسته‌ترین فیلسوفان مسلمان را برای بحث خود برگزیده و چرا بزرگ‌ترین ابن رشدی لاتینی را در بهشت جای داده است.

1. Bruno Nardi, *Intorno al tomismo di Dante e alla quistione di Sigieri* (Giornale Dantesco, XXII, 5).

2. Asin Palacios, *Islam and the Divine Comedy* (abridged Engl. Transl., London, 1926).

فصل بیستم

فلسفه یهودی

قباله^۱ - ابن جبرول - ابن میمون

۱. منشأ فلسفه یهودیان در واقع به روابط آن‌ها با دیگر ملت‌ها و فرهنگ‌ها برمی‌گردد. برای مثال در نخستین جلد همین تاریخ فلسفه از فیلون (حدود ۲۵ ق م - ۴۰ م) بحث کرده‌ام، که یهودی اسکندرانی بود و کوشید الهیات مبتنی بر متون مقدس یهودی را با فلسفه یونانی سازگار کند و دستگاه فلسفی‌ای بسازد که آمیزه‌ای از عناصر سنت افلاطونی (نظریهٔ مُثُل)، فلسفهٔ رواقی (آموزهٔ لوگوس) و اندیشهٔ شرقی (وسایط) باشد. در فلسفهٔ فیلون بر تعالی خداوند تأکید زیادی شده است و همین اصرار بر تعالی الهی مشخصهٔ قباله بود؛ البته آن‌گونه که به واسطهٔ نظریات یونانی، و مخصوصاً افلاطونی، تعدیل شده بود. قباله متشکل از دو اثر است: جزیره^۲ (آفرینش)، که احتمالاً بعد از نیمهٔ نخست قرن نهم میلادی نوشته شده و زُهر^۳ (روشنایی) که از آغاز قرن سیزدهم تدوین شده و یک یهودی اسپانیایی، حدود سال ۱۳۰۰، نوشتن آن را به عهده گرفته است؛

ضمایم و تفاسیر بعدها افزوده شده‌اند. فلسفه قبالة‌ای نشان‌دهنده نفوذ آموزه نوافلاطونی صدور و وسایط بین خدا و عالم است، و یکی از راه‌هایی که نوافلاطون‌گرایی بدان طریق در ساختار فلسفه صدوری زهر نفوذ کرد اندیشه یک یهودی اسپانیایی به نام ابن جیبرول بود که در نزد مدرسیان لاتینی به آویکبرون^۱ معروف است. ۲. سلیمان ابن جیبرول (مدرسیان لاتینی که او را عرب می‌دانستند وی را به این نام نامیده‌اند) حدود ۱۰۲۱ در مالاگا^۲ متولد شد، در ساراگوسا^۳ تعلیم دید، و در ۱۰۶۹/۱۰۷۰ درگذشت. او بالطبع تحت تأثیر فلسفه اسلامی بود و اثر اصلی او، *بینوع الحیاة*^۴، در اصل به عربی نوشته شده است. اصل عربی این اثر در دست نیست، هرچند ترجمه لاتینی یوهانس اسپانیایی (ابن الدث یهودی) و دومینیکوس گوندیسالینوس از این اثر را در دست داریم. این اثر مشتمل بر پنج کتاب است و بر مدرسیان مسیحی تأثیر قابل ملاحظه‌ای داشته است.

تأثیر مکتب نوافلاطونی در طرح صدورباورانه فلسفه ابن جیبرول نمایان می‌شود. البته افاضه‌کننده سلسله‌مراتب وجود و منشأ همه موجودات محدود خدایی است که یگانه است و با عقل استدلالی قابل شناخت نیست؛ فقط با جذب شهود قابل ادراک است. ابن جیبرول به این مطلب آموزه به‌خصوصی را درباره اراده الهی افزود که موجودات مادون بدان وسیله آفریده یا از آن صادر شده‌اند. اراده الهی، مثل خود خدا، متعالی‌تر از آن است که مرکب از ماده و صورت باشد و آن را فقط با تجربه عرفانی می‌توان درک کرد؛ اما تعیین رابطه دقیق اراده الهی با خدا آسان نیست. تمایزی که بین ذات الهی و اراده الهی گذاشته شده است به‌نظر می‌رسد که باعث می‌شود اراده الهی به اقنوم^۵ متمایزی تبدیل شود؛ هرچند از سوی دیگر اراده الهی به‌منزله خود خدا در مقام «فاعل خارجی»^۶ یعنی در مقام ظهور و تجلی‌اش توصیف شده است. درهرحال، اراده جایگزین لوگوس شده است. از خدا، به‌واسطه اراده الهی، خواه خدا تحت جنبه واحد یا اقنوم متمایزی باشد، روح کیهانی^۷ یا نفس جهانی‌ای ناشی می‌شود که پایین‌تر از خداست و مرکب از ماده و صورت؛ یعنی «ماده کلی» و «صورت کلی». از نفس جهانی

1. Avicbron

2. Malaga

3. Saragossa

۴. *Fons Vitae* (سرچشمه‌های حیات)

5. hypostasis

6. *ad extra*

7. Cosmic spirit

نیز ارواح محض و اشیای جسمانی ناشی می‌شوند.

اما مطلبی که در دستگاه فلسفی ابن جیبرول جلب نظر می‌کند طرح صدور باورانه او نیست، بلکه بیشتر آموزه او راجع به ترکیب مادی صوری همه موجودات مادون خداست، آموزه‌ای که، دست‌کم غیرمستقیم، از فلوپین گرفته شده است و در سنت مدرسی مسیحی تأثیرگذار بود. همان‌طور که صورت‌های فردی از نفس جهانی ناشی می‌شوند، همین‌طور ماده روحانی، که در عقل و در نفس ناطقه حضور دارد، و همچنین ماده جسمانی، از نفس جهانی ناشی می‌شوند. پس ماده، که «بنفسه» مستلزم جسمانیت نیست، اصل محدودیت و تناهی همه مخلوقات است. این ترکیب مادی و صوری مخلوقات است که آن‌ها را از خدا جدا می‌کند، زیرا در خدا ترکیبی وجود ندارد. همین آموزه ترکیب کلی مادی و صوری مورد اعتقاد، به‌طور مثال، قدیس بوناوتورا بود که بزرگ‌ترین فرانسیزی معاصر قدیس توماس آکوئینی است. به‌علاوه، هر موجودی که در خود دارای درجات کمالی بسیار است دارای صورت‌های بسیار است، زیرا مثلاً انسان، یعنی عالم صغیر، از کمالات جسمانیت، زندگی گیاهی، زندگی حسی، و زندگی عقلانی برخوردار است. هر موجود جسمانی دارای «صورت جسمانی» است، اما باید در سلسله مراتب وجود جای معین او را تعیین کرد؛ و این با قبول صورت یا صورت‌هایی که به‌واسطه آن‌ها مثلاً موجود زنده‌ای مثل سگ می‌شود برآورده می‌گردد. ادعا کرده‌اند که آموزه ابن جیبرول منشأ واقعی نظریه مکتب آوگوستینی مبنی بر کثرت صورت‌ها بوده است؛ اما حتی با پذیرش این نکته در عین حال باید به یاد داشت که این آموزه‌ها به خوبی با طرح فلسفه آوگوستینوس تطبیق می‌کند، زیرا خود آوگوستینوس تعلیم داده بود که نقش صورت‌های پایین‌تر این است که به صورت‌های بالاتر رهنمون شوند و این سخن در مورد صورت‌هایی هم که در معرفت آدمی نمایان می‌شوند صادق است، یعنی تفکر در مراتب پایین‌تر وجود باید ذهن را به مراتب بالاتر رهنمون شود.

۳. اما جالب‌ترین فیلسوف یهودی قرون وسطا موسی بن میمون است. او که در ۱۱۳۵ در قرطبه متولد شده بود در ۱۲۰۴ در قاهره درگذشت، زیرا مجبور به ترک اسپانیای اسلامی شده که دیگر روی خوش به فیلسوفان نشان نمی‌داد. او در کتاب

دلالة الحائرين^۱ کوشید مبنای عقلانی الهیات را در فلسفه، که به نظر او مساوی با فلسفه ارسطو بود، به دست دهد؛ ارسطویی که او را بعد از پیامبران بزرگ‌ترین نمودار قدرت عقلانی بشر می‌دانست. ما باید به آنچه در ادراک حسی داده می‌شود و آنچه می‌تواند دقیقاً از راه عقل اثبات شود پایبند باشیم؛ اگر سخنان موجود در عهد عتیق آشکارا در تناقض با چیزی باشند که به وضوح از راه عقل اثبات می‌شود، در این صورت این‌گونه سخنان را باید به طور مجازی و تمثیلی تفسیر کرد. اما این دیدگاه به این معنا نبود که ابن‌میمون هرگاه که ارسطو به چیزی برخلاف تعلیم کتاب مقدس معتقد بود تعلیم الهیات را کنار می‌گذاشت. به طور مثال، الهیات خلق از عدم و حدوث زمانی عالم را تعلیم می‌دهد؛ و این هم بدین معناست که خدا باید علاوه بر خالق صورت‌بودن خالق ماده هم باشد و هم بدین معنا که عالم نمی‌تواند قدیم باشد. اگر بتوان قدم عالم را از راه عقل به نحوی ثابت کرد که نقیض آن آشکارا محال باشد، در این صورت تعلیم کتاب مقدس را باید مطابق با آن تفسیر کرد. اما در واقع تعلیم کتاب مقدس روشن است و استدلال‌های فلسفی که برای اثبات قدم عالم به آن‌ها استناد شده‌اند قانع‌کننده نیستند. پس باید در این باب تعلیم ارسطو را رد کنیم. افلاطون بیش از ارسطو به حقیقت نزدیک شد، اما حتی او هم به ماده‌ای نامخلوق قائل شد. طبق نظر ابن‌میمون، اگر همان‌طور که عهد عتیق آشکارا تعلیم می‌دهد، باید حقیقت داشتن معجزات را پذیرفت، خلق از عدم ماده و صورت نیز ضروری خواهد بود، زیرا اگر خداوند می‌تواند عملکرد قوانین طبیعی را به حال تعلیق درآورد، باید حاکم مطلق طبیعت باشد و این‌گونه نخواهد بود مگر این‌که خالق به معنای اتم کلمه باشد. متعصبان چنین می‌پنداشتند که تفسیر تمثیلی ابن‌میمون از برخی از توصیفات کتاب مقدس درباره خدا به معنای قبول‌اندن کتاب مقدس به یونانیان است؛ و برخی یهودیان فرانسوی تا آن‌جا پیش رفتند که کوشیدند از یاری دادگاه تفتیش عقاید^۲ علیه این «بدعت» برخوردار شوند. اما در واقع سخن او فقط این بود که در باب برخی حقایق، علاوه بر الهیات، سرچشمه دیگری هم می‌تواند وجود داشته باشد. به عبارت دیگر، او مجوز فلسفه را صادر کرد و بنابراین در رشد علایق فلسفی در میان یهودیان اسپانیا تأثیرگذار بود؛ گرچه تأثیر اصلی او در حوزه الهیات بود. کمی پیشتر روشن

شد که او کورکورانه شیفتهٔ ارسطو نبود. ابن میمون باور داشت که ارسطو در تعلیم قدم عالم بر خطا رفته است و حتی اگر فلسفه نتواند خلق در زمان را اثبات کند دست کم می تواند نشان دهد استدلال هایی که در دفاع از موضع ارسطو آورده اند عقیم و غیر قابل اعتمادند.

ابن میمون تا حدودی با تکیه بر الهیات طبیعی فارابی و ابن سینا وجود خدا را از راه های مختلف اثبات کرد و در استدلال خود از مخلوقات به خدا، به عنوان محرک نخستین، به عنوان موجود واجب الوجود، و به عنوان علت نخستین، رسید. او این استدلال را به یاری سخنان ارسطو در طبیعیات و مابعدالطبیعه فراهم آورد. اما اگر ابن میمون بر بیشتر انواع برهان هایی که بعدها قدیس توماس به دست داد پیش دستی کرده است، بیش از توماس بر عدم امکان حمل محمولات ایجابی بر خدا اصرار داشت. خدا فعل محض، خالی از ماده و قوه، و بی اندازه متفاوت با مخلوقات است؛ در خصوص «صفات» او به جای این که بگوییم او چیست می توانیم بگوییم که او چه نیست. او یگانه و متعالی است (بین خدا و عالم سلسله مراتب عقول یا ارواح محض قرار دارند)، اما نمی توانیم تصور ایجابی رضایت بخشی از خدا داشته باشیم. البته توماس این را قبول دارد، اما ابن میمون تا حدودی بر «راه سلبی»^۱ تأکید بیشتری داشت. اما می توانیم فعالیت هایی مثل خلقت و مشیت را به خدا نسبت دهیم، مشروط بر این که تصدیق داشته باشیم اختلاف در اسامی نشان دهندهٔ اختلاف در خود خدا نیست و خود خدا تغییرناپذیر است. ابن میمون، برخلاف ابن جیبرول، مشیت خاص خداوند در مورد افراد مخلوقات را پذیرفت؛ هر چند این تا جایی که به عالم مادی مربوط می شود فقط در مورد انسان ها صادق است. عقل فعال عقل دهم است (عقول دارای «ماده» نیستند)، اما عقل های منفعل افراد عادل نامیرا هستند. پس او نامیرایی را فقط در گسترهٔ محدودی، در افراد عادل، پذیرفت؛ اما او به اختیار، که انسان ها بدان وسیله عادل می شوند، معتقد بود و تأثیر جبری اجرام و افلاک آسمانی را بر رفتار آدمی انکار می کرد. خلاصه، اشتغال موسی بن میمون به منطبق ساختن فلسفهٔ یونانی با سنت یهودی سودمندتر از اشتغال ابن جیبرول به این کار بود؛ شایان توجه است که تأثیر نظام ارسطویی بر فلسفهٔ ابن میمون آشکارتر از تأثیر آن بر فلسفهٔ ابن جیبرول است.

فصل بیست و یکم

ترجمه‌ها

آثار ترجمه‌شده - ترجمه از متون یونانی و عربی - تأثیرات ترجمه‌ها
و مخالفت با ارسطوگرایی

۱. بخشی از ارغنون ارسطو (مقولات^۱ و در تعییرات^۲) قبل از قرن دوازدهم با ترجمه لاتینی بوئتیوس (منطق قدیم)^۳ در دسترس فیلسوفان قرون وسطا بوده است، اما کل ارغنون تقریباً در آغاز قرن دوازدهم در دسترس قرار گرفت. برای مثال، در حدود ۱۱۲۸، جیمز ونیزی^۴ تحلیلات^۵، مواضع^۶ و استدلال‌های مغالطی^۷ را از یونانی به لاتینی ترجمه کرد؛ و آن کتاب‌هایی از ارغنون که به تازگی ترجمه شده بودند به منطق جدید^۸ معروف شدند. به نظر می‌رسد که دست‌کم بخش‌هایی از دیگر کتاب‌های ارغنون، علاوه بر مقولات و در تعییرات، در قرن دوازدهم با ترجمه بوئتیوس ماندگار شده بودند؛ اما در هر حال ترجمه کامل

1. *Categories*

2. *De Interpretatione*

3. *Logica vetus*

4. James of Venice

5. *Analytics*

6. *Topics*

7. *Sophistical Arguments*

8. *Logica nova*

ارغنون به لاتینی تا نیمهٔ این قرن به انجام رسید. باید متذکر شد که جیمز اسپانیایی از یونانی ترجمه می‌کرد و هنریکوس آریستیپوس^۱ نیز، قبل از سال ۱۱۶۲، کتاب چهارم کائنات جو^۲ را ترجمه کرد. هنریکوس آریستیپوس سرشماس کاتانیا^۳ در سیسیل بود؛ جزیره‌ای که از مراکز مهم ترجمه به شمار می‌رفت. بدین ترتیب در سیسیل قرن دوازدهم بود که مجسطی^۴ و نورشناسی^۵ بطلیموس^۶، برخی آثار اقلیدس^۷، و عناصر طبیعیات^۸ پروکلس^۹ از یونانی به لاتینی ترجمه شدند.

سیسیل از مراکز ترجمه بود؛ اسپانیا مرکز دیگر بود و مشهورترین مدرسهٔ ترجمه مدرسهٔ طلیطله^{۱۰} بود. برای مثال یوهانس اسپانیایی (ابن الدث یهودی) زیر نظر اسقف اعظم رایموندو^{۱۱} منطق ابن سینا را از عربی به لاتینی (از رهگذر اسپانیایی) ترجمه کرد و دومینیکوس گونديسالينوس (به یاری دیگر دانشمندان) الهیات ابن سینا و بخش‌هایی از طبیعیات او را با عناوین دربارهٔ کفایات [شفا]^{۱۲}، دربارهٔ آسمان و زمین^{۱۳}، و دربارهٔ زمین^{۱۴}، و مابعدالطبیعه^{۱۵} غزالی و دربارهٔ علوم^{۱۶} فارابی را ترجمه کرد. دومینیکوس گونديسالينوس و یوهانس اسپانیایی نیز ینوع‌الحیات ابن جبیرول را از عربی به لاتینی ترجمه کردند.

گراردوس کرمونایی^{۱۷} که در ۱۱۳۴ در طلیطله شروع به کار کرد و در سال ۱۱۸۷ درگذشت عضوی برجسته از این گروه دانشمندان بود. او تحلیلات ثانی (همراه با تفسیر تمیستیوس)، طبیعیات، دربارهٔ آسمان و زمین، دربارهٔ کَوْن و فساد، کائنات جو (سه کتاب اول) ارسطو؛ دربارهٔ عقل^{۱۸}، دربارهٔ خواب و رؤیا^{۱۹}، دربارهٔ جوهرهای پنجگانه^{۲۰} کندی، کتاب‌العلل^{۲۱} و برخی آثار دیگر را از عربی به لاتینی ترجمه کرد.

مدرسهٔ مترجمان طلیطله در قرن سیزدهم هم اهمیت خود را حفظ کرده بود. مایکل

1. Henricus Aristippus

2. *Meteorologica*

3. Catania

۴. *μεγαλη συνταξις* مگالده سونتاخیس5. *Optics*

6. Ptolemy

7. Euclid

8. *Elementatio physica*

9. Proclus

10. Toledo

11. Raymond

12. *De Sufficientia*13. *De Caleo et Mundo*14. *De Mundo*۱۵. *Metaphysics*، مقصود از آن باید مقاصد الفلاسفه باشد. - م.۱۶. *De Scientiis*، این اثر در نسخهٔ لاتینی منسوب به فارابی است. - م.

17. Gerard of Cremona

18. *De Intellectu*19. *De Somne et Visione*20. *De quinque Essentiis*21. *Liber de Causis*

اسکوتوس^۱ (ف ۱۲۳۵) در طلیطله دربارهٔ آسمان و زمین، دربارهٔ نفس، آثار جانورشناختی، و نیز (احتمالاً) طبیعیات ارسطو، همچنین تفسیرهای ابن رشد بر دربارهٔ آسمان و زمین و دربارهٔ نفس، و تلخیص ابن سینا از دربارهٔ حیوانات^۲ را ترجمه کرد، و هرمانوس آلمانی^۳، که در ۱۲۷۲ درگذشت، در مقام اسقف آستورقا^۴ «تفسیر متوسط» ابن رشد بر اخلاق نیکوماخوس^۵ و نیز تلخیص او از همین اثر و تفسیرهای او بر فن خطابه^۶ و فن شعر^۷ را ترجمه کرد.

۲. از آنچه گفته شد معلوم می‌شود این تصور خطاست که مدرسیان لاتینی به ترجمه‌هایی که از عربی می‌شد کاملاً وابسته بودند، یا حتی ترجمه از عربی همواره بر ترجمه از یونانی تقدم داشت. برای مثال ترجمهٔ هنریکوس آریستیپوس از کتاب چهارم کائنات جو، از زبان یونانی بر ترجمهٔ گراردوس کرمونایی، از سه کتاب اول همین اثر از زبان عربی تقدم داشت. به علاوه، بخشی از مابعدالطبیعه قبل از این که به عربی ترجمه شود از یونانی ترجمه شده بود. ترجمهٔ مابعدالطبیعه از یونانی^۸، که فقط شامل سه کتاب اول و بخش کوتاهی از کتاب چهارم نبود، برخلاف آنچه پیش از این تصور می‌رفت، تا سال ۱۲۱۰ در پاریس در دسترس بود و به مابعدالطبیعهٔ قدیم^۹ معروف بود. این اثر غیر از ترجمه‌ای عربی است که گراردوس کرمونایی یا مایکل اسکوتوس در نیمهٔ نخست قرن سیزدهم انجام داد و به مابعدالطبیعهٔ جدید^{۱۰} معروف شد. کتاب‌های کاپا، مو، نو، و نیز فقرات کوتاه‌تری، در این ترجمه نیامده‌اند. در نیمهٔ دوم این قرن به ترجمه از متن یونانی گیوم موئربکی^{۱۱} (پس از ۱۲۶۰)، که تفسیر قدیس توماس بر این ترجمه مبتنی بود، عنوان مابعدالطبیعهٔ جدید یا ترجمهٔ جدید^{۱۲} داده شد. همین‌طور ثابت شده است ترجمهٔ متوسط^{۱۳} نامی، که تفسیر آلبرتوس کبیر بر آن مبتنی بود و توماس از آن اطلاع داشت، از یونانی ترجمه شده بوده است.

از آثار اخلاقی ارسطو نیز ترجمهٔ کتاب‌های دوم و سوم اخلاق نیکوماخوس در آخر قرن

1. Micheal Scot (Scottus)

2. *De Animalibus*

3. Herman the German

4. Astorga

5. *Nico machean Ethics*6. *Rhetoric*7. *Poetics*8. *St. Thomas's Translatio Boethii.*9. *Metaphysica vetus*10. *Metaphysica nova*

11. William of Moerbeke

12. *Translatio nova*13. *translatio media*

دوازدهم در دسترس بود. آن‌ها از یونانی ترجمه شده بودند (احتمالاً کار خود بوئتیوس بوده است) و به اخلاق قدیم^۱ معروف بودند، درحالی‌که ترجمه بعدی (از کتاب اول) به اخلاق جدید^۲ معروف شد. سپس از زبان یونانی ترجمه کاملی از آن به عمل آمد که عموماً آن را به رابرت گروس تست^۳ (ف ۱۲۵۳) نسبت می‌دهند و سه کتاب اول آن تجدید چاپ اخلاق قدیم و اخلاق جدید است. اخلاق کبیر^۴ را در عهد پادشاه مانفرد^۵ (۱۲۵۸-۱۲۶۶) بارتولومئو مسینایی^۶ ترجمه کرد؛ اما در قرن سیزدهم فقط کتاب هفتم اخلاق ائودموس^۷ شناخته شده بود.

درباره نفس قبل از ۱۲۱۵ از یونانی ترجمه شده بود و مایکل اسکوتوس بعدها آن را از عربی ترجمه کرد. گیوم موئربکی از متن یونانی آن ترجمه دیگری به دست داد یا در نخستین ترجمه آن از زبان یونانی بازنگری کرد. همین طور قبل از این‌که گرار دوس کرمانویی و مایکل اسکوتوس از متن عربی طبیعیات دو ترجمه به دست دهند از متن یونانی آن ترجمه‌ای در دست بود، حال آن‌که ترجمه درباره کون و فساد از متن یونانی مقدم بر ترجمه گرار دوس کرمانویی از آن، از متن عربی بود. سیاست را، حدود ۱۲۶۰، گیوم موئربکی از یونانی ترجمه کرد (از متن عربی آن ترجمه‌ای وجود نداشت) و او احتمالاً حدود ۱۲۶۷ نیز اقتصاد^۸ را ترجمه کرده است. این مرد سرشناس، که در حدود ۱۲۱۵ متولد، و در ۱۲۸۶ درگذشت، در مقام اسقف اعظم کورینتوس^۹ نه تنها آثار ارسطو را از یونانی ترجمه کرد و در ترجمه‌های قبلی بازنگری کرد (و بدین ترتیب دوست خود توماس آکوئینی را بر تدوین تفسیرهایش قادر ساخت) بلکه همچنین برخی از تفسیرهای اسکندر افرویدیسی، سیمپلیکیوس^{۱۰}، یوهانس فیلیپونوس^{۱۱} و تمیستیوس، و نیز برخی آثار پروکلوس و شرح وی از تیمایوس افلاطون را از زبان یونانی ترجمه کرد^{۱۲}. ترجمه او از

1. *Ethica vetus*2. *Ethica nova*

3. Robert Grosseteste

4. *Magna Moralia*

5. King Manfred

6. Bartholomew of Messina

7. *Eudemian Ethics*8. *Economics*

9. Corinth

10. *Simplicius*

11. Joannes Philoponus

۱۲. تیمایوس افلاطون به لطف سیسرون و خالکیدوس برای غرب شناخته شده بود. اما تا قرن دوازدهم که منون و فایدون (به همت هنریکوس آریستپوس) ترجمه شدند این دو اثر شناخته شده نبودند.

مقدمات الهیات^۱ پروکلوس، قدیس توماس را بر این نکته واقف ساخت که کتاب العلل، برخلاف آنچه قبلاً تصور می‌رفت، اثر ارسطو نیست، بلکه براساس اثر پروکلوس به وجود آمده است. فن خطابه ارسطو را نیز گیوم موئربکی ترجمه کرد. از دربارهٔ فن شعر نیز قرون وسطاییان فقط ترجمهٔ هرمانوس آلمانی از تفسیر ابن رشد را در دسترس داشتند.^۲

از آن‌جا که تحقیقات جدید نشان داده‌اند ترجمه‌هایی که از یونانی به عمل آمده‌اند عموماً بر ترجمه‌هایی که از عربی شده‌اند تقدم داشته‌اند و حتی وقتی که ترجمهٔ اصلی از روی متن یونانی ناقص بود نسخهٔ عربی - لاتینی به‌زودی جای خود را به ترجمهٔ جدید و بهتری از زبان یونانی می‌داد، به‌هیچ‌وجه نمی‌توان گفت که شناخت قرون وسطاییان از ارسطو واقعی نبوده است و فقط کاریکاتوری از آموزهٔ او را در دست داشته‌اند؛ تصویری که به دست فیلسوفان مسلمان تحریف شده بود. اما آنچه می‌توان گفت این است که همواره نمی‌توانستند بین آنچه باید به ارسطو نسبت داد و آنچه نباید به او نسبت داد فرق بگذارند. وقتی قدیس توماس به این باور رسید که کتاب العلل اثر ارسطو نیست گام بزرگی برداشته شد. او از قبل کاملاً از این حقیقت آگاهی داشت که تفسیرهای ابن رشد از فلسفهٔ ارسطو را نباید بی‌چون‌وچرا تلقی کرد؛ اما به نظر می‌رسد که حتی او، دست‌کم مدتی، بر این تصور بوده است که پیروی دیونوسیوس مجعول از ارسطو دور از احتمال نبود. واقعیت امر این نیست که قرون وسطاییان متون معتبر ارسطو را در دست نداشتند، بلکه این است که آن‌ها از شناخت تاریخی ضعیفی برخوردار بودند؛ به‌طور مثال، آن‌ها بر رابطهٔ ارسطو با افلاطون یا رابطهٔ نوافلاطون‌گرایی با افلاطون و ارسطو وقوف کاملی نداشتند. این را که قدیس توماس مفسر توانای ارسطو بود فقط آن‌هایی که از تفسیرهای او بی‌اطلاع هستند می‌توانند انکار کنند، اما حتی در مورد توماس احمقانه است که ادعا کنیم شناخت او از تاریخ و پیشرفت فلسفهٔ یونانی همانند شناخت دانشمندان امروزی بوده است. او از اطلاعاتی که در دسترس خود داشت به‌خوبی استفاده کرد؛ اما آن اطلاعات بسیار محدود بودند.

۳. ترجمهٔ آثار ارسطو و مفسران او، و نیز آثار اندیشمندان مسلمان، گنجینهٔ عظیمی از

1. *Elementatio theologia*

۲. این‌که قدیس توماس عملاً از ترجمهٔ گیوم چقدر استفاده کرده مورد اختلاف است.

مواد فکری را در دسترس مدرسیان لاتینی قرار داد. آنان، مخصوصاً، با نظام‌های فلسفی‌ای آشنا شدند که از حیث روش مستقل از الهیات بودند و حاصل تفکر ذهن بشری دربارهٔ عالم بودند. نظام‌های فلسفی ارسطو، ابن سینا، و ابن رشد چشم‌اندازهای وسیعی را به روی عقل بشری گشودند و در نزد قرون وسطاییان آشکار بود که حقیقتی که به آن رسیده بودند باید مستقل از وحی مسیحی باشد، زیرا آن را فیلسوف یونانی و مفسران یونانی و اسلامی او به دست آورده بودند. بدین ترتیب ترجمه‌های جدید به روشن شدن اذهان قرون وسطاییان در باب رابطهٔ فلسفه و الهیات کمک کردند و در تعیین حوزه‌های این دو دانش به طور وسیع یاری رساندند. البته درست است که، طبیعتاً، نظام ارسطو باید بر نظام مفسران او ترجیح داشته باشد، و فلسفهٔ او آمادگی داشت تا نزد لاتینیانی که با نظر موافق تحت تأثیر آن بودند همچون «اوج تلاش فکری»^۱ آدمی به نظر برسد، زیرا وسیع‌ترین و پایدارترین تلاش ذهن بشری بود که با آن آشنا بودند؛ اما کاملاً آگاه بودند که آن نظام فکری کار عقل بود و نه مجموعه‌ای از اعتقادات وحیانی. برای ما که از فاصلهٔ دور به گذشته نگاه می‌کنیم شاید این‌طور به نظر برسد که برخی از قرون وسطاییان در اصالت ارسطو اغراق کرده‌اند (همچنین می‌دانیم که آن‌ها متوجه نشدند اندیشهٔ ارسطو دارای لایه‌ها و دوره‌های مختلفی بوده است)، اما باید لحظه‌ای خودمان را به جای آنان بگذاریم و بکوشیم تأثیری را تصور کنیم که فیلسوف قرون وسطایی با دیدن چیزی، که در هر حال از دستاوردهای عالی عقل بشری است، می‌پذیرفته است؛ نظامی که، هم در جامعیت و هم در استدلال دقیق، در تفکر اوایل قرون وسطایی نظیر بود.

نظام ارسطو با استقبال و تأیید همگانی روبه‌رو نشد؛ هرچند نمی‌شد آن را نادیده گرفت. بیشتر به سبب این‌که کتاب *العلل* (تا این‌که قدیس توماس حقیقت را کشف کرد) و به اصطلاح الهیات ارسطو^۲ (گزیده‌هایی از نه گانه‌های^۳ فلوطین) و دربارهٔ *سراسر*^۴ (که فیلسوفی مسلمان آن را در قرن یازدهم یا اوایل قرن دوازدهم تدوین کرده بود) به اشتباه به ارسطو منسوب بودند، نگاه به فلسفهٔ ارسطو نگاه غلطی بود. به علاوه، انتساب این

1. *ne plus ultra*2. *Theologia Aristotelis*3. *Enneads*4. *De Secretis Secretorum*

کتاب‌ها به ارسطو بالطبع این را آشکار ساخت که مفسران مسلمان در تفسیر نوافلاطونی خود موجه بوده‌اند. به این سبب بود که در سال ۱۲۱۰ شورای محلی پاریس ریاست پتروس اهل گُربی^۱، اسقف اعظم سانس^۲، تعلیم عمومی یا خصوصی «فلسفه طبیعی» ارسطو یا تفسیرهای مربوط به آن را تحریم کرد. این تحریم همراه با حکم تکفیر بود و در دانشگاه پاریس به موقع اجرا گذاشته شد. به احتمال قریب به یقین «فلسفه طبیعی» ارسطو دربردارنده مابعدالطبیعه او هم بود، زیرا وقتی مقررات دانشگاه مورد تأیید روبر دو کورسون^۳ نماینده پاپ قرار گرفت، در سال ۱۲۱۵ آثار ارسطو درباره مابعدالطبیعه و فلسفه طبیعی، همچنین تلخیصات این آثار، و آموزه‌های داوید دینانی، آمالریک بنی و موریس اسپانیایی^۴ (احتمالاً همان ابن رشد، عرب مغربی^۵ یا موروس^۶) نیز تحریم شدند؛ هرچند مطالعه منطق ارسطو رایج و دایر بود. مطالعه اخلاق^۷ او نیز تحریم نشد.

دلیل تحریم، همان‌طور که گذشت، بیشتر به سبب انتساب آثاری به ارسطو بود که از آن ارسطو نبودند. آمالریک بنی، که آثار او هم از جمله کتاب‌هایی است که در ۱۲۱۵ تحریم شدند، از آموزه‌هایی دفاع می‌کرد که در تعارض با تعلیم مسیحی بودند و بالطبع به نظر می‌رسید که مورد حمایت فلسفه ارسطو باشند، مشروط به این که ارسطو در پرتو همه کتاب‌های منسوب به او تفسیر می‌شد، درحالی که داوید دینانی، فیلسوف بدعتگذار دیگری که آثارش تحریم شد، عملاً به مابعدالطبیعه متوسل شده بود؛ کتابی که ترجمه لاتینی‌اش از یونانی آن شده بود که در ۱۲۱۰ از بیزانس آورده بودند. به این سخنان باید این حقیقت مسلم را افزود که ارسطو قائل به قدم عالم بود. بنابراین، غیرطبیعی نبود که نظام ارسطویی، مخصوصاً آن‌گاه که با فلسفه‌های داوید دینانی، آمالریک بنی، و ابن رشد همراه باشد، نزد سنت‌گرایان خطری برای راست‌کیشی به نظر آید. منطق ارسطو از مدت‌ها قبل مورد استفاده بود، گرچه کل ارغون نسبتاً به تازگی انتشار یافته بود، اما کل تعالیم مابعدالطبیعی و کیهان‌شناختی ارسطو چیز تازه‌ای بود؛ چیز تازه‌ای که به همراه فلسفه‌های بدعتگذار، بسیار خطرناک به شمار می‌رفت.

1. Peter of Corbeil

2. Sens

3. Robert de Courcon

4. Maurice of Spain

5. Moor

6. Maurus

7. Ethics

اما در سال ۱۲۳۱ پاپ گرگوریوس نهم^۱، درحالی که قائل به تحریم بود، هیئتی از الهی دانان، یعنی گیوم اوسری^۲ و استفن پرووانسی^۳ و سیمون اهل اوتی^۴، را برای اصلاح کتاب های تحریم شده ارسطو تعیین کرد؛ و چون این کار ظاهراً دلالت بر این داشت که آن کتاب ها در اصل زیانبار نیستند، زمینه بی توجهی به تحریم فراهم شد. در سال ۱۲۴۵ پاپ اینوکنتیوس چهارم^۵ در تولوز^۶ نیز آن را مقرر ساخت، اما دیگر مهار ارسطوگرایی به هیچ وجه ممکن نبود و از ۱۲۵۵ همه آثار معروف ارسطو رسماً در دانشگاه پاریس تدریس شدند. واتیکان^۷ هیچ حرکتی علیه دانشگاه انجام نداد و هرچند اوربانوس چهارم^۸ در ۱۲۶۳ این تحریم را، احتمالاً از ترس ابن رشدگرایی، از نو اعمال کرد، تحریم مجدد حکمی بی اثر بود. پاپ باید کاملاً آگاه بوده باشد که گیوم موثر یکی آثار تحریم شده ارسطو را در خلوت خود ترجمه می کرد؛ تحریم سال ۱۲۶۳ را باید همچون مهار ابن رشدگرایی به حساب آورد و نه تلاشی عمدی و جدی برای پایان دادن به هرگونه مطالعه و پژوهش در فلسفه ارسطو. در هر حال این تحریم هیچ تأثیری نداشت و سرانجام در ۱۳۶۶ نمایندگان اوربانوس پنجم از همه فارغ التحصیلان علوم دانشگاه پاریس انتظار داشتند که همه آثار معروف ارسطو را بشناسند. مدت ها قبل از آن برای قرون وسطاییان آشکار شده بود که اثری مثل کتاب العلل اثری ارسطویی نیست و فلسفه ارسطو، البته جز در نزد ابن رشدیان لاتینی، بر تفسیر معینی که ابن رشد از آن داشت مبتنی نبود، بلکه می توانست با ایمان مسیحی هماهنگ باشد. در واقع خود عقاید ایمانی در آن زمان با اصطلاحاتی که الهی دانان از نظام ارسطویی اقتباس کرده بودند بیان می شدند.

همین خلاصه ای که از گرایش رسمی مرجعیت کلیسایی و دانشگاهی به ارسطو آوردم نشان می دهد که ارسطوگرایی در نهایت به پیروزی رسید. اما مقصود از آن این نیست که همه فیلسوفان در قرن های سیزدهم و چهاردهم از ارسطو به یک اندازه استقبال کردند یا این که همه آنان ارسطو را یک جور می فهمیدند؛ قدرت و تنوع اندیشه قرون وسطا در فصل های بعد آشکار خواهد شد. در این سخن که ارسطو بر اندیشه فلسفی قرون وسطا سایه افکنده و بر آن حکمفرما بود حقیقتی وجود دارد، اما کل

1. Pope Gregory IX

2. William of Auxerre

3. Stephen of Provins

4. Simon of Authie

5. Innocent IV

6. Toulouse

7. The Holy see

8. Urban IV

حقیقت نیست، و اگر بر این تصور باشیم که مشخصهٔ فلسفهٔ قرون وسطا این است که هر سخن بزرگ‌ترین فیلسوف یونانی، یعنی ارسطو، را کورکورانه قبول می‌کند و از آن الهام می‌گیرد از فلسفهٔ قرون وسطایی قرن‌های سیزدهم و چهاردهم شناخت بسیار ناقصی خواهیم داشت.

بخش پنجم

قرن سیزدهم

فصل بیست و دوم

مقدمه

دانشگاه پاریس - جوامع بسته و ممتاز دانشگاه‌ها - برنامه آموزشی -
فرقه‌های دینی در پاریس - جریان‌های فکری در قرن سیزدهم

۱. همه فیلسوفان و الهی‌دانان مهم قرن سیزدهم در مرحله‌ای با دانشگاه پاریس ارتباط داشتند؛ دانشگاهی که از بدنه استادان و شاگردان منسوب به مدرسه کلیسای جامع نوتردام^۱ و دیگر مدارس پاریس پدید آمد و مقررات آن در سال ۱۲۱۵ مورد تأیید روبردو کورسون، نماینده پاپ، قرار گرفت. الکساندر آو هیلز، قدیس بوناوتورا، قدیس آلبرتوس کیپر، قدیس توماس آکوئینی، مائثوی آکواسپارتایی^۲، راجر مارستون، ریچارد میدلتونی^۳، راجر بیکن، ژیل رُمی، سیژه برابانی، هانری گنتی^۴، رامون لول^۵، و دانز اسکوتوس (ف ۱۳۰۸) همگی در پاریس به تحصیل یا تدریس (یا هردو) پرداختند. دیگر مراکز تحصیلات عالیه نیز به اعتبار و توفیق سنت خودشان رشد می‌کردند.

1. Notre Dame

2. Matthew of Aquasparta

3. Richard of Middleton

4. Henry of Ghent

5. Raymond Lull

بدین ترتیب اسامی افرادی مانند رابرت گروس تست، راجر بیکن، و دانتز اسکوتوس با دانشگاه آکسفورد قرین بودند، و در حالی که پاریس صحنه پیروزی ارسطوگرایی بود، نام آکسفورد یادآور پیوند ویژه سنت آوگوستینی با تجربه گرایی^۱، به طور مثال در فلسفه راجر بیکن، است. با وجود این، به رغم اهمیت آکسفورد، بولونیا، و گه گاه دربار پاپ، بی تردید دانشگاه پاریس مهم ترین مرکز تحصیلات عالیه در مسیحیت قرن سیزدهم بود. اهل علم می توانستند برای تحصیل به پاریس بروند و سپس برای تدریس به آکسفورد یا بولونیا برگردند و بدین ترتیب حامل روح و آرمان های بزرگ ترین دانشگاه باشند. حتی عالمانی که هرگز به پاریس قدم نگذاشته بودند تحت تأثیر پاریس بودند؛ به طور مثال رابرت گروس تست، که احتمالاً هرگز در پاریس تحصیل نکرده بود، مطمئناً تحت تأثیر استادان پاریس بود.

شهرت بین المللی دانشگاه پاریس، و اهمیت بعدی آن در بیان و دفاع عقلانی از مسیحیت، بالطبع باعث شد که حفظ راست کیشی دینی در آن به یکی از علایق و اتیکان تبدیل شود. بدین ترتیب مناقشه ابن رشدگرایانه را باید در پرتو جایگاه بین المللی این دانشگاه دید. تا آن جا که به فلسفه و الهیات مربوط می شود، دانشگاه پاریس نشان دهنده فرهنگ فکری قرون وسطا بود و رُم نمی توانست از کنار گسترش نظام فکری ناسازگار با مسیحیت در درون مرزهای خود بی اعتنا بگذرد. از سوی دیگر خطاست که تصور کنیم سنت به خصوصی با حدت و شدت تحمیل می شد. این درست است که قدیس توماس آکوئینی در قبول و ترویج ارسطوگرایی با مشکلاتی روبه رو بود، اما این گونه مشکلات دوام نیاوردند؛ و حتی اگر فلسفه ارسطو در نهایت بر حیات فکری دانشگاه غلبه یافت، در قرن های سیزدهم و چهاردهم همچنان برای دیدگاه های فلسفی مختلف مجال زیادی فراهم بود.

۲. دانشگاه هایی که به معنای دقیق این کلمه تأسیس شده بودند باید مجوز رسمی خود را از پاپ یا امپراتور (دانشگاه ناپل مجوز خود را از فردریک دوم^۲ گرفت) یا، بعدها، از پادشاهان می گرفتند. این مجوز امتیازات قابل ملاحظه ای را به استادان و شاگردان اعطا می کرد؛ امتیازاتی که به دقت از آنها حراست می شد. دو مورد از

مهم‌ترین امتیازات عبارت بودند از صلاحیت قضایی درونی (که هنوز هم، به طور مثال، در آکسفورد پابرجاست) و قدرت اعطای درجه، که همراه با جواز تدریس بود. دانشجویان، جز در موارد خاص، از خدمت سربازی معاف بودند، و دانشگاه معمولاً از بیشتر مالیات‌ها، به خصوص مالیات محلی، معاف بود. در شمال اروپا دانشگاه را استادان اداره می‌کردند و ریاست دانشگاه انتخابی بود، غالباً اداره دانشگاه‌های جنوب اروپا دموکراتیک بود ولی دانشگاه جامعه مستقل بسته‌ای بود که امتیازات خود را در مقابل کلیسا و دولت حفظ می‌کرد. از این حیث، دانشگاه‌های آکسفورد و کمبریج بیش از دانشگاه‌های اروپایی‌ای که رؤسا و استادان آن‌ها را دولت تعیین می‌کرد به رسم و سنت قرون وسطا وفاداری نشان می‌دادند.

۳. در قرون وسطا، و نیز در ادوار بعد، سن ورود دانشجویان به دانشگاه نسبت به زمان حاضر بسیار پایین‌تر بود. مثلاً پسر سیزده یا چهارده ساله می‌توانست وارد دانشگاه شود، و اگر این حقیقت را به یاد داشته باشیم، مقدار سال‌های مورد نیاز برای اخذ دکتری چندان تعجب‌برانگیز نخواهد بود. تحصیل در علوم، بسته به دانشگاه‌ها، بین چهارونیم تا شش سال طول می‌کشید (هرچند در آکسفورد به هفت سال نیاز بود) و دانشجو قبل از این‌که بتواند وارد الهیات شود باید دست‌کم مدتی دوره آموزشی دانشکده علوم را طی می‌کرد. در رشته الهیات، دانشجو می‌بایست چهار سال را در تحصیل کتاب مقدس و سپس دو سال را در تحصیل کتاب جُمَل صرف می‌کرد و پس از آن اگر ۲۶ سال داشت لیسانس^۱ می‌گرفت و دو سال بعدی را در خصوص دو صحیفه کتاب مقدس به تدریس می‌پرداخت. جُمَل پیردازد و در نهایت، پس از سال‌ها مطالعه و مباحثه، می‌توانست دکتری بگیرد و به تدریس الهیات پیردازد، اما کمترین سن ارتقای به این درجه سی و چهار سالگی بود و کمترین سن تدریس علوم بیست سالگی بود. در دانشگاه پاریس بر این بود که سال‌های مورد نیاز برای دریافت دکتری را افزایش دهند، هرچند در آکسفورد رشته علوم طولانی‌تر و رشته الهیات کوتاه‌تر از مشابه آن در پاریس بود.

دانشجویانی که دکتری می‌گرفتند و دانشگاه را ترک می‌کردند به «استادان غیرمقیم»^۱ مشهور بودند، آن‌هایی که می‌ماندند و تدریس می‌کردند «استادان مقیم»^۲ می‌شدند. هرچند بیشتر دانشجویان در دسته اول جای داشتند، بدیهی است دوره طولانی دانشگاه برای این منظور تنظیم شده بود که استادان و مدرسان شاغل به بار بیاورد.

در خصوص برنامه آموزشی^۳، در دانشگاه قرن سیزدهم روال عمومی این‌گونه بود که متن‌های معینی را قرائت می‌کردند یا به درس‌گفتارهایی درباره آن‌ها گوش فرامی‌دادند. بدین ترتیب، جدای از آثار نحویونی مثل پریسکیانوس و دوناتوس و برخی متون کلاسیک دیگر، آثار ارسطو به مرور زمان بر دانشکده علوم کاملاً سایه افکندند؛ قابل ملاحظه است که «ابن‌رشدگرایی لاتینی» را در ابتدا استادان این دانشکده معرفی کردند. در الهیات، کتاب مقدس و کتاب جُمْل پتروس لومباردی مورد بحث بودند و استاد دیدگاه‌های خود را به عنوان تفسیر عرضه می‌کرد. آن‌جا، علاوه بر درس‌گفتارها، برنامه آموزشی دیگری هم وجود داشت، یعنی مباحثه که به صورت «مباحثه معمولی»^۴ یا «مباحثه عمومی»^۵ بود. مباحثه عمومی، که در آن یکی از انواع مباحث انتخاب می‌شد، در ضیافت‌های رسمی برپا می‌شد، و پس از مباحثه به معنای دقیق کلمه، یعنی مدافع^۶ یا «پاسخگو»^۷ و مخالفان^۸ یا «معارضان»^۹، استاذ کل بحث، استدلال‌ها، ایرادها و پاسخ‌ها را جمع‌بندی می‌کرد و بحث را با ارائه راه حل سنجیده‌ای «دترمیناتیو»^{۱۰}، که آن را با عبارت «پاسخ من این است»^{۱۱} شروع می‌کرد، به پایان می‌برد. سپس نتیجه‌گیری نهایی‌ای که استاد به دست می‌داد با عنوان مباحث عام^{۱۲} منتشر می‌شد.^{۱۳} مباحثه معمولی نیز با یک دترمیناتیو پیگیری می‌شد و با عنوان مسئله مورد بحث^{۱۴} منتشر می‌شد. انحای دیگری از مباحثات هم وجود داشت؛ اما این دو، مباحثه معمولی و مباحثه عمومی، مهم‌ترین آن‌ها بودند. مقصود از مباحثات این بود که فهم شاگرد را درباره موضوع به خصوصی افزایش

1. *magistri non regentes*2. *magistri regentes*3. *curriculum*4. *disputatio ordinaria*5. *de quolibet*6. *defendant*7. *respondens*8. *objectors*9. *opponentes*10. *determinatio*11. *Respondeo dicendum*12. *Quodlibet*

۱۳. از قدیس توماس حدود یازده الی دوازده مبحث عام به جا مانده است.

14. *quaestio disputata*

دهد و توانایی او را در بحث و رد ایرادها بالا ببرد. در واقع، به عبارت ساده‌تر، هدف نظام آموزشی دانشگاه قرون وسطا بیشتر عبارت از انتقال حجم معینی از دانش و مهارت در بحث از آن بود تا افزایش شناخت عینی چنان‌که در پژوهشگاه‌های امروزی رایج است. البته مطمئناً هدف دانشجویان این بود که بر دانش نظری خود بیفزایند، به‌طور مثال، افزایش دانش علمی در آموزش قرون وسطایی از جایگاه اندکی برخوردار بود؛ هرچند در قرن چهاردهم، علم در پاریس و وین به پیشرفت‌هایی دست یافت.

۴. فرقه‌های دینی که در حیات پاریس و آکسفورد از جایگاه قابل ملاحظه‌ای برخوردار بودند، به‌خصوص دو فرقه مسکینان که در قرن سیزدهم به وجود آمدند، یعنی دومینیکی‌ها^۱ و فرانسیسی‌ها^۲. فرقه دومینیکی در سال ۱۲۱۷ در پاریس و فرقه فرانسیسی چند سال بعد تأسیس شد؛ و هر دو فرقه مدعی کرسی‌های الهیات دانشگاه شدند، یعنی مدعی بودند که کرسی‌های الهیات آن‌ها باید در دانشگاه ایجاد شود و استادان و شاگردان آن‌ها از امتیازات دانشگاهی برخوردار شوند. بدنه هیئت علمی دانشگاه در مقابل این ادعا مقاومت زیادی می‌کرد؛ اما دومینیکی‌ها در ۱۲۲۹ به یک کرسی دست یافتند و در ۱۲۳۱ به دومین کرسی؛ در همین سال فرانسیسی‌ها به نخستین کرسی خود دست یافتند (آن‌ها کرسی دیگری به دست نیاوردند). رولند کرمونایی^۳ و یوهانس سن ژبلی^۴ نخستین استادان دومینیکی بودند و الکساندر آو هیلز نخستین استاد فرانسیسی بود. در سال ۱۲۴۸ شورای عمومی فرقه دومینیکی فرمان تأسیس «استودیا گنرالیا»^۵ (حوزه‌هایی برای کل فرقه، که غیر از حوزه‌های مخصوص استان‌ها بودند) را در کلن، بولونیا، مونپلیه و آکسفورد صادر کرد؛ و در این میان فرانسیسی‌ها «استودیا گنرالیا» را در آکسفورد و تولوز تأسیس کردند. در سال ۱۲۶۰ آوگوستینی‌ها در پاریس حوزه‌ای دایر کردند که نخستین دکتر رسمی آن ژیل ژمی بود. گرملیان^۶ در ۱۲۵۳ در آکسفورد و در ۱۲۵۹ در پاریس حوزه‌ای دایر کردند؛ سایر فرقه‌ها هم به همین کار دست زدند.

فرقه‌های دینی، به‌خصوص دومینیکی‌ها و فرانسیسی‌ها، در عرصه فکری به‌کار بزرگی دست زدند و مردان برجسته و پراوازه‌ای را به منصه ظهور رساندند (کافی است

1. Dominicans

2. Franciscans

3. Roland of Cremona

4. John of St. Giles

5. studia generalia

6. Carmelites

از قدیس آلبرتوس کبیر و قدیس توماس آکوئینی در فرقه دومینیکی و الکساندر آو هیلز و قدیس بوناوتورا در فرقه فرانسیسی یاد کنیم)؛ اما آن‌ها باید مخالفت‌های بسیاری را، که بی‌تردید تا حدودی ناشی از حسادت بودند، تحمل می‌کردند. مخالفان آن‌ها نه تنها خواستار این بودند که هیچ فرقه دینی در یک زمان بیش از یک کرسی نداشته باشد، بلکه حتی به خود وضع دینی هم حمله‌ور شدند. مثلاً گیوم سنت آموری^۱ در سال ۱۲۵۵ جزوه‌ای تحت عنوان دربارهٔ مخاطرات روزهای آخر^۲ منتشر ساخت که حاصل خامهٔ قدیس توماس در دفاعیه‌ای از فرقه‌های دینی^۳ بود. جزوهٔ گیوم محکوم شد و در سال ۱۲۵۷ غیرراهبان^۴ از انتشار علیه راهبان^۵ منع شدند. اما به‌رغم این ممنوعیت، ژرار آبولی^۶ با اثر خود به نام علیه مخالفان کمال مسیحیت^۷ دوباره مخالفت را آغاز کرد. قدیس بوناوتورا و قدیس توماس، ولو در موضوعات فلسفی دارای اختلافات زیادی بوده باشند، در عزم بر دفاع از فرقه‌های مذهبی متحد بودند و هر دو پاسخ‌هایی را به اثر ژرار منتشر ساختند؛ و این پاسخ‌ها نیز حملهٔ متقابل نیکولادو لیزیو^۸ را برانگیختند، که در دفاع از غیرراهبان دست به قلم برد. مشاجره بین راهبان و غیرراهبان، بعدها در موارد دیگری، نیز در گرفت؛ اما تا آن‌جا که به بحث ما، یعنی ایجاد کرسی‌های راهبان در دانشگاه، مربوط است، حکم صادره به نفع راهبان بود و نقض نشد. این عمل نتیجه‌ای داشت که ذکر آن بجاست و آن تأسیس مدرسهٔ سوربون^۹ در ۱۲۵۳ به اهتمام روبردو سوربون^{۱۰}، پیش‌نماز^{۱۱} لوئی نهم^{۱۲}، برای تعلیم دانشجویان الهیات بود؛ دانشجویان غیرراهب هم در آن پذیرفته می‌شدند. اگر تأسیس مدرسهٔ سوربون و مدارس مشابه آن را «ثمرهٔ جدال بین راهبان و ناراهبان می‌نامم، مقصود من کلاً این است که ایجاد این‌گونه مدارس به احتمال زیاد تا حدودی به منظور تعدیل نفوذ و موقعیت راهبان و مطمئناً به قصد تعمیم محاسن آن نوع تعلیم و تربیتی بود که راهبان عرضه می‌کردند.

1. William of St. Amour

2. *De periculis novissimorum temporum*3. *Contra impugnantes Dei cultum*4. *seculars*5. *regulars*

6. Gerard of Abbeville

7. *Contra adversarium perfectionis christianae*

8. Nicholas of Lisieux

9. College of the Sorbonne

10. Robert de Sorbon

11. chaplain

12. Louis IX

۵. در قرن سیزدهم می‌توان جریان‌های فکری مختلفی را از هم بازشناخت که در نهایت تمایل داشتند، از طریق فرقه‌های دینی، در مدارس سنتی، کم‌وبیش، تثبیت شوند. قبل از همه جریان فکری آوگوستینی قرار دارد که محافظه‌کار بود و معمولاً در نگرش خود به ارسطو محتاط بود و رویکردش به ارسطوگرایی از خصومت آشکار تا پذیرش جزئی در نوسان بود. این جریان فکری خاص اندیشمندان فرانسیسی (و در واقع نخستین دومینیکی‌ها) است، که نمایندگانش گروس تست، الکساندر آو هیلز، و قدیس بوناوتتورا بودند. ثانیاً جریان فکری ارسطویی‌ای وجود داشت که خاص دومینیکی‌ها بود و قدیس آلبرتوس کبیر (تا حدودی) و قدیس توماس آکوئینی (به‌طور کامل) آن را نمایندگی می‌کردند. ثالثاً این رشدیان بودند که سیژهٔ برابانی معرف آن‌ها بود. رابعاً باید اندیشمندان التقاطی مستقلی همچون ژیل رُمی و هانری گِنتی را مورد توجه قرار داد. خامساً، بزرگ‌ترین چهرهٔ این قرن یعنی دانز اسکوتوس است که در پرتو ارسطوگرایی در سنت فرانسیسی تجدید نظر کرد و بیش از قدیس بوناوتتورا مجتهد مقبول این فرقه شد. نمی‌توانم به تفصیل به بحث از افکار همهٔ فیلسوفان قرن سیزدهم بپردازم، اما خواهم کوشید ویژگی‌های اصلی آن‌ها را آشکار سازم، تنوع افکار را درون چارچوبی کم‌وبیش مشترک نشان دهم، و تکوین و توسعهٔ سنت‌های مختلف را بیان کنم.

فصل بیست و سوم

گیوم اوورنی^۱

دلایل بحث گیوم اوورنی - خدا و مخلوقات؛ ماهیت و وجود - خلقت
مستقیم حدوثی خدا - برهان‌های وجود خدا - ترکیب مادی صوری -
نفس - معرفت - اوورنی اندیشمندی انتقالی

۱. گیوم اوورنی (یا گیوم پاریسی)، نویسنده درباره تثلیث یا درباره مبدأ اول^۲ (ح ۱۲۲۵)،
درباره نفس (۱۲۰۳)، درباره عالم مخلوق^۳ (ح ۱۲۳۱) و دیگر رساله‌های کوچک‌تر، از سال
۱۲۲۸ تا زمان مرگش (۱۲۴۹) اسقف پاریس بود. درست است که او از مشهورترین
اندیشمندان قرون وسطا نیست، اما توجه ما را به فیلسوف و الهی‌دانی جلب می‌کند. او
در زمانی اسقف پاریس بود که گرگوریوس نهم^۴ هیئتی از الهی‌دانان را برای تجدیدنظر
در آثار ارسطو منصوب کرد و بدین ترتیب به‌طور ضمنی نگرش کلیسا به فیلسوف بی‌دین
[ارسطو] را اصلاح کرد. در واقع گیوم اوورنی وقتی به بیان نگرش مورد قبول گرگوریوس

1. William of Auvergne

2. De primo principio

3. De universo creaturarum

4. Gregory IX

نهم می‌پردازد که در رساله درباره نفس خود می‌گوید هرچند ارسطو غالباً با حقیقت در تعارض است و بنابراین باید رد شود، تعالیم او را باید آن‌گاه که با حقیقت سازگار است، یعنی آن‌گاه که با آموزه مسیحی سازگار است، پذیرفت. گیوم در خط فکری بنیادی خود ادامه‌دهنده سنت آوگوستینوس و بوئتیوس و آنسلم است، اما او نه تنها آثار ارسطو، بلکه آثار فیلسوفان مسلمان و یهود را نیز می‌شناخت و در استفاده وسیع از افکار آن‌ها تردیدی به خود راه نمی‌داد. بنابراین به‌طور کلی می‌توان گفت گیوم اوورنی را هواخواه هوشمند و بی‌تعصب سنت کهن می‌بینیم که مایل بود جریان‌های فکری جدید را هم مورد استفاده قرار دهد، اما از مطالبی که در آن‌ها فیلسوفان مسلمان و خود ارسطو با آموزه مسیحی در تعارض بودند کاملاً آگاه بود. پس او مظهر تلاقی قرن‌های دوازدهم و سیزدهم است و حق این است که وقتی از نخستین اندیشمندان قرن سیزدهم بحث می‌شود مورد بررسی قرار گیرد. به علاوه، او کشیش ناراهبی بود که مقام اسقفی پاریس را در زمانی به دست آورد که فرقه‌های مسکینان به نخستین کرسی خود دست یافتند و از این جهت نیز بجاست که قبل از پرداختن به اندیشمندان فرقه‌های فرانسیسی و دومینیکی به بحث از افکار فلسفی او پردازیم. از شخص خود او نمی‌توان چشم پوشید؛ برعکس، او صاحب افکار پرشور و اصیل و نظام‌مندی است.

۲. گیوم اوورنی تمایزی را که ابن سینا بین ماهیت و وجود گذاشته بود پذیرفت و آن را در تبیین تناهی و وابستگی مخلوقات آورد. وجود (esse) به ماهیت^۱ چیزی جز آنچه (خدا) که وجود او عین ماهیت اوست متعلق نیست؛ وجود بر هر چیز دیگر فقط «به‌طور عرضی» حمل می‌شود، یعنی وجود آن‌ها از راه بهره‌مندی و مشارکت^۲ است. اگر چیز متناهی‌ای را در نظر بگیریم، در می‌یابیم که بین ماهیت ذاتی و وجود آن تمایزی وجود دارد، و ضروری‌الوجود نیست؛ اما اگر واجب‌الوجود را در نظر بگیریم، در می‌یابیم که نمی‌توان بدون وجود آن ماهیت آن را تصور کرد. خلاصه «در هر چیزی (غیر از خدا)» «موجود»^۳ یک چیز و «وجود» یا «هستی»^۴ چیز دیگری است.^۵ این بدین معناست که فقط خدا وجود محض است و وجود عین ماهیت اوست، حال آن‌که اشیا دارای وجودی

1. ratio

2. per participationem

3. ens

4. entitas

5. Cf. *De Universo*, 1, 3, 26; 2, 2, 8; *De Trinitate*, 1 and 2.

بالذات نیستند، زیرا وجود آن‌ها کسبی است و وجود به آن‌ها اعطا می‌شود. پس رابطه ماسوی الله با خدا باید رابطه مخلوق با خالق باشد و، در نتیجه، نظریه صدور خطاست:^۱ خدا مطلقاً بسیط است. اشیا دارای وجودی قبلی در خدا به عنوان اجزای خدا نیستند، زیرا وقتی می‌توانست چنین باشد که همچون آبی که از چشمه می‌جوشد از خدا سرچشمه می‌گرفتند، بلکه فقط دارای وجود قبلی در «صورت‌های مثالی»^۲ ای هستند که عین خدا می‌باشند. خدا خود را همچون علت مثالی همه مخلوقات می‌بیند.^۳

۳. اگر گیوم اوورنی نظریه نوافلاطونی - اسلامی صدور را رد می‌کند، نظریه آفرینش از راه وسایط را هم رد می‌کند. سلسله مراتب عقول که ارسطو و پیروان او آن را مسلم می‌گرفتند دارای مبنای واقعی نیست^۴، خدا عالم را بی واسطه آفرید. در نتیجه، گیوم در خصوص اشیا جزئی مشیت^۵ را وارد عمل می‌کند و سرانجام برای توضیح فعل مشیت الهی فعالیت‌های غریزی حیوانات را پیش می‌کشد.^۶ همین‌طور آموزه ارسطویی قدم عالم رد می‌شود. مردم هرچه بگویند و هرچه در توجیه آرای ارسطو بکوشند، این مسلم است که ارسطو معتقد بود عالم ازلی است و نمی‌تواند آغاز زمانی داشته باشد؛ ابن‌سینا، در این باب، پیرو او بود.^۷ همین‌طور گیوم نه‌تنها در باب این‌که چرا ارسطو و ابن‌سینا بر این اعتقاد بودند دلایلی به دست می‌دهد، بلکه حتی می‌کوشد، با تکمیل استدلال‌هایی که آن‌ها داشتند، آن‌ها را در شرایط خوبی قرار دهد؛ سپس استدلال‌ها را رد می‌کند. به‌طور مثال، این تصور که اگر خدا مقدم بر خلقت عالم باشد باید قبل از خلقت مدتی لایتناهی طی شده باشد، این تصور که قبل از خلقت زمانی خالی وجود خواهد داشت، هردو مبتنی بر خلط زمان با ازلیت‌اند. تصور مدت نامتناهی‌ای که قبل از خلقت سپری شده است فقط وقتی معنادار می‌شود که ازلیت همان زمان باشد، یعنی ازلیت ازلی نباشد و خدا زمانی باشد، و تصور زمانی خالی مقدم بر خلقت نیز بی‌معناست، زیرا قبل از خلقت اصلاً زمانی وجود ندارد. درست است که باید از خدایی سخن بگوییم که مقدم بر خلقت بوده است و قبل از عالم وجود دارد، اما درعین حال باید به یاد داشته باشیم که این‌گونه تعبیر از دوام زمانی اقتباس شده‌اند و وقتی در مورد چیزی که ازلی است به کار

1. *De Universo*, 1, 1, 17.2. *Formae exemplares*3. *Ibid.*, 1, 1, 17.4. *Ibid.*, 1, 1, 24 ff.

5. providence

6. *Ibid.*, 1, 3, 2-3.7. *Ibid.*, 1, 2, 8.

می‌روند به معنای قیاسی و تمثیلی به کار می‌روند نه به معنای واحد.

با وجود این، همان‌طور که گیوم اوورنی خاطرنشان می‌کند^۱، به معارضه با مخالفان پرداختن و نشان دادن عدم کفایت استدلال‌های آن‌ها کافی نیست؛ مگر این‌که آدمی در ادامه مواضع خود را قاطعانه به اثبات برساند. بنابراین، او در باب خلقت زمانی عالم استدلال‌های مختلفی به دست می‌دهد که برخی از آن‌ها نزد بوناوتورا هم مطرح‌اند و توماس آن‌ها را ناقص می‌داند. به طور مثال، گیوم به اصطلاح به یاری کلماتی که از زبان حریف او برآمده‌اند این‌گونه استدلال می‌کند که اگر عالم از ازل وجود داشته است باید قبل از زمان حاضر زمانی نامتناهی طی شده باشد. اما محال است که زمانی نامتناهی طی شده باشد. بنابراین عالم نمی‌تواند از ازل وجود داشته باشد. بنابراین، عالم در زمان خلق شده است، یعنی می‌توان زمان نخستینی را تعیین کرد. همچنین با این فرض که نسبت دوران‌های زحل به دوران‌های خورشید یک به سی است، خورشید از آن خلقت به بعد سی برابر زحل دوران داشته است. اما اگر عالم از ازل وجود داشته باشد، زحل و خورشید هر دو باید دوران‌هایی نامتناهی داشته باشند. حال، چگونه می‌تواند نامتناهی‌ای سی بار بیش از نامتناهی دیگری باشد؟

از آنچه قبلاً گفته شد آشکار است که گیوم اوورنی فقط منکر مفهوم نوافلاطونی صدور تصور ارسطویی عالمی ازلی نبود، درحالی‌که به آموزه آوگوستینی خلق زمانی بی‌واسطه و اختیاری خدا معتقد باشد؛ برعکس، او قاطعانه و به دقت استدلال‌های مخالفان خود را تفصیل داد و رد کرد و در باب نظریه خود برهان‌های نظام‌مندی آورد. این‌که او بر این کار توانا بود بیشتر ناشی از این حقیقت بود که او در درجه اول با آثار ارسطو و مسلمانان آشنایی داشت و نه تنها در استفاده از منطق ارسطویی و مقولات ارسطویی، بلکه همچنین در استفاده از نظریات ارسطو و ابن سینا و دیگران، آن‌جا که قابل قبول بودند، تردیدی به خود راه نداد. به طور مثال، ذکر استفاده او از تمایزی که ابن سینا بین ماهیت و وجود گذاشت قبلاً گذشت؛ در واقع او نخستین مدرس قرون وسطا بود که به این تمایز صراحت بخشید و آن را مبنای فلسفه خود قرار داد. گیوم به این تمایز،

که او را بر بسط روشن رابطه مخلوق با خالق توانا ساخت، آموزه تشابه^۱ را افزود. او راجع به این سخن که اشیاى متنهای از طریق «بهره‌مندی و مشارکت» دارای وجودند، می‌گوید که خواننده نباید از این حقیقت برآشفته شود که در مورد هردو، خدا و مخلوقات، کلمه یا مفهوم واحدی به کار می‌رود، زیرا آن کلمه یا مفهوم به معنایی «واحد»^۲ یا همانند به کار نمی‌رود. در وهله نخست در مورد خدا، که «وجود» است، به کار می‌رود و فقط در مرحله بعد در مورد مخلوقاتی که دارای وجودند به کار می‌رود؛ مخلوقاتی که از این جهت که «وجود» را به واسطه فعل خلاق خدا دریافت می‌کنند بهره‌مند از وجودند. او می‌گوید که سلامت بر آدمی، بر بول، بر دارو، و بر غذا حمل می‌شود، اما به معنای واحد و به نحوی واحد بر آن‌ها حمل نمی‌شود.^۳ چنین تصویری از سلامت تا حدودی پیش‌پا افتاده است، اما نشان می‌دهد که گیوم به فهم آموزه تشابه، که ذاتی فلسفه‌ای خداگرایانه است، نایل شده بود.

۴. در باب برهان‌های وجود خدا حقیقت عجیب این است که گیوم اوورنی از برهان‌های ارسطو و حتی ابن میمون استفاده بسیار کمی کرده است. برهانی که ارسطو راجع به خدا، به عنوان نخستین محرک نامتحرک، آورده ارائه نشده است، و هرچند گیوم مطمئناً خدا را نخستین علت فاعلی تلقی می‌کند، برهان مخصوص او برهانی است که دست‌کم یادآور روش استدلال مورد قبول قدیس آنسلم است؛ ولو این‌که بازآفرینی استدلال آنسلم نباشد. این استدلال از موجودی که به واسطه بهره‌مندی و مشارکت وجود دارد به موجودی است که «بالذات»^۴ وجود دارد. این مستقیماً حاکی از برهان امکان است، که در فلسفه اسلامی و یهود مطرح است، اما گیوم ترجیح می‌دهد که از مفهومی به مفهوم دیگر استدلال کند. به طور مثال، مفهوم «وجود متحد»^۵ دارای مفهوم متناظر خود «وجود نامعلول»^۶ است و «وجود معلول»^۷ مستلزم «وجود نامعلول»، «وجود ثانوی»^۸، «وجود اولی»^۹ و الی آخر.^{۱۰} گیوم از تناظر معکوس^{۱۱} سخن می‌گوید و خاطر نشان می‌کند که چگونه یک مفهوم یا کلمه بالضروره مستلزم مفهوم یا کلمه متناظر

1. analogy

2. univoce

3. De Trinit., 7.

4. per essentiam

5. esse adunatum

6. esse non causatum

7. esse causatum

8. esse secundarium

9. esse primum

10. Ibid., 6.

11. analogia oppositorum

خود است، به طوری که گرونوالد^۱ می‌تواند بگوید گیوم آن نوع استدلالی را ترجیح می‌دهد که صرفاً منطقی یا حتی نحوی است، بدین صورت که از یک کلمه کلمه دیگری را استنتاج می‌کند که در کلمه قبلی مندرج است یا پیش فرض کلمه قبلی است. این که این استدلال مستعد چنین برداشتی است درست است؛ و اگر استدلالی صرفاً لفظی می‌بود، در معرض این پاسخ تند قرار داشت که کلمات، یا مفاهیم، «وجود بهره‌مند»^۲ یا وجود معلول مطمئناً مستلزم کلمات، یا مفاهیم، «وجود بالذات»^۳ یا وجود نامعلول‌اند، اما این برهان ثابت نمی‌کند که وجود بالذات یا وجود نامعلول در واقع وجود دارد، مگر در ابتدا ثابت شده باشد که وجود بهره‌مند یا وجود معلول وجود دارد. در غیر این صورت اثبات وجود خدا با این برهان چیزی بیش از استدلال «پیشینی» قدیس آنسلم نیست. اما هرچند گیوم ویژگی تجربی این برهان را در نقطه شروع آن کاملاً بسط نمی‌دهد، استدلال او به هیچ وجه صرفاً لفظی نیست، زیرا او ثابت می‌کند چیزی که به وجود می‌آید نمی‌تواند قائم به ذات^۴ یا معلول خود^۵ باشد. «وجود محتاج»^۶ مستلزم «وجود کافی»^۷ به عنوان دلیل وجود خود است؛ درست همان طور که «وجود بالقوه»^۸ نیازمند موجودی است که آن را بالفعل به حالتی از فعلیت درآورد. کل عالم نیازمند موجودی ضروری الوجود به عنوان علت و دلیل خود است. به عبارت دیگر، هرچند می‌توان غالباً این برداشت را داشت که گیوم فقط به تحلیل مفاهیم و جوهریت بخشیدن به آن‌ها می‌پردازد، او برهانی به دست می‌دهد که نه تنها منطقی یا لفظی، بلکه همچنین مابعدالطبیعی است.

۵. گیوم اوورنی آموزه ارسطویی ترکیب ماده و صورت را پذیرفت، اما زیر بار این نظریه ابن جیبرول نرفت که عقل‌ها یا فرشتگان دارای ترکیبی مادی - صوری‌اند.^۹ آشکار است که ارسطو بر این تصور نبود که نفس ناطقه حاوی «ماده نخستین»^{۱۰} است، زیرا او به وضوح اظهار می‌کند که نفس ناطقه صورتی غیرمادی است، و توضیحی که ابن رشد از ماده نخستین می‌دهد، که طبق آن ماده نخستین قوه جوهر محسوس است و جوهر محسوس فعلیت نهایی ماده نخستین است، آشکارا بر همان دلالت دارد، یعنی بر این که

1. Grunwald, *Gesch. der Gottesbeweise im Mittelalter*; Beiträge, 6, 3, p. 92.

2. *esse participatum*

3. *esse per essentiam*

4. *self-dependent*

5. *self-caused*

6. *esse indigentiae*

7. *esse sufficientiae*

8. *esse potentiale*

9. *De Universo*, 2, 2, 8.

10. *materia prima*

ماده نخستین فقط ماده جوهر محسوس است. به علاوه، در فرشتگان چه استفاده‌ای از ماده نخستین می‌توان کرد و به چه دردی می‌خورد؟ ماده خودبه‌خود چیز مرده‌ای است؛ ماده به‌هیچ‌وجه نمی‌تواند سهمی در اعمال فکری و روحی داشته باشد یا حتی آن‌ها را دریافت کند. از آن‌جا که گیوم قبلاً تمایز بین ماهیت و وجود را در توضیح تنهای مخلوقات و تفاوت ریشه‌ای آن‌ها با خدا به‌کار گرفت، در این راه نیازمند ترکیب کلی ماده و صورت نبود، و از آن‌جا که او پی برد فرض وجود ماده نخستین در فرشتگان مانع توضیح اعمال صرفاً روحانی آن‌هاست و نه تسهیل توضیح آن، لذا ماده نخستین را به عالم محسوس محدود کرد، همان کاری که قدیس توماس هم پس از او انجام داد.

۶. گیوم اوورنی، در علم‌النفس خود، آن طور که در رساله درباره نفس آمده است، مضامین ارسطویی و آوگوستینی را درهم می‌آمیزد. برای مثال، او آشکارا این تعریف ارسطویی از نفس را می‌پذیرد که نفس «کمال جسم طبیعی آلی است از آن جهت که قوه حیات دارد»^۱؛^۲ هرچند به خواننده هشدار می‌دهد که ارسطو را مرجعی بی‌چون‌وچرا نمی‌داند، بلکه قصد نشان‌دادن صدق این تعریف را دارد. این که آدمی دارای نفس است باید برای همگان آشکار باشد، زیرا آدمی به این آگاه است که می‌فهمد و احکامی صادر می‌کند،^۳ اما کل ماهیت آدمی نفس نیست؛ اگر می‌بود، در این صورت، به طور مثال، نفس آدمی که به بدن موهومی چسبیده باشد هنوز یک انسان است، درحالی که نیست. پس ارسطو در این سخن خود برحق بود که نسبت نفس به بدن همچون نسبت صورت به ماده است.^۴ اما این مانع از این سخن او نیست که نفس یک جوهر است، براساس این که باید یا جوهر باشد یا عرض و نمی‌تواند عرض باشد؛ او به تبع آوگوستینوس نفس را به چنگ‌نواز و بدن را به چنگ تشبیه می‌کند. شاید به نظر برسد که آدمی دارای سه نفس است، اول مبدأ حیات (نفس گیاهی)، دوم مبدأ احساس (نفس حیوانی یا حساسه)، و سوم مبدأ تعقل (نفس ناطقه)؛ اما اندک تأملی نشان خواهد داد که نمی‌تواند این‌گونه باشد. اگر آدمی دارای نفس حیوانی، متمایز از نفس ناطقه یا انسانی، باشد پس انسانیت، یعنی ماهیت انسانی، متضمن حیوانیت نخواهد بود؛ حال آن‌که در واقع آدمی چون آدمی

1. *perfectio corporis physici organici potentia vitam habentis*2. *De Anima*, 1, 1.3. *Ibid.*, 1, 3.4. *Ibid.*, 1, 2.

است حیوان هم هست و حیوانیت جزو ماهیت آدمی است.^۱ پس آدمی دارای یک نفس است که نقش‌های متفاوتی را ایفا می‌کند. نفس مخلوق است و تنها از سوی خدا دمیده شده است؛ نه حاصل والدین است و نه فعلیت قوه مادی است.^۲ به علاوه، همان طور که گیوم در ادامه به کمک استدلال‌هایی که برخی از آن‌ها دارای منشأ افلاطونی‌اند نشان می‌دهد، نفس نامیراست. به طور مثال، اگر خباثت نفس شریر به «وجود» نفس آسیب نرساند یا آن را نابود نکند، مرگ بدن چگونه می‌تواند آن را نابود کند؟^۳ همین‌طور، از آن‌جا که بدن حیات را از نفس می‌گیرد و توانایی نفس به نحوی است که بدنی را که خود به خود مرده است، یعنی فاقد حیات است، احیا می‌کند، این حقیقت که بدن حیاتش را از دست می‌دهد نمی‌تواند نیروی حیاتی ذاتی در نفس را نابود کند.^۴ به علاوه، نفس می‌تواند با «جوهرهای مفارق»^۵ ارتباط بگیرد و بنابراین همانند آن‌ها نامیراست؛ اما چون نفس آدمی تقسیم‌ناپذیر و واحد است، پس کل نفس آدمی، و نه فقط جزء عقلانی او، نامیراست.^۶

هرچند گیوم اوورنی آموزهٔ مشائی نفس همچون صورت بدن را می‌پذیرد (این را باید در نظر داشت که او در باب وحدت نفس با بدن گاهی عبارات افلاطونی - آوگوستینی را به کار می‌گیرد)، در ردّ اذعان به تمایزی واقعی بین نفس و قوای نفس، پیرو قدیس آوگوستینوس است. فقط جوهر می‌تواند فهم یا اراده داشته باشد؛ عرض نمی‌تواند. بنابراین، خود نفس است که می‌فهمد یا اراده می‌کند، هرچند نفس در خصوص اشیای مختلف یا اشیای همانند، از راه‌های مختلفی، گاهی با ادراک آن‌ها و گاهی با میل به آن‌ها، به فعالیت می‌پردازد. نتیجه بالطبع این است که باید تمایز ارسطویی بین عقل فعال و عقل منفعل را رد کرد؛ در واقع گیوم آموزه‌های عقل فعال و «عقل نوعی»^۷ را کاملاً رد می‌کند. پیروان و مفسران ارسطو نظریهٔ عقل فعال را بدون این‌که در آن واقعاً تأمل کنند در بست می‌پذیرند، درحالی‌که نه تنها در اثبات عدم کفایت این نظریه استدلال‌هایی اقامه شده، بلکه همین‌طور در اثبات عکس آن نیز استدلال‌های خوبی می‌توان اقامه کرد؛ به طور مثال استدلال بر مبنای بسیط بودن نفس. پس عقل فعال را باید به عنوان پنداری بی‌پایه رد

1. *Ibid.*, 4, 1-3.2. *Ibid.*, 5, 1 ff.3. *Ibid.*, 6, 1.4. *Ibid.*, 6, 7.5. *De Anima*, 6, 8.6. *Ibid.*7. *species intelligibilis*

کرد.^۱ البته گیوم، به طریق اولی، نظریه اسلامی عقل فعال «مفارق» را هم رد می‌کند؛ نظریه‌ای که او به تبع ابن رشد (و احتمالاً به درستی) به خود ارسطو نسبت می‌دهد.

۷. پس گیوم اوورنی، در خصوص عقل فعال، از ارسطو و مسلمانان جدا می‌شود و به آوگوستینوس روی می‌آورد، و در نظریه معرفت او نیز تأثیر آوگوستینوس قابل مشاهده است. او، همانند آوگوستینوس، بر معرفت نفس به خود، یعنی خود آگاهی بی‌واسطه آن، تأکید دارد و، باز همانند آوگوستینوس، اهمیت حواس را به حداقل می‌رساند. این درست است که آدمی میل دارد بر روی اشیاء جسمانی، یعنی متعلقات حواس؟ متمرکز باشد؛ به همین دلیل ممکن است از داده‌های خود آگاهی غفلت ورزد و حتی آن‌قدر بی‌فکر شود که وجود خود نفس غیرمادی را هم انکار کند. این هم درست است که برای ادراک حسی وجود حواس ضروری است و اشیای جسمانی تأثیری طبیعی بر اندام‌های حسی دارند. اما صورت‌های معقول، انتزاعی، و کلی، که اشیای عالم جسمانی را به وسیله آن‌ها می‌شناسیم، نه می‌توانند از خود اشیا و نه از صورت‌های خیالی اشیا ناشی شده باشند، زیرا اشیا و تصاویر، هر دو، جزئی‌اند. پس تصورات انتزاعی و کلی ما از اشیای محسوس چگونه ایجاد می‌شوند؟ آن‌ها به وسیله خود فاهمه ایجاد می‌شوند، که نه تنها منفعل نیست بلکه فعال است، «خود فی نفسه نوع مؤثر فعالی است (که گویی از کنار حواس به علم نزدیک می‌شود)»^{۲، ۳}. این فعالیت، فعالیت خود نفس است؛ هرچند به هنگام تأثرات حسی انجام می‌گیرد.

پس در باب ویژگی عینی تصورات انتزاعی و کلی چه تضمینی وجود دارد؟ تضمین آن این حقیقت است که عقل فقط فعال نیست بلکه منفعل هم هست؛ هرچند انفعال آن در خصوص خداست و نه در خصوص اشیای حسی. خدا نه تنها اصول اولیه، بلکه تصورات انتزاعی ما از عالم محسوس را نیز در عقلمان منقش می‌کند. گیوم در رساله درباره نفس^۴ صریحاً تعلیم می‌دهد که نه تنها اصول اولیه («... و نقوش آن‌ها»^۵) و قوانین

1. Ibid., 7, 3.

2. effectrix earum (scientiarum quae a parte sensibilibus ei advenire videntur) apud semetipsam et in semetipsa.

3. De Anima, 5, 6.

4. 7, 6.

5. regulae primae et per se notae

اخلاق^۱، بلکه صورت‌های معقول اشیای محسوس نیز بدین نحو شناخته می‌شوند. نفس آدمی در هر دو عالم دارای جایگاهی است («گویی به‌طور طبیعی در افق دو عالم مستقر و تعبیه شده است»)^۲؛ یکی عالم اشیای محسوس، که نفس به واسطه بدن در پیوند با آن است، و دیگری نه مثال‌های کلی افلاطون یا عقل مفارق ارسطو، بلکه خود خدا، «خود خالق»^۳، که «مثال»^۴، «آینه»^۵، و «کتاب زنده»^۶ است و چنان در عقل آدمی حضور دارد که عقل آدمی گویی اصول و قوانین و صورت‌های معقول را در خدا (بی‌هیچ واسطه^۷) می‌بیند. بدین‌ترتیب گیوم عقل فعال ارسطو و مسلمانان را خود خدا قرار می‌دهد، یعنی این نظریه را با نظریه اشراق آوگوستینوس، که مثال آفرینانه^۸ تفسیر شده است، ترکیب می‌کند.

۸. شاید اختصاص فصل خاص به کسی که در میان مشهورترین اندیشمندان قرون وسطا نامی از او برده نشده باعث تعجب باشد، اما گیوم اوورنی نه تنها در مقام فیلسوفی نیرومند و نظام‌مند، بلکه همچنین به سبب وضوح‌بخشیدن به راهی که طبق آن، نظریات مابعدالطبیعی، کیهان‌شناختی، و علم‌النفس ارسطو و مسلمانان توانستند مرد بی‌تعصبی را تحت تأثیر قرار دهند که، به تعبیر کلی، در دایره سنت قدیم‌تر قرار داشت، مهم است. گیوم کاملاً آمادگی این را داشت که نظریاتی را از ارسطویان اقتباس کند. او، به‌طور مثال، تعریف ارسطو از نفس را پذیرفت و تمایزی را که ابن سینا بین ماهیت و وجود گذاشته بود مورد استفاده قرار داد. اما او در درجه اول فیلسوفی مسیحی بود و، جدای از هرگونه علاقه شخصی به آوگوستینوس، کسی نبود که آموزه‌های ارسطویی یا ظاهراً ارسطویی را، آن‌گاه که با ایمان مسیحی ناسازگار می‌دید، بپذیرد. بدین‌ترتیب او، بدون این‌که تردیدی به خود راه دهد، آموزه ارسطویی قدم عالم، نظریات نوافلاطونی - اسلامی صدور و خلق از راه وسایط، و نظریه عقل فعال مفارق و یگانه و مادون خدا را رد کرد. اما خطاست تصور کنیم که او این نظریات را به سبب ناسازگاری آن‌ها با مسیحیت رد کرد و

1. *regulae honestatis*

2. *velut in horizonte duorum mundorum naturaliter esse constitutam et ordinatam.*

3. *creator ipse*

4. *exemplar*

5. *speculum*

6. *liber vivus*

7. *absque ullo alio medio*

۸. *ideogenetically*، در مقابل اعتقاد به وجود پیشینی و فطری مثال‌ها. - و.

همین طور کنار گذاشت، زیرا او در ذهن خود کاملاً قانع شده بود که استدلال‌های مربوط به مواضع مشکل‌آفرین عقیم و ضعیف‌اند، درحالی‌که استدلال‌های مربوط به معتقدات خودش کامل و منتج‌اند. به عبارت دیگر، او یک فیلسوف بود و در مقام یک فیلسوف می‌نوشت، ولو این‌که می‌بینیم او در آثار خود موضوعات کلامی و فلسفی را در کتاب واحدی با هم مورد بحث قرار داده است؛ این ویژگی مشترک اغلب اندیشمندان قرون وسطا بود.

بدین ترتیب شاید بتوان گفت که گیوم اوورنی اندیشمندی انتقال‌دهنده بود. او به واسطهٔ آشنایی عمیق خود با آثار ارسطو و فیلسوفان مسلمان و یهودی، و به واسطهٔ قبول برخی نظریات آن‌ها راه را برای ارسطوگرایی کامل‌تر قدیس آلبرتوس و قدیس توماس هموار کرد؛ درحالی‌که، از سوی دیگر، با رد آشکار برخی نظریات اصلی ارسطو و پیروان او، راه را برای نگرش کاملاً ضد ارسطویی شخصی آوگوستینی مثل قدیس بوناونتورا هموار کرد. همان‌طور که قبلاً گفتم، گیوم تجسم تلاقی قرن‌های دوازدهم و سیزدهم است؛ می‌توان گفت که او سدهٔ دوازدهم را با قرن سیزدهم، با نظر مساعد و نه با پذیرش و ستایش غیرنقادانه، تلاقی می‌دهد.

هرچند این حق را داریم که گیوم اوورنی را، در خصوص نفوذ فزایندهٔ ارسطوگرایی و پذیرش رویه‌رشد آن، یعنی به عنوان مرحله‌ای در تحول اندیشه از ارسطوگرایی قدیم‌تر به ارسطوگرایی مسیحی قدیس توماس، اندیشمندی انتقال‌دهنده تلقی کنیم، همین‌طور این حق را هم داریم که فلسفهٔ او را گامی در جهت پیشرفت خود ارسطوگرایی بدانیم. قدیس آنسلم از ارسطوگرایی، که آشنایی بسیار اندکی با آن داشت، استفادهٔ نسبتاً اندکی کرد، اما آوگوستینی‌های بعدی ناگزیر بودند از ارسطو استفاده کنند و در قرن سیزدهم می‌بینیم که دانز اسکوتوس می‌کوشد ترکیبی به دست دهد که به یاری ارسطو مکتب آوگوستینوس را توضیح دهد و از آن دفاع کند. البته این‌که باید این اندیشمندان را آوگوستینی‌هایی تلقی کرد که مکتب آوگوستینی را تحت تأثیر ارسطو اصلاح کردند و توسعه دادند یا این‌که باید آن‌ها را ارسطوییانی ناقص محسوب کرد محل بحث است، و داوری در باب فلسفهٔ گیوم، از این حیث که آدمی این یا آن دیدگاه را بپذیرد، مختلف خواهد بود؛ اما تا زمانی که انسان ملزم باشد فلسفهٔ قرون وسطا را فقط در نقش تومیسیم ببیند آمادهٔ قبول این خواهد بود که گیوم اوورنی را می‌توان هموارسازندهٔ راه دانز

اسکوتوس و نیز قدیس توماس تلقی کرد. احتمالاً هر دو حکم صادق‌اند؛ منتها از دیدگاه‌های مختلف. به معنایی هر فیلسوف ماقبل تومستی قرون وسطایی که از ارسطو استفاده برده است راه را برای قبول کامل تر ارسطوگرایی هموار می‌کرد، و در قبول آن هیچ مشکلی نمی‌توانست پیش بیاید؛ با وجود این، این سؤال هم منطقی است که آیا عناصر ارسطویی به‌طوری در خدمت سنت آوگوستینی قرار گرفتند که فلسفه حاصله فلسفه‌ای بود که در آن موضوعات مشخصاً آوگوستینی تفوق داشتند، یا آیا در ساختار فلسفه‌ای به کار گرفته شدند که بی‌تردید معطوف به ارسطوگرایی به عنوان یک نظام بود. اگر چنین سؤالی پرسیده شود، تا آن جا که به گیوم اوورنی مربوط می‌شود، می‌توان در پاسخ به آن، اندکی تردید داشت؛ به‌طوری که پروفیسور ژیلسون می‌تواند تصریح کند «آوگوستینی پیچیده قرن سیزدهم را آموزه گیوم اوورنی تقریباً به‌طور کامل نمایان ساخته است» و در حالی که هیچ چیز نمی‌توانست از هجوم ارسطو به مدارس ممانعت کند «نفوذ گیوم مطمئناً پیشروی آن را تا حد زیادی آهسته و محدود کرد».^۱

1. *La Philosophie au Moyen Age*, third edition, 1944, pp. 423-4.

فصل بیست و چهارم

رابرت گروس تست و الکساندر آو هیلز

الف) زندگی و آثار رابرت گروس تست - آموزه نور - خدا و مخلوقات - آموزه حقیقت و اشراق.

ب) گرایش الکساندر آو هیلز به فلسفه - برهان‌های وجود خدا - صفات الهی - ترکیب در مخلوقات - نفس، عقل، اراده - روح فلسفه الکساندر

وقتی از فلسفه قرون وسطا بحث می‌شود تعیین این‌که اندیشمندان مختلف را چگونه باید دسته‌بندی کرد آسان نیست. مثلاً می‌توان از دانشگاه‌های آکسفورد و پاریس به طور جداگانه بحث کرد. در آکسفورد گرایش کلی مابعدالطبیعه و علم‌النفس سنتی، یعنی آوگوستینی، بود، درحالی‌که به مطالعات تجربی نیز علاقه‌ای پیدا شده بود؛ پیوند این دو عامل اسباب پیگیری رشته فلسفه را در آکسفورد از رابرت گروس تست تا راجر بیکن در خطی لاینقطع فراهم آورد. این درحالی است که در خصوص پاریس، از سویی، آوگوستینوس‌گرایی الکساندر آو هیلز و قدیس بوناوتورا و، از سوی دیگر، ارسطوگرایی

قدیس آلبرتوس و قدیس توماس، همراه با رابطه بین این دو دانشگاه، می‌توانست بحث از آن‌ها را در مجاورت با هم مطلوب سازد. اما چنین روشی نقص خود را هم دارد. به طور مثال، درگذشت راجر بیکن (حدود ۱۲۹۲) بسیار پس از الکساندر آو هیلز (۱۲۴۵)، که در خصوص نوشته‌های او اشارات تحقیرآمیزی دارد، و نیز پس از آلبرتوس کبیر (۱۲۸۰) که به نظر می‌رسد نسبت به او احساس خصمانه‌ای داشته است، اتفاق افتاد، چنان‌که به نظر می‌رسد بهتر است راجر بیکن را پس از این دو اندیشمند مورد بحث قرار دهیم. حتی در آن موقع می‌توان بحث از رابرت گروس‌تست را به بررسی راجر بیکن موکول ساخت، اما این حقیقت باقی است که گروس‌تست قبل از محکومیت مجموعه‌ای از موضوعات در آکسفورد، که برخی از معتقدات قدیس توماس (۱۲۷۷ و ۱۲۸۴) هم در بین آن‌ها بود، درگذشت (۱۲۵۳)؛ درحالی‌که راجر بیکن در زمان محکومیت‌ها زنده بود و محکومیت سال ۱۲۷۷ را، تا آن‌جا که احساس می‌کرد مربوط به خود اوست، مورد انتقاد قرار داد. بنابراین، من با قبول این‌که می‌توان در تأیید نوع دیگری از دسته‌بندی، سخنان زیادی آورد، که در آن، بیش از تاریخ‌نگاری، به قرابت روحانی توجه شده باشد، تصمیم گرفتم ابتدا از رابرت گروس‌تست در آکسفورد و الکساندر آو هیلز در پاریس بحث کنم و سپس به شاگرد الکساندر، قدیس بوناوتورا، که بزرگ‌ترین نماینده سنت آوگوستینی در قرن سیزدهم بود، و بعد به ارسطوگرایی قدیس آلبرتوس و قدیس توماس و جدال‌های بعدی بپردازیم، و فقط آن‌گاه به بررسی راجر بیکن اقدام کنم؛ به‌رغم این‌که او دارای قرابتی روحانی با گروس‌تست است.

الف) رابرت گروس‌تست

۱. رابرت گروس‌تست در سال ۱۱۷۰ در سافولک^۱ متولد شد و در ۱۲۲۱ به مقام ریاست دانشگاه آکسفورد دست یافت. او از ۱۲۲۹ تا ۱۲۳۲ سرشماس لستر^۲ بود و در سال ۱۲۳۵ اسقف لینکلن^۳ شد؛ مقامی که تا زمان مرگ خود در ۱۲۵۳ عهده‌دارش بود. رابرت گروس‌تست علاوه بر ترجمه‌ها (قبلاً گفته شد که او احتمالاً اخلاق را مستقیماً از زبان یونانی ترجمه کرده است) بر تحلیلات ثانی، استدلال‌های مغالطی، طبیعیات، و بر

نوشته‌های دیونوسیوس معمول تفسیرهایی نوشت، هرچند «تفسیر» بر طبیعیات بیشتر تلخیص بود تا تفسیر. بنابراین، سخن راجر بیکن به این مضمون را که گروس تست «همه کتاب‌ها و شیوه‌های ارسطو را نادیده گرفت»^۱ نمی‌توان به این معنا گرفت که او از نوشته‌های ارسطو بی‌اطلاع بود، بلکه باید به این معنا دانست که گروس تست، هرچند با اندیشه ارسطو آشنا بود، در باب مسائل فلسفی رویکرد دیگری داشت. سخنان دیگر بیکن این را آشکار می‌سازد؛ چنان‌که می‌گوید گروس تست به نویسندگانی غیر از ارسطو وابسته بود و نیز بر تجربه خود تکیه داشت.

آثار مهمی که رابرت گروس تست منتشر ساخت از این قرارند: درباره صورت کلی واحد^۲، درباره عقول^۳، درباره توقف علل^۴، درباره قوه و فعل^۵، درباره حقیقت^۶، درباره حقیقت قضایا^۷، درباره خداشناسی^۸، درباره ترتیب صدور معالیل از خدا^۹ و درباره اختیار عمل^{۱۰} - در اصالت درباره نفس تردید است. در باب آثاری مثل آثاری که هم‌اکنون نام برده شد کاملاً آشکار است که گروس تست در سنت آوگوستینی جای داشت، هرچند از فلسفه ارسطو آگاه بود و برخی مضامین آن را به کار می‌گرفت. اما او با آوگوستینوس‌گرایی خود علاقه به علم تجربی را نیز، که راجر بیکن را تحت تأثیر قرار داده، تحسین‌اش را برانگیخته بود، همراه کرد، به‌طوری که بیکن در باب استاد خود تا آن‌جا پیش رفت که گفت او علوم را بهتر از هر کس دیگر می‌دانست^{۱۱} و می‌توانست با ریاضیات علت‌ها را توضیح دهد.^{۱۲} بدین ترتیب گروس تست درباره فایده اعضا^{۱۳}، درباره تولید اصوات^{۱۴}، درباره افلاک^{۱۵}، درباره حساب^{۱۶}، درباره ایجاد ستارگان^{۱۷}، درباره دنباله‌دارها^{۱۸}، درباره تأثیر جو^{۱۹}، درباره نور^{۲۰}، درباره خط‌ها، زاویه‌ها و شکل‌ها^{۲۱}، درباره مکان طبیعی^{۲۲}،

1. "neglexit omnino libros Aristotelis et vias eorum", *Compendium studii*, ed. Brewer, p. 469.

2. *De unica forma omnium*

3. *De Intelligentiis*

4. *De statu causarum*

5. *De potentia et actu*

6. *De veritate*

7. *De veritate propositionis*

8. *De scientia Dei*

9. *De ordino emanandi causatorum a Deo*

10. *De libero arbitrio*

11. *Ibid.*, p. 472.

12. *Opus Maius*, ed. Bridges, 1, 108.

13. *De utilitate artium*

14. *De generatione sonorum*

15. *De sphaera*

16. *De computo*

17. *De generatione stellarum*

18. *De co metis*

19. *De impressione aeris*

20. *De luce*

21. *De lineis, angulis et figuris*

22. *De natura locorum*

درباره رنگین کمان^۱، درباره رنگ^۲، درباره گرمای خورشید^۳، درباره تفاوت های اقلیمی^۴، درباره آثار عناصر^۵، درباره حرکت اجسام^۶، درباره حرکت فوق سماوی^۷، درباره حرکت های مستمر و موقت^۸ و درباره انسان همچون عالم صغیر^۹ را نوشت.

۲. محور فلسفه رابرت گروس تست اعتقاد به نور است، که در اندیشه آوگوستینی بسیار عزیز است. گروس تست در رساله درباره نور^{۱۰} خاطرنشان می سازد که نخستین صورت جسمانی، که برخی آن را جسمانیت می نامند، به نظر او نور است. برای تشکیل جوهر بسیطی که فاقد ابعاد است، نور با ماده، یعنی با ماده اولی ارسطویی، متحد می شود. چرا گروس تست نور را نخستین صورت جسمانی قرار می دهد؟ زیرا ماهیت نور این است که خود را ساطع کند و او این ویژگی نور را به کار می گیرد تا توضیح دهد چگونه جوهری که از صورت فاقد بُعد و ماده فاقد بُعد ترکیب شده است سه بُعدی بودن را به بار می آورد. اگر بر این تصور باشیم که کارکرد نور تکثیربخشیدن و ساطع ساختن خود است و بنابراین مسبب امتداد واقعی است، باید نتیجه بگیریم که نور نخستین صورت جسمانی است، زیرا برای نخستین صورت جسمانی ممکن نیست که امتداد را به واسطه صورتی ثانوی یا بعدی ایجاد کند. به علاوه، نور در بین همه صورت ها شریف ترین صورت است و به عقول مفارق بیشترین شباهت را دارد و روی این حساب هم نخستین صورت جسمانی است.

نور^{۱۱} خود را در هر جهت «به نحو کروی» ساطع می سازد و بیرونی ترین فلک^{۱۲}، فلک اقصی^{۱۳}، را در دورترین نقطه تشعشع خود به وجود می آورد؛ این فلک فقط عبارت از نور و ماده اولی است. از هر جزء فلک اقصی نور^{۱۴} به مرکز فلک ساطع می شود و این نور (نور تجربی) «جسم روحانی، یا می توان گفت روح جسم»^{۱۵} است. انتشار نور به واسطه تکثیر خود و ایجاد نور روی می دهد، به طوری که گه گاه، گویی، فلک جدیدی

- | | | |
|-------------------------------|---|----------------------------------|
| 1. De iride | 2. De colore | 3. De calore solis |
| 4. De differentiis localibus | 5. De impressionibus elementorum | |
| 6. De motu corporali | 7. De motu supercaelestium | 8. De finitate motus et temporis |
| 9. Quod homo sit minor mundus | | 10. Ed. Baur, p. 51. |
| 11. Lux | 12. Sphere | 13. Firmament |
| 14. Lumen | 15. Corpus spirituale, sive mavis dicere spirius corporalis | |
| 16. p. 55. | | |

به وجود می آید، تا این که افلاک نه گانه سماوی و متحد المركز، که درونی ترین آن ها فلک ماه است، کامل می شوند. این فلک نیز نور ایجاد می کند، اما لطافت یا انتشار آن کمتر است، زیرا این نور به مرکز نزدیک است؛ و چهار فلک تحت القمر^۱، یعنی آتش و هوا و آب و خاک، ایجاد می شوند. پس به طور کلی در عالم محسوس سیزده فلک وجود دارد، نه فلک سماوی، که فسادناپذیر و تغییرناپذیرند، و چهار فلک تحت السماوی^۲، که فسادپذیر و قابل تغییرند.

درجه نوری که هر جسم داراست جای آن را در سلسله مراتب جسمانی تعیین می کند، و نور «صورت و کمال کل اجسام»^۳ است. ^۴گروس تست همین طور رنگ را برحسب نور توضیح می دهد و می گوید که رنگ «نور را مرئی می کند»^۵. ^۶فراوانی نور «خالص مرئی»^۷ رنگ سفید است، درحالی که «فقدان نور، در حالت مرئی ناخالص، سیاهی است»^۸؛ و این سخن ارسطو^۹ و ابن رشد را که سیاهی فقدان است به همین معنا توضیح می دهد. نور همین طور اصل حرکت است؛ حرکت چیزی جز «نیروی تکثیر نور»^{۱۰} نیست.^{۱۱}

۳. تا این جا نور چیزی جسمانی، یعنی عنصری جسمانی، تلقی شده است؛ اما گروس تست مفهوم نور را بسط می دهد تا عالم روحانی را هم در بر بگیرد. بدین ترتیب خدا نور محض، نور ازلی (البته نه به معنای جسمانی آن) است؛ فرشتگان نیز نورهایی غیرجسمانی اند و بهره مند از نور ازلی. خدا همچنین «صورت هر چیزی» است، اما گروس تست این توضیح دقیق را می دهد که صورت هرچیز بودن خدا این طور نیست که داخل در جوهر آن ها باشد و با ماده آن ها متحد باشد؛ بلکه صورت مثالی آن ها است.^{۱۲} خدا بر همه مخلوقات تقدم دارد، اما تقدم را باید به این معنا فهمید که خدا ازلی است و مخلوقات زمانمندند. اگر به این معنا فهمیده شود که زمان مشترکی وجود داشته است که

1. infra-lunar

2. infra-celestial

3. *species et perfectio corporum omnium*

4. p. 56.

5. *lux incorporata perspicuo*

6. *De colore*, p. 78.

7. *in perspicuo puro*

8. *lux pauca in perspicuo impuro nigredo est.*

9. *Physics*, 201 a 6; *Metaph.*, 1065 b 11.

10. *vis multiplicativa lucis*

11. *De mou corporali et luce*, p. 92.

12. *De unica forma omnium*, p. 109.

خدا و مخلوقات با هم در آن زمان وجود داشته‌اند، سخنی خطا خواهد بود، زیرا هیچ امر مشترکی نیست که خالق و مخلوق در آن شریک باشند.^۱ ما بالطبع زمانی را «تصور می‌کنیم» که در آن زمان خدا قبل از خلقت وجود داشته است، همان طور که بالطبع مکانی را بیرون از عالم تصور می‌کنیم؛ اما در این گونه امور تکیه بر تصور منشأ خطاست. ۴. گروس تست در رساله دربارهٔ حقیقت قضایا^۲ می‌گوید: «حقیقت سخن در مقام یک

نظر عبارت است از تطبیق نظر و شیء»^۳، اما بیشتر بر «حقیقت هستی شناختی»، یعنی بر دیدگاه آگوستینی در باب حقیقت، متمرکز است. او مایل است دیدگاه ارسطویی بیان حقیقت همچون «تطبیق سخن و شیء»^۴ یا «تطبیق عینیت با ذهنیت»^۵ را بپذیرد، اما حقیقت در واقع به معنای مطابقت اشیا با کلمه ازلی «به لفظ مشهور»^۶ و عبارت از مطابقت آن‌ها با کلمه الهی است.^۷ یک چیز تا آن جا حقیقت دارد که چیزی است که باید باشد؛ و وقتی آن چیزی است که باید باشد، که مطابق با کلمه، یعنی مثال خود، باشد. این مطابقت را فقط به یاری عقل می‌توان فهمید؛ به طوری که حقیقت را باز می‌توان همچون قدیس آنسلم «صوابی که فقط قابل ادراک با ذهن باشد»^۸ تعریف کرد.^۹

بنابراین هیچ حقیقت مخلوقی را جز در پرتو حقیقت متعالی، یعنی خدا، نمی‌توان درک کرد. آگوستینوس به این واقعیت شهادت داده که حقیقت مخلوق فقط آن‌گاه دیدنی است که نور «ماهیت ازلی»^{۱۰} آن در نزد عقل حاضر باشد.^{۱۱} پس چگونه است که شخص پلید و ناپاک می‌تواند به حقیقت دست یابد؟ نمی‌توان بر این تصور بود که آن‌ها خدایی را می‌بینند که فقط با خلوص دل دیده می‌شود. پاسخ این است که عقل کلمه یا ماهیت ازلی را مستقیماً ادراک نمی‌کند، بلکه حقیقت را در پرتو کلمه ادراک می‌کند. همان‌طور که چشم جسمانی، اشیای جسمانی را بدون این که مستقیماً به خورشید نگاه کند یا حتی توجهی به آن داشته باشد در پرتو خورشید می‌بیند، عقل نیز حقیقت را در

1. *De ordine emanandi causatorum a Deo*, p. 149.

2. p. 144.

3. *veritas sermonis vel opinionis est adaequatio sermonis vel opinionis et rei*

4. *adaequatio sermonis et rei* 5. *adaequatio rei ad intellectum*

6. *quo dicuntur*

7. *De veritate*, pp. 134-5.

8. *rectitudo sola mente perceptibilis*

9. *Ibid.*, p. 135.

10. *ratio eterna*

11. *Ibid.*, p. 137.

پرتو اشراق الهی ادراک می‌کند؛ بدون این‌که بدین وسیله خدا، «حقیقت جامع»^۱، را مستقیماً ادراک کند یا حتی بدون این‌که بالضرورة بر این واقف باشد که عقل حقیقت را فقط در پرتو نور الهی می‌بیند.^۲ بدین ترتیب گروس تست تابع آموزه اشراق الهی آوگوستینوس است، اما صریحاً مخالف هرگونه تفسیری است که این آموزه را مستلزم رؤیت خدا می‌داند.

نمی‌توانم وارد دیدگاه‌های گروس تست در باب ریاضیات، مناظر و مریا، و غیره بشوم؛ در اثبات این‌که چگونه فلسفه گروس تست بر خطوط کلی افکار آوگوستینوس مبتنی شد، مردی که بر آموزه‌های ارسطویی واقف بود و آن‌ها را مورد استفاده قرار داد به قدر کفایت سخن گفته است.

ب) الکساندر آو هیلز

۵. در فرقه فرانسیسی دسته‌ای افراطی وجود داشت که از یادگیری و سازگاری‌های دیگر با نیازمندی‌های زندگی بیزار بودند و آن‌ها را خیانت به آرمان ساده پدر آسمانی^۳ تلقی می‌کردند، اما این «روحانیان»^۴ مورد تأیید واتیکان^۵ نبودند. فرقه فرانسیسی رشته طولانی متکلمان و فیلسوفان برجسته‌ای را به وجود آورد که نخستین عضو مشهور آن مردی انگلیسی به نام الکساندر آو هیلز بود که بین سال‌های ۱۱۷۰ و ۱۱۸۰ در گلسترشایر^۶ به دنیا آمد، حدود سال ۱۲۳۱ وارد فرقه فرانسیسی شد، و در ۱۲۴۵ از دنیا رفت. او نخستین استاد الهیات فرانسیسی در دانشگاه پاریس بود و تا چند سال پیش از مرگ خود آن کرسی را داشت تا این‌که یوهانس لا روشلی^۷ جانشین او شد.

تعیین این‌که دقیقاً چه نوشته‌هایی را در فلسفه باید به شخص الکساندر نسبت داد آسان نیست، زیرا جامع الهیات^۸ که تحت نام اوست و تفسیرهای نیشداری از راجر بیکن به دست می‌دهد شامل عناصری است، مخصوصاً در نیمه دوم، که از نوشته‌های دیگر اندیشمندان گرفته شده‌اند و به نظر می‌رسد که صورت نهایی آن حدود ده سال، یا کمی

1. Veritas summa

2. De Veritate, p. 138.

3. Seraphic Father

4. Spirituals

5. Holy See

6. Gloucestershire

7. John of la Rochelle

8. Summa theologica

بیش از آن، پس از مرگ او فراهم آمده باشد.^۱ اما، در هر حال، این نوشته نشان‌دهنده مرحله‌ای از پیشرفت فلسفه غرب و گرایش به این پیشرفت است. این نوشته به این دلیل نشان‌دهنده مرحله‌ای از پیشرفت فلسفه غرب است که کل فلسفه ارسطویی را آشکارا شناخته و به کار برده است، و به این دلیل نشان‌دهنده گرایش به این پیشرفت است که گرایش معطوف به ارسطو، گرایشی انتقادی است؛ به این معنا که الکساندر نه تنها به برخی آموزه‌های ارسطو و ارسطویان حمله می‌برد بلکه همین‌طور درمی‌یابد که فیلسوفان بی‌دین، به دلیل این واقعیت که دستشان از وحی مسیحی کوتاه بود، نتوانستند «فلسفه» رضایت‌بخشی را، به معنای عام آن، تدوین کنند - کسی که روی تپه است بیش از کسی که پای تپه است می‌تواند دره را ببیند. بنابراین، او بیش از آن‌که تابع ارسطو باشد تابع پیشینیان مسیحی خود (آبا، مخصوصاً آوگوستینوس، بوئتیوس، دیونوسیوس مجعول، آنسلم، سن ویکتوری‌ها^۲) بود.

۶. به آموزه تثلیث مقدس، به دلیل ضعف عقل بشری، نمی‌توان با عقل تنها دست یافت؛^۳ اما هر کسی، خوب یا بد، می‌تواند بداند که خدا وجود دارد.^۴ الکساندر با متمایز ساختن وجود خدا «چرا هست؟»^۵ از ماهیت خدا «چگونه هست؟»^۶ تعلیم می‌دهد که همگان می‌توانند از راه مخلوقات پی به وجود خدا ببرند، زیرا درمی‌یابند که خدا علت فاعلی و غایی است.^۷ به علاوه، هرچند نور طبیعی عقل برای معرفت به ماهیت الهی، آن‌طور که فی نفسه هست، کفایت نمی‌کند، این بدان معنا نیست که عقل طبیعی نمی‌تواند چیزی از ماهیت خدا بداند، زیرا عقل طبیعی می‌تواند جنبه‌ای از خدا را، به‌طور مثال قدرت و حکمت او، با نظر به فعل او در مخلوقات بشناسد؛ این مقدار معرفت به روی کسانی که مشمول لطف الهی نیستند باز است.^۸ این‌گونه معرفت تک‌معنایی نیست، بلکه تمثیلی و قیاسی است.^۹ به‌طور مثال، خیر بر خدا و مخلوقات حمل می‌شود، اما درحالی‌که بر خدا «به‌طور ذاتی»^{۱۰} حمل می‌شود چون عین ماهیت

۱. ارجاعاتی که در زیر داده شده‌اند، به چاپ Quaracchi از جامع‌الهیات، براساس جلد و بخش، برمی‌گردند.

2. Victorines

3. 1, no. 10.

4. 1, no. 15.

5. *quia est*

6. *quid est*

7. 1, no. 21.

8. 1, no. 15.

9. 1, no. 21.

10. *per naturam*

خدا و منشأ قائم بالذات هر خیری است، بر مخلوقات «به طور اشتراکی»^۱ حمل می شود؛ و چون مخلوقات به خدا وابسته اند آثار خدا هستند و خیر محدودی را از خدا دریافت می کنند.

الکساندر استدلال های مختلفی را در اثبات وجود خدا به کار می گیرد. مثلاً او برهان از راه امکان ریچارد سن ویکتوری، برهان از راه علیت قدیس یوحنا دمشقی، و برهان از راه علم به نفس - علمی که آغازی داشته است - اوگ سن ویکتوری را مورد استفاده قرار می دهد، اما برهان مبتنی بر ازلی بودن حقیقت قدیس آوگوستینوس و قدیس آنسلم را هم به کار می برد و برهان مبتنی بر تصور کامل آوگوستینوس را، آن طور که در گفت و گوی با غیر آمده است، می پذیرد.^۲ به علاوه، او بر این اعتقاد است که جهل به وجود خدا غیر ممکن است.^۳ این قضیه شگفت آور است، اما ضروری است که عقل به برخی فرق ها واقف باشد. به طور مثال، باید بین شناخت عادی^۴ و شناخت واقعی^۵ فرق بگذاریم. به اعتقاد الکساندر، شناخت عادی، عاداتی است که بالطبع در عقل نقش می بندد، عقل را بر شناخت خدا قادر می سازد، و به نظر می رسد که کمی بیش از «شناخت ضمنی»^۶ است؛ اگر که اصلاً بتوان شناخت ضمنی را شناخت نامید. قدیس آلبرتوس کبیر در تفسیر این فرق گذاری، بیشتر با لحن طعنه آمیز، می گوید که این فرق گذاری «راه حل معجزه گر»^۷ است.^۸ باید در خود شناخت واقعی هم فرق گذاشت، زیرا شناخت واقعی یا می تواند شناخت نفس را که فی نفسه نیست شامل شود یا به معنای تمرکز بر مخلوقات باشد. تا آن جا که به شناخت واقعی نوع نخست مربوط است، نفس نمی تواند بر شناخت وجود خدا ناتوان باشد، به نظر می رسد که شناخت واقعی خدا حتی در این جا می تواند «ضمنی» باشد؛ اما تا آن جا که نفس به واسطه گناه و اشتباه از خدا روی برمی گرداند و توجه خود را بر مخلوقات متمرکز می کند، ممکن است که در فهم وجود خدا ناتوان باشد. اما در این نوع دوم باید تمایز دیگری را مطرح کرد؛ تمایز بین شناخت خدا «به طور عام»^۹ و شناخت خدا «به طور خاص»^{۱۰}. به طور مثال، کسی که

1. *per participationem*

2. 1, no. 25.

3. 1, no. 26.

4. *cognitio habitus*

5. *cognitio actu*

6. implicit knowledge

7. *solutio mirabilis*

8. *S. T.*, p. 1, tr. 4, q. 19.

9. *in ratione communi*

10. *in ratione propria*

سعادت^۱ خود را در ثروت یا لذایت حسی می جوید خدا را به معنایی می شناسد، زیرا خدا بجهت^۲ است، اما او دارای تصویری واقعی از خدا «به طور خاص» نیست. همین طور شخص بت پرست^۳ خدا را «به طور عام»، مثلاً به عنوان «چیزی»، می شناسد اما نه به این عنوان که او واقعاً «به طور خاص» وجود دارد. در واقع این گونه فرق گذاری ها شاید تا حدودی اغراق آمیز به نظر برسد، اما توجه الکساندر به این گونه حقایق با توجه به این سخن پولس رسول^۴ است که کفار خدا را می شناسند اما او را به عنوان خدا ستایش نکرده اند، یا با توجه به این سخن قدیس یوحنا دمشقی است که شناخت خدا بالطبع بر عقل منقش شده است.^۵ این دیدگاه، که عقل بشری نمی تواند فاقد شناختی از خدا باشد، از مشخصات مکتب آوگوستینی است؛ اما با نظر به این حقیقت که بت پرست ها و دست کم ملحدان لجوجی وجود دارند، هر نویسنده ای که بخواهد به چنین دیدگاهی معتقد باشد ملزم است که بین شناخت ضمنی و صریح یا بین شناخت خدا «به طور عام» و شناخت خدا «به طور خاص» فرق بگذارد.

۷. الکساندر صفات الهی تغییرناپذیری، بساطت، عدم تناهی، فهم ناپذیری، عظمت، ازلیت، وحدت، حقیقت، خیر، قدرت، و حکمت را، با طرح ها ایرادها، پاسخ خود او به این مسئله کلی، و پاسخ به ایرادها، مورد بحث قرار می دهد. در باب این آموزه، به نویسندگان پیشین و اقوال صاحب نظرانی مثل آوگوستینوس و آنسلم بسیار توسل و استناد می شود، هرچند به نحوی مشخص و اصیل بسط نمی یابد ولی ترتیب آن نظام مند و دقیق است و مقدار تأملات فلسفی کلی که در آن ها به کار می روند قابل ملاحظه است. به طور مثال، الکساندر، هنگام بحث از وحدت ماهیت الهی، با بررسی وحدت کلی و تعریف «وحدت»^۶ به «وجود تقسیم ناپذیر»^۷ و تعریف «واحد»^۸ به «موجود تقسیم ناپذیر در خود، ولی منقسم از دیگران»^۹ شروع می کند^{۱۰} و در ادامه به رابطه وحدت با وجود، حقیقت، و خیر می پردازد.^{۱۱} الکساندر، به تبع آوگوستینوس و آنسلم، در باب شناخت

1. happiness

2. Beatitude

3. idolater

4. Romans 1.

5. *De fide orthod.*, 1. cc. 1 and 3; P. G. 94, 790 and 794.

6. unitas

7. *indivisio entis*8. *unum*9. *ens indivisum in se, divisum autem ab aliis.*

10. 1, no. 72.

11. 1, no. 73.

الهی بر این اعتقاد است که خدا هر چیزی را در خود و به واسطه خود می‌داند. مثال‌های ازلی مخلوقات در خدا جای دارند، هرچند آن‌ها خود به خود به وجود آورنده کثرت نیستند بلکه با ذات واحد الهی یکی هستند؛ به طوری که خدا با علم به خود است که هر چیزی را می‌داند. پس علم او به شر و گناه چگونه است؟ فقط به عنوان نقصان، یعنی نقصان از خیر. الکساندر، به تبع دیونوسیوس مجعول، بر این اعتقاد است که اگر اعطای نور به همراه قدرت شناخت می‌بود، معلوم می‌شد که این یا آن شیء پذیرای عمل آن نیست؛ تاریکی به خودی خود و بدون هیچ‌گونه نسبتی با نور شناخته نمی‌شد. البته این سخن مستلزم این دیدگاه است که شر نه چیزی واقعی، بلکه نوعی فقدان است،^۱ زیرا اگر چیزی واقعی می‌بود، یا قول به ثنویت لازم می‌آمد یا این سخن که شر دارای مثالی در نزد خداست.

الکساندر در بحث از اراده الهی این سؤال را مطرح می‌کند که آیا خدا می‌تواند به افعالی که برخلاف قانون طبیعی اند حکم کند یا نه؛ منشأ بی‌واسطه این سؤال مسئله‌ای است که از تفسیر کتاب مقدس ناشی می‌شود. به طور مثال، فرمان خدا به اسرائیلیان مبنی بر غارت مصریان چگونه تفسیر می‌شود؟ اما این سؤال دارای اهمیت بسیار زیادی است. او در پاسخ می‌گوید که خدا نمی‌تواند به کاری فرمان دهد که آشکارا برخلاف قانون طبیعی است، زیرا این در تناقض با خود اوست. اراده خدا نمی‌تواند، به طور مثال، بر این باشد که آدمی غایتی غیر از خدا داشته باشد، زیرا خدا بالذات غایت نهایی است. خدا نمی‌تواند به اسرائیلیان فرمان دهد که دست به دزدی، به معنای دقیق آن، بزنند، زیرا عملی است که در مقابل خود خدا قرار دارد، یعنی گناه است. اما خدا می‌تواند مصریان را از دارایی خود محروم کند و بنابراین به اسرائیلیان فرمان دهد که آن را به دست گیرند. همچنین می‌تواند به اسرائیلیان فرمان دهد چیزی را که متعلق به دیگران است به دست گیرند، زیرا این کار فقط «قانون مخلوقات»^۲ را تحت تأثیر قرار می‌دهد، اما نمی‌تواند فرمان دهد که آن را «از سر طمع»^۳ به دست گیرند، زیرا این کار «قانون الهی»^۴ را تحت تأثیر قرار می‌دهد و مستلزم تناقض در ساحت خداست.^۵ همین طور خدا می‌تواند به

1. Cf. 1, nos. 123 ff.

2. *ordo ad creaturam*

3. *ex cupiditate*

4. *ordo ad Deum*

5. 1, no. 276.

هوشع پیامبر فرمان دهد با زنی که همسر او نیست هم‌بستر شود، تا آن‌جا که این فعل به «قانون مخلوقات» برگردد، اما نمی‌تواند فرمان دهد که این کار را «از سر فسق»^۱ انجام دهد؛ زیرا این دیگر به «قانون الهی» برمی‌گردد. تمایزاتی که الکساندر در این باب می‌گذارد تا حدودی مبهم‌اند و همواره رضایت‌بخش نیستند، اما در هر حال آشکار است که او بر این باور نبود که قانون اخلاقی به «امر»^۲ دلبخواهی خدا وابسته است؛ چنان‌که او کام بعدها چنین می‌گفت.

۸. خدا خالق بی‌واسطهٔ عالم، هم ماده و هم صورت آن، است و می‌توان قدیم‌نبودن عالم را اثبات کرد.^۳ بدین ترتیب الکساندر آموزهٔ ارسطویی قدم عالم را رد می‌کند، اما آموزهٔ ترکیب مادی - صوری را می‌پذیرد. هر مخلوقی دارای چنین ترکیبی است، زیرا «ماده» برابر با قوه است، اما هر مخلوق دارای ترکیب بنیادی‌تری هم هست؛ یعنی ترکیب «quo est»^۴ و «quod est»^۵. شاید به نظر برسد که این همان تمایز بین ذات و وجود است، اما بیشتر به نظر می‌رسد که «quod est» موجود عینی، مثلاً یک مرد، و «quo est» به ذاتی انتزاعی، مثلاً انسانیت، اشاره داشته باشد. در هر حال این تمایز تمایزی «عقلانی» است، زیرا می‌توانیم «quo est» را بر «quod est»، دست‌کم به معنایی خاص، حمل کنیم، مثل وقتی که می‌گوییم این موجود یک مرد است. بین یک مرد و انسانیت او هیچ تمایز واقعی وجود ندارد؛ با وجود این، انسانیت عمومی است. در خدا بین «quod est» (اله)^۶ و «quo est» (الوهیت)^۷ هیچ وابستگی، هیچ پذیرندگی، و بنابراین هیچ ترکیبی وجود ندارد.

۹. الکساندر آو هیلز، بر مبنای روحیهٔ کلی خود که بر سنت تکیه دارد، از نفس آدمی هفت تعریف با توصیف به دست می‌دهد و از آن‌ها دفاع می‌کند.^۸ به‌طور مثال می‌توان نفس را به «روح زندگی‌بخش الهی»^۹ یا «جوهری که عقل از آن بهره می‌برد و در منزل

1. ex libidine

2. fiat

3. 2, no. 67.

۵. آنچه هست

۴. بدانچه هست

6. 2, nos. 59-61.

7. Deus

8. Deitas

9. 2, no. 321.

10. Deiforme spiraculum vitae. Cf. De sp. et an., c. 42, (placed among works of Augustine; P.L. 40, 811) and St. Aug., De Gen. ad litt., 7 cc. 1-3.

بدن بر آن فرمان می‌راند»،^۱ یا «جوهر روحانی مخلوق خدا که بالاخص محرک بدن است»،^۲ تعریف کرد. سایر تعریف‌ها از قدیس آوگوستینوس، قدیس یوحنا دمشقی، و سنکا^۳ اقتباس شده‌اند. الکساندر اصرار دارد که جوهر بودن نفس فقط به این معنا نیست که صورت جوهری است، بلکه نفس «وجودی فی‌نفسه»،^۴ جوهری «بسیط»،^۵ و ترکیبی از ماده و صورت «عقلانی» است. اگر او در این خصوص تابع سنت افلاطونی - آوگوستینی است، حتی با اظهار این سخن که نفس بدین سبب که نسبت آن به بدن همچون نسبت ناخدا به کشتی است باید یک جوهر باشد، او همچنین اصرار دارد که نفس به بدن حیات می‌بخشد. یک فرشته نیز «روح حیات»^۶ هست اما «روح حیات بخش بدن»^۷ نیست، درحالی‌که نفس مبدأ حیات بدن است.

همه نفوس بشری را خدا از عدم خلق کرده است.^۸ نفس بشری نه صادر از خدا، یعنی جزئی از جوهر الهی، است^۹ و نه آن‌طور که ارثی‌انگاران روان تصور می‌کنند تکثیر می‌یابد. گناه نخستین را می‌توان بدون توسل به نظریه ارثی‌انگاری روان توضیح داد.^{۱۰} اتحاد نفس با بدن همانند اتحاد صورت با ماده است،^{۱۱} اما این را باید به معنایی آوگوستینی تفسیر کرد، زیرا پیوند نفس ناطقه با بدنش «همچون موتور محرک خود و همچون [پیوند] صورت کامل با کمال آن»^{۱۲} است.^{۱۳} نفس دارای سه قوه «نباتی»^{۱۴} و «حسی»^{۱۵} و «عقلی»^{۱۶} است؛ و هرچند این قوا را نباید اجزای نفس، به آن معنایی که دقیقاً از «جزء» قصد می‌شود، نامید،^{۱۷} آن‌ها از یکدیگر و از ذات نفس متمایزند. بنابراین، الکساندر تأکید آوگوستینوس بر یکی‌بودن نفس و قوای آن را این‌گونه توضیح می‌دهد که آن‌ها در جوهر نفس یکی هستند و نه در ذات نفس.^{۱۸} نه نفس بدون قوای

1. *substantia quaedam rationis particeps, regendo corpori accommodata*. St. Aug., *De quant. an.*, c. 13, n. 22.

2. *substantia spiritualis a Deo creata, propria sui corporis vivificatrix*. Cassiodorus, *De Anima*, c. 2.

3. Seneca

4. *ens in se*

5. *simpliciter*

6. *Spiraculum vitae*

7. *spiraculum vitae corporis*

8. 2, nos. 329 and 322.

9. 2, no. 322.

10. 2, no. 327.

11. *ad modum formae cum materia*. 2, no. 347.

12. *ut motor mobili et ut perfectio formalis suo perfectibili*

13. 2, no. 345.

14. *vis vegetativa*

15. *vis sensitiva*

16. *vis intellectiva*

17. 2, no. 351.

18. 2, no. 349.

خود می‌تواند به حیات خود ادامه دهد و نه این قوا جدای از نفس قابل درک‌اند، بلکه همان‌طور که «وجود»^۱ و فعل^۲ یکی نیستند «ذات»^۳ و «قوه»^۴ هم یکی نیستند.

عقل‌های فعال و منفعل «دو گونه»^۵ نفس ناطقه‌اند: اولی به صورت روحانی نفس اشاره دارد و دومی به ماده روحانی نفس؛ و عقل فعال جدای از نفس نیست بلکه متعلق به نفس است.^۶ اما الکساندر، به همراه طبقه‌بندی ارسطویی قوای عقلانی نفس، طبقه‌بندی آوگوستینوس و یوحنا دمشقی را هم به دست می‌دهد و می‌کوشد بین آن‌ها سازگاری به وجود آورد. به طور مثال در فلسفه ارسطویی، «عقل»^۷ به قوه ما برای شناخت صورت معقول از راه انتزاع دلالت دارد؛^۸ بنابراین با «ratio» آوگوستینوس مطابقت دارد و نه با «intellectus» یا «intelligentia» آوگوستینوس که به امور روحانی مربوط می‌شود. عقل در معنای ارسطویی به صورت‌های مجسم مربوط است و آن‌ها را از «صورت‌های خیالی»^۹ انتزاع می‌کند، اما عقل در معنای آوگوستینی به صورت‌های غیرمجسم، یعنی صورت‌های روحانی، مربوط می‌شود؛ و وقتی مسئله شناخت به آن صورت‌هایی که برتر از نفس بشری‌اند مطرح است عقل ناتوان است مگر این‌که تحت اشراق الهی باشد.^{۱۰} الکساندر در باب این‌که این اشراق دقیقاً چیست توضیح روشنی نمی‌دهد، اما دست‌کم این را روشن می‌سازد که او آموزه ارسطویی انتزاع را در مورد عالم جسمانی می‌پذیرد؛ هرچند راجع به عالم روحانی باید آموزه ارسطو را با آموزه آوگوستینوس تکمیل کرد. همچنین می‌توان خاطر نشان ساخت که الکساندر در این‌که در طبقه‌بندی مثنائی تحلیلی روانکاوانه، و در طبقه‌بندی آوگوستینی، تقسیمی مطابق با متعلقات معرفت ببیند کاملاً برحق بوده است.

الکساندر از اراده آزاد [اختیار] سه تعریف به دست می‌دهد، تعریف قدیس آنسلم («قابلیت ابقای صواب به خاطر خود آن»)،^{۱۱} تعریف قدیس آوگوستینوس («قوه تعقل و اراده، که به لطف آن بتوان خیر را برگزید و از شر دوری جست»)^{۱۲} و تعریف قدیس

1. esse

2. operari

3. essentia

4. potentia

5. duae differentiae

6. 2, no. 372.

7. intellect

8. 2, no. 368.

9. phantasmata

10. 2, no. 372.

11. potestas servandi rectitudinem propter se

12. facultas rationis et voluntatis, qua bonum eligitur gratia assistentie et malum eadem desistente

برنار («جمع بین آزادی عمل ناپسند و قضاوت عقلانی ناگزیر»)^۱؛ و می‌کوشد آن‌ها را با یکدیگر سازگار کند.^۲ «اراده آزاد»^۳ در خدا و نفس مشترک است، اما نه به نحوی کلی و مبهم بلکه به نحو تمثیلی و قیاسی اولاً بر خدا و ثانیاً بر مخلوق حمل می‌شود.^۴ «در آدمی یک قوه یا عمل عقل و اراده در اتحاد با هم است و فقط به این معناست که آن را می‌توان متمایز از عقل و اراده نامید؛ آن در واقع قوه‌ای جدای از نفس نیست. به علاوه از آن‌جا که منوط به دارا بودن عقل و اراده است، یعنی تا آن‌جا که به اختیار طبیعی مربوط است، از نفس جدایی ناپذیر است. الکساندر، به تبع قدیس برنار، بین «آزادی اراده»^۵ و «آزادی اندیشه و بیان»^۶ فرق می‌گذارد و می‌گوید درحالی‌که اولی ممکن است از بین برود دومی نمی‌تواند از بین برود.

۱. الکساندر آو هیلز مهم است، زیرا در ارائه اندیشه‌های نظام‌مند و عرضه مدرسی الهیات و فلسفه مسیحی تلاشی مداوم و اثری اصیل داشت. اثر اصلی او، از حیث صورت، به دوره قرون وسطایی جامع‌ها^۷ متعلق است، که در محسنات و معایب این نوع تألیف‌ها، در ایجاز و ترتیب منظم‌شان، و در بی‌روحي و فقدان تحولاتی که از نظر ما می‌توانستند مطلوب باشند، مشترک‌اند. از سوی دیگر، جامع الکساندر، از حیث محتوا، ارتباط نزدیکی با گذشته دارد، زیرا او نویسنده‌ای است که به سنت اعتقاد دارد و، به جای این‌که به بسط استدلال‌های خود پردازد، از آوگوستینوس و آنسلم و برنار و یوحنا دمشقی به فراوانی نقل قول می‌کند. این بدان معنا نیست که او فقط به صاحب‌نظران متوسل می‌شود به این معنی که غالباً استدلال‌های پیشینیان را می‌آورد و فقط به اشخاص مشهور استشهد می‌کند؛ بلکه بدان معناست که استدلال‌های ساخته و پرداخته‌ای که حتی در زمانی که او مشغول تألیف بود مطلوب و معتبر بودند در کار او غایب‌اند. البته اثر او یک جامع است و جامع مسلماً یک چکیده است. از سوی دیگر، این اثر نشان‌دهنده آشنایی او با ارسطو است، غالباً آشکارا از ارسطو یاد نکرده است، ولی برخی آموزه‌های مشائی را به کار گرفته است. اما همواره این میل وجود داشته که عناصر

1. *consensus ob voluntatis inamissibilem libertatem et rationis indeclinabile iudicium*

2. Cf. 2, nos. 393-6.

3. *liberum arbitrium*

4. 2, no. 402.

5. *libertas arbitrii*

6. *libertas consilii et complaciti*

7. *Summas*

ارسطویی با تعالیم آوگوستینوس و آنسلم سازگار باشند؛ گرایش کلی بدین گونه است که بین اندیشمندان مسیحی خداپرست از یک سو، و فیلسوفان، از سوی دیگر تقابل وجود دارد. این گونه نیست که الکساندر خود را نویسنده‌ای جنجالی نشان دهد و این گونه نیست که فلسفه و الهیات را خلط کرده باشد،^۱ بلکه او بیشتر با شناخت خدا و مسیح سروکار دارد. این سخن فقط به این معناست که او به سنت مکتب آوگوستینی مؤمن بود.

1. Cf. 1, no. 2.

فصل بیست و پنجم

قدیس بوناوتتورا - ۱

حیات و آثار - روح - الهیات و فلسفه - مقابله با ارسطوگرایی

۱. قدیس بوناوتتورا، جوواننی فیدانتا،^۱ به سال ۱۲۲۱ در بانیورئای^۲ توسکانی^۳ دیده به جهان گشود. در کودکی پس از بهبود از بیماری، با استدعای مادرش از قدیس فرانسیس آسیزیایی،^۴ در تاریخی که دقیقاً برایمان معلوم نیست، در سلک فرانسیسی‌ها درآمد. تاریخ آن شاید کمی قبل یا بعد از ۱۲۴۰ باشد، اما در هر صورت بوناوتتورا باید زمانی که در پاریس تحت تعلیم الکساندر آو هیلز، قبل از مرگ او در سال ۱۲۴۵، بود فرانسیسی شده باشد. بدیهی است تعلیمات الکساندر تأثیر مهمی در شاگردش گذاشت، زیرا بوناوتتورا در دیباچه‌ای بر مقدمه فصل دوم کتاب جُمَل^۵ اظهار می‌دارد همچنان‌که در کتاب اول جُمَل به عقاید عمومی اساتید، مخصوصاً عقاید «استاد و پدر خوشنام برادر

1. Giovanni Fidenza

2. Bagnorea

3. Tuscany

4. Francis of Assisi

5. *Praelocutio prooemio in secundum librum Sententiarum praemissa*

الکساندر» وفادار مانده است، در کتاب‌های بعدی نیز از پایبندی به آن‌ها منحرف نخواهد شد.^۱ به عبارت دیگر بوناوتورا سنت فرانسیسی، یعنی سنت آگوستینی، را پذیرفت و تصمیم گرفت که بر آن ثابت قدم بماند. شاید تصور شود که این تصمیم صرفاً نشان‌دهنده دینداری محافظه‌کارانه اوست و بوناوتورا نسبت به گرایش‌های فلسفی جدید موجود در پاریس ناآشنا یا لاقابل‌اعتنا بود و هیچ نگرش مشخص و مثبتی نسبت به آن‌ها نداشت؛ اما تفسیر بر کتاب جُمْل به تاریخ ۱۲۵۰-۱۲۵۱ متعلق است^۲ و بوناوتورا در آن تاریخ نمی‌توانست در پاریس تحصیل کرده باشد و با وجود این از فلسفه ارسطویی ناآگاه باشد. به علاوه بعدها خواهیم دید که او نسبت به فلسفه ارسطو دیدگاه بسیار مشخصی اتخاذ کرد؛ نگرشی که نه ثمره جهل بلکه ناشی از تفکر و اعتقادی مدلل بود.

بوناوتورا گرفتار همان مشکلاتی شد که توماس آکوئینی در باب امور رهبانی و غیررهبانی با آن‌ها درگیر بود. در ۱۲۵۵ او را از دانشگاه اخراج کردند و از عنوان دکتری و استادی رسمی دانشگاه محروم شد. امکان دارد که او در سال ۱۲۵۶ بازپذیرفته شده باشد، اما در هر صورت او به همراه توماس در اکتبر ۱۲۵۷ با پادرمیانی پاپ پذیرفته شد. تا آن‌جا که به پذیرش او مربوط می‌شد، او از آن پس استاد الهیات دانشگاه شد؛ بی‌تردید اگر در دوم فوریه ۱۲۵۷ به مقام مرشد کل فرقه خود ارتقا نیافته بود به ایفای وظایف این منصب می‌پرداخت. اجرای وظایف طبیعی مقامش به تنهایی کافی بود تا مانع شود که زندگی آرام یک استاد دانشگاه را داشته باشد، اما علاوه بر این در آن زمان در درون خود فرقه راجع به روح، عمل، و وظیفه فرقه عقاید مختلفی بود و بوناوتورا با تکلیف شاق حفظ یا اعاده آرامش روبه‌رو شد. با این همه در ۱۲۵۹ سفر ذهن به سوی خدا^۳، در ۱۲۶۱ دو زندگینامه درباره قدیس فرانسیس، در ۱۲۶۷ یا ۱۲۶۸ گفت‌وگوهای عصرانه درباره احکام دهگانه^۴ (خطابه صیامی)، درباره مواهب دهگانه روح القدس^۵ (حدود ۱۲۷۰) و در ۱۲۷۳

۱. الکساندر دوباره با عنوان «پدر و استاد ما» در کار او ظاهر می‌شود. ← *sent.*, 23, 2, 3; II, p. 547.

۲. بوناوتورا درس گفتار خود در مورد انجیل لوقا را در ۱۲۴۸ آغاز کرد.

3. *Itinerarium mentis in Deum*

4. *Collationes de decem praeceptis*

5. *De decem donis Spiritus sancti*

گفت وگوهایی دربارهٔ شش روز آفرینش^۱ را نوشت. زبدهٔ الهیات نظری^۲ را قبل از ۱۲۵۷ نوشته بود. تفسیرهایی بر کتاب مقدس، رساله‌های عارفانهٔ کوتاه، خطابه‌ها، و نامه‌هایی در باب نکاتی مربوط به فرقهٔ فرانسیس از نوشتارهای دیگر وی در دوره‌های مختلف حیات اوست.

بوناوتورا گرچه در ۱۲۶۵ موفق شده بود پاپ را به لغو انتصاب او به سراسقفی یورک راغب سازد، در ۱۲۷۳ به اسقفی آلبانو^۳ و مقام کاردینالی منصوب شد. او در ۱۲۷۴ در شورای لیون^۴ حضور داشت و آنجا در مورد اتحاد مجدد کلیسای شرق با روم به سخنرانی پرداخت، اما در پایان شورا درگذشت (پانزدهم ژوئیهٔ ۱۲۷۴) و با حضور پاپ گرگوریوس دهم^۵ به خاک سپرده شد.

۲. قدیس بوناوتورا نه تنها خود مرد علم و ادب بود، بلکه درون فرقهٔ فرانسیسی هم مشوق گسترش پژوهش‌ها بود، و این امر، درحالی‌که نمی‌توان گفت بنیانگذار فرقه از راهبان سائل خود انتظار داشته است که خودشان را وقف دانش‌اندوزی کنند، شاید در مورد قدیسی فرانسیسی عجیب به نظر آید. البته برای ما کاملاً آشکار است، همان‌طور که برای بوناوتورا آشکار بود، فرقه‌ای که بیشتر افراد آن کشیش‌اند و رسالتی دارد که مستلزم تبلیغ است، احتمالاً نمی‌تواند رسالت‌اش را به انجام برساند مگر این‌که اعضایش، دست‌کم کسانی که کشیش می‌شدند، کتاب مقدس و الهیات را مطالعه کرده باشند. اما مطالعهٔ الهیات مدرسی بدون داشتن معرفت فلسفی غیرممکن بود، و بنابراین دارا بودن توأمان اطلاعات فلسفی و کلامی ضرورت داشت؛ و چون این اصل کلی پذیرفته می‌شد، که باید پذیرفته می‌شد، تعیین مرزی برای مقدار مطالعهٔ کاری غیرعملی می‌شد. اگر بنا بود که شاگردان فلسفه و الهیات تعلیم ببینند، لازم بود که استادانی داشته باشند و آن استادان نه تنها خودشان می‌بایست شایسته می‌بودند، بلکه می‌بایست جانشینان خود را هم تعلیم می‌دادند. به‌علاوه اگر کار روحانی مستلزم تماس با فرزندگان، و شاید بدعتگذاران، بود آدمی نمی‌توانست «به‌طور پیشینی» حد و مرز مطالعهٔ معقول را تعیین کند.

1. *Collationes in Hexaemeron*

2. *Breviloquium*

3. Albano

4. Lyons

5. Pope Gregory X

می‌توان ملاحظات عملی این چنینی را، که توجیه‌کننده گسترش مطالعات در فرقه فرانسیسی است، افزایش داد، اما تا آن‌جا که به بوناوتتورا مربوط می‌شود، مسئله دیگری با همین اهمیت وجود دارد که باید ذکر کرد. قدیس بوناوتتورا به عقیده قدیس فرانسیس، در خصوص وحدت با خدا به عنوان مهم‌ترین هدف زندگی، کاملاً ایمان داشت، اما به خوبی دریافت که چنین امری بدون شناخت خدا و مخلوقات خدا به دست نمی‌آید، یا دست‌کم چنین معرفتی، که بسیار بعید است مانع وحدت با خدا باشد، باید نفس را مستعد وحدت بیشتری سازد. از این‌ها گذشته، او مطالعه کتاب مقدس و الهیات را، و نه مسائلی که با خدا ارتباطی نداشتند، سفارش می‌نمود و خود نیز چنین می‌کرد، و این از جمله دلایل بیزاری و بی‌اعتمادی او به فلسفه مابعدالطبیعی ارسطو بود؛ فلسفه‌ای که در آن جایی برای ارتباط شخصی با الوهیت و جایی برای مسیح وجود ندارد. همچنان‌که ژیلسون خاطرنشان می‌کند، بین زندگی فرانسیس و تعلیمات بوناوتتورا شباهتی وجود دارد، زیرا همچنان‌که زندگی شخصی فرانسیس در پیوند عرفانی او با خدا به اوج رسید، همین‌طور تعلیمات بوناوتتورا در نظریه عرفانی او به اوج رسید؛ و همچنان‌که فرانسیس به واسطه مسیح به خدا تقرب جسته و «عیناً» همه موجودات را در پرتو کلمه الهی دیده بود، همچنین بوناوتتورا اصرار داشت که فیلسوف مسیحی باید جهان را در ارتباط با کلمه خلاق^۱ ببیند. او صریحاً می‌گوید که مسیح «واسطه»، یا سرچشمه همه علم‌هاست، از این‌رو، او نمی‌تواند مابعدالطبیعه ارسطویی را بپذیرد؛ مابعدالطبیعه‌ای که نه تنها چیزی از مسیح نمی‌دانست بلکه مثال‌گرایی افلاطون را نیز رد کرده بود.

در نهایت، فرقه فرانسیسی دانز اسکوتوس را به عنوان مجتهد کامل خود پذیرفت، اما گرچه در انتخاب خود برحق بود و گرچه بی‌تردید مردی نابغه بود و متفکری که توانایی عقلانی و تحلیلی زیادی داشت؛ شاید بتوان گفت بوناوتتورا بود که از نظر فکری، همچنان‌که از نظر زمانی، به روح پدر ملکوتی نزدیک‌تر بود. در واقع بی‌دلیل نیست که عنوان مجتهد ملکوتی^۲ به او عطا شد.

۳. دیدگاه قدیس بوناوتتورا در مورد هدف و ارزش مطالعه به یک اندازه، هم معلول تمایلات روحانی و گرایش‌های شخصی او و هم معلول تعلیمات عقلانی او تحت نظر

الکساندر آو هیلز و عضویت او در فرقهٔ فرانسیسی بود که بالطبع او را در سنت آوگوستینی جای می‌داد. اندیشهٔ قدیس آوگوستینوس بر محور خدا و ارتباط نفس با خدا بود، و از آن‌جا که انسان مرتبط با خدا انسان واقعی و حقیقی تاریخی است، انسانی که از رحمت الهی ساقط شده و با رحمت الهی بازخریده شده است، آوگوستینوس با انسان عینی و واقعی و نه «انسان طبیعی»، انسانی که جدای از رسالت فراطبیعی خود و مجرد از فعل رحمت فراطبیعی ملحوظ می‌شود، سروکار داشت. این بدان معناست که آوگوستینوس هیچ فرق دقیقی بین فلسفه و الهیات نتوانست بگذارد؛ حتی اگر بین نور طبیعی عقل و ایمان فراطبیعی فرق گذاشته باشد. البته در باب بحث از انسان در «حالت طبیعی» اش توجیه کافی در فلسفه وجود دارد، زیرا قانون رحمت الهی فراطبیعی است و آدمی می‌تواند بین نظام رحمت الهی و نظام طبیعت فرق بگذارد، اما نکته‌ای که قصد ذکر آن را دارم این است که اگر کسی اساساً به تعالی نفس به سوی خدا مشتاق باشد، همچنان‌که آوگوستینوس و بوناوتورا بودند، آن‌گاه فکر او انسان ملموس را محور خود قرار خواهد داد و انسان ملموس انسانی با رسالت فراطبیعی است. انسان ملحوظ در «حالت طبیعی» تجریدی موجه است؛ اما چنین تجرید موجهی باب میل کسی نخواهد بود که فکرش نظم تاریخی واقعی را محور خود قرار می‌دهد. این بحث عمدتاً مربوط به رویکرد و روش است. نه آوگوستینوس نه بوناوتورا هیچ‌یک منکر فرق بین طبیعی و فراطبیعی نیستند، اما از آن‌جا که هر دو آن‌ها بیشتر به انسان تاریخی واقعی علاقه‌مندند - انسانی که، تأکید می‌کنم، دارای رسالتی فراطبیعی است - بالطبع بیش از این که فرق دقیق و روشمندی بین فلسفه و الهیات بگذارند متمایل به ترکیب موضوعات کلامی و فلسفی در حکمتی مسیحی می‌شوند.

ممکن است ایراد بگیرند که در این صورت بوناوتورا فقط الهی‌دان است و اصلاً فیلسوف نیست؛ اما آدمی می‌تواند همان پاسخی را که در مورد آوگوستینوس داده است در مورد بوناوتورا هم بدهد. اگر بناست انسان فیلسوف را فردی بداند که به دنبال تحقیق در وجود یا علل نهایی، یا هر چیز دیگری از این قبیل، است که مایلیم به فیلسوف نسبت دهیم، بدون این که به کشف و شهود و کناره‌گیری «کامل» از الهیات جزمی و اقتدار مسیحی و نظم فراطبیعی اشاره‌ای بشود، البته در این صورت نمی‌توان نه آوگوستینوس و نه بوناوتورا را فیلسوف نامید، اما اگر بخواهیم همهٔ کسانی را که به دنبال چیزهایی

هستند که عموماً به عنوان موضوعات فلسفی شناخته می‌شوند در ردیف فیلسوفان قرار دهیم، در این صورت هر دوی آن‌ها را باید فیلسوف محسوب کرد.

بوناوتورا گاهی ممکن است مثلاً از مراحل صعود نفس از شناخت خدا به واسطه مخلوقات به تجربه مستقیم و درونی خدا بحث کند و ممکن است بدون مرزبندی روشنی بین آنچه شایسته الهیات است و آنچه شایسته فلسفه است، از این مراحل سخن بگوید، اما این کار این حقیقت را تغییر نمی‌دهد که او، در مبحث از شناخت خدا به واسطه مخلوقات، برهان‌های وجود خدا را اقامه می‌کند که برهان‌هایی مستدل‌اند و از این رو فلسفی نامیده می‌شوند. همچنین دلبستگی او به جهان مادی اساساً ممکن است از این جهت باشد که جهان مادی تجلی خداست و شاید از دیدن «نشانه‌های»^۱ تثلیث خدا در آن جا شادمان شود، اما این کار این حقیقت را تغییر نمی‌دهد که او درباره ماهیت جهان و ساختار آن که مشخصاً کیهان‌شناختی و فلسفی است دارای عقاید معینی است. درست است که جدا ساختن نظریات فلسفی بوناوتورا به معنای تضعیف یکپارچگی نظام اوست، اما در نظام او نظریات فلسفی وجود دارند و این حقیقت، مقام و جایگاه او را در تاریخ فلسفه توجیه می‌کند. به علاوه، چنان‌که هم‌اکنون خواهم گفت، او دیدگاه بسیار صریحی در مورد فلسفه به طور کلی و نظام ارسطویی به طور مشخص اتخاذ کرد و از این جهت سزاوار جایگاهی در تاریخ فلسفه است. کسی نمی‌تواند کیرکگور را از تاریخ فلسفه مستثنا کند، هر چند دیدگاه او نسبت به فلسفه، بنابر فهم او از این اصطلاح، خصمانه بود؛ چون او درباره فلسفه تفلسف کرد. به طریق اولی نمی‌توان بوناوتورا را هم مستثنا کرد، زیرا دیدگاه او کمتر از دیدگاه کیرکگور خصمانه است و او خود دارای دیدگاه خاصی در باب فلسفه است، یعنی دیدگاه کسانی که معتقدند نه تنها چیزی به عنوان فلسفه مسیحی وجود دارد، بلکه معتقدند هر فلسفه مستقلی مقدر است که، به عنوان فلسفه، ناقص و چه بسا تا اندازه‌ای خطا باشد. خواه این دیدگاه صحیح یا خطا، موجه یا غیرموجه باشد شایسته است که در تاریخ فلسفه مورد توجه قرار گیرد.

پس بوناوتورا پیرو سنت آگوستینی بود؛ اما باید به یاد داشت که از زمان آگوستینوس از زیر این پل آب زیادی گذشته بود. تا این زمان مدرسه‌گرایی بسط یافته

بود، تفکر نظام‌مند شده بود، و مابعدالطبیعهٔ ارسطویی کاملاً برای جهان مسیحیت غرب شناخته شده بود. بوناوتورا بر کتاب جُمْل پتروس لومباردی تفریطی نوشت و از اندیشهٔ ارسطو آگاه بود. در نوشتارهای او بیش از آوگوستین انتظار داریم نه تنها عناصر بعید مدرسه‌گرایی و روش مدرسی را بیابیم، بلکه پذیرش تعدادی از آرای ارسطویی را هم ببینیم، زیرا بوناوتورا به هیچ وجه منکر همه چیز ارسطو نبود. برعکس، او ارسطو را در مقام فیلسوفی طبیعی تحسین می‌کرد؛ اگرچه در مورد مابعدالطبیعه یا دست‌کم الهیات او نظر مثبتی نداشت. بنابراین از دیدگاه قرن سیزدهمی، نظام بوناوتورایی یک آوگوستینوس‌گرایی جدید بود، آوگوستینوس‌گرایی‌ای که در طول قرن‌ها بسط یافته و در ارتباط با ارسطوگرایی بازاندیشی شده بود.

۴. پس دیدگاه بوناوتورا در باب نسبت کلی فلسفه با الهیات و دیدگاه او در باب ارسطوگرایی چه بود؟ می‌توان دو سؤال را با هم آورد، زیرا پاسخ به یکی پاسخ به دیگری را معلوم می‌سازد.

چنان‌که قبلاً اشاره شد، آوگوستینوس بین ایمان و عقل فرق گذاشت و بوناوتورا، با نقل کلماتی از او به این مضمون که در مورد باورهایمان مرهون مرجعیت و در مورد فهم‌هایمان مرهون عقل هستیم، بالطبع از او پیروی کرد.^۱ شاید تصور شود که از این نتیجه می‌شود فلسفه و الهیات دو علم جداگانه‌اند و وجود فلسفهٔ مستقلى به شکل رضایت‌بخشی، دست‌کم به‌طور نظری، امکان دارد. در واقع بوناوتورا بین الهیات جزمی و فلسفه فرق واضح و روشنی می‌گذارد. مثلاً در زبدهٔ الهیات نظری^۲ می‌گوید الهیات با خدا، یعنی برترین علت، آغاز می‌شود که فلسفه با او به پایان می‌رسد. به عبارت دیگر، الهیات، داده‌های خود را از وحی به دست می‌آورد و از خود خدا به سوی معلول‌هایش پیش می‌رود، درحالی‌که فلسفه با معلول‌های محسوس و مرئی آغاز می‌کند و خدا را به عنوان علت مدلل می‌سازد. او باز در کتاب دربارهٔ تحویل صناعات به الهیات^۳ «فلسفهٔ طبیعی» را به طبیعیات و ریاضیات و مابعدالطبیعه تقسیم می‌کند، درحالی‌که، در رسالهٔ دربارهٔ شش روز آفرینش^۴ فلسفه را به طبیعیات و منطق و اخلاق تقسیم می‌کند.

1. Aug., *De utilitate credendi*, 11, 25; Bonav., *Breviloq.*, 1, 1, 4.

2. 1. 1.

3. *De Reductione Artium ad Theologiam*, 4.

4. *In Hexameron*, 4, 2.

با توجه به مطالب فوق، چگونه می‌توان اعتقاد داشت که قدیس بوناوتورا تمایز دقیقی را بین فلسفه و الهیات نمی‌پذیرفت؟ پاسخ این است که او بین این علوم به تمایزی روشمند و نیز به تمایز در موضوع قائل بود، اما اصرار داشت که هیچ نظام مابعدالطبیعی و فلسفی رضایت‌بخشی نمی‌توان آفرید؛ مگر این‌که فیلسوف با نور ایمان هدایت شود و در پرتو ایمان تفلسف کند. برای نمونه، او به‌خوبی آگاه بود که فیلسوف می‌تواند بدون یاری وحی به وجود خدا راه یابد. حتی اگر او با عقل خود و گواهی کتاب مقدس از این مطمئن نبوده باشد، فلسفه ارسطو کافی است تا او را به این حقیقت متقاعد سازد. اما او قانع نبود که بگوید شناخت این‌چنینی خدا ناقص است و محتاج این‌که از ناحیه وحی تکمیل شود؛ پیش رفت و گفت که چنین شناخت عقلانی محضی از جنبه‌های مهمی نادرست است و باید نادرست باشد. او این نکته را به‌نحو تجربی ثابت کرد. مثلاً «فلو طین اصیل‌ترین عضو مکتب افلاطون و تولیوس [= سیسرون]^۱ عضو مکتب آکادمی» به‌رغم این حقیقت که دیدگاه‌های آن‌ها در مورد خدا و نفس بر دیدگاه‌های ارسطو ترجیح داشتند به خطا رفتند، زیرا از غایت فراطبیعی انسان، از معاد حقیقی بدن و بهجت سرمدی، ناآگاه بودند.^۲ بدون نور ایمان آن‌ها نمی‌توانستند این چیزها را بدانند و دقیقاً به این دلیل به خطا افتادند که نور ایمان را به‌دست نیاورده بودند. همین‌طور یک عالم مابعدالطبیعه صرف ممکن است به شناخت برترین علت دست یابد، اما اگر او فقط یک عالم مابعدالطبیعه است در آن‌جا توقف خواهد کرد و اگر آن‌جا بایستد برخطاست؛ زیرا او در مورد خدا آن‌گونه که واقعاً هست نمی‌اندیشد و نمی‌داند که خدا هم یکی و هم سه‌تاست. «دانش فلسفی راهی به سوی سایر علوم است؛ اما کسی که بخواهد در این دانش بازیستد در تاریکی فرو می‌رود.»^۳ به عبارت دیگر، بوناوتورا منکر توانایی فیلسوف برای نیل به حقیقت نیست، ولی معتقد است انسانی که به فلسفه قانع است، یعنی فقط فیلسوف است، بالضروره به خطا می‌افتد. اگر کسی با دلیل بداند که فقط یک خدا وجود دارد و سپس، با نور ایمان، تصدیق کند که این وحدت وحدت ماهیت در تثلیث افراد است، این یک چیز است، و اگر انسان به وحدت خدا اکتفا کند، چیز کاملاً دیگری است. در مورد اخیر، چنین کسی وحدت ماهیت را برای نفی تثلیث اقامیم به

1. Tully

2. In *Hexaem.*, 7, 3 ff.3. *De Donis*, 3, 12.

اثبات می‌رساند و با این کار به خطا می‌افتد. اگر اعتراض شود که نفی تثلیث ضروری نیست، زیرا فیلسوف می‌تواند به‌طور کلی از وحی کنار بکشد، به‌طوری که معرفت فلسفی ولو ناقص او معتبر و حقیقی باقی بماند، بوناونتورا بی‌تردید پاسخ خواهد داد که اگر چنین کسی فقط فیلسوف است و بر فلسفه متکی است، قانع خواهد بود که خدا در ماهیت یکی است اما در اشخاص سه‌تا نیست؛ او برای این‌که آن را جبران و تکمیل کند باید قبلاً دارای نور ایمان باشد. نور ایمان استدلال‌های عقلانی در مورد وجود خدا را در دسترس ما قرار نمی‌دهد (فلسفه چنین چیزی است)، بلکه ضامن این است که فلسفه «گشوده» بماند و به روی خود چنان بسته نباشد که نتایج خطایی به بار آورد.

دیدگاه بوناونتورا در مورد ارسطوگرایی، به‌سادگی، از این مقدمات به دست می‌آید. بوناونتورا این را می‌پذیرد که ارسطو به‌عنوان فیلسوفی طبیعی، یعنی راجع به اشیای محسوس، فرد برجسته‌ای بود، آنچه او نخواهد پذیرفت این است که ارسطو یک عالم مابعدالطبیعه حقیقی است، یعنی این‌که مابعدالطبیعه ارسطو رضایت‌بخش است. برخی مردم با دیدن این‌که ارسطو در سایر علوم بسیار برجسته بود تصور کرده‌اند که او باید در مابعدالطبیعه هم حقیقت را به دست آورده باشد؛ اما این نتیجه به دست نمی‌آید، زیرا برای ساختن نظام مابعدالطبیعی رضایت‌بخش نور ایمان ضروری است. به‌علاوه، ارسطو در سایر علوم دقیقاً بدین سبب بسیار ماهر بود که ذهنیت و دل‌بستگی‌های او از نوعی بودند که او مایل به ساختن فلسفه‌ای نبود که آن سوی خود را نشان دهد. از این‌رو، او یافتن اصل جهان را در خارج از جهان رد کرد؛^۱ مثل افلاطون را رد کرد^۱ و جهان را سرمدی ساخت.^۲ نتیجه انکار نظریه افلاطونی نه تنها انکار اصالت آفرینش، بلکه انکار معرفت خدا به جزئیات و انکار علم ازلی و مشیت الهی است.^۳ همچنین نظریه یگانگی عقل را دست‌کم این رشد به ارسطو نسبت داده است؛ نتیجه آن انکار سعادت یا کیفر فردی بعد از مرگ است.^۴ خلاصه، گرچه همه فیلسوفان بی‌دین به خطا رفته‌اند، ارسطو بیش از افلاطون و فلوپتین گرفتار خطا بود.

اگر انسان دیدگاه این فیلسوف کاتولیک را در نظر بگیرد احتمالاً خواهد توانست دید

1. In *Hexaem.*, 6, 2.

2. *Ibid.*, 4.

3. *Ibid.*, 2-3.

4. *Ibid.*, 4.

واضح‌تری از نظریهٔ او در مورد ارتباط فلسفه و الهیات پیدا کند. برای مثال، بوناوتورا براهینی برای وجود خدا اقامه می‌کند، اما در این بین خود را ملحد نمی‌سازد و ایمان جزمی خود را به تثلیث انکار نمی‌کند. او در پرتو چیزی تفلسف می‌کند که قبلاً به آن باور دارد و آن نوع وحدت در خدایی را نتیجه نخواهد گرفت که تثلیث در اقاویم را نفی کند. از سوی دیگر، استدلال‌های او در مورد وجود خدا استدلال‌هایی عقلانی است؛ او در آن‌ها هیچ اشاره‌ای به اعتقاد جزمی نمی‌کند و ارزش چنین برهان‌هایی بر قابلیت یا عدم قابلیت فلسفی آن‌ها متکی است. فیلسوف، به بیان روان‌شناختی، استدلال‌های خود را در پرتو ایمانی که از قبل دارای آن است دنبال می‌کند و طی مطالعات فلسفی خود از آن‌ها دست نمی‌کشد، و ایمانش به او کمک می‌کند تا سؤال‌های صحیحی بپرسد و از نتایج ناصحیح دوری جوید؛ ولو در استدلال‌های فلسفی خود از ایمان هیچ استفادهٔ صوری به عمل نیاورد. البته شخص تومیسست خواهد گفت که برای فیلسوف ایمان یک معیار بیرونی است، یعنی فیلسوف از ایمان خود قطع نظر می‌کند حتی اگر منکر آن نباشد؛ و یک بی‌دین، دست‌کم به طور نظری، می‌تواند در فلسفه به همان نتایج دست یابد. اما قدیس بوناوتورا پاسخ خواهد داد که، حتی اگر فیلسوف هیچ استفادهٔ صوری از اعتقاد جزمی در این یا آن استدلال مابعدالطبیعی نکند، یقیناً در پرتو ایمان تفلسف می‌کند و این امری مثبت است؛ فعل ایمان بر ذهن فیلسوف تأثیری مثبت دارد و او بدون آن ناگزیر به خطا خواهد افتاد. کسی نمی‌تواند دقیقاً بگوید که بوناوتورا فقط به حکمت کاملاً مسیحی‌ای باور داشت که به‌طور بیطرفانه‌ای شامل حقایق فلسفی و کلامی می‌شود، زیرا او در باب علوم از طبقه‌بندی‌ای پیروی می‌کرد که فلسفه عضوی از آن است؛ اما، با قبول این نکته، آدمی می‌تواند بگوید که آرمان او آرمان حکمتی مسیحی بود که در آن نور کلمه نه تنها بر روی حقایق کلامی بلکه بر روی حقایق فلسفی هم می‌تابد و بدون آن این حقایق به دست نمی‌آیند.

مدلل ساخته‌ام از آن‌جا که قدیس بوناوتورا مسلماً از مسائل فلسفی بحث کرده است، استحقاق این را دارد که در تاریخ فلسفه جایی داشته باشد، و نمی‌دانم که چگونه می‌توان این حرف را مورد اعتراض جدی قرار داد، اما این حقیقت نیز به قوهٔ خود باقی است که او الهی‌دان بود، همانند الهی‌دانان نوشت، و واقعاً سؤالات و مسائل فلسفی را به خاطر خودشان مورد توجه قرار نداد. قدیس توماس آکوئینی نیز در درجهٔ اول الهی‌دان بود و

عمدتاً در مقام یک الهی دان می نوشت، اما او مسائل فلسفی را به تفصیل مورد توجه قرار داد و حتی برخی آثار فلسفی تألیف کرد؛ کاری که قدیس بوناوتورا انجام نداد. تفسیر بر جُمْل چیزی نبود که امروزه کاری فلسفی به شمار آید. از این رو، هنگامی که پروفیسور ژیلسون، در پژوهش عالی خود در مورد اندیشه فلسفی بوناوتورا، معتقد است که یک نظام فلسفی بوناوتورایی وجود دارد و روح و مضمون آن را می توان به صراحت تعیین کرد، به نظر می رسد که مبالغه می کند. دیدیم که بوناوتورا فلسفه را علم معینی، جدای از الهیات، می دانست، اما تا آن جا که به خود او مربوط می شود، می توان او را فیلسوفی «کاملاً اتفاقی» نامید. البته به معنایی همین حرف در مورد هر متفکر قرون وسطایی که در رجه اول الهی دان بود صادق است، حتی در مورد قدیس توماس؛ اما این حرف بیشتر در مورد متفکری مطرح است که عمدتاً با تقرب نفس به خدا سروکار دارد. به علاوه، ژیلسون احتمالاً گرایش به مبالغه در مورد دشمنی بوناوتورا با فلسفه الحادی، و مخصوصاً با ارسطو دارد. در واقع می پذیریم که بوناوتورا بر مابعدالطبیعه ارسطویی حمله برد (این حقیقتی است که نمی توان انکار کرد) و معتقد بود هر فیلسوفی که صرفاً فیلسوف ناگزیر به خطا خواهد افتاد؛ اما در این زمینه لازم است این حقیقت را به یاد آوریم که توماس نیز بر ضرورت اخلاقی وحی اصرار داشت. بوناوتورا و توماس در این نکته اتفاق نظر داشتند. آن ها، هر دو، مخالف فلسفه الحادی ای بودند که با مسیحیت ناسازگار بود؛ هر چند در خصوص این که دقیقاً چه نکاتی را باید رد کرد و شخص تا کجا می تواند دنباله رو ارسطو باشد با هم اختلاف داشتند.

هر چند تصور می کنم نبوغ پروفیسور ژیلسون برای فراچنگ آوردن روح ویژه هر متفکری و عرضه آن در خلاصه ای روشن باعث می شود که او در جنبه نظام وار فلسفه بوناوتورا مبالغه کند و تضادی بزرگ تر از آنچه احتمالاً در حقیقت وجود دارد بین نظریات بوناوتورا و توماس بیابد، نمی توانم با این داوری پروفیسور فرناند وان اشتین برگن^۱ موافق باشم که «فلسفه قدیس بوناوتورا یک ارسطوگرایی التقاطی و نوافلاطونی است و در خدمت الهیات آوگوستینی قرار دارد.» این که بوناوتورا ارسطوگرایی را به نحو قابل ملاحظه ای مورد استفاده قرار داد کاملاً صحیح است، اما

منبع الهام فلسفه او، به عقیده من، چیزی است که چون کلمه بهتری نداریم آن را «آگوستینی» می‌نامیم. همچنان‌که در خصوص گیوم اوورنی اشاره کردم، این امر تا اندازه زیادی به دیدگاه شخصی وابسته است، خواه شخص آن متألهان آگوستینی را، که نظریات ارسطویی برگزیده‌ای را در فلسفه پذیرفته‌اند، ارسطویان ناقص بنامد و خواه آگوستینی‌ها تعدیل شده، اما در مورد شخصی که مرکز همه دلبستگی‌هایش عروج نفس به سوی خداست، کسی که این چنین بر فعل اشراقی خدا تأکید کرد و کسی که، همان‌طور که خود اشتین‌برگن هنگام نقادی ژیلسون می‌گوید، هرگز فلسفه‌ای را به خاطر خودش طرح نکرد، به نظر می‌رسد که «آگوستینی» تنها کلمه مناسب برای توصیف اندیشه او باشد؛ ولو هیچ دلیلی بهتر از این اصل نداشته باشیم که «بخش بزرگ‌تر بخش کوچک‌تر را روشن می‌سازد»^۱ و این که روح سخن را باید بر نص آن مقدم داشت.

فصل بیست و هشتم

قدیس بوناونتورا - ۲: وجود خدا

روح برهان‌های بوناونتورا در مورد وجود خدا - برهان‌های برگرفته از جهان محسوس - شناخت پیشینی خدا - استدلال آنسلمی - استدلال برگرفته از حقیقت

۱. دیدیم که قدیس بوناونتورا، همانند قدیس آوگوستینوس، اساساً به ارتباط نفس با خدا علاقه‌مند بود. این علاقه بر بحث او از برهان‌های وجود خدا تأثیر گذاشت و عمدتاً به ارائه برهان‌ها به عنوان گام‌های عروج نفس به سوی خدا پرداخت، یا بهتر است بگوییم از نقش آن‌ها در عروج نفس به سوی خدا سخن گفت. بنابراین باید دانست خدایی که نتیجه برهان‌هاست صرفاً یک اصل انتزاعی عقل نیست، بهتر است بگوییم خدای آگاهی مسیحی است؛ خدایی است که انسان‌ها او را می‌پرستند. البته مقصودم این نیست که بگوییم، از نظرگاه هستی‌شناختی، بین خدای «فیلسوفان» و خدای تجربی تضاد یا تنش سازش‌ناپذیری وجود دارد؛ اما از آن‌جا که بوناونتورا در درجه اول به خدا به عنوان متعلق عبادت و دعا، و به عنوان هدف نفس بشری علاقه‌مند است، میل دارد که نقش برهان‌ها

را هرچه بیشتر توجه دادن آدمی به تجلی یا خودفرانمایی خدا، خواه در جهان مادی و خواه در درون خود نفس، بدانند. در واقع، همچنانکه آدمی انتظار دارد، تأکید او بیش از برهان‌های برگرفته از جهان مادی، یعنی از بیرون، بر برهان‌های برگرفته از درون است. او یقیناً وجود خدا را از راه جهان محسوس خارجی اثبات می‌کند (آوگوستینوس همین کار را کرده بود) و نشان می‌دهد که چگونه آدمی می‌تواند از معرفت به موجودات متناهی، ناقص، مرکب، متحرک، و ممکن‌الوجود به شناخت موجود نامتناهی، کامل، بسیط، بی‌حرکت، و واجب‌الوجود ارتقا یابد؛ اما برهان‌های او به‌طور نظام‌مند ساخته و پرداخته نشده‌اند و دلیل آن نه توانایی بوناوتتورا در شرح و بسط جدلی برهان‌ها، بلکه بیشتر اعتقاد اوست به این‌که وجود خدا برای نفس، چنان از راه تفکر در او بدیهی است که آفرینش بیرون از ذهن، اساساً به این کار می‌آید که وجود خدا را به یاد ما بیاورد. دیدگاه او دیدگاه داود پیامبر است، آن‌جا که در زبور می‌گوید: «آسمان‌ها نمایانگر شکوه خدایند و فلک بیانگر آثار اوست»^۱. از این رو کاملاً درست است که نقص موجودات متناهی و ممکن‌الوجود مستلزم و اثبات‌کننده موجود کامل مطلق یعنی خداست، اما بوناوتتورا به شیوه‌ای واقعاً افلاطونی می‌پرسد «عقل چگونه می‌تواند بداند که موجودی معیوب و ناقص است، اگر از موجودی بی‌هیچ نقص شناختی نداشته باشد؟»^۲ به عبارت دیگر، تصور نقص تصور کمال را پیش‌فرض دارد، به‌طوری‌که تصور کمال را نمی‌توان فقط از راه سلب و انتزاع به دست آورد و ملاحظه مخلوقات در تنهایی و نقص و وابستگی‌شان فقط شأن تذکر برای نفس دارد یا آگاهی نفس را نسبت به چیزی که به معنایی برای نفس از پیش بدیهی و شناخته شده است واضح‌تر می‌کند.

۲. قدیس بوناوتتورا ابدأ منکر این نیست که وجود خدا را می‌توان از راه مخلوقات اثبات کرد؛ برعکس او به اثبات آن می‌پردازد. او در تفسیر بر کتاب جُمْل^۳ اظهار می‌دارد همچنان‌که علت را می‌توان از راه معلول شناخت، خدا را هم می‌توان از راه مخلوقات شناخت، و ادامه می‌دهد که این نحوه از شناخت برای آدمی طبیعی است تا آن‌جا که اشیای محسوس ابزارهایی باشند که به وسیله آن‌ها به شناخت «معقولات»^۴، یعنی

1. *Coeli enarrant gloriam Dei, et opera manuum eius annuntiat firmamentum.*

2. *Itin.*, 3, 3.

3. 1, 3, 2: *Utrum, Deus sit cognoscibilis per creaturas.*

4. *intelligibilia*

موجودات متعالی از حس، نایل شویم. باوجوداین، تثلیث مقدس را نمی‌توان از همین راه، یعنی از راه نور طبیعی عقل، اثبات کرد؛ زیرا نه با انکار برخی خواص و حدود مخلوقات، و نه از راه ایجابی نسبت دادن برخی کیفیات مخلوقات به خدا نمی‌توانیم تثلیث در اشخاص را نتیجه بگیریم.^۱ بوناونتورا بر همین اساس امکان شناخت طبیعی و «فلسفی» خدا را به‌طور واضح به ما یاد می‌دهد و اشاره‌ای به حالت طبیعی و روان‌شناختی چنین تقریبی به خدا از راه موجودات محسوس ماهیتاً ارسطویی است. او همچنین در کتاب درباره‌ی شش روز آفرینش^۲ دلیل می‌آورد که اگر موجودی هست که خلق شده است، باید نخستین موجود وجود داشته باشد، زیرا باید علتی وجود داشته باشد؛ اگر موجودی «بالغیر»^۳ وجود دارد، باید موجودی «غیربنفسه»^۴ وجود داشته باشد؛ اگر موجود مرکبی وجود دارد، باید موجود بسیطی هم باشد؛ اگر موجود متغیری وجود دارد، باید موجود نامتغیری هم وجود داشته باشد، «چون‌که موجود متحرک به موجود نامتحرک تحویل می‌شود»^۵. بدیهی است که جمله‌ی اخیر اشاره‌ای به برهان ارسطویی در باب وجود محرک نامتحرک است، گرچه بوناونتورا از ارسطو فقط برای این نام می‌برد که بگوید او در مورد سرمدیت جهان از همین راه استدلال کرد و در همین نقطه هم بر خطا رفت.

بوناونتورا همچنین در مقاله‌ی درباره‌ی راز تثلیث^۶ مجموعه‌ای از استدلال‌های کوتاهی را می‌آورد تا نشان دهد که مخلوقات چگونه آشکارا بر وجود خدا گواهی می‌دهند. برای نمونه، اگر «موجود بالغیر»^۷ وجود دارد، باید «موجود نه بالغیر»^۸ یعنی «بنفسه» هم وجود داشته باشد، زیرا هیچ چیزی نمی‌تواند خود را از حالت عدم به حالت وجود آورد؛ در نهایت باید نخستین موجودی که قائم‌بالذات است وجود داشته باشد. همچنین اگر «ممکن‌الوجودی»^۹، یعنی موجودی که می‌تواند وجود داشته باشد و می‌تواند معدوم باشد، وجود دارد، باید «ضروری‌الوجودی»^{۱۰}، یعنی موجودی که هیچ امکان عدم ندارد، هم وجود داشته باشد، زیرا این امر برای توضیح وجودیافتن موجودی ممکن ضروری

1. 1 Sent., 3, 4.

2. 5, 29.

3. *ab alio*

4. *a se*

5. *quia mobile reducitur ad immobile*

6. 1. 1, 10-20.

7. *ens ab alio*

8. *ens non ab alio*

9. *ens possibile*

10. *ens necessarium*

است؛ و اگر «موجودی بالقوه»^۱ وجود دارد، باید «موجودی بالفعل»^۲ هم وجود داشته باشد، زیرا هیچ قوه‌ای قابل تبدیل به فعلیت نیست مگر با عاملیت چیزی که خودش فعلیت دارد؛ و در نهایت باید «فعل بحث»^۳، موجودی که فعلیت محض است بی‌هیچ قوه‌ای، یعنی خدا، وجود داشته باشد. همچنین اگر «موجودی تغییرپذیر»^۴ وجود دارد، باید «موجودی تغییرناپذیر»^۵ هم وجود داشته باشد؛ زیرا، همان‌طور که خود فیلسوف اثبات می‌کند، حرکت از جنبه مبدأ خود دارای موجودی نامتحرک است و به‌خاطر موجود نامتحرک، که علت غایی آن است، وجود دارد.

در واقع از چنین قطعاتی، آن‌جا که بوناوتورا استدلال‌های ارسطویی را به‌کار می‌گیرد، ممکن است به نظر آید اظهاراتی به این مضمون که بوناوتورا نقش گواهی مخلوقات بر وجود خدا را تعالی نفس به سوی خدا تلقی می‌کرد و وجود خدا را حقیقتی بدیهی می‌گرفت نمی‌توانند دوام داشته باشند. اما او در چندین جا^۶ این را کاملاً روشن می‌کند که او جهان محسوس را همانند آینه خدا می‌داند و معرفت حسی یا معرفت حاصل از حس و تفکر درباره موجودات محسوس را، رسماً اولین گام از گام‌های عروج روحانی نفس می‌داند، که در این حیات، بالاترین گام آن عبارت از معرفت تجربی به خدا از راه «نقطه اوج فکر»^۷ یا «بارقه وجدان»^۸ است (او در این نقطه خود را به سنت آگوستینوس و سن ویکتوری‌ها مؤمن نشان می‌دهد)، درحالی که در خود مقاله درباره راز تثلیث، آن‌جا که برهان‌های مورد استناد را می‌آورد، با تأکید تمام اثبات می‌کند که وجود خدا بی‌تردید حقیقتی است که فطرتاً در ذهن بشری جای دارد.^۹ او، علاوه بر آنچه قبلاً در این باب گفته است، ادامه می‌دهد که برای اثبات این که وجود خدا حقیقت تردیدناپذیری است راه دومی هم وجود دارد. این راه دوم عبارت از اثبات این است که چیزی که هر مخلوقی بر آن گواه است حقیقت تردیدناپذیری است؛ در این نقطه است که او سلسله برهان‌ها، یا بهتر است بگویم قراین خود را مبنی بر این که هر مخلوقی واقعاً

1. *ens in potentia*2. *ens in actu*3. *actus purus*4. *ens mutabile*5. *ens immutabile*6. For example, in the *Itinerarium mentis in Deum*, c. 1.7. *apex mentis*8. *synderesis scintilla*9. *quod Deum esse sit menti humanae indubitabile, tanquam sibi naturaliter insertum.*

بر وجود خدا گواهی می‌دهد می‌آورد. در ادامه می‌افزاید برای اثبات این‌که وجود خدا نمی‌تواند مورد تردید باشد راه سوم نیز وجود دارد؛ و تقریر خود از برهان قدیس آنسلم در گفت‌وگوی باغیر را ارائه می‌دهد. اصلاً هیچ شکی نمی‌توان داشت که بوناوتورا به این‌که وجود خدا بدیهی است و نمی‌تواند مورد تردید باشد اذعان دارد. سؤال ما بیشتر این است که دقیقاً مقصود او از آن چیست و این را در بخش بعد مورد توجه قرار خواهیم داد.

۳. در آغاز بوناوتورا این تصور را نداشت که هر کسی دارای معرفت صریح و روشنی از خداست، چه رسد به این‌که آدمی چنین معرفتی را از بدو تولد و یا با نخستین استفاده از عقل خود داشته باشد. او به خوبی از وجود بت پرستان و «بی‌خردان»^۱، نادان‌هایی که در دل می‌گفتند خدایی وجود ندارد، آگاه بود. البته وجود بت پرستان چندان مشکلی نیست، زیرا بت پرستان و بی‌دینان بیش از آن‌که وجود خدا را انکار کنند دارای تصور خطایی از خدا هستند. اما در مورد بی‌خردان چه می‌گویید؟ بی‌خردان مثلاً می‌بینند که کافران همیشه در این جهان کیفر نمی‌بینند یا دست‌کم آن‌ها در این جهان گاهی خوشبخت‌تر از هر آدم خوبی به نظر می‌رسند؛ از این نتیجه می‌گیرند که در این جهان هیچ مشیت الهی و هیچ حکمرانی الهی وجود ندارد.^۲ به علاوه، او صریحاً در پاسخ به این ایراد که اثبات وجود چیزی که بدیهی است، چیزی که هیچ تردیدی در آن نیست، بی‌فایده است، اذعان می‌کند^۳ که گرچه وجود خدا، تا آن‌جا که با شواهد عینی سروکار دارد، تردیدناپذیر است، می‌تواند «به سبب نقص توجه ما»^۴ مورد تردید باشد. آیا این امر به نظر نمی‌آورد که گویی بوناوتورا چیزی بیش از این نمی‌گوید که وجود خدا، در عینیت، تردیدناپذیر است (یعنی قراین، اگر مورد توجه قرار گیرد، تردیدناپذیر و قطعی است) اما در ذهنیت (یعنی به علت این‌که این یا آن انسان به شواهد عینی توجه کافی نکرده است) امکان دارد که مشکوک باشد؛ و اگر وقتی می‌گوید وجود خدا تردیدناپذیر و بدیهی است مقصودش همین است، فرق موضع او با موضع قدیس توماس در چیست؟

1. insipiens

2. *De Mystério Trinitatis*, 1, 1, conclusio.

3. *Ibid.*, 12.

4. *propter defectum considerationis ex parte nostra*

به نظر می‌رسد پاسخ چنین باشد. هرچند بوناوتورا در هر انسانی وجود تصور صریح و واضحی از خدا را مسلم نمی‌گرفت، تا چه رسد به مشاهده یا تجربه مستقیم خدا، او یقیناً در هر انسانی وجود آگاهی ضعیفی از خدا را بدیهی می‌گرفت، معرفت ضمنی‌ای که نمی‌توان کاملاً منکر آن شد و می‌تواند تنها از راه تفکر درونی به آگاهی صریح و واضحی تبدیل شود؛ حتی اگر گاهی به این نیازمند باشد که با تفکر در جهان محسوس تقویت شود. بنابراین، شناخت عمومی خدا شناختی ضمنی است نه صریح؛ اما این شناخت به این معنا ضمنی است که فقط به واسطه تفکر درونی می‌توان آن را دست‌کم به شناخت صریح تبدیل کرد. قدیس توماس معرفت ضمنی به خدا را پذیرفت، اما مقصود او این بود که ذهن می‌تواند از راه تفکر در موجودات محسوس و از راه استدلال از معلول به علت به شناسایی وجود خدا راه یابد، درحالی‌که قدیس بوناوتورا از معرفت ضمنی چیزی بیشتر، یعنی معرفت واقعی به خدا، را در نظر داشت؛ آگاهی ضعیفی که بدون مراجعه به جهان محسوس می‌تواند به معرفت صریحی تبدیل شود.

به‌کارگیری این دیدگاه در مورد مثال‌های مشخص بوناوتورا ممکن است فهم آن را آسان‌تر سازد. برای نمونه، هر انسانی دارای میل طبیعی به سعادت است.^۱ اما سعادت عبارت از تملک خیر متعالی است، که خداست. بنابراین، هر انسانی مشتاق به خداست. اما هیچ اشتیاقی بدون شناختی^۲ از امر مورد اشتیاق نمی‌تواند وجود داشته باشد. پس این معرفت که خدا یا خیر متعالی وجود دارد بالذات در نفس هست.^۳ همین‌طور نفس ناطقه به خود دارای معرفتی بالذات است، زیرا خود برای خودش حاضر است و به‌واسطه خودش قابل شناخت است. اما خدا برای نفس حضور بیشتری دارد و قابل شناخت است. از این‌رو، شناخت خدای نفس در خود نفس جای دارد. اگر اعتراض شود نفس چیزی متناسب با قوه شناسایی خود آن چیز است درحالی‌که خدا این چنین نیست، می‌توان این‌گونه پاسخ داد که اگر این سخن درست باشد نفس هرگز نمی‌تواند به شناخت خدا راه یابد؛ پس این سخن آشکارا خطاست.^۴

پس براساس استدلال فوق، اراده بشری فطرتاً به سوی خیر متعالی که خداست

1. *appetitus beatitudinis*2. *sine aliquali notitia*3. *De Mysterio Trinitatis*, 1, 1. 7.4. *Ibid.*, 10.

تمایل دارد و این تمایل نه تنها توضیح ناپذیر است، مگر این که خیر متعالی یعنی خدا واقعاً وجود داشته باشد، بلکه معرفتی «پیشینی» به خدا را هم مسلم می سازد.^۱ این شناخت بالضرورة صریح یا واضح نیست، زیرا اگر چنین بود باید هیچ ملحدی وجود نمی داشت؛ پس ضمنی و مبهم است. اگر ایراد بگیرند که این نوع شناخت ضمنی و مبهم اصلاً شناخت نیست، می توان پاسخ داد شخص بی تعصبی که در مورد تمایل اراده اش به سعادت فکر می کند می تواند به این فهم برسد که جهت اراده اش بر وجود چیز کاملی دلالت دارد و این چیز، یعنی خیر کامل، باید وجود داشته باشد و این همان چیزی است که ما خدا می نامیم. او نه تنها خواهد فهمید که با جست و جوی سعادت در جست و جوی خداست، بلکه خواهد دانست که خود این جست و جویی بر تصور مبهمی از خدا اشاره دارد، زیرا چیزی را که «کاملاً» ناشناخته است نمی توان جست و جو کرد. از این رو با تأمل در خود، در وابستگی خود نفس، در تمایل خود نفس به حکمت، آسایش، یا خوشی، نفس می تواند وجود خدا و حتی حضور خدا یعنی فعل خدا در درون نفس را تصدیق کند. نفس لازم نیست که خارج از خود را جست و جو کند؛ نفس فقط باید از پند آوگوستینوس پیروی کند و در درون خود فرو رود، آن گاه خواهد دید که هرگز بدون تصور مبهم، آگاهی ضعیفی، و شناختی «بالقوه» از خدا نبوده است. جستن سعادت هر انسانی باید در جست و جوی سعادت باشد) و انکار وجود خدا تناقض است، انکار زبانی چیزی که انسان با اراده و، دست کم در باب حکمت، با عقل خود آن را تصدیق می کند. این که آیا این شیوه استدلال معتبر است یا نه، در نظر ندارم که آن را این جا مورد بحث قرار دهم. بدیهی است که این استدلال در معرض این ایراد، وارد یا ناوارد، است که اگر خدایی وجود نداشته باشد آن گاه میل به سعادت ممکن است «بیهوده»^۲ یا دارای علتی غیر از وجود خدا باشد. اما لا اقل روشن است که فرض قدیس بوناونتورا تصویری فطری از خدا به آن صورت خامی که لاک^۳ بعدها بر پایه آن به تصورات فطری حمله برد نیست. همچنین هنگامی که بوناونتورا اظهار می دارد نفس خدا را حاضرترین چیز برای

۱. این جا در سخن از تمایل «بالذات» اراده، مقصود استعمال این اصطلاح به معنایی دقیقاً الهیاتی نیست، بلکه بیشتر به این معناست که اراده بشری در واقع برای دستیابی به خدا جهت می یابد: صرف نظر از این مسئله که آیا «اصولاً میلی ذاتی برای رؤیت خدا» (*desiderium naturale videndi Deum*) وجود دارد یا نه.

2. frustra

3. Locke

خود می‌داند، هستی‌گرایی را اثبات نمی‌کند یا نمی‌گوید که نفس خدا را مستقیماً می‌بیند: مقصود او این است که نفس، با اذعان به وابستگی خود، اگر تأمل کند اذعان می‌کند که تصویری از خداست؛ نفس خدا را در تصویرش می‌بیند. همان‌طور که نفس خود را بالضروره می‌شناسد، یعنی از خود آگاه است، خدا را هم دست‌کم به‌نحو ضمنی بالضروره می‌شناسد. نفس با تأمل در خود، بدون رجوع به جهان خارجی، می‌تواند این آگاهی ضمنی را صریح سازد. این‌که آیا عدم رجوع به جهان خارجی چیزی بیش از امری صوری است، به این معنا که جهان خارجی صریحاً مورد نظر نیست، شاید قابل بحث باشد.

۴. دیدیم که به نظر بوناوتتورا خود استدلال‌های مأخوذ از جهان خارجی، نوعی آگاهی از خدا را مفروض می‌گیرند، زیرا او می‌پرسد ذهن چگونه می‌تواند بداند که موجودات محسوس معیوب و ناقص‌اند اگر که از کمال، که در مقایسه با آن به نقایص مخلوقات اذعان می‌کند، هیچ آگاهی قبلی نداشته باشد. این دیدگاه باید هنگام بررسی تعبیر او از برهان آنسلم، که از گفت‌وگوی با غیر اقتباس کرد، مد نظر باشد.

قدیس بوناوتتورا در تفسیر بر کتاب جُمْل^۱ استدلال آنسلمی را از سر گرفت. خدا چیزی است که چیزی بزرگ‌تر از او را نمی‌توان تصور کرد. اما چیزی که نمی‌توان تصور کرد که وجود ندارد بزرگ‌تر از چیزی است که می‌توان تصور کرد وجود ندارد. بنابراین، از آن‌جا که خداوند چیزی است که چیزی بزرگ‌تر از او را نمی‌توان تصور کرد، نمی‌توان تصور کرد که خدا وجود ندارد. او در راز تثلیث^۲ این استدلال را با کمی تفصیل بیشتر نقل و بیان می‌کند و خاطر نشان می‌کند^۳ که اگر کسی نظریه خطایی در مورد خدا داشته باشد و نداند که او چیزی است که چیزی بزرگ‌تر از او را نمی‌توان تصور کرد امکان این هست که شک به وجود آید. ذهن به محض این‌که بفهمد تصور خدا چیست، نه تنها باید این را بداند که وجود خدا نمی‌تواند مورد شک باشد، بلکه باید این را هم بداند که عدم وجود او را حتی نمی‌توان تصور کرد. در خصوص ایراد گونیلو^۴ راجع به بهترین جزیره در میان همه جزایر ممکن، بوناوتتورا پاسخ می‌دهد^۵ که در این جا هیچ وجه تشابهی وجود ندارد،

1. 1, 8, 1, 2.

2. 1, 1, 21-4.

3. *Ibid.*, Conclusio.

4. Gaunilo

5. *De Mystero Trinitatis*, 1, 1, 6.

زیرا درحالی که هیچ تناقض پیچیده‌ای در مفهوم وجودی که بزرگ‌تر از آن را نمی‌توان به تصور آورد وجود ندارد، تصور جزیره‌ای که بهتر از آن را نمی‌توان به تصور آورد «تناقض در عبارت‌ها»^۱ است، زیرا «جزیره» حاکی از موجود ناقصی است، درحالی که «چیزی که بهتر از آن را نمی‌توان به تصور آورد» دال بر موجود کاملی است.

ممکن است به نظر آید که این روش استدلال روشی صرفاً جدلی است، اما همچنان که قبلاً اشاره شد بوناوتورا تصور کامل را صرفاً ناشی از سلب نقص مخلوقات تلقی نمی‌کرد، بلکه چیزی تلقی می‌کرد که پیش‌فرض فهم ما از نقص مخلوقات است، دست‌کم به این معنا که میل انسان به کمال، بر یک آگاهی قبلی دلالت دارد. بوناوتورا مطابق با سنت افلاطونی - آوگوستینی، یک تصور فطری واقعی از کمال را مفروض گرفت، که نمی‌تواند چیزی جز نقش خدا بر روی نفس باشد، نه به این معنا که نفس کامل است، بلکه به این معنا که نفس تصور کمال را در پرتو نور الهی، به واسطه اشراق الهی، دریافت می‌کند یا تشکیل می‌دهد. این تصور چیزی سلبی نیست، که تحقق آن را در وجود عینی و واقعی بتوان انکار کرد، زیرا حضور خود این تصور بالضروره بر وجود خدا دلالت دارد. می‌توان دست‌کم بین نظریه بوناوتورا و نظریه دکارت به شباهتی پی برد.^۲

۵. استدلال مطلوب قدیس آوگوستینوس در مورد وجود خدا استدلالی مبتنی بر حقیقت و وجود حقایق سرمدی بود؛ بوناوتورا نیز این استدلال را مورد استفاده قرار داد. مثلاً، هر قضیه ایجابی چیزی را به عنوان صادق اثبات می‌کند؛ اما تصدیق هر حقیقتی همچنین تصدیق علت همه حقایق است.^۳ حتی اگر کسی بگوید که فلانی کردن است، این سخن، صحیح یا غلط، وجود حقیقت اولیه‌ای را تصدیق می‌کند؛ و حتی اگر کسی اظهار دارد که هیچ حقیقتی وجود ندارد، این سلب را به عنوان صادق تصدیق می‌کند و بنابراین به وجود مبنا و علت حقیقت اشاره دارد.^۴ به هیچ حقیقتی جز از راه حقیقتی اولیه نمی‌توان پی برد؛ حقیقتی که به واسطه آن هر حقیقت دیگری را در می‌یابیم، حقیقتی تردیدناپذیر است. بنابراین، از آن‌جا که حقیقت اولیه خداست،

1. *oppositio in adiecto*

۲. در مورد تصور کامل ← تفسیر ژیلسون برگفتار در روش.

3. 1 *Sent.*, 8, 1, 2, *conclusio*. 4. *Ibid.*, 5 and 7. Cf. *De Mysterio Trinitatis*, 1, 1, 26.

وجود خدا تردیدناپذیر است.^۱

اما این جا نیز بوناونتورا استدلالی صرفاً لفظی و جدلی را دنبال نمی‌کند. او در قطعه‌ای از درباره‌ی شش روز آفرینش^۲، آن جا که خاطر نشان می‌کند که کسی که می‌گوید حقیقتی وجود ندارد با خود در تناقض است، زیرا تصدیق خود را به این که حقیقتی وجود ندارد حقیقت می‌داند، می‌گوید نورِ نفس حقیقت است، که چنان نفس را منور می‌سازد که نفس نمی‌تواند وجود حقیقت را بدون تناقض با خود انکار کند، در سفر ذهن به سوی خدا^۳ اظهار می‌کند که ذهن فقط در پرتو نور الهی می‌تواند حقایق سرمدی را درک کند و نتایج یقینی و ضروری را بگیرد. عقل هیچ حقیقتی را با یقین نمی‌تواند درک کند؛ جز با راهنمایی خود حقیقت. پس انکار وجود خدا صرفاً ارتکاب تناقضی جدلی نیست، بلکه در عین حال انکار وجود منشأ نوری است که برای نیل ذهن به یقین ضروری است، نوری که «هر انسانی را که به این دنیا پای گذاشته است منور می‌کند»^۴؛ این کار انکار منشأ چیزی است که خود از این منشأ ناشی می‌شود.

1. *De Mysteriorum Trinitatis*, 1, 1, 25.

2. 4, 1.

3. 3, 2 ff.

4. *quae illuminat omnem hominem venientem in hunc mundum*

فصل بیست و هفتم

قدیس بوناونتورا - ۳: نسبت مخلوقات با خدا

مثال باوری - معرفت الهی - عدم امکان آفرینش از ازل - خطاهایی که
از انکار مثال باوری و آفرینش ناشی می‌شوند - شباهت مخلوقات با
خدا، تشابه - آیا این جهان بهترین جهان ممکن است؟

۱. دیدیم که خطوط استدلال مورد قبول بوناونتورا نه به محرک نامتحرک متعالی و محاط در خود ارسطو (گرچه او از به کارگیری اندیشه این فیلسوف اکراهی ندارد و هر جا که مناسب ببیند به او استناد می‌کند) بلکه به خدایی رهنمون شد که هم متعالی و هم کامل است،^۱ خیری است که موجب اراده است، حقیقتی است که نه تنها بنیان همه حقایق جزئی، بلکه همچنین نوری است که با تابش خود در درون نفس فهم حقایق را ممکن می‌سازد، اصلی است که در نفس بشری و در طبیعت منعکس می‌شود، و کامل مطلق است که مسبب تصور کامل در درون نفس بشری است. بدین ترتیب دلایل وجود خدا با حیات روحانی نفس دارای ارتباطی نزدیک‌اند و برای نفس خدایی را نشان می‌دهند که

1. at once transcendent and immanent

نفس، ولو نیمه آگاهانه، همواره در جست و جوی اوست؛ خدایی که همواره در نفس دست اندرکار بوده است. معرفت بیشتر به خدایی که به واسطه وحی معلوم است، معرفت فلسفی را به اوج می‌رساند و مراحل بالاتری از حیات روحانی و امکان وحدت نزدیک‌تری با خدا را برای نفس فراهم می‌کند. از این‌رو، فلسفه و الهیات با هم تلفیق شده‌اند؛ اولی به دومی رهنمون می‌شود و دومی بر معنای عمیق‌تر اولی پرتو می‌افکند. یکپارچگی مشابهی از فلسفه و الهیات را می‌توان در نظریه مثال‌باوری بوناوتورا دید، که به نظر او موضوع فوق‌العاده مهمی بود. او در دربارهٔ شش روز آفرینش^۱ مثال‌باوری را نقطه مرکزی مابعدالطبیعه قرار می‌دهد. می‌گوید اهل مابعدالطبیعه از ملاحظه جوهر مخلوق و فردی به جوهر نامخلوق و کلی راه می‌یابد (البته نه به معنای وحدت وجودی) و بنابراین، تا آن‌جا که او به‌طور کلی با اصل اساسی همه موجودات سروکار دارد، شبیه به فیلسوف طبیعی است که او نیز اصول موجودات را مورد ملاحظه قرار می‌دهد، درحالی‌که تا آن‌جا که خدا را به‌عنوان غایت نهایی در نظر می‌گیرد با فیلسوف اخلاق در مورد موضوع پژوهش تا اندازه‌ای وحدت نظر دارد؛ فیلسوفی که باز خیر متعالی را به‌عنوان آخرین غایت مورد ملاحظه قرار می‌دهد و توجه خود را به سعادت در نظام عملی و فکری مبذول می‌دارد. اما چون عالم مابعدالطبیعه خدا، موجود متعالی، را علت مثالی همه موجودات می‌بیند هیچ‌کس دیگری را در موضوع خود سهیم نمی‌کند («عالم مابعدالطبیعه با هیچ‌کس ارتباط نمی‌گیرد و سخن نمی‌گوید»)^۲. اما عالم مابعدالطبیعه اگر به حقیقتی در مورد عالم مثال دست یابد نمی‌تواند در صرف این واقعیت متوقف باشد که خدا علت مثالی همه موجودات است، زیرا «واسطه» آفرینش، مظهر آشکار پدر و مثال همه مخلوقات، کلمه الهی است. البته او دقیقاً در مقام فیلسوف نمی‌تواند به شناخت معینی از کلمه دست یابد؛^۳ اما در این هنگام اگر راضی است که فقط فیلسوف باشد دچار خطا خواهد شد. او باید در پرتو ایمان به فراسوی فلسفه پیش رود و بفهمد که کلمه الهی علت مثالی همه موجودات است. از این‌رو، نظریه صرفاً فلسفی مثال‌باوری، راه را برای الهیات کلمه هموار می‌سازد و متقابلاً الهیات کلمه نوری را بر حقیقت حاصل

1. 1, 13.

2. cum nullo communicat et verus est metaphysicus

3. In Hexaem., 1, 13.

از فلسفه می‌افکند؛ و به این معنا مسیح نه تنها «واسطه» الهیات بلکه واسطه فلسفه نیز هست.

یک نتیجه بدیهی راجع به ارسطو ناشی از این موضع است. افلاطون به نظریه ذوات مثالی معتقد بود و، اعم از این که خود او چنین می‌اندیشید یا نه، دست کم نوافلاطونیان این مُثُل را در ذهن الهی «جای دادند»، به طوری که قدیس آوگوستینوس می‌توانست افلاطون و فلوطین را برای آن تحسین کند؛ اما ارسطو مُثُل افلاطون را رد کرد و به شدت نظریه او را مورد حمله قرار داد («در ابتدا و در انتها و در جاهای بسیار دیگری از کتاب مابعدالطبیعه از مُثُل افلاطونی بد می‌گوید»)^۱. او در اخلاق نیز به این نظریه حمله می‌برد، هرچند دلایلی که می‌آورد بی‌ارزش‌اند («دلایل او هیچ ارزشی ندارند»)^۲. او چرا به افلاطون حمله برد؟ زیرا او فقط فیلسوف طبیعی بود، به موجودات جهان به خاطر خودشان علاقه‌مند بود، از «سخن [معرفت] علمی»^۳ بهره‌مند بود اما «از سخن [معرفت] حکمی»^۴ نه. ارسطو به عنوان مخالف افلاطون در امتناع از تحقیر جهان محسوس و امتناع از یقین محدود به شناخت مافوق تجربه بر حق بود، افلاطونی که با شیفتگی‌اش به راه «حکمی»، «راه علمی» را ویران کرد و ارسطو او را در این نقطه به درستی مورد انتقاد قرار داد، اما خود او در این مخالفت دچار افراط شد و «معرفت حکمی» را ویران کرد.^۵ در واقع ارسطو، با انکار نظریه مثال‌باوری، خود را نیز بالضروره گرفتار انکار آفرینش الهی و مشیت الهی ساخت، به طوری که خطای او بدتر از خطای افلاطون بود. باری، مثال‌باوری، که افلاطون بر آن اصرار داشت، چنان‌که دیدیم، کلید و هسته مابعدالطبیعه است، به طوری که ارسطو، با رد مثال‌باوری، خود را از جرگه مابعدالطبیعیان، طبق تلقی بوناونتورا از این اصطلاح، کنار گذاشت.

اما باید به فراتر از افلاطون برویم و از آوگوستینوس یاد بگیریم؛ کسی که هم «معرفت حکمی» به او داده شده است، و هم «معرفت علمی»^۶، زیرا آوگوستینوس می‌دانست که مثال‌ها در کلمه الهی جای دارند و این که کلمه مثال اعلای آفرینش است. پدر خود را

1. *in principio Metaphysicae et in fine et in multis aliis locis execratur ideas platonis*

2. *Ibid.*, 6, 2.

3. *nihil valent rationes suae*

4. *Ibid.*

5. *sermo scientiae*

6. *sermo sapientiae*

7. *Serm.*, 18.

8. *Serm.*, 4, 19.

کاملاً می‌شناسد و این فعل شناخت تصویر و توصیف خود اوست: کلمه اوست، «شباهت بیانگر»^۱ اوست.^۲ کلمه چون صادر از پدر است الهی است، پسر الهی («پسر^۳ بر 'شباهت اقتومی'»^۴ بر 'تشابه همذات'»^۵ دلالت دارد)؛^۶ و به عنوان بیانگر پدر، به عنوان تصویر، به عنوان شباهت بیانگر، کلمه باز «هر آنچه را که پدر می‌تواند»^۷ به وجود آورد نشان می‌دهد و بیان می‌کند.^۸ اگر کسی بتواند کلمه را بشناسد، همه موجودات قابل شناسایی را خواهد شناخت («کلمه را درک کنی، هر آنچه را دانستی است درک می‌کنی»)^۹.^{۱۰} پدر در پسر یا کلمه هر آنچه را می‌توانست به وجود آورد بیان کرد (به عبارت دیگر همه موجودات ممکن به طور آرمانی و مثالی در کلمه نمایانده شده‌اند) و هر چه را که به وجود می‌آورد نشان داد.^{۱۱} بنابراین، مثال‌های همه مخلوقات، ممکن و بالفعل، در کلمه جای دارند؛ و این مثال‌ها نه تنها بر کلیات («اجناس»، «انواع») بلکه بر موجودات جزئی و فردی هم شامل است.^{۱۲} آن‌ها چون نمایانگر همه ممکنات‌اند و چون بیانگر قدرت نامتناهی خدا هستند، عدداً نامتناهی‌اند.^{۱۳} اما وقتی گفته می‌شود در کلمه مثال‌های نامتناهی وجود دارد، مقصود این نیست که مثال‌ها در خدا واقعاً متمایزند، زیرا در خدا هیچ تمایزی جز تمایز اقنوم‌ها وجود ندارد. آن‌ها، از این جهت که در خدا موجودند، از ذات الهی یا از یکدیگر متمایز نیستند («مُثل بنا به ذات واحدند»)^{۱۴}.^{۱۵} نتیجه می‌گیریم که آن‌ها، چون متمایز از یکدیگر نیستند، نمی‌توانند سلسله‌مراتبی واقعی را به وجود آورند.^{۱۶} اما اگر چه مثال‌ها از نظر هستی‌شناختی یکی هستند و بین آن‌ها هیچ تمایز واقعی نیست، دارای تمایزی عقلی هستند، به طوری که آن‌ها «به سبب ادراک شدن کثیرند»^{۱۷}.^{۱۸} مبنای تمایز نمی‌تواند تمایزی واقعی در ذات الهی باشد، زیرا نه تنها مثال‌ها از نظر هستی‌شناسی با ذات بسیط الهی یکسان‌اند، بلکه خدا با مخلوقات دارای هیچ

1. *similitudo expressiva*2. *Breviloq.*, 1, 3.3. *filii*4. *similitudo hypostatica*5. *similitudo connaturalis*6. *Ibid.*7. *quidquid Pater potest*8. *In Hexaem.*, 3, 4.9. *si igitur intelligis verbum, intelligis omnia scibilia.*10. *Ibid.*11. *Ibid.*, 1, 1312. 1 *Sent.*, 35, art. *unicus*, 4.13. *Ibid.*, 5.14. *ideae sunt unum secundum rem*15. *Ibid.*, 2.16. *Ibid.*, 6.17. *plures secundum rationem intelligendi*18. *Ibid.*, 3.

ارتباط واقعی نیست، زیرا هرچند از جانب مخلوقات ارتباطی واقعی با خدا وجود دارد و خدا و مخلوقات یکسان نیستند، خدا به هیچ وجه به مخلوقات وابسته نیست؛ به طوری که از چشم انداز موجوداتی که محکی یا مدلول مثال‌ها هستند مثال‌ها متمایز «به سبب ادراک شدن‌اند.» مثال‌ها در خدا یکی هستند، اما از دیدگاه ما، گویی در راه میانه‌ای بین خدای عالم و موجود معلوم قرار دارند، و تمایز بین آن‌ها نه تمایز در چیزی است که هستند (یعنی نه تمایزی واقعی) بلکه تمایز در چیزی است که از آن حکایت می‌کنند؛ و مبنای این تمایز تعدد واقعی موجودات محکی (یعنی مخلوقات) است، نه تمایزی واقعی در ذات الهی یا معرفت الهی.

افلاطون در صدد ارائه این نظریه درباره مثال‌ها بود، اما چون از نور ایمان بی بهره بود نتوانست به نظریه درستی برسد، بلکه بالضروره از فهم آن قاصر ماند. برای به دست آوردن نظریه درستی در مورد مثال‌ها، ضروری است که دارای شناختی از کلمه باشیم. به علاوه، همچنان که مخلوقات به واسطه راه میانه کلمه آفریده شده‌اند و نمی‌توانند جز به واسطه کلمه آفریده شده باشند، همین طور آن‌ها را جز در پرتو ارتباطشان با کلمه نمی‌توان به درستی شناخت. ارسطو ممکن است فیلسوف طبیعی برجسته‌ای بوده باشد، که بود، اما نتوانست حتی اشیای برگزیده تحقیقاتش را به درستی بشناسد، زیرا آن‌ها را در ارتباطشان با کلمه، همچون تصاویری از صورت ذهنی الهی، ندید.

۲. پس خدا با علم به خود همچنین همه راه‌هایی را می‌شناسد که بدان طرق ذات الهی او می‌تواند در خارج نمودار شود. او می‌داند که همه امور خیر و متناهی به موقع خود تحقق خواهند یافت و یونا وتورا این شناخت را «معرفت تأییدکننده»^۱ می‌نامد، شناخت آن موجوداتی که «میل خیر اراده»^۲ او شامل آن‌ها می‌شود. او همچنین، نه تنها همه موجودات خیری را می‌شناسد که بوده‌اند، هستند، و در گذر زمان خواهند بود، بلکه همه موجودات شر را هم می‌شناسد؛ یونا وتورا این شناخت را «معرفت بنا به رؤیت»^۳ می‌نامد. نیاز به گفتن نیست که یونا وتورا منظورش بیان این نیست که شر دارای مثال نوعی در خداست: شر در مخلوق عبارت از عدم چیزی است که مخلوق باید آن را

مطابق با مثال خود در خدا داشته باشد. خدا همچنین همه موجودات ممکن الوجود را می‌شناسد و بوناوتورا این شناسایی را «معرفت عقلی»^۱ می‌نامد. متعلقات این شناسایی، یعنی ممکنات، عدداً نامتناهی‌اند؛ درحالی‌که متعلقات دو نوع شناسایی قبلی متناهی‌اند.^۲ اما این سه نوع شناخت اعراضی موجود در خدا و متمایز از یکدیگر نیستند؛ آن‌ها، به لحاظ هستی‌شناسی، و چون در خدا قرار دارند، فعل واحد شناخت‌اند و با ذات الهی یکسان.

فعل شناسایی خدا نامتناهی و سرمدی است؛ به‌طوری‌که همه موجودات، حتی حوادث آینده، در نزد او حاضرند. در شناسایی الهی توالی‌ای وجود ندارد؛ و اگر از «علم پیشین» الهی سخن می‌گوییم باید وقایع آینده را با توجه به خود امور بفهمیم (به این معنا که آن‌ها در زمان به‌دنبال همدیگر می‌آیند و خدا می‌داند که در زمان به‌دنبال همدیگر می‌آیند)، نه با توجه به خود شناسایی الهی. خدا همه موجودات را با یک فعل سرمدی می‌شناسد و در این فعل هیچ توالی زمانی، هیچ قبل و بعدی، وجود ندارد؛ اما خدا، با این فعل واحد، موجودات را به‌طور سرمدی، آن‌گونه که در زمان بر یکدیگر توالی دارند، می‌شناسد. از این رو، بوناوتورا در خصوص این سخن که خداوند همه موجودات را «در زمان حال»^۳ می‌شناسد، قائل به تمایز می‌شود، بدین‌نحو که خاطر نشان می‌کند این «در زمان حال بودن»^۴ را باید با رجوع به خدا («از طرف مدّرك»)^۵ فهمید، نه با رجوع به امور شناخته‌شده («از طرف مدّرك»)^۶. اگر آن را به معنای دوم می‌فهمیدیم، معنای ضمنی آن این می‌بود که همه موجودات برای همدیگر حضور دارند، و این سخن خطایی است، زیرا همگی آن‌ها هرچند در نزد خدا حاضرند بر همدیگر حضور ندارند.^۷ او می‌گوید^۸ چشم ثابت و بی‌حرکتی را روی دیواری تصور کنید که حرکات متوالی همه افراد و موجوداتی را که از پایین دیوار می‌گذرند، با یک فعل دیدن، مشاهده می‌کند. چشم تغییر نمی‌یابد، فعل دیدن هم تغییر نمی‌کند، اما موجودات پایین دیوار تغییر می‌یابند. بوناوتورا می‌گوید، این تصویرسازی در واقع به‌هیچ‌وجه شبیه چیزی

1. *cognitio intelligentiae*2. Cf. 1 *sent.*, 39, 1, 2, and 3; *De Scientia Christi*, 1.3. *praesenter*4. *praesentialitas*5. *a parte cognoscentis*6. *a parte cognitorum*7. Cf. 1 *sent.*, 39, 2, 3, *conclusio*.8. *Ibid.*, 2, *conclusio*.

نیست که توصیف می‌کند، زیرا شناسایی الهی را نمی‌توان به این طریق به تصویر کشید؛ اما این تصویرسازی می‌تواند به فهم آنچه که مقصود ماست کمک کند.

۳. اگر هیچ مثال الهی وجود نمی‌داشت، اگر خدا هیچ شناختی از خود و از چیزی که می‌تواند به وجود آورد و به وجود خواهد آورد نمی‌داشت، هیچ آفرینشی نمی‌توانست وجود داشته باشد، زیرا آفرینش نیازمند شناخت، و به عبارت دیگر شناخت و اراده، از سوی آفریدگار است. پس شگفت‌آور نیست که ارسطو، با رد مُثُل، آفرینش را هم رد کند و قدم جهان را، جهانی که خدا خلقش نکرده، تعلیم دهد. حداقل همهٔ مجتهدان یونانی، مثل گرگوریوس نوسایی، گرگوریوس نازیانزوسی^۱، دمشقی، و باسیلیوس، و مفسرین مسلمان چنین حکم کردند که او به این نظریه معتقد بوده است، گو این‌که هرگز نخواهید یافت که خود ارسطو بگوید جهان آغازی داشته است، در واقع او افلاطون را نکوهش می‌کند؛ تنها فیلسوف یونانی‌ای را که به نظر می‌رسد گفته است زمان آغازی داشته است^۲. لازم نبود که قدیس بوناوتورا چنین با احتیاط سخن بگوید، زیرا یقیناً ارسطو به آفرینش الهی جهان از عدم باور نداشت.

قدیس توماس، از دیدگاه فلسفی، بین تصور آفرینش از یک سو و قدم جهان از سوی دیگر هیچ ناسازگاری نمی‌دید، چنان‌که به نظر او جهان ممکن است هیچ آغاز زمانی نداشته باشد و درعین حال آفریده شده باشد، یعنی ممکن است که خدا جهان را از ازل آفریده باشد؛ اما قدیس بوناوتورا معتقد بود که قدم جهان غیرممکن است و خداوند نمی‌تواند جهان را از ازل آفریده باشد؛ اگر جهان آفریده شده، زمان بالضرورة آغازی داشته است. در نتیجه، انکار این‌که زمان آغازی داشته است انکار این است که جهان آفریده شده است؛ و اثبات این‌که حرکت یا زمانی ازلی بدون آغازی غیرممکن است اثبات این است که جهان آفریده شده است. بنابراین بوناوتورا تصور ارسطویی قدم جهان را «بالضرورة» بسته به انکار آفرینش می‌دید؛ و این عقیده، که توماس در آن سهمی نداشت، تضاد او را با ارسطو بیشتر کرد. هم بوناوتورا و هم توماس بالطبع «واقعیت» جهانی را که دارای آغاز زمانی بوده است پذیرفتند، زیرا الهیات این را تعلیم داده است، اما آن‌ها در مسئلهٔ مطلق امکان آفرینش از ازل با هم اختلاف داشتند و اعتقاد بوناوتورا

به عدم امکان آن بالطبع او را مخالف بزرگ ارسطو ساخت، زیرا به نظر او تأکید ارسطو بر آن به عنوان یک واقعیت، و نه صرفاً به عنوان یک امکان، بالضرورة تأکید بر استقلال جهان از خدا بود؛ تأکیدی که به نظر بوناوتورا عمدتاً ناشی از مخالفت این فیلسوف با مثال باوری بود.

بوناوتورا برای این اعتقاد خود که حرکت و زمان ازلی و بی آغاز غیرممکن است چه دلایلی داشت. دلایل او کم و بیش همان دلایلی هستند که قدیس توماس آن‌ها را به عنوان ایرادهایی بر موضع خود مورد بحث قرار می دهد. نمونه‌هایی می آورم.

(الف) اگر جهان از ازل موجود بوده است نتیجه می گیریم که افزودن بر مقدار نامتناهی ممکن است. برای نمونه، قبلاً تعدادی نامتناهی از گردش‌های خورشید بوده است، با وجود این هر روز گردش دیگری بر آن افزوده می شود. اما افزوده شدن بر چیزی نامتناهی غیرممکن است. بنابراین، جهان نمی تواند همواره بوده باشد.^۱

توماس پاسخ می دهد^۲ که اگر زمانی ازلی فرض شود، نامتناهی «از طرف قبل»^۳ «ابتدا»] است اما نه نامتناهی «از طرف بعد»^۴ «انتها»؛ و هیچ ایراد قانع کننده‌ای در مورد افزایش به عمل آمده در طرف متناهی یک امر نامتناهی، یعنی در طرف منقضی شده در حال حاضر، وجود ندارد. بوناوتورا در پاسخ این سخن می گوید که اگر کسی فقط گذشته را مورد توجه قرار دهد، باید تعداد نامتناهی گردش ماه را بپذیرد. اما در مقابل هر گردش خورشید دوازده گردش ماه وجود دارد. بنابراین ما با دو مقدار نامتناهی مواجهیم که یکی از آن دو دوازده بار بیشتر از دیگری است و این امر غیرممکنی است.

(ب) گذشتن از میان یک سلسله نامتناهی غیرممکن است، به طوری که اگر زمان ازلی بود، یعنی آغازی نداشت، جهان هرگز به امروز نرسیده بود. اما بدیهی است که جهان به امروز رسیده است.^۵

توماس پاسخ می دهد^۶ که هر «گذری»^۷ نیازمند یک حد آغازین و یک حد پایانی است. اما اگر زمان دیرند نامتناهی دارد، هیچ حد آغازین و در نتیجه هیچ «گذری» وجود نخواهد داشت، و بنابراین چنین ایرادی پیش نمی آید. اما بوناوتورا پاسخ می دهد که یا

1. 2 Sent., 1. 1, 1, 2, 1.

2. Contra Gent., 2, 38.

3. ex parte ante

4. ex parte post

5. 2 Sent., 1, 1, 1, 2, 3.

6. Contra Gent., 3, 28: S. T., Ia, 46, 2, ad 6.

7. Transitus

یک گردش خورشید وجود دارد که، در سمت گذشته، بی‌نهایت دور از گردش امروزی است، یا وجود ندارد. اگر وجود نداشته باشد، فاصله متناهی است و این سلسله باید آغازی داشته باشد. اگر وجود دارد، کدام گردش بلافاصله پس از گردشی می‌آید که بی‌نهایت دور از گردش امروزی است؟ آیا این گردش نیز بی‌نهایت دور از گردش امروزی است یا نه؟ اگر نه، پس فاصله فرضاً بی‌نهایت گردش نمی‌تواند باز فاصله بی‌نهایتی باشد، زیرا فاصله بین «اولین» گردش و دومین گردش متناهی است. اگر پاسخ مثبت است، در این صورت در مورد گردش‌های سوم و چهارم و... چه می‌گویید؟ آیا آن‌ها هم بی‌نهایت دور از گردش امروزی‌اند؟ اگر هستند، پس دوری گردش امروزی از آن‌ها کمتر از دوری گردش اولی نیست. در این مورد هیچ توالی‌ای وجود ندارد و همگی آن‌ها همزمان‌اند، که این هم امر نامعقولی است.

پ) غیرممکن است که در زمان واحد موجودات واقعی نامتناهی وجود داشته باشند. اما اگر جهان از ازل وجود داشته است، باید اکنون نفوس ناطقه نامتناهی وجود داشته باشند. بنابراین جهان نمی‌تواند از ازل بوده باشد.^۱

قدیس توماس به این پاسخ می‌دهد^۲ که برخی می‌گویند نفوس بشری بعد از مرگ بدن وجود ندارند، درحالی‌که دیگران معتقدند فقط یک عقل (مشترک) باقی می‌ماند؛ برخی دیگر نیز به تناسخ اعتقاد دارند، درحالی‌که برخی نویسندگان معتقدند مقدار نامتناهی در عمل در مورد موجوداتی ممکن است که منظم نیستند.^۳ خود توماس بالطبع به هیچ‌یک از سه موضع نخست معتقد نبود؛ در مورد موضع چهارم به نظر می‌رسد که دیدگاه نهایی خود او مشکوک باشد، به‌طوری‌که بوناونتورا توانست با لحن نسبتاً نیشداری بگوید نظریه تناسخ خطایی فلسفی است و برخلاف علم النفس ارسطو است، اما این نظریه که فقط یک عقل مشترک به حیات خود ادامه می‌دهد حتی خطای بدتری است. در خصوص امکان مقدار نامتناهی در عمل، او بر این باور بود که عقیده خطایی است، براساس این‌که کثرت نامتناهی نمی‌تواند منظم باشد و بنابراین نمی‌تواند محکوم مشیت الهی باشد؛ درحالی‌که هر آنچه را خدا آفریده است محکوم مشیت الهی است.

1. 2 Sent., 1, 1, 1, 2, 5.

2. Contra Gent., 2, 38.

3. in his quae ordinem non habent

بوناوئتورا بدین سان متقاعد می‌شود که می‌توان، در مقابل ارسطو، اثبات فلسفی کرد که جهان آغازی داشته و تصور آفرینش از ازل مستلزم یک «تناقض فاحش» است، زیرا اگر جهان از عدم آفریده شده باشد دارای وجودی بعد از عدم وجود^۱ است^۲ و بنابراین نمی‌تواند از ازل بوده باشد. توماس پاسخ می‌دهد کسانی که مدعی آفرینش از ازل‌اند نمی‌گویند که جهان «بعد از عدم»^۳ ساخته شده، بلکه می‌گویند از عدم به وجود آمده، که مقابلش ایجاد «از چیزی» است؛ یعنی به‌هیچ‌وجه متضمن تصور زمان نیست. به نظر بوناوئتورا نارواست که بگوییم جهان ازلی و نامخلوق است (این سخن خطایی است که می‌توان آن را ابطال فلسفی کرد)، اما گفتن این که جهان به‌طور ازلی از عدم آفریده شده ارتکاب تناقض فاحشی است و «چنان با عقل مخالف است که باور ندارم فیلسوفی، هرچند دارای فهمی اندک، بتواند مدعی آن باشد».^۴

۴. اگر نظریه مثال‌باوری مورد انکار قرار گیرد و اگر خدا جهان را نیافریده است، فقط طبیعی است نتیجه بگیریم که خداوند تنها به خود علم دارد و فقط در مقام علت غایی و به‌عنوان متعلق میل و عشق^۵ موجب حرکت می‌شود و از هیچ شیء جزئی خارج از خود آگاه نیست.^۶ در این مورد خدا نمی‌تواند هیچ مشیتی را اعمال کند، زیرا «عقول اشیا»^۷ یعنی مثال‌های موجودات را که به‌واسطه آن‌ها چیزها را می‌شناسد در خود ندارد.^۸ البته نظر بوناوئتورا این است که خداوند به موجودات غیر از خود آگاه است، اما آن‌ها را در خود و به‌واسطه خود، از راه مثال‌های نوعی، می‌شناسد. اگر او به این معتقد نبود، باید می‌گفت که علم الهی از موجوداتی خارج از خدا، که به‌نحوی وابسته به مخلوقات است، متمم و مکملی دریافت می‌کند. در واقع این خداست که کاملاً مستقل است؛ مخلوقات به او وابسته‌اند و نمی‌توانند به وجود او کمالی را اعطا کنند.^۹ اما اگر خداوند محصور در خود است، به این معنا که دارای هیچ شناختی از مخلوقات نیست و هیچ مشیتی اعمال نمی‌کند، نتیجه می‌گیریم که تغییرات و حرکات جهان یا تصادفی‌اند، که امر غیرممکنی است، یا چنان‌که فیلسوفان مسلمان معتقد بودند بالضروره اجسام آسمانی‌اند که حرکات

1. *esse post non-esse*2. 2 *Sent.*, 1, 1, 1, 2, 6.3. *post nihilum*4. *Ibid.*, *conclusio*.5. *ut desideratum et amatum*6. *In Hexaëm.*, 6, 2.7. *rationes rerum*8. *Ibid.*, 3.9. Cf. 1 *sent.*, 39, 1, 1, *conclusio*.

موجودات را در این جهان تعیین می‌کنند. اما اگر این چنین باشد، همه تعالیم این جهانی پاداش و کیفر بی اعتبار می‌شوند و در واقع هرگز نخواهید دید که ارسطو از سعادت اخروی سخن بگوید.^۱ پس همه این نتایج غلط ناشی از انکار مثال‌باوری است؛ و بیش از هر چیزی واضح است که مثال‌باوری کلید هر مابعدالطبیعه صحیحی است و بدون آن اگر فیلسوفی از موضوعات مابعدالطبیعی بحث کند ناچار دچار خطاهای بسیار خواهد شد.

۵. از نظریه مثال‌باوری نتیجه می‌گیریم که بین مخلوقات و خدا تشابهی وجود دارد؛ اما برای این که از نسبت مخلوقات با خدا تصور صحیحی داشته باشیم، برای این که از سویی از وحدت وجودگرایی و از سوی دیگر از جهانی مستقل دور شده باشیم، باید بین انواع متعدد تشابه فرق بگذاریم. یونانوتورا در تفسیری بر کتاب جمل^۲ می‌گوید که تشابه ممکن است به معنای توافق دو چیز در چیز سومی باشد (و این را «شباهت از حیث معنا»^۳ می‌نامد)، یا ممکن است به معنای شباهت چیزی با چیز دیگر بدون توافق ضمنی در چیز سومی باشد؛ به این معناست که گفته می‌شود مخلوق شبیه خداست. او در همان جا^۴ بین «شباهت بنا به اشتراک معنوی یا بنا بر بهره‌مندی»^۵ و «شباهت بنا به تقلید و تظاهر»^۶ فرق می‌گذارد و می‌گوید که اولی نسبت بین مخلوقات و خدا را در بر نمی‌گیرد، زیرا در این جا هیچ حد مشترکی وجود ندارد^۷ (یعنی هیچ چیزی نیست که میان خدا و مخلوق مشترک باشد). مقصود او این است که خدا و مخلوق، مثلاً «به یک معنا» (دقیقاً به یک معنا)، از وجود بهره‌مند نیستند، زیرا اگر چنین بود مخلوق خدا می‌شد و به همه‌خدایی می‌رسیدیم. اما مخلوق بدلی از خداست، یعنی بدلی از مثالش در خداست؛ و خدا مثال را در مخلوق متناهی وجود خارجی می‌دهد. بنابراین، هنگامی که یونانوتورا «شباهت در بهره‌مندی» را رد می‌کند، ما باید این جا بهره‌مندی را به معنای بهره‌مندی از چیزی بدانیم که هم در خدا و هم در مخلوقات در یک معنای واحد، یا به تعبیر او در یک چیز سوم مشترک^۸، مشترک است.

1. In *Hexaëm.*, 6, 3.

2. 1, 35, art. un., 1, conclusio.

3. *similitudo secundum univocationem*

4. *conclusio (ad 2)*

5. *similitudo univocationis sive participationis*

6. *similitudo imitationis et expressionis*

7. *quia nihil est commune*

8. *tertium commune*

می‌توان ایراد گرفت که اگر بین خدا و مخلوقات هیچ چیز مشترکی وجود ندارد، هیچ شباهتی هم نمی‌تواند وجود داشته باشد؛ اما تشابهی که قدیس بوناوتورا می‌خواهد استنتاج کند تشابه «تک‌معنایی» است، که او «تمثیل» و «تشبیه» را در مقابل آن قرار می‌دهد. شباهت مخلوق با خدا یا خدا با مخلوق («مثال به مَثَل»^۱)، یک نوع از تمثیل و تشابه است. نوع دیگر تشابه «تناسب»^۲ است («وضع دوها به دو»^۳)، که در میان مجموعه‌هایی از موجودات متعلق به انواع مختلف وجود دارد، هرچند در مورد نسبت مخلوقات با خدا فقط مخلوق است که عضوی از طبقه کلی است. مثلاً نسبت معلم با مدرسه‌اش همانند نسبت ناخدا با کشتی اوست، زیرا هر دو راهنمایند.^۴ در مرحله بعد بوناوتورا نسبت به معنای عام را، که شامل نسبیت هم می‌شود، از نسبت به معنای خاص، که بین افراد یک طبقه مثلاً اعداد حسابی وجود دارد، متمایز می‌کند. البته بین خدا و مخلوقات نمی‌تواند، به این معنای خاص، نسبت و تناسبی وجود داشته باشد.

هرچند بوناوتورا از قیاس نسبیت سخن می‌گوید، قیاس‌هایی که توجه بیشتری به آن‌ها دارد قیاس‌های شباهت‌اند؛ زیرا او همیشه دوست داشت که تظاهرات، تجلیات، تصاویر، و نشانه‌های خدا را در جهان مخلوقات دریابد. بنابراین، او در تفسیر بر کتاب جُمَل^۵ بعد از کنار گذاشتن «شباهت در ذات به واسطه مناسبت در همه وجوه»^۶، که بین سه شخص الهی، که هر یک از آن‌ها با ذات الهی یکسان است، معتبر است، و «شباهت به واسطه بهره‌مندی ذاتی کلی»^۷، که بین انسان و الاغ، برحسب سهم مشترکشان از جنس حیوانیت، معتبر است، نسبت را می‌پذیرد؛ یعنی «شباهت بنا به تناسب» (این جا با آوردن مثالی از کشتیران و ارباب‌ران نسبت به وسایلی که می‌رانند) و «شباهت بنا به مناسبت نظم»^۸ را («چنان‌که مَثَل شبیه به مثال است»)^۹ می‌پذیرد؛ و در ادامه از انواع اخیر تشبیه و تمثیل، که هر یک از آن‌دو، چنان‌که قبلاً گفته شد، بین مخلوق و خدا معتبرند، بحث می‌کند.

1. *exemplaris ad exemplatum* 2. *proportionalitas* 3. *habitus duorum ad duo*

4. Cf. 1 *Sent.*, 3, 1, art. un., 2, 3 and 1 *Ibid.*, 48, 1, 1, *conclusio*.

5. 2 *Sent.*, 16, 1, 1, *conclusio*.

6. *similitudo per convenientiam omnimodam in natura*

7. *similitudo per participationem alicuius naturae universalis*

8. *similitudo per convenientiam ordinis*

9. *sicut exemplatum assimilatur exemplari*

بوناوتورا می‌گوید هر مخلوقی «نشانه‌ای»^۱ از خداست؛ و او برای هر مخلوقی دو نوع تمثیل («تمثیل ممثّل» به «مثال» و تمثیل نسبیت) را به کار می‌برد؛ اولی را تا آن‌جا که هر مخلوقی معلول خدا و به واسطهٔ مثال الهی منطبق با خداست، دومی را تا آن‌جا که مخلوق نیز معلولی را ایجاد می‌کند، هرچند نه به همان نحوی که خدا معلول خود را ایجاد می‌کند^۲ (زیرا مخلوق علت تامهٔ معلولش نیست). گرچه هر مخلوقی یک «نشانهٔ خدا» است، این انطباق کلی مخلوق با خدا انطباق نسبتاً دوری است («بسیار دور»)^۳. نوع دیگری از شباهت وجود دارد که نزدیک‌تر^۴ و صریح‌تر است و فقط در برخی مخلوقات مصداق دارد. همهٔ مخلوقات به خدا حواله شده‌اند، اما فقط مخلوقات عاقل مستقیماً^۵ مشعر به خدا هستند؛ مخلوقات غیر عاقل با واسطه («با واسطهٔ مخلوقات عاقل»)^۶ مشعر به خدا هستند. تنها مخلوق عاقل می‌تواند خدا را بشناسد، می‌تواند آگاهانه خدا را عبادت و به خدا خدمت کند؛ بنابراین دارای انطباق بیشتر، یعنی «مناسبت نظم»^۷ بیشتر از مخلوق غیر عاقل، با خداست. حال، هر قدر «مناسبت نظم» بیشتر باشد، شباهت بیشتر و نزدیک‌تر و گویاتر است. این شباهت نزدیک‌تر را بوناوتورا تصویر^۸ می‌نامد. پس هر مخلوقی «نشانهٔ خدا» است، اما فقط مخلوق عاقل «تصویر خدا» است؛ زیرا در برخورداری از قوای روحانی، که به واسطهٔ آن همیشه می‌تواند بیش از پیش منطبق با خدا شود، شبیه خداست.

اگر تمثیل و تشابه نسبیت را مورد توجه قرار دهیم می‌توان اختلاف مشابهی را بین مخلوق عاقل و مخلوق غیر عاقل مشاهده کرد. با قید احتیاط می‌توانیم بگوییم همچنان‌که خداوند نسبت به مخلوق، یعنی معلولش، همچون علت است، مخلوق هم نسبت به معلولش چنین است؛ و این شامل همهٔ مخلوقات است تا آن‌جا که عامل‌هایی فعال باشند. اما معلول مورد نظر برای عامل چیزی «خارجی» است، درحالی‌که در مورد مخلوقات عاقل، و فقط در مورد این‌ها، رابطه و نسبتی «درونی» وجود دارد. در خدا وحدت ذات در تثلیت اشخاص است و در انسان وحدت در ذات با تثلیت قوا وجود

1. *vestigium*

2. *sicut enim Deus producit suum effectum, sic et agens creatum, licet non omnino*

3. *magis de longinquo*

4. *de proximo*

5. *mediante creatura rationali*

6. *convenientia ordinis*

7. *imago*

دارد که با یکدیگر هماهنگ‌اند و ارتباط بین آن‌ها به نحوی شبیه روابط در خداست («به نحوی در یک وجه متشابه با یکدیگر نسبت دارند، همان‌طور که سه شخص در الوهیت با یکدیگر نسبت دارند»)^۱. مقصود بوناوتورا این نیست که ما به نور طبیعی عقل می‌توانیم نظریهٔ تثلیث را با ملاحظهٔ ذات بشری اثبات کنیم، زیرا او منکر امکان هرگونه برهان فلسفی دقیق در مورد سرّ الهی است؛ اما بهتر است بگوییم که با نور ایمان می‌توانیم تشابه به تثلیث را در طبیعت عقلانی بشر بیابیم. همان نسبتی را که طبیعت الهی با سه شخص الهی دارد، همین‌طور («به نحوی در یک وجه متشابه»)^۲ طبیعت یا ذات بشری با سه قوهٔ خود دارد. همین تشابه «روشنی» از نسبت است؛ به این ترتیب، انسان را باید تصویر خدا نامید. کلمهٔ «روشن» به این معناست که تثلیث مقدس خود را تا اندازه‌ای در سرشت طبیعت بشری آشکار ساخته است؛ و بدیهی است که به نظر بوناوتورا تمثیل شباهت (یعنی «ممثّل به مثال»)^۳ اساسی‌تر از تمثیل نسبیت است و از دومی واقعاً در نتیجهٔ اولی بحث می‌شود و هیچ اعتبار یا معنای واقعی جدا از آن ندارد.

بدین طریق بوناوتورا توانسته است سلسله‌مراتب وجود را مطابق با نزدیکی و دوری شباهت مخلوقات با خدا تنظیم کند. جهان موجودات صرفاً محسوس «نشانه» یا «سایهٔ خدا»^۴ است، هرچند در این جا نیز او تشبیه‌های مبتنی بر تثلیث را می‌یابد؛ این «کتاب مکتوب خارجی»^۵ است. هرگاه این کتاب مورد توجه فیلسوف طبیعی‌ای که منحصرأ فیلسوف طبیعی است قرار گیرد، «طبیعت» است. چنین کسی نمی‌تواند کتاب طبیعت را بخواند، طبیعتی که در نظر او «نشانهٔ خدا» نیست بلکه چیزی است که به خاطر خودش و بدون ارجاعی به خدا مورد توجه است.^۵ آفرینش عقلانی برتر از آفرینش صرفاً محسوس است و «تصویر خدا» است، یعنی تصویر خدا به معنایی خاص است. اما خود اصطلاح «تصویر خدا» دارای کاربرد وسیعی است، زیرا نه تنها جوهر طبیعی انسان‌ها و عامل‌ها را در بر می‌گیرد، بلکه آن شباهت فراطبیعی را هم که ناشی از تصرف رحمت الهی است در بر دارد. نفس مورد التفات الهی تصویر خداست، به معنایی برتر از آنچه ذات صرفاً طبیعی انسان تصویر خداست، و نفس در ملکوت، با بهره‌مندی از لقای

1. *quasi consimili modo se habentium, sicut se habent personae in divinis*

2. *quasi consimili modo*

3. *umbra Dei*

4. *liber scriptus forinsecus*

5. *In Hexaëm.*, 12, 15.

فرخنده، به معنای به مراتب عمیق‌تری تصویری از خداست. بنابراین درجات تشبیه، یعنی درجات شباهت با خدا، بسیار زیاد است و هر درجه را باید در پرتو کلمه، که تصویر هم‌گوهری از پدر و سر مشق همه مخلوقات است و مطابق با درجات متعدد «فرانمایی» در مخلوقات نمودار می‌شود، ملاحظه کرد. ممکن است نه تنها متوجه تلفیق مدام الهیات و فلسفه، بلکه متوجه این واقعیت هم باشیم که درجات متعدد شباهت ارتباط تنگاتنگی با حیات عقلانی و روحانی انسان دارند. عروج فرد به سوی خدا مستلزم گذر از «سایه» یا «نشانه» محض مورد نظر حواس، از «کتاب مکتوب خارجی»، به تأمل درونی در مورد خدا، به «تصویر خدا»، به «کتاب مکتوب درونی»^۱، و به پیروی از آگوستینوس به در خود فرو رفتن، و بنابراین در نهایت به مشاهده خداوند در خویشتن، و به «ممثل» است. این واقعیت که قدیس بوناوتورا الهیات و فلسفه را مستقل از یکدیگر در نظر نمی‌گیرد او را قادر می‌سازد که دیدش از جهان را با زندگی زاهدانه و عرفانی پیوند زند و بنابراین مشخصاً شایسته نام متفکر مسیحی باشد.

۶. آیا این جهان، که چنین تحسین برانگیز، آفریدگار الهی را مجسم می‌سازد، بهترین جهان از میان همه جهان‌های ممکن الوجود است؟ باید ابتدا دو سؤال را از هم تفکیک کنیم. آیا خدا می‌توانست جهانی بهتر از این جهان بیافریند؟ آیا خدا می‌توانست این جهان را بهتر از آنچه هست بیافریند؟ بوناوتورا به سؤال اول پاسخ می‌دهد که خدا می‌توانست، با آفریدن ذواتی عالی‌تر، جهانی بهتر از این جهان بیافریند؛ و نمی‌توان این را انکار کرد بدون این که قدرت الهی را بدین وسیله محدود سازیم. در خصوص سؤال دوم، پاسخ آن تماماً بسته به این است که مقصود شما از «جهان» و «بهتر» چیست. اگر به جوهرهایی اشاره دارید که جهان را می‌سازند، آیا می‌خواهید بدانید که آیا خدا می‌توانست این جوهرها را بهتر بیافریند، به این معنا که آن‌ها را ذوات یا جواهر عالی‌تری، یعنی از نوع برتری، قرار دهد، یا پرستان این است که آیا خدا می‌توانست این جوهرها را بالعرض، یعنی در عین بقا در درون طبقه خودشان، بهتر بیافریند؟ اگر اولی را پرسید، پاسخ این است که خدا در واقع می‌توانست جوهرها را به جوهرهای عالی‌تری تغییر دهد، اما این جهان همان جهان نمی‌شد و خدا «این» جهان را بهتر

نمی‌آفرید. اگر پرسش دوم مورد نظر است، خدا می‌توانست این جهان را بهتر بیافریند. مثالی می‌آورم. اگر خدا انسانی را به فرشته تغییر می‌داد، انسان دیگر انسان نمی‌ماند و خدا انسان بهتری نساخته بود؛ اما خدا می‌توانست انسانی را با افزودن قدرت عقلانی و خصایص اخلاقی‌اش کامل‌تر کند.^۱ همچنین، درحالی‌که خدا می‌توانست فلان انسان یا بهمان اسب را انسان یا اسب کامل‌تری بکند، ما هنگام مواجهه با این پرسش که آیا خدا می‌توانست انسان بماهو انسان را بهتر بیافریند، به این معنا که او را در شرایط بهتری قرار دهد، یا نه، ناگزیریم تمایز دیگری را در کار آوریم. به بیان کلی، او می‌توانست؛ اما اگر کسی هدفی را مورد توجه قرار دهد که برای آن، خدا انسان را در این شرایط قرار داده است یا به او اجازه داده است که در این شرایط قرار بگیرد کاملاً محتمل است که او نمی‌توانست انسان را بهتر بیافریند. برای نمونه، اگر خدا این را محقق می‌کرد که همه انسان‌ها در حال سلامت، او را بندگی کنند، از دیدگاه نظری انسان را بهتر آفریده بود؛ اما اگر هدفی را مورد توجه قرار دهید که برای آن، خدا به انسان امکان داده است تا در حال سلامت یا بیماری او را بندگی کند، او عملاً با بی‌اعتنایی به اختیار انسان او را بهتر نمی‌کرد. بالاخره، چنانچه کسی پرسد اگر خدا می‌توانسته یا می‌تواند جهان را بهتر بیافریند چرا چنین نکرده یا نمی‌کند، هیچ پاسخی نمی‌توان داد جز این‌که او چنین اراده کرده است و خود او دلیل آن را می‌داند («جوابی نمی‌توان داد مگر این‌که: زیرا او می‌خواهد و خود او دلایلش را می‌داند»^۲).^۳

1. 1 Sent., 44, 1, 1, conclusio.

2. *Solutio non potest dari nisi haec, quia voluit, et rationem ipse novit.*

3. *Ibid.*, ad 4.

فصل بیست و هشتم

قدیس بوناونتورا - ۴: آفرینش مادی

ترکیب مادی - صوری در همه مخلوقات - فردیت - نور - کثرت
صورت‌ها - عقول بذری

۱. بوناونتورا از استاد خود، الکساندر آو هیلز، نظریه ترکیب مادی-صوری همه مخلوقات را برگرفت؛ این نظریه که همه مخلوقات از ماده و صورت ترکیب شده‌اند. طبیعتاً در این زمینه مقصود او از «ماده» اصل قوه به معنای اعم کلمه است، نه «ماده» به آن معنایی که در مقابل روح قرار دارد. «ماده ملحوظ فی حد ذاته نه روحانی و نه جسمانی است» و بنابراین فی نفسه نسبت به قبول صورتی روحانی یا جسمانی لاقتضاست. اما از آن‌جا که ماده هرگز وجود مستقلی، جدای از صورت معینی، ندارد و چون به محض اتحاد با صورتی جسمانی یا روحانی همیشه جسمانی یا روحانی باقی می‌ماند و امکان چنین بقایی را دارد، در نتیجه ماده‌ای که واقعاً در جوهری جسمانی موجود است نوعاً متفاوت با ماده‌ای است که در جوهری روحانی موجود است.^۱ «ماده» را می‌توان بیش از

1. 2 Sent., 3, 1, 1, 2, conclusio ad 3.

یک گونه لحاظ کرد. اگر کسی ماده را از چشم انداز «فقدان»^۱ مجرد از همه صورت‌ها، خواه جوهری یا عرضی، مورد توجه قرار دهد، باید بپذیرد که اساساً ماده همه مخلوقات یکسان است، «زیرا اگر هر نوع ماده‌ای از همه صورت‌ها و همه اعراض جدا باشد، اصلاً هیچ تفاوتی در بین نخواهد بود.» اما اگر ماده «به نحو قیاسی»^۲ یعنی به عنوان قوه، به عنوان شالوده صورت، مورد نظر باشد باید در ماده فرق گذاشت. تا آن جا که ماده صرفاً «در خصوص وجود»^۳ به عنوان شالوده‌ای برای صورت مورد نظر است، اساساً در مخلوقات روحانی و مادی یکسان است، زیرا مخلوقات روحانی و مادی هر دو وجود و بقا دارند و آدمی می‌تواند وجود فی‌نفسه خود را مورد ملاحظه قرار دهد بدون این‌که به نحوه خاص وجود آن‌ها با وجود نوعی آن‌ها توجه کند. این طریزی است که عالم مابعدالطبیعه ماده را مورد ملاحظه قرار می‌دهد؛ و بنابراین در نظر عالم مابعدالطبیعه ماده در آفرینش روحانی و مادی مشابه است. اما اگر ماده صرفاً در ارتباطش با حرکت به معنای عام آن، یعنی به مثابه تغییر، مورد نظر باشد، در این صورت در مخلوقات که نمی‌توانند دستخوش تغییر جوهری باشند یا صورت‌های جوهری بگیرند و در مخلوقات که می‌توانند دستخوش تغییر جوهری باشند یا صورت‌های جوهری بگیرند، یکسان نخواهد بود، هر چند بتوان آن را به «نحو قیاسی» مشابه تلقی کرد؛ مثلاً تا آن جا که فرشتگان استعداد تأثیر الهی را دارند. این فیلسوف طبیعی یا «طبیعی دان»^۴ است که ماده را در این چهره مورد ملاحظه قرار می‌دهد.

بدون پرداختن به تمایزات دیگری که بوناوتتورا قائل شده است و بدون اقدام به داوری در مورد نظریه او، می‌توان گفت که تعلیمات او در مورد ترکیب مادی - صوری همه مخلوقات عبارت از این است که ماده همان اصل قوه بماه‌ی است. هم مخلوقات روحانی و هم مخلوقات مادی موجودات غیرمستقلی‌اند، نه این‌که قائم بالذات باشند، به‌طوری که اگر کسی قوه را مجرد از همه صورت‌ها مورد توجه قرار دهد، یعنی با لحاظ آن به عنوان هم‌اصل وجود، می‌تواند همراه با عالم مابعدالطبیعه بگوید که ماده اساساً در هر دو مورد یکسان است. اما اگر ماده را همچون چیزی بالفعل موجود، به عنوان چیزی

1. per privationem

2. secundum analogiam

3. in ratione entis

4. physicus

در ارتباط با صورت عینی، روحانی یا مادی، تلقی کند، ماده در هر دو مورد یکسان نیست. فیلسوف طبیعی اجسام را مورد ملاحظه قرار می‌دهد و با ماده سروکار دارد، اما نه با ذات انتزاعی ماده، بلکه به عنوان این که موجود به نوع خاصی از وجود است، به عنوان این که در ارتباط واقعی با نوع معینی از صورت، یعنی صورت مادی، است؛ و ماده به این معنا در موجودات روحانی یافت نمی‌شود. البته می‌توان ایراد گرفت که اگر ماده به این عنوان که واقعاً موجود است، یعنی به عنوان چیزی متحد با صورت، دارای انواع مختلفی است و مختلف باقی می‌ماند، در این صورت باید در خود ماده چیزی باشد که آن را دارای انواع متعددی سازد؛ به طوری که تشابه آن در مراتب مخلوق روحانی و مادی نتواند بیش از تشابه قیاسی باشد. اما بوناوتورا می‌پذیرد که ماده هرگز بالفعل جدای از صورت وجود ندارد و فقط می‌گوید که اگر ماده مجرد از همه صورت‌ها، به عنوان قوه محض، مورد ملاحظه قرار گیرد، همچنان که می‌توان آن را چنین لحاظ کرد، در این صورت به حق می‌توان گفت که ماده اساساً یکسان است. اگر فرشتگان در خود دارای عنصر امکان، یعنی عنصر استعداد، باشند، چنان که هستند، باید دارای ماده باشند، زیرا ماده بماه‌ی هی صرفاً امکان و استعداد است. فقط در موجودی که فعل محض است، بی هیچ استعداد یا امکانی، هیچ ماده‌ای وجود ندارد.

۲. آیا ماده مبدأ فردیت است؟ بوناوتورا می‌گوید^۱ برخی متفکران، با تکیه بر کلمات ارسطو، به این معتقد شده‌اند، اما فهم آن بسیار مشکل است که چگونه چیزی که مشترک بین همه است می‌تواند علت اصلی تمایز، یعنی فردیت، باشد. از سوی دیگر، گفتن این که صورت مبدأ فردیت است و مسلم گرفتن صورتی فردی، به پیروی از صورت نوعی، افتادن از آن طرف بام و فراموش کردن این است که هر صورت مخلوقی مستعد برداشتن صورت دیگری همانند خود است. بهتر است بگوییم که فردیت از وحدت واقعی ماده و صورت، که گویی با وحدتشان یکدیگر را در اختیار می‌گیرند، ناشی می‌شود. مهرها به واسطه نقش‌های مختلف در موم ساخته می‌شوند و بدون موم مهرهای کثرت نمی‌یابند، اما بدون نقش‌های مختلف هم موم کثیر نمی‌شود. همین‌طور اگر بناست تمایز و کثرت، یعنی عدد، در کار باشد، وجود ماده ضروری است اما صورت

نیز ضرورت دارد، زیرا تمایز و کثرت مستلزم تشکیل جوهر به واسطه عناصر تشکیل دهنده آن است. این که یک جوهر فردی چیز معینی است، و دارای نوع معینی است، به واسطه صورت است؛ این که جوهر فردی «این چیز» است، اساساً آن را مدیون ماده‌ای است که به واسطه آن صورت دارای موقعیت مکانی و زمانی می‌شود. فردیت اساساً حاکی از چیزی جوهری، مرکب از ماده و صورت، است، اما همچنین دال بر چیزی است که می‌تواند آن را عرض، یعنی عدد، لحاظ کرد. تفرد («تمایز فردی») ^۱ بر دو چیز دلالت دارد: اولاً فردیت، که از وحدت دو مبدأ ماده و صورت ناشی می‌شود، و ثانیاً تمایز از چیزهای دیگر، که منشأ عدد است؛ اما اولی، یعنی فردیت، اساسی‌تر است.

تشخص («تمایز شخصی») ^۲ وقتی به وجود می‌آید که صورت متحد با ماده یک صورت عقلانی باشد، و بدین ترتیب به تفرد شأن ذات عقلانی را می‌افزاید؛ چیزی که برترین مکان را در میان ذات‌های مخلوق اشغال می‌کند و دارای استعداد یک صورت جوهری برتر نیست. اما برای تشکیل تشخص چیز بیشتری لازم است، این که در درون «موضع فرد» ^۳ نباید هیچ ذات دیگری دارای رتبه و شأن برتری باشد، این که در درون «موضع فرد» ذات عقلانی باید دارای «فعلیت عالی» ^۴ باشد. (در مسیح، ذات بشری، هر چند تام و کامل است، دارای «فعلیت عالی» نیست و بنابراین شخص نیست.) «پس باید بگوییم همان‌طور که تفرد ناشی از وجود صورتی ذاتی در ماده است، به همین نحو تشخص نیز ناشی از وجود ذاتی اصیل و عالی در جوهر است.» ^۵

گرچه بوناوتورا ماده، یعنی ماده روحانی، را به فرشتگان نسبت می‌دهد، می‌تواند ملائک فردی بسیاری را در درون همان نوع بپذیرد بدون این که مثل قدیس توماس مجبور باشد برای تک تک ملائکه یک نوع مَلَکی فرض کند. کتاب مقدس از برخی ملائکی خبر می‌دهد که اعمال مشابهی را انجام می‌دهند و این دلیلی بر مشابَهت در وجود است؛ درحالی که «عشق به هم‌نوع» نیز مستلزم کثرت ملائک در درون همان نوع است. ^۶

۳. در آفرینش جسمانی، صورتی جوهری وجود دارد که همه اجسام آن را دارند و آن

1. *discretio individualis*2. *discretio personalis*3. *suppositum*4. *actualem eminentiam*5. 2 Sent., 3, 1, 2, 2, *conclusio*.

6. 2 Sent., 3, 1, 2, 1.

صورت نور است.^۱ نور در اولین روز آفریده شده، سه روز قبل از ایجاد خورشید، و به عقیده بوناوتورا جسمانی است، گرچه آوگوستینوس آن را به معنای آفرینش فرشته مانند تفسیر کرد. به بیان صحیح، نور جسم نیست، بلکه صورت جسم است، اولین صورت جوهری است و مشترک در همه اجسام و مبدأ فعالیت آن‌ها؛ انواع مختلف جسم، متناسب با بهره‌مندی کم و بیش‌شان از صورت نور، سلسله‌مراتبی را تشکیل می‌دهند. بنابراین، «فلک‌الافلاک» در بالاترین مرتبه قرار دارد؛ درحالی‌که زمین در پایین‌ترین مرتبه است. بدین ترتیب موضوع نور، که برای مکتب آوگوستینی بسیار گرانبهاست و به فلوطین و به تشبیه مثال خیر به خورشید در فلسفه افلاطون برمی‌گردد، در فلسفه بوناوتورا جایگاه برجسته‌ای می‌یابد.

۴. بدیهی است که اگر قدیس بوناوتورا معتقد است نور یک صورت جوهری است که همه اجسام آن را دارند، او همچنین باید به این معتقد باشد که در یک جوهر صورت‌های جوهری کثیری می‌تواند وجود داشته باشد. به نظر او اعتقاد به این امر هیچ اشکالی ندارد، زیرا او صورت را به عنوان چیزی می‌دید که جسم را مهیای پذیرش کمالات دیگر و برتر می‌کند. درحالی‌که به نظر قدیس توماس صورت جوهری محدودکننده و تعریف‌کننده بود، به طوری‌که در یک جسم نمی‌توانست بیش از یک صورت جوهری وجود داشته باشد، عقیده بوناوتورا صورت به اصطلاح رو به جلو و بالا دارد، نه این‌که جسم را محدود کند بلکه آن را برای کمالات و امکانات تازه مستعد می‌سازد. او در درباره‌ش روز آفرینش^۲ تا آن‌جا پیش رفت که گفت احمقانه^۳ است بگوییم صورت نهایی بدون وجود چیزی که متمایل به آن یا مستعد آن است، بدون وجود صورت واسطه‌ای، به ماده‌ی اولی افزوده می‌شود؛ و او دوست داشت که تشابهی بین نظم رحمت الهی و نظم طبیعت پیدا کند. همچنان‌که موهبت معرفت زمینه را برای موهبت حکمت فراهم می‌کند و خود به واسطه موهبت حکمت محو نمی‌شود و همچنان‌که این موهبت‌ها فضایل کلامی را محو نمی‌کنند، همین‌طور یک صورت زمینه را برای صورت برتری فراهم می‌کند و این صورت برتر، چون تحقق یافت، صورت قبلی را دفع نمی‌کند بلکه آن را به کمال می‌رساند.

1. Cf. 2 Sent., 13.

2. 4, 10.

3. insanum

۵. دور از انتظار نبود که قدیس بوناوتورا، که آشکارا در راه سنت آوگوستینی قدم برمی داشت، نظریه «عقول بذری» را بپذیرد، مخصوصاً به دلیل آن که این نظریه بر فعل آفریدگار تأکید دارد و استقلال عامل طبیعی را تقلیل می دهد، هر چند این نظریه برخلاف مورد آوگوستینوس در نزد بوناوتورا بیش از نظریه ای «علمی» به معنای جدید کلمه نبود. به نظر هر دو آن ها این نظریه لازمه تفسیر صحیح کتاب مقدس یا بهتر است بگوییم لازمه فلسفه ای بود که به داده های وحی اعتنا داشت، با این دلیل افزوده در مورد بوناوتورا که این نظریه مورد اعتقاد سلف بزرگ او بود؛ فیلسوف «تمام عیار» مسیحی که هم «معرفت حکمی» و هم «معرفت علمی» به او اعطا شده بود. «بر این باورم که باید به این دیدگاه اعتقاد داشت، نه تنها به این دلیل که عقل ما را به آن متمایل می سازد، بلکه همچنین به دلیل مرجعیت آوگوستینوس که آن را، در تفسیر لفظی او از سفر پیدایش، تأیید می کند.»^۱

بدین ترتیب بوناوتورا به وجود «صور نهفته ای»^۲ از موجودات در ماده معتقد بود، اما این نظریه را نپذیرفت که صورت های موجوداتی که به موقع خود به وجود می آیند از ابتدا به صورت بالفعل در ماده بوده اند، شبیه تصویری که با پارچه پوشانده شده است، به طوری که عامل شخصی فقط آن ها را نمایان می سازد، همانند کسی که پارچه را از روی تصویر برمی دارد و نقاشی آشکار می شود. طبق این نظریه، صورت های متضاد، که مانع یکدیگرند، در زمان واحد و در موضوع واحد جمع آمده اند، که محال است. او این نظریه را هم نخواهد پذیرفت که خدا در تحصیل صورت ها یگانه علت فاعلی است، زیرا این بدان معناست که خدا همه صورت ها را به همان طریقی می آفریند که نفس عقلانی انسان را می آفریند و بدین معناست که عامل ثانویه واقعاً هیچ کاری انجام نمی دهد؛ درحالی که آشکار است که فعالیت آن واقعاً نقش و تأثیری در معلول دارد. از این دو نظریه، نظریه دوم با اقدام عامل مخلوق منتفی است یا کاملاً در حاشیه قرار می گیرد، درحالی که نظریه اول عامل مخلوق را به کمترین درجه تنزل می دهد؛ بوناوتورا مایل به قبول هیچ یک از این ها نیست. او نظریه ای را ترجیح می دهد که «به نظر می رسد نظریه ارسطو باشد و اکنون عموماً مورد اعتقاد نظریه پردازان فلسفه و الهیات است» مبنی بر

1. 2 Sent., 7, 2, 2, 1, resp.

2. latitatio formarum

این‌که «تقریباً همه صورت‌های طبیعی، دست‌کم صورت‌های جسمانی، از قبیل صورت‌های عناصر و صورت‌های مرکبات، در استعداد ماده منطوق هستند و به واسطه فعل عامل شخصی به فعل تبدیل می‌شوند»^۱ بالفعل می‌شوند. اما این را می‌توان به دو صورت فهمید. ممکن است به این معنا باشد که ماده، هم استعداد دریافت صورت و هم میل به همکاری در ایجاد صورت را داراست و این‌که صورت ایجاد شده در عامل شخصی قرار دارد همچنان‌که در اصل مؤثر و اساسی خود قرار دارد، به‌طوری‌که تحصیل صورت با تکثیر صورت عامل اتفاق می‌افتد، همان‌طور که یک شمع روشن می‌تواند دسته‌ای از شمع‌ها را روشن کند، یا ممکن است به این معنا باشد که ماده‌ای که دارای صورت است نه تنها به‌عنوان چیزی استنباط می‌شود که صورت در آن و، تا اندازه‌ای، به واسطه آن ایجاد می‌شود، بلکه همچنین به‌عنوان چیزی که صورت از آن ایجاد می‌شود، گرچه به این معنا که صورت، نه به‌عنوان صورتی بالفعل بلکه در مقام صورتی بالقوه، آمیخته با ماده و در ماده است. بنا بر فرض اول در واقع گفته نمی‌شود که صورت‌ها مخلوق عامل‌اند، زیرا صورت‌ها از عدم به وجود نمی‌آیند، هرچند با این‌همه به نظر می‌رسد که بدین طریق ذات جدیدی ایجاد می‌شود، درحالی‌که بنا بر فرض دوم هیچ ذات یا ماهیت جدیدی ایجاد نمی‌شود، بلکه صورتی که وجودی استعدادی و بالقوه داشته است عملاً به فعل تبدیل می‌شود؛ یعنی «وضع» جدیدی می‌گیرد. پس فرض دوم کمتر از فرض اول چیزی را به عامل مخلوق نسبت می‌دهد، زیرا عامل مخلوق فقط این را فراهم می‌کند که آنچه قبلاً به‌نحوی وجود داشته اکنون به‌نحو دیگری وجود یابد، درحالی‌که بنا بر فرض اول عامل مخلوق، ولو نه از راه آفرینش از عدم، چیز واقعاً جدیدی را ایجاد می‌کند. اگر باغبانی از بوته گل سرخی نگهداری کند به‌طوری‌که جوانه‌های گل سرخ بتوانند شکوفا شده، به گل سرخ تبدیل شوند او کاری انجام داده است؛ این درست، اما کارش کمتر از وقتی است که بوته گل سرخی را از بوته‌ای نوعاً متفاوت ایجاد کند. پس یونانوتورا که مشتاق اجتناب از نسبت دادن حتی صورت ظاهر قوای خلاق به عاملی مخلوق است فرضی را انتخاب می‌کند که به فعل عالم مخلوق چیزی کمتر و به فعل خالق چیزی بیشتر را نسبت می‌دهد.

بنابراین، صورت‌هایی که تحصیل می‌یابند اساساً در ماده به حالت بالقوه وجود داشته‌اند. این صورت‌های بالقوه عقول بذری‌اند. «عقل بذری» قوه فعال موجود در ماده است، قوه فعالی که ذات صورت تحصیل یافته است؛ و نسبت‌اش با صورت نسبت موجود ناقص^۱ با موجود کامل^۲ یا موجود بالقوه^۳ با موجود بالفعل^۴ است.^۵ بنابراین، ماده بستر «بذور» یا بذرگاهی^۶ است که در آن، خدا به صورت بالقوه صورت‌های جسمانی‌ای را آفریده که متوالیاً از آن‌جا تحصیل می‌یابند؛ این امر نه تنها در صورت‌های موجودات غیرجاندار، بلکه همچنین در نفوس حیوانات و گیاهان مصداق دارد. نیاز به گفتن نیست که بوناوتورا آگاه است که فعالیت وسایط و عوامل خاصی برای تولد یک حیوان ضروری است، اما او نظریه ارثی‌انگاری روان را نخواهد پذیرفت، که براساس آن، نفس حیوان جدید با «زاد و ولد» نفس والدین، بدون کاهشی در طرف والدین، ایجاد می‌شود؛ زیرا این نظریه بر این دلالت دارد که یک صورت مخلوق می‌تواند صورت مشابهی را از عدم ایجاد کند.^۷ آنچه روی می‌دهد این است که والدین حیوانات روی چیزی عمل می‌کنند که خودشان هم آن را دریافت کرده‌اند، که همان اصل بذری است، و اصل بذری قوه فعال یا استعدادی است که حاوی نفس جدید در نطفه است؛ هر چند فعالیت والدین برای این ضروری است که بالقوه بالفعل شود. بنابراین، بوناوتورا راه میانه‌ای بین نسبت دادن چیزی بسیار کم یا هیچ به عامل مخلوق و نسبت دادن چیزی که به نظرش بسیار زیاد می‌آمد در پیش گرفت. اصل کلی او این بود که درحالی که خدا موجودات را از عدم ایجاد می‌کند، عامل مخلوق فقط می‌تواند چیزی را ایجاد کند که از پیش به صورت استعداد، یعنی در حالت بالقوه، وجود دارد.^۸ اما جست‌وجوی توصیف و تبیین دقیقی از تأثیر واقعی نظریه «عقول بذری» او بی‌فایده است، زیرا این نظریه تا اندازه‌ای بر مرجعیت و تا اندازه‌ای بر استدلال فلسفی «پیشینی» مبتنی است، نه بر مشاهده تجربی یا تجربه عملی.

1. *esse incompletum*2. *esse completum*3. *esse in potentia*4. *esse in actu*5. 2 *Sent.*, 18, 1, 3, *resp.*6. *seminarium*7. *Ibid.*, 2, 15, 1, 1, *resp.*8. Cf. *Sent.*, 7, 2, 2, 2, *resp.*

فصل بیست و نهم

قدیس بوناونتورا - ۵: نفس آدمی

وحدت نفس آدمی - نسبت نفس با بدن - نامیرایی نفس آدمی - بطلان تک نفس باوری^۱ این رشدی - معرفت به اشیای محسوس و اصول منطقی اولیه - معرفت به واقعیت‌های روحانی - اشراق - خروج نفس به سوی خدا - بوناونتورا همچون فیلسوف حیات مسیحی

۱. دیدیم که، طبق نظر بوناونتورا، نفوس حیوانات «به‌طور بذری» ایجاد می‌شوند؛ اما این البته در مورد نفوس آدمی، که مستقیماً از سوی خدا ایجاد می‌شود، یعنی به واسطهٔ او از عدم آفریده می‌شود، مصداق ندارد. نفس آدمی تصویری از خداست، به وحدت با خدا فراخوانده شده، و بر این فرض («به سبب شرافت»)^۲ ایجاد آن را خدا به حق در انحصار خود نگاه داشته است. این استدلال متضمن الهیات است، اما بوناونتورا باز دلیل می‌آورد که چون نفس آدمی نامیرا و فسادناپذیر است، ایجاد آن می‌تواند فقط معلول آن مبدئی باشد که حیات و جاودانگی‌اش ذاتی است. نامیرایی نفس آدمی بر «ماده»‌ای در نفس

1. monopsychism

2. propter dignitatem

دلالت دارد که نمی‌تواند عنصری دارای تغییر جوهری باشد؛ اما فعالیت عوامل مخلوق به کار بر روی ماده قابل تبدیل محدود است و ایجاد جوهری دارای ماده‌ای غیر قابل تبدیل از چنین عواملی ساخته نیست. نتیجه می‌گیریم که نظریه ارثی انگاری روان را باید کنار گذاشت، اگرچه آوگوستینوس لدی‌الاقتضا به آن متمایل بود، چون تصور می‌کرد با آن می‌توان انتقال گناه اولیه را توضیح داد.^۱

چیزی که خدا آن را می‌آفریند چیست؟ نفس کامل آدمی است، نه صرفاً قوه عقلانی. در انسان یک نفس هست، که از قوای عقلانی و حسی بهره‌مند است، و خدا این نفس را می‌آفریند. جسم در بدن آدم (ع)، اولین انسان، «به‌طور بذری» وجود داشت و به‌واسطه نطفه انتقال می‌یابد، اما این بدین معنا نیست که بدن دارای نفس حساسه‌ای است که از ماده مستعد استخراج شده و از نفس ناطقه آفریده و دمیده شده متمایز است. درست است که نطفه نه تنها مازاد تغذیه پدر را دارد، بلکه دارای چیزی هم از «رطوبت ریشه‌ای»^۲ اوست، به‌طوری که در جنین، قبل از دمیدن نفس، گرایش فعالی به عمل احساس، نوعی حساسیت مقدماتی، وجود دارد؛ اما این گرایشی است به اجرای فعل احساس به‌واسطه نیروی نفس، که قبلاً دمیده شده. با جان‌بخشی کامل جنین به‌واسطه دمیدن نفس، این حساسیت بدوی باز می‌ایستد، یا بهتر است بگوییم مشمول فعالیت نفسی می‌شود که مبدأ احساس و تعقل است. به عبارت دیگر، قدیس بوناوتورا در حفظ تداوم حیات و واقعیت اصل و نسب مصرّ است درحالی که از هرگونه تقسیم نفس انسانی به این دو اجتناب می‌کند.^۳

۲. نفس آدمی صورت بدن است. بوناوتورا این نظریه ارسطویی را بر ضد کسانی به کار می‌گیرد که معتقدند نفوس همه انسان‌ها جوهر واحدی هستند. «نفس ناطقه فعل و کمال اول جسم آدمی است؛ بنابراین از آن‌جا که اجسام آدمیان متمایزند، نفوس ناطقه‌ای هم که آن اجسام را کامل می‌کنند متمایز خواهند بود.»^۴ نفس صورتی موجود، زنده، عقلانی، و بهره‌مند از آزادی است.^۵ طبق نظر آوگوستینوس، نفس در هر جزئی از بدن حضور دارد؛ بوناوتورا این حکم را به این دلیل تأیید می‌کند که بر این نظریه که نفس در

1. 2 Sent., 18, 2, 3, resp.

2. *humiditas radicalis*

3. Cf. 2 Sent., 30, 3, 1 and 31, 1, 1.

4. *Ibid.*, 18, 2, 1, contra 1.5. *Breviloq.*, 2, 9.

ابتدا در قسمت معینی از بدن، مثلاً قلب، حضور دارد ترجیح دارد. «نفس چون که صورت تمام بدن است، در تمامی بدن حضور دارد؛ چون که بسیط است، حضور او تا حدی در این جا و تا حدی در آن جا نیست؛ چون که اصل محرک کافی^۱ بدن است، دارای وضعیت خاصی نیست و در یک نقطه یا در قسمت معینی حضور ندارد»^۲

اما گرچه بوناونتورا تعریف ارسطویی نفس به عنوان صورت بدن را می پذیرد، گرایش کلی او ماهیتاً افلاطونی و آوگوستینی است، تا آن جا که تأکید می کند نفس آدمی یک جوهر روحانی، مرکب از صورت روحانی و ماده روحانی، است. کافی نیست که بگوییم در نفس ترکیبی از «آنچه هست»^۳ و «آنچه به واسطه آن هست»^۴ وجود دارد، زیرا نفس می تواند تأثیر بگذارد و متأثر شود، حرکت دهد و حرکت داده شود؛ و همین دلیلی است بر حضور «ماده»، اصل انفعال و تغییرپذیری، هرچند این ماده متعالی از امتداد و فسادپذیری است، زیرا ماده روحانی است نه ماده جسمانی.^۵ ممکن است به نظر برسد که این نظریه با بساطت پذیرفته شده نفس آدمی در تناقض است، اما بوناونتورا خاطر نشان می کند^۶ که «بساطت» دارای معانی و درجات متعدد است. بنابراین ممکن است «بساطت» اشاره ای به فقدان اجزای کمی باشد و نفس، چون در مقایسه با موجودات جسمانی بسیط است، از این بساطت بهره مند است؛ یا ممکن است اشاره ای به اجزای سازنده باشد و نفس از این بساطت بهره مند نیست. اما نکته اصلی این است که نفس، هرچند صورت بدن و اصل محرک بدن است، باز چیزی بیش از این است و می تواند به خودی خود باقی باشد، «اُنیت»^۷ باشد، گرچه در مقام اُنیتی که تا اندازه ای منفعل و تغییرپذیر است باید در خود دارای ماده روحانی باشد. نظریه ترکیب مادی - صوری نفس آدمی، از این رو، طراحی شده است که نفس را و توانایی بقای نفس را جدای از بدن تأمین کند.

اگر نفس مرکب از صورت و ماده روحانی است، نتیجه می گیریم که نفس به واسطه مبانی خودش تفرّد یافته است.^۸ اما اگر چنین باشد چرا نفس با بدن متحد است، زیرا نفس به خودی خود جوهر روحانی فردی است؟ پاسخ این است که نفس، اگرچه

1. *motor sufficiens*

2. 1 *Sent.*, 8, 2, *art.*, *un.*, 3, *resp.*

3. *quod est*

4. *ex quo est*

5. 2 *Sent.*, 17, 1, 2, *resp.*

6. *Ibid.*, ad 5.

7. *hoc aliquid*

8. *Ibid.*, 18, 2, 1, *ad* 1.

جوهری روحانی است، چنان ساخته شده که نه تنها می تواند به جسم شکل و صورت بدهد بلکه به اجرای چنین کاری دارای میلی طبیعی نیز هست. برعکس، بدن نیز هرچند مرکب از ماده و صورت است، دارای «میل طبیعی»^۱ است به این که به واسطه نفس شکل و صورت بپذیرد. پس وحدت این دو برای کمال هر کدام است و به ضرر نفس یا بدن نیست.^۲ نفس صرفاً، یا حتی در ابتدا، برای این وجود ندارد که جسم را به حرکت آورد،^۳ بلکه برای بهره مندی و التذاذ از خداست. با وجود این، نفس توانایی ها و قوای خود را کاملاً در تحریک بدن اعمال می کند و روزی، در قیامت، با بدن وحدت دوباره خواهد یافت. ارسطو از این ناآگاه بود و شگفت آور نیست که او در آن زمان از آن ناآگاه باشد، زیرا «فیلسوف بالضروره دچار خطا می شود، مگر نور ایمان به او مدد رساند».^۴

۳. نظریه ترکیب مادی - صوری نفس آدمی بالطبع برهان نامیرایی نفس را تسهیل می کند، زیرا بوناوتورا برخلاف ارسطو چنان ارتباط تنگاتنگی میان نفس و بدن برقرار نمی کند. اما برهان مطلوب او برهانی است که با ملاحظه «هدف نهایی نفس»^۵ به دست آمده است. نفس جوای سعادت کامل است (حقیقتی که هیچ کس در آن تردید ندارد «مگر این که عقل از سرش پریده باشد»). اما هیچ کس نمی تواند کاملاً خوشبخت باشد اگر که ترس از دست دادن چیزی را که دارای آن است داشته باشد؛ برعکس، همین ترس او را بدبخت می کند. بنابراین، از آن جا که نفس دارای میلی طبیعی به سعادت کامل است بالطبع باید نامیرا باشد. البته این برهان وجود خدا و امکان کسب سعادت کامل و نیز وجود میل طبیعی به سعادت را مفروض می گیرد؛ اما این برهان به علت خصیصه روحانی اش، به علت ارتباطش با حرکت نفس به سوی خدا، برهان مطلوب بوناوتورا بود. این برهان را او «حجت اصلی»^۶ می دانست.^۷

او به نحوی تقریباً مشابه از راه بررسی علت صوری، و از راه ماهیت نفس به عنوان تصویر خدا، دلیل می آورد.^۸ نفس به این دلیل که برای نیل به سعادت آفریده شده که عبارت از خیر متعالی یعنی خداست، باید توانای بر تملک خدا («دارای قابلیت کسب

1. *appetitus*2. Cf., *ibid.*, 17, 1, 2, ad 6.3. *Ibid.*, 18, 2, 1, ad 6.4. *Ibid.*5. *ex consideratione finis*6. *ratio principalis*7. 2 *Sent.*, 19, 1, 1, resp.8. *Ibid.*

خدا»^۱ باشد و بنابراین باید به شکل خدا و شبیه خدا ساخته شده باشد. اما اگر نفس میرا بود خدا ساخته نشده بود. بنابراین، نفس باید نامیرا باشد. همچنین (با استدلال «از جهت طرف ماده»)^۲ بوناوتورا اظهار می‌دارد که صورت نفس ناطقه دارای چنان شرافتی است که نفس را شبیه خدا می‌سازد، با این نتیجه که ماده‌ای که با این صورت (یعنی ماده روحانی) متحد شده است خوشنودی و کمال خود را فقط در وحدت با این صورت می‌بیند، به‌طوری که ماده نیز باید نامیرا باشد.

بوناوتورا دلایل دیگری می‌آورد، مانند استدلال از راه ضرورت مجازات در حیاتی اخروی،^۳ و استدلال از راه عدم امکان به تباهی‌کشدن خیر از سوی خدا. در برهان اخیر او استدلال می‌کند که این برخلاف عدالت الهی است که چیزی که خوب به انجام رسیده است به شر و تباهی گرایش داشته باشد. مگر نه این‌که براساس همه تعلیمات اخلاقی، آدمی باید بمیرد به جای این‌که مرتکب بی‌عدالتی شود. اما اگر نفس میرا بود، وفاداری آن به عدالت مورد تحسین همه فیلسوفان اخلاق پوچ می‌شد؛ و این برخلاف عدالت الهی است. مشخصه بیشتر برهان‌های ارسطویی این است که از راه توانایی تأمل نفس در خود و از راه فعالیت عقلانی آن، که هیچ وابستگی درونی به بدن ندارد، به اثبات برتری نفس بر ماده جسمانی و فسادناپذیری‌اش، می‌پردازند.^۴ هرچند این برهان‌های ارسطویی احتمالاً برای ما قابل قبول‌ترند، زیرا پیش‌فرض‌های کمتری دارند و مستلزم هیچ الهیاتی نیستند، به نظر بوناوتورا برهان‌های اقتباس‌شده از آوگوستینوس یا وابسته به خط فکری او، مخصوصاً برهان از راه میل به سعادت، گویاترند. بوناوتورا برهان آوگوستینی مبتنی بر درک نفس از حقیقت ابدی و فهم حقیقت ابدی را به کار می‌برد،^۵ اما به نظر نمی‌رسد که این «طریق قوی»^۶ اثبات نامیرایی نفس باشد. این قید برای برهان‌های مأخوذ از راه میل به سعادت محفوظ است.

اگر به بوناوتورا اعتراض می‌شد که این نوع برهان میل به وحدت با خدا یعنی میل به سعادت به معنای کامل آن را مفروض می‌گیرد، درحالی‌که این میل فقط تحت فعل رحمت الهی بروز می‌کند و بنابراین متعلق به نظم فراطبیعی است نه نظم طبیعی که

1. *capax Dei*

2. *ex parte materiae*

3. *Ibid.*, *sed contra* 3, 4.

4. 2 *Sent.*, 7 ff. ; Cf. *De Anima*, BK. 3.

5. 2 *Sent.*, 11.

6. *potissimus modus*

موضوع پژوهش فیلسوف است، او بی تردید پاسخ می‌داد که ابداً قصد انکار فعل رحمت الهی یا خصیصه فراطبیعی آن را ندارد، اما از سوی دیگر، فیلسوف واقعی جهان و حیات آدمی را آن‌گونه که هستند مورد توجه قرار می‌دهد و از جمله مفروضات آن دقیقاً میل به سعادت کامل است. ولو این میل بر فعل رحمت الهی دلالت بکند، داده‌ای تجربی است و بنابراین می‌تواند مورد استفاده فیلسوف قرار گیرد. اگر فیلسوف نتواند آن را بدون توسل به الهیات توضیح دهد، این فقط برهان دیگری بر این اصل بوناوتورا است که هیچ فلسفه‌ای نمی‌تواند رضایت‌بخش باشد مگر این‌که منور به نور ایمان باشد. به عبارت دیگر درحالی‌که «متفکر توماسی» به‌طور نظام‌مند از مفروضات تجربی خود همه آن چیزهایی را که می‌داند فراطبیعی‌اند حذف می‌کند و بنابراین، در مقام فیلسوف، «طبیعت» حاصله را مورد بررسی قرار می‌دهد، فیلسوف بوناوتورایی از طبیعت به معنای مفروض آن آغاز می‌کند. کاملاً درست است که رحمت و لطف الهی چیزی «معین» به معنای محسوس و مرئی یا چیزی که به وسیله عقل تنها به یقین قابل درک و فهم باشد نیست، اما برخی از آثار آن حاصل تجربه‌اند و فیلسوف این‌ها را در نظر خواهد گرفت، هرچند نتواند آن‌ها را بدون مراجعه به الهیات توضیح دهد. بنابراین رویکرد فرد توماسی و فرد بوناوتورایی متفاوت است و نمی‌توان آن‌ها را در قالب یکسانی زورچپان کرد بدون این‌که یکی از آن‌ها را تحریف نمود.

۴. همه آنچه در مورد نفس آدمی گفته‌اند بر فردیت نفس دلالت دارد، اما بوناوتورا کاملاً از تفسیر ابن رشدی ارسطو آگاه بود و صریحاً بر ضد آن اقامه دلیل کرد. ابن رشد معتقد بود که هم عقل فعال و هم عقل منفعل از مرگ مصون‌اند؛ و به‌رغم آنچه خود ارسطو ممکن است تعلیم داده باشد، مفسر او، ابن رشد، یقیناً معتقد بود که این عقول وجود خاص و انفرادی برای هر فرد ندارند، اجزا یا قوای انسان‌های فردی نیستند، بلکه جوهرهایی واحد یعنی عقول کیهانی‌اند. اما چنین موضعی نه تنها بدعت و برخلاف دین مسیحی است، بلکه برخلاف عقل و تجربه نیز هست.^۱ به این دلیل برخلاف عقل است که بدیهی است نفس عقلانی کمال انسان بماهو انسان است، و انسان‌ها از یکدیگر متفاوت‌اند و به‌عنوان انسان، نه صرفاً به‌عنوان حیوان اشخاصی فردی‌اند؛ و آن قابل قبول

می بود اگر که نفس ناطقه از حیث عدد در همه انسان ها یکی بود. برخلاف تجربه است، زیرا این امری تجربی است که انسان های مختلف افکار مختلفی دارند. و درست نیست که بگوییم این اختلاف افکار صرفاً ناشی از اختلاف «تصاویر ذهنی»^۱ در تخیلات انسان های مختلف است، یعنی بگوییم که فقط تخیلات زودگذر حاصل از حواس است که در افراد مختلف متفاوت اند، زیرا انسان ها مثلاً در مفاهیم فضایل اختلاف نظر دارند، که بر ادراک حسی مبتنی نیستند و منتزع از «تصاویر ذهنی» تخیلی نیستند. از دیدگاه بوناونتورا این هم استدلال معتبری نیست که بگوییم نفس عقلانی از بدن مستقل است و بنابراین نمی تواند به واسطه بدن تفرد یابد، زیرا نفس به واسطه بدن تفرد نمی یابد، بلکه به واسطه وحدت دو اصل سازنده خود، ماده روحانی و صورت روحانی، تفرد می یابد.

۵. محتوای معرفت نفس به موجودات محسوس وابسته به ادراک حسی است؛ و بوناونتورا با ارسطو موافق است که نفس از ناحیه خود به موجودات محسوس و انواع موجودات محسوس معرفتی ندارد: عقل آدمی در حالتی از «برهنگی» خلق شده و به حواس و تخیل وابسته است.^۲ شیء محسوس در اندام حسی تأثیر می کند و آنجا صورت محسوسی به وجود می آورد، که به نوبه خود بر قوه احساس تأثیر می گذارد و آنگاه ادراک به وجود می آید. توجه داشته باشیم که قدیس بوناونتورا، با پذیرش عنصر منفعل در احساس، از تعلیمات قدیس آوگوستینوس دور می شود، اما درعین حال او معتقد است که قوه احساس یا نیروی حساسیت نفس بر محتوای احساس حکم فرماست، مثلاً این که فلان چیز سفید است، دریافت انفعالی صورت حسیه در ابتدا منسوب به اندام است و فعالیت حکم به قوه حس منسوب است.^۳ البته این حکم یک حکم ژرف بینانه نیست، بلکه آگاهی خودانگیخته ای است. اما امکان پذیر است، زیرا قوه احساس قوه حساسیت نفس ناطقه است؛ نفس است که فعل احساس را به بدن منتقل می کند.^۴ احساسات مجزا، مثل احساس رنگ و لمس، به واسطه «حس مشترک» یکی می شوند و در قوه خیال محفوظ می ماند که با «حافظه» یکسان نیست، اگر حافظه به معنای «recordatio» یا یادآوری ارادی در نظر گرفته شود.^۵

1. *species*

2. 2 sent., 3, 2, 2, 1, resp. and ad 4.

3. *Ibid.*, 8, 1, 3, 2, ad 7.

4. *Ibid.*, 25, 2, art. un., 6, resp.

۵. *Ibid.*, 7, 2, 1, 2, resp. بوناونتورا در این جا حافظه به عنوان عادت، «حفظ مفهوم» *restentio speciei* را از

بالاخره عقول فعال و منفعل، با همکاری یکدیگر، صور حسیه را از تخیل جدا می‌کنند. عقول فعال و منفعل دو قوه‌ای نیستند که یکی از آن‌ها بتواند بدون دیگری عمل کند، بلکه دو وجه از قوه عقلانی نفس واحدی هستند. در واقع می‌توانیم بگوییم که عقل فعال انتزاع می‌کند و عقل منفعل دریافت می‌کند؛ اما بوناوتورا این بیان را با تصدیق به این نکته تعدیل می‌کند که عقل منفعل دارای قوه انتزاع صور حسیه و حکم درباره آن، هرچند «فقط» به یاری عقل فعال، است درحالی‌که عقل فعال برای فعل شناسایی خود به اطلاعات عقل منفعل از حیث صور حسیه وابسته است. در واقع فقط یک فعل کامل تعقل وجود دارد و عقول فعال و منفعل به‌طور جدایی‌ناپذیری در آن فعل همکاری می‌کنند.^۱

پس دیدگاه بوناوتورا کاملاً جدای از انواع «آوگوستینوس‌گرایی»ها، از قبیل امتناع از برقراری تمایز واقعی بین قوای نفس، در مورد نحوه کسب معرفت به اشیای محسوس، کم‌وبیش، به نظریه ارسطویی شبیه است. او می‌پذیرد که نفس، در خصوص شناخت چنین اشیایی، در اصل یک «لوح سفید»^۲ است؛^۳ او هیچ جایگاهی برای تصورات فطری قائل نمی‌شود. به‌علاوه، رد تصورات فطری در مورد شناخت ما از اصول اولیه نیز صادق است. برخی گفته‌اند که این اصول در عقل فعال فطری‌اند، هرچند در جایی که به عقل ممکنه مربوط می‌شود اکتسابی‌اند؛ اما چنین نظریه‌ای نه با سخنان ارسطو موافق است و نه با واقعیت، زیرا اگر این اصول در عقل فعال فطری بودند، چرا عقل فعال نمی‌تواند آن‌ها را بدون یاری حواس به عقل ممکنه منتقل کند و چرا عقل فعال این اصول را از همان آغاز نمی‌شناسد؟ قرائت تعدیل‌شده‌ای از فطرت‌گرایی این است که این اصول در کلی‌ترین صورت فطری‌اند، درحالی‌که نتایج یا مصداق‌های خاص آن‌ها اکتسابی است؛ اما براساس چنین دیدگاهی توجیه این‌که چرا کودک صورت کلی اصول اولیه را نمی‌شناسد مشکل است. به‌علاوه، حتی چنین فطرت‌گرایی تعدیل‌یافته‌ای، هم با نظر ارسطو و هم با نظر آوگوستینوس مخالف است. بوناوتورا بی‌تردید می‌داندست نظریه‌ای که هم ارسطو و هم آوگوستینوس در ضدیت با آن اتفاق نظر داشته‌اند بعید است صحیح

→

فعل یادآوردن یا recordatio متمایز می‌سازد.

1. 2 Sent., 24, 1, 2, 4.

2. tabula rasa

3. Ibid., resp.

باشد. پس می ماند که بگوئیم این اصول فقط به این معنا فطری اند که عقل از نوری طبیعی بهره مند می شود که آن را قادر می سازد وقتی در مورد صور حسیه یا مفاهیم و تصورات مربوط به آن، معرفتی حاصل کرد اصول را در کلیتشان درک کند. مثلاً هیچ کس نمی داند یک کل یا یک جزء چیست، مگر این که با تکیه به ادراک حسی صورت حسیه یا تصور آن را به دست آورده باشد؛ اما به محض این که تصور آن را به دست آورد، نور عقل او را به درک این اصل قادر می سازد که کل بزرگ تر از جزء است.^۱ از این رو، قدیس بوناوتورا در این مورد با قدیس توماس هم رأی است.

۶. هر چند ما دارای معرفتی فطری از اشیای محسوس یا ذوات آنها یا اصول اولیه منطقی یا ریاضی نیستیم، نتیجه نمی شود که معرفت ما از واقعیات روحانی محض از راه ادراک حسی به دست می آید. «خدا به وسیله شباهت مأخوذ از حس شناخته نمی شود»^۲ بلکه به واسطه تأمل نفس در خود شناخته می شود. نفس در این حیات دارای هیچ بینش شهودی از خدا، از ذات الهی، نیست، اما نفس به صورت خدا ساخته شده و به میل و اراده به سوی خدا متمایل شده است، به طوری که تأمل در ماهیت خود و سمت و سوی توجه اراده نفس را قادر می سازد که مفهوم خدا را بدون توسل به جهان محسوس خارجی به وجود آورد. مفهوم خدا به این معنا «فطری» است؛ هر چند نه به این معنا که هر انسانی از آغاز دارای شناختی واضح، صریح، و دقیق از خداست. جهت اراده، میل اراده به سعادت کامل، نتیجه خود فعل الهی است، و تأمل در این میل وجود متعلق میلی را به نفس نشان می دهد که در واقع آن را قبلاً با نوعی آگاهی مبهم، هر چند نه بالضروره با تصویری واضح، می شناسد. «معرفت به این حقیقت (وجود خدا) در ذهن عاقل فطری است، زیرا که ذهن تصویری از خداست، و به این علت ذهن دارای میلی طبیعی، شناخت، و خاطره از خدایی است که به صورت او ساخته شده و بالطبع به سوی او تمایل دارد؛ خدایی که ذهن ممکن است سعادت خود را در او بیابد.»^۳ شناخت خدا چند نوع است: خدا دارای شناخت جامعی از خود است، اولیا علم تفصیلی («واضح و شفاف»)^۴ به او دارند، ما او را تا اندازه ای و به نحو مبهمی^۵ می شناسیم. این شناخت

1. 2 Sent., 39, 1, 2, resp.

2. Ibid.

3. De Myst. Trinit., 1, 1, resp.

4. clare et perspicue

5. ex parte et in aenigmate

آخری به طور ضمنی منظوری در، یا لازمه معرفتی است که هر نفسی داراست، مبنی براین که همواره وجود نداشته است و باید حادث باشد.^۱

شناخت فضایل نیز باید به این معنا «فطری» باشد که از ادراک حسی ناشی نمی شود. انسانی غیر عادل می تواند بداند که عدالت چیست؛ اما واضح است که نمی تواند عدالت را از راه حضور آن در نفس خود بشناسد، زیرا او دارای عدالت نیست؛ و نمی تواند آن را از راه انتزاع از صورت حسیه بشناسد، زیرا عدالت یک شیء محسوس نیست و هیچ شبیهی در جهان حس ندارد. شخص غیر عادل نمی تواند عدالت را با آثارش بشناسد، زیرا آثار عدالت را نمی تواند تشخیص دهد مگر این که قبلاً بداند عدالت چیست، همان طور که آدمی نمی تواند آثار فعالیت انسانی را به عنوان آثار فعالیت آن انسان بشناسد مگر این که قبلاً بداند انسان چیست.^۲ بنابراین، باید از فضایل شناختی «پیشین» یا فطری وجود داشته باشد. این شناخت به چه معنا فطری است؟ ابتدا در ذهن هیچ مفهومی فطری^۳ به معنای مفهوم واضح یا شبیه عقلانی فضیلت وجود ندارد، اما در نفس نوری طبیعی وجود دارد که نفس با آن می تواند راستی و درستی را بفهمد؛ تأثیر و تمایل اراده نیز وجود دارد. بنابراین، نفس می داند که درستی چیست و بدین طریق می فهمد که «صواب تأثیر»^۴ چیست. چون خیرخواهی وجود دارد، نفس می داند که خیرخواهی چیست؛ حتی اگر نفس واقعاً دارای فضیلت خیرخواهی نباشد.^۵

بنابراین، شناخت فضایل در موارد بسیاری فطری است، به همان معنایی که شناخت خدا فطری است، نه به عنوان تصویر ذهنی صریح یا مفهوم فطری، بلکه به این معنا که نفس فی نفسه دارای همه مواد لازم برای ایجاد مفهوم صریح هست؛ بدون این که ضروری باشد به جهان محسوس متوسل شود. تصور فطری بوناوتورا یک تصور فطری واقعی است. البته بین معرفت ما از فضایل و معرفت ما از خدا اختلاف بزرگی وجود دارد، زیرا درحالی که هرگز نمی توانیم در این دنیا ذات خدا را درک کنیم، درک ذات فضایل ممکن است. اما راه هایی که بدان طرق به معرفت فضایل و خدا نایل می شویم مشابهند و می توانیم بگوییم که نفس در مورد اصولی که برای هدایت اش ضروری

1. Ibid., 1, 2, ad 14.

2. De scientia christi, 4, 23.

3. species innata

4. rectitudo affectionis

5. 1 Sent., 17, 1, art. un., 4, resp.

هستند دارای معرفت فطری است. نفس با تأمل در خود می‌داند که خدا چیست، ترس چیست، و عشق چیست؛ و بنابراین می‌داند که ترسیدن از خدا و عشق به خدا چیست.^۱ اگر کسی، در مقابل، این عقیده فیلسوف را نقل کند که «در عقل هیچ نیست جر آنچه در حس است»^۲، پاسخ این است که این قول را باید چنین فهمید که فقط به شناخت ما از اشیای محسوس اشاره دارد یا به اکتساب تصوراتی که می‌توانند با انتزاع از تصاویر ذهنی محسوس تشکیل شوند.^۳

۷. هرچند بوناونتورا این را نخواهد پذیرفت که اصول اولیه مرتبط با جهان اطراف ما یا در واقع حتی اصول اولیه کردار و رفتار، از آغاز در ذهن ما به صراحت وجود دارند یا فارق از هرگونه فعالیت خود ذهن از بیرون به آن القا شده‌اند، نتیجه نمی‌شود که او درصدد صرف نظر کردن از نظریه آوگوستینی اشراق است؛ برعکس، او اشراق را یکی از حقایق اساسی مابعدالطبیعه تلقی می‌کند.

حقیقت «مطابقت شیء [عین] با عقل»^۴ است؛^۵ و متضمن شیء شناخته شده و عقل شناسنده است. برای این که حقیقت به این معنا، یعنی حقیقت دریافت شده، بتواند وجود داشته باشد، فاعل شناسا و موضوع شناسایی نیازمند شرایطی هستند: تغییرناپذیری موضوع شناسایی و لغزش‌ناپذیری فاعل شناسا.^۶ اما اگر بوناونتورا آماده است که بدین طریق سخنان ثائیتوس^۷ را بازگو کند، و اگر برای این که «معرفت یقینی»^۸ بتواند وجود داشته باشد نیازمند این دو شرط است، او بالضروره با مسائلی مشابه با مسائلی که افلاطون و آوگوستینوس با آن‌ها مواجه بودند روبه‌رو خواهد شد، زیرا هیچ شیء مخلوقی دقیقاً تغییرناپذیر نیست و همه اشیای محسوس زوال‌پذیرند، درحالی که ذهن آدمی نیز در خصوص هر طبقه‌ای از اشیاء «فی‌نفسه» لغزش‌ناپذیر نیست. بنابراین، نفس باید از خارج کمک بگیرد؛ و بالطبع بوناونتورا به نظریه آوگوستینی اشراق توسل می‌جست که به مذاق او خوش می‌آمد، نه تنها به این علت که آوگوستینوس به آن معتقد بود بلکه همچنین به این علت که این نظریه هم بر وابستگی عقل بشری به خدا و هم بر

1. 2 Sent., 39, 1, 2, resp.

2. nihil est in intellectu, quod prius non fuerit in sensu.

3. 2 Sent., 39, 1, 2, resp.

4. adaequatio rei et intellectus

5. 1 Sent., resp., ad 1, 2, 3; cf. Breviloq., 6, 8.

6. De Scientia christi, 4, resp.

7. Theaetetus

8. cognitio certitudinalis

فعالیت ذاتی خدا در نفس آدمی تأکید داشت. به نظر او اشراق، هم حقیقتی معرفت‌شناختی و هم حقیقتی دینی بود، چیزی که با مطالعه طبیعت و مقتضیات امر یقینی می‌توانست به‌عنوان نتیجه‌ای ضروری اثبات شود و نیز چیزی بود که می‌شد به‌طور مفیدی در آن تأمل به معنای دینی کند. در واقع به نظر او حیات عقلانی و حیات روحانی را نمی‌توان کاملاً از هم جدا کرد.

بنابراین، ذهن انسان در معرض تغییر، شک، و خطاست، درحالی‌که پدیدارهایی را هم که تجربه می‌کنیم و می‌شناسیم تغییرپذیرند. از سوی دیگر، این حقیقت تردیدناپذیری است که ذهن آدمی برخوردار از یقیناتی است و خود می‌داند که چنین است و ما ذوات و اصول ثابت را درک می‌کنیم. اما فقط خداست که ثابت است؛ و این بدان معناست که ذهن آدمی تحت امداد خداست و معلوم می‌شود که متعلق معرفت یقینی ذهن به‌نحوی ریشه در خدا دارد، یعنی در «عقل سرمدی»^۱ یا مُثُل الهی موجود است. اما ما این مُثُل الهی را مستقیماً فی‌حد‌ذاته درک نمی‌کنیم؛ و بوناوتورا هم‌رأی با آوگوستینوس خاطر نشان می‌کند که پیروی از این نظریه افلاطونی، گشودن در شکاکیت است، زیرا اگر تنها معرفت یقینی قابل حصول معرفت مستقیم به سرنمون‌ها یا الگوهای ازلی است و اگر ما هیچ معرفت مستقیمی از این سرنمون‌ها نداریم، ضرورتاً نتیجه می‌شود که یقین صحیح توسط ذهن آدمی غیرقابل حصول است.^۲ از سوی دیگر این کافی نیست بگوییم که «عقل سرمدی» فقط به این معنا بر ذهن تأثیر می‌گذارد و ذهن شناسا نه خود اصل ازلی، بلکه فقط تأثیر آن را همچون یک «ملکه ذهنی»^۳ به‌دست می‌آورد، زیرا خود این تأثیر مخلوق و محکوم همان شرایطی است که خود ذهن نیز که ملکه‌حالتی از آن است محکوم آن شرایط است.^۴ پس «عقل سرمدی» باید عمل تنظیمی مستقیمی در ذهن آدمی داشته باشند؛ هرچند خود آن‌ها نادیدنی باقی می‌مانند. همان‌ها هستند که ذهن را به حرکت درمی‌آورند و در احکام یقینی ذهن بر ذهن حاکم‌اند و ذهن را قادر به درک حقایق یقینی و ازلی در نظام‌های نظری و اخلاقی و قادر به صدور احکام یقینی و صحیح، حتی درباره موجودات محسوس می‌سازند. در واقع فعل آن‌ها -

1. *rationibus aeternis*2. *De Scientia Christi*, 4, resp.3. *habitus mentis*4. *Ibid.*

که اشراق الهی است - ذهن را به درک ذواتی ثابت و پایدار در اشیای تجربی گذرا و متغیر قادر می سازد. این بدان معنا نیست که بوناوتورا تأییدی را که از نظریه ارسطو درباره معرفت ما به جهان محسوس به عمل آورده است نقض می کند، بلکه به این معناست که آن را ناکافی می داند. بدون ادراک حسی در واقع هرگز اشیای محسوس را نمی شناسیم و کاملاً صحیح است که عقل انتزاع می کند، اما اشراق الهی، یعنی فعل مستقیم «عقل سرمدی» ضروری است برای این که ذهن بتواند در شیء انعکاس «عقل» ثابت را ببیند و قادر به صدور حکم خطاناپذیری درباره آن باشد. برای این که تصورات ما از اشیای محسوس تحقق یابند ادراک حسی لازم است، اما ثبات و ضرورت احکام ما درباره موقوف به عمل «عقل سرمدی» است، زیرا نه اشیای محسوس مورد تجربه ما ثابت اند و نه ذهن هایی که آن ها را می شناسد لنفسه خطاناپذیر. صور حسیه تیره^۱ ذهن های ما، که تحت تأثیر ابهام «خیالات» اند^۲، بدین نحو روشن می شوند تا ذهن بتواند آن ها را بشناسد، «زیرا اگر داشتن معرفتی واقعی به معنای دانستن این است که یک شیء ممکن نیست بتواند طور دیگری باشد، ضروری است که او به تنهایی علت دانستن ما باشد، کسی که حقیقت را می شناسد و حقیقت را در خود داراست»^۳. بنابراین از راه «عقل سرمدی» است که ذهن در مورد همه آن چیزهایی که از راه حواس می دانیم حکم می کند.^۴

قدیس بوناوتورا در سفر ذهن به سوی خدا^۵ شرح می دهد که چگونه اشیای محسوس خارجی تصویری از خودشان را ابتدا در رابط و سپس از راه رابط در اندام حسی و سپس در حس درونی ایجاد می کنند. احساس خاصی، یا قوه احساس که از راه احساس خاصی عمل می کند، حکم می کند که این شیء سفید یا سیاه یا کذا و کذاست؛ و احساس درونی حکم می کند که این شیء لذت بخش، زیبا، یا برعکس آن است. قوه عقلانی، با روی کردن به صور حسیه، می پرسد که چرا این شیء باز نمود شده زیباست و حکم می کند که این شیء به این علت زیباست که دارای ویژگی معینی است. اما این حکم بر اشاره به یک مثال زیبایی دلالت دارد که ثابت و پایدار است و محدود به مکان و زمان

1. obtenebratae

2. phantasmata

3. In Hexaem., 12, 5.

4. Itin. Mentis in Deum, 2, 9.

5. 2, 4-6.

نیست. این جاست که اشراق الهی وارد عمل می‌شود و حکم را با رجوع به «عقل سرمدی» هادی و نظام‌بخش، و نه با تعطیل و ابطال کار حواس یا فعالیت انتزاع، از جنبه ثابت و فرازمانی آن توضیح می‌دهد. همه اشیا محسوسی که مورد شناسایی قرار می‌گیرند از راه سه عمل نفسانی «ادراک»^۱، «یادآوری»^۲ و «حکم»^۳ وارد ذهن می‌شوند؛ اما عمل سوم، برای این‌که صحیح و یقینی باشد، باید در پرتو «عقول سرمدی» صادر شده باشد.

باری، چنان‌که پیشتر دیدیم، «عقول سرمدی» از نظر هستی‌شناسی تعین یافته‌اند و در واقع با کلمه خدا یکسان‌اند. پس این کلمه است که ذهن آدمی را منور می‌سازد؛ کلمه‌ای که روشنی‌بخش هر انسانی است که به دنیا می‌آید. «مسیح معلم باطنی است و هیچ حقیقتی جز به واسطه او شناخته نمی‌شود، نه از راه گفتار او به همان صورتی که ما سخن می‌گوییم، بلکه از راه روشنی‌بخشی باطنی او به ما... او کاملاً نزد هر نفسی حاضر است و با واضح‌ترین افکارش افکار تاریک ذهن‌های ما را نورانی می‌کند.»^۴ ما دارای هیچ بصیرتی از کلمه خدا نیستیم و هرچند این نور عمیقاً در درون ماست، نامرئی و «دسترس‌ناپذیر»^۵ است؛ ما برای حضورش فقط می‌توانیم با ملاحظه آثارش اقامه دلیل کنیم.^۶ بنابراین، نظریه بوناونتورا در مورد اشراق و تفسیر او از آوگوستینوس مستلزم هستی‌گرایی نمی‌شود. نظریه او مکمل تأیید ظاهراً ارسطویی انتزاع از سوی او و انکار خصیصه کاملاً فطری اصول اولیه از سوی اوست و به تعلیمات او یک رنگ‌وبوی خاص و غیرارسطویی، یعنی آوگوستینی، می‌دهد. بله، ما انتزاع می‌کنیم، اما نمی‌توانیم امر معقول و ثابت را صرفاً از راه انتزاع درک کنیم؛ ما همچنین نیازمند اشراق الهی هستیم. آری، ما می‌توانیم معرفت به اصول اخلاقی را از راه تفکر درونی به‌دست آوریم، اما نمی‌توانیم خصیصه ثابت و ضروری آن‌ها را بدون عمل تنظیمی و ارشادی نور الهی درک کنیم. ارسطو از فهم این نکته فروماند؛ او دریافت که ما همچنان‌که نمی‌توانیم مخلوقات را کاملاً بشناسیم، مگر این‌که آن‌ها را به‌عنوان «ممثل‌ها»-یی از «مثال» الهی ببینیم، همین‌طور نمی‌توانیم بدون نور کلمه الهی، نور «عقل سرمدی کل» در مورد آن‌ها

1. *apprehensio*2. *oblectatio*3. *diiudicatio*4. *In Hexaem.*, 12, 5.5. *inaccessibilis*6. *Ibid.*, 12. 11.

احکامی یقینی صادر کنیم. تمثّل و اشراق ارتباط تنگاتنگی با هم دارند و عالم واقعی مابعدالطبیعه به هر دو آن‌ها اذعان دارد؛ ارسطو هیچ‌یک از آن‌دو را تصدیق نکرد.

۸. نفس فقط دارای چهار قوه است، قوای نباتی و حساسه، و عقل و اراده؛ اما یوناوتورا «جوانب» متعدد نفس و، مخصوصاً، عقل یا ذهن را برحسب اشیائی که توجه ذهن معطوف به آن‌هاست و برحسب راهی که ذهن معطوف به آن است متمایز می‌کند. پس اشتباه است که تصور کنیم مقصود او این بود که «عقل جزئی»^۱، «عقل»^۲، «فاهمه»^۳، و «قلب الذهن»^۴ یا «بارقه وجدان»^۵، همگی قوای مختلف نفس‌اند؛^۶ خیر، آن‌ها بیشتر بر نقش‌های مختلف نفس ناطقه در صعود از مخلوقات محسوس به سوی خود خدا دلالت دارند. او در تفسیر بر کتاب جُمَل^۷ صریحاً می‌گوید که تقسیم عقل به «ادنی»^۸ و «اعلی»^۹ تقسیم به قوای مختلف نیست؛ تقسیم به «افعال»^{۱۰} و «استعدادها»^{۱۱} است، که چیزی علاوه بر تقسیم به «جوانب»^{۱۲} است. عقل ادنی عقلی است که روی به سوی امور محسوس دارد، عقل اعلی عقلی است که روی به سوی امور معقول دارد؛ ازاین‌رو، اصطلاح «ادنی» و «اعلی» به نقش‌ها یا «افعال» مختلف قوه واحدی اشاره دارند؛ اما این نکته را باید افزود که عقل با توجه به معقولات نیرو می‌گیرد و جان تازه می‌یابد، درحالی‌که وقتی متوجه محسوسات است به نحوی ضعیف و زایل می‌شود، به‌طوری‌که هرچند فقط یک «عقل» وجود دارد، تمایز بین عقل اعلی و ادنی نه‌تنها با نقش‌های مختلف، بلکه با تمایلات مختلف عقل واحد هم مطابق است.

مراحل صعود ذهن نیازمند بسط بیشتر نیست، زیرا ارتباط آن‌ها با الهیات زاهدانه و عرفانی بیشتر از ارتباطشان با فلسفه به معنای مورد نظر ماست؛ باین‌همه از آن‌جا که آن‌ها با فلسفه به معنای مورد نظر یوناوتورا مرتبط‌اند، شایسته است به اختصار اشاره‌ای به آن‌ها بکنیم، زیرا گرایش او به تلفیق فلسفه و الهیات را به بهترین نحو ممکن نشان می‌دهند. یوناوتورا با قدم‌گذاری در جای پای آوگوستینوس و سن ویکتوری‌ها مراحل صعود حیات نفسانی را دنبال می‌کند؛ مراحلی که مطابق با قوای مختلف نفس‌اند و او را

1. ratio

2. intellectus

3. intelligentia

4. apex mentis

5. synderesis scintilla

6. Itin. Mentis in Deum, 1, 6.

7. 2 Sent., 24, 1, 2, 2, resp.

8. ratio inferior

9. ratio superior

10. officia

11. dispositiones

12. aspectus

از قلمرو طبیعت به قلمرو رحمت الهی رهنمون می‌شوند. او با آغاز از قوای حساسه^۱ نشان می‌دهد که نفس چگونه می‌تواند «نشانه‌های خدا»^۲ را در امور محسوس ببیند، هنگامی که امور محسوس را ابتدا به عنوان آثار خدا و سپس به عنوان اموری که خدا در آن‌ها حاضر است مورد تأمل قرار می‌دهد؛ و او پایه‌ی آگوستینوس، وقتی که نفس در درون خود خلوت می‌کند و ترکیب و قوای طبیعی خود را به عنوان تصویر خدا مورد تأمل قرار می‌دهد، آن را همراهی می‌کند. پس معلوم شد که عقل خدا را در قوای نفسانی جان‌گرفته و تعالی‌یافته به واسطهٔ لطف و رحمت الهی مورد تعمق قرار می‌دهد، زیرا به مدد کلمهٔ الهی قادر به این کار می‌شود. اما در این مرحله نفس هنوز خدا را در تصویر او، که خود نفس است، مورد تعمق قرار می‌دهد، حتی اگر به واسطهٔ لطف و رحمت الهی تعالی‌یافته باشد؛ و نفس باز می‌تواند پیشتر برود و به تأمل در «خدای فراتر از ما»^۳، ابتدا در مقام وجود، سپس در مقام خیر، بپردازد. وجود خیر است و تأمل در خدا به عنوان وجود مطلق، یا کمال هستی، به تحقق وجود به عنوان خیر، به عنوان «فیضان بنفسه»^۴، رهنمون می‌شود بنابراین به مشاهدهٔ تثلیث مقدس می‌انجامد. عقل نمی‌تواند فراتر از این برود؛ ماورای آن ظلمت نورانی تأمل عارفانه و جذبهٔ عرفانی، «اوج محبت»^۵ پیشی‌گیرنده بر ذهن، قرار دارد. اما اراده قوه‌ای از نفس واحد آدمی است و با این‌که از جواهر نفسانی ناشی است عَرَض مجزایی نیست؛ به‌طوری‌که بیان این‌که تأثیر اراده فراتر از تأثیر عقل است صرفاً به این معنی است که نفس به واسطهٔ عشق، چنان اتحاد عمیقی با خدا پیدا می‌کند که نور القاشده در نفس باعث کوری آن می‌شود. این مراحل می‌توانند تحقق داشته باشند جز یک مرحلهٔ برتر، که ذخیرهٔ جهان بعدی است و آن مشاهدهٔ خدا در بهشت است.

۹. به یاد خواهیم داشت که به نظر بوناوتورا آفرینش، تمثیل، و اشراق سه ویژگی اساسی مابعدالطبیعه‌اند. بنابراین، نظام مابعدالطبیعی او نظام واحدی است از این حیث که در آن، نظریهٔ آفرینش جهان را ناشی از خدا، مخلوق از عدم، و کاملاً وابسته به خدا نشان می‌دهد، نظریهٔ تمثیل رابطهٔ جهان مخلوقات را با خدا رابطهٔ بدل با الگو، یا «تمثیل»

1. *sensualitas*2. *vestigia Dei*3. *supra nos*4. *diffusivum sui*5. *apex affectus*

با «مثال»، معرفی می‌کند، و نظریه اشراق مراحل بازگشت نفس به سوی خدا از راه تأمل در مخلوقات محسوس، خود، و در نهایت موجود کامل را دنبال می‌کند. فعل الهی همواره مورد تأکید است. آفرینش از عدم را می‌توان اثبات کرد، همان‌طور که حضور خدا و فعلیت او در مخلوقات و مخصوصاً در خود نفس را می‌توان اثبات کرد. فعل خدا در فهم هر حقیقت یقینی دخیل است؛ و حتی اگر برای اثبات مراحل بالاتر صعود نفس داده‌های الهیات مورد نیاز باشد، به یک معنا فعل الهی با شدت فزاینده‌ای استمرار دارد. خدا در ذهن هر آدمی وقتی که انسان حقیقتی را به دست می‌آورد دست‌اندرکار است، اما در این مرحله فعالیت خدا مطلقاً کفایت نمی‌کند و آدمی نیز با به کارگیری قوای طبیعی خود دارای فعالیت است. در مراحل بالاتر، فعل خدا به تدریج افزایش می‌یابد تا این که در حالت وجد، خدا اختیار نفس را به دست می‌گیرد و فعالیت عقلانی آدمی از دور خارج می‌شود.

از این رو، می‌توان بوناونتورا را فیلسوف حیات مسیحی نامید، کسی که هم عقل و هم ایمان را به منظور ایجاد هم‌نهاد^۱ خود مورد استفاده قرار می‌دهد. تلفیق عقل و ایمان، فلسفه و الهیات، به واسطه شأن و مقامی که او به مسیح، کلمه خدا، می‌دهد مورد تأکید قرار می‌گیرد. همچنان که بدون درک این که به واسطه کلمه خداست که همه موجودات آفریده شده‌اند و کلمه خدا، یعنی تصویر هم‌گوهری از پدر است که همه مخلوقات آینه او هستند نمی‌توانیم آفرینش و تمثیل را به درستی بفهمیم، همین‌طور بدون درک این که این کلمه خداست که روشنی‌بخش هر انسانی است، کلمه خدایی که دری است که از طریق آن، نفس به خدای برتر از خود راه می‌یابد، کلمه خدایی که به واسطه روح القدس که فرستاده است نفس را شعله‌ور می‌سازد و او را به فراسوی حدود تصورات واضح خودش، به وحدتی وجدآور، رهنمون می‌شود، نمی‌توانیم اشراق را در مراحل متعدد آن به درستی بفهمیم. بالاخره این کلمه خداست که پدر را به ما نشان می‌دهد و دیدار مسرت‌بخش ملکوت را برای ما ممکن می‌سازد. مسیح در واقع «واسطه همه علوم»^۲، چه مابعدالطبیعه و چه الهیات، است؛^۳ زیرا هرچند عالم مابعدالطبیعه در این شأن

1. synthesis

2. *medium omnium scientiarum*3. *In Hexaem.*, 1, 11.

نمی‌تواند با استفاده از عقل طبیعی به شناخت کلمه دست یابد، هیچ حکم حقیقی و یقینی را بدون اشراق کلمه نمی‌تواند صادر کند، حتی اگر کاملاً از این امر ناآگاه باشد؛ علاوه بر این، دانش او ناقص است و به واسطه نقص اش تباه می‌شود مگر این که با الهیات تکمیل شود.

قدیس آلبرتوس کبیر

زندگی و فعالیت فکری - فلسفه و الهیات - خدا - آفرینش - نفس -
اعتبار و اهمیت آلبرتوس

۱. آلبرتوس کبیر، سال ۱۲۰۹، در لایپنگن^۱ واقع در سواییا^۲ به دنیا آمد، اما برای تحصیل علوم انسانی در پادوا^۳، جایی که در ۱۲۲۳ عضوی از فرقه دومینیکی شد، آلمان را ترک کرد. پس از سخنرانی هایی که در کلن^۴ و مکان های دیگر در باب الهیات داشت، سال ۱۲۴۵ در پاریس به درجه دکتری نایل شد و از ۱۲۴۵ تا ۱۲۴۸ توماس آکوئینی از جمله شاگردان او بود. سال بعد با توماس به کلن بازگشت تا آنجا مدرسه ای دومینیکی تأسیس کند، اما کار صرفاً فکری و نظری او، به دلیل کارهای اداری که بر عهده او گذاشتند، متوقف شد. برای مثال، از ۱۲۵۴ تا ۱۲۵۷، نماینده پاپ در ایالت آلمان، و از ۱۲۶۰ تا

1. Lauingen

2. Swabia

3. Padua

4. Cologne

۱۲۶۲ اسقف راتیسبون^۱ بود. دیدارهای او از رُم و تبلیغ برای یک جنگ صلیبی در بوهم^۲ نیز وقت او را می‌گرفتند، اما به نظر می‌رسد که او کلن را به عنوان محل اصلی اقامت خود برگزید. در ۱۲۷۷ از همین کلن بود که به منظور دفاع از اعتقادات توماس آکوئینی (ف ۱۲۷۴) عازم پاریس شد و در همین کلن بود که، در پانزدهم نوامبر ۱۲۸۰، درگذشت.

از نوشتارها و فعالیت‌های آلبرتوس کبیر کاملاً واضح است که او دارای علایق و گرایش‌های فکری وسیعی بوده است و نمی‌توان انتظار داشت که چنین شخصی رشد ارسطوگرایی را در دانشکده علوم انسانی پاریس نادیده بگیرد؛ به ویژه این‌که او از جروبحث و بلوایی که گرایش‌های جدید به وجود آورده بودند به خوبی آگاه بود. او به عنوان فردی آزاداندیش و تأثیرپذیر کسی نبود که نسبت به حرکت جدید کینه‌توزی پیدا کند؛ هرچند از سوی دیگر به سنت نوافلاطونی و آوگوستینی دلبستگی شدیدی داشت. بنابراین، درحالی‌که عناصر ارسطویی را پذیرفت و آن‌ها را در فلسفه خود جای داد، بسیاری از عناصر سنت آوگوستینی و غیرارسطویی را هم حفظ کرد؛ فلسفه او دارای این ویژگی است که مرحله گذاری برای اقبال تام و تمام شاگرد بزرگ او قدیس توماس آکوئینی به ارسطوگرایی است. به علاوه، آلبرتوس که در درجه اول یک الهی‌دان بود نسبت به مسائل مهمی که در مورد آن‌ها اندیشه ارسطو در تقابل با آموزه مسیحی است نمی‌توانست حساس نباشد و پذیرش غیرنقدانه ارسطو که در بخشی از دانشکده علوم انسانی باب شد برای او غیرممکن بود. در واقع نباید تعجب کرد که هرچند او درباره بیشتر آثار منطقی، طبیعی (مثلاً در مورد طبیعیات و درباره آسمان و زمین)، مابعدالطبیعی و اخلاقی (اخلاق نیکوماخوس و سیاست) ارسطو شروح و تفاسیری تألیف کرد، در اظهار خطاهایی که ارسطو مرتکب شده بود تردید به خود راه نداد و رساله درباره وحدت عقل^۳ را در رد این رشدیان منتشر کرد. هدف آشکار او از تألیف آن شروح و تفاسیر، تفهیم ارسطو به لاتینیان بود و ادعا داشت که فقط گزارش منصفانه‌ای از آرای ارسطو به دست می‌دهد، اما او در حال نمی‌توانست ارسطو را بدون اظهار برخی افکار خودش مورد نقد و بررسی قرار دهد؛ تفسیرهای او تا حد زیادی شرح و

توضیحات بیطرفانه‌ای بر آثار ارسطوست.

نمی‌توان تاریخ تألیفات آلبرتوس یا حتی ترتیب انتشار آن‌ها را دقیقاً تعیین کرد، اما به نظر می‌رسد که انتشار تفسیرهای او بر کتاب جُمَل پتروس لومباردی و جامع دربارهٔ آفریش^۱ مقدم بر انتشار شروح او بر آثار ارسطو باشد. او همچنین تفسیری بر کتاب‌های دیونوسیوس مجعول منتشر کرد. به نظر می‌رسد دربارهٔ وحدت عقل پس از ۱۲۷۰ تألیف شده باشد؛ و جامع علم کلام^۲، که ممکن است تقریر شخص دیگری باشد، ناتمام است. نمی‌توان در مورد علاقهٔ آلبرتوس به علوم طبیعی و فعالیت او در این زمینه ساکت ماند و از کنار آن گذشت. او به نحوی آگاهانه، در مورد این موضوعات، بر ضرورت مشاهده و آزمایش تأکید داشت و در دربارهٔ گیاهان^۳ و دربارهٔ جانوران^۴ نتیجه‌گیری‌هایش از مشاهدات خود و نیز نظریات نویسندگان پیشین را ارائه می‌دهد. او دربارهٔ توصیف خود از درختان و گیاهان اظهار می‌کند که آنچه را آورده است، یا نتیجهٔ تجربهٔ خود او هستند و یا از نویسندگانی اقتباس کرده است که می‌داند از راه تجربه به آرای خود رسیده‌اند؛ زیرا در این گونه موضوعات فقط تجربه می‌تواند یقین‌آور باشد.^۵ تأملات او غالباً منطقی‌اند، مثل وقتی که در مخالفت با این تصور که جنوب خط استوا غیرقابل سکونت است می‌گوید که احتمالاً خلاف آن صادق است، ولو سرمای قطب‌ها آن قدر شدید باشد که مانع سکونت شود. اما اگر آن‌جا حیواناتی زندگی می‌کنند حدس می‌زنیم که دارای پوشش‌های ضخیمی باشند که آن‌ها را کاملاً در برابر آب و هوا محفوظ می‌دارد و این پوشش‌ها احتمالاً به رنگ سفیدند. به هر حال غیرمنطقی است که تصور کنیم مردمی که در نیمهٔ پایینی زمین زندگی می‌کنند می‌افتند، زیرا فقط نسبت به ما «پایین» اند.^۶ طبیعی است که آلبرتوس بیشتر بر اعتقادات، مشاهدات، و حدس‌های پیشینیان خود تکیه دارد، اما بارها نیز به مشاهدات خود متوسل می‌شود، به آنچه او شخصاً مثلاً دربارهٔ عادات پرندگان مهاجر یا طبیعت گیاهان متوجه شده است و عقل سلیم نیرومندی از خود نشان می‌دهد؛ مثل وقتی که صریحاً می‌گوید استدلال‌های «مقدم بر تجربه» در باب غیرقابل سکونت بودن «منطقهٔ حاره» نمی‌توانند بر این حقیقت بدیهی غلبه یابند که قسمت‌هایی

1. *Summa de Creaturis*

2. *Summa theologiae*

3. *De Vegetalibus*

4. *De animalibus*

5. *Liber 6, de Veget. et Plantis, Tract. I, C. I.*

6. *Cl. De Natura Locorum, Tract. 1, cc. 6, 7, 8, 12.*

از زمین که می‌دانیم مسکونی‌اند در آن منطقه قرار دارند. همچنین هنگام بحث از هاله یا «رنگین‌کمان» ماه^۱ می‌گوید طبق نظر ارسطو این پدیده در پنجاه سال فقط دوبار اتفاق می‌افتد، درحالی‌که من و دیگران دو بار در یک سال آن را دیده‌ایم؛ پس ارسطو باید از روی شنیده‌ها سخن گفته باشد نه از روی تجربه. درهرحال، نتایجی خاص که آلبرتوس به آن‌ها رسیده است دارای هر ارزشی باشند، روح کنجکاوی و تکیه بر مشاهده و تجربه است که قابل توجه است و کمک می‌کند که او را از بیشتر مدرسیان دوره بعد متمایز سازیم. در ضمن، همین روحیه پژوهش و علایق وسیع است که او را در این خصوص به ارسطو نزدیک می‌سازد، زیرا خود ارسطو از ارزش تحقیق تجربی در موضوعات علمی به خوبی آگاه بود، اما بیشتر مریدان بعدی او همه اقوال او را غیرنقدانه دریافت کردند و روحیه پژوهش و علایق چندجانبه او را از دست دادند.

۲. آلبرتوس کبیر به تمایز بین الهیات و فلسفه، و بنابراین بین الهیاتی که داده‌های وحی را بر مبنای خود قرار می‌دهد و الهیاتی که محصول عقل طبیعی تنهاست و متعلق به فلسفه مابعدالطبیعه است، کاملاً وقوف دارد. بنابراین، مابعدالطبیعه یا الهیات بمعنی‌الاعم^۲ از خدا در مقام نخستین وجود بحث می‌کند.^۳ درحالی‌که الهیات از خدا به عنوان متعلق شناخت ایمانی بحث می‌کند.^۴ همچنین فیلسوف کار خود را در پرتو نور عام عقل که به همه انسان‌ها داده شده است انجام می‌دهد؛ نوری که اصول نخستین را بدان وسیله در می‌یابد، درحالی‌که الهی دان کار خود را در پرتو نور فراطبیعی ایمان انجام می‌دهد؛ نوری که معتقدات وحیانی را بدان وسیله دریافت می‌کند.^۵ بنابراین، آلبرتوس چندان همدلی با کسانی که منکر فلسفه‌اند یا آن‌را حقیر می‌شمارند ندارد، زیرا خود نه تنها در استدلال کلامی از جدل استفاده می‌کند، بلکه همچنین خود فلسفه را یک علم مستقل تلقی می‌کند. او در مقابل کسانی که مدعی‌اند واردکردن استدلال فلسفی در الهیات خطاست می‌پذیرد که چنین استدلالی نمی‌تواند استدلال اولیه باشد، زیرا یک عقیده «گویی از آغاز»^۶ اثبات شده است، یعنی الهی دان نشان داده که عقیده امری وحی

1. Liber 3, Meteorum, Tract. 4, c. 11.

2. First Theology

3. secundum quod substat proprietatibus entis primi

4. secundum quod substat attributis quae per fidem attribuiuntur

5. 1 summa theol., 1, 4, ad 2 et 3.

6. Tamquam ex priori

شده است، نه این که نتیجه استدلال فلسفی باشد. اما او در ادامه می گوید که در مرحله دوم می توان از استدلال های فلسفی سودی واقعی برد، یعنی هنگام پرداختن به ایرادهایی که فیلسوفان رقیب مطرح می کنند و از انسان های نادانی سخن می گوید که خواهند به هر نحوی با پیشرفت فلسفه بجنگند و همانند «حیواناتی وحشی نسبت به آنچه نمی دانند بی حرمتی می کنند».^۱ حتی در فرقه واعظان^۲ با فلسفه و مطالعه این علم «کفرآمیز» مخالف وجود داشت و یکی از بزرگ ترین خدمت های آلبرتوس حمایت از مطالعه و استفاده از فلسفه در فرقه اش بود.

۳. آموزه فدیس آلبرتوس نظام متجانسی نیست، بلکه بیشتر آمیزه ای از عناصر ارسطویی و نوافلاطونی است. مثلاً وقتی در مورد وجود خداوند برهانی براساس حرکت به دست می دهد^۳ به ارسطو متوسل می شود و استدلال می کند که زنجیره ای لایتناهی از «مبادی»^۴ ناممکن و متناقض است، زیرا در این صورت در عالم هیچ «مبدئی»^۵ وجود نخواهد داشت. وجود «مبدأ اول»^۶ باید، بر مبنای خود این حقیقت که مبدأ اول است، از خودش باشد و نه از دیگری؛ وجود (esse) آن باید جوهر و ذات آن باشد.^۷ این موجود ضروری الوجود است، یعنی به هیچ امکان یا قوه ای آمیخته نیست؛ و آلبرتوس همچنین نشان می دهد که آن عاقل، زنده، قادر مطلق، مختار، و غیره است، به طوری که آن عقل خودش است، و این که در معرفت خدا به خویش بین فاعل شناسایی و موضوع شناسایی هیچ تمایزی نیست؛ و این که اراده او چیزی متمایز از ذات او نیست. نهایتاً او، به دقت، خدا یعنی مبدأ اول را از جهان جدا می کند؛ با بیان این که هیچ یک از نام هایی که به خدا نسبت می دهیم نمی توانند به معنای نخستین شان بر او حمل شوند. مثلاً اگر او جوهر نامیده می شود بدان دلیل نیست که در تحت مقوله جوهر قرار دارد، بلکه بدین دلیل است که او از هر جوهری و از کل مقوله جوهر فراتر است. همین طور، اصطلاح «وجود» در درجه اول به تصور کلی و انتزاعی از وجود، که نمی توان بر خدا حمل کرد، دلالت دارد.^۸ خلاصه، در مورد خداوند صحیح تر این است که بگوییم ما

1. *comm. in Epist. 9 B. Dion. Areop.*, 7, 2.

3. *Lib. 1, de causis et proc. universitatis*, 1, 7.

5. *principium*

8. *Ibid.*, 3, 6.

2. order of preachers

4. *principia*

7. *Ibid.*, 1, 8.

6. *primum principium*

به جای این که به آنچه که اوست علم داشته باشیم به آنچه که او نیست علم داریم.^۱ بنابراین می توان گفت که در فلسفه آلبرتوس، با تکیه بر ارسطو، خدا به عنوان محرک نامتحرک نخستین، به عنوان فعل محض، و به عنوان عقل خود آگاه توصیف می شود؛ اما تأکید او، با تکیه بر نوشتارهای دیونوسیوس مجعول، بر این حقیقت است که خدا فراتر از همه مفاهیم و همه نام هایی است که بر او حمل می کنیم.

۴. دمین تلفیق ارسطو و دیونوسیوس مجعول حافظ تعالی الهی و مبنای آموزه ای راجع به تشبیه است؛ اما وقتی آلبرتوس به توصیف آفرینش جهان می پردازد ارسطو را طبق آموزه مشائیان^۲، یعنی طبق چیزی که در واقع تفاسیر نوافلاطونی است، تفسیر می کند. برای مثال، او از کلمات «فیض»^۳ و «صدور»^۴ استفاده می کند^۵ (فیض عبارت از صدور صور است از مبدأ اول، که مبدأ و اصل همه صورت هاست)^۶ و معتقد است که اصل نخستین، «عقل کل فعال»^۷ سرچشمه ای است که عقل دوم از آن نشئت می گیرد و عقل دوم سرچشمه ای است که عقل سوم از آن نشئت می گیرد و همین طور الی آخر. از هر عقل مادون، فلک مخصوص آن ناشی می شود، تا این که بالاخره زمین به وجود می آید. ممکن است به نظر برسد که این طرح کلی (آلبرتوس چندین طرح خاص، را که از «باستانیان» اقتباس کرده است، به دست می دهد) به تعالی و تغییرناپذیری الهی، و نیز به فعالیت خلاق خداوند، آسیب می رساند؛ اما تصور آلبرتوس قطعاً این نیست که خدا در فرایند صدور چیزی را از دست می دهد یا دستخوش تغییر می شود؛ درحالی که او همچنین تأکید می کند که علت مادون فقط با تکیه به، یعنی به یاری، علت برتر عمل می کند. به طوری که کل فرایند باید نهایتاً به خدا برگردد. این فرایند به اشکال مختلف به مثابه پخش تدریجی خیر یا پخش تدریجی نور توصیف می شود. باوجود این، روشن است که در این تصویر از آفرینش، قدیس آلبرتوس بیشتر از کتاب العلل و نوافلاطونیان و ارسطوییان نوافلاطونی الهام گرفته است تا از ارسطوی تاریخی؛ درحالی که از سوی

1. *Comm. in Epist.* 9 B. *Dion. Areop.*, 1.

2. *peripatetici*

3. *fluxus*

4. *emanatio*

5. *Lib.* 1, *de causis et proc. universitatis*, 4, 1.

6. *fluxus est emanatio formae a primo fonte, qui omnium formarum est fons et origo.*

7. *intellectus universaliter agens*

دیگر به نظر نمی‌رسد او تشخیص داده باشد که مفهوم نوافلاطونی صدور، هرچند کاملاً وحدت وجودی نیست - زیرا خداوند از هر موجود دیگری جدا می‌ماند - هنوز در هماهنگی کامل با آموزه مسیحی خلق اختیاری از عدم نیست. به هیچ وجه مقصودم این نیست که بگویم قدیس آلبرتوس فرایند صدور نوافلاطونی را جایگزین آموزه مسیحی می‌سازد، بلکه تلاش او بر این است که دومی را براساس اولی بیان کند؛ ظاهراً بدون این که متوجه مشکلات ضمنی چنین تلاشی باشد.

آلبرتوس با اعتقاد به این که عقل نمی‌تواند از روی قطع به اثبات حدوث عالم، یعنی این که عالم ازلی نیست، بپردازد^۱ و نیز با انکار این که فرشتگان و نفس آدمی ترکیبی از ماده و صورت‌اند، از قرار معلوم با این تصور که ماده دارای کمیت است، از سنت آوگوستینی - فرانسیسی جدا می‌شود؛ اما از سوی دیگر آموزه «عقول بذری» و آموزه نور همچون «صور هیولانی» را می‌پذیرد. به علاوه، آلبرتوس علاوه بر قبول آموزه‌هایی گاه از ارسطو و گاهی از آوگوستینوس یا نوافلاطون‌گرایی، عبارات یک سنت را درحالی اقتباس و قبول می‌کند که آن‌ها را به معنای دیگری تفسیر می‌کند، مثل وقتی که از درک ذوات در پرتو نور الهی سخن می‌گوید؛ درحالی که منظورش این است که عقل آدمی و عمل آن بازتابی از نور الهی است، معلول و اثر آن است، اما نه این که علاوه بر خلقت و حفظ و بقای عقل به فعالیت روشنگرانه خاص خداوند نیاز است. به طور کلی او تابع نظریه ارسطویی انتزاع است. همچنین آلبرتوس به هیچ وجه همواره مقصود خود را آشکار نمی‌کند، در نتیجه، این که آیا او تمایز بین ذات و وجود را تمایزی واقعی می‌کرد یا تمایزی مفهومی، مشکوک باقی می‌ماند. وقتی او منکر وجود ماده در فرشتگان شد، درحالی که اثبات می‌کند آن‌ها مرکب از «اجزای ذاتیه» هستند، در واقع معقول می‌نماید که تصور کنیم او به نظریه تمایز واقعی اعتقاد داشته است و لدی‌الاقضا به این معنا سخن می‌گوید؛ اما در دیگر اوقات چنان سخن می‌گوید که گویی به نظریه ابن رشدی تمایز مفهومی معتقد بوده است. در خصوص تفسیر اندیشه او راجع به این مطلب یا دیگر مطالب، به موجب این که عادت داشت نظریات مختلفی را به دست دهد بدون این که به راه حلی که خود او در مورد مسئله مورد بحث اتخاذ کرده است اشاره مشخصی داشته

باشد، با مشکل مواجهیم. همواره واضح نیست که او تا کجا فقط اعتقادات دیگران را گزارش می‌کند و کجا خودش اقدام به اثبات اعتقادات مورد بحث می‌کند. پس سخن گفتن از «نظام» کامل آلبرتوس کبیر غیرممکن است؛ اندیشه او در واقع مرحله‌ای از پذیرش فلسفه ارسطویی به مثابه ابزار عقلانی بیان دیدگاه مسیحی است. فرایند پذیرفتن و کنار آمدن با فلسفه ارسطو را شاگرد آلبرتوس، توماس آکوئینی، بیشتر دنبال کرد؛ اما خطاست که حتی در مورد ارسطوگرایی آکوئینی مبالغه کنیم. هر دو تا حد زیادی در سنت آوگوستینی باقی ماندند؛ هر چند هر دو، آلبرتوس به نحوی ناقص و توماس به نحوی کامل‌تر، آوگوستینوس را طبق مقولات ارسطویی تفسیر کردند.

۵. قدیس آلبرتوس متقاعد شده است که جاودانگی نفس را می‌توان از راه عقل اثبات کرد. بنابراین در کتاب خود درباره طبیعت و منشأ نفس^۱ برهان‌هایی به دست می‌دهد که مثلاً استدلال می‌کنند نفس به واسطه اعمال عقلانی اش متعالی از ماده است، فی نفسه دارای اصل و مبدأ این گونه اعمال است؛ بنابراین نمی‌تواند «وجود و ذاتش»^۲ به بدن وابسته باشد. اما نمی‌پذیرد که استدلال‌های مربوط به وحدت عقل فعال در همه انسان‌ها معتبرند، استدلال‌هایی که، اگر گواه آور باشند، منکر باشند، منکر جاودانگی شخصی‌اند. او راجع به این موضوع نه تنها در درباره نفس، بلکه همچنین در اثر اختصاصی خود در مورد این موضوع، یعنی درباره نوشتن افتراآميز وحدت عقل در رد ابن رشدیان^۳، بحث می‌کند. پس از اشاره به این که مسئله بسیار مشکل است و فقط فیلسوفان ورزیده و مأنوس به تفکر مابعدالطبیعی باید در بحث آن شرکت کنند^۴، در ادامه به ارائه ۳۰ استدلالی می‌پردازد که ابن رشدیان برای دفاع از سخن خود اقامه می‌کنند یا می‌توانند اقامه کنند، و نشان می‌دهد که پاسخ دادن به آن‌ها بسیار مشکل است. اما او در ادامه علیه ابن رشدیان ۳۶ استدلال می‌آورد و خطوط کلی عقیده خود را در مورد نفس ناطقه مطرح می‌کند و سپس به ترتیب به ۳۰ استدلال ابن رشدیان پاسخ می‌دهد.^۵ نفس ناطقه صورت آدمی است، به طوری که باید در شخص انسان‌ها تکثیر یابد؛ اما آنچه از

1. *Liber de natura et origine animae*, 2, 6; cf. also *De Anima*, 3.

2. *Secundum esse et essentiam*

3. *Libellus de unitate intellectus contra Averroem*

4. C. 3.

5. C. 7.

نظر عددی تکثیر می‌یابد از نظر جوهری هم تکثیر یابد. پس اگر بتوان اثبات کرد همچنان‌که می‌توان اثبات کرد، که نفس ناطقه جاودانه است، نتیجه می‌شود که نفس ناطقه متعدد مرگ‌ناپذیرند. همچنین «وجود» فعل صورت غایی^۱ هر چیزی است؛ و صورت غایی یا نهایی آدمی نفس ناطقه است. حال، شخص انسان‌ها یا دارای وجود جداگانه خود هستند یا نیستند. اگر بگویید که آن‌ها دارای وجود شخصی خود نیستند، باید آماده قبول این باشید که آن‌ها اشخاص نیستند، که آشکارا باطل است، درحالی‌که اگر بپذیرید هر انسانی دارای وجود خاص خود است، در این صورت باید دارای نفس ناطقه شخصی و خاص خود هم باشد.

۶. قدیس آلبرتوس کبیر، حتی در طول حیات خود، از شهرت بالایی برخوردار بود و راجر بیکن، که بعید بود ستایشگر پرشورکار او باشد، می‌گوید «همان‌طور که در مدارس از ارسطو و ابن سینا و ابن رشد نقل می‌شود^۲، از او هم نقل می‌شود». مقصود راجر بیکن این است که به قدیس آلبرتوس به نام استناد می‌شد، که در آن زمان برخلاف عادت و گرایش عمومی به این بود که از نویسندگان زنده به نام یاد نکنند و گواهی است بر احترامی که او برای خود کسب کرده بود. شهرت او، بی‌تردید، تا حد زیادی ناشی از تبحر و علایق چندجانبه او در مقام الهی‌دان و فیلسوف و دانشمند، و مفسر بود. او از فلسفه یهودی و اسلامی شناخت وسیعی داشت و مکرراً به عقاید دیگر نویسندگان استناد می‌کند، به‌طوری‌که، به‌رغم ابهامات فکری و بیانی و خطاهایی که در موضوعات تاریخی دارد، آثار او تصویرگر شخصی با دانش گسترده است که دارای مطالعات بسیار بود و به جریان‌های فکری بسیاری علاقه داشت. شاگرد او اولریخ استراسبورگی^۳، که دومینیکی بود و جنبه نوافلاطونی اندیشه آلبرتوس را بسط داد، او را «عجوبه و اعجاز زمانه ما» نامید.^۴ اما جدای از این‌که آلبرتوس خود را وقف دانش تجربی کرده بود، اندیشه او در درجه اول به دلیل تأثیر آن در قدیس توماس آکوئینی، که برخلاف اولریخ استراسبورگی و یوهانس فرایبورگی^۵ جنبه ارسطویی آن اندیشه را بسط داد، مورد علاقه ماست. استاد، که بیش از شاگرد عمر کرد، علاقه‌مند به یادکرد شاگرد بود، و می‌گویند که

1. *formae ultimae*

2. *allegantur*

3. Ulrich of Strasbourg

4. *Summa de bono*, 4, 3, 9.

5. John of Fribourg

وقتی پیرمرد در دعای ترحیم مراسم قدّاس به یاد توماس می افتاد و مرگ او را که گل سرسبد و مایه مباهات عالم بود به یاد می آورد به تلخی اشک می ریخت.

شهرت قدیس آلبرتوس به عنوان دانشمندی جامع الاطراف به حق شایسته او بود؛ اما مزیت اصلی او — همان طور که تعدادی از مورخان گفته اند — در این بود که او برای غرب مسیحی به گنجینه ای دست یافت که در نظام ارسطو و آثار فیلسوفان مسلمان نهفته بود. با نگاهی به گذشته، به قرن سیزدهم، از تاریخی بسیار بعدتر، می توان به تأمل در هجوم و غلبه روزافزون ارسطوگرایی در پرتو ارسطوگرایی بی روح مدرسی دوره بعدتر پرداخت که معنی را فدای لفظ کرد و در مورد ذهن پژوهشگر فیلسوف بزرگ یونان، علاقه او به علم، و ماهیت موقتی و غیرمنطقی بسیاری از نتیجه گیری های او دچار بی فهمی شد؛ اما نگاه به قرن سیزدهم از این منظر، یک اشتباه تاریخی است، زیرا نگرش ارسطوگرایان رو به انحطاط دوره بعدتر همان نگرش قدیس آلبرتوس نبود. غرب مسیحی در زمینه فلسفه محض یا علم طبیعی چیز خاصی از خودش نداشت که بتواند با فلسفه ارسطو و مسلمانان مقایسه شود. آلبرتوس به وضوح به این حقیقت پی برد؛ او دریافت که باید نسبت به ارسطوگرایی نگرش معینی اتخاذ کرد، زیرا نمی توان به آسانی از آن چشم پوشید؛ و او به درستی متقاعد شده بود که سعی بر چشم پوشی از آن بیهوده و حتی مصیبت بار است. البته او همچنین دریافت که در باب برخی مطالب، ارسطو و مسلمانان به آموزه هایی معتقدند که با اعتقادات دینی ناسازگار است؛ اما در عین حال، متوجه بود که این دلیل بر رد کامل چیزی که باید تا حدودی آن را رد کرد نمی شود. او کوشید فلسفه ارسطو را، در عین اشاره به خطاهایش، برای لاتینیان مفهوم سازد و ارزش و اعتبار آن را به آن ها نشان دهد. اهمیت این که او این یا آن مطلب را پذیرفت، این یا آن نظریه را رد کرد، به اندازه این حقیقت نیست که او اهمیت و ارزش کلی فلسفه ارسطو را تشخیص داد؛ و مطمئناً برای این که آدمی بتواند شایستگی های او را در این خصوص دریابد ضرورت ندارد که خود یک ارسطویی خشک باشد. تأکید بر استقلال آلبرتوس در خصوص برخی مشاهدات علمی ارسطو نیز خطاست اگر مثلاً به این منجر شود که آدمی از خدمت بزرگی که او در جلب توجه به ارسطو و ابراز چیزی از گنجینه فلسفه ارسطو انجام داد غفلت کند. گذر سال ها مطمئناً در باب سنت ارسطویی به تعصب تأسفاری منجر شد، اما همه تقصیرها را نمی توان به گردن آلبرتوس انداخت. اگر انسان

بکوشد به تصور این پردازد که فلسفه قرون وسطا بدون ارسطو چه بوده است، اگر انسان تألیف توماسی و فلسفه اسکوتوس را از فکر خود بیرون کند، اگر انسان فلسفه بوناوتتورا را از همه عناصر ارسطویی عاری سازد، هجوم ارسطوگرایی را مصیبتی تاریخی نخواهد دید.

قدیس توماس آکوئینی - ۱

زندگی - آثار - شیوه توضیح فلسفه توماس - روح فلسفه توماس

۱. توماس آکوئینی، فرزند کنتِ آکوئینو^۱، در پایان ۱۲۲۴ یا آغاز ۱۲۲۵، در قصر روگاسکا^۲، نزدیک ناپل^۳، دیده به جهان گشود. والدین اش او را در پنج سالگی به دیر بندیکتی^۴ موته کاسینو^۵ سپردند؛ آنجا بود که قدیس و مجتهد آینده تحصیلات ابتدایی خود را آغاز کرد. او از ۱۲۳۰ در آن صومعه بود تا ۱۲۳۹ که امپراتور فردریک دوم^۶ راهبان را از آنجا بیرون کرد. او که چهارده ساله بود برای چند ماه به نزد خانواده خود برگشت و سپس در پاییز همان سال به دانشگاه ناپل وارد شد. در همین شهر یک صومعه فقرای دومینیکی^۷ بود و توماس، که شیفته زندگی آنان بود، در ۱۲۴۴ به سلک آنان درآمد. این اقدام برای خانواده او، که بی تردید آرزو داشتند او برای طی مسیر ترقی در

1. Count of Aquino

2. Roccasecca

3. Naples

4. Benedictine

5. Monte Cassino

6. Frederick II

7. Dominican friars

کلیسا وارد دیر مونت کاسینو بشود، به هیچ وجه قابل قبول نبود؛ و شاید تا اندازه‌ای به دلیل این مخالفت خانوادگی بود که رئیس فرقهٔ دومینیکی تصمیم گرفت توماس را با خودش - که برای شرکت در اجلاس عمومی‌شان عازم بولونیا^۱ بود - به آنجا ببرد و سپس به دانشگاه پاریس بفرستد. اما توماس را برادرانش در راه ربودند و حدود یک سال در آکوئینو محبوس شد. عزم او بر این که به مسلک خود وفادار بماند محافظی در مقابل این آزمایش بود و توانست در پاییز ۱۲۴۵ رهسپار پاریس شود.

توماس احتمالاً از ۱۲۴۵ تا تابستان ۱۲۴۸ در پاریس بود و آنگاه آلبرتوس کبیر را به مقصد کلن، جایی که آلبرتوس قرار بود برای فرقهٔ دومینیکی «مدرسه‌ای»^۲ برپا کند، همراهی کرد و تا ۱۲۵۲ آنجا ماندگار شد. توماس در این مدت، ابتدا در پاریس و سپس در کلن، با آلبرتوس، که به توانایی‌های شاگرد خود واقف بود، از نزدیک تماس داشت و درحالی که بدیهی است میل او به یادگیری و مطالعه در هر حال می‌بایست به خاطر ارتباط صمیمانهٔ او با استادی دارای چنان تبحر و اشتیاق فکری بسیار تحریک شده باشد، نمی‌توانیم تصور کنیم که تلاش آلبرتوس برای استفاده از چیزی که در ارسطوگرایی ارزشمند بود در ذهن شاگردش تأثیر مستقیم نداشت. حتی اگر توماس در این اوایل فعالیت علمی‌اش از تکمیل کردن آنچه استاد او آغاز کرده بود تصویری در ذهن نداشت، دست‌کم باید عمیقاً تحت تأثیر آزاداندیشی استاد بوده باشد. توماس کنجکاوی فراگیر استاد خود را نداشت (یا شاید بتوان گفت که درک بهتری از اقتصاد ذهنی داشت)، اما مطمئناً توانایی‌های بیشتری برای ساماندهی داشت؛ و باید تنها این انتظار را داشت که اجتماع دانش و بی‌تعصبی پیرمرد با قدرت عقلانی و توانایی تلفیق نوجوان، میوهٔ بسیار خوبی به بار آورد. توماس براساس مفاهیم ارسطویی، بیانی از جهان‌بینی مسیحی به دست داد و از اندیشهٔ ارسطو برای تجزیه و تحلیل کلامی و فلسفی استفاده کرد، اما اقامت او در مصاحبت با آلبرتوس در پاریس و کلن بی‌تردید یکی از عوامل مهم رشد فکری او بود. اعم از این که نظام فکری آلبرتوس را تومیسسم ناقصی تلقی بکنیم یا نکنیم، این با بحث ما ارتباط زیادی ندارد؛ حقیقت مهم این است که آلبرتوس («البته با لحاظ

تغییرات ضروری»^۱ مقام سقراط را برای توماس داشت.

توماس در ۱۲۵۲ از کلن به پاریس برگشت و مسیر مطالعات خود را با تدریس در باب کتاب مقدس به عنوان («کارشناسی کتاب مقدس»)^۲ (۱۲۵۲-۱۲۵۴) و در باب کتاب جُمْل پتروس لومباردی به عنوان «کارشناس کتاب جُمْل»^۳ (۱۲۵۴-۶) ادامه داد و در پایان این مدت لیسانس خود، یعنی جواز تدریس در دانشکده الهیات، را دریافت کرد. در همان سال به مقام استادی رسید و تا ۱۲۵۹ به عنوان استاد دومینیکی به تدریس پرداخت. قبلاً به اختلافی که در دانشگاه بر سر کرسی های دومینیکی و فرانسیسی پیش آمد اشاره شد. توماس در ۱۲۵۹، پاریس را به مقصد ایتالیا ترک کرد و تا ۱۲۶۸ در مدرسه «دربار پاپ»^۴ به تدریس الهیات پرداخت و به دربار پاپ راه یافت. از این رو، او در آنانی^۵ نزد الکساندر چهارم^۶ (۱۲۵۹-۱۲۶۱)، در اورویتو^۷ نزد اوربانوس چهارم^۸ (۱۲۶۱-۱۲۶۴)، در کلیسای سانتا سابینای^۹ رُم (۱۲۶۵-۱۲۶۷) و در ویتربو^{۱۰} نزد کلمنتوس چهارم^{۱۱} (۱۲۶۷-۱۲۶۸) بود. در دربار اوربانوس چهارم مترجم مشهور گیوم موئربکی را ملاقات کرد و اوربانوس به توماس مأموریت داد آیینی برای عید جسد^{۱۲} تصنیف کند.

توماس در ۱۲۶۸ به پاریس بازگشت، تا ۱۲۷۲ در آنجا به تدریس پرداخت و با ابن رشدیان و نیز آنهایی که از نو به فرقه های دینی حمله ور می شدند به جدال پرداخت. در ۱۲۷۲ برای تأسیس مدرسه ای دومینیکی به ناپل فرستاده شد و آنجا تا ۱۲۷۴، که پاپ گرگوریوس دهم^{۱۳} به منظور شرکت در شورای کلیسا او را به لیون دعوت کرد، تدریس را ادامه داد. قدیس سفر خود را آغاز کرد اما هرگز به مقصد نرسید و در راه، در هفتم مارس ۱۲۷۴، در صومعه سیستمی^{۱۴} در فوسانووا^{۱۵}، بین ناپل و رُم درگذشت. او به هنگام مرگ ۴۹ ساله بود و همه زندگی اش وقف تعلیم و تعلم شده بود. اگر رویداد حبس او در جوانی و مسافرت های کم و بیش مکرر و جدال هایی را که قدیس با آنها

1. *mutatis mutandis*

2. *Baccalaureus Biblicus*

3. *Baccalaureus Sententiarum*

4. *studium Curiae*

5. Anagni

6. Alexander IV

7. Orvieto

8. Urban IV

9. Santa Sabina

10. Viterbo

11. Clement IV

12. Corpus Christi

13. Pope Gregory X

14. Cistercian

15. Fossanuova

درگیر شد استثنا کنیم، او در حیات خود هیجان و فعالیت خارجی کمی داشت؛ اما حیاتی بود که وقف جست‌وجو و دفاع از حقیقت شد و نیز حیاتی بود که روحانیتی ژرف آن را فراگرفت و به وجد آورد. توماس آکوئینی از جنبه‌هایی شبیه به استادی اسطوره‌ای است (دربارهٔ حمله‌های غفلت یا بهتر است بگویم تمرکز او، که او را از اطرافیان خود غافل می‌کرد، داستان‌های بسیاری آورده‌اند)، اما او بسی بیش از استاد یا الهی‌دان بود، او قدیس بود؛ و حتی اگر ایثار و عشق او مجال نیافتند که خود را در صفحات آثار دانشگاهی او متجلی سازند، وحدت وجدآور و عرفانی او با خدا در سال‌های آخر عمرش گواه این حقیقت است که حقایقی که او دربارهٔ آن‌ها می‌نوشت واقعیت‌هایی بودند که با آن‌ها زندگی می‌کرد.

۲. تاریخ نگارش تفسیر توماس بر کتاب جُمْل پتروس لومباردی احتمالاً به سال‌های ۱۲۵۴ تا ۱۲۵۶، دربارهٔ اصول طبیعت^۱ به ۱۲۵۵، دربارهٔ وجود و ذات^۲ به ۱۲۵۶، و دربارهٔ حقیقت^۳ به ۱۲۵۶ تا ۱۲۵۹ برمی‌گردد. ممکن است شماره‌های ۷، ۸، ۹، ۱۰، و ۱۱ مسائل متفرقه^۴ نیز قبل از ۱۲۵۹، یعنی قبل از این‌که توماس پاریس را به مقصد ایتالیا ترک کند، تصنیف شده باشند. تفسیر بر رسالهٔ هبدمادیوس بوئیوس^۵ و تفسیر بر رسالهٔ دربارهٔ تثلیث بوئیوس^۶ نیز به این دوره منسوب است. توماس هنگامی که در ایتالیا بود جامع در ردّ گمراهان^۷، دربارهٔ قدرت^۸، در ردّ خطاهای یونانیان^۹، دربارهٔ خرید و فروش^{۱۰} و دربارهٔ اساس حکومت^{۱۱} را نوشت. برخی تفسیرهای او بر ارسطو به همین دوره مربوط است: مثلاً تفسیر (احتمالاً) طبیعیات، مابعدالطبیعه، اخلاق نیکوماخوس، دربارهٔ نفس، و (احتمالاً) سیاست. توماس پس از بازگشت به پاریس، جایی که با ابن رشدیان به مجادله برخاست، دربارهٔ قدمت عالم در ردّ همهمه‌کنندگان^{۱۲} و دربارهٔ وحدت عقل در ردّ ابن رشدیان^{۱۳} را نوشت و (احتمالاً) دربارهٔ شر، دربارهٔ مخلوقات روحانی، دربارهٔ نفس (یعنی «مسئله بحث‌شده»)^{۱۴}، دربارهٔ

1. *De Principiis naturae*2. *De ente et essentia*3. *De Veritate*4. *Quaestiones quodlibetales*5. *In Boethium de Hebdomadibus*6. *In Boethium de Trinitate*7. *Summa contra Gentiles*8. *De Potentia*9. *Contra errores Graecorum*10. *De emptione et venditione*11. *De regimine principum*12. *De aeternitate mundi contra murmurantes*13. *De unitate intellectus contra Averroistas*14. *Quaestio disputata*

وحدت کلمه متجسد^۱، نیز ۱ تا ۶ مسائل مورد بحث عام و تفسیرهای کتاب العلل^۲ و کائنات جو^۳ و عبارت^۴ نیز به این دوره مربوط اند. همچنین توماس در دوره اقامت خود در ناپل درباره اختلاط عناصر^۵، درباره حرکت قلب^۶، درباره فضیلت ها^۷، و تفسیرهایی بر درباره آسمان و درباره کون و فساد ارسطو را نوشت. جامع علم کلام^۸ (دست کم) بین سال های ۱۲۶۵ و ۱۲۷۳ تصنیف شد؛ اولین قسمت^۹ در پاریس، بخش اول قسمت دوم^{۱۰} و بخش دوم قسمت دوم^{۱۱} در ایتالیا، و قسمت سوم^{۱۲} بین سال های ۱۲۷۲ و ۱۲۷۳ در پاریس نوشته شد. ضمیمه^{۱۳} را، که از نوشتارهای پیشین توماس فراهم آمد، رجینالد پیرنوی^{۱۴}، که از سال ۱۲۶۱ منشی توماس بود، افزود. باید اضافه کرد که پتر اوورنی^{۱۵} تفسیر بر درباره آسمان و تفسیر بر سیاست (از کتاب سوم، «درس هفتم») را تکمیل کرد؛ و بطلمیوس لوگایی^{۱۶} درباره اساس حکومت را کامل کرد که توماس فقط کتاب نخست و چهار فصل آغازین کتاب دوم آن را نوشته بود. خلاصه علم کلام^{۱۷}، که اثری ناتمام است، محصول آخرین سال های حیات توماس بود، اما معلوم نیست که آیا قبل یا بعد از بازگشت او به پاریس در ۱۲۶۸ نوشته شده است.

آثاری هم که مسلماً نوشته توماس نیست به او منسوب است و اصالت برخی آثار کوچک دیگر، مثلاً درباره ذات کلمه عقلی^{۱۸}، نیز مشکوک است. در مورد ترتیب زمانی ای که در بالا آمد توافق عمومی وجود ندارد؛ مثلاً عالیجناب مارتین گرابمان و پدر ماندونه برخی آثار را به سال های دیگری نسبت می دهند. آثاری که به این موضوع مربوط هستند، در کتاب شناسی آمده اند و می توان به آنها رجوع کرد.

۳. تلاش برای ارائه خطوط کلی رضایت بخشی از «نظام فلسفی» بزرگ ترین مرد

1. *De unione Verbi incarnati* 2. *De causis*

۳. به نظر می رسد که تفسیر *Meteorologica* با ضمیمه نویسنده ای ناشناس، که احتمال می رود پتر اوورنی باشد، کامل شده است.

4. *Perihermeneias*

5. *De mixtione elementorum*

6. *De motu cordis*

7. *De virtutibus*

8. *Summa Theologica*

9. *Pars prima*

10. *Prima secundae*

11. *Secunda secundae*

12. *Tertia pars*

13. *Supplementum*

14. *Reginald of Piperno*

15. *Peter of Auvergne*

16. *Ptolemy of Lucca*

17. *Compendium theologiae*

18. *De natura verbi intellectus*

مدرسی، به عهده گرفتن کاری بزرگ است. در واقع تصور نمی‌کنم این سؤال که آیا باید به دنبال توضیحی نظام‌مند یا اصیل بود پرسش دقیقی باشد، زیرا دوره ادبی حیات توماس به استثنای بیست سال عمرش را شامل می‌شود و هرچند در این دوره اصلاحات و پیشرفت‌هایی در زمینه اعتقادات به عمل آمد، به هیچ وجه پیشرفت قابل ملاحظه‌ای در مورد افلاطون وجود نداشت و به طریق اولی در مورد شلینگ^۱ چنین رشته‌ای از مراحل و دوره‌ها وجود نداشت^۲. ممکن است بررسی مراحل تکوینی فکر افلاطون کاملاً مطلوب تلقی شود (هرچند عملاً، به خاطر سادگی و وضوح، در جلد اول کتابم آن نحوه توضیحی را که بیشتر نظام‌مند است اتخاذ کردم) و بررسی مراحل تکوینی فکر شلینگ ضروری باشد؛ اما به هیچ وجه برضد ارائه نظام‌مند نظام توماس دلیل معتبری وجود ندارد. برعکس، در تأیید این که باید آن را به نحو نظام‌مندی ارائه کرد دلایل بسیاری موجود است.

مشکل بیشتر در پاسخ به این سؤال است که توضیح نظام‌مند دقیقاً باید کدام روش را اتخاذ کند و باید چه تأکیدی بر اجزای سازنده متن نهاد و چه تفسیری از آن ارائه کرد. قدیس توماس الهی‌دان بود؛ و هرچند علوم مربوط به الهیات و حیاتی را از فلسفه جدا ساخت، خود او در باب فلسفه صرف توضیحی نظام‌مند ارائه نکرد (حتی در جامع در رد گمراهان الهیات موجود است)؛ بنابراین خود او تکلیف شیوه توضیح را از قبل تعیین نکرده بود.

می‌توان در مقابل این نظر ایراد گرفت که توماس به یقین نقطه شروع توضیح فلسفه خود را تعیین کرده بود؛ و پروفیسور ژیلسون در اثر برجسته خود در مورد قدیس توماس^۳ دلیل می‌آورد که شیوه صحیح توضیح فلسفه توماسی، توضیح آن طبق نظام الهیات توماسی است. توماس الهی‌دان بود و فلسفه او را باید در پرتو ارتباط آن با الهیات او مورد توجه قرار داد. نه تنها این سخن درست است که فقدان اثری کلامی مثل جامع علم کلام از جهت شناخت ما از فلسفه توماس مصیبت بزرگی است، درحالی که فقدان تفسیرهایی از

1. Schelling

۲. اما اخیراً بررسی‌ها مایل‌اند نشان دهند که در فکر توماس بیش از آنچه گاهی تصور می‌رود پیشرفت‌هایی صورت گرفته بود.

3. *Le Thomisme*, 5th edition, Paris, 1944.

ارسطو، هر چند مایهٔ تأسف است، از اهمیت کمتری برخوردار است، بلکه همچین برداشت توماس از مضمون فلسفه یا از موضوعی که فیلسوف (یعنی فیلسوف - الهی دان) مورد توجه قرار می دهد برداشتی از نوع «وحی پذیر»^۱ بود؛ چیزی که می توانست وحی شده باشد اما وحی نشده و چیزی که وحی شده اما لازم نبوده که وحی شود، به این معنا که می توان مثلاً این حقیقت را که خداوند عاقل است، به مدد عقل آدمی اثبات کرد. همچنان که پروفیسور ژیلسون به درستی خاطر نشان می کند، مشکل توماس چگونگی اعمال فلسفه در الهیات بدون تحریف ذات و ماهیت «فلسفه» نبود، بلکه چگونگی ارائهٔ فلسفه بدون تحریف ذات و ماهیت «الهیات» بود. الهیات از امور وحیانی بحث می کند و وحی باید دست نخوره باقی بماند؛ اما در الهیات حقایقی تعلیم داده می شوند که می توانند بدون وحی هم ثابت شوند (مثلاً وجود خدا) و حال آن که حقایق دیگری وجود دارند که وحی نشده اند بلکه می توانستند وحی شوند و برای دیدگاهی کلی دربارهٔ آفرینش الهی دارای اهمیت اند. بنابراین باید فلسفهٔ توماس را در پرتو ارتباط آن با الهیات در نظر گرفت؛ و جمع آوری اصطلاحات فلسفی از آثار توماس، از جمله از آثار کلامی او، و ساختن نظامی با آن ها که بر وفق تصور خود آدمی از چستی نظام فلسفی باشد، هر چند توماس به احتمال زیاد بر اساس اهداف واقعی خود چنین نظامی را به رسمیت نمی شناخته است، کاری خطاست. بازسازی این چنینی نظام توماسی برای یک فیلسوف کاملاً معقول است، اما مورخ وظیفه دارد که روی روش خود توماس درنگ کند.

پروفیسور ژیلسون دیدگاه خود را با وضوح و انسجام معمول خود مدلل می سازد و تصور می کنم که باید دیدگاه او را، به طور کلی، پذیرفت. اقدام به توضیح تاریخی فلسفهٔ توماس بر اساس نظریه ای، مثلاً در باب شناخت، به خصوص اگر نظریهٔ شناخت از روان شناسی یا نظریه ای که به نفس مربوط است جدا باشد، رویهٔ خود توماس را ارائه نمی دهد، ولو در توضیحی از «تومیسم» که ابتدائاً دعوی تاریخی نداشته باشد معقول است. از سوی دیگر، توماس مسلماً برخی آثار فلسفی خود را قبل از تصنیف جامع علم کلام نوشته است؛ و در اثر اخیر، برهان های مربوط به وجود خدا به وضوح آرای فلسفی بسیاری را مفروض می گیرند. به علاوه، چون این آرای فلسفی صرف نیستند بلکه،

براساس اصول فلسفه خود توماس، از تجربه ملموس انتزاع شده‌اند، تصور می‌کنم آغاز کردن از جهان محسوس و ملموس تجربی و ملاحظه برخی نظریات او درباره آن پیش از پیگیری الهیات عقلانی او کاملاً موجه باشد؛ و من عملاً همین رویه را اتخاذ کرده‌ام.

مطلب دیگر این‌که قدیس توماس نویسنده‌ای فوق‌العاده فصیح بود؛ ولی باوجود این در خصوص برخی نظریات او تفسیرهای مختلفی بوده و وجود دارد. اما بحث کاملی از دلایل «موافق» و «مخالف» تفسیرهای مختلف، در تاریخ فلسفه‌ای عمومی غیرممکن است؛ کار انسان می‌تواند اندکی بیش از ارائه تفسیری باشد که خودش را از نظر خودش تفسیر می‌کند. در عین حال، تا آن‌جا که به نویسنده این سطور مربوط می‌شود، من حاضر نیستم این را در مورد مطالبی که تفسیرهای مختلفی را برانگیخته است بگویم؛ من می‌توانم چیزی را ارائه دهم که بی‌تردید تفسیر صحیحی است. به علاوه درباره تفسیر نظام فکری کدام یک از فیلسوفان بزرگ مثل افلاطون، ارسطو، دکارت، لایبنیتس، کانت، و هگل اتفاق نظر کامل و عمومی وجود دارد؟ در مورد برخی فیلسوفان، مخصوصاً آنان که اندیشه خود را واضح و دقیق بیان کرده‌اند، همانند قدیس توماس، در خصوص بدنه اصلی نظام تقریباً تفسیر عمومی پذیرفته شده خوبی وجود دارد؛ اما درباره این‌که آیا این توافق همواره مطلق و عمومی است یا آیا هرگز مطلق و عمومی خواهد بود تردید وجود دارد. فیلسوفی ممکن است واضح بنویسد و باوجود این در مورد همه مسائلی که در خصوص نظام او پیش می‌آیند، به خصوص در مورد برخی مسائلی که ممکن است برای او مطرح نشوند، نظر نهایی خود را آشکار نسازد. بی‌معنی است از فیلسوفی انتظار برود که به همه پرسش‌ها پاسخ دهد و همه مسائل را حل و فصل کند، یعنی نظام خود را به نحوی تمام و مهوروم کند که برای تفسیرهای مختلف هیچ زمینه‌مکنی نتواند وجود داشته باشد. نویسنده حاضر برای نبوغ توماس آکویینی بیشترین احترام و حرمت را قائل است، اما معتقد نیست که با اشتباه گرفتن ذهن محدود قدیس به جای ذهن مطلق، یا در خصوص نظام او با ادعای چیزی که خود بنیانگذار آن هرگز آن را در خواب هم نمی‌دید چیزی به دست خواهد آمد.

۴. فلسفه توماس اساساً واقع‌گرا و عینی است. توماس مسلماً این تعبیر ارسطویی را می‌پذیرد که فلسفه اولی یا مابعدالطبیعه به مطالعه وجود از آن حیث که وجود است

می‌پردازد، اما کاملاً روشن است تکلیفی که او خود را به آن موظف می‌داند تبیین وجود موجود است تا آن‌جا که با عقل آدمی دست‌یافتنی است. به عبارت دیگر، او مفهومی را که باید واقعیت از آن مفهوم استنتاج شود مفروض نگرفته است؛ اما او از جهان موجود آغاز می‌کند و می‌پرسد که وجود آن چیست، چگونه وجود دارد، و شرط وجود آن چیست. به علاوه، فکر او بر وجود متعالی، وجودی که صرفاً دارای وجود نیست بلکه خود وجود است، وجودی که خود کل وجود است، وجودی که به خود باقی است،^۱ متمرکز است. فکر او همواره، هم در تماس با واقع، یعنی موجود، است، در تماس با چیزی که وجود را به مثابه چیزی اکتسابی، یعنی چیزی دریافت شده، دارد و هم در تماس با چیزی است که وجود را دریافت نکرده بلکه خود وجود است. بیان این‌که تومیس «فلسفه‌ای وجودی» است به همین معنا صحیح است، گرچه، به عقیده من، «اگزستانسیالیست» نامیدن توماس بسیار گمراه‌کننده است، زیرا «Existentz» اگزستانسیالیست‌ها همان «esse» توماس نیست؛ شیوه تقریب توماس به مسئله وجود هم غیر از شیوه تقریب فیلسوفانی است که امروزه اگزستانسیالیست نامیده می‌شوند.

اعتقاد بر این است که توماس، با اولویت دادن به مفهوم «esse» در بحث فلسفی، به فراتر از فلسفه‌های ذات، به خصوص فراتر از افلاطون و فلسفه‌هایی که منشأ افلاطونی دارند، پیش رفت. مسلماً در این ادعا حقیقتی نهفته است، هرچند افلاطون مسئله وجود را نادیده نگرفت، مشخصه اصلی فلسفه او تبیین جهان برحسب ذات است نه وجود؛ درحالی‌که به نظر ارسطو خدا، ولو این‌که فعل محض است، در درجه اول، فکر یا مثال، یعنی خیر افلاطونی است که «شخصی» تلقی شده است. به علاوه، هرچند ارسطو کوشید صورت و نظم جهان و فرایند معقول رشد را تبیین کند، وجود جهان را تبیین نکرد؛ او احتمالاً فکر می‌کرد که به هیچ تبیینی نیاز نیست. در افلاطون‌گرایی جدید هم، هرچند اصل و منشأ جهان توضیح داده می‌شود، طرح کلی صدور اساساً مربوط به صدور ذات‌هاست، ولو این‌که مسلماً از توضیح وجود فروگذاری نمی‌شود: خدا اساساً واحد یا خیر است، نه موجودی که به خود باقی است و نه «من آنم که هستم».^۲ اما باید به

1. *ipsum esse subsistens*

۲. خدا خود را در کتاب مقدس این‌گونه معرفی می‌کند: *I am who am*

یاد داشت که خلق از عدم تصویری نبود که هیچ فیلسوف یونانی بدون اتکای به یهودیت یا مسیحیت به آن رسیده باشد و بدون چنین تصویری میل بر این است که اصل و منشأ جهان به مثابه اصل و منشأ ضروری ذات‌ها تبیین شود. آن دسته از فیلسوفان مسیحی که به اصطلاحات نوافلاطونی وابسته بودند و آن‌ها را مورد استفاده قرار می‌دادند جهان را ناشی یا صادر از خدا می‌دانند و حتی توماس لدی‌الاقتضا چنین عبارت‌هایی را به کار می‌برد؛ اما فیلسوف مسیحی راست‌کیش، هر اصطلاحی را که به کار برده باشد، جهان را، به منزله چیزی که وجود را از موجودی که به خود باقی است می‌گیرد، مخلوق اختیاری خدا می‌داند. وقتی توماس بر این حقیقت اصرار داشت که خدا واجب‌الوجود بالذات است و ذات او اساساً نه خیر یا فکر، بلکه وجود است، فقط مدلول‌های صریح نظریه یهودی و مسیحی مربوط به رابطه جهان با خدا را نشان می‌داد. مقصودم اشاره به این نیست که مفهوم آفرینش را نمی‌توان با عقل به دست آورد؛ بلکه این حقیقت است که فیلسوفان یونان، با توجه به عقیده خود درباره خدا، به چنان مفهوم و نظری دست نیافته بودند و نمی‌توانستند دست یابند.

در باب رابطه کلی توماس با ارسطو بعدها سخن خواهم گفت، اما در حال حاضر شاید بهتر باشد تأثیر عمده‌ای را که ارسطوگرایی بر دیدگاه و روش فلسفی توماس داشته است خاطر نشان کنم. ممکن است انتظار برود توماس، که مسیحی و الهی‌دان و راهب است، بر رابطه نفس با خدا اصرار ورزد و با چیزی آغاز کند که برخی فیلسوفان جدید آن را «ذهنیت»^۱ می‌نامند و مانند بوناوتورا حیات درونی را در مرکز توجه فلسفه خود قرار دهد. با وجود این، در حقیقت، یکی از مشخصه‌های مهم فلسفه توماس «عینیت» آن است نه «ذهنیت» آن. متعلق‌بی‌واسطه عقل آدمی ذات شیء مادی است و توماس فلسفه خود را با تأمل در تجربه حسی به وجود می‌آورد. در برهان‌هایی که او در مورد وجود خدا می‌آورد سیر استدلال همواره از جهان محسوس به سوی خداست. بی‌تردید برخی برهان‌ها را می‌توان در مورد خود نفس به عنوان نقطه شروع به کار برد و آن‌ها را به نحوی دیگر شرح و بسط داد؛ اما به راستی این کار شیوه توماس نبود و برهانی که آن را «طریق

واضح‌تر^۱ می‌نامد برهانی است که به استدلال‌های خود ارسطو بسیار وابسته است. همین «عینیت» ارسطویی توماس ممکن است به نظر آن‌هایی که «حقیقت را ذهنیت می‌دانند» نگران‌کننده به نظر برسد؛ اما همین، درعین حال نقطه قوت بزرگی است، زیرا به این معناست که می‌توان استدلال‌های او را به خودی خود، جدای از خود توماس، بر مبنای شایستگی یا عدم شایستگی خود آن‌ها مورد ملاحظه قرار داد، و این که گفته‌های درباره «تفکر آرزومندانه» بی‌اندازه نامربوط‌اند - زیرا مهم انسجام عینی خود استدلال‌هاست. پیامد دیگر این است که فلسفه توماس به معنایی «جدید» مرتبط به نظر می‌رسد که فلسفه بوناوتورا به آن معنا نمی‌تواند جدید باشد. فلسفه بوناوتورا در اصل مقید به دیدگاه کلی قرون وسطا و حیات و سنت روحانی مسیحی به نظر می‌رسد، به طوری که به نظر می‌رسد مبتنی بر طرحی متفاوت از فلسفه‌های «کفرآمیز» دوران جدید است؛ حال آن‌که فلسفه توماس را می‌توان از روحانیت مسیحی و، تا اندازه زیادی، از دیدگاه و پیشینه قرون وسطایی مجزا کرد و می‌تواند مستقیماً با بیشتر نظام‌های متأخر رقابت کند. همان طور که می‌دانیم، تجدید حیات تومستی حادث شده است، اما مجسم کردن تجدید حیات بوناوتورایی کمی مشکل است، مگر این که آدمی، درعین حال، برداشت خود را از فلسفه تغییر دهد؛ و در این مورد فیلسوف جدید و متفکر بوناوتورایی به یک زبان سخن نمی‌گویند.

باوجود این، توماس فیلسوفی مسیحی بود. همچنان که قبلاً ذکر شد، توماس در بحث از مابعدالطبیعه به مثابه دانش وجود بماهو وجود پیرو ارسطوست؛ اما این حقیقت که فکر او حول محور امر متعین متمرکز است و این حقیقت که او الهی دانی مسیحی بود به این منجر شد که او همچنین بر این دیدگاه اصرار ورزد که «فلسفه اولی کاملاً در جهت شناخت خدا به مثابه غایت الغایات است» و «شناخت خدا هدف غایی هرگونه شناخت و فعالیت آدمی است».^۲ اما آدمی، در حقیقت، برای شناخت عمیق تر و دقیق تری از آنچه می‌توانست در این زندگی با به کارگیری عقل طبیعی خود از خدا به دست بیاورد آفریده شد و بنابراین، طبق موازین اخلاقی و برای این که ذهن آدمی بتواند به امور عالی تری قیام کند که عقل او نمی‌تواند در این حیات به آن‌ها دست یابد، وجود وحی ضروری است و

1. via manifestior

2. *Contra Gent.*, 3, 25.

او باید به جد و مشتاقانه در راه چیزی «که از حالت کلی این حیات فراتر می‌رود»^۱ کوشا باشد. بنابراین، مابعدالطبیعه موضوع خود را داراست و استقلال خاص خود را دارد، اما مابعدالطبیعه معطوف به بالاست و محتاج این است که به واسطه الهیات به کمال خود برسد؛ وگرنه آدمی غایتی را که برای آن آفریده شده نخواهد شناخت و مایل و طالب آن غایت نخواهد بود. به علاوه، از آن‌جا که نخستین موضوع مابعدالطبیعه، یعنی خدا، از درک عالم مابعدالطبیعه و به‌طور کلی عقل طبیعی فراتر است، و از آن‌جا که شناخت یا دیدار کامل خدا در این حیات قابل وصول نیست، شناخت مفهومی از خدا در این حیات به واسطه عرفان به اوج می‌رسد. الهیات عرفانی در حوزه فلسفه جای ندارد و فلسفه قدیس توماس را می‌توان بدون ارجاع به آن، مورد بررسی قرار داد؛ اما نباید فراموش کرد که به نظر قدیس توماس شناخت فلسفی نه کافی است، نه قطعی و نهایی.

1. *Contra Gent.*, 1, 5.

فصل سی و دوم

قدیس توماس آکوئینی - ۲: فلسفه و الهیات

تمایز بین فلسفه و الهیات - ضرورت اخلاقی وحی - ناسازگاری ایمان و علم در ذهن واحد درباره مفهوم واحد - غایت طبیعی و غایت فراطبیعی - قدیس توماس و قدیس بوناونتورا - توماس در مقام «نواور»

۱. این که قدیس توماس بین الهیات جزمی و فلسفه فرق صوری و آشکاری گذاشت حقیقتی مسلم و تردیدناپذیر است. فلسفه و سایر علوم بشری فقط و فقط بر نور طبیعی عقل تکیه دارند؛ فیلسوف از اصولی استفاده می کند که با عقل آدمی شناخته شده اند (البته با موافقت طبیعی خدا، اما بدون نور فراطبیعی ایمان) و نتایجی را مدلل می سازد که ثمره استدلال بشری است. از سوی دیگر، هرچند الهی دان مسلماً عقل خود را به کار می گیرد، اصول خود را بر پایه مرجعیت، یعنی بر پایه ایمان، می پذیرد؛ او آن ها را به منزله اصول و حیانی می پذیرد. وارد ساختن جدل در الهیات، آغاز کردن از مقدمه ای و حیانی یا مقدماتی و حیانی و نتیجه را به نحو عقلانی مستدل ساختن، به ظهور الهیات مدرسی

منجر می شود، اما این الهیات را به فلسفه تبدیل نمی کند، زیرا اصول و داده ها همچون امور وحیانی پذیرفته شده اند. مثلاً شاید الهی دان به یاری مقولات و صورت های استدلالی که از فلسفه وام گرفته شده است بکوشد راز تثلیث را اندکی بیشتر دریابد، اما این باعث نمی شود که او در مقام الهی دان عمل نکند، زیرا او همواره به اعتبار وحی الهی عقیده به تثلیث اشخاص در یک ذات را پذیراست؛ این برای او یک داده، یک اصل، یک مقدمه و حیانی است که بر پایه ایمان، و نه در نتیجه استدلال فلسفی، پذیرفته می شود. همچنین درحالی که فیلسوف از عالم تجربه آغاز می کند و تا آن جا که خداوند توسط مخلوقات قابل شناخت باشد به واسطه عقل خدا را اثبات می کند، الهی دان با خدا به مثابه کسی که خود را آشکار ساخته است آغاز می کند؛ و در الهیات روش طبیعی گذر از خود خدا به مخلوقات است و نه صعود از مخلوقات به سوی خدا، همچنان که فیلسوف چنین می کند و باید بکند.

در نتیجه، اختلاف اساسی بین الهیات و فلسفه در این حقیقت است که الهی دان اصول خود را وحیانی تلقی می کند و اموری را که با آن ها سروکار دارد به عنوان امور وحیانی یا آنچه از داده های وحی قابل استنتاج است بررسی می کند، درحالی که فیلسوف اصول خود را تنها با عقل در می یابد و اموری را که با آن ها سروکار دارد نه به عنوان داده های وحیانی، بلکه همچون اموری که با نور طبیعی عقل قابل درک بوده و درک شده است بررسی می کند. به عبارت دیگر، تفاوت بنیادین بین الهیات و فلسفه در تفاوت موضوعاتی که به طور خاص مورد نظرند نیست. برخی حقایق مثلاً راز تثلیث مناسب و خاص الهیات اند، زیرا نمی توان آن ها را به واسطه عقل شناخت و تنها از راه وحی معلوم می شوند، درحالی که حقایقی دیگر تنها خاص فلسفه اند؛ به این معنا که وحی نشده اند. اما حقایقی وجود دارند که هم به الهیات و هم به فلسفه تعلق دارند، برای این که می توان آن ها را با عقل اثبات کرد ولی وحی شده اند. وجود همین حقایق مشترک است که این سخن را غیرممکن می سازد که بگوئیم الهیات و فلسفه بیشتر به این دلیل که هر علمی حقایق متفاوتی را بررسی می کند با هم تفاوت دارند. آن ها در مواردی حقایق یکسانی را مورد ملاحظه قرار می دهند، هر چند که آن ها را به شیوه ای متفاوت بررسی می کنند. الهی دان آن ها را به عنوان داده های وحی و فیلسوف آن ها را به عنوان نتایج فرایند استدلال آدمی بررسی می کند. مثلاً فیلسوف خدا را به مثابه خالق اثبات می کند، درحالی که

الهی دان هم از خدا به مثابه خالق سخن می گوید؛ اما برای فیلسوف شناخت خدا به مثابه خالق نتیجه استدلالی صرفاً عقلانی است، درحالی که الهی دان این حقیقت را که خدا خالق است از ناحیه وحی می پذیرد، پس این برای او بیشتر یک مقدمه است تا یک نتیجه؛ مقدمه ای که نه مفروض نظری، بلکه وحیانی است. به زبان تخصصی، «اساساً» تفاوت حقایق که «از نظر مادی»، یا طبق محتوایشان، بررسی می شوند نیست که باعث تفاوت بین حقیقت الهیات و حقیقت فلسفه می شود، بلکه بیشتر تفاوت حقایقی است که «از نظر صوری» ملحوظ می شوند. یعنی هم الهی دان و هم فیلسوف ممکن است حقیقت واحدی را بیان کنند، اما برای الهی دان از راهی متفاوت با راه فیلسوف به دست آمده و مورد ملاحظه قرار گرفته است. «عقل های مدرک متفاوت علوم مختلفی را کسب می کنند...»^۱ «بنابراین، دلیلی بر این نیست که چرا نباید علمی دیگر همین موضوعات را، همچنان که به نور وحی الهی شناخته شده اند، و علوم فلسفی آن ها را بدان سان که به نور عقل طبیعی شناخت پذیرند بررسی کند. بنابراین الهیاتی که به آموزه قدسی متعلق است نوعاً از آن الهیاتی که بخشی از فلسفه است جداست.»^۲ بین الهیات جزمی و الهیات عقلانی، تا حدودی، همپوشانی هست، اما این علوم نوعاً از یکدیگر جدا هستند.

۲. طبق نظر توماس آکوئینی، تقریباً کل فلسفه معطوف به شناخت خداست، دست کم به این معنا که بخش قابل توجهی از پژوهش فلسفی مفروض است و مورد نیاز الهیات عقلانی است؛ آن بخش از مابعدالطبیعه که به بحث درباره خدا می پردازد. او می گوید که در مقام یادگیری الهیات عقلانی آخرین بخش فلسفه است.^۳ ضمناً چنین تعبیری مؤید این دیدگاه نیست که آدمی باید توضیح فلسفه توماسی را با الهیات عقلانی آغاز کند؛ اما در هر حال نکته ای که اکنون می خواهم بگویم این است که قدیس توماس، ضمن توجه به این که الهیات عقلانی، اگر بناست به نحو شایسته ای فهمیده شود نیازمند مطالعه و تأمل قبلی بیشتری است، با فرض این حقیقت که خداوند غایت آدمی است، تأکید می کند که وحی اخلاقاً ضروری است. به علاوه، نه تنها الهیات عقلانی نیازمند تأمل و مطالعه و توانایی ای بیش از آنی است که موقعیت بیشتر انسان ها مجال می دهد، بلکه همچنین،

1. *Diversa ratio cognoscibilis diversitatem scientiarum inducit...*

2. S. T., 1a, 1, 1, ad 2.

3. *Contra Gent.*, 1, 4.

حتی آن‌گاه که حقیقت کشف می‌شود، تاریخ نشان می‌دهد که غالباً به خطا آلوده است. فیلسوفان مشرک مطمئناً وجود خدا را کشف کرده‌اند، اما غالباً در افکار آن‌ها خطا وجود داشت، زیرا فیلسوف یا به درستی وحدت خدا را درک نمی‌کند، یا منکر مشیت الهی است، و یا نمی‌تواند دریابد که خدا آفریننده است. اگر این مسئله‌ای صرفاً مربوط به اخترشناسی یا علوم طبیعی بود، خطاها اهمیت زیادی نداشتند، زیرا آدمی حتی اگر در مباحث اخترشناسی و علمی به عقاید خطایی معتقد باشد به خوبی می‌تواند به‌طور کامل به غایت و هدف خود برسد، اما خود خدا غایت آدمی است و شناخت خدا امری ضروری است، برای این‌که آدمی باید خود را به درستی در جهت آن غایت قرار دهد، چرا که حقیقت مربوط به خدا دارای اهمیت زیادی است و خطای مربوط به خدا بسیار ناگوار است. بنابراین، با این فرض که خدا غایت آدمی است، می‌توانیم دریابیم که اخلاقاً ضروری است که کشف حقایقی چنین مهم برای حیات را نباید صرفاً به توانایی‌های بی‌یاور انسان‌هایی که توانایی و اشتیاق و فرصت کشف آن‌ها را دارند واگذار کرد، بلکه این حقایق باید همچنین وحی شده باشند.^۱

۳. بی‌درنگ این سؤال مطرح می‌شود که آیا انسان می‌تواند، در آن واحد، هم به یک حقیقت باور داشته باشد (به اعتبار ایمان آن را بپذیرد) و هم بر آن (به عنوان نتیجه شناخت برهانی) علم داشته باشد. مثلاً اگر فیلسوفی وجود خدا را اثبات کرده است، آیا در عین حال می‌تواند از روی ایمان به آن باور داشته باشد؟ توماس در رساله درباره حقیقت صریحاً پاسخ می‌دهد محال است که درباره چیزی، هم ایمان و هم شناخت وجود داشته باشد، یعنی محال است یک حقیقت را فرد واحدی، هم به نحو علمی (فلسفی) بشناسد و هم (از روی ایمان) بدان باور آورد. با این فرض به نظر می‌رسد کسی که وحدت خدا را اثبات کرده است نمی‌تواند از راه ایمان به آن حقیقت باور داشته باشد. پس برای این‌که به نظر نرسد این فرد از تن در دادن به ارکان ایمان ناتوان است، توماس خود را مجبور می‌بیند که بگوید حقایقی مثل وحدت خدا به خوبی از ارکان ایمان سخن نمی‌گویند، بلکه بیشتر «مقدمه‌ای بر ارکان‌اند»^۲. اما می‌افزاید که هیچ چیزی چنین

1. Cf., S. T., 1a, 1, 1; Contra Gent., 1, 4.

2. praeambula ad articulos

3. S. T., 1a, 2, 2, ad 1; De Verit., 14, 9, ad 9.

حقایقی را از این‌که متعلق ایمان انسانی باشند که نمی‌تواند برهان فلسفی را دریابد یا وقت بررسی آن را ندارد باز نمی‌دارد؛^۱ و او بر این عقیده خود تأکید می‌ورزد که برای چنین حقایقی شایسته و مناسب است که در معرض ایمان باشند.^۲ او برای این سؤال که آیا انسانی که برهان را می‌داند اما در همان لحظه به آن توجه ندارد یا آن را مورد ملاحظه قرار نمی‌دهد می‌تواند ایمان را در خصوص وحدت خدا به کار گیرد، پاسخ صریحی ندارد. در خصوص نخستین بند شهادت مسیحی («من به خدای واحد ایمان دارم»)^۳، که ممکن است به نظر برسد بر این دلالت دارد که ایمان به وحدت خدا در مورد همه مطلوب است، او اگر بود، بر مبنای مقدمات خودش، می‌گفت که این جا باید وحدت خدا نه به تنهایی بلکه همراه با چیزی که در پی می‌آید، یعنی به مثابه وحدت طبیعت در تثلیث اشخاص، فهمیده شود.

ورود بیشتر در این سؤال و بحث از این‌که باور عامیانه به حقایقی که فیلسوف آن‌ها را (به برهان) می‌شناسد چه نوع ایمانی است در این جا نامناسب است، نه تنها بدین سبب که سؤالی کلامی است، بلکه همچنین به این دلیل که سؤالی است که توماس آن را صریحاً مورد بحث قرار نداده است. مقصود اصلی از ذکر این مطلب اصلاً روشن ساختن این حقیقت است که توماس بین فلسفه از سویی و الهیات از سوی دیگر تمایز واقعی می‌گذارد. ضمناً، وقتی از «فیلسوف» سخن می‌گوییم، نباید تصور کرد که با الهی‌دان مانعة‌الجمع است. بیشتر مدرسیان هم الهی‌دان و هم فیلسوف بودند؛ و توماس علوم را از هم متمایز می‌سازد نه انسان‌ها را. این را که قدیس توماس به طور جدی به این تمایز قائل است، همچنین می‌توان از موضعی که او نسبت به سؤال از ازل بودن جهان (که بعد به آن خواهیم پرداخت) اتخاذ می‌کند دریافت. او دریافت که می‌توان اثبات کرد جهان آفریده شده است، اما فکر نمی‌کرد عقل بتواند اثبات کند که آفرینش جهان از ازل نیست؛ هرچند بتوان برهان‌هایی را که برای اثبات این‌که جهان از ازل آفریده «شده» اقامه شده‌اند رد کرد. ما، از سوی دیگر، از راه وحی می‌دانیم که آفرینش جهان از ازل نیست و دارای آغاز زمانی است. به عبارت دیگر، الهی‌دان از راه وحی می‌داند که آفرینش جهان از ازل نیست، اما فیلسوف نمی‌تواند این را اثبات کند - یا بهتر است بگوییم هیچ‌یک از

1. S. T., 1a, 2, 2, ad 1.

2. Contra Gent., 1, 4.

3. Credo in unum Deum

دلایلی که برای اثبات آن آورده‌اند قطعی نیست. این تمایز آشکارا تمایزی واقعی بین دو علم فلسفه و الهیات را مفروض می‌گیرد یا بر آن دلالت دارد.

۴. گاهی می‌گویند تفاوت قدیس توماس با قدیس آوگوستینوس در این است که درحالی‌که آوگوستینوس انسان صرفاً ملموس را در نظر دارد، انسانی را که به سوی غایتی فراطبیعی خوانده می‌شود، توماس دو غایت را از هم جدا می‌کند، غایتی فراطبیعی، که بررسی آن را به الهی‌دان نسبت می‌دهد، و غایتی طبیعی، که بررسی آن را به فیلسوف نسبت می‌دهد. حال، این‌که توماس بین این دو غایت فرق می‌گذارد کاملاً صحیح است. او در رسالهٔ دربارهٔ حقیقت^۱ می‌گوید خیر فرجامینی که مورد نظر فیلسوف است غیر از خیر فرجامینی است که مورد نظر الهی‌دان است، زیرا مورد نظر فیلسوف («خیر فرجامینی»)^۲ است که در تناسب با قوای آدمی است، درحالی‌که مورد نظر الهی‌دان خیر فرجامینی است که فراتر از نیروی طبیعی، یعنی حیات سرمدی، است و البته مقصود او از آن نه صرفاً بقاء بلکه دیدار خداست. این فرق‌گذاری بسیار مهم است و هم در اخلاق – که زیربنای تمایز بین فضیلت طبیعی و فراطبیعی است – و هم در سیاست – که زیربنای تمایز بین کلیسا و دولت است و تعیین‌کنندهٔ روابطی است که باید بین این دو نهاد وجود داشته باشد – پیامدهای خود را دارد؛ اما این تمایزی بین دو غایتی که با دو نظام مانعة‌الجمع، یکی فراطبیعی و دیگری «طبیعت صرف»، مطابق باشد نیست، تمایزی است که بین دو نظام معرفت و فعالیت در همین انسان ملموس برقرار است. انسان ملموس را خدا برای غایتی فراطبیعی، برای سعادت کامل، که فقط در حیات بعدی از راه دیدار خدا قابل حصول است و برای آدمی به مدد نیروی طبیعی صرف خود او قابل حصول نیست، آفریده است؛ اما آدمی در این حیات با به‌کارگیری قوای طبیعی خود و با شناخت فلسفی خدا از راه مخلوقات و از راه کسب و به‌کارگیری فضایل طبیعی می‌تواند به سعادت ناقصی دست یابد.^۳ بدیهی است که این غایت‌ها مانعة‌الجمع نیستند، زیرا آدمی می‌تواند به سعادت ناقص که همان غایت طبیعی اوست دست یابد بدون این‌که بدین وسیله خود را در خارج از مسیر غایت فراطبیعی خودش

1. 14, 3.

2. *bonum ultimum*3. Cf. *In Boethium de Trinitate*, 6, 4, 5; *In 1 Sent.*, prol., 1, 1; *De Veritate*, 14, 2; *S. T.*, Ia, IIae, 5, 5.

قرار دهد. غایت طبیعی، یعنی سعادت ناقص، با طبیعت و قوای آدمی متناسب است؛ اما، به طوری که قدیس توماس در رسالهٔ در ردّ گمراهان^۱ استدلال می‌کند، از آن‌جا که آدمی به خاطر غایتی نهایی و فراطبیعی آفریده شده است غایت طبیعی نمی‌تواند او را خرسند کند؛ غایت طبیعی ناقص است و متوجه و معطوف به ماورای خود است.

چگونه این مطلب به درد سؤال از رابطهٔ بین الهیات و فلسفه می‌خورد؟ بدین نحو: آدمی دارای یک غایت نهایی، یعنی سعادت فراطبیعی، است، اما وجود این غایت را، که از قوای صرف طبیعت آدمی برتر است، حتی اگر آدمی برای نیل به آن آفریده شده باشد و به او قدرت داده شده باشد که با رحمت الهی به آن نایل شود، نمی‌توان با عقل طبیعی شناخت و بنابراین، فیلسوف نمی‌تواند آن را پیشگویی کند؛ بررسی آن در انحصار الهی‌دان است. از سوی دیگر، آدمی در این حیات می‌تواند با به‌کارگیری قوای طبیعی خود به سعادت طبیعی ناقص و محدودی دست یابد و وجود این غایت و وسایل کسب آن برای فیلسوف قابل کشف است؛ او می‌تواند وجود خدا را به واسطهٔ مخلوقات اثبات کند و نوعی شناخت تمثیلی از خدا به دست آورد و فضایل طبیعی و وسایل کسب آن‌ها را تعریف و توصیف کند. پس می‌توان گفت فیلسوف غایت آدمی را تا آن‌جا مورد ملاحظه قرار می‌دهد که این غایت با عقل بشری، یعنی فقط به‌طور ناقص و ناتمام، کشف‌پذیر باشد. اما هم الهی‌دان و هم فیلسوف انسان ملموس و عینی را بررسی می‌کنند: اختلاف در این است که فیلسوف، درحالی که می‌تواند طبیعت آدمی را من‌حیث‌هی مورد بحث و بررسی قرار دهد، نمی‌تواند همهٔ آنچه را که در آدمی است کشف کند و نمی‌تواند رسالت فراطبیعی او را کشف کند، او به منظور کشف سرنوشت آدمی فقط می‌تواند بخشی از مسیر را طی کند؛ دقیقاً بدین سبب که او برای غایتی آفریده شده که از قوای طبیعی او فراتر است. بنابراین درست نیست که بگوییم به نظر قدیس توماس فیلسوف آدمی را در حالت فرضی طبیعت صرف، یعنی آدمی را به این عنوان که هرگز به غایتی فراطبیعی فراخوانده نشده است، مورد بررسی قرار می‌دهد؛ او انسان ملموس و عینی را بررسی می‌کند، اما نمی‌تواند همهٔ آنچه را که می‌توان در مورد این انسان ملموس و عینی دانست بداند. وقتی توماس می‌پرسد که آیا خدا می‌توانست انسان

را «در ذات‌های خالص»^۱ آفریده باشد^۲ فقط می‌پرسد که آیا خدا می‌توانست انسان را (که حتی در این فرض برای غایتی فراطبیعی آفریده شده) بدون رحمت مطهر و مقدس آفریده باشد، یعنی آیا خدا می‌توانست انسان را ابتدائاً بدون وسایل نیل به غایت‌اش آفریده باشد و سپس آن را به او داده باشد؛ پرسش او، برخلاف آنچه نویسندگان بعدی آن تفسیر کردند، این نیست که آیا خدا می‌توانست به انسان غایتی صرفاً نهایی و طبیعی داده باشد. پس مزیت فکر حالت صرفاً طبیعی که فی‌نفسه ملحوظ شود هر چه باشد (و این مطلبی است که قصد بحث از آن را ندارم)، در برداشت توماس از فلسفه نقشی ندارد. در نتیجه نظر او، آن‌قدر که گاهی ادعا می‌شود، متفاوت با نظر آوگوستینوس نیست، هرچند او قلمرو دو علم فلسفه و الهیات را بسیار واضح‌تر از آنچه آوگوستینوس تعریف کرده بود تعریف می‌کند. آنچه او انجام داد تبیین اندیشه آوگوستینوس برحسب فلسفه ارسطو بود، حقیقتی که او را مجبور ساخت از نظریه غایت طبیعی استفاده کند، هرچند آن را به نحوی تفسیر کرد که نمی‌توان گفت در فلسفه آغازگاهی کاملاً متفاوت با آغازگاه آوگوستینوس اتخاذ کرده است.

در واقع به نظر می‌رسد که فکر حالت صرفاً طبیعی را گائتانو^۳ وارد تومیسم کرده است. سوئارس، که خود او این فکر را پذیرفت، خاطر نشان می‌کند که «گائتانو و بیشتر الهی‌دانان جدید حالت سومی را که طبیعی محض نامیده‌اند پذیرفته‌اند؛ حالتی که می‌توان آن را ممکن دانست، هرچند در حقیقت وجود نداشته باشد».^۴ دومینیکوس سوتو^۵ می‌گوید^۶ که این تحریف فکر توماس است، درحالی‌که تولتوس^۷ اظهار می‌دارد^۸ که در ما میلی طبیعی و شوقی طبیعی برای دیدار خدا وجود دارد؛ هرچند این عقیده که متعلق به اسکوتوس است و به نظر می‌رسد که عقیده توماس هم باشد، برخلاف عقیده گائتانو است.

1. *in puris naturalibus*

2. *In 2 Sent.*, 29, 1, 2; *ibid.*, 29, 2, 3; *S. T.* 1a, 95, 1, 4; *Quodlibet*, 1, 8.

3. Cajetan

4. *De Gratia, Prolegom.*, 4, c. 1, n. 2.

5. Dominicus Soto

6. *In 4 Sent.*, 49, 2, 1; P. 903, 1613 edit.

7. Toletus

8. *In Summam Sancti Thomae*, 1a, 1, 1, t. 1, pp. 17-19, 1869 edit.

۵. به یقین توماس باور داشت که به «لحاظ نظری» برای فیلسوف ممکن است که نظام مابعدالطبیعی صادقی را بدون توسل به وحی طرح و تدوین کند. چنین نظامی بالضروره ناقص و نامناسب و نارسا خواهد بود، زیرا اهل مابعدالطبیعه در وهله نخست با خود حقیقت و با خدایی که بنیاد همه حقیقت‌هاست سروکار دارد؛ و او نمی‌تواند با پژوهش صرفاً عقلانی به شناخت کامل خود حقیقت، یعنی خدا - که برای آدمی اگر می‌خواهد به غایت نهایی خود دست یابد ضروری است - نایل شود. فیلسوف صرف درباره غایت فراطبیعی آدمی یا وسایل فراطبیعی نیل به آن غایت هیچ چیزی نمی‌تواند بگوید؛ و از آن‌جا که شناخت این چیزها برای رستگاری آدمی مورد نیاز است، عدم کفایت شناخت فلسفی امر آشکاری است. از سوی دیگر، نقص و ناتمامی ضرورتاً به معنای نادرستی نیست. این حقیقت که خدا یکی است با خود این حقیقت که درباره تثلیث در اشخاص هیچ چیزی گفته یا شناخته نمی‌شود باطل نمی‌شود؛ حقیقت ثانوی تکمیل‌کننده حقیقت اولی است، اما حقیقت اولی، حتی به تنهایی، کاذب نیست. اگر فیلسوف بگوید که خدا یکی است و به سادگی به خاطر این که مفهوم تثلیث هرگز در فکر او خطور نکرده است درباره تثلیث هیچ چیزی نگوید، یا اگر از نظریه تثلیث آگاه باشد و خود او به آن باور نداشته باشد، اما صرفاً به گفتن این که خدا یکی است قناعت کند، یا حتی اگر این عقیده را اظهار کند که تثلیث، که او آن را اشتباهی فهمیده است، با وحدت الهی ناسازگار است؛ باز این درست است که این سخن که خدا ذاتاً یکی است سخن صحیحی است. البته اگر فیلسوف قاطعانه بگوید که خدا شخص واحدی است سخن خطایی گفته است؛ اما اگر او صرفاً بگوید که خدا یکی است و خدا شخصی است، بدون این که در ادامه بگوید خدا شخص واحدی است، حقیقت را می‌گوید. شاید بعید باشد که فیلسوفی در اظهار این که خدا شخصی است، ناتوان باشد اما دست‌کم به لحاظ نظری ممکن است. تا آدمی مهبای محکوم کردن عقل آدمی من حیث‌هی نشده باشد یا در هر حال آن را از کشف مابعدالطبیعه صادقی منع نکرده باشد، باید پذیرد که تأسیس مابعدالطبیعه رضایت‌بخش به لحاظ انتزاعی حتی برای فیلسوف مشرک ممکن است. بسیار بعید است که توماس در اخراج ارسطو از حلقه مابعدالطبیعیون پیرو بوناوتورا باشد؛ برعکس، در دیدگان توماس ارسطو فیلسوفی «تمام‌عیار» بود، تجسم عینی نیروی عقلانی ذهن آدمی بود که بدون ایمان الهی کار می‌کرد. او کوشید، حتی المقدور، ارسطو

را به معنایی بسیار «خیرخواهانه» یعنی به معنایی که با وحی مسیحی سازگار باشد تفسیر کند.

اگر آدمی صرفاً بر این جنبه از تلقی توماس از فلسفه تأکید ورزد، به نظر می‌رسد که فرد توماسی نمی‌تواند به نحو معقولی پذیرای خصومت همیشگی و رویکرد جدلی نسبت به فلسفه جدید باشد. اگر آدمی موضع بوناوتورایی را بپذیرد و معتقد باشد که عالم مابعدالطبیعه نمی‌تواند حقیقت را به دست آورد مگر این‌که در پرتو ایمان (البته هرچند بدون مبتنی ساختن برهان‌های فلسفی‌اش بر مقدمات الهیاتی) تفلسف کند، فقط انتظار خواهد داشت فیلسوفی که فراطبیعت را رد کرده یا دین را در حدود عقل تنها محدود ساخته است سخت به گمراهی بیفتد؛ اما اگر آدمی آماده است این امکان را بپذیرد که حتی فیلسوف مشرک نیز می‌تواند مابعدالطبیعه کم‌ویش رضایت‌بخشی را طراحی و تدوین کند، نامعقول است تصور کنیم که عقل فزاینده آدمی در این چند قرن به هیچ حقیقتی دست نیافته است. به نظر می‌رسد فرد توماسی باید انتظار داشته باشد که در اوراق فیلسوفان جدید اشراق عقلانی جدیدی را بیابد و او باید به آن‌ها به جای نشان دادن سوءظن و احتیاط و حتی خصومت «پیشینی» در آغاز با همدلی و توقع نزدیک شود.

از سوی دیگر، هرچند نگرش توماس نسبت به فیلسوفان مشرک و به خصوص نسبت به ارسطو با نگرش بوناوتورا متفاوت است، مبالغه در اختلاف دیدگاه آن‌ها صحیح نیست. همچنان‌که قبلاً ذکر شد، قدیس توماس دلایلی را ارائه می‌دهد مبنی بر این‌که حتی حقایق مربوط به خدا را که می‌توان با عقل کشف کرد باید در معرض ایمان آدمیان قرار داد. برخی دلایلی که ارائه می‌دهد در واقع به مطلب به خصوصی که مورد بحث من است ربطی ندارند. مثلاً، کاملاً صحیح است که بیشتر مردم به قدری به کسب معیشت روزانه خود مشغول‌اند که وقت تأمل مابعدالطبیعی را ندارند، حتی آن‌گاه که توانایی چنین تأملی را دارند؛ بنابراین شایسته است آن حقایق مابعدالطبیعی را که برای آنان در این حیاتشان دارای اهمیت است در معرض ایمان آن‌ها قرار داد، در غیر این صورت هرگز آن‌ها را نخواهند شناخت،^۱ درست همان‌طور که اغلب ما نه وقت و نه توانایی

کشف امریکا را به تنهایی نمی داشتیم، اگر قبلاً این حقیقت را نپذیرفته بودیم که امریکا به گواهی دیگران وجود دارد، اما این بالضرورة نتیجه نمی دهد آن‌هایی که وقت و توانایی تأمل مابعدالطبیعی را دارند احتمالاً نتایج غلطی به دست خواهند آورد، منتها تفکر مابعدالطبیعی مشکل است و نیاز به توجه و تمرکز طولانی دارد و حال آن‌که «برخی مردم»، چنان‌که توماس خاطر نشان می‌کند، کاهل‌اند. با وجود این، مطلب دیگری به ذهن می‌آید مبنی بر این‌که^۱ به سبب ضعف عقل ما در حکم کردن و به علت مزاحمت تخیل، در نتیجه‌گیری‌های ذهن آدمی، خطا («عموماً»)^۲ با صدق مخلوط است. در میان نتایجی که به درستی به اثبات می‌رسند («گاهی»)^۳ نتیجه‌خطایی وجود دارد که به اثبات نرسیده است اما به اعتبار نیروی استدلالی محتمل یا مشکوکی که تحت نام اثبات قرار دارد ادعای اثبات آن می‌رود. نتیجه عملی این خواهد بود که حتی نتایج قطعی و یقینی را بیشتر مردم با خاطر جمعی نخواهند پذیرفت، مخصوصاً وقتی فیلسوفانی را می‌بینند که نظریات مختلفی را در حالی تعلیم می‌دهند که خودشان نمی‌توانند نظریه‌ای را که به درستی به اثبات رسیده است از نظریه‌ای که بر استدلالی صرفاً محتمل یا سفسطی متکی است متمایز سازند. توماس همین‌طور در جامع علم کلام اظهار می‌دارد که حقیقت مربوط به خدا از راه عقل آدمی و تنها به وسیله برخی انسان‌ها و پس از زمانی دراز و «آمیخته با خطاهای بسیار» به دست می‌آید.^۴ وقتی قدیس می‌گوید شایسته است که حتی حقایقی که به خدا مربوط‌اند و قابل اثبات عقلانی‌اند از متعلقات عقیده تلقی شوند و بر پایه مرجعیت پذیرفته شوند، در واقع بیش از نقص نظری مابعدالطبیعه بماه‌ی بر مقتضیات عملی اکثریت تأکید دارد، اما نمی‌پذیرد که خطا همواره با صدق آمیخته است، که یا به دلیل تعجیل در صدور نتایج است و یا به سبب تأثیر انفعال و هیجان یا تخیل. احتمالاً خود او این نظر را با سازگاری کامل در خصوص ارسطو به کار نبرد و بیشتر آماده بود ارسطو را به معنایی تفسیر کند که بیشتر با نظریه مسیحی سازگار باشد، اما این حقیقت باقی است که او به لحاظ نظری بر ضعف عقل بشری در وضعیت فعلی خود، هرچند نه در انحراف ریشه‌ای آن، اذعان دارد. همین‌طور هرچند او در پذیرش امکان

1. Ibid.

2. *plerumque*

3. *aliquando*

4. S. T. Ia, 1, 1, *in corpore*.

انتزاعی و در واقع در مورد ارسطو حقیقت عینی و انضمامی مابعدالطبیعه «خرسندکننده‌ای» که از زبان فیلسوفی مشرک بیان شده است با قدیس بوناوتورا اختلاف دارد و نیز از پذیرش این امر امتناع می‌ورزد که عدم تمامیت آن نظام مابعدالطبیعی را تضعیف می‌کند، همچنین این احتمال را می‌پذیرد که هر نظام مابعدالطبیعی مستقلی حاوی خطا باشد.

شاید این سخن که عقاید انتزاعی این دو مرد بیشتر به واسطه نگرش آن‌ها نسبت به ارسطو جا افتاده است خیالی نباشد. البته می‌توان پاسخ داد که این وارونه دیدن قضایاست، اما بسیار معقول به نظر می‌رسد اگر که آدمی اوضاع و احوال واقعی‌ای را که آنان در آن زیسته و نوشته‌اند ملحوظ دارد. در وهله نخست، مسیحیت لاتینی با نظام فلسفی بزرگی آشنا شده بود که در هیچ چیزی مدیون مسیحیت نبود و برخی هواداران پرشور آن مثل ابن رشد آن را به مثابه آخرین کلام در حکمت بشری ارائه کرده بودند. عظمت ارسطو، عمق و جامعیت نظام او، عاملی بود که هیچ فیلسوف مسیحی قرن سیزدهم نمی‌توانست آن را نادیده بگیرد؛ اما این نظام می‌توانست از راه‌های متفاوتی مورد مواجهه و بحث قرار گیرد. از سویی، همچنانکه ابن رشد توضیح داده است، فلسفه ارسطو در چندین نکته بسیار مهم با نظریه مسیحی در تضاد است، و روی این حساب ممکن بود نسبت به مابعدالطبیعه ارسطویی نگرش خصمانه و انکاری اتخاذ شود. باوجوداین، اگر آدمی این راه را پذیرفت – همچنانکه قدیس بوناوتورا چنین کرد – یا باید بگوید که نظام ارسطو حقیقت فلسفی را تصدیق کرد اما آنچه در فلسفه صادق است شاید در الهیات صادق نباشد، زیرا خدا می‌تواند معروض مقتضیات منطق عقلانی قرار نگیرد، یا این‌که بگوید ارسطو در مابعدالطبیعه خود خطا کرده است. بوناوتورا راه دوم را اتخاذ کرد. اما به نظر بوناوتورا، چرا ارسطو، که بزرگ‌ترین نظام‌ساز جهان باستان است، به خطا رفت؟ بدیهی است به این علت که هر فلسفه مستقلی به این دلیل که مستقل است ناگزیر در مطالب مهم به خطا می‌رود؛ آدمی فقط در پرتو ایمان مسیحی است که می‌تواند به چیزی مثل نظام فلسفی کامل و رضایت‌بخش پردازد، زیرا فیلسوف فقط در پرتو ایمان مسیحی است که قادر خواهد بود فلسفه خود را به روی وحی باز گذارد. او اگر دارای این نور نباشد، آن را تمام و کامل خواهد کرد، و اگر آن را تمام و کامل کند بدین وسیله دست‌کم در قسمتی، مخصوصاً در خصوص آن قسمت‌ها یعنی مهم‌ترین

قسمت‌هایی که با خدا و غایت آدمی سروکار دارند، تضییع خواهد شد. از سوی دیگر، اگر آدمی در نظام ارسطویی به ابزار باشکوهی برای تبیین حقیقت و برای به‌هم‌پیوستن حقایق الهی الهیات و فلسفه برمی‌خورد می‌پذیرد که فیلسوف مشرک بر کسب حقیقت مابعدالطبیعی تواناست؛ هرچند آدمی با نظر به تفسیر ابن رشد و دیگران از ارسطو باز مجبور بود که امکان خطای فیلسوف [= ارسطو] را بپذیرد و آن را توضیح دهد. قدیس توماس چنین راهی را در پیش گرفت.

۶. وقتی آدمی برمی‌گردد و از زمانی بسیار بعد به قرن سیزدهم می‌نگرد، همواره این حقیقت را که توماس یک نوآور بود و پذیرش فلسفه ارسطو از سوی او عملی دلیرانه و «نو» بود به رسمیت نمی‌شناسد. توماس با نظامی مواجه بود که نفوذ و اهمیت آن رو به رشد بود و به نظر می‌رسید که از جهات بسیاری با سنت مسیحی ناسازگار است، اما مسلماً اذهان دانشجویان و استادان را، مخصوصاً در دانشکده علوم انسانی پاریس، دقیقاً به دلیل عظمت، انسجام آشکار، و جامعیت خود، مسحور کرده بود. این‌که توماس، دلیرانه با سختی روبه‌رو شد و فلسفه ارسطو را در بناکردن نظام خودش مورد استفاده قرار داد، به‌هیچ‌وجه نمی‌توانست کاری تاریک‌اندیشانه باشد. این کار، برعکس، فوق‌العاده «نو» بود و برای آینده فلسفه مدرسی و در واقع به‌طور کلی برای تاریخ فلسفه بیشترین اهمیت را داشت. این‌که برخی مدرسیان در اواخر قرون وسطا و در عصر رنسانس با تبعیت تاریک‌اندیشانه از همه «سخنان» فیلسوف [= ارسطو]، حتی در مباحث علمی، ارسطوگرایی را بدنام کردند به توماس مربوط نیست. حقیقت واضح این است که آن‌ها به روح فلسفه توماس ایمان نداشتند. قدیس، به هر دلیل، با بهره‌برداری از ابزاری که در دسترس بود به اندیشه مسیحی خدمت بی‌نظیری کرد؛ و او بالطبع ارسطو را به معنایی بسیار مطلوب از جایگاه مسیحی مورد تفسیر قرار داد، زیرا اگر می‌خواست در تکلیف خود موفق شود، ضروری بود که نشان دهد ارسطو و ابن رشد در بقا و سقوط به‌هم وابسته نیستند. به‌علاوه صحیح نیست که بگوییم توماس از تفسیر صحیح دارای هیچ تصویری نبود؛ آدمی شاید با همه تفاسیر او از ارسطو موافق نباشد، اما هیچ تردیدی نمی‌تواند وجود داشته باشد که، با فرض شرایط و اوضاع آن دوران و قلت اطلاعات تاریخی مرتبطی که در اختیار او بود، او یکی از دقیق‌ترین و بهترین مفسران ارسطوست که تاکنون وجود داشته‌اند.

با وجود این، در نتیجه باید تأکید کرد که هر چند توماس ارسطوگرایی را به مثابه ابزاری برای تبیین نظام خود اتخاذ کرد، پرستشگر کورکورانه فیلسوف [= ارسطو] نبود که آوگوستینوس را به نفع این متفکر مشرک کنار گذاشت. او طبیعتاً در الهیات بر جای پاهای آوگوستینوس پا می‌گذارد، ولی اتخاذ فلسفه ارسطو به مثابه یک ابزار او را قادر می‌سازد که نظریات کلامی را به شیوه‌ای نظام‌مند تعریف و به نحوی منطقی مستدل سازد که در نگرش آوگوستینوس بیگانه است. در فلسفه، درحالی‌که مقدار زیادی از آن مستقیماً از ارسطو ناشی است، او غالباً ارسطو را به شیوه‌ای متناسب با آوگوستینوس تفسیر می‌کند یا آوگوستینوس را با مقولات ارسطویی شرح و بیان می‌کند، هر چند ممکن است درست‌تر باشد که بگوییم او هر دو کار را با هم انجام می‌دهد. مثلاً هنگام بحث از معرفت و مشیت الهی، نظریه ارسطویی خدا را به معنایی تفسیر می‌کند که دست‌کم شناخت الهی از جهان را نفی نمی‌کند، و در بحث از مُثُل الهی اظهار می‌دارد که ارسطو افلاطون را به دلیل این‌که مثال‌ها را هم از چیزهای ملموس و هم از عقل مستقل قرار می‌دهد سرزنش کرد؛ با این مضمون تلویحی که اگر افلاطون مثال را در ذهن خدا جای داده بود ارسطو او را سرزنش نمی‌کرد. البته این تفسیر ارسطو «در وجه بهتری»^۱ از دیدگاه الهیاتی است؛ هر چند این تفسیر می‌خواهد ارسطو و آوگوستینوس را به همدیگر نزدیک سازد، به احتمال زیاد نظریه واقعی ارسطو درباره شناخت الهی را ارائه نمی‌دهد. با این همه، من از نسبت توماس با ارسطو بعداً سخن خواهم گفت.

فصل سی و سوم

قدیس توماس آکوئینی - ۳: مبادی موجود مخلوق

دلایل آغاز با وجود جسمانی - ماده و صورت‌گرایی - ردّ عقول بذری
- ردّ کثرت صورت‌های جوهری - تحدید ترکیب مادی صوری
جوهرهای جسمانی - قوه و فعل - ماهیت و وجود.

۱. قدیس توماس در جامع علم کلام که، چنان‌که از نام آن پیدا است، خلاصه الهیات است، نخستین مسئله فلسفی‌ای را که مورد بحث قرار می‌دهد مسئله وجود خداست؛ پس از آن، ماهیت خدا و سپس اقامیم الهی و بعد آفرینش را بررسی می‌کند. توماس همچنین در جامع در ردّ گمراهان، که بیشتر به رساله‌ای فلسفی شباهت دارد^۱، از وجود خدا آغاز می‌کند. پس ممکن است به نظر برسد طبیعی است که توضیح فلسفه توماس با برهان‌های او درباره وجود خدا آغاز شود، اما جدای از این حقیقت (مذکور در فصل پیشین) که خود توماس می‌گوید آن بخشی از فلسفه که درباره خدا بحث می‌کند پس از

۱. نمی‌توان آن را صرفاً رساله‌ای فلسفی نامید، چرا که از موضوعات کاملاً عقیدتی، از قبیل تثلیث و حلول، نیز بحث می‌کند.

دیگر شاخه‌های فلسفه خواهد آمد، خود برهان‌ها برخی مفاهیم و اصول بنیادی را مفروض می‌گیرند؛ و توماس مثلاً درباره وجود و ذات را، قبل از این‌که هیچ‌یک از جامع‌ها را بنویسد، نوشته بود. پس در هر حال، طبیعی نیست که بلافاصله با برهان‌های مربوط به وجود خدا آغاز کنیم؛ و خود پروفیسور ژیلسون، که اصرار دارد راه طبیعی توضیح فلسفه توماس توضیح آن براساس نظمی است که خود قدیس در جامع‌ها اتخاذ کرده است، عملاً با بررسی برخی مفاهیم و اصول اساسی آغاز می‌کند. از سوی دیگر نمی‌توان کل مابعدالطبیعه عمومی توماس و همه آن آرائی را که صریحاً یا تلویحاً در الهیات عقلانی او مفروض گرفته شده‌اند مورد بحث قرار داد؛ لذا ضروری است که منحصراً به زیربنای بحث پرداخت.

ممکن است برای خواننده امروزی، که با جریان و مسائل فلسفی جدید آشناست، شروع بحث با نظریه شناخت توماس و طرح این سؤال که آیا قدیس درباره امکان شناخت مابعدالطبیعی توجیهی معرفت‌شناختی فراهم آورده است یا نه، طبیعی به نظر برسد. توماس مسلماً دارای «نظریه شناخت» بود، اما پس از کانت نمی‌زیست، و مسئله شناخت در فلسفه او آن جایگاهی را نداشت که بعدها به دست آورد. به نظرم می‌رسد که نقطه شروع طبیعی توضیح فلسفه توماس بررسی جوهرهای جسمانی باشد. از این‌ها گذشته، توماس صریحاً تعلیم می‌دهد که در این جهان متعلق بی‌واسطه و شایسته عقل آدمی، ذات اشیای مادی است. مفاهیم و اصول اساسی‌ای که در الهیات عقلانی توماس مفروض‌اند به نظر او فطری نیستند، بلکه از راه تأمل و انتزاع از تجربه ما درباره امور عینی و انضمامی درک و فهم شده‌اند؛ و بنابراین شرح و بسط این مفاهیم و اصول اساسی، قبل از هر چیزی از طریق بررسی جوهرهای مادی معقول به نظر می‌رسد. برهان‌های توماس درباره وجود خدا «پسینی»‌اند؛ آن‌ها از مخلوقات به سوی خدا سیر می‌کنند و این طبیعت مخلوق و فقدان خودبستگی بخشی از اعیان بی‌واسطه تجربه است که وجود خدا را نمایان می‌سازد. به علاوه، ما تحت نور طبیعی عقل می‌توانیم از خدا فقط آن شناختی را به دست آوریم که می‌توان با تأمل در مخلوقات و نسبت‌شان با او به دست آورد. روی این حساب، فقط همین «طبیعی» به نظر می‌رسد که توضیح فلسفه توماس با بررسی اشیا و امور عینی و انضمامی تجربی آغاز شود؛ و با تأمل در آن‌ها به آن اصول اساسی‌ای که ما را به شرح و بسط برهان‌های مربوط به وجود خدا رهنمون می‌شوند می‌رسیم.

۲. قدیس توماس، در خصوص جوهرهای جسمانی، از ابتدا دیدگاه عقل سلیم را اتخاذ می‌کند، که براساس آن جوهرهای فراوانی وجود دارند. ذهن آدمی به تدریج، مستقلاً، براساس تجربه حسی به شناخت می‌رسد؛ نخستین اشیای عینی و انضمامی که ذهن می‌شناسد اشیای مادی‌ای هستند که ذهن به واسطه حواس با آن‌ها ارتباط برقرار می‌کند. با وجود این، تأمل در این اشیا بی‌درنگ ذهن را به ایجاد تمایزی، یا بهتر است بگوییم به کشف تمایزی، در خود اشیا رهنمون می‌شود. اگر در بهار از پنجره اتاقم به بیرون نگاه کنم درخت راش را با برگ‌های سبز ظریف و نورسته‌اش می‌بینم، و حال آن‌که در پاییز می‌بینم برگ‌ها رنگ خود را از دست داده‌اند، گرچه همان درخت راش است. این درخت از حیث جوهر، در بهار و پاییز، همان درخت راش است، اما رنگ برگ‌های آن همان رنگ نیست؛ بدون این‌که درخت راش از حیث جوهر تغییر یابد رنگ آن دگرگون می‌شود. همین‌طور، اگر به درختزاری بروم، یک سال کاج را درختی کوچک می‌بینم که تازه کاشته شده، سپس آن را درختی بزرگ می‌بینم؛ اندازه آن تغییر کرده اما هنوز کاج است. گاوهای مزرعه را که زمانی این‌جا و زمانی آن‌جا، گاهی در یک حالت و گاهی در حالت دیگر، ایستاده یا خوابیده، می‌بینم، گاهی مشغول یک کار و گاهی مشغول کار دیگری، اعم از علف‌خوردن یا نشخوارکردن یا خوابیدن، زمانی در معرض یک چیز و گاهی در معرض چیز دیگری، مثل دوشیده شدن، زیر باران بودن یا کشیده شدن؛ اما در همه زمان‌ها همان گاوها هستند. بنابراین، تأمل ذهن را به تفکیک و فرقی گذاشتن بین جوهر و عرض، و بین انواع مختلف عرض، رهنمون می‌شود؛ و توماس نظریه مقولات دهگانه ارسطو، یعنی جوهر و مقولات نه‌گانه عرضی، را می‌پذیرد.

تأمل تاکنون ما را فقط به تصور تغییر عرضی و مفهوم مقولات رهنمون شده است؛ اما تأمل بیشتر ذهن را به عمق ساختار موجود مادی وارد خواهد کرد. وقتی گاو علف را می‌خورد، آن علف، دیگر همان چیزی که در مزرعه بود نیست، بلکه به واسطه جذب چیز دیگری می‌شود؛ درحالی‌که از سوی دیگر معدوم محض هم نمی‌شود، بلکه در فرایند تغییر باقی می‌ماند. تغییر امری جوهری است، زیرا خود علف و نه صرفاً رنگ یا اندازه آن تغییر یافته است؛ و تحلیل تغییر جوهری ذهن را به سوی تشخیص دو عنصر رهنمون می‌شود: یک عنصر که با علف و گوشتی که علف به آن تبدیل می‌شود مشترک است، عنصر دیگر که به آن، تعین آن، یعنی خصیصه جوهری آن، را اعطا می‌کند و باعث

می‌شود که ابتدا علف و بعد گوشت گاو باشد. به علاوه، در نهایت می‌توانیم هر جوهر مادی را تصور کنیم که پس از یک رشته تغییرات به جوهر دیگری تبدیل می‌شود، البته نه ضرورتاً به‌طور مستقیم یا بی‌واسطه، بلکه دست‌کم به‌طور غیرمستقیم و با واسطه پس از یک سلسله تغییرات. بنابراین، ما از سویی به مفهوم زیرنهاد زیربنایی تغییر که، «وقتی فی‌نفسه ملحوظ باشد»، نمی‌توان آن را جوهر معینی نامید و از سوی دیگر به عنصری تعیین‌بخش یا تشخیص‌بخش می‌رسیم. نخستین عنصر «مادهٔ اولی»، زیرنهاد نامتعیّن تغییر جوهری، و دومین عنصر صورت جوهری است که باعث می‌شود جوهر همان چیزی باشد که هست، آن را در طبقهٔ خاص خود قرار می‌دهد و بنابراین آن را به‌عنوان علف، گاو، اکسیژن، هیدروژن، یا هر چیزی که می‌تواند باشد تعین می‌بخشد. هر جوهر مادی، بدین‌نحو، از ماده و صورت ترکیب یافته است.

بدین ترتیب قدیس توماس نظریهٔ ارسطویی ترکیب مادی-صوری جوهرهای مادی را می‌پذیرد و مادهٔ اولی را قوهٔ محض و صورت جوهری را نخستین فعلیت جسم طبیعی تعریف می‌کند و «نخستین فعلیت» را به معنایی اصلی که جسم را در طبقهٔ خاص خود قرار می‌دهد و ذات آن را تعین می‌بخشد می‌گیرد. مادهٔ اولی قوهٔ همهٔ صورت‌هایی است که می‌توانند صورت‌های اجسام باشند، اما به‌تنهایی بدون هیچ صورتی است و صرف قوه است. مادهٔ اولی، همان‌طور که ارسطو گفته است^۱، «نه چیزی است و نه کم است و نه کیف و نه چیزی از چیزهایی که موجود به‌واسطهٔ آن‌ها متعیّن می‌شود».^۲ اما به همین دلیل مادهٔ اولی نمی‌تواند خودبه‌خود وجود داشته باشد، زیرا سخن گفتن از موجودی که بدون فعلیت یا صورت واقعاً وجود دارد تناقض‌گویی است. پس مادهٔ اولی تقدم زمانی بر صورت ندارد، بلکه به همراه صورت آفریده شده است.^۳ بنابراین، توماس از این حقیقت کاملاً آگاه است که در جهان مادی فقط جوهرهای انضمامی، یعنی ترکیبات فردی ماده و صورت، وجود واقعی دارند. اما هرچند او در انکار وجود مجزای جهان‌ها با ارسطو متفق‌القول است (هرچند به‌زودی خواهیم دید که باید این بیان را به قیدی مقید کرد)، همچنین در این ادعا که صورت لازم است که تفرد یافته باشد پیرو ارسطوست.

1. In 7 Metaph., lectio 2.

2. nec quid nec quantum nec quale nec aliud quidquam eorum quibus determinatur ens.

3. S. T., Ia, 66, 1, in corpore.

صورت عنصر کلی است، چیزی است که شیء را در طبقه، در نوع، خود جای می‌دهد و باعث می‌شود که آن اسب یا درختی آهن باشد. پس صورت برای این که این جوهر به خصوص باشد لازم است که تفرد یافته باشد. مبدأ فردیت چیست؟ می‌تواند فقط ماده باشد. اما ماده به خودی خود قوه محض است؛ ماده دارای آن تعیناتی نیست که برای تفرد بخشیدن به صورت ضروری‌اند. صفات عرضی کمیت و غیره از نظر منطقی از ترکیب مادی - صوری جوهر متأخرند. بنابراین، توماس مجبور بود بگوید که «مبدأ فردیت ماده متعین به طور کمی»^۱ است، به این معنا که ماده برای تعین کمی‌ای که ماده از اتحاد با صورت دریافت می‌کند ضروری است. فهم مفهوم ماده مشکل است، زیرا هر چند ماده، و نه صورت، بنیان کثرت کمی است، ماده اگر فی حد نفسه لحاظ شود دارای تعین کمی نیست. این مفهوم، در حقیقت، یادگاری از عنصر افلاطونی در فکر ارسطوست. ارسطو نظریه افلاطونی صور را رد کرد و مورد حمله قرار داد، اما ترتیب افلاطونی او به قدری در او تأثیر داشت که نهایتاً به این قول گرایید که صورت، که فی نفسه کلی است، نیازمند فردیت است؛ قدیس توماس در این مورد از او پیروی کرد. البته توماس فکر نمی‌کرد که صورت‌ها نخست وجودی مجزا داشته و سپس منفرد شده‌اند، زیرا بدین نحو نیست که صورت‌های اشیای محسوس بر جوهرهای مرکب تقدم زمانی داشته باشند؛ اما تصور فردیت مسلماً در اصل از شیوه تفکر و بحث افلاطونی از صورت‌ها ناشی است. ارسطو مفهوم صورت جوهری ذاتی را جانشین مفهوم صورت نوعی «متعالی» کرد، اما نادیده گرفتن میراث افلاطونی موجود در فکر ارسطو و در نتیجه در فکر توماس تاریخ‌دانی نخواهد بود.

۳. قدیس توماس، به عنوان نتیجه منطقی این نظریه که ماده اولی من حیث هی، قوه محض است، نظریه آوگوستینی «عقول بذری» را مردود دانست:^۲ پذیرش این نظریه به نحوی نسبت دادن فعلیت به چیزی است که فی نفسه فاقد فعلیت است.^۳ صورت‌های

1. *materia signata quantitate* 2. *In 2 Sent.*, 18, 1, 2.

۳. توماس مسلماً اسم «عقول بذری» را مورد استفاده قرار داد، اما قصد او از آن در وهله نخست قوای فعال اشیای ملموس یعنی قوه فعالی بوده که پیدایش موجودات زنده را هدایت و آن را به یک نوع محدود می‌کند، نه این نظریه که در ماده اولی صورت‌هایی بدوی وجود دارند. او این نظریه اخیر را یا رد می‌کرد و یا می‌گفت با

غیرروحانی از حیثیت قوه ماده در اثر فعل عامل مؤثر استنباط می شوند، اما چنین نیست که از قبل به عنوان صورت های بدوی در ماده اولی موجود باشند. البته عامل روی ماده اولی بماهو ماده اولی عمل نمی کند، زیرا این ماده مستقلاً نمی تواند وجود داشته باشد؛ اما او یا آن به گونه ای وضع جوهر جسمانی مفروض را تغییر می دهد یا تعدیل می کند که ضرورت صورت جدیدی را، که از حیثیت قوه ماده استنباط می شود، نمایان می سازد. بنابراین به نظر توماس همانند ارسطو، پیش فرض تغییر «فقدان» یا ضرورت صورت جدیدی است که جوهر هنوز به دست نیآورده ولی برحسب حالت هایی که به وسیله عامل در آن ایجاد شده «مقتضی» داشتن آن است. مثلاً، تبدیل به بخار شدن هست، اما آب بخار نخواهد شد مگر این که به وسیله عاملی خارجی تا درجه معینی گرم شود، که در این درجه ضرورت داشتن صورت بخار را ظاهر می سازد، که از بیرون نیامده است، بلکه از حیثیت قوه ماده نشئت می گیرد.

۴. توماس همان طور که نظریه قدیمی تر «عقول بذری» را رد کرد، با اثبات وحدانیت صورت جوهری در هر جوهر، نظریه کثرت صورت های جوهری در جوهر مرکب را هم مردود شمرد. توماس در تفسیرش بر کتاب جُمَل به نظر می رسد که در حقیقت «صورت جسمیه»^۱ را به مثابه نخستین صورت جوهری در جوهر جسمانی می پذیرد؛^۲ اما حتی اگر آن را در ابتدا پذیرفته باشد مسلماً بعدها رد کرده است. او در رساله در رد گمراهان^۳ استدلال می کند که اگر نخستین صورت جوهر را جوهر ساخته است، صورهای بعدی در چیزی بروز خواهند کرد که قبلاً «چیز بالفعل»^۴، چیزی واقعاً موجود بوده است و بنابراین نمی توانند بیش از صورت هایی عرضی باشند. همین طور، او با خاطر نشان کردن این که فقط نخستین صورت می تواند صورت جوهری باشد، زیرا نخستین صورت به جوهر، ویژگی آن را اعطا می کند، و در نتیجه صورت های بعدی، چون در جوهر از قبل موجودی وجود داشته اند، صورت های عرضی هستند، با نظریه ابن جبرول مخالفت

→

تعلیم قدیس آوگوستینوس مغایرت دارد.

(cf. loc. cit., S. T., Ia, 115, 2; De Veritate, 5, 9, ad 8 and od 9).

1. forma corporeitatis

2. Cf. In 1 Sent., 8, 5, 2; 2 Sent., 3, 1, 1.

3. 4, 81.

4. hoc aliquid in actu

می‌کند^۱ (البته لازمه آن این است که صورت جوهری مستقیماً به مادهٔ اولی شکل دهد). این دیدگاه، چنان که بعداً وقتی جدال‌هایی را بررسی می‌کنیم که ارسطوگرایی توماس، او را در آن‌ها درگیر کرد خواهیم دید، مخالفت زیادی را برانگیخت و بدعتی خطرناک شناخته شد.

۵. قدیس توماس ترکیب مادی-صوری را که در جوهرهای مادی معمول است به جهان جسمانی محدود کرد و برخلاف بوناوتورا آن را به خلقت غیرجسمانی، به فرشتگان، سرایت نداد. توماس دریافت این‌که فرشتگان وجود دارند از نظر عقلانی، و کاملاً جدای از وحی، اثبات‌پذیر است، زیرا وجود آن‌ها برای ویژگی سلسله‌مراتبی درجات وجود لازم است. می‌توانیم مراتب یا درجات صعودی صورت‌ها را از صورت‌های جوهری غیرآلی، تا صورت‌های نباتی، صورت‌های حساس و غیرعقلانی حیوانات، نفس ناطقهٔ آدمی، تا فعلیت نامتناهی و محض، یعنی خدا، بازشناسیم؛ اما در این سلسله‌مراتب شکافی وجود دارد. نفس ناطقهٔ آدمی مخلوق و متناهی و متجسد است، حال آن‌که خدا نامخلوق و نامتناهی و روح محض است. بنابراین فقط همین فرض معقول است که بین نفس ناطقه و خدا صورت‌های روحانی متناهی و مخلوقی وجود دارند که بی‌جسم‌اند. در مرتبهٔ اعلی، بساطت مطلق الهی قرار دارد، در اوج جهان جسمانی، انسان که نیمی روحانی و نیمی جسمانی است قرار دارد؛ بنابراین باید بین خدا و انسان موجوداتی وجود داشته باشند که کاملاً روحانی باشند و باوجود این دارای بساطت مطلق الهی نباشند.^۲

این استدلال جدید نبود؛ مثلاً در فلسفهٔ یونان پوسیدونیوس از آن استفاده کرده بود. توماس همچنین تحت تأثیر نظریهٔ ارسطویی عقول مجرد که با حرکت افلاک ارتباط دارند بود. این نظریهٔ اخترشناختی در فلسفهٔ ابن سینا، که توماس با آرای او آشنایی داشت، از نو نمایان می‌شود. اما استدلالی که بیشتر برای او اهمیت داشت استدلالی بود که از استلزامات سلسله‌مراتب هستی به دست می‌آمد. او همچنان‌که به‌طور کلی درجات مختلف صورت‌ها را از هم تمیز می‌داد، همین‌طور «دسته»های مختلف فرشتگان را، بر وفق متعلق معرفت آنان، از هم متمایز می‌کرد. آنان که آشکارا خدا را بالذات خیر

1. *Quodlibet*, 11, 5, 5, in corpore.

2. Cf. *De spirit. creat.*, 1, 5.

می دانستند و از این بابت در عشق او می سوختند مقرّبان، یعنی برترین «دسته» اند، درحالی که آنان که در ارتباط با مشیت الهی در خصوص مخلوقات به خصوصی، مثلاً در خصوص انسان‌های به خصوصی، هستند فرشتگان به معنای خاص این کلمه یعنی پایین‌ترین «دسته» اند. دسته‌ای که در ارتباط با «چیزهای میانی دیگر»^۱ یعنی حرکت اجسام آسمانی (علت‌های عمومی تأثیرگذار در این جهان) هستند دسته خواص اند. بنابراین توماس وجود فرشتگان را اساساً برای تبیین و توضیح حرکت افلاک مسلم نگرفت.

پس فرشتگان وجود دارند؛ اما این سؤال باقی است که آیا آن‌ها دارای ترکیب مادی-صوری اند. توماس اثبات کرد که آن‌ها چنین ترکیبی ندارند. او تأکید داشت که فرشتگان باید کاملاً غیرمادی باشند، زیرا آن‌ها عقولی هستند که با اشیای غیرمادی دارای ارتباط متقابل اند؛ و نیز خود جایگاه آن‌ها در سلسله مراتب وجود مستلزم غیرمادی بودن کامل آن‌هاست.^۲ به علاوه، با وجود این که توماس کمیت را در ماده ضروری می داند (که احتمالاً به کلی با ویژگی قوه محض بودن آن منطبق نیست)، به هیچ وجه نمی تواند ترکیب مادی-صوری را به فرشتگان نسبت دهد. مثلاً بوناوتورا استدلال کرده بود که فرشتگان باید دارای ترکیب مادی-صوری باشند، زیرا در غیر این صورت فعلیت محض خواهند بود و حال آن که تنها خدا فعلیت محض است؛ اما توماس این استدلال را با اثبات این که تمایز بین ذات و وجود در فرشتگان برای حفظ امکان آن‌ها و تمایز واقعی آن‌ها از خدا کافی است خنثی کرد.^۳ به زودی به بحث از این تمایز باز خواهیم گشت.

نتیجه انکار ترکیب مادی-صوری فرشتگان، انکار کثرت فرشتگان در درون یک نوع است، زیرا ماده مبدأ فردیت است و در فرشتگان هیچ ماده‌ای نیست. هر فرشته‌ای صورت محض است؛ پس هر فرشته‌ای باید جامع استعداد نوع خود باشد و در نوع خود منحصر باشد. پس دسته‌های فرشتگان انواع متعدد فرشتگان نیستند؛ آن‌ها عبارت از سلسله مراتب فرشتگانی هستند که نه به بیان دقیق، بلکه براساس عملکرد متمایز

1. *inter alia*2. S. T., Ia, 50, 2; *De spirit. creat.*, 1, 1,3. *De Spirit. creat.*, 1, 1; S. T. Ia, 50, 2, *ad 3*; *Contra Gent.*, 2, 30; *Quodlibet*, 9, 4, 1.

می‌شوند. تعداد انواع به همان تعداد فرشتگان است. جالب است به یاد آوریم که ارسطو در مابعدالطبیعه، هنگام اثبات کثرت محرک‌ها و عقول مجرد، این سؤال را پرسید که اگر ماده مبدأ فردیت است این امر چگونه می‌توانست ممکن باشد؛ اما به این سؤال پاسخی نداد. درحالی‌که بوناوتورا، با قبول ترکیب مادی-صوری فرشتگان، کثرت آن‌ها را در درون نوع می‌توانست بپذیرد و بپذیرفت، توماس از سویی با اعتقاد به این‌که ماده مبدأ فردیت است و از سویی دیگر با انکار وجود آن در فرشتگان، ناگزیر کثرت آن‌ها را در درون نوع انکار کرد. پس به نظر توماس، عقول به کلیاتی مجرد تبدیل شدند؛ هرچند البته نه به معنای مفهوم‌هایی متجسم. این از کشفیات ارسطو بود که صورت مجرد باید عقل باشد؛ هرچند او در درک ارتباط تاریخی بین نظریه خود درباره عقول مجرد و نظریه افلاطونی صورت‌های مجرد فروماند.

۶. اثبات ترکیب مادی-صوری جوهرهای مادی در عین حال نشان‌دهنده تغییرپذیری ذاتی این جوهرهاست. البته تغییر امری اتفاقی نیست، اما طبق آهنگ معینی پیش می‌رود (نمی‌توان انگاشت که جوهر مفروضی می‌تواند مستقیماً جوهر دیگری که آدمی دوست دارد بشود، درحالی‌که تغییر همچنین تحت راهنمایی و تأثیر علت‌های کلی مثل اجسام آسمانی است). با وجود این تغییر جوهری جز در اجسام نمی‌تواند روی دهد و فقط ماده، زیرنهاد تغییر، است که این را ممکن می‌سازد. بر مبنای اصلی که توماس از ارسطو اقتباس کرد مبنی بر این‌که آنچه تغییر می‌یابد یا حرکت می‌کند «به واسطه دیگری»، یعنی «بالغیر»^۱ تغییر می‌یابد یا حرکت می‌کند، آدمی می‌تواند به یاری این اصل که در نظام ترتب علیّ تسلسل نامتناهی غیرممکن است، بی‌درنگ از تغییرات در جهان جسمانی به وجود محرکی نامتحرک استدلال کند، اما قبل از اثبات وجود خدا از راه طبیعت، باید ابتدا در ساختار موجود متناهی با عمق بیشتری تأمل کرد.

ترکیب مادی-صوری در نزد توماس به جهان جسمانی محدود است؛ اما تمایز بنیادی‌تری هست که تمایز بین صورت و ماده فقط موردی از آن است. همچنان‌که دیدیم ماده اولیّ قوه محض است، درحالی‌که صورت فعل است، به‌طوری‌که تمایز بین ماده و صورت تمایزی بین قوه و فعل است، اما کاربرد تمایز اخیر از تمایز قبلی وسیع‌تر است.

در فرشتگان هیچ ماده‌ای نیست، اما قوه‌ای وجود دارد. بوناوتورا مدعی بود که چون ماده قوه است می‌تواند در فرشتگان موجود باشد. بنابراین او، برای این‌که ماده جسمانی را از ماده به معنای کلی آن متمایز سازد، مجبور بود «صورت جسمیه» را بپذیرد. توماس، از سوی دیگر، از آن‌جا که ماده را قوه محض قلمداد می‌کرد و در عین حال منکر وجود آن در فرشتگان بود، مجبور بود وجود کمیت را در ماده، که وجود آن در ماده به واسطه صورت است، ضروری بداند. (بدیهی است که هر دو نظریه دارای مشکلاتی است.) فرشتگان می‌توانند با اجرای اعمال عقلی و ارادی تغییر یابند، حتی اگر نتوانند در جوهر خود تغییر کنند؛ پس در فرشتگان هم قوه‌ای هست. بنابراین، تمایز بین قوه و فعل در سراسر خلقت معتبر است؛ در حالی که تمایز بین صورت و ماده فقط در خلقت جسمانی یافت می‌شود. بنابراین ما بر مبنای این اصل که تحویل قوه به فعل نیازمند مبدئی است که خود آن بالفعل باشد، باید در موضعی باشیم که از تمایز بنیادی‌ای که در کل خلقت معمول است به وجود فعل محض، یعنی خدا، استدلال کنیم؛ اما ما بیش از هر چیزی باید به بررسی اصل قوه در فرشتگان بپردازیم. می‌توان اجمالاً متذکر شد که ارسطو تمایز بین قوه و فعل را در مابعدالطبیعه مورد بحث قرار داده است.

۷. دیدیم که ترکیب مادی-صوری، نزد توماس، فقط محدود به جوهر جسمانی است؛ اما ترکیب بنیادی‌تری هست که هر موجود متناهی را تحت تأثیر قرار می‌دهد. موجود متناهی به این دلیل که وجود دارد موجود است، زیرا دارای وجود است: جوهر چیزی است که هست یا دارای وجود است، و «وجود چیزی است که جوهر، برحسب آن، موجود نامیده می‌شود».^۱ ذات موجود جسمانی جوهر مرکب از ماده و صورت است، در حالی که ذات موجود متناهی غیرمادی فقط صورت است، اما آنچه که جوهر مادی یا جوهر غیرمادی به واسطه آن، موجودی («ens») واقعی است وجود («esse») است؛ وجودی که نسبت به ذات همچون فعل نسبت به قوه است. بنابراین، ترکیب فعل و قوه در هر موجود متناهی و نه صرفاً در موجود جسمانی یافت می‌شود. موجود غیرمتناهی ضروری‌الوجود نیست؛ او دارا یا برخوردار از وجودی است که از ذات یا ماهیت متمایز است؛ همان‌طور که فعل از قوه متمایز است. صورت در قلمرو ذات تعین

یا کمال می‌یابد، اما آنچه ذات را تحقق می‌بخشد وجود است. «در جوهرهای عقلانی ای که مرکب از ماده و صورت نیستند (در آن‌ها صورت جوهری قائم‌بالذات است)، آن چیزی که هست صورت است، اما وجود فعلی است که هستی صورت به واسطه آن است، بدین ترتیب در آن‌ها فقط ترکیب واحد فعل و قوه، یعنی ترکیب جوهر و وجود، وجود دارد... اما در جوهرهای مرکب از ماده و صورت ترکیب دوگانه فعل و قوه وجود دارد: اولی ترکیبی است در خود جوهر، که مرکب از ماده و صورت است، دومی ترکیب خود جوهر، که از قبل مرکب است، با وجود. همین دومین ترکیب را همچنین می‌توان ترکیبی از 'آنچه هست' ^۱ و وجود یا آنچه هست و 'آنچه به واسطه آن هست' ^۲ نامید.» ^۳ پس وجود نه ماده است نه صورت؛ وجود نه یک ذات و نه جزئی از یک ذات است؛ وجود فعلی است که ذات و ماهیت به واسطه آن هست یا دارای وجود است. «وجود بر فعل معینی دلالت دارد؛ زیرا چیزی را نه به دلیل این حقیقت که بالقوه است، بلکه به دلیل این حقیقت که بالفعل است می‌گویند که وجود دارد.» ^۴ وجود، همچنانکه نه ماده و نه صورت است، نه می‌تواند صورت جوهری باشد نه صورت عرضی؛ وجود به قلمرو ذات و ماهیت متعلق نیست، بلکه چیزی است که صورت‌ها به واسطه آن وجود دارند.

اختلاف نظر درباره این سؤال که آیا توماس دریافت که تمایز بین ذات و وجود تمایزی واقعی است یا مفهومی، در مدارس بیداد می‌کرده است. بدیهی است پاسخ به این سؤال بیشتر وابسته به معنایی است که به اصطلاح «تمایز واقعی» داده می‌شود. اگر مقصود از تمایز واقعی تمایز بین دو چیزی باشد که می‌توانند از یکدیگر جدا باشند، مسلماً توماس اعتقاد نداشت که بین ذات و وجود، که دو شیء طبیعی جدایی‌پذیر نیستند، تمایزی واقعی هست. ژیل رومی چون این تمایز را تمایزی طبیعی می‌دانست عملاً به این دیدگاه معتقد بود؛ اما به نظر توماس این تمایز مابعدالطبیعی است و ذات و وجود دو اصل مابعدالطبیعی مقوم هر موجود متناهی اند. اما اگر مقصود از تمایز واقعی تمایزی باشد که مستقل از ذهن و عینی است، تصور می‌کنم نه تنها توماس به چنین تمایزی که بین ذات و وجود معمول است عقیده داشت، بلکه این برای نظام او ضروری

1. *quod est*

2. *quo est*

3. *Ibid.*

4. *Ibid.*, 1, 22.

است و او به آن اهمیت زیادی می‌داد. توماس از «وجود» به مثابه «عارض از خارج»^۱ سخن می‌گوید، به این معنا که وجود از خدا، علت وجود، ناشی می‌شود؛ وجود فعل است و از قوه‌ای که آن را تحقق می‌بخشد متمایز است. توماس تأکید می‌کند که ذات و وجود فقط در مورد خدا یکی هستند. خدا به این دلیل که ذات او وجود است ضروری‌الوجود است. هر چیز دیگری وجود را دریافت می‌کند یا «در آن سهیم است»؛ چیزی که دریافت می‌کند باید از چیزی که دریافت می‌شود متمایز باشد.^۲ این حقیقت که توماس استدلال می‌کند آنچه وجودش غیر از ذاتش است باید وجودش را از دیگری دریافت کرده باشد، و این تنها درباره‌ی خدا صادق است که وجودش متفاوت با یا غیر از ذاتش نیست، به نظر می‌رسد این را کاملاً روشن می‌کند که او تمایز بین ذات و وجود را تمایزی عینی و مستقل از ذهن تلقی می‌کرد. همچنین به نظر می‌رسد که پیش‌فرض «سومین راه» اثبات وجود خدا پذیرش تمایز واقعی بین ذات و وجود در موجودات متناهی است.

وجود ذات را به این معنا تعین می‌بخشد که وجود فعل است و ذات به واسطه‌ی آن دارای وجود است؛ اما از سوی دیگر وجود در مقام فعل، به واسطه‌ی ذات به عنوان قوه تعین می‌یابد که وجود این یا آن نوع ذات بشود.^۳ با این حال نباید تصور کنیم که ذات قبل از دریافت وجود موجود است (که تناقض در عبارت است) یا این که نوعی وجود خنثایی است که وجود چیز به خصوصی نیست مگر این که با ذات متحد شود. دو مبدأ، دو چیز طبیعی که با هم متحد شده باشند نیستند، بلکه دو مبدأ مقومی هستند که به عنوان مبادی موجود خاصی توأمأً خلق می‌شوند. هیچ ذاتی بدون وجود و هیچ وجودی بدون ذات نیست؛ هر دو با هم خلق می‌شوند و اگر وجود آن نفی شود ذات عینی آن هم معدوم می‌شود. پس وجود برای وجود متناهی چیزی عَرَضی نیست؛ وجود چیزی است که وجود متناهی به واسطه‌ی آن موجود است. اگر اعتماد ما بر تخیل باشد ذات و وجود را به مثابه دو چیز، دو موجود، تلقی خواهیم کرد؛ اما بیشتر مشکلات فهم نظریه‌ی توماس درباره‌ی این موضوع ناشی از به کارگیری تخیل و این فرض است که اگر او به تمایزی

1. *adveniens extra*2. Cf. S. T., Ia, 3, 4; *Contra Gent.*, 1, 22.3. *De Potentia*, 7, 2, *ad* 9.

واقعی معتقد بود باید آن را به شیوهٔ مبالغه‌آمیز و گمراه‌کنندهٔ ژیل رمی می‌فهمید. فیلسوفان مسلمان قبلاً رابطهٔ بین وجود و ذات [= ماهیت] را مورد بحث قرار داده بودند. مثلاً فارابی بیان کرد که تحلیل ماهیت چیز متناهی وجود آن را آشکار نمی‌کند. اگر آشکار می‌کرد، در این صورت برای دانستن این‌که آدمی وجود دارد دانستن این‌که ماهیت آدمی چیست کافی می‌بود؛ حال آن‌که چنین نیست. بنابراین ماهیت و وجود متمایزند؛ و فارابی به این نتیجهٔ تا اندازه‌ای نابجا رسید که وجود عارض ماهیت است. ابن سینا در این باب از فارابی پیروی کرد. هرچند توماس مسلماً وجود را یک «عَرَض» تلقی نمی‌کرد، در رسالهٔ دربارهٔ وجود و ذات^۱ در راه رسیدن به تمایز از فارابی و ابن سینا پیروی می‌کند. هر چیزی که به مفهوم ذات متعلق نیست از بیرون («عارض از خارج») به آن می‌رسد و با آن مرکبی را تشکیل می‌دهد. ذات را بدون آن چیزی که بخشی از ذات را تشکیل می‌دهد نمی‌توان تصور کرد؛ اما هر ذات متناهی را بدون وجودی که در ذات مندرج است می‌توان تصور کرد. می‌توانم «انسان» یا «ققتوس» را تصور کنم و، با وجود این، ندانم که آیا در طبیعت وجود دارند یا نه. اما این خطاست که توماس را چنان تفسیر کنیم که گویی معتقد بود ذات، قبل از دریافت وجود، به اصطلاح چیز خاصی، با وجود ضعیفی که شایستهٔ خودش است، بوده است. ذات فقط به واسطهٔ وجود موجود است و وجود مخلوق همواره وجود این یا آن نوع ذات است. وجود و ذات مخلوق با هم پدید می‌آیند؛ و هرچند این دو اصل مقوم دارای تمایزی عینی هستند، وجود اساسی‌تر است. چون وجود مخلوق فعلیت یک قوه است، قوه جدای از وجود، که «در میان همهٔ چیزها کامل‌ترین» و «کمال همهٔ کمالات» است، دارای هیچ فعلیتی نیست.^۲

بنابراین، توماس در ذات و درون همهٔ موجودات متناهی بی‌ثباتی به خصوصی، یعنی امکان یا عدم ضرورتی، را کشف می‌کند که مستقیماً به وجود موجودی دلالت دارد که منشأ وجود متناهی، مبدع ترکیب بین ماده و صورت، است و خود آن نمی‌تواند از ذات و وجود ترکیب یافته باشد بلکه باید وجود را همچون خود ذاتش دارا باشد و وجودی بالضروره داشته باشد. در واقع نامعقول و بسیار نامنصفانه است که فرانسیسکو سونارس (۱۵۴۸-۱۶۱۷) و سایر مدرسیانی را که منکر «تمایز واقعی» بودند به انکار خصیصهٔ

امکانی موجود متناهی متهم سازیم (سوئارس منکر تمایزی واقعی بین ذات و وجود بود و اعتقاد داشت که شیء متناهی به دلیل «بالغیربودن» محدود است). اما من بشخصه هیچ تردیدی ندارم که قدیس توماس، مشروط بر این که تمایز واقعی آن طور که ژیل رومی آن را تفسیر کرد فهم نشود، به نظریه تمایز واقعی معتقد بود. به نظر توماس، وجود نه حالت ذات، بلکه بیشتر، چیزی است که ذات را در حالت فعلیت قرار می دهد.

می توان ایراد گرفت که من از موضوع اصلی بحث، یعنی راه درستی که بدین طریق تمایز بین ذات و وجود تمایزی عینی و مستقل از ذهن است، طفره رفته ام. اما توماس نظریه خود را چنان بیان نمی کند که درباره معنای آن هیچ اختلاف نظری ممکن نباشد. با وجود این به نظرم واضح است که توماس معتقد بود تمایز بین ذات و وجود تمایزی عینی بین دو مبدأ مابعدالطبیعی است که قوام بخش کل وجود شیء متناهی مخلوق اند؛ و یکی از این مبادی، یعنی وجود، نسبتش به دیگری، یعنی ذات، همانند نسبت فعل به قوه است. و نمی دانم توماس چگونه می تواند این تمایز را دارای چنان اهمیتی بداند که به آن نسبت می داد، مگر این که آن را تمایزی «واقعی» تلقی می کرد.

فصل سی و چهارم

قدیس توماس آکوئینی - ۴: برهان‌های مربوط به وجود خدا

نیاز به برهان - استدلال قدیس آنسلم - امکان برهان - سه برهان
نخستین - برهان چهارم - برهان مبتنی بر غایت‌مندی - «سومین راه»
اساسی

۱. توماس پیش از اقامه و بیان عملی برهان‌های خود درباره وجود خدا کوشید نشان دهد که آوردن این برهان‌ها کار زاید و بیهوده‌ای نیست، زیرا مفهوم وجود خدا، به بیان دقیق، مفهومی فطری نیست و «خدا وجود دارد» قضیه‌ای نیست که عکس آن قابل تصور و تفکر نباشد. در واقع چون در جهانی زندگی می‌کنیم که بی‌خدایی عالمگیر است و برخی فیلسوفان بزرگ و با نفوذ، مفهوم خدا را حذف یا تأویل می‌کنند و بسیاری از مردان و زنان بدون هیچ‌گونه باوری به خدا تربیت می‌شوند، فقط این طبیعی به نظر می‌رسد که تصور کنیم که وجود خدا نیازمند برهان است. ممکن است که کیرک‌گور و آن فیلسوفان الهی‌دانانی که پیرو او هستند الهیات عقلانی به معنای متعارف آن را نفی کرده باشند، ولی ما معمولاً نباید رؤیای این ادعا را داشته باشیم که وجود خدا چیزی است که قدیس

توماس آن را «به‌طور بدیهی معلوم»^۱ می‌نامد. توماس در جهانی نمی‌زیست که در آن الحاد نظری شایع باشد؛ او خود را ناگزیر می‌دید که نه تنها به اظهارات برخی نویسندگان مسیحی اولیه که ظاهراً دال بر شناخت فطری خدا در آدمی است، بلکه همچنین به استدلال مشهور قدیس آنسلم که می‌خواهد ثابت کند عدم وجود خدا تصورناپذیر است، پردازد. بنابراین، او در جامع علم کلام^۲ مقاله‌ای را برای پاسخ به سؤال که «آیا وجود خدا بدیهی شناخته می‌شود»^۳ و در جامع در رد گمراهان^۴ دو فصل را برای بررسی «درباره عقیده‌ای که می‌گوید اثبات وجود خدا، یعنی وجودی که بدیهی شناخته می‌شود، امکان‌پذیر نیست»^۵ اختصاص می‌دهد.

قدیس یوحنا دمشقی^۶ مدعی است که شناخت وجود خدا طبیعتاً در فطرت آدمی است؛ اما قدیس توماس توضیح می‌دهد که این شناخت طبیعی از خدا مغشوش و مبهم است و لازم است که به‌صراحت توضیح داده شود. آدمی دارای میلی طبیعی به سعادت است و میل طبیعی مستلزم شناخت طبیعی است؛ هرچند می‌باید سعادت حقیقی را فقط در خدا یافت، نتیجه نمی‌شود که هر انسانی دارای شناخت طبیعی از خدا به معنای دقیق این کلمه است. او چون به سعادت میل دارد دارای تصور مبهمی از آن است، اما ممکن است تصور کند که سعادت عبارت از لذت جسمانی یا ثروتمندی است؛ پس قبل از این‌که بتواند دریابد که سعادت را باید فقط در خدا یافت به تأمل بیشتری نیاز دارد. به عبارت دیگر، حتی اگر میل طبیعی به سعادت بتواند مبنایی برای برهانی بر وجود خدا فراهم آورد، باوجود این، برهانی مورد نیاز است. همچنین، به یک معنا «به‌طور بدیهی معلوم» است که حقیقتی وجود دارد، زیرا انسانی که مدعی است حقیقتی وجود ندارد ناگزیر این را درست می‌داند که حقیقتی وجود ندارد؛ اما از این‌جا نتیجه نمی‌شود که آدمی می‌داند که حقیقتی نخستین یا اولیه، خاستگاهی برای حقیقت، یعنی خدا، وجود دارد. اگر او می‌خواهد این را دریابد به تأمل بیشتری نیاز دارد. همچنین، هرچند درست است که ما بدون خدا نمی‌توانیم چیزی را بشناسیم، نتیجه نمی‌شود که ما با شناخت هر

1. *per se notum*

2. Ia, 2, 1.

3. *utrum Deum esse sit per se notum*

4. 1, 10-11.

5. *de opinione dicentium quod Deum esse demonstrari non potest, quomodo sit per se notum.*6. *De fide orthodoxa*, 1, 3.

چیزی دارای شناختی واقعی از خدا هستیم؛ زیرا تأثیر الهی، که ما را به شناخت هر چیزی قادر می‌سازد، متعلق شهود مستقیم نیست بلکه فقط با تأمل شناخته می‌شود.^۱ توماس به‌طور کلی می‌گوید ما باید بین چیزی که «به‌طور بدیهی معلوم بالذات»^۲ است و چیزی که «به‌طور بدیهی معلوم برای ما»^۳ است فرق بگذاریم. می‌گویند یک قضیه وقتی «به‌طور بدیهی معلوم بالذات»^۴ است که محمول در موضوع مندرج است، مثلاً در این قضیه که انسان حیوان است، زیرا انسان دقیقاً حیوان ناطق است. پس این قضیه که خدا وجود دارد یک قضیه «به‌طور بدیهی معلوم بالذات» است، زیرا ذات خدا وجود اوست و آدمی نمی‌تواند ماهیت خدا، یعنی چیستی خدا، را بدون شناختن وجود خدا، یعنی آن‌که هست، بشناسد؛ اما آدمی از ماهیت خدا دارای هیچ شناخت «پیشینی» نیست و فقط پس از این‌که به وجود خدا شناسا شد به شناخت این حقیقت می‌رسد که ماهیت خدا وجود اوست، به‌طوری که حتی اگر این قضیه که خدا وجود دارد «به‌طور بدیهی معلوم بالذات» باشد «به‌طور بدیهی معلوم برای ما» نیست.

۲. توماس در خصوص برهان «وجودی» یا «پیشینی» ای که آنسلم درباره وجود خدا ارائه کرده است پاسخ می‌دهد که اولاً تلقی هیچ‌کسی از خدا تلقی «چیزی که بزرگ‌تر از آن را نتوان تصور کرد» نیست. احتمالاً این دیدگاه، هرچند بی‌تردید صحیح است، در مجموع، مربوط به موضوع نیست، جز آن قدر که آنسلم تصور می‌کرد تلقی هرکسی از «خدا» عبارت از آن موجودی است که قصد او اثبات وجود آن است؛ یعنی همان موجود کامل اعلی. نباید فراموش کرد که آنسلم استدلال خود را یک استدلال یا برهان می‌شمرد و نه بیانی از شهود مستقیم خدا. او سپس، هم در جامع در رد گمراهان و هم در جامع علم کلام، مدلل می‌سازد که استدلال آنسلم مستلزم فرایندی ناروا یا انتقال از کمال مطلوب به

۱. شاید به نظر برسد که تلقی توماس از شناخت «فطری» خدا اساساً با تلقی بوناونتورا اختلافی ندارد. این به معنایی درست است، زیرا هیچ‌یک از آن‌ها تصور فطری صریح از خدا را نپذیرفتند؛ اما بوناونتورا تصور می‌کرد که از خدا یک نوع آگاهی ضمنی و ابتدایی وجود دارد، یا دست‌کم تصور خدا را می‌توان صرفاً با تأمل درونی صراحت بخشید، درحالی‌که همه برهان‌هایی که عملاً توماس ارائه می‌دهد با توسل به جهان خارج اقامه می‌شوند. ما حتی اگر بر جنبه «ارسطویی» معرفت‌شناسی بوناونتورا اصرار ورزیم، همچنان درست است که الهیات عقلانی این دو فیلسوف در تأکید و رویکرد دارای اختلاف‌اند.

2. *per se notum secundum se*

3. *per se notum quoad nos*

4. *per se nota secundum se*

نظام واقعی است. با فرض این که خداوند موجودی تصور شود که بزرگ تر از آن را نتوان تصور کرد، ضرورتاً نتیجه نمی شود که چنین موجودی، غیر از متصور بودنش، یعنی بیرون از ذهن، وجود دارد. اما این استدلال، دست کم وقتی که به تنهایی مورد نظر باشد، استدلال کاملی برای ابطال استدلال آنسلمی نیست، زیرا از ویژگی خاص خداوند، یعنی موجودی که بزرگ تر از آن را نتوان تصور کرد، چشم پوشی می کند. چنین موجودی عین وجود خویش است و اگر چنین موجودی امکان وجود داشته باشد باید موجود باشد. موجودی که بزرگ تر از آن را نتوان تصور کرد موجودی است که بالضروره وجود دارد، واجب الوجود است، و سخن گفتن از واجب الوجود صرفاً ممکن بی معنی است. اما به طوری که دیدیم، توماس می افزاید که عقل از ذات الهی هیچ شناخت «پیشینی» نیست. به عبارت دیگر، ما، به سبب ضعف عقل آدمی، امکان واقعی موجود کامل اعلی، یعنی موجودی را که ذات آن وجود است، نمی توانیم به طور «پیشینی» تشخیص دهیم؛ و ما به شناخت این واقعیت که چنین موجود مطلق وجود دارد نه با تحلیل یا بررسی مفهوم چنین موجودی، بلکه با استدلال های مبتنی بر آثار آن، یعنی به طور پسینی، نایل می شویم.

۳. اگر وجود خدا را نتوان به طور «پیشینی»، یعنی از راه مفهوم خدا، از راه ذات خدا، اثبات کرد، این باقی است که باید به طور «پسینی»، یعنی از راه بررسی آثار خدا، اثبات شود. می توان ایراد گرفت که چنین چیزی غیر ممکن است، زیرا آثار خداوند متناهی و حال آن که خود خداوند نامتناهی است، به طوری که بین آثار و علت هیچ تناسبی نیست و نتیجه فرایند استدلال مشتمل بر چیزی بی اندازه بیش از مقدمات خواهد بود. استدلال با اشیای محسوس آغاز می شود و بنابراین باید با شیئی محسوس به پایان برسد، درحالی که در برهان های مربوط به وجود خدا استدلال به موضوعی می پردازد که بی نهایت متعالی از امور محسوس است.

توماس به این ایراد به تفصیل نمی پردازد؛ و این اشتباه تاریخی بی معنایی است که انتظار داشته باشیم او پیشاپیش نقادی کانت از مابعدالطبیعه را مورد بحث قرار دهد و به آن پاسخ دهد؛ اما او خاطر نشان می کند که هرچند از راه بررسی آثاری که در تناسب با علت نیستند نمی توانیم از علت شناخت کاملی به دست آوریم، می توانیم دریابیم که علت وجود دارد. می توانیم از معلول و اثر به وجود علت استدلال کنیم و اگر معلول و اثر

از آن نوعی است که فقط می‌تواند از نوع به خصوصی از علت ناشی شود منطقاً می‌توانیم به وجود علتی از آن نوع استدلال کنیم (به کارگیری کلمه «اثر» را نباید مصادره به مطلوب، «استفاده از برهان برای اثبات آنچه مسلم فرض شده»^۱، تلقی کرد. توماس به برخی حقایق مربوط به جهان می‌پردازد و تأکید می‌کند که این حقایق به جهت وجودی کافی نیازمندند. البته این درست است که او مفروض می‌گیرد که اصل علیت صرفاً امری ذهنی یا فقط قابل اعمال در قلمرو «پدیدارها» - به معنای کانتی - نیست، اما او کاملاً آگاه است که باید اثبات کرد اشیای محسوس معلول و اثر هستند؛ به این معنا که آن‌ها در خودشان دارای جهت کافی وجود خود نیستند).

از یک توماسی جدید، که در آرزوی توضیح و دفاع از الهیات عقلانی توماس در پرتو فکر فلسفی پس از قرون وسطاست، به درستی انتظار می‌رود که در توجیه عقل نظری، در توجیه مابعدالطبیعه، چیزی بگوید. او حتی اگر معتقد باشد که مسئولیت اقامه برهان در ابتدا به عهده مخالف مابعدالطبیعه است، نمی‌تواند از این حقیقت چشم‌پوشی کند که معقولیت و حتی اهمیت استدلال‌ها و نتایج مابعدالطبیعی به چالش کشیده شده‌اند و او مجبور است که با این چالش روبه‌رو شود. اما نمی‌توانم بفهمم که به طور کلی چطور از مورخ فلسفه قرون وسطا می‌توان انتظار داشت که توماس را چنان مورد بحث قرار دهد که گویی او در این عصر بوده و باید نه تنها از نقادی کانت از عقل نظری، بلکه از نگرش خاص پوزیتیویست‌های منطقی به مابعدالطبیعه نیز کاملاً آگاه باشد. با وجود این، درست است که خود نظریه شناخت توماسی دست‌کم ظاهراً، ایراد قوی‌ای بر ضد الهیات عقلانی است. طبق نظر توماس، متعلق مناسب عقل آدمی «چیستی»^۲ [= ماهیت] یا ذات شیء مادی است: عقل از اشیای محسوس آغاز می‌کند، با تکیه بر صورت خیالی شناسا می‌شود، و به مدد حیثیت متمثل آن با اشیای محسوس دارای نسبت می‌شود. توماس نه مفاهیم فطری را پذیرفت و نه به شناختی شهودی از خدا توسل جست؛ و اگر کسی دقیقاً این اصل ارسطویی را به کار گیرد که در عقل چیزی نیست که قبلاً در حواس نباشد^۳، چه بسا به نظر برسد که عقل آدمی به شناخت اشیای جسمانی محدود است و نمی‌تواند،

1. *petitio principii*

2. *quidditas*

3. *Nihil in intellectu quod non prius fuerit in sensu*

به سبب ذاتش یا دست‌کم به سبب حالت فعلی خود، از آن‌ها فراتر رود. چون این ایراد از نظریه خود توماس سر برمی‌آورد، بجاست که بررسی شود آیا قدیس سعی کرد تا به آن پاسخ دهد و، اگر آری، چه پاسخی به آن داد. بعدها به بحث نظریه توماسی شناخت آدمی برخوادم گشت؛^۱ اما اکنون چیزی را که به نظر می‌رسد موضع توماس در این باب باشد بدون شرح و بسط یا ارجاعی به اختصار بیان می‌کنم.

اشیا، روحانی یا جسمانی، فقط تا آن‌جا شناختی‌اند که بهره‌مند از وجود باشند، بالفعل باشند؛ و عقل بماهو عقل قوه ادراک و شناخت موجود است. بنابراین، اگر فی‌نفسه لحاظ شود، عقل هر موجودی متعلق به شناخت آن است؛ نخستین متعلق عقل موجود است. اما این حقیقت که نوع به خصوصی از عقل، یعنی عقل آدمی، تجسم یافته و در کارکرد خود بر احساس متکی است، به این معناست که عقل باید از اشیای محسوس آغاز کند و طبیعتاً می‌تواند به شناخت چیزی دست یابد که از اشیای محسوس فراتر است (در این‌جا از بحث خودشناسی چشم‌پوشی می‌شود) فقط تا آن‌جا که اشیای محسوس با آن چیز دارای ربط و نسبت باشند و آن را آشکار سازند. به سبب این حقیقت که عقل آدمی با جسم مرتبط است متعلق طبیعی و شایسته آن، به تناسب حالت فعلی آن، شیء جسمانی است، اما این نافی جهت‌گیری اولیه عقل به سوی وجود به‌طور کلی نیست؛ و اگر اشیای جسمانی با چیزی که از آن‌ها فراتر است ربط و نسبت قابل فهمی داشته باشند عقل می‌تواند دریابد که چنین چیزی وجود دارد. به علاوه، تا آن‌جا که اشیای مادی ویژگی وجود متعالی را آشکار سازند، عقل می‌تواند به شناختی از ذات آن دست یابد؛ چنین شناختی نمی‌تواند کافی یا کامل باشد، زیرا اشیای محسوس نمی‌توانند ذات وجود متعالی را به‌نحو تام و کامل آشکار سازند. بعداً درباره شناخت طبیعی ما از ذات الهی سخن خواهم گفت.^۲ اجازه دهید در این‌جا به این مطلب بسنده شود که وقتی توماس می‌گوید شیء جسمانی متعلق طبیعی آدمی است، مقصود او این است که عقل آدمی در وضعیت فعلی خود به سوی ذات شیء جسمانی التفات دارد؛ اما همچنان‌که وضعیت عینی عقل آدمی نافی و مبطل ویژگی اولیه آن به‌عنوان عقل نیست، همین‌طور التفات آن، به واسطه وضعیت عینی‌اش، به سوی شیء جسمانی نافی و مبطل

التفات اولیه آن به سوی وجود به‌طور کلی نیست. بنابراین تا آن‌جا که اشیای جسمانی با خدا نسبت دارند و او را آشکار می‌سازند می‌توان به شناختی عقلانی از خدا دست یافت؛ اما این شناخت بالضروره ناقص و ناکافی است و ذاتاً نمی‌تواند شناختی شهودی باشد.

۴. نخستین برهان از برهان‌های پنجگانه توماس بر وجود خدا برهان براساس حرکت است، که نزد ارسطو^۱ یافت می‌شود و ابن میمون و قدیس آلبرتوس هم از آن استفاده کرده‌اند. ما از راه ادراک حسی می‌دانیم که در جهان چیزهای متحرکی وجود دارند و حرکت یک حقیقت است. این‌جا مقصود حرکت عام ارسطویی، یعنی خروج از قوه به فعل است. توماس به تبع ارسطو استدلال می‌کند که یک چیز نمی‌تواند جز به واسطه چیزی که هم‌اکنون بالفعل است از قوه به فعلیت برسد. به این جهت «هر چیزی که متحرک است به واسطه چیز دیگری متحرک است». اگر آن دیگری نیز متحرک باشد، خود آن نیز باید توسط محرک دیگری متحرک شده باشد. چون تسلسل نامتناهی غیرممکن است، در نهایت به محرکی که نامتحرک است، به محرک نخستین، می‌رسیم؛ «و همه می‌دانند که او خداست».^۲ توماس این استدلال را «طریق واضح‌تر»^۳ می‌نامد. ۴ او در جامع در رد گمراهان^۵ این استدلال را به تفصیل شرح می‌دهد.

دومین برهان، که در کتاب دوم مابعدالطبیعه^۶ ارسطو ارائه شده و ابن سینا، آلن لیلی^۷ و قدیس آلبرتوس هم از آن استفاده کرده‌اند، نیز از جهان محسوس آغاز می‌کند، اما این بار از نظام یا سلسله علت‌های فاعلی. هیچ چیزی نمی‌تواند علت خودش باشد، زیرا در این صورت باید پیش از خودش وجود داشته باشد. از سوی دیگر، در سلسله علت‌های فاعلی تسلسل نامتناهی غیرممکن است؛ بنابراین باید علت فاعلی نخستینی «که همه انسان‌ها آن را خدا می‌نامند» وجود داشته باشد.

سومین برهان، که ابن میمون آن را از ابن سینا اخذ کرد و پرورد، از این حقیقت آغاز می‌کند که برخی موجودات به وجود می‌آیند و از بین می‌روند و این نشان می‌دهد که آن‌ها می‌توانند نباشند و می‌توانند باشند، یعنی آن‌ها ممکن‌الوجودند نه ضروری‌الوجود،

1. *Metaph.*, Bk. 12; *Physics*, Bk. 8.

2. S. T., Ia, 2, 3, *in corpore*.

3. *manifestior via*

4. *Ibid.*

5. 1, 13.

6. C. 2.

7. Alan of Lille

زیرا اگر ضروری الوجود می‌بودند همواره وجود می‌داشتند و نه به وجود می‌آمدند و نه از بین می‌رفتند. توماس سپس استدلال می‌کند که باید واجب‌الوجودی وجود داشته باشد، که علت این است که چرا موجودات ممکن‌الوجود به وجود می‌آیند. اگر واجب‌الوجودی وجود نداشته باشد هیچ چیزی وجود نخواهد داشت.

دربارهٔ این سه برهان، مطالبی وجود دارند که باید، هرچند به اختصار، به آن‌ها اشاره کرد. اولاً، وقتی توماس می‌گوید که سلسله‌ای لایتناهی غیر ممکن است (و این اصل در هر سه برهان مورد استفاده است) مقصود او سلسله‌ای که، به اصطلاح، در زمان به عقب برمی‌گردد، یعنی سلسله‌ای «افقی» نیست. مثلاً او نمی‌گوید که چون کودک زندگی خود را مدیون والدین خود است و والدین او زندگی خودشان را به والدینشان مدیون‌اند و همین‌طور الی آخر، پس باید یک زوج اصلی و اولیه وجود داشته باشند که دارای والدینی نباشند و مستقیماً مخلوق خداوند باشند. توماس باور نداشت که می‌توان این را از راه فلسفه اثبات کرد که جهان از ازل آفریده نشده است؛ او امکان نظری خلقت جهان از ازل یا قدم جهان را می‌پذیرد و این را نمی‌توان بدون پذیرش توأمان امکان سلسله‌ای بی‌آغاز پذیرفت. آنچه او انکارش می‌کند امکان سلسله‌ای لایتناهی در مجموعه‌ای است که بالفعل دارای ترتیب علی‌اند، یعنی سلسله‌ای لایتناهی و «عمودی». فرض کنید که جهان حقیقتاً از ازل مخلوق بوده است. سلسله نامتناهی افقی یا تاریخی‌ای وجود خواهد داشت، اما کل این سلسله موجوداتی ممکن‌الوجود خواهند بود؛ به دلیل این حقیقت که قدم آن باعث وجوب وجود آن نمی‌شود. بنابراین، کل سلسله باید به چیزی بیرون از سلسله متکی باشد. اما اگر مسیر صعودی را بدون رسیدن به نقطهٔ پایان ادامه دهید دربارهٔ وجود این سلسله هیچ تبیینی نخواهید داشت. باید به وجود موجودی منتهی شد که خود آن وابسته نیست.

ثانیاً، بررسی مطالب مذکور نشان خواهد داد که به اصطلاح سلسله نامتناهی ریاضی هیچ ارتباطی با برهان‌های توماس ندارد. توماس منکر امکان سلسله نامتناهی این‌چنینی نیست، بلکه منکر امکان سلسله‌ای لایتناهی در نظامی است که از نظر هستی‌شناختی وابسته است. به عبارت دیگر، او منکر این است که حرکت و امکان جهان تجربی بتواند از تبیین هستی‌شناختی نهایی و کاملی خالی باشد.

ثالثاً، ممکن است این فرض که محرک نامتحرک یا علت نخستین یا موجود

واجب‌الوجود همان چیزی است که آن را خدا می‌نامیم، حرکتی بسیار شجاعانه از طرف توماس به نظر آید. بدیهی است که اگر اصلاً چیزی وجود دارد باید واجب‌الوجود وجود داشته باشد. تفکر باید به این نتیجه برسد، مگر این‌که مابعدالطبیعه کاملاً رد شود. اما چندان روشن نیست که واجب‌الوجود باید همان وجود شخصی باشد که او را خدا می‌نامیم. این‌که برهانی صرفاً فلسفی ما را به مفهوم وحیانی کاملی از خدا نمی‌رساند نیازمند شرح و بیان نیست؛ اما جدای از مفهوم کامل خدا، آن‌گونه که از سوی مسیح ابلاغ و از سوی کلیسا تبلیغ شده است، آیا بحث فلسفی صرف اصلاً وجودی شخصی را به ما نشان می‌دهد؟ آیا باور توماس به خدا باعث شد که او در نتیجه چنین بحثی به چیزی بیش از آنچه فی‌الواقع وجود داشت دست یابد؟ از آن‌جا که او در جست‌وجوی استدلال‌هایی بود برای اثبات وجود خدایی که به او باور داشت، آیا در یکی دانستن محرک نخستین، علت نخستین، و واجب‌الوجود با خدای مسیحیت و تجربه دینی، یعنی آن وجود شخصی که انسان‌ها به سوی او نماز می‌گزارند، تا حدی عجول نبود؟ فکر می‌کنم باید بپذیریم عبارت‌های قاطعانه‌ای که توماس به برهان‌های ارائه‌شده در جامع علم کلام ضمیمه می‌کند («و این را همه به عنوان خدا درک می‌کنند، علت فاعلی نخستین که همه خدا می‌نامند و همه می‌گویند خدا»)^۱، اگر به‌تنهایی ملحوظ شوند، نتیجه عجولانه‌ای به بار می‌آورند؛ اما جدای از این حقیقت که جامع علم کلام یک کتاب درسی مختصر (و اساساً) کلامی است، این عبارات را نباید به‌تنهایی ملحوظ داشت. مثلاً برهان مختصر موجود درباره وجود واجب‌الوجود حاوی هیچ استدلال صریحی نیست که نشان دهد آیا این موجود مادی است یا غیرمادی، بنابراین، ملاحظه و بیان پایانی برهان مبنی بر این‌که این موجود را هرکسی خدا می‌نامد ممکن است فاقد دلیل کافی به نظر آید. اما توماس در نخستین بند از سؤال بعدی می‌پرسد که آیا خدا مادی و جسم است؛ و استدلال می‌کند که چنین نیست. بنابراین، عبارت‌های موجود در این سؤال را باید شرح و بیان این حقیقت دانست که خدا را هرکسی که به او ایمان دارد علت نخستین و واجب‌الوجود می‌شناسد، نه به‌مثابه امری که باعث توقف ناموجه ادامه بحث می‌شود.

1. *et hoc omnes intelligunt Deum, causam efficientem primam quam omnes Deum nominant, quod omnes dicunt Deum*

در هر حال، این برهان‌ها را توماس صرفاً به اختصار و کلی ارائه کرده است؛ چنین نیست که گویی در ذهن خود تصنیف رساله‌ای بر ضد ملحدین دو آتشه را در نظر داشته است. اگر او ملزم بود که با مارکسیست‌ها طرف بحث شود، بی تردید برهان‌ها را به شیوه‌ای متفاوت، یا دست‌کم شسته‌رفته‌تر و مبسوط‌تر، مورد بحث قرار می‌داد. در شکل موجود، هدف اصلی او ارائه برهانی مبتنی بر «مقدمات ایمان»^۱ است. قدیس حتی در جامع در رد گمراهان عمدتاً نه با ملحدان، بلکه بیشتر با مسلمانان که دارای اعتقاد راسخ به خداوندند، طرف صحبت است.

۵. برهان چهارم ملهم از برخی اظهارات موجود در مابعدالطبیعه^۲ ارسطوست و تا حد زیادی نزد آوگوستینوس و آنسلم نیز یافت می‌شود. این برهان از درجات کمال، نیکی، حقیقت، و غیره، در موجودات این جهانی آغاز می‌کند، که اجازه می‌دهند احکامی تفضیلی همانند «این از آن زیباتر است» و «این از آن بهتر است» تألیف شوند. توماس با فرض این‌که چنین احکامی دارای مبنای عینی‌اند استدلال می‌کند که درجات کمال بالضروره بر یک بهترین، حقیقی‌ترین، و غیره، که در عین حال خداوند متعال^۳ است، دلالت دارد.

تا این‌جا استدلال فقط به یک بهترین بالنسبه رهنمون می‌شود. اگر کسی بتواند اثبات کند که درجات حقیقت، نیکی، و وجود، یعنی سلسله‌مراتبی از وجود، وجود دارند پس باید یک یا چندین موجود وجود داشته باشند که به‌طور قیاسی یا بالنسبه متعالی‌اند. اما این برای اثبات وجود خدا کافی نیست و توماس در ادامه استدلال می‌کند که، مثلاً، آنچه در نیکی برترین است باید علت نیکی در هر چیزی باشد. به علاوه، از آن‌جاکه نیکی، حقیقت، و وجود تبدیل‌پذیرند، باید موجود متعال و برینی وجود داشته باشد که علت وجود، نیکی، حقیقت، و هر کمالی در هر موجود دیگری باشد؛ «و این را خدا می‌نامیم»^۴.

چون موضوع استدلال موجودی است که از همه اشیای محسوس متعالی است، بدیهی است که کمالات مورد نظر فقط می‌توانند آن کمالاتی باشند که می‌توانند باقی

1. *praeambula fidei*

2. 1, 2; 4, 4.

3. *maxime ens*4. *et hoc dicimus Deum*

بالذات باشند، یعنی کمالات محضی که با امتداد یا کمیت دارای هیچ‌گونه رابطه ضروری نیستند. این استدلال در اصل استدلالی افلاطونی است و مفهوم بهره‌مندی را مفروض می‌گیرد. موجودات امکانی نه وجودشان و نه نیکی یا حقیقت هستی شناختی‌شان از خودشان نیست؛ آن‌ها کمالاتشان را دریافت می‌کنند و از آن‌ها بهره‌مند می‌شوند. خود علت غایی کمال باید کامل باشد؛ او نمی‌تواند کمال خود را از دیگری بگیرد، بلکه باید کمال خودش باشد؛ او موجود قائم‌بالذات و کامل‌بالذات است. پس بحث عبارت از اطلاق اصولی است که پیشتر در برهان‌های فوق‌الذکر در مورد کمالات محض به کار رفت. این استدلال، به‌رغم تبار افلاطونی آن، در واقع انحرافی از روح کل براهین دیگر نیست. اما یکی از معضلات اصلی آن، همان‌طور که قبلاً اشاره شد، اثبات این است که درجات عینی وجود و کمال واقعاً وجود دارند قبل از اثبات این‌که واقعاً موجودی وجود دارد که کمال مطلق و قائم‌بالذات است.

۶. راه پنجم، برهانی غایت‌شناختی است که کانت، به علت قدمت، وضوح، و قانع‌کنندگی آن، توجه بسیاری به آن داشت؛ هرچند او، طبق اصول «نقد عقل محض»^۱، از تصدیق ویژگی برهانی آن امتناع ورزید.

توماس استدلال می‌کند که می‌بینیم اشیای غیرآلی برای غایتی عمل می‌کنند، و چون این امر همواره یا به کرات اتفاق می‌افتد، نمی‌تواند ناشی از اتفاق باشد، بلکه باید ناشی از قصد و هدفی باشد. اما اشیای غیرآلی دارای شناخت نیستند، پس نمی‌توانند به سوی غایتی‌گرایش داشته باشند مگر این‌که توسط کسی که عاقل است و دارای شناخت است هدایت شوند؛ همان‌طور که «تیر توسط تیرانداز هدایت می‌شود». بنابراین، موجودی عاقل وجود دارد که همه موجودات طبیعی به واسطه او به سوی غایتی هدایت می‌شوند؛ «و این را خدا می‌نامیم». قدیس در جامع در رد گمراهان استدلال را به شیوه‌ای کمی متفاوت بیان می‌کند، و استدلال می‌کند که وقتی اشیای زیادی با صفات متفاوت و حتی متضاد برای تحقق یک نظام همکاری می‌کنند، این امر باید ناشی از علتی عاقل یا مشیت الهی باشد؛ «و این را خدا می‌نامیم». اگر این برهان آن‌گونه که در جامع علم کلام آمده است بر غایت‌مندی درونی شیء غیرآلی تأکید دارد، آن‌گونه که در جامع در رد گمراهان آمده است

بیشتر بر همکاری اشیای فراوان برای تحقق یک نظام یا هماهنگی جهانی تأکید دارد. همان طور که کانت اظهار داشت، این برهان به تنهایی به یک حاکم یا ناظم یا معیار جهان رهنمون می‌شود؛ برای اثبات این که این معمار نه تنها «صانع»، بلکه همچنین آفریدگار است به استدلال دیگری نیاز است.

۷. این برهان‌ها کم و بیش به همان صورت واضح و موجزی که توماس آن‌ها را بیان می‌کند بیان شده‌اند. این برهان‌ها، به استثنای نخستین آن‌ها که در جامع در ردّ گمراهان تا حدودی به تفصیل بیان شده است، هم در جامع علم کلام و هم در جامع در ردّ گمراهان صرفاً به صورت کلی آمده‌اند، ولی به توضیحات طبیعی (به زعم ما) نسبتاً ناموفق توماس اشاره‌ای نکرده‌ایم - مثل وقتی که می‌گوید آتش علت هر چیز گرمی است - زیرا این توضیحات با اعتبار یا عدم اعتبار این برهان‌ها از آن حیث که برهان‌اند واقعاً ارتباطی ندارند. پیرو امروزی توماس بالطبع باید این برهان‌ها را نه تنها با تفصیل بسیار بیشتری پیروراند و معضلات و ایراداتی را که نمی‌توانست برای توماس مطرح باشد مورد بررسی قرار دهد، بلکه همچنین باید خود اصولی را که مسیر کلی برهان بر آن‌ها متکی است توجیه کند. بنابراین در خصوص پنجمین برهان توماس، تومیسست جدید باید نظریات متأخری را به حساب آورد که ادعا دارند بدون توسل به فرضیه عامل روحانی جدای از جهان پیدایش نظم و غایت‌مندی در جهان را معقول نشان می‌دهند، درحالی که چنین فردی در خصوص همه این برهان‌ها نه تنها باید، در مقابل نقادی کانت، مسیر استدلالی را که بر آن متکی هستند توجیه کند، بلکه همچنین باید، در مقابل پوزیتیویست‌های منطقی، ثابت کند که کلمه «خدا» دارای معنایی است. اما وظیفه مورخ نه بسط این برهان بدان گونه است که امروزه باید بسط یابند، و نه توجیه این برهان‌ها. شاید روشی که توماس در بیان این برهان‌ها اتخاذ می‌کند باعث نارضایتی خواننده شود، اما باید به خاطر داشت که قدیس در وهله نخست یک الهی‌دان بود و، همان طور که قبلاً ذکر شد، او آن قدر که به اثبات «مقدمات ایمان» به شکل موجز و مختصر علاقه‌مند بود به ارائه بحثی کامل و جامع از این برهان‌ها علاقه نداشت. بنابراین، او از برهان‌های سنتی استفاده می‌کند؛ برهان‌هایی که تکیه‌گاهی در ارسطو داشتند یا به نظر می‌رسید که داشته باشند و برخی پیشینیان او مورد استفاده قرار داده بودند.

توماس پنج برهان اقامه می‌کند و از میان آن‌ها به نخستین برهان اهمیت خاصی

می‌دهد، دست‌کم آن قدر که آن را «طریق واضح‌تر» می‌نامد. اما دربارهٔ این ادعا هر تصویری که داشته باشیم، برهان اصلی در واقع سومین برهان یا «راه» است، یعنی برهان از راه امکان. استدلال از راه امکان در نخستین برهان برای حقیقت خاص حرکت یا تغییر، در دومین برهان برای نظام علیت یا ایجاد علی، در چهارمین برهان برای درجات کمال، و در پنجمین برهان برای غایتمندی، یعنی همکاری اشیای غیرآلی در تحصیل نظم جهانی به کار رفته است. خود استدلال از راه امکان بر این حقیقت مبتنی است که هر چیزی باید دارای جهت کافی خود باشد، یعنی دلیل این که چرا وجود دارد. تغییر یا حرکت باید جهت کافی خود را در محرکی نامتحرک، سلسلهٔ علت‌ها و معلول‌های ثانوی در علتی نامعلول، کمال محدود در کمال مطلق، و غایتمندی و نظم طبیعت در عقل کل یا ناظم کل بیابد. «درونبودی»^۱ برهان‌های وجود خدا آن گونه که آوگوستینوس یا بوناوتورا عرضه کرده‌اند در راه‌های پنجگانهٔ توماس موجود نیست؛ اما بدیهی است که اگر فرد بخواهد می‌تواند این اصول کلی را در مورد «خود»^۲ به کار گیرد. در وضع موجود آن‌ها می‌توان گفت که برهان‌های پنجگانهٔ توماس شرح و توضیح جملات کتاب حکمت^۳ و رسالهٔ پولس رسول به رومیان^۴ است، مبنی بر این که خدا را می‌توان از آثارش شناخت، زیرا متعالی و فراتر از آثارش است.

فصل سی و پنجم

قدیس توماس آکوئینی - ۵: ذات خدا

راه سلبی - راه ایجابی - تشبیه - انواع تشبیه - یک مشکل - مُثُل الهی
- تمایزی واقعی بین صفات الهی نیست - خدا به مثابه نفس وجود

۱. به محض این که اثبات شد واجب الوجود وجود دارد، کاملاً طبیعی به نظر می رسد که به تحقیق در ذات خدا اقدام نماییم. صرف شناخت این که واجب الوجود وجود دارد بسیار نارضایت بخش است، مگر این که در عین حال بتوانیم بدانیم که واجب الوجود چه نوع موجودی است. اما بی درنگ مشکلی سر برمی آورد. ما در این جهان از ذات الهی هیچ شهودی نداریم؛ ما در باب شناخت خودمان به ادراک حسی وابسته ایم و مفاهیم و تصوراتی که می سازیم از تجربه ما از مخلوقات سرچشمه می گیرند. زبان نیز برای حکایت از این مفاهیم و تصورات ساخته شده است و بنابراین در وهله نخست بر تجربه ما دلالت دارد و به نظر می رسد که مرجع عینی آن فقط در قلمرو تجربه ما قرار دارد. بنابراین، چگونه می توانیم به شناخت موجودی دست یابیم که فراتر از تجربه حسی است؟ چگونه می توانیم مفاهیم و تصوراتی بسازیم که در هر حال بیانگر ماهیت

موجودی هستند که فراتر از حدود تجربه ما، یعنی جهان مخلوقات، است؟ اساساً کلمات زبان بشری چگونه می‌توانند در مورد موجودی الهی کاربرد داشته باشند؟ قدیس توماس از این مشکل به خوبی آگاه بود؛ در واقع کل سنت فلسفه مسیحی، که تحت نفوذ نوشتارهای دیونوسیوس مجعول قرار داشت، و خود دیونوسیوس نیز به نوافلاطون‌گرایی وابسته بود، به او کمک می‌کرد - اگر به کمکی نیاز بود - تا از افراط در اعتماد بیش از اندازه به نیروی عقل آدمی برای ادراک اکتناهی ذات الهی پرهیز کند. عقل‌گرایی نوع هگلی برای ذهن او کاملاً بیگانه بود و می‌بینیم که می‌گوید ما نمی‌توانیم به شناخت «چیستی»^۱ خدا یعنی ماهویت (ذات او) دست یابیم، بلکه فقط به یک «آیا هست»^۲ یا «آنچه هست»^۳، یعنی به این‌که او هست (وجود او)، دست می‌یابیم. این سخن، اگر به تنهایی در نظر گرفته شود، به نظر می‌رسد که متضمن لادری‌گری کاملی در خصوص ذات الهی است؛ اما مقصود توماس این نیست و این سخن را باید براساس نظریه کلی او و توضیح او درباره آن تفسیر کرد. مثلاً او در جامع در رد گمراهان^۴ می‌گوید «جوهر الهی به واسطه عظمتی که دارد از هر صورتی که عقل ما بدان می‌رسد فراتر است؛ بنابراین نمی‌توانیم آن را با شناخت این‌که چیست ادراک کنیم، بلکه با شناخت این‌که چه چیزی نیست مفهومی از آن به دست می‌آوریم». مثلاً ما درباره خدا با تصدیق این‌که او جوهری جسمانی نیست، و نمی‌تواند باشد، به نوعی شناخت دست می‌یابیم. ما با انکار جسمانیت او از ذات او تصور و مفهومی به دست می‌آوریم، زیرا می‌دانیم که او جسم نیست، هرچند این به تنهایی در مورد این‌که جوهر الهی فی‌نفسه چیست تصویری ایجابی به دست نمی‌دهد؛ هر قدر بیشتر بتوانیم محمولاتی را بدین نحو از خدا نفی کنیم، همان قدر به شناخت او نزدیک‌تر می‌شویم.

این راه همان «راه دور»^۵ یا «راه سلبی»^۶ مشهور است، که برای دیونوسیوس مجعول و سایر نویسندگان مسیحی که به شدت تحت تأثیر نوافلاطون‌گرایی بودند بسیار عزیز است؛ اما توماس درباره این راه سلبی سخن بسیار مفیدی را می‌افزاید؛^۷ می‌گوید در مورد جوهر مخلوقی که می‌توانیم تعریفش کنیم قبل از هر چیز آن را به جنس‌اش که

1. *quid sit*2. *an sit*3. *quod sit*

4. 1, 14.

5. *via remotionis*6. *via negativa*7. *contra Gent.*, 1, 14.

به واسطه آن می‌دانیم که به‌طور کلی چه چیزی است نسبت می‌دهیم، و سپس فصلی را که به واسطه آن از سایر چیزها متمایز می‌شود می‌افزاییم؛ اما خدا را نمی‌توانیم به جنسی نسبت دهیم، زیرا خدا از هر جنسی فراتر است، و بنابراین نمی‌توانیم او را توسط فصل‌هایی محصل («به واسطه فصل‌های محصل»^۱) از سایر چیزها متمایز کنیم. با وجود این، هر چند به همان نحوی که می‌توانیم از راه سلسله‌ای از تمایزات محصل یا ایجابی، مانند حی و حساس یا حیوان و ناطق، به تصور واضحی از ذات آدمی دست یابیم، نمی‌توانیم به تصور واضحی از ماهیت خداوند نایل شویم، ولی می‌توانیم از راهی سلبی، یعنی با سلسله‌ای از تمایزات سلبی، مفهومی از ذات خداوند به دست آوریم. مثلاً اگر بگوییم خداوند عَرَض نیست، او را از همهٔ اعراض متمایز می‌کنیم؛ اگر بگوییم که خداوند جسمانی نیست، او را از برخی جوهرها متمایز می‌کنیم؛ و همین‌طور می‌توانیم ادامه دهیم تا این‌که به تصویری از خداوند دست یابیم که تنها به او متعلق است («ملاحظهٔ خاص»^۲) و برای متمایز ساختن او از همهٔ موجودات دیگر کفایت می‌کند.

اما باید به خاطر داشت که وقتی محمولات از خداوند سلب می‌شوند، سلب آن‌ها از خداوند به این دلیل نیست که او فاقد هر کمالی است که در آن محمول مذکور است، بلکه بدین سبب است که او از آن کمال محدود بی‌اندازه فراتر است. آغازگاه شناخت طبیعی ما احساس است و تا آن‌جا بسط می‌یابد که بتواند به یاری اشیای محسوس هدایت شود.^۳ چون اشیای محسوس مخلوقات خداوندند، می‌توانیم دریابیم که خداوند وجود دارد، اما نمی‌توانیم به واسطه آن‌ها به شناخت کاملی از خداوند دست یابیم، زیرا آن‌ها معلول‌هایی هستند که کاملاً با قدرت الهی تناسب ندارند. اما می‌توانیم بدانیم که چه چیزی دربارهٔ او، در مقام علت همهٔ اشیای محسوس، بالضروره صادق است. او، در مقام علت آن‌ها، از آن‌ها فراتر است و خود او چیزی محسوس نیست و نمی‌تواند محسوس باشد. پس می‌توانیم هر محمولی را که به جسمانیت مقید است یا با علت نخستین و واجب‌الوجود بودن او ناسازگار است از او سلب کنیم. اما «آن‌ها از او به جهت نقص او سلب نمی‌شوند، بلکه چون‌که او از آن‌ها فراتر است»^۴.^۵ بنابراین اگر بگوییم

1. *per affirmativas differentias*

2. *propria consideratio*

3. *S.T., Ia, 12, 12, in corpore.*

4. *S.T., Ia, 12, 12, in corpore.*

5. *haec non remouentur ab eo propter ejus defectum, sed quia superexcedit.*

خداوند جسمانی نیست، مقصودمان این نیست که خداوند از جسم فروتر است، یعنی «فاقد» کمالی است که در وجود جسم هست، بلکه این است که او «فرا تر از جسم» است، یعنی دارای هیچ یک از نقص‌هایی نیست که بالضروره در وجود جوهر جسمانی هست. توماس با استدلال از راه سلبی ثابت می‌کند که مثلاً خداوند نمی‌تواند جسمانی باشد، زیرا محرک نامتحرک و واجب‌الوجود باید فعل محض باشد، درحالی‌که هر جوهر جسمانی‌ای بالقوه است. همچنین، خداوند نمی‌تواند مرکب باشد، نه ترکیبی از ماده و صورت، نه ترکیبی از جوهر و عرض و نه ترکیبی از ماهیت و وجود. اگر خداوند مثلاً مرکب از ماهیت و وجود بود، وجودش را به وجود دیگری مدیون می‌بود، که غیر ممکن است، زیرا خداوند علت نخستین است. خلاصه این‌که هیچ ترکیبی نمی‌تواند در خداوند وجود داشته باشد، زیرا ترکیب با علت نخستین و واجب‌الوجود و فعل محض بودن او ناسازگار است. عدم این ترکیب را با کلمهٔ ایجابی «بساطت» نشان می‌دهیم، اما تصور بساطت الهی با نفی همهٔ انحای ترکیباتی که در مخلوقات یافت می‌شود به دست می‌آید؛ به‌طوری‌که این‌جا «بساطت» به معنای عدم ترکیب است. نمی‌توانیم از بساطت الهی آن‌گونه که فی‌نفسه هست تصویری کامل داشته باشیم، زیرا فراتر از تجربهٔ ماست. باوجود این می‌دانیم که بساطت الهی، به اصطلاح، مقابل بساطت یا بساطت نسبی مخلوقات است. به تجربه در ممکنات می‌بینیم جوهری که مرکب‌تر است برتر است، مثلاً انسان از صدف برتر است؛ اما بساطت الهی به این معناست که غنای وجود و کمال او در یک فعل یکپارچه و سرمدی است.

همچنین خداوند نامتناهی و کامل است، زیرا «وجود» او چیزی مأخوذ و محدود نیست، بلکه قائم‌بالذات است. او لایتغیر است، زیرا واجب‌الوجود بالضروره هر آن چیزی است که هست و نمی‌تواند تغییر یابد. او سرمدی است، زیرا زمان نیازمند حرکت است و موجود لایتغیر هیچ حرکتی نمی‌تواند داشته باشد. او یگانه است، زیرا بسیط و نامتناهی است. باوجود این، به عبارت دقیق‌تر، توماس می‌گوید که خداوند سرمدی نیست، بلکه سرمدیت است، زیرا او «وجودی» مستغنی بالذات و فعلیت کامل است. پرداختن به همهٔ صفات متعدد خداوند که نمی‌توان آن‌ها را از راه سلبی شناخت غیر ضروری است؛ کافی است مثال‌هایی آورده شود تا نشان دهند که چطور توماس پس از اثبات این‌که خداوند به مثابهٔ محرک نامتحرک، علت نخستین، و واجب‌الوجود، وجود

دارد، سپس در ادامه از خداوند همه صفات مربوط به مخلوقات را که با ذات خداوند به مثابه محرک نامتحرک، علت نخستین، و موجود واجب‌الوجود ناسازگارند برطرف می‌کند، یعنی نفی می‌کند. در خداوند نمی‌تواند جسمانیت، ترکیب، محدودیت، نقص، زمانمندی، و مانند آن وجود داشته باشد.

۲. صفات یا نام‌هایی مثل «لایتغیر» و «نامتناهی» با توجه به ظاهرشان از پیوندی که با راه سلبی دارند خبر می‌دهند. لایتغیر با غیرمتغیر و نامتناهی با غیرمتناهی برابر است، اما صفات دیگری وجود دارند که به خداوند اطلاق می‌شوند و از چنین پیوندی خبر نمی‌دهند، مثل خیر، عاقل، و غیره. به علاوه، توماس می‌گوید^۱ درحالی که صفت سلبی مستقیماً نه به جوهر الهی، بلکه به «رفع» چیزی از جوهر الهی، یعنی انکار حمل‌پذیری صفتی بر خداوند، اشاره دارد صفات یا نام‌های ایجابی ای وجود دارند که به طور ایجابی بر جوهر الهی حمل می‌شوند. مثلاً «غیرجسمانی» منکر جسمانیت خداست و جسمانیت را از او نفی می‌کند، درحالی که خیر یا عاقل به نحو ایجابی و مستقیم بر جوهر الهی عمل می‌شوند. پس علاوه بر راه سلبی، راهی ایجابی یا مثبت نیز وجود دارد. اما اگر این کمالات، خیر، حکمت، و غیره، برای ما آن‌گونه که در مخلوقات هستند تجربه شوند، و اگر کلماتی که برای بیان این کمالات به کار می‌بریم بیانگر تصوراتی باشند که از مخلوقات به دست می‌آوریم، چه توجیهی برای آن داریم؟ آیا در مورد خداوند تصورات و کلماتی را به کار نمی‌بریم که جز در قلمرو تجربه کاربردی ندارند؟ آیا ما با قیاس ذوحدین زیر مواجه نمی‌شویم؟ ما یا بر خداوند صفاتی را حمل می‌کنیم که فقط در مورد مخلوقات کاربرد دارند، که در این صورت تعابیر و جملات ما در مورد خداوند خطا هستند، یا صفات را از دلالتشان به مخلوقات تهی ساخته‌ایم، که در این صورت بی‌محتوا خواهند بود، زیرا مأخوذ از تجربه ما از مخلوقات‌اند و بیانگر آن تجربه‌اند؟

توماس، اولاً، اصرار دارد که وقتی صفات ایجابی بر خداوند حمل می‌شوند، به نحو ایجابی بر ذات یا جوهر الهی حمل می‌شوند. او نه عقیده کسان، مثل ابن میمون، را که همه صفات خداوند را معادل با صفات سلبی می‌دانند می‌پذیرد و نه عقیده کسان را که می‌گویند معنای این که «خداوند خیر است» یا «خداوند حی است» صرفاً این است که

«خداوند علت هر خیری است» یا «خداوند علت حیات است». وقتی می‌گوییم که خداوند حی است یا خداوند حیات است، مقصودمان صرفاً این نیست که خداوند غیرحی نیست؛ این سخن که خداوند حی است درجه‌ای از تصدیق و اثبات اوست که لازم است با این بیان تکمیل شود که خداوند جسم نیست. انسانی هم که می‌گوید خداوند حی است مقصودش تنها این نیست که خداوند علت حیات، یعنی علت همه موجودات زنده است؛ مقصود او این است که در مورد خداوند چیزی ایجابی بگوید. همچنین اگر این سخن که خداوند حی است معنایی بیش از این نداشته باشد که خداوند علت همه موجودات زنده است، می‌توانیم درعین حال بگوییم که خداوند جسم است، زیرا خداوند علت همه اجسام است. باوجوداین نمی‌گوییم که خداوند جسم است، درحالی‌که می‌گوییم خداوند حی است؛ و این نشان می‌دهد معنای این سخن که خداوند حی است بیش از این است که خداوند علت حیات است و محمولی ایجابی به جوهر الهی نسبت داده می‌شود.

از سوی دیگر، هیچ‌یک از مفاهیم ایجابی‌ای که با آن‌ها ماهیت خداوند را بیان می‌کنیم خداوند را کاملاً نمایان نمی‌سازند. مفاهیم و تصورات ما از خداوند تنها تا آن‌جا حاکی از خداوندند که عقل‌های ما قادر به شناخت او هستند. اما ما خداوند را تا آن‌جا از راه اشیای محسوس می‌شناسیم که این اشیای نمایانگر یا منعکس‌کننده خداوندند؛ به‌طوری‌که همان‌قدر که مخلوقات فقط به‌نحوی ناقص نمایانگر یا حاکی از خداوندند، خود تصورات ما هم، که از تجربه ما از جهان طبیعی نشئت گرفته‌اند، فقط به‌نحوی ناقص می‌توانند نمایانگر خداوند باشند. وقتی می‌گوییم خدا خیر یا حی است، مقصودمان این است که او دارای خیر یا حیات است، یا به عبارت بهتر، او کمال خیر و حیات است، اما به‌نحوی که از همه نقص‌ها و محدودیت‌های مخلوقات فراتر می‌رود و آن‌ها را شامل نمی‌شود. در خصوص «چیزی که محمول واقع می‌شود» (مثلاً خیر)، محمول ایجابی‌ای که بر خداوند حمل می‌کنیم بی‌هیچ نقصی بر کمالی دلالت دارد؛ اما در خصوص نحوه حمل آن، هرگونه محمولی از این نوع بر نقصی مشتمل است، زیرا ما با کلمه (اسم) چیزی را بیان می‌کنیم که به‌نحوی با عقل متصور باشد. پس نتیجه می‌شود که محمول‌هایی از این نوع را، همچنان‌که دیونوسیوس مجعول دریافت، می‌توان هم بر

خداوند اثبات کرد و هم از خداوند سلب کرد؛ «بنا به مفهوم اسما»^۱ اثبات کرد و «بنا به وجه معناداری»^۲ سلب کرد. مثلاً اگر بگوییم که خداوند عقل است، این گزاره ایجابی در خصوص کمال بماهو کمال صادق است؛ اما اگر مقصودمان این باشد که خداوند دقیقاً به آن معنایی که ما از عقل درک و تجربه می‌کنیم عقل است، خطا خواهد بود. خداوند حکیم است، اما به معنایی عقل است که از تجربه ما فراتر است؛ او عقل را به مثابه صفت یا صورتی ذاتی دارا نیست. به عبارت دیگر، ما ذات عقل یا خیر یا حیات را در مرتبه «اعلی» بر خداوند اثبات می‌کنیم و از خداوند نقص‌هایی را که با عقل آدمی، عقلی که آن را تجربه می‌کنیم، ملازم‌اند سلب می‌کنیم.^۳ بنابراین وقتی می‌گوییم خداوند خیر است، معنای آن این نیست که خداوند علت خیر است یا خداوند شر نیست، بلکه به این معناست که آنچه را که در مخلوقات خیر می‌نامیم از پیش در خداوند «به وجه عالی‌تر»^۴ موجود است. از این نتیجه نمی‌شود که چون خداوند علت خیر است خیر به خداوند تعلق دارد، بلکه بهتر است بگوییم چون خداوند خیر است خیر را بر مخلوقات افاضه می‌کند. طبق سخن آوگوستینوس «چون خداوند خیر است ما وجود داریم».^۵

۳. بنابراین، بررسی‌های مذکور به این نتیجه منجر می‌شوند که در این جهان ذات الهی را نه آن‌چنان که فی‌نفسه هست، بلکه آن‌چنان که در مخلوقات نمایان می‌شود می‌توانیم بشناسیم؛ به طوری که نام‌هایی که به خداوند اطلاق می‌کنیم بر کمالاتی که در مخلوقات نمایان‌اند دلالت دارند. از این حقیقت می‌توان چند نتیجه مهم گرفت، که نخستین آن‌ها این است که نباید نام‌هایی را که در مورد خداوند و مخلوقات مورد استفاده قرار می‌دهیم به معنایی واحد تلقی کنیم. مثلاً وقتی می‌گوییم آدمی عاقل است و خداوند عاقل است، محمول «عاقل» را نباید مشترک معنوی، یعنی دقیقاً به یک معنا، تلقی کرد. تصور ما از حکمت از مخلوقات مأخوذ است و اگر دقیقاً همین مفهوم را به خداوند اطلاق کنیم سخن خطایی در مورد خداوند خواهیم گفت، زیرا خداوند دقیقاً به همان معنایی که آدمی عاقل است عاقل نیست و نمی‌تواند باشد. از سوی دیگر، نام‌هایی که به خداوند اطلاق می‌کنیم کاملاً دوپهلوی یا مشترک لفظی نیستند، یعنی معنای آن‌ها از

1. *propter nominis rationes*

2. *propter significandi modum*

3. *Contra Gent.*, 1, 30.

4. *secundum modum altiore*

5. *S.T.*, Ia, 13, 2.

معنایی که به هنگام کاربرد در مورد مخلوقات دارند کاملاً متفاوت نیست. اگر کاملاً مبهم و دوپهلو بودند، باید نتیجه می‌گرفتیم که از راه مخلوقات هیچ شناختی در مورد خداوند نمی‌توانیم به دست آوریم. اگر عقل، آن‌گونه که بر آدمی حمل می‌شود و عقل آن‌گونه که بر خداوند حمل می‌شود بر چیزی کاملاً متفاوت دلالت کنند، کلمه «عقل» وقتی در مورد خداوند به کار می‌رود دارای هیچ محتوا و معنایی نخواهد بود، زیرا شناخت ما از عقل مأخوذ از مخلوقات است و بر تجربه مستقیم عقل الهی مبتنی نیست. البته می‌توان ایراد گرفت که، هرچند صحیح است که اگر عبارات‌های محمول بر خداوند به معنایی مبهم و دوپهلو به کار می‌رفتند ما نمی‌توانستیم از راه مخلوقات هیچ شناختی در مورد خداوند داشته باشیم، از این‌جا نتیجه نمی‌شود که از راه مخلوقات نمی‌توانیم در مورد خداوند شناختی به دست آوریم؛ اما تأکید توماس بر این‌که از راه مخلوقات می‌توانیم در مورد خداوند شناختی به دست آوریم بر این حقیقت مبتنی است که مخلوقات، چون معلول‌های خداوندند، باید خداوند را آشکار سازند؛ هرچند این را فقط به نحوی ناقص می‌توانند انجام دهند.

اما اگر مفاهیمی که از تجربه ما از مخلوقات سرچشمه گرفته و سپس در مورد خداوند به کار رفته‌اند نه به معنایی واحد یا مشترک معنوی و نه به معنایی دوپهلو یا مشترک لفظی به کار رفته باشند، پس به چه معنایی به کار رفته‌اند؟ آیا حد وسطی بین این دو وجود دارد؟ توماس پاسخ می‌دهد که آن‌ها به‌طور قیاسی به کار رفته‌اند. وقتی صفتی به‌نحو قیاسی بر دو موجود مختلف حمل می‌شود، به این معناست که با توجه به نسبتی که آن‌ها با چیز سومی دارند یا براساس نسبتی که یکی با دیگری دارد محمول واقع می‌شود. توماس، به‌عنوان مثالی از نخستین نوع حمل قیاسی، سلامت را مثال مطلوبی می‌داند.^۱ می‌گویند حیوانی به این دلیل سالم است که موضوع سلامت است، یعنی دارای سلامت است، درحالی‌که می‌گویند دارو چون علت سلامت است سالم است و رنگ چهره چون نشانه سلامت است سالم است. کلمه «سالم» به‌طور کلی در مورد حیوان، دارو، و رنگ چهره، با توجه به نسبت‌های متعددی که این‌ها با سلامت دارند، به معانی متعددی محمول واقع می‌شود؛ اما به معنایی مبهم یا مشترک لفظی محمول واقع

1. *Contra Gent.*, I, 34; *S.T.*, Ia, 13, 5.

نمی‌شود، زیرا این‌ها هر سه دارای نسبتی واقعی با سلامت هستند. دارو به همان معنایی که حیوانی سالم است سالم نیست، زیرا کلمه «سالم» به یک معنا به کار نرفته است؛ اما معنایی که در آن معناها به کار رفته است، مثل وقتی که از چمنزاری خندان سخن می‌گوییم دوپهلوی مجازی صرف نیستند. اما توماس می‌گوید این راهی نیست که ما بدان طریق صفات را بر خداوند یا مخلوقات حمل می‌کنیم، زیرا خداوند و مخلوقات هیچ نسبتی با شیء سومی ندارند؛ ما صفات را تا آن‌جا بر خداوند و مخلوقات حمل می‌کنیم که مخلوق دارای نسبتی واقعی با خداوند است. مثلاً وقتی وجود را بر خداوند و مخلوقات حمل می‌کنیم، وجود را ابتدا و در درجه نخست به خداوند، به مثابه موجودی قائم‌بالذات، و ثانیاً به مخلوقات، به عنوان این‌که به خداوند وابسته‌اند، نسبت می‌دهیم. ما نمی‌توانیم وجود را بر خداوند و مخلوقات به معنایی واحد حمل کنیم، زیرا نه آن‌ها وجود را به یک نحو دارا هستند و نه ما وجود را به معنای مبهم صرف و مشترک لفظی حمل می‌کنیم، زیرا مخلوقات دارای وجودند، هرچند وجودشان شبیه به وجود الهی نیست بلکه وابسته است، یعنی بهره‌مند از وجود است.

در مورد معنای کلماتی که در مورد خداوند و مخلوقات به کار می‌گیریم باید گفت که در درجه نخست به خداوند و فقط در درجه دوم به مخلوقات نسبت داده می‌شوند. همچنان‌که دیدیم، وجود واقعاً به خداوند متعلق است، درحالی‌که نه ذاتاً، بلکه تنها با اتکای به خداوند به مخلوقات متعلق است. این وجود است، اما وجودی متفاوت با وجود الهی، زیرا وجودی مأخوذ، مشتق، وابسته و متناهی است. بااین‌حال، هرچند امر مورد نظر در درجه نخست به خداوند نسبت داده می‌شود، نام آن در درجه نخست بر مخلوقات حمل می‌شود، زیرا ما مخلوقات را قبل از این‌که خداوند را بشناسیم می‌شناسیم. بنابراین، چون مثلاً شناخت ما از عقل از مخلوقات سرچشمه می‌گیرد و این کلمه در درجه نخست بر مفهومی دلالت دارد که از تجربه ما از مخلوقات سرچشمه می‌گیرد، مفهوم عقل و این کلمه در درجه نخست بر مخلوقات حمل می‌شوند و در قیاس با مخلوقات بر خداوند حمل می‌شوند، ولو این‌که در واقع و بالفعل خود عقل، یعنی امر مورد نظر، در درجه نخست به خداوند متعلق است.

۴. حمل قیاسی بر تشابه مبتنی است. توماس در رساله درباره حقیقت^۱ «تشابه نسبت»^۲ و «تشابه تناسب»^۳ را از هم جدا می‌کند. بین عدد ۸ و عدد ۴ تشابه نسبت وجود دارد، درحالی‌که بین نسبت ۶ به ۳ و ۴ به ۲ تشابه تناسب، یعنی شباهت یا تشابه دو نسبت با یکدیگر، وجود دارد. باری، حمل قیاسی را عموماً می‌توان براساس هر دو نوع تشابه انجام داد. حمل وجود، در خصوص جوهر مخلوق و عَرَض، که هر یک دارای نسبتی با دیگری است، نمونه‌ای از حمل قیاسی براساس نسبت است، درحالی‌که حمل بینایی، در خصوص بینایی عقلانی و بصری، نمونه‌ای از حمل قیاسی براساس تناسب است. بینایی جسمانی نسبت به چشم، همانند درک یا بینایی عقلانی نسبت به ذهن است. بین نسبت چشم با بینایی آن و نسبت ذهن با درک عقلانی آن، تشابه معینی است، تشابهی که ما را قادر می‌سازد در هر دو مورد از «بینایی» سخن بگوییم. کلمه «بینایی» را در هر دو مورد نه به معنایی واحد و نه صرفاً به معنای مشترک لفظی، بلکه به نحو قیاسی، به کار می‌بریم.

حال، حمل هر چیزی به نحو قیاسی بر خداوند و مخلوقات به همان نحوی که حمل وجود بر جوهر و عَرَض ممکن است امکان‌پذیر نیست، زیرا خداوند و مخلوقات دارای هیچ نسبت متقابل واقعی نیستند. مخلوقات دارای نسبت واقعی با خداوند هستند، اما خداوند دارای هیچ نسبت واقعی با مخلوقات نیست. خداوند در تعریف مخلوقی مندرج نیست آن‌گونه که جوهر در تعریف عَرَض مندرج است. اما از این‌جا نتیجه نمی‌شود که بین خداوند و مخلوقات هیچ قیاس و تشابه نسبتی نمی‌تواند باشد. هرچند خداوند دارای نسبت واقعی با مخلوقات نیست، مخلوقات دارای ارتباط واقعی با خداوند هستند و ما می‌توانیم اصطلاح واحدی را به واسطه همین نسبت در مورد خداوند و مخلوقات به کار گیریم. کمالاتی وجود دارند که به ماده مقید نیستند و در موجودی که بر آن حمل می‌شوند ضرورتاً بر نقص و عیب دلالت نمی‌کنند؛ وجود، عقل، و خیر از این کمالات‌اند. بدیهی است که ما به وجود یا خیر یا عقل از راه مخلوقات علم پیدا می‌کنیم؛ اما از این نتیجه نمی‌شود که این کمالات در درجه نخست در مخلوقات و فقط در درجه دوم در خداوند وجود دارند، یا در درجه نخست بر مخلوقات و فقط در درجه دوم بر خداوند

1. 2, 11, in corpore.

2. convenientia proportionis

3. convenientia proportionalitatis

حمل می‌شوند. برعکس، مثلاً خیر در درجهٔ نخست در خداوند موجود است، خدایی که خیر لایتناهی و علت همهٔ خیرهای موجودات است، و خیر در درجهٔ نخست بر خداوند و فقط در درجهٔ دوم بر مخلوقات حمل می‌شود؛ هرچند نخست به خیری که در مخلوقات است شناخت پیدا می‌کنیم. پس تشابه نسبت، به واسطهٔ نسبت و شباهت مخلوقات با خداوند، ممکن است. به زودی دوباره به این مطلب خواهیم پرداخت.

استدلال شده است که قدیس توماس تشابه تناسب را به نفع تشابه نسبت (به معنایی قابل قبول) رها کرد؛ اما من این را بعید می‌دانم. او در تفسیر بر کتاب جُمْل^۱ هر دو نوع تشابه را می‌آورد؛ و حتی اگر در آثار متأخرتر، مثل دربارهٔ قوه و جامع در ردّ گمراهان و جامع علم کلام، به نظر می‌رسد که بر تشابه نسبت تأکید دارد، به نظر من دال بر این نیست که او اساساً تشابه تناسب را رها کرد. این نوع حمل قیاسی را می‌توان به دو نحو مجازی و حقیقی به کار برد. می‌توانیم خداوند را همچون «خورشید» بدانیم، به این معنا که نسبت خورشید به چشم جسمانی همانند نسبت خداوند به نفس باشد؛ ولی در این هنگام ما به نحو مجازی سخن می‌گوییم، زیرا کلمهٔ «خورشید» بر شیئی مادی دلالت دارد و بر موجودی روحانی فقط به معنایی مجازی می‌تواند حمل شود. اما می‌توانیم بگوییم بین نسبت خداوند با فعالیت عقلانی‌اش و نسبت آدمی با فعالیت عقلانی‌اش شباهت معینی وجود دارد؛ در این مورد سخن ما صرفاً مجازی نیست، زیرا فعالیت عقلانی من حیث‌هی کمال محض است.

پس، بنیان هر تشابهی که حمل قیاسی را ممکن می‌سازد شباهت مخلوقات به خداوند است. چنین نیست که ما صرفاً به این دلیل که خداوند علت هر موجود عاقلی است عقل را بر خداوند حمل کنیم، زیرا در این صورت به خوبی می‌توانیم خداوند را به این دلیل که علت هر سنگی است سنگ بنامیم؛ اما ما به این دلیل که مخلوقات، یعنی آثار خداوند، خداوند را آشکار می‌سازند، یعنی شبیه به او هستند، و به این دلیل که کمالی محض مثل عقل ظاهراً می‌تواند بر او حمل شود او را عاقل می‌نامیم. اما این شباهت چیست؟ این شباهت در وهلهٔ نخست شباهتی یکسویه است، یعنی مخلوق به خداوند شبیه است؛ اما نمی‌توانیم به درستی بگوییم که خداوند به مخلوق شبیه است. خداوند به

اصطلاح معیار مطلق است. در وهله دوم، مخلوقات فقط به طور ناقص به خداوند شبیه‌اند؛ آن‌ها نمی‌توانند به خداوند تشابه کامل داشته باشند. معنای آن این است که مخلوق «در عین حال» هم به خداوند شبیه و هم غیر شبیه است. مخلوق تا آن‌جا شبیه به خداوند است که تقلیدی از خداست؛ مخلوق تا آن‌جا غیر شبیه به خداوند است که شباهت او به خداوند ناقص و اندک است. بنابراین، حمل قیاسی مابین حمل تک معنایی و دو معنایی قرار دارد. حمل، در حمل قیاسی، در مورد خداوند و مخلوقات، نه دقیقاً به یک معنا و نه کاملاً به معنای متفاوت به کار می‌رود؛ همچنین در عین حال به معنای مشابه و غیر مشابه به کار می‌رود.^۱ همین مفهوم تشابه و اختلاف همزمان، در قیاس تمثیلی یا تشابه، امری اساسی است. درست است که این مفهوم امکان دارد از دیدگاه منطقی مشکلات بزرگی به بار آورد؛ اما این‌جا بحث از ایرادهای پوزیتیویست‌های جدید بر قیاس تمثیلی یا تشابه بی‌مورد است.

پس قدیس توماس «تشابه نسبت» («تشابه براساس مناسبت نسبت»)^۲ و «تشابه تناسب» («تشابه براساس مناسبت تناسب»)^۳ را از هم جدا می‌کند. همان‌طور که دیدیم، او آن تشابه نسبت را که از حیث وجود در مورد جوهر و عرض قابل اعمال است در خصوص خداوند و مخلوقات نمی‌پذیرد. مقصود او از تشابه نسبت در الهیات عقلانی آن تشابهی است که در آن محمولی در وهله نخست برای یک مشابه، یعنی خداوند، و در وهله دوم و به طور ناقص، به واسطه نسبت و شباهت واقعی مخلوق با خداوند، برای مشابه دیگر، یعنی مخلوق، به کار می‌رود. کمال منسوب به مشابه‌ها واقعاً در هر دو موجود وجود دارد، اما نه به یک نحو؛ و یک محمول در عین حال در معنایی به کار می‌رود که نه کاملاً متفاوت و نه کاملاً متشابه‌اند. اصطلاحات زمان توماس دگرگون شده است و این نوع تشابه اکنون تشابه اسناد نامیده می‌شود، تشابه تناسب، یعنی شباهت نسبت‌ها، گاهی به تمایز از تشابه اسناد، تشابه نسبت نامیده می‌شود؛ اما همه مدرسیون و مفسران توماس این اصطلاحات را دقیقاً به یک نحو به کار نمی‌برند.

برخی مدرسیون معتقدند که مثلاً وجود بر خداوند و مخلوقات تنها از راه تشابه

1. Cf. S.T., Ia, 13, 5, in corpore.

2. *analogia secundum convenientiam proportionis*

3. *analogia secundum convenientiam proportionalitatis*

تناسب قابل حمل است و نه از راه تشابه اسناد. اما، بدون این که قصد بحثی را در مورد ارزش تشابه تناسب من حیث هی داشته باشم، نمی توانم بفهمم که جز از راه تشابه اسناد چگونه می توانیم بدانیم که خداوند دارای کمالی است. هر حمل قیاسی بر نسبت و شباهت واقعی مخلوقات با خداوند مبتنی است؛ و تصور می کنم که پیش فرض تشابه تناسب تشابه نسبت یا اسناد است و از این دو تشابه نسبت اساسی تر است.

۵. اگر کسی آنچه را که توماس درباره تشابه یا قیاس تمثیلی می گوید بخواند، ممکن است تصور کند که او درصدد بررسی راهی - یعنی دلالت های لفظی و مفهومی سخنان ما - است که بدان طریق درباره خداوند سخن می گویم و او واقعاً چیزی را درباره شناخت واقعی ما از خداوند اثبات نمی کند. اما این برای توماس اصلی اساسی است که کمالات مخلوقات باید در خالق به نحوی بسیار متعالی، به نحوی که با عدم تناهی و روحانیت خداوند سازگار باشد، موجود باشند. مثلاً اگر موجودات عاقل را خداوند آفریده باشد، خود باید دارای عقل باشد؛ نمی توانیم تصور کنیم که خداوند عقلانیت کمتری دارد. به علاوه، همان طور که ارسطو می گوید، موجود روحانی باید صورتی عقلانی باشد و موجود روحانی لایتناهی باید دارای عقل لایتناهی باشد. از سوی دیگر، عقل خداوند نمی تواند قوه ای متمایز از ذات یا ماهیت او باشد، زیرا خداوند فعل محض است نه موجودی مرکب؛ خداوند نمی تواند موجودات را پی در پی بشناسد، زیرا تغییرناپذیر است و در معرض تعیین عَرَضی قرار نمی گیرد. او وقایع آینده را با سرمدیت خویش، که همه مخلوقات بدین وسیله نزد او حضور دارند، می شناسد.^۱ خداوند باید دارای کمال عقلانیت باشد، اما ما از چیستی عقل الهی نمی توانیم تصور کاملی داشته باشیم، زیرا از آن هیچ تجربه ای نداریم. شناخت ما از عقل الهی ناقص و ناکافی است، اما خطا نیست؛ شناختی قیاسی و تشبیهی است. فقط وقتی خطاست که از نقص آن ناآگاه باشیم و در واقع مقصودمان این باشد که عقل متناهی بماهو متناهی را به خداوند نسبت دهیم. ما ناگزیریم که در قالب مفاهیم و زبان بشری در مورد عقل الهی بیندیشیم و سخن بگویم، زیرا هیچ چیز دیگری در دسترس ما نیست؛ اما در عین حال می دانیم که مفاهیم و زبان ما ناقص اند. مثلاً ما به ناچار طوری سخن می گویم که گویی خداوند به حوادث

1. Cf. S.T., Ia, 14, 13.

آینده «علم پیشین» دارد، اما می‌دانیم که برای خداوند گذشته و آینده‌ای وجود ندارد. همین‌طور باید به خداوند در مقایسه با موجودات دیگری غیر از او صفت کمالی اختیار را نسبت دهیم، اما اختیار خداوند نمی‌تواند مستلزم تغییرپذیری باشد؛ اراده مختار او به آفرینش زمانی جهان تعلق گرفت، اما او آن را، برحسب اراده‌ای واحد که عین ذات اوست، از روز ازل براساس اختیار اراده کرد. بنابراین نمی‌توانیم از اختیار الهی دارای تصور کاملی باشیم. اما نسبت مخلوقات با خداوند نشان می‌دهد که خداوند باید دارای اختیار باشد و ما می‌توانیم دریابیم که اراده مختار الهی به فلان و بهمان معنی نیست. باوجوداین، ماهیت مسلم اختیار الهی فراتر از درک ماست؛ دقیقاً بدین سبب که ما مخلوقیم نه خداوند. فقط خداوند می‌تواند خویشتن را درک کند.

اما نمی‌توان انکار کرد در مورد نظریه تشابه مشکل بزرگی پیش می‌آید. مثلاً اگر تصور ما از عقل، از عقل آدمی سرچشمه بگیرد بدیهی است که نمی‌تواند دقیقاً در مورد خداوند به کار رود؛ و توماس تأکید می‌کند که هیچ محمولی به معنایی واحد در مورد خداوند و مخلوقات به کار نمی‌رود. از سوی دیگر، تا زمانی که مایل نباشیم به لادری‌گری تن در دهیم نمی‌توانیم بپذیریم که چنین محمول‌هایی کاملاً به معنایی واحد به کار می‌روند. پس مضمون واقعی و ایجابی تصور ما از عقل الهی چیست؟ اگر توماس صرفاً طرفدار «راه سلبی» بود مشکلی به وجود نمی‌آمد؛ صرفاً می‌گفت که خداوند غیرعقل نیست یا این که خداوند عقل اعلی است، با اذعان به این که ما از چیستی عقل الهی دارای هیچ تصور ایجابی نیستیم. اما توماس صرفاً «راه سلبی» را اتخاذ نکرده است؛ او «راه ایجابی» را قبول دارد. بنابراین، تصور ما از عقل الهی دارای مضمونی ایجابی است؛ اما این مضمون ایجابی چه چیزی می‌تواند باشد؟ آیا پاسخ آن این است که مضمون ایجابی با انکار محدودیت‌های عقل آدمی، تناهی آن، ویژگی حصولی آن، قوه آن، و غیره به دست می‌آید؟ اما در این صورت، یا به مفهومی ایجابی از عقل الهی به معنای دقیق این کلمه و یا به مفهومی از «ذات» عقل، جدای از محدودیت یا عدم محدودیت آن، نایل می‌شویم که به نظر می‌رسد نسبت به خداوند و مخلوقات یک معنا داشته باشد. حتی ممکن است به نظر آید که سلب‌ها یا به‌طور کلی مضمون را نسخ می‌کنند و یا آن را به تصوری از ذات عقل که نسبت به عقل الهی و آدمی یکی است تبدیل می‌کنند. به همین سبب بود که دانز اسکوتوس بعدها اصرار داشت که می‌توانیم مفاهیم

تک معنایی ای داشته باشیم که هم در مورد خداوند و هم در مورد مخلوقات قابل اطلاق باشند؛ هرچند در واقعیت در مورد خداوند و مخلوقات هیچ مفهوم تک معنایی وجود ندارد. گاهی گفته‌اند که مفاهیم قیاسی و تشبیهی تا اندازه‌های همانند مفاهیم تک معنایی و تا اندازه‌ای متفاوت با مفاهیم تک معنایی‌اند؛ اما همان مشکل دوباره مطرح می‌شود. عنصر «تشابه» عنصری تک معنایی خواهد بود، درحالی‌که عنصر «اختلاف» یا سلبی خواهد بود و یا هیچ مضمونی نخواهد داشت، زیرا از خداوند دارای هیچ تجربه بی‌واسطه‌ای نیستیم که بتوان تصویری از آن به دست آورد. اما بررسی بیشتر این مطلب، در بحث ما از نظریه شناخت قدیس توماس خواهد آمد.^۱

۶. اشاره به عقل الهی، بالطبع، آدمی را به طرح این پرسش سوق می‌دهد که نظر توماس درباره نظریه مثل الهی چیست. او در وهله نخست اثبات می‌کند که «باید مثال‌هایی در ذهن الهی وجود داشته باشند»^۲، زیرا خداوند موجودات را نه از روی اتفاق، بلکه از روی عقل و مطابق با مثال نوعی که در ذهن خود دارد، آفریده است. او اظهار می‌دارد که افلاطون در این ادعا که مثال‌ها در هیچ عقلی جای ندارند برخطا بود و ارسطو از این جهت افلاطون را مورد سرزنش قرار داد. در واقع ارسطو، که به آفرینش ارادی خداوند باور نداشت، افلاطون را نه به دلیل مستقل دانستن مثال‌ها از ذهن الهی، بلکه به دلیل ادعای بقای آن‌ها مستقل از ذهن آدمی، سرزنش کرد؛ خواه کسی به واقعیت ذهنی آن‌ها جدای از اشیا عقیده داشته باشد، خواه به واقعیت عینی آن‌ها به مثابه صورت معتقد باشد. بنابراین، توماس در این ادعا که مثال‌ها در ذهن الهی جای دارند پیرو سنتی است که با افلاطون شروع شد، در افلاطون‌گرایی و نوافلاطون‌گرایی قرون وسطا بسط یافت، و در فضای مسیحی در فلسفه آوگوستینوس و پیروان او ادامه حیات داد.

یکی از دلایل این‌که چرا نوافلاطونیان مثال‌ها را در «نوس»، یعنی دومین اکنوم یا نخستین صادر وجود الهی جای دادند، نه در احد یا خداوندی متعالی، این بود که وجود مثال‌های متعدد در خداوند، به نظر آنان، به وحدت الهی لطمه می‌زند. وقتی تنها تمایز واقعی‌ای که توماس می‌توانست در خداوند بپذیرد تمایز بین سه شخص الهی در تثلیث

۱. فصل سی و هشتم؛ بخش ۴.

3. S.T., Ia, 15, 1.

2. *necesse est ponere in mente divina ideas*

بود (و البته او در مقام فیلسوف به این تمایز علاقه‌مند نبود) چگونه می‌توانست این مشکل را برطرف کند؟ پاسخ او این است که از یک منظر، هم‌رأی با آوگوستینوس، باید بگوییم در خداوند مثال‌های بسیار وجود دارد زیرا خداوند به هر شیء جزئی که خلق می‌کند علم دارد، اما از دیدگاهی دیگر در خداوند نمی‌تواند مثال‌های بسیار وجود داشته باشد، زیرا این با بساطت الهی ناسازگار است. مقصود او همین است. اگر منظور فرد از مثال اشاره به مضمون و محتوای آن باشد، باید در خداوند وجود مثال‌های بسیار را بپذیرد، زیرا خداوند به چیزهای بسیار علم دارد؛ اما اگر مقصود کسی از مثال تعین ذهنی، یعنی نوع، باشد در این صورت نمی‌تواند تعدد مثال‌ها را در خداوند بپذیرد، زیرا عقل خداوند عین ذات تقسیم‌ناپذیر اوست و نمی‌تواند پذیرای تعینات یا نوعی ترکیب باشد. خداوند ذات الهی خود را نه تنها آن‌طور که فی‌نفسه هست، بلکه همچنین آن‌طور که در بیرون از خود در مخلوقات بسیار تقلیدپذیر است، می‌شناسد. همین فعل شناخت، آن‌طور که در خداوند وجود دارد، یگانه و تقسیم‌پذیر است و عین ذات الهی است، اما از آن‌جا که خداوند نه تنها ذات خود را به این عنوان که در مخلوقات متعدد تقلیدپذیر است می‌شناسد، بلکه همچنین می‌داند که با علم به ذات خود به مخلوقات متعددی علم دارد، ما می‌توانیم از وجود مثال‌های بسیار در خداوند سخن بگوییم و باید سخن بگوییم، زیرا «مثال» نه با ذات الهی، آن‌طور که فی‌نفسه هست، بلکه به ذات الهی آن‌طور که سرمشق این یا آن شیء است دلالت دارد. و مثال سرمشق چیزهای بسیار است. به عبارت دیگر، صدق یا کذب سخنان ما درباره خداوند را باید برحسب زبان آدمی ارزیابی کرد. انکار بی‌قید و شرط وجود مثال‌های بسیار در خداوند، انکار شناخت خداوند از اشیای بسیار است، اما این حقیقت که خداوند ذات خود را به این عنوان می‌شناسد که در مخلوقات بسیار تقلیدپذیر است نباید به نحوی بیان شود که بر این دلالت کند که در عقل الهی انواع واقعی متعدد یا وجوه واقعاً متمایزی وجود دارند.^۱

این بحث از مثل الهی سودمند است، زیرا نشان می‌دهد که توماس به هیچ وجه ارسطویی صرف نیست، بلکه در این خصوص دست‌کم به سنت افلاطونی - آوگوستینی وفادار است. در واقع، او هرچند به وضوح در می‌یابد که باید مانع هرگونه آسیبی به

1. Cf. *S.T.*, Ia, 15, 1-3; *Contra Gent.*, 1, 53-4.

بساطت الهی شود، به این سخن راضی نیست که بگوید خداوند براساس فعل واحد عقل خود، یک «مثال»، ذات خودش را به این عنوان که در مخلوقات بسیاری تقلیدپذیر است می‌شناسد، بلکه مدعی است که در خداوند مثال‌های بسیار وجود دارند. او قطعاً دلایل خود را برای چنین منظوری ارائه می‌دهد، اما گمان می‌رود که یکی از دلایل ناگفته همانا تحسین او از نحوه سخن آوگوستینوس و آوگوستینیان باشد. باوجوداین، صحیح است که باید تمایزی قائل شد. امروزه وقتی از اصطلاح «مثال» استفاده می‌کنیم بالطبع به مثال ذهنی یا حالت ذهنی اشاره داریم و توماس به این معنا وجود مثال‌های بسیاری را در خداوند که واقعاً از همدیگر متمایز باشند نمی‌پذیرد؛ اما توماس «مثال» را بیشتر به معنای صورت نوعی می‌گرفت و از آن‌جا که ذات الهی آن‌طور که به عقل الهی مشهور است به این عنوان شناخته می‌شود که در مخلوقات بسیاری تقلیدپذیر است، یعنی سرمشق امور بسیاری است، او خود را محق می‌دید که از کثرت «عقول» در خداوند سخن بگوید؛ هرچند می‌بایست تأکید می‌کرد که این کثرت صرفاً عبارت از علم خداوند به ذات خودش با توجه به تعدد مخلوقات است نه عبارت از تمایزی واقعی در خداوند.

۷. ما از عقل الهی، اراده الهی، خیر الهی، وحدت، بساطت، و غیره سخن گفته‌ایم. آیا این صفات خداوند واقعاً از همدیگر متمایزند؟ اگر نه، چه توجیهی داریم که از آن‌ها چنان سخن می‌گوییم که گویی از یکدیگر متمایزند؟ صفات خداوند واقعاً از همدیگر متمایز نیستند، زیرا خداوند بسیط است. آن‌ها عین ذات الهی‌اند. عقل الهی نه واقعاً از ذات الهی متمایز است و نه همان اراده الهی است؛ و عدالت الهی و بخشش الهی نظر به این‌که در خداوند موجودند عین هم‌اند. باوجوداین، صرف‌نظر از این حقیقت که ساختار زبان ما را مجبور می‌سازد که در قالب موضوع و محمول سخن بگوییم، کمال الهی را گویی به تدریج درک می‌کنیم. ما شناخت عقلانی از خداوند را فقط با تأمل در مخلوقات، یعنی آثار خداوند، به دست می‌آوریم؛ از آن‌جا که کمالات مخلوقات، یعنی مظاهر یا تجلیات خداوند در مخلوقات، متفاوت‌اند، برای اشاره به این کمالات متفاوت از اسم‌های متفاوتی استفاده می‌کنیم. اما اگر بتوانیم ذات الهی را آن‌طور که فی‌نفسه هست درک کنیم و اگر بتوانیم به آن نام مناسبی بدهیم، باید تنها از یک نام استفاده کنیم.^۱ اما ما

نمی‌توانیم ذات الهی را درک کنیم و آن را فقط از راه مفاهیم مختلف می‌شناسیم. بنابراین، باید برای بیان ذات الهی کلمات مختلفی را به کار گیریم؛ هرچند در عین حال می‌دانیم واقعیت بالفعلی که با همه این نام‌ها تطابق دارد یک واقعیت بسیط است. اگر ایراد شود که تصور چیزی غیر از آنچه هست تصور غلطی از آن است، پاسخ داده می‌شود که ما وجود شیء را به گونه‌ای غیر از آنچه بالفعل هست تصور نمی‌کنیم، زیرا می‌دانیم که خداوند واقعاً موجود بسیطی است، اما چیزی را که می‌دانیم غیر مرکب است به نحوی مرکب تصور می‌کنیم. مقصود صرفاً این است که عقل‌های ما متناهی و قیاس‌محورند و خداوند را جز از راه تجلیات متفاوت او در مخلوقات نمی‌توانند درک کنند. بنابراین، شناخت ما از خداوند غیر تام و ناقص است، اما غلط نیست.^۱ در واقع برای مفاهیم مرکب و متمایز ما، در خداوند اصل و مبنای معینی وجود دارد، اما این اصل نه وجود تمایزی واقعی در خداوند بین صفات الهی، بلکه صرفاً کمال نامتناهی اوست که، دقیقاً به سبب دامنه نامتناهی‌اش، ذهن آدمی نمی‌تواند آن را در مفهوم واحدی درک کند.

۸. طبق نظر توماس^۲ مناسب‌ترین نام برای خداوند نامی است که از بوته‌ای شعله‌ور به گوش موسی می‌رسد: «من آنم که هستم».^۴ در خداوند بین ذات و وجود هیچ تمایزی نیست، او وجود خود را دریافت نمی‌کند، بلکه وجود خود اوست؛ ماهیت او عین وجود است. اما هیچ مخلوقی عاری از تمایز بین ذات و وجود نیست. هر مخلوقی خیر است و هر مخلوقی واقعی است، اما هیچ مخلوقی وجود خودش نیست؛ وجود داشتن ذاتی هیچ مخلوقی نیست. خود وجود، «وجود مطلق»^۵، ذات خداوند است؛ و نامی که از آن ذات انتزاع می‌شود مناسب‌ترین نام خداوند است. مثلاً خداوند خیریت است و خیر او عین ذات اوست، اما خیر، در تجربه ما آدمیان، ناشی از وجود و همراه با «وجود» است؛ خیر هرچند کاملاً متمایز نیست، به عنوان امری ثانوی تصور می‌شود؛ اما گفتن این‌که خداوند «وجود مطلق» است، گویی ارائه و بیان ذات و ماهیت اوست. هر نام دیگری

1. Cf. S.T. Ia, 13, 12, *in corpore* and *ad* 3.

2. S.T. Ia, 13, 11; *Contra Gen.* 1, 22.

۳. سفر خروج، ۳، ۱۴.

4. *Qui est*

5. *ipsum esse*

به نحوی نامناسب و نارساست. مثلاً اگر بگوییم که خداوند عدالت نامتناهی است، چیزی را می‌گوییم که صادق است؛ اما همان‌طور که عقل‌های ما بالضروره عدالت و رحمت را متمایز می‌سازند، حتی اگر بدانیم که در خداوند یکسان‌اند، این سخن که خداوند عدالت نامتناهی است بیانی غیرتام و نارسا از ذات الهی است. نام‌هایی که در بحث از خداوند به کار می‌گیریم از تجربه ما از صورت‌های معین سرچشمه می‌گیرند و عمدتاً همین صورت‌ها را بیان می‌کنند؛ اما این نام که «او آنی است که هست» نه به صورتی معین، بلکه به «اقیانوس بیکران جوهر» دلالت دارد.

قدیس توماس آکوئینی - ۶: آفرینش

آفرینش از عدم - تنها خداوند بر آفرینش تواناست - آفرینش خداوند
اختیاری است - انگیزه آفرینش - عدم امکان آفرینش از ازل اثبات
نشده است - آیا خداوند می‌توانست یک مجموعه بالفعل نامتناهی
بیافریند؟ - قدرت مطلق الهی - مسئله شر

۱. از آن‌جا که خداوند نخستین علت جهان است و از آن‌جا که موجودات متناهی
موجودات ممکن‌الوجودی هستند که وجودشان را به موجودی واجب‌الوجود
مدیون‌اند، موجودات متناهی باید به واسطه آفرینش از خداوند ناشی شده باشند.
به علاوه، این آفرینش باید آفرینش از عدم باشد. اگر مخلوقات از ماده‌ای سابق‌الوجود
به وجود آمده باشند، این ماده یا خود خدا یا چیزی غیر از خدا خواهد بود. اما خداوند
نه می‌تواند ماده آفرینش باشد، زیرا بسیط و روحانی و تغییرناپذیر است، و نه می‌تواند
چیزی مستقل از علت نخستین باشد. پس فقط یک واجب‌الوجود می‌تواند وجود داشته
باشد. بنابراین، خداوند مطلقاً متقدم است؛ و اگر نتواند تغییر یابد، نتواند خود را در

آفرینش متظاهر سازد، باید جهان را از عدم آفریده باشد. نباید تصور کرد که این عبارت دال بر این است که عدم ماده‌ای است که خداوند جهان را از آن ساخته است. وقتی گفته می‌شود خداوند جهان را از عدم آفرید، یا مقصود این است که نخست چیزی نبود و بعد چیزی به وجود آمد، یا مقصود این است که تعبیر از عدم را باید با تعبیر «نه از چیزی» معادل دانست. بنابراین، این ایراد که از عدم عدم برمی‌آید بی‌ربط است، زیرا عدم نه علت فاعلی و نه علت مادی تلقی می‌شود؛ خداوند علت فاعلی آفرینش است و هیچ علت مادی‌ای وجود ندارد.^۱ بنابراین، آفرینش به معنای دقیق کلمه یک حرکت یا تغییر نیست؛ و از آن‌جا که آفرینش حرکت نیست، در فعل آفرینش توالی‌ای وجود ندارد.

آفرینش، اگر برحسب فعل آفرینش، یعنی با نظر به مخلوق لحاظ شود، عبارت از ربط و نسبت واقعی با خداوند به مثابه مبدأ موجود مخلوق است. هر مخلوقی، با نظر به این حقیقت که مخلوق است، دارای نسبتی واقعی با خداوند در مقام خالق است. اما نمی‌توان از طرف دیگر استدلال کرد که خداوند دارای نسبت واقعی با مخلوق است. چنین نسبتی، در خداوند، یا عین جوهر الهی یا عرضی در خداوند خواهد بود؛ اما جوهر الهی ضرورتاً نمی‌تواند با مخلوقات نسبت داشته باشد، زیرا در آن صورت خداوند برای نفس وجود خودش به نحوی به مخلوقات وابسته خواهد بود، درحالی‌که از سوی دیگر، خداوند، چون مطلقاً بسیط است، نمی‌تواند محل اعراض یا دارای اعراض باشد.^۲ این سخن که خداوند خالق دارای هیچ ربط و نسبت واقعی با مخلوقات نیست مطمئناً در بدو امر بسیار عجیب می‌نماید، زیرا ممکن است به نظر برسد نتیجه آن این است که خداوند هیچ توجهی به مخلوقات خودش ندارد؛ اما نتیجه کاملاً منطقی مابعدالطبیعه و نظریه ذات الهی توماس همین است. توماس احتمالاً نمی‌توانست این را بپذیرد که خداوند به واسطه جوهر خودش با مخلوقات نسبت دارد، زیرا در این صورت نه تنها آفرینش بالضروره ازلی می‌شد – و ما از ناحیه وحی می‌دانیم که ازلی نیست – بلکه خداوند نمی‌توانست جدای از مخلوقات وجود داشته باشد. خداوند و مخلوقات یک کلیت را تشکیل می‌دادند و توضیح پیدایش و تباهی مخلوقات جزئی غیرممکن می‌شد. از سوی

۱. درباره معنای «خلق از عدم» (creatio ex nihilo) ← De Potentia, 3, 1, ad 7; S.T., Ia, 45, 1, ad 3.

2. Contra Gent., 2, 11-13; S.T., Ia, 45, 3; De Potentia, 3, 3.

دیگر، اگر کسی از نسبت به عنوان یکی از مقولات نه گانه عَرَضی سخن بگوید، چنین نسبتی نیز در خداوند غیر قابل قبول است. درست است که تحصیل چنین عَرَضی زمینه ساز آفرینش در زمان است، اما اگر خداوند فعل محض و خالی از قوه است چنین تحصیلی در خداوند غیر ممکن است. بنابراین برای توماس غیر ممکن بود بپذیرد که خداوند خالق دارای نسبت واقعی با مخلوقات است؛ او می بایست می گفت که این نسبت تنها یک «نسبت عقلی»^۱ است، که عقل آدمی به خداوند نسبت می دهند. با این حال، این اسناد پذیرفتنی است، زیرا خداوند خالق است و ما این حقیقت را بدون این که طوری سخن بگوییم که گویی خداوند با مخلوقات نسبت دارد نمی توانیم به زبان آدمی بیان کنیم. مطلب مهم این است که وقتی ما از نسبت مخلوقات با خداوند و نسبت خداوند با مخلوقات سخن می گوئیم، باید به خاطر داشته باشیم که مخلوقات اند که به خداوند وابسته اند نه این که خداوند به مخلوقات وابسته باشد؛ در نتیجه، نسبت واقعی بین آن ها، که نسبت وابستگی است، تنها در مخلوقات یافت می شود.

۲. توانایی آفرینش منحصرأ متعلق به خداوند است و نمی تواند به مخلوقی انتقال یابد.^۲ دلیل این که برخی فیلسوفان، مثل ابن سینا، موجوداتی واسطه را مطرح کردند این بود که آنان آفریدگار بودن خداوند را ناشی از ضرورتی طبیعی می دانستند، به طوری که باید بین بساطت مطلق الوهیت متعالی و تعدد مخلوقات مراتبی بینایی وجود داشته باشد؛ اما آفرینش خداوند از روی ضرورت طبیعی نیست و هیچ دلیلی بر این نیست که او نباید مخلوقات متعدد را مستقیماً بیافریند. پتروس لومباردی تصور می کرد که خدا می تواند توانایی آفرینش را به مخلوق اعطا کند به نحوی که مخلوق بتواند همچون یک ابزار و نه طبق نیروی خودش عمل نماید؛ اما این غیر ممکن است، زیرا اگر بناست که مخلوق به نحوی در آفرینش سهم باشد، نیرو و فعالیت خود او دست اندرکار خواهد برد و این نیرو، چون همانند خود مخلوق متناهی است، نمی تواند فعلی را که نیازمند نیرویی نامتناهی است، فعلی را که باید بر ورطه نامتناهی بین لا وجود و وجود پایی بزند، به انجام برساند.

۳. اما اگر آفرینش خداوند از روی ضرورت طبیعی نیست، چگونه است؟ موجودی

1. *relatio rationis*

2. Cf. *De Potentia*, 3, 4.

عقلانی که به اصطلاح در او هیچ عنصری از ناآگاهی نیست، بلکه کاملاً به ذات خویش روشن و «خودسالار» است، نمی‌تواند جز مطابق با حکمت و شناخت کامل عمل کند. به عبارت ساده‌تر، فعل خداوند باید برای انگیزه‌ای، برحسب هدفی و خیری، باشد، اما ماهیت خداوند نه تنها عقل نامتناهی، بلکه همچنین اراده نامتناهی است و این اراده مختار و آزاد است. خداوند بالضرورة محب خویش است، زیرا خود او خیر نامتناهی است، اما اشیای متمایز از او برای او ضروری نیستند، زیرا او، در مقام کمال لایتناهی، مستغنی بالذات است؛ اراده او در خصوص آن‌ها مختار است. بنابراین، هرچند می‌دانیم که عقل و اراده خداوند واقعاً از ذات او متمایز نیستند، ناگزیریم بگوییم که خداوند یک چیز یا غایتی را که خیر تصور می‌کند از روی اختیار برمی‌گزیند. زبان مورد استفاده مطمئناً انسان‌انگارانه یا تشبیهی است، ولی ما فقط زبان آدمی را در اختیار داریم و نمی‌توانیم این حقیقت را بیان کنیم که خداوند جهان را از روی اختیار آفرید بدون این که آشکار سازیم که فعل ارادی که آفرینش خداوند براساس آن است نه فعلی کور بود نه ضروری، بلکه فعلی بود که، به بیان متعارف، تابع درک خیر است، یعنی به عنوان خیر درک می‌شود هرچند نه همچون خیری که برای خداوند ضروری است.

۴. انگیزه‌ای که خداوند به خاطر آن به آفرینش پرداخت چه بود؟ چون خداوند دارای کمال نامتناهی است آفرینش او نمی‌تواند به خاطر کسب چیزی برای خود او باشد. آفرینش او نه برای کسب چیزی، بلکه برای اعطا و افاضه خیر او بود («او فقط در نظر دارد کمالش را که خیر اوست انتقال دهد»)^۱.^۲ پس وقتی گفته می‌شود که خداوند جهان را برای ظهور جلال خود آفرید این سخن را نباید به این معنا گرفت که خداوند نیازمند چیزی بود که قبلاً نداشت، چه رسد به این که خواسته باشد. اگر بتوان بدون بی‌حرمتی چنین سخن گفت - ستایشگرانی برای خود فراهم آورد؛ بلکه بیشتر به این معناست که اراده خداوند نمی‌تواند به چیزی غیر از خداوند متکی باشد، و خود او به عنوان خیر نامتناهی باید غایت فعل نامتناهی و ارادی اش باشد، و این که غایت در مورد فعل آفرینش خیریت خود اوست از آن حیث که به موجودات بیرون از او قابل انتقال است.

1. *intendit solum communicare suam perfectionem quae est ejus bonitas*

2. *S.T., Ia, 44, 4.*

خیر الهی در همه مخلوقات نمایان می‌شود، هرچند مخلوقات ذی‌شعور به‌نحو خاص خود خداوند را غایت خود می‌دانند، زیرا آنان می‌توانند خداوند را بشناسند و عاشق او شوند. همه مخلوقات با نمایاندن و سهیم شدن در خیر الهی خداوند را تجلیل و تسبیح می‌کنند، حال آن‌که مخلوقات ذی‌شعور می‌توانند آگاهانه قدردان و عاشق خیر الهی باشند. بنابراین، جلال الهی، تجلی خیر الهی، چیزی جدا از خیر مخلوقات نیست، زیرا مخلوقات با متجلی ساختن خیر الهی، به غایت خودشان نایل می‌شوند و برای خودشان بهترین کار را انجام می‌دهند.^۱

۵. این‌که خداوند جهان را از روی اختیار آفرید، به‌خودی‌خود نشان نمی‌دهد که جهان را در زمان آفریده و زمان آغازی داشته است؛ چون خداوند ازلی است شاید جهان را از ازل آفریده است. توماس نمی‌پذیرد که چنین فرضی غیرممکن باشد. او بر این باور بود که از نظر فلسفی می‌توان اثبات کرد جهان از عدم آفریده شده است، اما معتقد بود که هیچ‌یک از برهان‌های فلسفی که برای اثبات این امر اقامه شده‌اند که آفرینش در زمان رخ داده است و نظراً، یک آن زمانی نخستین قابل تشخیص وجود دارد قطعیت ندارند - و از این حیث، او در مقابل قدیس آلبرتوس قرار می‌گرفت. از سوی دیگر، توماس، برخلاف ابن رشدیان، معتقد بود که از نظر فلسفی نمی‌توان اثبات کرد که جهان نمی‌تواند در زمان شروع شده باشد و این‌که آفرینش در زمان غیرممکن است. به عبارت دیگر، گرچه توماس کاملاً می‌دانست که جهان واقعاً در زمان و نه از ازل آفریده شده است، اعتقاد داشت که این حقیقت فقط از راه وحی معلوم شده است و فیلسوف نمی‌تواند این مسئله را حل و فصل کند که آیا جهان حادث است یا قدیم. بنابراین او، برخلاف معترضین، به امکان (تا آن‌جا که بتوانیم دریابیم) آفرینش از ازل معتقد بود. عملاً معنای این سخن آن است که او اثبات کرد - یا دست‌کم خرسند بود که می‌تواند اثبات کند - که نوع استدلالی که قدیس بوناوتورا برای اثبات عدم امکان آفرینش از ازل اقامه کرده بود غیرقطعی و ناقص است. اما اشاره به پاسخ‌های توماس نیز غیرضروری است، زیرا این پاسخ‌ها، یا دست‌کم برخی از آن‌ها، قبلاً آن‌جا که فلسفه بوناوتورا را بررسی می‌کردیم

1. Cf. S.T., Ia, 65, 2.

مورد اشاره قرار گرفتند.^۱ فعلاً همین قدر کافی است که یادآوری کنیم توماس در مفهوم سلسله‌ای بی آغاز هیچ تناقضی نمی‌دید. به نظر او این سؤال که آیا برای جهان ممکن است زمانی لایتناهی را گذرانده باشد مطرح نمی‌شود، زیرا اگر در سلسله‌ای لایتناهی حدّ نخستینی وجود نداشته باشد دقیقاً هیچ گذری از میان این سلسله وجود نخواهد داشت. به علاوه، به نظر توماس یک سلسله می‌تواند «از لحاظ تقدم»^۲ نامتناهی و «از لحاظ تأخر»^۳ متناهی باشد و می‌توان افزود که این سلسله، در نهایت، متناهی است. به‌طور کلی، بین به‌وجود آمدن و از ازل وجود داشتن هیچ تناقضی نیست؛ اگر خداوند ازلی است، بر آفرینش از ازل تواناست.

از سوی دیگر، توماس استدلال‌هایی را که ارائه شده‌اند تا اثبات کنند که جهان باید از ازل آفریده شده باشد رد می‌کند. «ما باید، همان‌طور که ایمان کاتولیکی تعلیم می‌دهد، به‌جد معتقد باشیم که جهان همواره وجود نداشته است. و بر این موضع نمی‌توان از راه برهانی طبیعی فائق آمد.»^۴ مثلاً می‌توان دلیل آورد که چون خداوند علت جهان است و چون خداوند ازلی است، جهان، یعنی معلول خداوند، نیز باید ازلی باشد. چون خداوند نمی‌تواند تغییر یابد، چون خداوند دارای عنصری از امکان نیست و نمی‌تواند تعینات و حالات جدیدی را بپذیرد، فعل خلاقه، فعل ارادی خداوند بر آفرینش، باید ازلی باشد. بنابراین، معلول این فعل هم باید ازلی باشد. البته توماس باید بپذیرد که فعل خلاقه من‌حیث‌هی، یعنی فعل ارادی خداوند، ازلی است، زیرا عین ذات الهی است؛ اما او مدعی است که نتیجه حاصله صرفاً این است که خداوند از ازل اراده کرده بود که جهان را بیافریند، نه این‌که جهان از ازل به‌وجود آمده است. اگر این مطلب را صرفاً در مقام فیلسوف بررسی کنیم، یعنی اگر از این شناختمان، که از راه وحی به‌دست آمده است، صرف‌نظر کنیم که خداوند جهان را واقعاً در زمان آفریده است، کل آنچه می‌توانیم بگوییم این است که ممکن است خداوند از روی اختیار از ازل اراده کرده باشد که جهان را در زمان به‌وجود آورد، یا ممکن است خداوند از روی اختیار از ازل اراده کرده باشد که جهان را در زمان به‌وجود آورد، یا ممکن است خداوند از روی اختیار از ازل اراده کرده

باشد که جهان را از ازل به وجود آورد. ما مجاز نیستیم نتیجه بگیریم که خداوند «باید» از ازل اراده کرده باشد که جهان از ازل وجود داشته باشد. به عبارت دیگر، فعل *خلاقه* خداوند یقیناً ازلی است، اما معلول خارجی این فعل تابع اراده خداوند خواهد بود، و اگر خداوند اراده می‌کرد که معلول خارجی «وجودی بعد از عدم» داشته باشد، دارای «وجودی ازلی» نخواهد بود؛ حتی اگر فعل *خلاقه*، که دقیقاً همان فعل در خداوند باشد، ازلی باشد.^۱

۶. یکی از دلایلی که بناوئتورا ارائه کرد برای اثبات این که جهان باید در زمان آفریده شده باشد و نمی‌تواند مخلوق ازلی باشد این بود که اگر جهان از ازل آفریده شده بود اکنون باید بی‌نهایت نفوس انسانی نامیرا وجود داشته باشند و وجود یک مجموعه بالفعل نامتناهی غیرممکن است. اعتقاد و نظر توماس درباره توانایی خداوند بر آفرینش مجموعه‌ای نامتناهی چه بود؟ این سؤال در ارتباط با «انبوهی فراتر از جنس کمیت»^۲ مطرح می‌شود، زیرا توماس در رد امکان کمیت نامتناهی تابع ارسطو بود. قدیس در رساله درباره حقیقت^۳ اظهار می‌دارد که تنها دلیل معتبر این سخن که خداوند نمی‌توانست کثرت نامتناهی بالفعلی بیافریند وجود ناسازگاری یا تناقض ذاتی در مفهوم چنین نامتناهی‌ای است، اما او هرگونه حکمی در این باب را به تأخیر می‌اندازد. او در جامع علم کلام^۴ صریحاً تصدیق می‌کند که مجموعه بالفعل نامتناهی نمی‌تواند وجود داشته باشد، زیرا هر مجموعه مخلوقی باید دارای تعداد معینی باشد و حال آن که مجموعه نامتناهی دارای تعدادی معین نیست. او در رساله درباره ازلی بودن جهان در رد معترضین، به هنگام پرداختن به ایرادی بر امکان آفرینش ازلی جهان که در آن صورت باید بی‌نهایت نفوس انسانی نامیرا وجود داشته باشند، پاسخ می‌دهد که خداوند ممکن است جهان را بدون آدمی آفریده باشد، یا خداوند می‌توانست جهان را از ازل آفریده باشد ولی آدمی را فقط وقتی که می‌خواست آفرید، حال آن که از سوی دیگر «هنوز اثبات نشده است که خداوند عملاً نمی‌تواند نامتناهی را بیافریند». همین آخرین سخن شاید بر تغییر فکر توماس یا

۱. درباره این مطلب ← *Contra Gent.*, 2, 31-7; *S.T.*, Ia, 46, 1; *De Potentia*, 3, 17; *De aeternitate mundi contra murmurantes*.

2. *extera genus quantitatis*

3. 2, 10.

4. Ia, 7, 4; 1, 46, ad 8.

تردید او در مورد اعتبار استدلال پیشین خود او دلالت داشته باشد، اما او آنچه را که در جامع علم کلام گفته است صریحاً یادآوری نمی‌کند و این شاید چیزی بیش از «برهان له یا علیه عقیده یک شخص»^۱ نباشد: «شما هنوز اثبات نکرده‌اید که وجود مجموعه‌ای نامتناهی غیرممکن است». در هر حال با توجه به این سخن جامع علم کلام و با توجه به قرابت زمانی دربارهٔ ازلی بودن جهان با نخستین بخش جامع علم کلام، به نظر می‌رسد بی‌ملاحظگی است بیش از این را نتیجه بگیریم که تردید توماس در خصوص این که مجموعه‌ای نامتناهی در عمل غیرممکن است تردیدی قابل اعتناست.

۷. اشاره به این که خداوند بر آفرینش مجموعه بالفعل نامتناهی توانا یا ناتوان است بالطبع سؤال کلی‌تری را دربارهٔ معنا و مفهوم قدرت مطلق الهی پیش می‌آورد. اگر قدرت مطلق به معنای توانایی در هر کاری باشد، خداوند چطور می‌تواند قادر مطلق باشد اگر نتواند کاری کند که آدمی اسب باشد یا آنچه اتفاق افتاده است اتفاق نیفتد؟ توماس در پاسخ، قبل از هر چیزی اظهار می‌کند که صفت الهی قدرت مطلق به این معناست که خداوند می‌تواند هر امر ممکن را انجام دهد. اما در ادامه می‌گوید «هر آنچه ممکن است» را نباید با «هر آنچه برای خداوند ممکن است» یکی گرفت، زیرا در این مورد وقتی می‌گوییم که خداوند قادر مطلق است مقصود ما باید این باشد که خداوند قادر بر هر آن چیزی است که بر آن‌ها تواناست - سخنی که اطلاعات تازه‌ای به ما نمی‌دهد. پس عبارت «هر آنچه ممکن است» را چطور باید بفهمیم؟ آن چیزی ممکن است که در وجود دارای ناسازگاری ذاتی نباشد، به عبارت دیگر، وجودش مستلزم تناقض نباشد. آنچه در مفهوم خودش مستلزم تناقض است نه بالفعل و نه ممکن است، بلکه غیر موجود است. مثلاً این که انسان در حالی که انسان است باید اسب هم باشد مستلزم تناقض است؛ انسان ناطق است، اسب غیر ناطق، و ناطق و غیر ناطق نقیضین اند. مطمئناً می‌توانیم از اسبی انسان‌مانند یا انسانی اسب‌مانند سخن بگوییم، اما این تعبیر بر چیزی، اعم از بالفعل یا ممکن، دلالت ندارد؛ این‌ها صرفاً تعابیر پوچ و یاوه‌اند و بر چیز قابل تصویری دلالت ندارد. پس این سخن که قدرت مطلق خداوند به این معناست که خداوند می‌تواند هر آنچه را که ممکن است انجام دهد بر محدودیت قدرت خدا دلالت ندارد، زیرا قدرت

فقط در قبال امر ممکن معنا پیدا می‌کند. هر آنچه دارای وجود است یا می‌تواند دارای وجود باشد متعلق قدرت مطلق الهی است، اما آنچه ذاتاً متناقض است اصلاً چیزی نیست. «بنابراین بهتر است بگوییم آنچه را که مستلزم تناقض است نمی‌توان انجام داد، نه آن‌که خداوند نمی‌تواند انجام دهد.»^۱

اما نباید تصور کرد اصل تناقضی وجود دارد که علاوه بر خداست و خداوند تابع آن است همان‌طور که خدایان یونانی تابع «مویرا»^۲ یا تقدیر بودند. خداوند وجود متعالی است، «وجود مطلق قیوم»^۳؛ و اراده‌او بر آفرینش اراده بر آفرینش شبیه به خودش است، یعنی چیزی که بتواند بهره‌مند از وجود باشد. آنچه مستلزم تناقض است بیشترین دوری را از وجود دارد؛ نه به خداوند و نه به هیچ موجودی شبیه است و نه اصلاً می‌تواند شبیه باشد. اگر خداوند می‌توانست آنچه را که متناقض با خود است اراده کند، می‌توانست از ذات خودش دست بکشد، می‌توانست آنچه را که هیچ شباهتی به او ندارد، آنچه را که اصلاً هیچ چیزی نیست، آنچه را که کاملاً غیر قابل تصور است، دوست داشته باشد. اما اگر خداوند بتواند بدین نحو عمل کند، خداوند نخواهد بود. خداوند تابع اصل تناقض نیست، بلکه اصل تناقض بر ذات خداوند مبتنی است. پس این فرض قدیس پتروس دامیانوس^۴ (یا لی‌یف چستوف)^۵ که خداوند فراتر از اصل تناقض است، به این معنا که می‌تواند چیزی را که ذاتاً متناقض است انجام دهد، عین این فرض است که خداوند می‌تواند به نحوی ناسازگار و مخالف با ذات خودش عمل کند، و این فرض نامعقولی است.^۶

اما این بدان معنی نیست که خداوند فقط آنچه را که عملاً انجام می‌دهد می‌تواند انجام بدهد. یقیناً این درست است که چون خداوند عملاً اراده‌کننده نظام اشیائی است که آفریده است و بالفعل وجود دارند نمی‌تواند نظام دیگری را اراده کند، زیرا اراده الهی برخلاف اراده‌های محدود ما که می‌توانند تغییر یابند غیر قابل تغییر است؛ اما سؤال نه درباره قدرت «بنا به فرض»^۷ الهی، یعنی بنا بر این فرض که خداوند قبلاً انتخاب کرده است، بلکه درباره قدرت مطلق الهی است، یعنی این‌که آیا خداوند مجبور به اراده نظام

1. Cf. S.T., Ia, 25, 3-4; De Potentia, 1, 7.

2. Moira

3. ipsum esse subsistens

4. St. Peter Damian

5. Leo Chestov

6. Cf. Contra Gent., 1, 84.

7. ex suppositione

فعلی ای بوده است که مورد اراده اوست یا این که می توانست نظام دیگری را اراده کرده باشد. پاسخ این است که تعلق اراده خداوند بر همین نظام فعلی موجودات ضروری نبود؛ و دلیل آن این است که غایت آفرینش خیر الهی ای است که چنان از هر نظام مخلوقی فراتر است که بین نظامی معین و غایت آفرینش رابطه ای ضروری وجود ندارد و نمی تواند وجود داشته باشد. خیر الهی و نظام مخلوق غیرقابل مقایسه اند؛ و نمی تواند هیچ نظام مخلوق واحد، هیچ جهان مخلوق واحدی، وجود داشته باشد که برای خیری الهی که نامتناهی و مستغنی از هر افزایشی است ضروری باشد. اگر نظام مخلوقی با خیر الهی، یعنی با غایت، متناسب بود، لازم می آمد که حکمت الهی همین نظام به خصوص را برگزیند؛ اما چون خیر الهی نامتناهی است و آفرینش بالضروره متناهی است، هیچ نظام مخلوقی نمی تواند با خیر الهی کاملاً متناسب باشد.^۱

از مطالب فوق، پاسخ به این سؤالات که آیا خداوند می توانست موجوداتی بهتر از آنچه آفریده است بیافریند یا می توانست موجوداتی را که آفریده است بهتر از آنچه هستند بیافریند آشکار می شود.^۲ به یک معنا خداوند باید همواره به بهترین نحو ممکن عمل کند، زیرا فعل خداوند عین ذات او و خیر نامتناهی است؛ اما از این نمی توانیم نتیجه بگیریم که متعلق خارجی فعل خداوند، یعنی مخلوقات، باید بهترین ممکن الوجودها باشند و خداوند، به سبب خیر بودنش، اگر اصلاً بناست جهانی ایجاد کند، مجبور است که بهترین جهان ممکن را ایجاد کند. چون قدرت خداوند نامتناهی است، همواره می تواند جهانی بهتر از جهانی که خداوند عملاً می آفریند وجود داشته باشد؛ و این راز اوست که چرا ایجاد نظام آفرینش به خصوصی را برگزیده است. بنابراین، توماس می گوید که به بیان کلی خداوند می توانست چیزی بهتر از هر چیز مفروضی را بیافریند. اما اگر این سؤال در مورد جهان موجود مطرح شود، باید فرقی گذاشت. خداوند نمی توانست چیز معینی را از جهت جوهر یا ذاتش بهتر از آنچه که بالفعل هست بیافریند، زیرا همین به معنای آفرینش چیز دیگری خواهد بود. مثلاً حیات عقلانی فی نفسه کمالی برتر از حیات حسی صرف است؛ اما اگر خداوند بنا بود که اسبی

1. Cf. S.T., Ia, 19, 3; 1, 25, 5; *Contra Gent.*, 2, 26-7; *De Potentia*, 1, 5.

2. S.T., Ia, 25, 6.

ناطق بیافریند آن دیگر اسب نمی بود و در این مورد نمی توان گفت که خداوند اسب را کامل تر کرده است. همچنین، اگر خداوند نظام جهان را تغییر دهد، همان جهان نخواهد بود. از سوی دیگر، خداوند می توانست چیزی را بالعرض بهتر و کامل تر کند؛ مثلاً می توانست سلامت جسمانی آدمی یا، در نظام فراطبیعی، فیض خود را افزایش دهد.

بنابراین آشکار است که توماس با «خوش بینی» لایبنتیس یا اعتقاد به این که این جهان بهترین جهان ممکن در میان همه جهان های ممکن الوجود است موافق نیست. با توجه به قدرت مطلق الهی به نظر نمی رسد که عبارت «بهترین جهان در میان همه جهان های ممکن الوجود» معنای زیادی داشته باشد. این عبارت فقط وقتی دارای معناست که فرض آدمی از ابتدا این باشد که آفرینش خداوند ناشی از ضرورت ذاتی اوست؛ و در نتیجه چون خداوند خود خیر است، لذا جهانی که از او نشئت می گیرد بالضروره باید بهترین جهان ممکن باشد. اما اگر آفرینش خداوند ناشی از ضرورت ذاتی نباشد، بلکه برطبق اساس ذات و ماهیت خداوند، براساس عقل و اراده، یعنی از روی اختیار، باشد، و اگر خداوند قادر مطلق باشد، باید همواره برای خداوند ممکن باشد که جهان بهتری بیافریند. در این صورت چرا خداوند همین جهان به خصوص را آفرید؟ این سؤالی است که نمی توانیم پاسخ کاملی به آن بدهیم، هرچند که مسلماً می توانیم بکوشیم به این سؤال پاسخ دهیم که چرا خداوند جهانی را آفرید که دربردارنده رنج و شر است. یعنی می توانیم بکوشیم که به مسئله شر پاسخ دهیم، مشروط بر این که به خاطر داشته باشیم که، به سبب محدودیت و نقص عقل های ما و این حقیقت که نمی توانیم به قصد و طرح های الهی پی ببریم، نمی توان انتظار داشت که در این جهان راه حل جامعی برای این مسئله به دست آوریم.

۸. خداوند به هنگام اراده این جهان اراده شرور موجود در آن را نداشت. خداوند بالضروره عاشق ذات خویش است، ذاتی که خیر نامتناهی است، و او از روی اختیار آفرینش را به مثابه افاضه خیر خویش اراده می کند؛ او نمی تواند دوستدار چیزی متضاد و در مقابل خیر یعنی شر باشد. اما آیا خداوند، به عبارت انسانی، شرور موجود در جهان را پیش بینی کرده بود؛ و اگر به شرور موجود در جهان از قبل علم داشت و باوجود این آفرینش جهان را اراده کرد، آیا شرور موجود در جهان را اراده نکرد؟ اگر شر امر عینی محصلی یعنی چیزی مخلوق است، پس باید به خداوند خالق منسوب باشد، زیرا

برخلاف تصور مانویان مبدأ اعلای شر وجود ندارد؛ اما شر امر ایجابی و محصل نیست؛ شر، همچنان که توماس به تبع فلوپین تعلیم می‌دهد، نوعی «فقدان» است. شر یک «چیز»^۱ محصل ایجابی نیست و خداوند نمی‌تواند آن را خلق کرده باشد، زیرا خلق کردنی نیست، مگر به صورت فقدان در چیزی که خودش، به عنوان موجود، خیر است. به علاوه، شر من حیث‌هی نمی‌تواند حتی متعلق ارادهٔ آدمی باشد، زیرا متعلق اراده بالضروره خیر یا چیزی ظاهراً خیر است. توماس می‌گوید زناکار دقیقاً ارادهٔ شر، یعنی گناه بماهو گناه را ندارد؛ او خواهان لذت حسی عملی است که مستلزم شر است. می‌توان ایراد گرفت که برخی مردم به تبهکاری شیرانه‌ای گرفتارند و دقیقاً به این دلیل مرتکب افعالی شده‌اند که آن افعال بی‌حرمتی به خداوندند؛ اما حتی در این مورد هم خیری آشکار، مثلاً آزادی کاملی، وجود دارد که متعلق اراده است: تقابل شر با خداوند یک خیر به نظر می‌رسد و «تحت نوع خیر»^۲ اراده می‌شود. بنابراین هیچ اراده‌ای نمی‌تواند طالب شر بماهو شر باشد و باید گفت خداوند، با آفریدن جهانی که شرور آن را «پیش‌بینی کرده بود»، نه شرور، بلکه جهانی را اراده کرده است که من حیث‌هی خیر است و اراده کرده است شروری را که «پیش‌بینی کرده بود» مجاز بداند.

با وجود این نباید تصور کرد که توماس، با اعتقاد به این نظریه که شر بماهو شر نوعی فقدان است، منظورش اشاره به این است که شر غیر واقعی است؛ به این معنا که توهم است. این کاملاً بدفهمی دیدگاه اوست. شر «موجود»^۳ نیست، به این معنا که تحت یکی از مقولات دهگانه وجود باشد؛ اما پاسخ به این سؤال که آیا شر وجود دارد یا نه، باید مثبت باشد. این کاملاً متناقض‌نماست، اما مقصود توماس این است که شر به عنوان فقدان خیر وجود دارد نه اصالتاً همچون موجودی واقعی. مثلاً فقدان توانایی دیدن، فقدان در یک سنگ نیست، زیرا دیدن در شأن سنگ نیست و «کوری» در سنگ صرف عدم قدرتی است که با ذات سنگ ناسازگار است، اما کوری آدمی نوعی فقدان است، یعنی عدم چیزی است که به کمال ذات آدمی مربوط است. اما این کوری، موجودی واقعی نیست؛ فقدان بینایی است؛ ولی این فقدان وجود دارد، واقعی است، به هیچ وجه توهم و خیالی غیر واقعی نیست. فقدان جدای از موجودی که در آن موجود است دارای

هیچ معنا یا وجودی نیست، اما فقدان از آن جاکه در آن موجود وجود دارد کاملاً واقعی است. همین طور، شر نمی تواند لنفسه و به تنهایی علت چیزی باشد؛ اما شر وجود دارد باشد، و می تواند به واسطه موجود خیری که در آن وجود دارد علت واقع شود. مثلاً بی نظمی در اراده فرشته ای هبوط کرده نمی تواند به تنهایی علت باشد، بلکه یک فقدان واقعی است و به واسطه موجودی واقعی که در آن وجود دارد می تواند علت واقع شود. در واقع، هر قدر موجودی که فقدان در آن وجود دارد نیرومندتر باشد همان قدر هم معلول های آن مهم تر خواهد بود.^۱

پس خداوند شر را همچون موجودی واقعی خلق نکرده است، اما آیا نباید گفت که او چون جهانی را آفریده است که در آن وجود شر را پیش بینی کرده است شر را به معنایی اراده کرده است؟ ضروری است که شر طبیعی و «شر اخلاقی»^۲ را جداگانه بررسی کنیم. قطعاً شر طبیعی را خداوند تجویز کرده است و حتی به معنایی می توان گفت که خداوند آن را اراده کرده است. البته خداوند شر را برای خود آن، «لنفسه»، اراده نکرده است، بلکه جهانی، نظام طبیعی ای، را اراده کرده است که دست کم مستلزم امکان نقص و رنج طبیعی است. خداوند، با اراده آفریدن طبیعت محسوس، توانایی احساس درد و لذتی را اراده کرده است که، به عبارت ساده تر، از طبیعت آدمی انفکاک ناپذیر است. او رنج بردن محض را اراده نکرده است، بلکه آن طبیعت (خیری) را اراده کرده است که ملازم توانایی رنج بردن است. به علاوه، توماس می گوید کمال جهان نیازمند این است که، علاوه بر موجودات فسادناپذیر، موجودات فسادپذیری هم موجود باشند؛ و اگر موجوداتی فسادپذیر وجود دارند فساد و مرگ براساس نظام طبیعی رخ خواهند داد. پس خداوند فساد را برای خود آن اراده نکرده است (نیازی به گفتن نیست که فساد به معنای اخلاقی آن به کار نرفته است)، بلکه می توان گفت که خدا «بالعرض»^۳ موجب آن شده است، از این حیث که اراده کرده است جهانی را بیافریند که نظام آن مستلزم استعداد نقص و فساد برخی از موجودات است. همچنین، حفظ نظام عادلانه مستلزم این است که «شر اخلاقی با مجازات»^۴ همراه باشد؛ می توان گفت که خداوند علت و

1. Cf. S.T., Ia, 48, 1-3.

2. *malum culpae*

3. *per accidens*

4. *malum poenae*

اراده کننده این مجازات است، البته نه برای خود آن، بلکه برای این که نظام عادلانه بتواند پابرجا بماند.

بنابراین، توماس در بحث از شر طبیعی مایل است که خداوند را هنرمند و جهان را اثری هنری تلقی کند. کمال این اثر هنری مستلزم موجودات گوناگونی است، که در میان آن‌ها موجوداتی یافت خواهند شد که میرا و مستعد رنج بردن‌اند، به طوری که می‌توان گفت خداوند شرّ طبیعی را نه «بالذات»، بلکه «بالعرض»، برای خیر، یعنی خیر کل جهان، اراده کرده است. اما وقتی از نظام اخلاقی، نظام اختیار، و لحاظ انسان‌ها دقیقاً به مثابه عامل‌هایی مختار سؤال می‌شود، طرز برخورد او متفاوت است. اختیار یک خیر است و انسان‌ها بدون آن نمی‌توانند به خداوند آن عشقی را که سزاوار اوست داشته باشند و نمی‌توانند مزیتی داشته باشند و غیره. برخلاف وقتی که آدمی مختار نباشد، اختیار آدمی را بیشتر به خداوند شبیه می‌سازد. از سوی دیگر، آزادی آدمی، وقتی که او به مشاهده خداوند نایل نشده، متضمن قدرت انتخابی در مقابل خداوند و قانون اخلاقی، یعنی قدرت گناه کردن، است. خداوند بی‌نظمی اخلاقی یا گناه را به هر معنایی که باشد اراده نکرده، اما آن را مجاز داشته است، چرا؟ برای خیری مهم‌تر؛ برای این که آدمی آزاد باشد و خداوند را به اختیار خودش دوست بدارد و در خدمت او باشد. کمال طبیعی جهان مستلزم وجود موجوداتی است که مستعد مرگ باشند و بمیرند، به طوری که، همچنان که دیده‌ایم، بتوان گفت خداوند مرگ را «بالعرض» اراده کرده است. هرچند کمال جهان مستلزم آن است که انسان مختار باشد، مستلزم این نیست که آدمی از آزادی خود سوءاستفاده کند و مرتکب گناه شود؛ و نمی‌توان گفت که خداوند شر اخلاقی را یا «بالذات» و یا «بالعرض» اراده کرده است. در غیر این صورت، غیرممکن بود که در نظام طبیعی انسانی باشد که مختار باشد و در عین حال قادر به گناه کردن نباشد. بنابراین درست است که بگوییم خداوند شرّ اخلاقی را، هرچند فقط برای خیری مهم‌تر، مجاز دانسته است.

البته اگر کسی ملاحظات را مطرح می‌کرد که از علم کلام مأخوذند در این باب بسیار می‌شد سخن گفت؛ و هرگونه بررسی صرفاً فلسفی این مسئله نسبت به بررسی‌ای که هم حقایق کلامی و هم فلسفی را مورد استفاده قرار دهد به مراتب نارضایت‌بخش‌تر است. مثلاً نظریه‌های هبوط و بازخرید پرتوی بر مسئله شرّ می‌افکنند که استدلالی صرفاً

فلسفی نمی‌تواند بیفکند. اما این‌جا باید استدلال‌های مبتنی بر وحی و الهیات جزمی را کنار گذاشت. پاسخ فلسفی توماس به مسئله شر را در ارتباط با خداوند می‌توان در دو جمله خلاصه کرد: نخست این‌که خداوند شر اخلاقی را به هیچ معنایی اراده نکرده است، بلکه آن را فقط برای حصول خیری مجاز دانسته است که برتر و مهم‌تر از خیری است که در صورت ممانعت از شر اخلاقی، یعنی در صورت سلب آزادی و اختیار انسان، قابل حصول می‌بود؛ دوم این‌که هرچند خداوند شر طبیعی را برای خودش اراده نکرده است می‌توان گفت که، برای کمال جهان، برخی شرور طبیعی را «بالعرض» اراده کرده است. می‌گوییم «برخی شرور طبیعی»، زیرا منظور توماس اشاره به این نیست که می‌توان گفت خداوند همه شرور طبیعی را، حتی «بالعرض»، اراده کرده است. فسادپذیری یا مرگ به برخی انواع موجودات مربوط می‌شود، اما بیشتر شرور و رنج‌های طبیعی اصلاً به کمال یا خیر جهان وابسته نیستند، بلکه نتیجه شر اخلاقی آدمی‌اند. آن‌ها «غیرقابل اجتناب» نیستند. خداوند چنین شرور طبیعی را فقط مجاز می‌شمارد.^۱

۱. در باب مسئله شر و نسبت آن با خداوند، ← *De Malo*, 3, 4-5; *Contra Gent.*, 1a, 48-9; *S.T.*, 1a, 19, 9; questions 1-3; *De Potentia*, 1, 6.

فصل سی و هفتم

قدیس توماس آکوئینی - ۷: معرفت النفس

صورت جوهری واحد در آدمی - قوای نفس - حواس باطنی - اختیار
- شریف ترین قوه - نامیرایی - عقول فعال و منفعل از حیث عدد در
همه آدمیان یکسان نیستند.

۱. قبلاً دیدیم^۱ که قدیس توماس به نظریه ارسطویی ترکیب مادی - صوری معتقد بود و با جداشدن از دیدگاه های پیشینیانش به دفاع از وحدانیت صورت جوهری موجود در جوهر پرداخت. ممکن است که توماس ابتدائاً وجود «صورتی جسمانی» را به مثابه نخستین صورت جوهری ای که در جوهری مادی موجود است پذیرفته باشد؛^۲ اما در هر حال به زودی با این عقیده به مخالفت برخاست و معتقد شد که صورت جوهری معین مستقیماً، و نه به واسطه صورت جوهری دیگری، صورت برای هیولای اولی واقع می شود. او این نظریه را در مورد آدمی به کار گرفت و با اعتقاد به این که در «ترکیب» آدمی

۱. فصل سی و سوم.

2. Cf. *In 1 sent.*, 8, 5, 2; *In 2 Sent.*, 3, 1, 1.

جز صورت جوهری واحدی وجود ندارد. این صورت جوهری واحد همان نفس ناطقه است که مستقیماً صورت برای ماده واقع می‌شود. «هیچ صورت جسمانی‌ای» وجود ندارد، چه رسد به این‌که صورتهای جسمانی نباتی و حساسه وجود داشته باشند. انسان امر واحدی است و اگر به کثرت صورتهای جسمانی قائل باشیم این امر واحد آسیب می‌بیند. اسم «انسان» نه برای نفس تنها به کار می‌رود و نه برای بدن تنها، بلکه برای نفس همراه با بدن، یعنی برای جوهر مرکب، به کار می‌رود.

پس توماس در تأکید بر وحدت جوهری انسان پیرو ارسطوست. یک نفس در انسان است که همه تعینات انسان را، اعم از جسمانیت او (با صورت شدن برای هیولای اولی) و کارکردهای نباتی و حسی و عقلانی‌اش، به وی اعطا می‌کند. در گیاه فقط مبدأ یا نفس نباتی وجود دارد و به آن حیات و قوای رشد و تکثیر را اعطا می‌کند؛ در حیوان فقط نفس حساسه وجود دارد که نه تنها به عنوان مبدأ حیات نباتی، بلکه به عنوان مبدأ حیات حسی نیز عمل می‌کند؛ در انسان فقط مبدأ یا نفس ناطقه وجود دارد که نه تنها مبدأ کارکردهای مخصوص به خود، بلکه همچنین مبدأ کارکردهای نباتی و حسی است. وقتی مرگ فرا می‌رسد و نفس از بدن جدا می‌شود، بدن متلاشی می‌شود، چنین نیست که صرفاً کارکردهای عقلانی متوقف شود، زیرا کارکردهای حسی و نباتی نیز متوقف می‌شوند؛ یگانه مبدأ همه این کارکردها هرگز صورت برای ماده‌ای که قبلاً صورتی را پذیرفته بود واقع نمی‌شود، و به جای جوهر یگانه آدمی جوهرهای متعددی حاصل می‌شوند، صورتهای جوهری جدیدی که از حیثیت قوه ماده استخراج می‌شوند.

بنابراین، بدیهی است که تصور افلاطونی رابطه نفس با بدن برای توماس غیرقابل قبول بود. این یک انسان فردی است که نه تنها در می‌یابد که تعقل می‌کند و می‌فهمد، بلکه همچنین احساس می‌کند و احساس را به کار می‌گیرد. اما آدمی بدون داشتن بدن نمی‌تواند احساسی داشته باشد؛ پس بدن، و نه تنها نفس، باید به انسان تعلق داشته باشد.^۱ انسان وقتی تولد می‌یابد که نفس ناطقه در او دمیده می‌شود و وقتی می‌میرد که نفس ناطقه از بدن جدا می‌شود. در آدمی صورت جوهری دیگری غیر از نفس ناطقه وجود ندارد و این نفس کارکردهای صورتهای پایین‌تر را عهده‌دار می‌شود؛ آنچه را که

نفس نباتی در مورد گیاهان و نفس حساسه در مورد حیوانات غیر ناطقه انجام می‌دهد خود نفس ناطقه در مورد انسان ایفا می‌کند.^۱ نتیجه این‌که اتحاد نفس با بدن نمی‌تواند چیزی غیر طبیعی باشد. این اتحاد، برخلاف تصور اورینگنس، نمی‌تواند تنبیه نفس به سبب گناه در مرحله پیشین باشد. نفس آدمی مثلاً قادر به احساس است، اما این کار را بدون داشتن بدن نمی‌تواند انجام دهد. نفس آدمی قادر به تعقل است، اما دارای فهم فطری نیست و باید مفاهیم خود را با اتکا به تجربه حسی، که برای آن نیازمند بدن است، بسازد؛ پس نفس به این دلیل که نیازمند بدن است و همچنین به این دلیل که بالطبع صورت بدن است با بدن متحد است. اتحاد نفس و بدن به ضرر نفس نیست بلکه به نفع نفس است، «برای و به سبب است»^۲ وجود ماده برای صورت است نه بالعکس؛ و نفس به این دلیل با بدن متحد است که بتواند بر طبق طبیعت خود عمل کند.^۳

۲. هرچند توماس بر وحدت آدمی، اتحاد کامل نفس و بدن، تأکید داشت، نیز بر این اعتقاد بود که بین نفس و قوای آن و بین خود قوا تمایزی واقعی وجود دارد. تنها در خداوند است که توانایی بر فعل و خود فعل عین جوهرند، زیرا تنها در خداوند است که هیچ‌گونه قوه‌ای نیست. در نفس آدمی قوا یا نیروهایی برای انجام فعل وجود دارند که نسبت به افعال خودشان بالقوه‌اند و می‌باید براساس افعال و متعلقات متناسب خودشان متمایز شوند.^۴ برخی از این نیروها یا قوا به نفس بماهو نفس متعلق‌اند و اساساً به عضوی از بدن وابسته نیستند، درحالی‌که برخی دیگر به امر «مرکب»^۵ از این دو متعلق‌اند و نمی‌توان آن‌ها را بدون داشتن بدن به کار گرفت: بنابراین، اولی‌ها در نفس باقی می‌مانند حتی وقتی که نفس از بدن جدا شده باشد، درحالی‌که دومی‌ها در نفسی که جدا شده است فقط بالقوه یا «تقریباً»^۶ باقی‌اند. به این معنا که نفس برای به کارگیری قوا هنوز اندک توانایی را داراست، اما فقط در صورتی که دوباره با بدن اتحاد حاصل کند. نفس در حالتی که جداست نمی‌تواند آن‌ها را به کار گیرد. مثلاً قوه ناطقه یا عاقله اساساً به بدن وابسته نیست، هرچند در حالت اتحاد با بدن از جهت ماده شناخت (به معنایی که بعد توضیح داده می‌شود) نوعی وابستگی وجود دارد؛ اما بدهی است که قوه احساس را بدون

1. *Ibid.*, Ia, 76, 4.

2. *propter animam*

3. Cf. *Ibid.* Ia, 76, 5; Ia, 89, 1.

4. *Ibid.*, Ia, 77, 1-3; *De Anima*, 1, *lectio* 2.

5. *compositum*

6. *virtute*

داشتن بدن نمی‌توان به کار گرفت. از سوی دیگر، قوهٔ احساس را نمی‌توان با بدن فاقد نفس به کار گرفت. بنابراین، «فاعل» احساس نه نفس تنهاست و نه بدن تنها، بلکه آدم «مركب» از این دو است. احساس را برخلاف تصور آوگوستینوس نمی‌توان صرفاً به نفسی که بدن را به کار می‌گیرد نسبت داد؛ بدن و نفس در ایجاد فعل احساس نقش مربوط به خودشان را دارند و قوهٔ احساس به هر دو آن‌ها در حالت اتحاد متعلق است نه جداگانه به هر یک از آن‌ها.

نیروها یا قوا دارای سلسله‌مراتبی هستند. متعلق قوهٔ نباتی، که قوای تغذیه و رشد و تولیدمثل را شامل می‌شود، خود صرفاً جسم متحد با نفس یا زنده به واسطهٔ نفس است. متعلق قوهٔ حسی (که قوای ظاهری بینایی و شنوایی و بویایی و چشایی و لامسه، و قوای باطنی «حس مشترک»^۱ «تخیل»^۲، «قوهٔ ارزیابی»^۳ و «قوهٔ یادآوری»^۴ یا حافظه را شامل می‌شود) نه صرفاً جسم فاعل ادراک، بلکه هر جسم حساسی است. موضوع قوهٔ عاقله (که عقل‌های فعال و منفعل را شامل می‌شود) نه تنها اجسام حساس، بلکه به‌طور کلی وجود است. بنابراین هر قدر نیرو بیشتر باشد همان قدر موضوع متعلق آن جامع‌تر خواهد بود. نخستین قوهٔ عمومی به جسم خود شخص مربوط است، اما دو قوهٔ بعدی، یعنی قوای حسی و عقلی، به امور بیرون از خود شخص نیز مربوط‌اند؛ بررسی این حقیقت به ما نشان می‌دهد که علاوه بر قوای مذکور، قوای دیگری نیز وجود دارند. اگر استعداد شیء خارجی را که از راه شناخت برای فاعل شناسا حاصل شده است مورد ملاحظه قرار دهیم، می‌بینیم که دو نوع قوه، قوای حسی و عقلی، وجود دارند که قلمرو قوهٔ حسی محدودتر از قوهٔ عقلی است، اما اگر میل و گرایش نفس به شیء خارجی را مورد ملاحظه قرار دهیم، متوجه می‌شویم که دو نیروی دیگر نیز وجود دارند: نیروی جنبش، که به واسطهٔ آن فاعل از طریق حرکتش شیء را به دست می‌آورد، و نیروی میل یا خواهرش، که به واسطهٔ آن شیء به عنوان «غایت»^۵ مورد طلب است. نیروی جنبش به قلمرو حیات حسی تعلق دارد؛ اما نیروی میل و خواهرش دوسویه است، که میل در مرتبهٔ حسی، یعنی میل و خواهرش حسی، و میل در مرتبهٔ عقلانی، یعنی خواست، را شامل می‌شود.

1. *sensus communis*2. *phantasia*3. *vis aestimativa*4. *vis memorativa*5. *finis*

بنابراین در مرتبه حیات نباتی، سه نیروی تغذیه و رشد و تولید مثل؛ در مرتبه حسی، پنج حس ظاهری، چهار حس باطنی، نیروی جنبش و خواهش حسی؛ و در مرتبه حیات عقلی، عقل فعال و عقل منفعل و اراده را می‌یابیم. همه این‌ها در آدمی وجود دارند.

این نیروها و قوا از ماهیت نفس به عنوان مبدأ خودشان سرچشمه می‌گیرند، اما در واقع از یکدیگر متمایزند. آن‌ها متعلقات معین متفاوتی دارند (مثلاً رنگ متعلق بینایی است)، فعالیت‌های آن‌ها متفاوت است، و بنابراین واقعاً نیروهای جدا هستند.^۱ اما تمایزات واقعی نباید بدون جهت کافی افزایش یابند. مثلاً یکی از حواس باطنی «قوه یادآوری» یا حافظه حسی است، که حیوان به واسطه آن دوست و دشمن را، یعنی آنچه را به آن لذت می‌بخشد و آنچه را به آن آسیب می‌رساند، به یاد می‌آورد؛ و طبق نظر توماس یادآوری گذشته به عنوان گذشته به حافظه حسی مربوط است، زیرا گذشته به عنوان گذشته به امور جزئی راجع است و این حافظه حسی است که با امور جزئی سروکار دارد. اما اگر مقصود ما از یادآوری حفظ تصورات و مفاهیم باشد باید این را به عقل نسبت داد و آن‌گاه می‌توانیم از حافظه عقلانی سخن بگوییم. اما حافظه عقلانی نیرویی واقعاً متمایز از خود عقل، مخصوصاً از عقل منفعل، نیست؛ خود عقل است که تحت یکی از جنبه‌ها یا کارکردهایش لحاظ شده است. همچنین فعل درک حقیقت، فعل اعتماد به درک حقیقت، از نیرو یا قوه‌ای متفاوت با قوه‌ای که به واسطه آن بحث و استدلال عقلی می‌کنیم ناشی نمی‌شود. «عقل کلی» و «عقل جزئی» قوه‌های جدایی نیستند، زیرا ذهن واحدی است که حقیقت را درک می‌کند و از حقیقتی به حقیقت دیگر استدلال می‌کند. یک «عقل زیرین»^۲ که با امور سرمدی سروکار داشته باشد، قوه‌ای متفاوت با «عقل زیرین»^۳ که به واسطه آن به شناخت عقلانی امور زمانی دست می‌یابیم، وجود ندارد. هر دو قوه واحد و یکسانی‌اند؛ هرچند این قوه، همچنان‌که آوگوستینوس گفت، براساس متعلقات افعال مختلفش اسم‌های مختلفی دارد. در مورد عقل‌های نظری و عملی، که جز قوه‌ای واحد نیستند، همین حکم صادق است.

۳. درباره موضوع «حواس باطنی» که در حیوان و انسان مشترک‌اند سخنان بیشتری

هم می‌توان گفت. توماس می‌گوید^۱ که ابن سینا در کتاب دربارهٔ نفس پنج حس باطنی را مفروض گرفته است، اما در حقیقت فقط چهارتا هستند. در این مورد، مقصود توماس از «حواس» چیست؟ بدیهی است که منظور از حواس همان معنای متعارف نیست، زیرا وقتی کلمهٔ حواس را به کار می‌بریم مقصودمان پنج حس ظاهری است. پس چرا آن‌ها را حواس می‌نامد؟ برای اشاره به این‌که آن‌ها افعالی متعلق به مرتبهٔ حیات حسی‌اند و مشتمل بر عقل نیستند، مثلاً باید فعلی غریزی وجود داشته باشد که پرنده با آن «حکم کند» شاخه‌های کوچکی که می‌بیند برای ساختن لانه سودمندند؛ پرنده نمی‌تواند سودمندی را صرفاً با بینایی، که متوجه رنگ است، دریابد، درحالی‌که از سوی دیگر، پرنده به معنای دقیق، استدلال یا حکمی هم ندارد؛ بنابراین پرنده دارای «حسی باطنی» است که با آن به سودمندی شاخه‌های کوچک پی می‌برد.

اولاً، باید حسی باطنی وجود داشته باشد که با آن داده‌های حواس ظاهری معین متمایز و مقایسه شوند. چشم رنگ را می‌بیند، گوش صداها را می‌شنود، هرچند حس بینایی یک رنگ را از دیگری متمایز می‌سازد، نمی‌تواند رنگ را از صدا متمایز سازد، زیرا نمی‌تواند بشنود، و به همین دلیل حس بینایی نمی‌تواند صدا را به شیء رنگین مرئی ارجاع دهد؛ مثلاً وقتی که آدم با سگ خود حرف می‌زند. همین عمل تمایز و مقایسه به واسطهٔ حس کلی یا «حس مشترک»^۲ انجام می‌پذیرد. ثانیاً، حیوان بر حفظ صورت‌های ادراکی حسی تواناست، و این عمل به واسطهٔ تخیل که «نوعی خزانهٔ صورت‌هایی است که از راه حواس دریافت می‌شوند» انجام می‌پذیرد. ثالثاً، حیوان بر درک چیزهایی تواناست که نمی‌تواند از راه حواس درک کند، مثلاً این‌که چیزی برای او مفید است و این‌که کسی یا چیزی دوست یا غیردوست است، و این وظیفه به واسطهٔ «قوهٔ ارزیابی» انجام می‌پذیرد، درحالی‌که بالاخره «قوهٔ یادآوری» چنین تصوراتی را حفظ می‌کند. توماس می‌گوید درخصوص صورت‌های حسی بین انسان و حیوان هیچ تفاوتی نیست، زیرا آن‌ها به یک نحو آثار اشیا ی حسی خارجی‌اند، اما در خصوص تصورات اشیائی که مستقیماً مورد ادراک حواس ظاهری نیستند، بین انسان و حیوان تفاوت است. حیوان به کمک غریزه‌ای طبیعی چنین چیزهایی را سودمند و غیرسودمند، دوستانه و خصمانه

می‌یابد، درحالی‌که آدمی اشیای جزئی را مقایسه می‌کند. بنابراین آنچه را که توماس در حیوان «قوة ارزیابی طبیعی»^۱ می‌نامد، در مورد انسان «قوة تفکر»^۲ می‌خواند؛ مقصود چیزی بیش از غریزه صرف است.

۴. آدمی علاوه بر پنج حس ظاهری، چهار حس باطنی، نیروی جنبش، خواهش حسی، و قوای شناخت عقلانی (که به آن در فصل بعد به هنگام بحث از نظریه شناخت قدیس توماس خواهم پرداخت)، «اراده»^۳ هم دارد. اراده غیر از خواهش حسی است، زیرا اراده به خیر بماهو خیر یا خیر به‌طور کلی تمایل دارد («خیر تحت مفهوم عام خیر»^۴)؛ درحالی‌که خواهش حسی نه به خیر به‌طور کلی، بلکه به امیال جزئی عرضه‌شده وسیله حواس، تمایل دارد. به‌علاوه، اراده بالطبع متوجه خیر به‌طور کلی است و بالضرورة طالب خیر به‌طور کلی است. اما این ضرورت، ضرورتی ناشی از اجبار، ضرورتی که جبراً به اراده تحمیل شود، نیست؛ این ضرورت از خود اراده، که بالطبع طالب غایت نهایی یا سعادت است، نشئت می‌گیرد. چون اراده قوه‌ای شوقی است نمی‌توان آن را جدای از متعلق طبیعی میل آن، یعنی «غایت» طبیعی آن، فهمید و توماس به تبع ارسطو می‌گوید که این متعلق عبارت از سعادت جاودانه، خوشبختی، و خیر به‌طور کلی است. ما بالضرورة مایلیم که سعادتمند باشیم، نمی‌توانیم که طالب آن نباشیم؛ اما ضرورت مورد بحث، ضرورتی نیست که از بیرون، جبراً^۵ تحمیل شده باشد، بلکه «ضرورتی طبیعی»^۶ است که از ماهیت اراده ناشی است.

هرچند آدمی بالضرورة طالب سعادت است، این بدان معنا نیست که در خصوص انتخاب‌های شخصی خود مختار نیست. خیرهای به‌خصوصی وجود دارند که برای سعادتمندی ضروری نیستند و آدمی در خواستن یا نخواستن آن‌ها مختار است. به‌علاوه، هرچند سعادت واقعی را فقط در وصول به خداوند، فقط در نیل به خیر لایتناهی، باید جست، این بدان معنا نیست که هرکسی باید دارای میلی آگاهانه به خداوند باشد یا باید بالضرورة آن وسایطی را اراده کند که او را به خداوند می‌رسانند. در این دنیا عقل به شهود خداوند به‌مثابه خیر لایتناهی و تنها منشأ سعادت است که برای تعیین

1. *vis aestimativa naturalis*

2. *vis cogitativa*

3. *voluntas*

4. *bonum sub communi ratione boni*

5. *necessitas coactionis*

6. *necessitas naturalis*

اراده لازم است نرسیده است. آدمی بالضروره طالب سعادت است، اما ارتباط بین سعادت و خداوند برای او چنان ثابت و واضح نیست که او بتواند چیزی غیر از خداوند را اراده کند. البته، او به یک معنا همواره خواهان خداوند است، زیرا بالضروره خواهان سعادت است و سعادت را «بالفعل»، می‌یابد فقط در وصول به خداوند، یعنی خیر لایتناهی، یافت؛ اما به موجب این‌که او فاقد شهود خداوند به مثابه خیر لایتناهی است، اشیا ممکن است برای او به مثابه اموری که بالضروره با سعادت او مرتبط‌اند نمایان شوند درحالی‌که چنین نیستند، و او بتواند سعادت خود را در چیزی غیر از خداوند جای دهد. او هر آنچه را اراده می‌کند، به عنوان این‌که خیر، واقعی یا ظاهری، است اراده می‌کند (او بالضروره «تحت مفهوم خیر»^۱ اراده می‌کند)، اما بالضروره خیر نامتناهی بالفعل را اراده نمی‌کند. توضیحاً می‌توان گفت که او همواره خواهان خداوند است، اما تا آن‌جا که به انتخاب آگاهانه مربوط است می‌تواند چیزی غیر از خداوند، حتی طرد و نفی خداوند، را اراده کند. اگر چشم‌های خود را به روی حقیقت ببندد و توجه خود را به لذت‌های حسی معطوف کند، مثلاً سعادت خود را در آن‌ها ببیند، اخلاقاً مقصر است؛ اما آن این حقیقت را تغییر نمی‌دهد که ناسازگاری بین افراط در لذت حسی نامعقول و تحصیل سعادت واقعی برای او چنان قانع‌کننده و بدیهی نیست که نتواند افراط در لذت حسی نامعقول را غایت خود تلقی کند. می‌توان مثال مشابهی درباره فعالیت عقل آورد. اگر کسی بداند که معنای این عبارات چیست، برای او غیرممکن است که به اصول نخستین نظام عقلی، مثلاً اصل این‌همانی، پایبند نباشد، اما وقتی رشته‌ای از استدلال مطرح است، مثلاً در برهانی مابعدالطبیعی درباره وجود خداوند، ممکن است از قبول آن سر باز زند؛ نه بدین سبب که استدلال نارساست، بلکه به این دلیل که نمی‌خواهد بپذیرد و لذا عقل خود را از ادراک یا تفکر در رابطه ضروری نتیجه با مقدمات منصرف می‌کند. همین‌طور، اراده آدمی بالضروره «تحت مفهوم خیر» است و او بالضروره طالب سعادت است؛ اما می‌تواند توجه خود را از رابطه ضروری بین سعادت و خداوند منصرف کند و بپذیرد که منشأ سعادت واقعی در نظر او چیزی غیر از خداوند باشد.

1. *sub ratione boni*

«اراده آزاد»^۱ نیرو یا قوه‌ای متفاوت با اراده نیست، اما بین آن‌ها تمایزی ذهنی وجود دارد، زیرا کلمه «اراده» بر قوه‌ای دلالت دارد که بنیاد کل اختیار ماست، خواه ضروری (در خصوص غایت، یعنی سعادت) یا آزاد (در خصوص انتخاب وسایل نیل به غایت)؛ درحالی‌که «اراده آزاد» بر همان قوه دلالت دارد که بنیاد انتخاب آزادانه وسایل نیل به غایت از سوی ماست. همچنان‌که قبلاً ذکر شد، توماس معتقد بود که هرچند آدمی بالضروره غایت، یعنی سعادت، را اراده می‌کند. از ارتباط بین وسایل جزئی و این غایت دارای هیچ بینش قانع‌کننده‌ای نیست و بنابراین در مورد انتخاب این وسایل آزاد است، بدون این‌که از بیرون و از درون مجبور باشد. آزادی انسان ناشی از این حقیقت است که او عاقل است. گوسفند از روی غریزه طبیعی «حکم می‌کند» که باید از گرگ دوری کرد، اما آدمی براساس فعل ارادی عقلش حکم می‌کند که باید خیری را به دست آورد یا از شری اجتناب کرد.^۲ عقل، برخلاف غریزه، در حکم خود در باب انتخاب‌های جزئی مصمم نیست. انتخاب به وسایل نیل به غایت نهایی (سعادت) مربوط است، و برای آدمی میسور است که چیزی جزئی را از بیش از یک دیدگاه بررسی کند: او می‌تواند آن را از این لحاظ که خیر است بررسی کند و حکم کند که آن را باید برگزید یا می‌تواند آن را از این لحاظ که شر است، یعنی از این لحاظ که فاقد خیری است، بررسی کند و حکم کند که باید از آن دوری کرد.^۳ بنابراین، «اراده آزاد» نیرویی است که آدمی با آن می‌تواند آزادانه حکم کند.^۴ بدین ترتیب ممکن است به نظر برسد که آزادی به عقل مربوط است نه به اراده؛ اما توماس می‌گوید^۵ وقتی گفته می‌شود «اراده آزاد نیرویی است که آدمی با آن می‌تواند آزادانه حکم کند، مقصود نه نوعی از حکم، بلکه حکم گزینش قطعی است که به تأملی خاتمه می‌دهد که از این حقیقت ناشی می‌شود که آدمی می‌تواند شئیء منتخب ممکن را از دیدگاه‌های مختلفی بررسی کند. مثلاً اگر مسئله درباره قدم زدن یا قدم زدن من است، می‌توانم قدم زدن را خیر، یعنی تمرین سلامت، یا شر، یعنی تلف کردن زمانی که باید صرف نوشتن نامه‌ای برای پُست بعدازظهر کرد، تلقی کنم. این حکم قطعی که می‌گوید برای قدم زدن خواهم رفت (یا نخواهم رفت، به اقتضای وقت)

1. *liberum arbitrium*

2. *S.T.*, Ia, 83, 1.

3. *S.T.* Ia, IIae, 13, 6.

4. *De veritate*, 24, 4 and 6.

5. *Ibid.*, 24, 6.

تحت تأثیر اراده صادر شده است. بنابراین، «اراده آزاد» همان اراده است، اما اراده را نه مطلقاً، بلکه در ارتباط آن با عقل تعیین می‌کند. حکم بماهو حکم مربوط به عقل است، اما آزادی حکم مستقیماً مربوط به اراده است. باوجوداین، صحیح است که گزارش توماس از آزادی ذاتاً عقل‌گرایانه است.

۵. همین عقل‌گرایی در پاسخ او به این سؤال که آیا قوه شریف‌تر عقل است یا اراده آشکار است. توماس پاسخ می‌دهد که قطعاً عقل قوه شریف‌تر است؛ از آن‌جا که عقل موضوع را از راه تفکر به دست می‌آورد، آن را فی‌نفسه از راه همگون‌سازی ذهنی داراست، درحالی‌که اراده به شیء به عنوان چیزی خارجی گرایش دارد و واجد تمامیت شیء در خود بودن از گرایش به آن به عنوان چیزی خارج از خود بهتر است. بنابراین، شناخت اشیای جسمانی از میل و اراده نسبت به آن‌ها بهتر و شریف‌تر است، زیرا ما به وسیله شناخت صورت‌های این اشیا را در خودمان دارا هستیم و وجود این صورت‌ها در نفس ناطقه از وجودشان در اشیای جسمانی شریف‌تر است. همین‌طور، ماهیت دیدار مسرت‌بخش عبارت از فعل شناختی است که به واسطه آن از خداوند برخوردار می‌شویم. از سوی دیگر، هرچند دارابودن شیء از راه عقل فی‌نفسه از گرایش ارادی به شیء بهتر است، اراده ممکن است از بعضی جهات، «بنا به ذات»، به دلایل عرضی از عقل شریف‌تر باشد. مثلاً در این جهان که شناخت ما از خداوند ناقص و قیاسی است، خداوند را فقط غیرمستقیم می‌شناسیم، درحالی‌که اراده مستقیماً به خداوند گرایش دارد؛ بنابراین، عشق به خداوند از شناخت خداوند بهتر است. در مورد چیزهایی که دارای شرافت کمتری از نفس هستند، یعنی اشیای جسمانی، می‌توانیم شناخت بی‌واسطه‌ای داشته باشیم و چنین شناختی از اراده بهتر است؛ اما در مورد خداوند، یعنی چیزی که فراتر از نفس آدمی است، در این جهان فقط شناخت باواسطه‌ای داریم و عشق ما به خداوند از شناخت ما از خداوند بهتر است. با وجود این، در دیدار مسرت‌بخش در ملکوت، وقتی نفس ذات خداوند را بی‌واسطه می‌بیند، گویی برتری ذاتی عقل بر اراده دوباره نمایان می‌شود. بدین ترتیب توماس، در عین پذیرش نگرش عقل‌گرایانه ارسطو،

آن را طبق موضع مسیحی تفسیر می‌کند.^۱

۶. دیدیم که قدیس توماس دیدگاه افلاطونی - آوگوستینی ارتباط نفس با بدن را رد کرد و دیدگاه ارسطویی نفس به مثابه صورت بدن را پذیرفت و بر اتحاد تنگاتنگ این دو تأکید ورزید. «صورت جسمانی» وجود ندارد؛ در آدمی جز یک صورت جوهری، یعنی نفس ناطقه، که مستقیماً صورت مادهٔ اولی واقع می‌شود و علت همهٔ فعالیت‌های آدمی در مراتب نباتی و حسی و عقلی است، وجود ندارد. احساس فعلی نفسی که بدن را به کار می‌گیرد نیست بلکه فعلی چیز مرکب از این دو است؛ و ما دارای مفاهیم فطری نیستیم، بلکه ذهن در شناسایی خود به تجربهٔ حسی وابسته است. پس این سؤال مطرح می‌شود که آیا بر اتحاد تنگاتنگ نفس و بدن چنان تأکید نشده است که باید امکان بقای نفس آدمی را جدای از بدن رد کرد. به عبارت دیگر، آیا نظریهٔ ارسطویی ارتباط نفس و بدن با نامیرایی شخصی ناسازگار نیست؟ اگر کسی با نظریهٔ افلاطونی نفس آغاز کند، نامیرایی مسلم است، اما فهم اتحاد نفس و بدن مشکل است؛ درحالی که اگر کسی با نظریهٔ ارسطویی نفس آغاز کند، ممکن است به نظر برسد که باید از نامیرایی دست شست، چراکه نفس چنان تنگاتنگ به بدن وابسته است که نمی‌تواند جدای از بدن بقا داشته باشد.

در واقع نفس صورت بدن است و، طبق نظر توماس، همواره این استعداد خود را حفظ می‌کند که صورت برای بدن باشد، دقیقاً بدین سبب که بالطبع صورت بدن است؛ اما نفس، با وجود این، یک نفس ناطقه است و قوای آن در صورت دادن به بدن تحلیل نمی‌روند. توماس هنگام بررسی واقعی نامیرایی نفس دلیل می‌آورد که نفس به این دلیل فسادناپذیر است که صورتی ماندگار است. چیزی که فساد می‌پذیرد یا بالذات فاسد می‌شود یا بالعرض، یعنی به واسطهٔ فساد چیز دیگری که در وجود خود به آن چیز وابسته است. نفس حیوان در همهٔ افعال خود به بدن وابسته است و وقتی فساد می‌پذیرد که بدن فساد بپذیرد («فساد به واسطهٔ عرض»^۲)؛ اما نفس ناطقه، که صورتی ماندگار است، نمی‌تواند تحت تأثیر فساد بدنی باشد که ذاتاً به آن وابسته نیست.^۳ اگر این همهٔ آن چیزی

1. *De veritate*, 22, 11; Cf. *S.T.*, Ia, 82, 3.

2. *corruptio per accidens*

3. *S.T.*, Ia, 75, 6; *contra Gent.*, 2, 79.

بود که توماس باید از راه اثبات نامیرایی می‌گفت، بدیهی است که مرتکب مغالطه «مصادره به مطلوب» شده بود، زیرا مفروض گرفته است که نفس آدمی «صورت متقوم»^۱ است و این دقیقاً همان مطلبی است که باید اثبات شود. اما توماس دلیل می‌آورد که نفس ناطقه باید روحانی و صورتی ماندگار باشد، زیرا بر شناختن ماهیات همه اجسام تواناست. اگر نفس ناطقه مادی می‌بود باید به شیء به خصوصی اختصاص می‌یافت، همچنان‌که عضو بینایی به ادراک رنگ اختصاص یافته است. همچنین اگر نفس ناطقه ذاتاً به عضوی جسمانی وابسته می‌بود باید به شناخت نوع به خصوصی از شیء جسمانی محدود می‌شد، که در واقع چنین نیست^۲؛ درحالی‌که اگر خود نفس ناطقه یک جسم، یعنی مادی، می‌بود نمی‌توانست درباره خودش بیندیشد.^۳ به این دلایل و به دلایلی دیگر نفس آدمی، که همان نفس ناطقه است، باید غیرمادی یعنی روحانی باشد؛ و از این جا نتیجه می‌شود که نفس آدمی فسادناپذیر یا بالطبع نامیراست. البته طبیعی است که نفس ناطقه را بتواند خداوندی که آن را آفریده است نابود کند، اما نامیرایی آن ناشی از ماهیت آن است و کاملاً ناموجب نیست؛ جز به این معنا که خود وجود آن، مثل وجود هر مخلوق دیگری، ناموجب است.

توماس همچنین از میل به بقا در وجود بحث می‌کند. میلی طبیعی به نامیرایی وجود دارد و میلی طبیعی، چون خداوند آن را به ودیعه نهاده است، نمی‌تواند بیهوده باشد.^۴ «غیرممکن است که خواهش طبیعی بیهوده باشد. اما آدمی دارای خواهش طبیعی بقای ابدی وجود است. این امر از این حقیقت آشکار می‌شود که وجود خواسته هر چیزی است؛ اما آدمی از 'وجود' بماهو 'وجود' و نه فقط از «وجود» در این جا و اکنون، که درکی حیوانی است، دارای درکی عقلانی است. آدمی بدین ترتیب در خصوص نفس خودش، که به واسطه آن وجود بماهو وجود و بدون محدودیت زمانی را درک می‌کند، به نامیرایی دست می‌یابد».^۵ آدمی، چون از حیوان غیرناطق متمایز است، می‌تواند وجود ابدی را، با دوری از لحظه فعلی، تصور کند و این ادراک با میلی طبیعی به نامیرایی مطابق است. چون این میل را باید آفریدگار طبیعت به ودیعه نهاده باشد، نمی‌تواند بیهوده («بوج یا

1. *forma subsistens*2. *S.T.*, Ia, 75, 2.3. *contra Gent.*, 2, 49.4. *S.T.*, Ia, 75, 6.5. *Contra Gent.*, 2, 79.

بی معنی^۱) باشد. دانز اسکوتوس بعدها بر ضد این، و تا آن جا که به «میلی طبیعی»^۲ مربوط است، دلیل آورد که انسان و حیوان در این که هر دو بالطبع از مرگ گریزان اند در یک مرتبه هستند؛ درحالی که در خصوص میلی استنباطی یا آگاهانه در ابتدا باید نشان دهیم که تحقق آن ممکن است پیش از این که بتوانیم دلیل آوریم که باید تحقق بیابد.^۳ ممکن است پاسخ داده شود که امکان تحقق میل با اثبات این که نفس اساساً به بدن وابسته نیست بلکه روحانی است اثبات شده است. همین به معنای پذیرش این است که استدلال از راه روحانیت نفس امری اساسی است.

با نظر به معرفت شناسی قدیس توماس و تأکید او بر سرچشمه گرفتن تصورات آدمی از تجربه حسی و بر نقش خیال در تشکیل چنین تصوراتی، ممکن است گمان رود که او وقتی می گوید ذهن آدمی ذاتاً به بدن وابسته نیست دچار تناقض می شود و همچنین ممکن است به نظر برسد که نفس در حالتی که جدا باشد از فعالیت عقلانی ناتوان خواهد بود. اما او در خصوص مطلب نخست اظهار می کند که نیازمندی ذهن به بدن در فعالیت هایش از این جهت نیست که بدن عضو فعالیت ذهنی است، زیرا این کار فعالیت ذهنی صرف است، بلکه بدین سبب است که وقتی با بدن متحد شد بدن موضوع طبیعی ذهن آدمی در این جهان می شود. به عبارت دیگر، ذهن برای بقای خود ذاتاً به بدن وابسته نیست. بنابراین، آیا نفس می تواند فعالیت خود را در حالتی که از بدن جداست انجام دهد؟ بله، زیرا نحوه شناخت آن تابع حالتی است که در آن است. نفس ناطقه هنگام اتحاد با بدن جز «با تبدیل شدن به صورت های قوه تخیل»^۴ به شناسایی اشیاء دست نمی یابد؛ اما وقتی در حالت جدایی است به هیچ وجه بر شناخت کامل و مستقیم خودش و سایر نفوس و شناخت غیرکامل فرشتگان ناتوان نیست. در حقیقت ممکن است به نظر برسد که در این صورت برای نفس بهتر است به جای اتحاد با بدن جدا از بدن باشد، زیرا ارواح موضوع شناسایی شریف تری نسبت به اشیای جسمانی اند، اما توماس نمی تواند این را بپذیرد؛ زیرا او تأکید کرده است که برای نفس طبیعی است که با بدن متحد باشد و اتحاد آن ها به نفع نفس است. پس او در اخذ این نتیجه تردید ندارد که حالت جدایی

1. frustra or inane

2. desiderium naturale

3. Opus oxon., 4, 43, 2, nos. 29 ff.

4. convertendo se ad phantasmata

«فراتر از طبیعت»^۱ است و نحوه شناخت نفس در حالت جدایی نیز «فراتر از طبیعت» است.^۲

۷. وقتی توماس نامیرایی نفس را اثبات می‌کند بالطبع به نامیرایی شخصی اشاره دارد. او در مقابل ابن رشدیان استدلال می‌کند که عقل جوهری متمایز از نفس آدمی و مشترک در همه آدمیان نیست، بلکه «مطابق با تعدد بدن‌ها» متعدد است.^۳ تبیین تنوع تصورات و افعال عقلانی در انسان‌های مختلف بر این فرض که همه انسان‌ها عقل واحدی دارند غیرممکن است. نه تنها احساسات و خیالات آدمیان، بلکه حیات و فعالیت‌های عقلانی آنان نیز از انسانی به انسانی متفاوت است. تصور این که آن‌ها عقل واحدی دارند همان قدر نامعقول است که تصور شود آن‌ها بینایی واحدی دارند.

فهم این نکته مهم است که این عقیده ابن سینا درباره خصیصه وحدانیت و جدایی عقل «فعال» نیست که بالضروره نامیرایی شخصی را نادیده می‌گیرد (برخی فیلسوفان قرون وسطا قطعاً معتقد بودند که نامیرایی شخصی عقل فعال را با خداوند یا فعالیت خداوند در نفس یکی می‌کند)، بلکه بیشتر عقیده ابن رشد درباره ماهیت وحدانی و جداگانه عقل «منفعل» و عقل فعال است. این نکته را که ابن رشد مخالف اصلی این نظر بود توماس در آغاز رساله درباره وحدت عقل در رد ابن رشدیان به وضوح بیان می‌کند. اگر نظریه ابن رشد مورد قبول باشد «نتیجه آن این است که پس از مرگ از نفوس آدمیان جز یک عقل باقی نمی‌ماند؛ و دادن پاداش و کیفر لغو می‌شود.» البته مقصود این نیست که توماس نظریه وحدت عقل فعال را پذیرفته است. او برضد آن مثلاً در جامع در زکمرهان^۴ و نیز در جامع علم کلام^۵ دلیل می‌آورد. یکی از استدلال‌های او به این مضمون است که اگر عقل فعال در همه آدمیان یکی می‌بود، کارکرد آن از اختیار فرد خارج می‌شد و ثابت می‌بود؛ درحالی که می‌توانیم فعالیت عقلانی را از روی اراده انجام دهیم و از روی اراده رها کنیم. ضمناً توماس در تفسیر قطعه کاملاً مبهم موجود در درباره نفس^۶ ارسطو می‌گوید که این قطعه ماهیت فردی عقل فعال را در افراد آدمی تعلیم می‌دهد. غیرممکن است که به یقین بگوییم تفسیر توماسی از ارسطو غلط است، گرچه من به این عقیده

1. *praeter naturam*2. *S.T.*, Ia, 89, 1 ff3. *Ibid.*, Ia, 76, 2.

4. 2, 76.

5. Ia, 79, 4-5.

6. 3, 5; 430 a. 17 ff.

متمایلم؛ اما صحت و سقم تفسیر او از ارسطو در مسئله صدق و کذب نظر خود او از عقل فعال تأثیری ندارد.^۱

توماس در رساله درباره وحدت عقل در رد ابن رشدیان و در جامع در رد گمراهان علیه وحدت عقل منفعل استدلال می‌کند.^۲ استدلال‌های او غالباً معرفت النفس و معرفت شناسی ارسطویی را مفروض می‌گیرند؛ اما این پیش فرض نه تنها باید به این دلیل که توماس نظریه ارسطویی را آن‌طور که فهمیده و تفسیر کرده پذیرفته است، بلکه همچنین بدین سبب که ابن رشدیان ارسطویی بودند، پذیرفته شود. پس این سخن که توماس معرفت النفس و معرفت شناسی ارسطویی را مفروض گرفت صرفاً بیان این است که او کوشید به ابن رشدیان نشان دهد که برداشت آن‌ها از ماهیت وحدانی و جداگانه عقل منفعل با اصول خود آنان سازگار است. اگر نفس صورت بدن است، عقل منفعل چگونه می‌تواند در همه آدمیان یکی باشد؟ یک اصل نمی‌تواند صورت برای جوهرهای کثیر باشد. همچنین اگر عقل منفعل اصل مجزایی بود، سرمدی می‌بود؛ پس می‌بایست حاوی همه «انواع معقولاتی»^۳ که اساساً دریافت شده‌اند می‌بود و هرکسی می‌بایست بتواند همه آن چیزهایی را که همه آدمیان فهمیده‌اند بفهمد، که البته چنین نیست. به علاوه اگر عقل فعال جدا و سرمدی بود کارکرد آن ازلی می‌بود و نیز اگر عقل منفعل جدا و سرمدی بود از ازل پذیرنده می‌بود؛ اما همین امر حواس و تخیل را برای افعال عقلانی غیر ضروری می‌سازد؛ درحالی‌که تجربه نشان می‌دهد که آن‌ها ضروری‌اند. آدمی چگونه می‌توانست توانایی‌های عقلانی متفاوت انسان‌های متفاوت را تبیین کند؟ تفاوت‌های آدمیان در این خصوص مطمئناً تا اندازه‌ای به توانایی‌های دون عقلانی متفاوت آن‌ها وابسته است.

ممکن است امروزه برای ما فهم شور و شوقی که نظریه ابن رشد ایجاد کرد و علاقه و کششی که برانگیخت، تا حدودی مشکل باشد، اما بدیهی است که با نظریه مسیحی نامیرایی و پاداش و جزا در آخرت ناسازگار است؛ و حتی اگر توماس میلی به جداساختن ارسطو از ابن رشد نشان دهد، برای او نتایج اخلاقی و دینی نظریه ابن رشد

1. On Aristotle, see *summa contra Gentiles*, 2, 78, and the commentary on the *De Anima*, 3, lectio 10.
2. 2, 73-5.
3. *species intelligibiles*

از تلاش ابن رشد بر نسبت دادن نظریه‌اش به فیلسوف یونانی مهم‌تر بود. آوگوستینیان و ارسطویان علیه ابن رشدیان دست‌به‌یکی شدند. می‌توان به مقایسهٔ عکس‌العملی پرداخت که نظام‌های مابعدالطبیعی و معرفت‌النفسی جدید که به نظر می‌رسد هویت آدمی را در معرض خطر قرار می‌دهند برانگیختند. در این باب مثلاً ایدئالیسم مطلق مخالفتی را برانگیخت از سوی فیلسوفانی که خودشان از جنبه‌های دیگر آشکارا دارای اختلاف با هم بودند.

فصل سی و هشتم

قدیس توماس آکوئینی - ۸: شناخت

«نظریه شناخت» نزد قدیس توماس - فرایند شناخت؛ شناخت کلی و

جزئی - شناخت نفس از خود - امکان مابعدالطبیعه

۱. جست وجوی معرفت شناسی، نزد توماس، به معنای توجیه شناخت، برهان یا برهان نافرجام بر عینیت شناخت در مقابل انواع ایدئالیسم ذهنی، جست وجوی بیهوده ای است. این که هرکسی، حتی کسی که تعمداً شکاک است، متقاعد شده است که نوعی شناخت دست یافتنی است به یک اندازه برای آوگوستینوس و توماس روشن بود؛ و تا آن جا که برای توماس مسئله شناخت مطرح است این مسئله به جای این که چگونگی توجیه عینیت شناخت ما از جهان برون ذهنی، در مقابل ایدئالیسم ذهنی ای که هنوز به وجود نیامده بود، یا نشان دادن حقانیت مابعدالطبیعه در مقابل نقادی کانتی باشد که آن هم در آینده دور مطرح می شد، بیشتر مربوط به چگونگی حفظ و توجیه مابعدالطبیعه در مقابل علم النفس ارسطویی است. البته مقصود این نیست که اصول توماسی را نمی توان به نحوی بسط داد که به ایدئالیسم ذهنی و کانت گرایی پاسخ بدهد؛ اما نباید

مرتکب این اشتباه تاریخی شد که توماس تاریخی را در مقام پاسخ به سؤالاتی قرار داد که واقعاً به آن‌ها روبرو نبود. در واقع خود بحث از نظریه شناخت توماس جدای از نظریه علم النفس او یک اشتباه تاریخی است، اما فکر می‌کنم می‌توان این را توجیه کرد، زیرا از علم النفس است که مسئله شناخت ظاهر می‌شود و آدمی می‌تواند، دست‌کم برای سهولت، این مسئله را جداگانه مورد بحث قرار دهد. به منظور روشن ساختن این مسئله، قبل از هر چیز، ضروری است راهی را که، طبق نظر توماس، به واسطه آن تصورات و شناخت طبیعی مان را به دست می‌آوریم به اختصار شرح دهیم.

۲. امور جسمانی بر اندام‌های حسی تأثیر می‌گذارند و احساس فعلی است که از «ترکیب» نفس و بدن و نه، آن‌طور که آوگوستینوس تصور می‌کرد، صرفاً از نفسی که بدن را به کار می‌گیرد حاصل می‌شود. وظیفه طبیعی حواس ادراک جزئیات است و حواس نمی‌توانند کلیات را ادراک کنند. حیوانات دارای احساس اند اما درکی از مفاهیم کلی ندارند. خود تصور یا تصویر ذهنی، که در تخیل به وجود می‌آید و دال بر اشیای مادی و جزئی ای است که با حواس درک می‌شوند، جزئی است، یعنی تصویری از شیء یا اشیای جزئی است. اما شناخت عقلانی آدمی شناختی کلی است؛ آدمی در افعال عقلانی خود صورت شیء مادی را به طور انتزاعی درک می‌کند؛ او کلی را ادراک می‌کند. ما از راه احساس مثلاً فقط آدمیان یا درختان جزئی را می‌توانیم ادراک کنیم و تصاویر یا صورت‌های ذهنی آدمیان یا درختان همواره جزئی‌اند. حتی اگر از آدمی دارای تصویر مرکبی باشیم که نه حاکی از انسانی واقعی و مشخص، بلکه به طور مبهم دال بر تعدادی انسان باشد، این تصویر هم جزئی است؛ زیرا تصاویر یا اجزائی از تصاویر انسان‌های واقعی و جزئی ترکیب می‌شوند تا تصویری را بسازند که می‌تواند در خصوص انسان‌های واقعی و جزئی «کلی» باشد، اما با وجود این، خود آن جزئی است، یعنی تصویر یک انسان متخیل جزئی است. با این حال، ذهن می‌تواند از انسان بماهو انسان دارای مفهومی کلی باشد که همه آدمیان را در بر گیرد. یک تصویر از انسان مطمئناً نمی‌تواند بر همه آدمیان دلالت کند، اما مفهوم عقلی از انسان، حتی اگر از ادراک حسی انسان‌های جزئی مستقل تصور شود، درباره همه انسان‌ها صدق می‌کند. تصویر یک انسان باید یا تصور انسانی باشد که بر سر خود دارای موسست، یا تصور انسانی که بر سر خود دارای مو نیست. این تصویر، در صورت اول، حاکی از انسان‌هایی که بی مو هستند

نیست، و در صورت دوم، حاکی از انسان‌هایی که مو دارند نیست، اما اگر مفهوم انسان را به عنوان حیوان ناطق بسازیم، این مفهوم همه انسان‌ها را در بر می‌گیرد، چه بی‌مو یا بامو، سفید یا سیاه، دراز یا کوتاه باشند، زیرا مفهوم ذات آدمی است.

پس انتقال از شناخت حسی و جزئی به شناخت عقلانی چطور صورت می‌گیرد؟ هرچند احساس فعالیت ناشی از نفس و بدن است، نفس ناطقه روحانی نمی‌تواند مستقیماً تحت تأثیر شیئی مادی یا صورتی خیالی باشد. بنابراین به فعالیت نفس نیاز است، زیرا مفهوم را نمی‌توان صرفاً به نحو انفعالی ایجاد کرد. این فعالیت، فعالیت عقل فعالی است که صورت خیالی را «وضوح می‌بخشد» و از آن کلی یا «نوع معقول» را انتزاع می‌کند. بدین ترتیب توماس از اشراق سخن می‌گوید، اما این کلمه را به معنایی کاملاً آوگوستینی (دست‌کم مطابق با آنچه احتمالاً تفسیر صحیح مقصود آوگوستینوس است) به کار نمی‌برد. مقصود او این است که عقل فعال با نیروی طبیعی خود و بدون اشراق به خصوصی از ناحیه خداوند جنبه معقول صورت خیالی، و عنصر صوری و بالقوه کلی‌ای را که به طور ضمنی در صورت خیالی مندرج است، آشکار می‌سازد. بدین ترتیب عقل فعال، با ایجاد «نوع منطبع»^۱ در عقل منفعل، عنصر کلی را به تنهایی انتزاع می‌کند. واکنش عقل منفعل به این تعیین بخشی عقل فعال «کلمه ذهنی»، («نوع ظاهر شده»)^۲ یعنی مفهوم کلی به معنای کامل آن است. نقش عقل فعال صرفاً فعالیت است، تا عنصر کلی را از عناصر جزئی صورت خیالی انتزاع کند و علت «نوع منطبع» در عقل منفعل شود. عقل آدمی دارای تصورات فطری نیست اما قوه دریافت مفاهیم را دارد؛ پس این قوه باید به فعلیت برسد و این تبدیل به فعل باید ناشی از مبدئی باشد که خود بالفعل است. از آنجا که این مبدأ فعال دارای تصورات حی و حاضری نیست که موجودی خودش باشد، باید موجودی خود را از چیزی به دست آورد که محصول حواس است؛ و این بدان معناست که باید عنصر معقول را از صورت خیالی انتزاع کند. انتزاع کردن به معنای تجرید عقلی کلی از امور جزئی است. بنابراین، عقل فعال ماهیت کلی انسان را با کنار گذاشتن همه امور جزئی‌ای که آن را در فردی خاص یا افرادی خاص محدود می‌کنند از صورت خیالی جزئی انتزاع می‌کند. از آنجا که عقل فعال کاملاً فعال است، خود نمی‌تواند محل

1. *species impressa*

2. *verbum mentis* (species expressa)

انطباع کلی باشد؛ عقل فعال کلی را در عنصر بالقوه عقل آدمی، یعنی در عقل منفعل، منطبع می‌کند و نتیجه این انطباع مفهوم به معنای کامل کلمه یعنی «کلمه ذهنی» است. اما مهم است بدانیم که مفهوم انتزاعی متعلق شناخت نیست، بلکه واسطه شناخت است. اگر خود مفهوم یعنی حالت عقل، متعلق شناخت باشد، شناخت ما شناختی از تصورات و نه از چیزهایی که در خارج از ذهن وجود دارند خواهد بود و احکام علمی نه با اشیای بیرون از ذهن، بلکه با مفاهیم موجود در ذهن سروکار خواهند داشت. اما مفهوم، در واقع، شبیه صورت چیزی است که در ذهن ایجاد شده است و بدین ترتیب واسطه‌ای است که ذهن شیء را از راه آن می‌شناسد؛ به تعبیر توماس «چیزی است که به واسطه آن درک می‌شود نه آنچه درک می‌شود».^۱ البته ذهن این توانایی را دارد که در حالات خود تأمل کند و بنابراین می‌تواند مفهوم را به چیزی برگرداند؛ اما این چیزی است که در مرحله دوم شناخت قرار دارد و در مرحله اول وسیله شناخت است. توماس با این سخن از افتادن در موضعی اجتناب می‌کند که موضع ایدئالیسم ذهنی است و او را در مشکلاتی می‌اندازد که با این صورت از ایدئالیسم ملازم‌اند. نظریه‌ای که او آن را عملاً در مقابل نظریه خودش قرار می‌دهد نظریه افلاطون است؛ اما آن این حقیقت را تغییر نمی‌دهد که او با اتخاذ تلقی شناخته شده‌اش از دامی گریخت که رهایی از آن تقریباً غیرممکن است. از آنجا که توماس معتقد بود عقل ذات، یعنی کلی، را بلاواسطه می‌شناسد این نتیجه منطقی را گرفت که ذهن آدمی اشیای مادی و جزئی را بلاواسطه نمی‌شناسد. البته تأکید روی «ذهن» و «می‌شناسد» است، زیرا نمی‌توان انکار کرد که آدمی اشیای مادی و جزئی را به نحو حسی ادراک می‌کند: شیء محسوس دقیقاً فرد محسوس است. اما عقل از راه انتزاع نوع معقول از ماده منفرد به شناسایی دست می‌یابد؛ و در این صورت عقل فقط می‌تواند از کلیات شناخت بی‌واسطه داشته باشد. با وجود این، عقل حتی پس از انتزاع نوع معقول فعالیت شناسایی خود را فقط از راه «تغییر وجهه نظر» یعنی با عطف توجه به صورت‌های خیالی‌ای که کلیات را با آن‌ها ادراک می‌کند انجام می‌دهد؛ و بدین ترتیب دارای شناختی بازتابی و با واسطه از اشیای جزئی‌ای است که به واسطه صورت‌های خیالی نمودار می‌شوند. بنابراین ادراک حسی

1. *id quointelligitur, not id quod intelligitur*2. *S.T., Ia, 5, 2.*

سقراط ذهن را قادر می‌سازد که «انسان» کلی را انتزاع کند؛ اما تصور انتزاعی وسیله شناخت است، ابزار شناخت عقل است فقط تا آن‌جا که عقل به صورت خیالی توجه کند، و بنابراین می‌تواند این حکم را بکند که سقراط یک انسان است. بنابراین صحیح نیست که بگوییم، طبق نظر توماس، عقل از جزئیات جسمانی دارای شناختی نیست؛ اعتقاد او این بود که ذهن از چنین جزئیاتی فقط دارای شناختی با واسطه است، و کلی است که متعلق بی‌واسطه شناخت است.^۱ اما نباید این را دال بر این دانست که متعلق ابتدایی شناخت عقلانی تصور انتزاعی بماهو تصور انتزاعی است؛ ذهن عنصر صوری، مثلاً عنصر بالقوه کلی در سقراط، را درک می‌کند و این را از ماده منفرد انتزاع می‌کند. به تعبیر دقیق‌تر، متعلق شناسایی ابتدایی آن کلی بی‌واسطه است، کلی‌ای که در جزئی ادراک شده است. فقط در مرحله دوم است که عقل کلی را دقیقاً در مقام کلی، یعنی کلی بازتابی را، درک می‌کند.

توضیحاً باید دو نکته را افزود. توماس توضیح می‌دهد که وقتی می‌گوید ذهن کلی را از جزئی جسمانی با تجرید آن از ماده منفرد انتزاع می‌کند، مقصودش این است که وقتی ذهن مثلاً مفهوم انسان را انتزاع می‌کند آن را از این گوشت و استخوان‌ها، یعنی از ماده منفرد جزئی، و نه از ماده به‌طور کلی، «ماده معقول» (یعنی جوهر که موضوع کمیت است)، انتزاع می‌کند. جسمانیت در مفهوم انسان بماهو انسان وجود دارد، هرچند ماده جزئی در مفهوم کلی انسان موجود نیست.^۲ ثانیاً، مقصود توماس اشاره به این نیست که این نه شیء جزئی بماهو جزئی، بلکه شیء جزئی محسوس یا جسمانی است که نمی‌تواند متعلق بی‌واسطه شناخت عقلانی باشد. به عبارت دیگر، شیء جزئی جسمانی نمی‌تواند متعلق بی‌واسطه شناخت عقلانی باشد، نه دقیقاً به این دلیل که جزئی است، بلکه بدین سبب که مادی است و ذهن فقط از راه انتزاع از ماده به مثابه مبدأ فردیت، یعنی از این یا آن ماده، به شناسایی می‌رسد.^۳

۳. پس طبق نظر توماس، ذهن آدمی اساساً قوه شناخت را دارد؛ اما دارای مفاهیم فطری نیست. مفاهیم تنها به این معنا فطری‌اند که ذهن توانایی طبیعی انتزاع و ایجاد

1. S. T. Ia, 86, 1.

2. Ibid., Ia, 85, 1.

3. S. T. Ia, 86, 1, ad 3.

مفاهیم را دارد. تا آن جا که به مفاهیم کنونی مربوط است، ذهن اساساً یک «لوح سفید»^۱ است. به علاوه، منشأ شناخت ذهنی ادراک حسی است، زیرا متعلق طبیعی شناخت نفس، که صورت بدن است، ذوات اشیای مادی است. نفس ناطقه خودش را فقط با افعالش، و نه مستقیماً در ذاتش، بلکه در فعلی که به واسطه آن نوع معقول را از اشیای محسوس انتزاع می کند، می شناسد.^۲ بنابراین، شناخت نفس از خود استثنائی بر این قاعده کلی نیست که همه شناخت های ما با ادراک حسی آغاز می شود و به ادراک حسی وابسته است. توماس این حقیقت را چنین بیان می کند که عقل، وقتی در این جهان با بدن متحد است، نمی تواند به شناخت چیزی نایل شود «مگر با تبدیل شدن به صورت های *قوة تخیل*».^۳ ذهن آدمی، همچنان که با درون نگری آشکار می شود، بدون حضور صورت خیالی نمی اندیشد و، همان طور که از این حقیقت که نیروی تخیل آشفته (مثلاً در فردی دیوانه) مانع شناخت است معلوم می شود، به صورت خیالی وابسته است؛ دلیل آن این است که نیروی شناخت با متعلق طبیعی آن متناسب است.^۴ خلاصه، نفس آدمی، به بیان ارسطو، بدون صورت خیالی هیچ چیزی را نمی فهمد؛ و می توانیم بگوییم «هیچ چیز در عقل نیست که ابتدا در حس نبوده باشد».^۵

۴. از این جا به وضوح نتیجه می شود که ذهن آدمی در این جهان نمی تواند از جوهرهای غیرمادی ای که موضوع حواس نیستند و نمی توانند باشند شناخت بی واسطه داشته باشد.^۶ اما این مسئله نیز مطرح است که آیا اصلاً بر مبنای این مقدمات می تواند شناختی مابعدالطبیعی وجود داشته باشد، آیا ذهن آدمی می تواند از متعلقات حس فراتر رود و مثلاً از خداوند شناختی به دست آورد، زیرا خداوند نمی تواند متعلق حس باشد. اگر عقول ما به صورت خیالی وابسته باشند، چطور می توانند اشیایی را که صورت خیالی ندارند و بر حواس تأثیر نمی گذارند بشناسند؟^۷ بر مبنای اصل «هیچ چیز در عقل نیست که ابتدا در حس نبوده باشد» وقتی نمی توانیم بگوییم که «خدا ابتدا در حس بود»^۸

1. *tabula rasa*2. *Ibid.*, Ia, 87, 1.3. *nisi convertendo se ad phantasmata*4. *Ibid.*, Ia, 84, 7.5. *Ibid.*, Ia, 84, 7.6. *nihil in intellectu quod prius non fuerit in sensu*7. *Ibid.*, Ia, 88, 1.8. *Ibid.*, Ia, 84, 7, ad 3.9. *quod Deus prius fuerit in sensu*

چطور می‌توانیم از خداوند شناختی به دست آوریم؟ به عبارت دیگر، به محض این‌که علم النفس و معرفت‌شناسی توماس مسلم گرفته شود، معلوم می‌شود که الهیات عقلانی توماس به ناچار بی‌اعتبار شده است: ما نمی‌توانیم از اشیای حسی فراتر رویم و از شناخت اشیای روحانی محرومیم.

برای این‌که پاسخ توماس به این ایراد جدی را بفهمیم باید نظریه او درباره عقل بماهو عقل را به یاد آوریم. حواس بالضروره برای نوع خاصی از اشیا تعیین شده‌اند؛ اما عقل، که غیرمادی است، قوه درک و فهم وجود است. عقل بماهو عقل متوجه کل وجود است. متعلق عقل معقول است؛ هیچ چیزی معقول نیست مگر تا آن‌جا که بالفعل است، یعنی سهمی از وجود دارد، و هر چیزی که بالفعل است تا آن‌جا که بالفعل است، یعنی سهمی از وجود دارد، معقول است. اگر عقل آدمی را دقیقاً در مقام عقل لحاظ کنیم، باید بپذیریم که نخستین متعلق آن وجود است. «عقل به موضوعش بنا به مفهوم عام موجود [وجود] نظر می‌کند؛ چون عقل ممکن آن است که با آن هر چیزی وجود [عقلی] می‌یابد.^۱ اما ابتدا موجود [وجود] در مفهوم عقلی قرار می‌گیرد؛ زیرا بنا به آن [وجود] است که هر مُدرک، تا جایی که بالفعل است، هست... در نتیجه موجود [وجود] موضوع خاص عقل است.»^۲ بدین ترتیب نخستین حرکت عقل متوجه وجود است، نه متوجه وجود جزئی و محسوس؛ و عقل ذات شیء مادی را فقط تا آن‌جا که وجود دارد می‌تواند بشناسد. فقط در مرحله دوم است که نوع خاصی از عقل، یعنی عقل آدمی، متوجه نوع خاصی از وجود می‌شود. عقل آدمی به سبب وضعیت تجسم‌یافته‌اش و ضرورت «تبدیل به صورت قوه تخیل»^۳، در وضعیت تجسم‌یافته خود، شیء محسوس را به عنوان متعلق طبیعی و «مناسب» ادراکش داراست، اما جهت‌گیری‌اش را به سوی وجود بماهو وجود از دست نمی‌دهد. عقل در مقام عقل «آدمی» باید از حس، از موجودات مادی، آغاز کند، اما به عنوان «عقل» آدمی می‌تواند به فراتر از حس رود و به ذات‌های مادی محدود نباشد؛ هرچند تا وقتی می‌تواند چنین باشد که اشیای غیرمادی در جهان محسوس و به واسطه جهان محسوس آشکار شوند، یعنی تا آن‌جا که اشیای مادی با اشیای غیرمادی داری نسبتی باشند. عقل به عنوان عقل تجسم‌یافته، به عنوان «لوح سفید»، که متعلق طبیعی آن ذات مادی است، با نیروی خودش مستقیماً خدا را ادراک نمی‌کند و نمی‌تواند ادراک

1. S. T., Ia, 79, 7.

2. Ibid., Ia, 5, 2.

3. *conversio ad phantasma*

کند، اما اشیای محسوس، که متناهی و ممکن‌الوجودند، نسبت خود با خدا را آشکار می‌سازند؛ به طوری که عقل می‌تواند دریابد که خدا وجود دارد. به علاوه، اشیای محسوس، که آثار خداوندند، تا حدی خداوند را آشکار می‌سازند، به طوری که عقل می‌تواند به قسمی شناخت از ذات خداوند دست یابد؛ هرچند این شناخت (بالبطیع) نمی‌تواند چیزی بیش از شناخت تشبیهی و قیاسی باشد. «ضرورت تبدیل به صورت قوه تخیل» به این معناست که نمی‌توانیم خداوند را مستقیماً بشناسیم، اما او را تا آن‌جا می‌توانیم بشناسیم که اشیای محسوس وجود او را آشکار می‌کنند و ما را قادر می‌سازند که از ذات او شناختی یا تشبیهی و غیرمستقیم و ناقص به دست آوریم. ما می‌توانیم خداوند را «به عنوان علت»،^۱ و «به واسطه فراتر بودن»،^۲ و «به واسطه نفی»^۳ بشناسیم.^۴

این موضع فعالیت عقل آدمی را مفروض می‌گیرد. اگر عقل آدمی صرفاً منفعل می‌بود، اگر «تبدیل به صورت قوه تخیل» به این معنا بود که تصورات صرفاً به نحو انفعالی فراهم آمده‌اند، بدیهی است که نمی‌توانست شناختی عقلانی از خداوند وجود داشته باشد، زیرا اشیای محسوس نه خداوند و نه جزو خداوندند و اشیای غیرمادی دیگر «صورت‌های قوه تخیل نیستند». نیروی فعال عقل است که آن را قادر می‌سازد نسبت با موجود غیرمادی را در موجود محسوس دریابد. شناخت محسوس نه علت تام و کامل شناخت عقلانی ما بلکه بیشتر علت مادی شناخت عقلانی است؛ صورت خیالی، عملاً به واسطه عقل فعال و از راه فعل انتزاعی آن، معقول می‌شود. پس از آن‌جا که شناخت حسی علت کلی شناخت عقلانی نیست، «اگر دامنه شناخت عقلانی بیش از شناخت محسوس بسط یابد حیرت آور نیست»^۵ عقل آدمی، چون با بدنی متحد است، ذوات اشیای مادی را به عنوان متعلق طبیعی خود داراست؛ اما با همین ذوات می‌تواند فراتر رود و به «نوعی شناخت اشیای نادیدنی» دست یابد. می‌توانیم این اشیای غیرمادی را با طرد و نفی ویژگی‌های خاص اعیان محسوس از آن‌ها، یا به نحو تشبیهی و قیاسی، فقط به واسطه نفی بشناسیم؛ اما اگر نیروی فعال عقل نبود هرگز نمی‌توانستیم آن‌ها را بشناسیم.^۶

1. *ut causam*2. *et per excessum*3. *et per remotionem*4. *S. T.*, Ia, 84, 7 *ad* 3.5. *Ibid.*, Ia, 84, 6, *incorpore* and *ad* 3.6. Cf. *Ibid.*, Ia, 84, 7, *incorpore* and *ad* 3.

مشکل دیگری که قبلاً ذکر شد هنوز باقی است. چطور می‌تواند تصور ما از خداوند، یا در واقع از هر شیء روحانی، دارای مضمون ایجابی باشد؟ مثلاً اگر بگوییم که خداوند شخص است، بدیهی است مقصودمان این نیست که به خداوند شخصیت آدمی را نسبت دهیم. اما اگر مقصودمان صرفاً این باشد که خداوند از چیزی که به منزله شخص می‌شناسیم کمتر نیست، آیا تصور ما از شخصیت الهی دارای مضمون ایجابی است؟ آیا مفهوم «نه کمتر از امر شخصی» تصویری ایجابی است؟ اگر آن را در قالب مفهوم ایجابی، یعنی «بیش از امر شخصی»، بیاوریم آیا دارای مضمون ایجابی است؟ اگر نه، پس در «راه سلبی» محدودیم و خداوند را فقط «به واسطه نفی» می‌توانیم بشناسیم. اما توماس صرفاً به «راه سلبی» نمی‌چسبد؛ او «راه ایجابی» را هم مورد استفاده قرار می‌دهد و معتقد است که خداوند را می‌توانیم به واسطه «فراتر بودن» بشناسیم. حال، اگر وقتی که مثلاً حکمت را به خداوند نسبت می‌دهیم بگوییم حکمت را «به وجهی عالی‌تر»^۱ نسبت می‌دهیم، مشکل است دریابیم که مضمون تصور ما از حکمت الهی واقعاً چیست. حکمت الهی باید بر حکمت آدمی، که تنها حکمتی است که از آن به‌طور طبیعی و مستقیم تجربه داریم، مبتنی باشد؛ و درعین حال حکمت الهی نمی‌تواند دقیقاً حکمت آدمی باشد. اما اگر حکمت الهی همان حکمت آدمی است با حذف محدودیت‌ها و اشکال آن، وقتی از حکمت بی‌حد و حدود تجربه‌ای نداریم، این تصور دارای چه مضمون ایجابی‌ای خواهد بود؟ به نظر می‌رسد اگر کسی قاطعانه معتقد باشد که این تصور دارای مضمونی ایجابی است، یا باید بگوید که مفهوم حکمت آدمی به‌علاوه سلب محدودیت‌های آن، تصویری ایجابی است و یا، مانند اسکوتوس، بگوید که می‌توانیم به اصطلاح از ذات حکمت که گویی می‌تواند به یک میزان بر خداوند و آدمی حمل شود تصویری به دست آوریم. نظریه اخیر، هرچند از بعضی جهات سودمند است، کاملاً خرسندکننده نیست، زیرا نه توماس و نه اسکوتوس بر این اعتقاد نبودند که حکمت یا هر کمال دیگری به یک میزان در خداوند و مخلوقات تحقق دارد. و اما درباره پاسخ نخست، ممکن است در نگاه اول به نظر برسد که راه فرار از مشکل را فراهم می‌آورد؛ اما تأمل نشان خواهد داد این سخن که خداوند حکیم است، به این معنا که خدا

فرا‌تر از حکیم (به معنای آدمی) است، به هیچ وجه عین این سخن نیست که خداوند حکیم (به معنای آدمی) نیست. سنگ حکیم (به معنای آدمی) نیست و برتر از حکیم هم نیست؛ سنگ فروتر از حکیم است. درست است که اگر کلمه «حکیم» را دقیقاً در مورد حکمتی که آن را تجربه می‌کنیم، یعنی حکمت آدمی، به کار گیریم به درستی نه تنها می‌توانیم بگوییم که سنگ حکیم نیست، بلکه همچنین می‌توانیم بگوییم که خداوند حکیم نیست؛ اما معنای این دو عبارت یکی نیست و اگر یکی نباشد باید این سخن که خداوند حکیم نیست (یعنی خداوند برتر از حکیم به معنای خاص انسانی است) دارای مضمون ایجابی باشد. پس این سخن که خداوند حکیم («حکیم» به این معنا که بی نهایت بیش از حکیم به معنای آدمی) است دارای مضمون ایجابی است. اصرار بر این که مضمون تصورات تشبیهی و قیاسی باید کاملاً واضح و قابل بیان باشد، به طوری که بتواند کاملاً بر حسب تجربه آدمی فهمیده شود، سوءفهم کامل ماهیت تشابه خواهد بود. توماس عقل‌گرا نبود، ولی می‌پذیرفت که می‌توانیم به «معرفتی از خدا»^۱ دست یابیم. نامتناهی بودن موضوع، یعنی خداوند، به این معناست که ذهن متناهی آدمی از ذات خداوند هیچ تصور تام و کاملی نمی‌تواند به دست آورد؛ اما مقصود این نیست که از ذات خداوند نمی‌تواند مفهوم ناقص و غیرتامی به دست آورد. علم به این که خداوند می‌فهمد علم به امری ایجابی در مورد خداوند است، زیرا دست‌کم به ما می‌گوید که خداوند همانند سنگ یا گیاه غیر عاقل نیست، ولی درک این که فهم الهی فی نفسه چیست فرا‌تر از توانایی درک ماست.

به مثال تشخیص برمی‌گردیم. این ادعا که خداوند شخص است بر این استدلال متکی است که کمال موجود ضروری الوجود و علت اولی از چیزی که از او ناشی می‌شود و به او وابسته است کمتر نمی‌تواند باشد. از سوی دیگر، علم النفس و معرفت‌شناسی ارسطویی-توماسی اجازه اظهار این سخن را نمی‌دهد که استدلالی از این نوع تصور تامی از آنچه فی نفسه تشخیص الهی است در اختیار خواهد گذاشت. اگر کسی ادعا کند که دارای چنین تصویری است، آن تصور مأخوذ از تجربه و ناگزیر نمایانگر داده‌های تجربی خواهد بود. این عملاً بدان معنی است که آدمی تصدیق کند خداوند «یک»

شخص است؛ و نتیجه آن به وجود آمدن تناقضی بین وحی و فلسفه است. اما اگر آدمی دریابد که صرفاً با استدلال فلسفی نمی‌تواند تصور شایسته‌ای از تشخیص الهی به دست آورد، درخواهد یافت که کل آنچه سزاوار است از دیدگاه فلسفی اظهار کند این است که خداوند موجودی شخصی است، نه این‌که خداوند «یک» شخص است. وقتی وحی به ما اعلام می‌کند که خداوند عبارت از سه شخص در ذات واحد است، شناخت ما از خداوند افزایش می‌یابد، اما متضمن هیچ تناقضی بین الهیات و فلسفه نیست. به علاوه، وقتی می‌گوییم خداوند شخص است، مقصودمان در واقع این است که او از چیزی که آن را به نحو متشخص تجربه می‌کنیم کمتر نیست، به این معنا که در او کمال تشخیص تنها باید به نحوی باشد که بر طبق آن بتواند موجود لایتنهای باشد. اگر ایراد شود که این مصادره به مطلوب است، زیرا سؤال دقیقاً این است که آیا تشخیص و عدم تناهی با هم سازگارند، می‌توان پاسخ داد که برهان‌های مربوط به تشخیص خداوند و عدم تناهی او مستقل‌اند، به طوری که می‌دانیم تشخیص و عدم تناهی باید با هم سازگار باشند، حتی اگر از تشخیص الهی یا عدم تناهی الهی دارای تجربه مستقیمی نباشیم. این‌که تصور ما از تشخیص الهی دارای نوعی مضمون ایجابی است از این حقیقت معلوم می‌شود که معنای عبارت «خداوند امری فراشخصی است» (یعنی برتر و فراتر از چیزی است که آن را مستقیماً به نحو شخصی تجربه می‌کنیم) با معنای عبارت «خداوند متشخص نیست» (یعنی در هر حال همان‌طور که سنگ متشخص نیست) متفاوت است. اگر دلیلی بر این باور می‌داشتیم که متشخص نبودن خداوند به همان معنای متشخص نبودن سنگ نیست، باید عبادت و نیایش را بیهوده می‌پنداشتیم؛ اما این سخن که خداوند متشخص است مستقیماً گویای این است که عبادت و نیایش بجا و شایسته است، هرچند از این‌که تشخیص الهی فی‌نفسه چیست دارای تصور تامی نباشیم. ما از موجود لایتنهای جز شناخت عقلانی محدود و تشبیهی نمی‌توانیم داشته باشیم، دقیقاً به این دلیل که خودمان متناهی هستیم؛ اما شناخت محدود و ناقص به هیچ وجه عین عدم شناخت نیست.

فصل سی و نهم

قدیس توماس آکوئینی - ۹: نظریه اخلاق

سعادت‌گرایی - رؤیت خداوند - خیر و شر - فضیلت‌ها - قانون طبیعی - قانون ازلی و نبیاد اخلاق در خداوند - فضایل طبیعی که مورد توجه توماس بودند ولی مورد توجه ارسطو نبودند؛ فضیلت دین

این‌جا نمی‌توان از نظریه اخلاقی توماس به تفصیل بحث کرد، اما بحث از برخی مطالب مهم می‌تواند برای نشان‌دادن نسبت آن با اخلاق ارسطویی سودمند باشد.

۱. ارسطو در اخلاق نیکوماخوس دلیل می‌آورد که افعال هر فاعلی برای غایتی است، افعال فاعل انسانی برای نیل به سعادت است و متوجه تحصیل سعادت است. او می‌گوید سعادت باید عبارت از یک فعالیت باشد، و در وهله نخست عبارت از فعالیت باشد که برترین قوه در آدمی را در جهت برترین و شریف‌ترین اهداف کامل کند. بنابراین، او به این نتیجه می‌رسد که سعادت آدمی در وهله نخست عبارت از «نظریه»^۱

یعنی تأمل در برترین موجودات، و اساساً تأمل در محرک نامتحرک، یعنی خداوند است؛ هرچند بر این اعتقاد بود که برخورداری از دیگر خیرها، مثل دوستی و، با حفظ اعتدال، خیرهای بیروی برای سعادتمندی کامل ضروری است.^۱ بدین ترتیب اخلاق ارسطو ذاتاً سعادتمندگرایانه، غایت‌گرایانه، و آشکارا عقلانی است، زیرا معلوم است که به نظر او مقصود از تفکر تفکر عقلانی است؛ مقصود او پدیده‌ای دینی، همانند خلسه فلوپین، نیست. به علاوه، «غایت»^۲ فعالیت اخلاقی غایتی است که در این جهان به دست آید؛ تا آن‌جا که به اخلاق ارسطو مربوط می‌شود به رؤیت خداوند در آخرت هیچ اشاره‌ای نشده است و در حقیقت می‌توان پرسید که آیا او اصلاً به نامیرایی شخصی معتقد بود. انسان واقعاً سعادتمند ارسطو فیلسوف است و نه قدیس.

باری، توماس دیدگاه سعادتمندگرایانه و غایت‌گرایانه متشابهی را پذیرفت و نظریه او درباره غایت رفتار آدمی از برخی جوانب عقلانی است؛ اما به زودی محل تأکید تغییر می‌کند که بر تفاوت بسیار نظریه اخلاقی او با نظریه اخلاقی ارسطو دلالت دارد. فقط افعال آدمی که کاملاً در حوزه اخلاق قرار می‌گیرند افعالی اختیاری‌اند؛ افعالی که از آدمی دقیقاً به عنوان آدمی، به عنوان موجودی ناطق و مختار، ناشی می‌شوند. این افعال آدمی («افعال انسانی»^۳، که از «افعال انسان»^۴ متمایز است) از اراده انسان ناشی می‌شوند؛ و متعلق اراده، «خیر»^۵ است. این حق ویژه آدمی است که به خاطر غایتی که او درک کرده است عمل می‌کند و هر فعل بشری برای غایت درک‌شده‌ای انجام می‌پذیرد؛ اما غایت یا خیر به خصوص، که برای تحصیل آن فعل بشری به خصوصی انجام می‌گیرد، نه کاملاً کامل است و نه می‌تواند کامل باشد و اراده آدمی را راضی کند، که متوجه خیر کلی است و خرسندی خود را فقط در نیل به خیر کلی می‌یابد. خیر کلی واقعی چیست؟ نمی‌تواند مثلاً ثروت باشد، زیرا ثروت فقط وسیله نیل به غایتی است، درحالی‌که خیر کلی بالضروره غایت نهایی است و خود آن نمی‌تواند وسیله غایتی دیگر باشد. نمی‌تواند لذت حسی باشد، زیرا لذت حسی فقط به بدن کمال می‌بخشد و نه به کل آدمی، نمی‌تواند عبارت از قدرت باشد که به کل آدمی کمال نمی‌بخشد یا اراده آدمی را کاملاً

۱. برای بحث مفصل اخلاق ارسطویی ← جلد اول، همین تاریخ فلسفه.

2. telos

3. actiones humanae

4. actiones hominis

5. bonum

برآورده نمی‌کند و، علاوه بر این، می‌تواند مورد سوءاستفاده قرار گیرد؛ درحالی‌که تصورپذیر نیست که خیر نهایی و کلی بتواند مورد سوءاستفاده قرار گیرد یا برای هدفی بی‌ارزش یا شر به کار گرفته شود. حتی نمی‌تواند عبارت از پرداختن به علوم عقلانی باشد، زیرا تأمل فلسفی مطمئناً عقل و ارادهٔ آدمی را کاملاً ارضا نمی‌کند. سرچشمهٔ شناخت عقلانی ما تجربهٔ حسی است؛ باوجوداین، آدمی آرزو دارد که علت نهایی را آن‌گونه که فی‌نفسه هست بشناسد و این را نمی‌توان از راه مابعدالطبیعه به دست آورد. ارسطو ممکن است که گفته باشد خیر آدمی عبارت از پرداختن به علوم عقلانی است، اما سخن او دربارهٔ سعادت ناقصی است که در این جهان دست‌یافتنی است. سعادت کامل یعنی غایت نهایی را نه در موجودی مخلوق، بلکه فقط در خداوند، که خیر متعالی و نامتناهی است، باید یافت. خداوند خیر کلی واقعی است؛ هرچند او غایت همهٔ موجودات، اعم از مخلوقات ذی‌شعور و غیرذی‌شعور است، فقط مخلوقات ذی‌شعور می‌توانند این خیر نهایی را از راه شناخت و عشق به دست آورند. فقط موجودات ذی‌شعور می‌توانند به رؤیت خداوند، که سعادت کامل فقط در آن است، دست یابند. در این جهان آدمی می‌تواند دریابد که خداوند وجود دارد و می‌تواند از ذات خداوند مفهومی ناقص و تشبیهی به دست آورد، اما تنها در جهان آخرت است که می‌تواند خداوند را آن‌گونه که فی‌نفسه هست دریابد و غایت دیگری نمی‌تواند آدمی را کاملاً ارضا کند.^۱

توماس می‌گوید ارسطو از سعادت ناقصی که در این جهان دست‌یافتنی است سخن می‌گفت؛ اما ارسطو، چنان‌که قبلاً اشاره کرد، در اخلاق دربارهٔ سعادت دیگری هیچ سخن نمی‌گوید. اخلاق او همانا اخلاق آدمی در این جهان بود، درحالی‌که توماس قبل از این که بررسی و اعلام کرده باشد که سعادت کامل فقط در جهان آخرت دست‌یافتنی است بحث را پیش نبرده است؛ این سعادت اساساً همان رؤیت خداوند است، هرچند که البته ارضای اراده را هم در بر دارد، درحالی‌که سایر خیرها، مثل همنشینی دوستان، در «وجود خیر»^۲ سعادت سهیم‌اند؛ برای سعادت‌مندی خیری جز خداوند «ضروری»

۱. دربارهٔ آنچه ذکر شد مخصوصاً ← S. T., Ia, II ae, questiones 1-3.

نیست.^۱ بنابراین، بی‌درنگ معلوم می‌شود که نظریه اخلاقی توماس در سطحی متفاوت با سطح ارسطو قرار دارد، زیرا هرچند ممکن است توماس زبان ارسطویی را زیاد به کار گرفته باشد، وارد کردن جهان آخرت و رؤیت خداوند در نظریه اخلاقی با اندیشه ارسطو بیگانه است.^۲ آنچه را که ارسطو سعادت می‌نامد، توماس سعادت ناقص یا سعادت گذرا یا سعادت‌تی که در این جهان دست‌یافتنی است می‌داند؛ و تلقی او از این سعادت ناقص این است که برای سعادت کامل، که فقط در آخرت دست‌یافتنی است و اساساً عبارت از رؤیت خداوند است، مقدر شده است.

۲. این سخن توماس که سعادت کامل آدمی عبارت از رؤیت خداوند است، برای هر مفسر نظریه اخلاقی قدیس مسئله بسیار مشکلی پیش می‌آورد؛ مسئله‌ای که اهمیتش بسیار بیشتر از آن است که در ابتدا ممکن است به نظر برسد. راه معمول معرفی اخلاق توماسی عبارت بوده است از همگون‌سازی آن با اخلاق ارسطو، تا آن‌جا که با موضوع توماس به‌عنوان یک مسیحی سازگار است، و اظهار این سخن که توماس، در مقام یک فیلسوف اخلاق، آدمی را «در نظام طبیعی»، بدون این‌که به غایت فراطبیعی او ارجاع دهد، بررسی می‌کند. او وقتی به‌عنوان یک فیلسوف اخلاق از سعادت سخن می‌گوید، بنابراین از سعادت طبیعی، یعنی تحصیل خیر متعالی، یا خداوند، که در نظام طبیعی برای انسان امکان‌پذیر است، سخن می‌گوید، بدون این‌که وجود رحمت فراطبیعی ضرورتی داشته باشد. اختلاف او با ارسطو در این حقیقت است که او، برخلاف ارسطو، مسئله آخرت را، که ارسطو درباره آن ساکت است، مطرح می‌کند. سعادت اساساً عبارت است از شناخت عقلانی و عشق به خداوند که در این جهان (سعادت عقلانی ناقص) و در جهان آخرت (سعادت عقلانی کامل) دست‌یافتنی است. آن افعالی خیرند که به تحصیل چنین سعادت‌تی رهنمون شوند یا با نیل به آن سازگار باشند، درحالی‌که آن افعالی شُرنده که با تحصیل چنین سعادت‌تی ناسازگارند. این حقیقت که وقتی از توماس انتظار داریم سخن خود را به‌عنوان یک فیلسوف اخلاق ادامه دهد از تحصیل رؤیت ذات الهی (که غایت فراطبیعی آدمی است و بدون رحمت فراطبیعی دست‌نیافتنی است)

1. See S. T., Ia, II ae, 4.

۲. این امر در مورد تعلیمات اخلاقی توماس در جامع علم کلام صادق است. قصد آن را ندارم که بگویم توماس امکان اخلاق صرفاً فلسفی را منکر بود.

سخن می‌گوید، بنابراین از این جهت است که او عملاً بین نقش‌های فیلسوف و الهی‌دان فرقی روشمندانه نمی‌گذارد و گاهی در مقام فیلسوف و گاهی در مقام الهی‌دان سخن می‌گوید، بدون این‌که به وضوح به چنین تغییری اشاره کند. به جای آن، اگر آدمی دارای غایت فراطبیعی نبود، می‌توانست اشارات به رؤیت خداوند را نه به معنای رؤیت فراطبیعی ذات الهی، بلکه صرفاً به معنای شناخت خداوندی که برای آدمی در جهان آخرت دست‌یافتنی خواهد بود، تأویل کند. از این جهت می‌توان توماس را فیلسوف اخلاقی دانست که اخلاق ارسطویی را با معرفی مسئله آخرت تکمیل کرد.

متأسفانه به نظر طرفداران این تفسیر این‌طور می‌رسد که توماس نه تنها به رؤیت خداوند به معنای خاص آن اشاره دارد، بلکه حتی از «میلی طبیعی» به رؤیت خداوند سخن می‌گوید. «سعادت نهایی و کامل فقط می‌تواند همان رؤیت ذات الهی باشد.» برخی مفسران می‌گویند که این نه به رؤیت خداوند در مقام خیر لایتناهی، از آن حیث که فی نفسه هست، بلکه تنها به رؤیت خداوند به عنوان علت اولی اشاره دارد. اما توماس چطور می‌توانست از شناخت خداوند به عنوان علت اولی سخن بگوید چنان‌که گویی چنین شناختی عبارت از رؤیت ذات الهی است یا می‌تواند باشد؟ در پرتو نور طبیعی عقل می‌توانیم بدانیم که خداوند علت اولی است، اما توماس اظهار می‌دارد که «برای رسیدن به سعادت کامل لازم است که عقل به خود ذات عقل اولی برسد».^۱ همچنین «سعادت نهایی عبارت از رؤیت ذات الهی است، که همان ذات خیر است».^۲ آدمی برای نیل به آن رؤیت دارای میلی طبیعی است، چون بالطبع مایل است که آن ذات، یعنی ماهیت علت اولی را بشناسد.^۳ اعم از این‌که توماس در اظهار این سخن برحق باشد یا نباشد، نمی‌توانم تصور کنم که مقصود او فقط اشاره به چیزی است که گائتانو آن را «قوة فرمانبرداری»^۴ می‌نامد: اگر «میل طبیعی» چیزی ایجابی نباشد چه می‌تواند باشد؟ از سوی دیگر، این فرض که مقصود توماس انکار خصیصه فراطبیعی و بی دلیل رؤیت سعادت بار خداوند است محل بحث نیست. برخی مفسران (مثلاً سونارس) با اظهار این سخن که مقصود توماس تصدیق وجود میل طبیعی «مشروطی» در آدمی است، یعنی

1. S. T. Ia, Iae, 3, 8.

2. Ibid., 4, 4.

3. Ibid., 3, 8.

4. *potentia obedientialis*

مشروط بر این که خداوند باعث ارتقای انسان به نظام فراطبیعی شود و وسایل نیل به غایت فراطبیعی را برایش فراهم سازد، از این مشکل خلاصی یافته‌اند. این بی‌تردید موضع معقولی است، اما آیا این فرض ضرورت دارد که مقصود توماس از میل طبیعی چیزی بیش از میل به شناخت ماهیت علت اولی است، میلی که «واقعاً»، یعنی با فرض ارتقای آدمی به نظام فراطبیعی و این که برای غایتی فراطبیعی در نظر گرفته شده، به معنای میل به رؤیت خداوند است؟ به عبارت دیگر، به نظر می‌رسد که توماس انسان واقعی را بررسی می‌کند و وقتی می‌گوید در آدمی «میلی طبیعی» به شناخت ذات خداوند و بنابراین، نیل به رؤیت خداوند وجود دارد مقصود او این است که میل طبیعی آدمی به شناخت هرچه بیشتر علت نهایی، در نظام واقعی و بالفعل، میل و آرزوی مشاهده خداوند است. همچنان که اراده بالطبع معطوف و متوجه به خیر کلی است و همین حرکت اراده فقط با تملک خداوند می‌تواند به خرسندی و سکون برسد، همچنین عقل برای حقیقت به وجود آمده است و فقط با رؤیت حقیقت مطلق می‌تواند خرسند شود.

می‌توان ایراد گرفت که این سخن یا دلالت بر این دارد که آدمی دارای میلی طبیعی برای نیل به رؤیت بهجت‌آفرین است (اگر کلمه طبیعی در مقابل کلمه فراطبیعی به کار رود) و در این صورت حفظ ارزش نظام فراطبیعی مشکل است، یا دلالت بر این دارد که مقصود توماس از «طبیعی» صرفاً طبیعی به معنایی است که معمولاً در مقابل «غیرطبیعی» و نه فراطبیعی به کار می‌بریم و چنین تفسیری از او تفسیری دلبخواهی و ناموجه است. اما چیزی که به نظر می‌رسد این است که توماس تقریباً همان‌طور سخن می‌گوید که آگوستینوس سخن می‌گفت، یعنی این که او انسان واقعی‌ای را که به غایتی فراطبیعی دعوت شده است بررسی می‌کند، و وقتی می‌گوید که آدمی دارای میلی طبیعی به شناخت ذات خداوند است، مقصودش بیان این نیست که آدمی در حالت طبیعی مفروضی چنین میل طبیعی‌ای، اعم از مطلق یا مشروط، به دیدن خداوند خواهد داشت، بلکه مقصودش صرفاً این است که عبارت حرکت طبیعی عقل آدمی به سوی حقیقت همان رؤیت «بالفعل»^۱ خداوند است، نه به این دلیل که عقل آدمی به خودی خود

می‌تواند خداوند را، یا در این جهان یا در جهان آخرت، ببیند، بلکه بدین سبب که تنها غایت «واقعی» آدمی غایتی فراطبیعی است. فکر نمی‌کنم که توماس وقتی از «میل طبیعی»^۱ سخن می‌گوید اصلاً منظورش حالت طبیعی فرضی باشد؛ که اگر چنین باشد بالبداهه به این معناست که نظریه اخلاقی او نظریه‌ای صرفاً فلسفی نیست و نمی‌تواند باشد. نظریه اخلاقی او تا اندازه‌ای کلامی و تا اندازه‌ای فلسفی است. او از اخلاق ارسطویی استفاده می‌کند اما آن را در بستر مسیحی جای می‌دهد. از همه این‌ها گذشته، خود ارسطو، تا آن‌جا که می‌دانست عملاً انسان واقعی چیست، انسان واقعی را بررسی می‌کرد، و توماس، که بهتر از ارسطو می‌دانست که عملاً انسان واقعی چیست، در استفاده از فکر ارسطو، وقتی که معتقد بود صحیح است و آن را با دیدگاه مسیحی خود سازگار می‌یافت، کاملاً برحق بود.

کاملاً صحیح است که توماس از سعادت ناقص، از خیر دنیوی آدمی، و غیره سخن می‌گوید؛ اما مقصود این نیست که او آدمی را صرفاً در حالت طبیعی فرضی مورد بررسی قرار می‌دهد. اگر توماس می‌گوید که جامعه مسیحی تأسیس شده است تا انسان را در تحصیل خیر فراطبیعی‌اش یاری رساند و دولت تأسیس شده است تا انسان را در تحصیل خیر دنیوی‌اش یاری رساند، بی‌معنی است که نتیجه بگیریم وقتی او آدمی را در ارتباط با دولت بررسی می‌کند او را در موقعیتی صرفاً فرضی در نظر می‌گیرد. توماس انسان واقعی را از برخی جوانب و در بعضی نقش‌ها بررسی می‌کند. چنین نیست که توماس از این حقیقت غافل است که نیل به غایت حقیقی آدمی از توانایی‌های یاری‌نشده آدمی فراتر است، بلکه او در نظریه اخلاقی خود آدمی را از آن حیث مورد بررسی قرار می‌دهد که روی غایتی دارد که به سوی آن دعوت شده است. او در پاسخ به این سؤال که آیا سعادت که قبلاً به دست آمده است می‌تواند از دست برود می‌گوید سعادت ناقص این جهانی می‌تواند از دست برود، اما سعادت کامل در جهان آخرت زایل شدنی نیست، زیرا برای کسی که یک بار ذات الهی را دیده است محال است که آرزوی مشاهده او را نداشته باشد.^۲ این آشکارا نشان می‌دهد که او از سعادت فراطبیعی سخن می‌گوید. او در پاسخ به ایراد دوم می‌گوید که هدف و منظور از اراده است که براساس ضرورتی

1. *desiderium naturale*

2. S. T., Ia, II ae, 5, 4.

طبیعی به غایت نهایی برسد؛^۱ اما این بدان معنی نیست که غایت نهایی مورد بحث صرفاً طبیعی است، و نه این است که، اگر فراطبیعی باشد، خداوند «نمی‌توانست» آدمی را بدون این‌که به این غایت سوق دهد آفریده باشد. اراده بالضروره طالب سعادت است و این سعادت را «عملاً» فقط در رؤیت خداوند می‌توان یافت؛ بنابراین می‌توانیم بگوئیم انسان واقعی بالضروره طالب رؤیت خداوند است.

تصور می‌کنم که این تفسیر را نظریه موجود در کتاب جامع در رد گمراهان تأیید کند. توماس قبل از هر چیزی دلیل می‌آورد^۲ که غایت هر جوهر عقلانی شناخت خداوند است. مقصود از همه مخلوقات نیل به غایت نهایی‌شان یعنی خداوند بوده است^۳ و موجودات ذی‌شعور اساساً و اختصاصاً از راه برترین قوه‌شان، یعنی عقل، برای نیل به خداوند آفریده شده‌اند. هرچند غایت و سعادت آدمی باید اساساً عبارت از شناخت خداوند باشد، شناخت مورد بحث آن شناختی نیست که به نحو فلسفی و از راه استدلال به دست آید. ما از راه استدلال به جای این‌که به شناخت چیستی خداوند برسیم به شناخت این می‌رسیم که خداوند چه نیست؛ آدمی نمی‌تواند سعادت‌مند باشد مگر این‌که خداوند را آن‌گونه که هست بشناسد.^۴ سعادت آدمی نمی‌تواند عبارت از آن‌گونه شناخت خداوندی باشد که با ایمان به دست می‌آید، حتی اگر از راه ایمان بتوانیم درباره خداوند بیش از آنچه از راه استدلال فلسفی می‌توانیم به دست آوریم بدانیم. «میل طبیعی» با نیل به غایت نهایی، یعنی سعادت کامل، ارضا می‌شود؛ اما «شناخت از راه ایمان میل را ارضا نمی‌کند، بلکه آن را بیشتر شعله‌ور می‌سازد، زیرا هرکسی مایل است چیزی را که به آن ایمان دارد ببیند».^۵ بنابراین، غایت و سعادت نهایی آدمی باید عبارت از رؤیت خداوند، آن‌گونه که فی‌نفسه هست، یعنی رؤیت ذات الهی باشد؛ رؤیتی که در کتاب مقدس به ما وعده داده شده و آدمی به واسطه آن خداوند را «رودرو» خواهد دید.^۶ فقط لازم است آثار توماس را بخوانیم تا ببینیم که او به خوبی از رؤیت ذات الهی سخن می‌گوید. از سوی دیگر، فقط باید آثار توماس را بخوانیم تا ببینیم او کاملاً آگاه است که «هیچ جوهر مخلوقی نمی‌تواند با نیروی طبیعی‌اش خداوند را در ذات خودش

1. *Ibid.*

2. 3, 25.

3. 3, 18.

4. 3, 39.

5. 3, 40.

6. 3, 51.

بینند»^۱ و برای نیل به این رؤیت به تعالی و مدد فراطبیعی نیاز است.^۲

بنابراین درباره «میل طبیعی» چه می‌توان گفت؟ آیا توماس صریحاً نمی‌گوید «از آن‌جا که محال است میل طبیعی «بیهوده» باشد و از آن‌جا که این‌گونه می‌بود اگر نیل به شناخت جوهر الهی، که همه اذهان بالطبع به آن میل دارند، ممکن نمی‌بود، لذا ضروری است که بگوییم مشاهده عقلانی جوهر خداوند امکان‌پذیر است»^۳ حتی اگر این رؤیت نتواند در این جهان به دست آید؟^۴ اگر واقعاً «میل طبیعی» به رؤیت خداوند وجود دارد، آیا خصیصه ناموجب سعادت فراطبیعی مخدوش نمی‌شود؟ در وهله نخست می‌توان بار دیگر خاطر نشان کرد که توماس صریحاً می‌گوید آدمی نمی‌تواند با تلاش خود به رؤیت خداوند نایل شود؛ او آشکارا تصدیق می‌کند که نیل به آن، تنها به واسطه رحمت الهی امکان‌پذیر است.^۵ اما اگر «میل طبیعی» به رؤیت خداوند وجود دارد و اگر محال است که میل طبیعی بیهوده باشد، مطمئناً درک این دشوار است که چطور رحمت خداوند، که به تنهایی نیل به غایت نهایی را ممکن می‌سازد، به معنایی وابسته به انسان نیست. شاید رسیدن به نتیجه‌ای قطعی در خصوص چیزی که توماس دقیقاً از «میل طبیعی» در این مورد فهمیده بود ممکن نباشد؛ اما به نظر می‌رسد این تصور معقول باشد که او میل طبیعی عقل به شناخت حقیقت مطلق را در پرتو نظام واقعی و بالفعل مورد توجه قرار می‌داد. عقل آدمی دارای گرایش و توجه طبیعی به سوی سعادت است، که باید در وهله نخست عبارت از شناخت حقیقت مطلق باشد؛ اما مقصود از انسان در نظام واقعی و موجود نیل به غایتی فراطبیعی بوده است و نمی‌تواند به چیزی کمتر از آن راضی شود. پس با نظر به میل طبیعی در پرتو حقایقی که به واسطه وحی شناخته شده‌اند، می‌توان گفت که انسان دارای «میل طبیعی» به رؤیت خداوند است. توماس در درباره حقیقت^۶ می‌گوید که آدمی، بر اساس ذاتش، دارای گرایش طبیعی به «تأمل روحانی در امور الهی»^۷ است، تا جایی که ممکن است چنین چیزی را با نیروی طبیعی به دست آورد؛ و میل و رغبت او به غایت فراطبیعی و ناموجب (رؤیت خداوند) اثر رحمت الهی است. پس توماس این‌جا «میل طبیعی» به معنای دقیق کلمه به رؤیت

1. 3, 52.

2. 3, 52-4.

3. 3, 51.

4. 3, 47-8.

5. 3, 52.

6. 27, 2.

7. *aliqua contemplatio divinorum*

خداوند را نمی‌پذیرد؛ فقط این فرض به نظرم معقول می‌رسد که وقتی در جامع علم کلام و جامع در رد گمراهان از میل طبیعی به رؤیت خداوند سخن می‌گویند، دقیقاً نه به عنوان «فیلسوف»^۱، بلکه به عنوان ترکیبی از الهی‌دان و فیلسوف، یعنی با مفروض گرفتن نظام فراطبیعی و تفسیر داده‌های تجربی در پرتو آن پیش‌فرض، سخن می‌گویند. در هر حال آنچه گفته شد باید برای اثبات اختلاف دیدگاه‌های ارسطو و توماس درباره غایت آدمی کافی باشد.^۲

۳. بنابراین، اراده طالب سعادت به مثابه غایت خویش است و افعال آدمی، تا آن‌جا که وسیله تحصیل این غایت باشند یا نباشند، خیر یا شرّند. البته سعادت را باید در نسبت با انسان بماهو انسان، یعنی موجودی که خردورز است، فهمید. غایت آن خیری است که به انسان به مثابه موجودی خردورز و نه به عنوان عقلی نامتجسم و ناشناخته کمال می‌بخشد، زیرا آدمی عقل ناشناخته و نامتجسم نیست، جز به این معنا که به کمال رسیدن امیال حسی و نباتی او باید به تبع میل نخستین او، که عقلانی است، انجام پذیرد. غایت آن چیزی است که انسان بماهو انسان را کامل می‌کند؛ انسان بماهو انسان موجودی خردورز است و نه حیوان صرف. هر فعل آدمی، یعنی هر فعل آگاهانه‌ای، یا با نظام عقل موافق است (غایت بی‌واسطه آن با غایت نهایی هماهنگ است) یا با نظام عقل موافق نیست (غایت بی‌واسطه آن با غایت نهایی هماهنگ نیست)؛ به طوری که هر فعل آدمی یا خیر است یا شر. فعلی ناآگاهانه، مثل فعل غیرارادی فرار مگس، ممکن است «خنثی» باشد؛ اما هیچ فعل آدمی، یعنی فعل آگاهانه، نمی‌تواند خنثی باشد یعنی نه خیر نه شر.^۳

۴. توماس در بحث از فضایل اخلاقی و عقلانی، مثل عادت‌ها و خصلت‌های خوب ذهن، که آدمی به واسطه آن‌ها به درستی زندگی می‌کند، پیرو ارسطوست.^۴ عادت فضیلت‌آمیز از راه افعال خوب فراهم می‌آید و انجام افعال بعدی را برای رسیدن به غایت واحد تسهیل می‌کند. می‌توان، به استثنای دوراندیشی، فضایل عقلانی بدون

1. Cf. *De veritate*, loc. cit., and cf. also *De Malo*, 5, 1, 15.

۲. درباره مسئله «میل طبیعی» رؤیت خداوند، به بحث خلاصه اعتقادات از سوی A. Motte در: *Bulletin Thomiste*, 1931 (nos. 651-76) and 1934 (nos. 573-90).

3. S. T. Ia, II ae, 18, 9.

4. *Ibid.*, Ia, II ae, 55ff.

فضایل اخلاقی داشت؛ و می‌توان فضایل اخلاقی بدون فضایل عقلانی به استثنای دوران‌دیشی و فهم داشت.^۱ فضیلت اخلاقی عبارت از میانه‌روی («درب‌گیرنده میانه‌روی»)^۲ است. متعلق فضیلت اخلاقی باید مطابقت با قانون عقل را در بخش التذاذی نفس تحکیم و تسهیل کند، اما مطابقت مستلزم اجتناب از طرفین افراط و تفریط است؛ بدین معنا که شوق یا انفعال به قانون عقل تحویل می‌رود. البته اگر کسی صرفاً مطابقت با عقل را ملاحظه کند، فضیلت یک طرف است و هر عدم مطابقتی با حکم عقل، خواه جانب افراط یا جانب تفریط، طرف دیگر را تشکیل می‌دهد (این سخن که فضیلت میانه‌روی است عین این سخن نیست که فضیلت حد وسط است). اما اگر کسی فضیلت اخلاقی را در خصوص موضوعی که مربوط به آن است، یعنی انفعال یا شوق مورد بحث، بررسی کند معلوم می‌شود که فضیلت اخلاقی عبارت از میانه‌روی است. ممکن است به نظر آید که پذیرش این نظریه ارسطو طرفداری از، مثلاً، بکارت یا فقر اختیاری را مشکل می‌سازد، اما توماس خاطر نشان می‌کند که مثلاً عفت کامل فقط وقتی فضیلت است که در مطابقت با عقلی باشد که تحت اشراق الهی است. اگر گفته شود که فضیلت اخلاقی با اراده و خواست خداوند مطابق است و در جهت غایت فراطبیعی آدمی است، مطابق با قانون عقل و بنابراین، به تعبیر توماس، میانه‌روی است؛ اما اگر گفته شود که از باب خرافه و خودستایی است، امری افراطی خواهد بود. به‌طور کلی، فضیلتی می‌تواند در ارتباط با رویدادی به‌عنوان افراط و در ارتباط با رویدادی دیگر میانه‌روی تلقی شود.^۳ به عبارت دیگر، عامل اصلی فعل فضیلت‌آمیز تطابق آن با قانون عقل است؛ قانونی که افعال آدمی را به سوی غایت نهایی او هدایت می‌کند.

۵. قانون و مقیاس افعال آدمی عقل است، زیرا به عهده عقل است که فعالیت آدمی را به سوی غایتش هدایت کند.^۴ بنابراین عقل است که دستورهای را که الزام‌آور است صادر می‌کند، اما این بدان معنی نیست که عقل منشأ تحکیمی الزام است یا می‌تواند هر الزامی را که بخواهد تحمیل کند. نخستین هدف عقل عملی خیری است که دارای ماهیت غایت است؛ و عقل عملی، چون خیر را نوعی غایت رفتار آدمی می‌داند،

1. S. T. Ia, II ae, 58, 4-5.

2. *in medio consistit*

3. *Ibid.*, Ia, II ae, 64, 1.

4. *Ibid.*, Ia, II ae, 90, 1.

نخستین اصل خود را این گونه اعلام می‌کند که «باید خیر را انجام داد و دنبال کرد و از شر دوری گزید».^۱ اما خیر آدمی آن چیزی است که شایسته ذات اوست، چیزی که او در مقام موجودی خردورز دارای میلی طبیعی به آن است. بنابراین آدمی، همانند همه جوهرهای دیگر، دارای میل طبیعی به حفظ وجود خویش است و عقل، با تأمل در این میل، حکم می‌کند که باید وسایل ضروری حفظ حیات را به دست آورد. برعکس، باید از خودکشی دوری کرد. همچنین، آدمی همانند سایر حیوانات، دارای میل طبیعی به تکثیر نوع و تربیت فرزندان است، درحالی که به عنوان موجودی خردورز دارای میل طبیعی به جست‌وجوی حقیقت، مخصوصاً در باب خداوند، است. بنابراین، عقل حکم می‌کند که باید به تولیدمثل و تربیت فرزندان پرداخت و حقیقت را، مخصوصاً حقیقتی را که برای تحصیل غایت آدمی ضروری است، جست‌وجو کرد. بنابراین الزام ناشی از عقل است، اما مستقیماً بر خود ذات آدمی مبتنی است؛ قانون اخلاقی به این معنا عقلانی و طبیعی است که خودسرانه و بلهوسانه نیست؛ و آن قانونی «قانون طبیعی»^۲ است که بنیاد آن در خود ذات آدمی است، هرچند با عقل اعلام و املا می‌شود.

از آن‌جا که قانون طبیعی بر طبیعت انسان بما هو انسان مبتنی است، طبیعتی که در همه آدمیان یکی است، بیشتر به اموری که برای طبیعت آدمی ضروری‌اند اطلاق می‌شود. مثلاً وظیفه است که آدمی حیات خود را حفظ کند، اما مقصود این نیست که همه انسان‌ها حیات خود را باید دقیقاً به یک نحو حفظ کنند. آدمی باید بخورد، اما نه این‌که ملزم به خوردن این یا آن و این قدر یا آن قدر است. به عبارت دیگر، افعال می‌توانند بدون این‌که الزامی باشد خوب یا بر وفق طبیعت باشند. به علاوه، هرچند عقل می‌بیند که هیچ انسانی نمی‌تواند حیات خود را بدون خوردن حفظ کند و هیچ انسانی نمی‌تواند بدون شناخت خداوند به حیاتش سروسامان دهد، همچنین می‌بیند که حکم به تکثیر نوع حکمی جمعی است نه فردی، و این‌که به وقوع می‌پیوندد ولو همه افراد عملاً به آن اقدام نکنند. (این، پاسخ توماس به این ایراد خواهد بود که بکارت برخلاف قانون طبیعی است).^۴

1. *Bonum est faciendum et prosequendum, et malum vitandum*

2. *Ibid.*, Ia, II ae, 94, 2.

3. *lex naturalis*

4. Cf. S. T., IIa, IIae, 152, 2.

از این حقیقت که قانون طبیعی بر خود طبیعت آدمی مبتنی است نتیجه می شود که قانون طبیعی نمی تواند تغییر یابد، زیرا طبیعت آدمی اساساً یکسان می ماند و نزد همگان یکی است. آن را می توان «افزایش داد»، به این معنا که می توان احکامی را که برای حیات آدمی سودمندند از راه قانون الهی و قانون آدمی ترویج کرد، حتی اگر این احکام مستقیماً تحت قانون طبیعی قرار نگیرند؛ اما آن را نمی توان تغییر داد، اگر مقصود از تغییر، کاستن از قانون باشد.^۱

نخستین احکام قانون طبیعی (این که باید حیات را حفظ کرد) کاملاً تغییرناپذیرند، زیرا اجرای آن ها برای خیر آدمی ضرورت مطلق دارد، درحالی که نتایج مستقیم نخستین احکام نیز تغییرناپذیرند؛ هرچند توماس می پذیرد که ممکن است در اوضاع و احوال به خصوصی، برحسب دلایل خاصی، تغییر یابند. اما منظور توماس در این جا چیزی که «اوضاع و احوال سخت» می نامیم نیست؛ او بیشتر به اوضاع و احوالی شبیه به اوضاع و احوال اسرائیلیان نظر دارد که به سرعت از خوبی های مصریان دور شدند. مقصود او این است که در این مورد خداوند، که به منزله ارباب و مالک برتر همه چیزها عمل می کند نه در مقام شاعر، مالکیت خوبی های مورد بحث را از مصریان به اسرائیلیان انتقال داد، به طوری که اسرائیلیان واقعاً مرتکب دزدی نشدند. بنابراین، اعتراف توماس به تغییرپذیری احکام ثانوی قانون طبیعی در موارد جزئی به جای این که بر تغییری در خود حکم اشاره داشته باشد بر چیزی اشاره دارد که مدرسیان آن را «تغییر موضوع»^۲ می نامند؛ بهتر است بگوییم مقتضیات فعل چنان تغییر می یابند که فعل دیگر مشمول نهی نمی شود نه این که خود نهی تغییر می یابد.

به علاوه دقیقاً از آن جا که قانون طبیعی بر طبیعت خود آدمی مبتنی است، انسان ها نمی توانند از آن در خصوص کلی ترین اصول ناآگاه باشند؛ هرچند صحیح است که امکان دارد به دلیل تأثیر نوعی انفعال نتوانند یک اصل را در موردی خاص اعمال کنند. انسان ها ممکن است به دلیل پیشداوری یا انفعال به احکام ثانوی ناآگاه باشند؛ و این بهترین دلیل بر این است که چرا قانون طبیعی باید به واسطه قانون ایجابی الهی تأیید شود.^۳

1. *Ibid.*, Ia, IIae, 94, 5.

2. *mutatio materiae*

3. *S. T.*, Ia, II ae, 95, 6; 99, 2, *ad* 2.

۶. الزام، چنانکه دیدیم، ملزم کردن اراده آزاد به اجرای فعلی است که برای تحصیل غایت نهایی ضروری است، غایتی که نه فرضی (غایتی که ممکن است مطلوب باشد یا نباشد) بلکه مطلق است، به این معنا که اراده نمی تواند مایل به آن نباشد؛ خیری که باید برحسب ذات آدمی تفسیر شود. تا این جا اخلاق توماس کاملاً تابع اخلاق ارسطوست. آیا چیز دیگری وجود ندارد؟ آیا قانون طبیعی صادر شده از عقل فاقد مبنایی متعالی است؟ البته اخلاق سعادت گرایانه ارسطو با دورنمای نهایی و کلی او جور در می آید، اما آن اخلاق بر خداوند مبتنی نبوده است و نمی توانسته باشد، زیرا خدای ارسطو نه آفریدگار بود و نه اعمال مشیت می کرد. او علت غایی بود، ولی علت فاعلی نخستین یا علت مثالی متعالی نبود. اما در مورد توماس فوق العاده عجیب می بود اگر اخلاق با مابعدالطبیعه نسبتی اثبات پذیر نمی داشت؛ و در حقیقت می بینیم که بر این نسبت تأکید می شود.

از این فرض که خداوند جهان را آفریده و بر آن حاکم است (برهان مربوط به این ربطی به اخلاق ندارد) نتیجه می گیریم که حکمت الهی را باید نوعی تنظیم افعال آدمی به سوی غایت اش تصور کرد. خداوند، به تعبیری نسبتاً انسان انگارانه، دارای مثال نوعی از آدمی و از افعالی است که طبیعت آدمی را فراهم می آورند و برای تحصیل غایت آدمی لازم اند؛ حکمت الهی از این حیث که افعال آدمی را برای تحصیل آن غایت جهت می دهد تشکیل دهنده قانون ازلی است. از آن جا که خداوند ازلی است و تصور او از آدمی ازلی است، ترویج قانون «از جانب خداوند»^۱ ازلی است، هرچند «از جانب مخلوقات»^۲ ازلی نیست. این قانون ازلی که در خداوند موجود است منشأ و منبع قانون طبیعی است، قانونی که حصه ای از قانون ازلی است. قانون طبیعی به طور انفعالی در تمایلات طبیعی آدمی بروز یافته است، درحالی که در پرتو عقلی که در این تمایلات تأمل می کند رواج می یابد، به طوری که آن قدر که هر فردی بالطبع دارای تمایلاتی به غایت آدمی است و نیز دارای نور عقل است، قانون ازلی به قدر کافی به هر کسی اعلام شده است. قانون طبیعی مجموع دستورهای کلی عقل سلیم درباره آن خیر طبیعی است که باید آن را طلب کرد و آن شر طبیعت آدمی است که باید از آن دوری کرد؛ و عقل آدمی، دست کم نظراً، می تواند با نور خود به شناخت این دستورها یا احکام دست یابد. با

1. *ex parte Dei*2. *ex parte creaturae*

3. S. T., Ia, IIae, 9, 1; 93, 1ff.

وجود این، همچنان که دیدیم، چون تأثیر انفعال و تمایلاتی که با عقل سلیم موافق نیستند ممکن است انسان‌ها را به انحراف بکشد، و از آن‌جا که همه انسان‌ها زمان یا توانایی یا شوق کشف مجموع قانون طبیعی را ندارند، اخلاقاً ضروری بود که قانون طبیعی را خداوند به نحو ایجابی ابلاغ کند؛ همان طور که در قالب ده فرمان به موسی وحی شد. همچنین باید افزود که آدمی «عملاً» دارای غایتی فراطبیعی است، و برای این که بتواند به این غایت فراطبیعی دست یابد، ضروری بود که خداوند، علاوه بر قانون طبیعی، قانون فراطبیعی را ابلاغ کند. «از آن‌جا که مقصود از آفرینش انسان نیل به غایت سعادت ازلی است، که از توانایی نیروی طبیعی آدمی فراتر است، ضروری بود که انسان علاوه بر قانون طبیعی و قانون انسانی با قانون الهی نیز به سوی غایتش هدایت شود.»^۱

درک آشکار این نکته مهم است که مقصود از این که ریشه قانون طبیعی، یعنی ریشه مابعدالطبیعی قانون طبیعی، در قانون ازلی است این نیست که قانون طبیعی بلهوسانه و خودسرانه است، یعنی می‌توانست غیر از آنی که هست باشد؛ قانون ازلی اصولاً نه بر اراده الهی، بلکه بر عقل الهی، که ناظر بر مثال نوعی طبیعت آدمی است، تکیه دارد. با فرض ذات آدمی، قانون طبیعی نمی‌تواند غیر از آنچه هست باشد. از سوی دیگر، نباید تصور کنیم که خداوند موضوع قانون اخلاقی به عنوان چیزی غیر از خودش است. خداوند ذات الهی خویش را در قالب راه‌های متناهی بسیار، که یکی از آن‌ها طبیعت آدمی است، شایسته پیروی می‌داند؛ و او در این طبیعت آدمی وجود آن را درمی‌یابد و آن را اراده می‌کند. او به این دلیل که خودش، یعنی خیر متعالی، را دوست دارد و بدین سبب که نمی‌تواند با خودش ناسازگار باشد آن را اراده می‌کند. پس قانون اخلاقی در نهایت بر خود ذات الهی مبتنی است و بنابراین نمی‌تواند تغییر یابد؛ خداوند قطعاً آن را اراده می‌کند، اما آن بر هیچ فعل خودسرانه اراده الهی مبتنی نیست. پس این سخن که قانون اخلاقی اصولاً بر اراده الهی مبتنی نیست به هیچ وجه بدین معنا نیست که قانون اخلاقی‌ای وجود دارد که به نحوی مرموز در پس خداوند قرار دارد و بر خداوند حاکم است. خود خداوند ارزش متعالی است و منشأ و معیار هر ارزشی است؛ ارزش‌ها به او وابسته‌اند، اما به این معنا که بهره‌ها یا تفکرات محدود خداوندند، نه به این معنا که

خداوند ماهیت و ویژگی ارزشی شان را به آن‌ها اعطا می‌کند. نظریهٔ توماس دربارهٔ ریشهٔ مابعدالطبیعی، یعنی ریشهٔ خدایی، قانون اخلاقی به‌هیچ‌وجه ویژگی عقلانی یا ضروری آن را تهدید نمی‌کند. در نهایت، به این دلیل که خداوند همان است که هست، قانون اخلاقی هم همان چیزی است که هست؛ زیرا خود طبیعت آدمی، که قانون آن در قانون طبیعی نشان داده می‌شود، بر خداوند متکی است.

۷. بالاخره می‌توان خاطر نشان کرد که فهم توماس از خداوند به‌مثابهٔ خالق و پروردگار متعالی او را، البته به همراه دیگر مدرسیان، به تصدیق ارزش‌های طبیعی‌ای رهنمون شد که ارسطو به دلیل دیدگاهش دربارهٔ خدا آن‌ها را پیش‌بینی نکرد و نمی‌توانست پیش‌بینی کند. مثال فضیلت دین را در نظر بگیرید. دین، فضیلتی است که آدمیان با آن خداوند را پرستش و ستایش می‌کنند، و این پرستش و ستایش را به او در مقام «نخستین مبدأ آفرینش و تمشیت موجودات» بدهکارند. این از همهٔ فضایل اخلاقی دیگر بهتر است؛ چرا که با خداوند، یعنی علت نهایی، ربط بیشتری دارد.^۱ این فضیلت تابع فضیلت عدالت (به‌عنوان یک «فضیلت ضمیمه»^۲) است، تا آن‌جا که آدمی با فضیلت دین به وظیفهٔ پرستش و ستایش خداوند عمل کند؛ وظیفه‌ای که عادلانه باید ادا شود.^۳ بنابراین، دین بر رابطهٔ آدمی با خداوند، آفریده با آفریدگار، محکوم با حاکم، مبتنی است. از آن‌جا که ارسطو خداوند را آفریدگار و حاکمی آگاه و دارای مشیت نمی‌دانست، بلکه او را فقط علت غایی‌ای تلقی می‌کرد که در خود محبوس است و جهان را ناآگاهانه حرکت می‌دهد، نتوانست بین آدمی و محرک نامتحرک رابطه‌ای شخصی را لحاظ کند؛ هرچند البته انتظار داشت که آدمی محرک نامتحرک را شریف‌ترین متعلق تأمل فلسفی بشناسد و به معنایی ستایش کند. اما توماس، که دارای تصور واضحی از خداوند به‌عنوان آفریدگار و حاکم مآل‌اندیش جهان بود، توانست بیان عملی ارتباطی را که به وجود خود خداوند وابسته است نخستین وظیفهٔ آدمی بداند. انسان شریف ارسطو، به یک معنا، مستقل‌ترین انسان است، درحالی‌که انسان شریف توماس، به یک معنا، وابسته‌ترین انسان است؛ انسانی که رابطهٔ وابستگی خود به خداوند را به‌درستی در می‌یابد و کاملاً اظهار می‌کند.

۱. دربارهٔ فضیلت دین ← S. T., IIa, IIae, 81, 1-8.

2. *virtus annexa*

3. S. T., Ia, IIae, 80, articulus unicus.

فصل چهارم

قدیس توماس آکوئینی - ۱۰: نظریه سیاست

توماس و ارسطو - منشأ طبیعی جامعه و حکومت انسانی - جامعه انسانی و اقتدار سیاسی مورد نظر خداوند - مسیحیت و دولت - فرد و دولت - قانون - فرمانروایی - قوانین اساسی - نظریه سیاسی توماس به عنوان جزء مکمل نظام کلی او

۱. نظریه اخلاقی یا نظریه حیات اخلاقی توماس از نظر فلسفی بر نظریه اخلاقی ارسطو مبتنی بود؛ هرچند توماس آن را با مبنایی کلامی که در نظریه ارسطو مفقود بود تقویت کرد. به علاوه، نظریه توماسی با این حقیقت پیچیده تر شده است که توماس، در مقام فیلسوف، بر این باور بود که آدمی عملاً دارای غایتی، غایتی فراطبیعی، است، به طوری که در نظر او اخلاق صرفاً فلسفی برای هدایت افعال راهبری ناکافی است. توماس نمی تواند به آسانی پذیرای کلید مخزن و خزانه اندیشه ارسطو باشد. همین امر در مورد نظریه سیاسی او نیز، که در آن چارچوب کلی بحث ارسطو را پذیرفته است، صادق است؛ اما در عین حال، او باب نظریه اخلاقی را «مفتوح» گذاشته است. ارسطو

مطمئناً تصور می‌کرد که دولت کامیاب یا آرمانی می‌تواند همه نیازهای آدمیان را برآورده سازد.^۱ اما توماس نمی‌توانست بدان معتقد باشد، زیرا بر این باور بود که غایت آدمی فراطبیعی است و این مسیحیت است که برای تحصیل آن غایت مناسب است نه دولت. این بدان معنی است که مسئله‌ای که مورد بحث ارسطو نبود و نمی‌توانست باشد می‌بایست، همان طور که مورد بحث دیگر نویسندگان قرون وسطایی نظریه سیاست بود، در اندیشه توماس هم به عنوان مسئله روابط مسیحیت و دولت بررسی می‌شد. به عبارت دیگر هرچند توماس در باب موضوع و روش بحث نظریه سیاسی تا اندازه زیادی وام‌دار ارسطو بود، این موضوع را در پرتو دیدگاه مسیحی قرون وسطا بررسی می‌کرد و ارسطوگرایی خود را براساس مقتضیات ایمان مسیحی خود تعدیل و تکمیل می‌کرد. یک مارکسیست ممکن است دوست داشته باشد که بر تأثیر شرایط اقتصادی، اجتماعی، و سیاسی قرون وسطا بر نظریه توماس تأکید کند، اما تفاوت اساسی بین ارسطو و توماس این نیست که ارسطو در دولت شهری یونانی و توماس در عصر فئودالی می‌زیسته، بلکه بیشتر این است که به نظر ارسطو غایت طبیعی آدمی خودبستگی است که با زندگی در محدوده دولت حاصل می‌شود، درحالی‌که به نظر توماس غایت آدمی امری فراطبیعی است و به طور کامل فقط در جهان آخرت به دست آمدنی است. این که آیا آمیزش اندیشه ارسطو با تلقی مسیحی از انسان و غایت او ترکیبی کاملاً سازگار و منجسم را به وجود می‌آورد یا مشارکتی نسبتاً ضعیف را، مسئله دیگری است؛ چیزی که فعلاً اهمیت دارد این است که به جای تأکید بر تأثیر دین مسیحی من حیث‌هی، که در قرون وسطا پدید نیامد و به قرون وسطا محدود نمی‌شد، تأکید بیشتر بر تأثیر اوضاع و احوال قرون وسطا بر توماس اشتباه است. البته سیمای مشخصی حاصل از مسئله روابط مسیحیت و دولت را باید در پرتو اوضاع و احوال قرون وسطا مشاهده کرد، اما این مسئله در نهایت از رویارویی دو برداشت متفاوت از آدمی و سرنوشت او سرچشمه می‌گیرد؛ بیان دقیق آن در هر زمان مفروضی یا از زبان هر متفکری محتمل الوقوع است.

۲. به نظر توماس، همچنین به نظر ارسطو، دولت نهادی طبیعی است و بر طبیعت

۱. این دست‌کم دیدگاهی بود که ارسطو تحویل گرفت و نمی‌توان گفت که آن را صریحاً رد کرد؛ هرچند صحیح است که آرمان تأمل نظری فردگرایانه مایل بود که آرمان خودبستگی دولت شهر را رها سازد.

آدمی مبتنی است. او در آغاز کتاب دربارهٔ اساس حکومت^۱ دلیل می‌آورد که هر مخلوقی دارای غایت خاص خود است، و درحالی‌که برخی مخلوقات غایت خودشان را بالضروره یا از روی غریزه به دست می‌آورند، آدمی برای نیل به آن باید تحت هدایت عقلش باشد. اما آدمی فرد تنهایی نیست که بتواند غایت خودش را صرفاً به صورت فردی و از راه به‌کارگیری عقل فردی خود به دست آورد؛ او طبیعتاً موجودی اجتماعی یا سیاسی است و متولد شده که در جامعه با هموعانش زندگی کند. در واقع، آدمی از هر حیوان دیگری به جامعه نیازمندتر است، زیرا درحالی‌که طبیعت حیوانات را با پوشش مخصوص، اندام‌های دفاعی، و غیره مجهز کرده است، آدمی را در وضعیتی رها کرده که باید خودش را با به‌کارگیری عقلش مجهز کند؛ او این کار را فقط از راه همکاری با سایر انسان‌ها می‌تواند انجام دهد. تقسیم کار ضروری است و مثلاً یکی خود را وقف طب می‌کند، دیگری وقف کشاورزی، و الی آخر. اما واضح‌ترین نشانهٔ ماهیت اجتماعی آدمی توانایی اظهار تصوراتش به دیگران از راه زبان است. سایر حیوانات احساسات خودشان را فقط با علائمی بسیار کلی می‌توانند بیان کنند، اما آدمی می‌تواند تصورات خود را به‌طور کامل بیان کند. این نشان می‌دهد که انسان طبیعتاً بیش از هر حیوان اجتماعی، حتی بیش از مورچه‌ها و زنبورها، درخور جامعه است.

بنابراین، جامعه برای انسان امری طبیعی است؛ اما اگر جامعه طبیعی است، پس حکومت هم طبیعی است. درست همان‌طور که بدن‌های آدمیان و حیوانات با خارج‌شدن اصل سکاندار و وحدت‌بخش (نفس) از آن‌ها فرو می‌پاشند، جامعهٔ بشری نیز به موجب تعدد آدمیان و اشتغال طبیعی آن‌ها به خودشان به فروپاشی میل می‌یابد، مگر کسی باشد که به خیر همگانی بیندیشد و فعالیت‌های آدمیان را با توجه به خیر همگانی رهبری کند. آن‌جا که مخلوقات پرشماری با خیر همگانی‌ای که باید به دست آید وجود دارند. باید قدرت حاکم مشترکی وجود داشته باشد. در بدن عضوی اصلی، سر یا قلب، وجود دارد. بدن تحت تدبیر نفس است و در نفس بخش‌های خشم و شهوت تحت رهبری عقل‌اند؛ در جهان، به‌طور کلی براساس نظام مشیت الهی، اجسام پایین‌تر تحت فرمان اجسام برترند. پس آنچه در مورد جهان به‌طور کلی و در مورد فرد انسانی صادق است باید در مورد جامعهٔ انسانی هم صادق باشد.

1. *De regimine principum*, 1, 1.

۳. اگر جامعه و حکومت انسانی اموری طبیعی اند و نشانی در طبیعت آدمی دارند، نتیجه می‌شود که آن‌ها توجیه و اعتبار الهی دارند، زیرا طبیعت آدمی مخلوق خداوند است. خداوند با آفریدن انسان جامعه انسانی و حکومت سیاسی را اراده کرد و آدمی حق ندارد بگوید که دولت و حکومت صرفاً نتیجه گناه است. اگر هیچ‌کس کار نادرستی نمی‌کرد، بدیهی است که برخی کارها و نهادهای دولتی غیرضروری می‌بودند؛ اما حتی در حالت سالم، اگر بخواهد بقا داشته باشد، باید اقتداری در کار باشد که پروای خیر همگانی را داشته باشد. «آدمی بالطبع حیوانی اجتماعی است. بنابراین در حالت سالم آدمیان در جامعه زیسته‌اند. اما بیشتر انسان‌ها نمی‌توانند زندگی اجتماعی مشترکی داشته باشند، مگر این‌که کسی بر آن مسلط باشد، تا خیر همگانی حاصل شود.»^۱ به علاوه، حتی در حالت سالم، نابرابری در استعدادها وجود دارد؛ و اگر کسی وجود داشت که در دانشمندی و درستکاری برجسته بود معقول نیست که فرصت و موقعیت استفاده از توانایی‌های فراوانش را برای رهبری فعالیت‌های عمومی جهت نیل به خیر همگانی نداشته باشد.

۴. توماس با بیان این‌که دولت یک نهاد طبیعی است، به معنایی، به آن مبنایی فایده‌باورانه داد، اما فایده‌باوری او ارسطویی است؛ او مطمئناً دولت را صرفاً آفریده انانیت روشن‌بینانه نمی‌دانست. البته او به نیروی انانیت و میل گریز از مرکز آن نسبت به جامعه اعتقاد داشت، اما به میل و انگیزه اجتماعی در آدمی نیز معتقد بود؛ و این میل اجتماعی است که جامعه را قادر می‌سازد به رغم میل به انانیت و خودخواهی پایدار بماند. از آن‌جا که هابز^۲ انانیت را تنها انگیزه بنیادی تلقی می‌کرد می‌بایست همین که جامعه در احکام مصلحت‌آمیز انانیت روشن‌گرانه محصور می‌شد، اصل عملی پیوستگی را در قدرت جست‌وجو می‌کرد؛ اما اگر آدمی دارای گرایش اجتماعی نمی‌بود که در طبیعت او به ودیعه نهاده شده باشد، در حقیقت نه قدرت و نه انانیت روشن‌بینانه برای دوام جامعه کفایت نمی‌کرد. به عبارت دیگر، ارسطوگرایی مسیحی‌شده توماس، او را قادر ساخت تا هم از این تصور اجتناب کند که دولت پیامد گناه نخستین است - تصویری که به نظر می‌رسد توماس به آن مایل بوده است - و هم از این تصور که دولت صرفاً

زائیدهٔ انانیت است. این امر جبلی ذات و طبیعت انسان است و چون ذات انسان مخلوق خداوند است ارادهٔ خداوند به آن تعلق گرفته است. نتیجهٔ مهمی که به دست می‌آید این است که دولت در اصل نهادی مستقل است که غایت و حوزهٔ خود را دارد. پس توماس نمی‌توانست در خصوص مسئلهٔ روابط بین کلیسا و دولت موضعی افراطی اتخاذ کند. او نمی‌توانست - اگر که بنا بود منطقی باشد - کلیسا را به ابردولت و دولت را به نوعی تحت‌الحمایهٔ کلیسا تبدیل کند. دولت یک «جامعهٔ کامل»^۱ است، یعنی همهٔ ابزارهای ضروری تحصیل غایتش، «خیر عمومی»^۲ شهروندان، را در اختیار دارد.^۳ تحصیل خیر عمومی اولاً مستلزم امنیت در درون دولت و میان شهروندان، ثانیاً نیازمند رهبری واحد فعالیت‌های شهروندان «برای عمل خیر»^۴، ثالثاً مستلزم تدارک کامل نیازمندی‌های زندگی است، و حکومت دولتی به‌منظور تأمین همین امور ضروری برای خیر همگانی تأسیس شده است. این هم برای خیر همگانی ضروری است که موانع زندگی خوب، مثل خطر دشمنان خارجی و آثار ویرانگر جرم و جنایت در درون دولت، را برطرف کرد، و پادشاه ابزارهای ضروری دفع این موانع، یعنی نیروی نظامی و دستگاه قضایی، را در اختیار دارد.^۵ غایت کلیسا، غایت فراطبیعی، از غایت دولت برتر است، بنابراین، کلیسا نهادی است که بر دولت، که باید خود را در اموری که به زندگی فراطبیعی مربوط اند تابع کلیسا سازد، برتری دارد، اما این آن حقیقت را تغییر نمی‌دهد که دولت یک «جامعهٔ کامل» و در قلمرو خودش مستقل است. پس به تعبیر الهیات متأخر، توماس را باید حامی «تسلط غیرمستقیم» کلیسا بر دولت محسوب کرد. وقتی دانته در کتاب دربارهٔ پادشاهی^۶ دو قلمرو کلیسا و دولت را به رسمیت می‌شناسد، با توماس، دست‌کم تا آن‌جا که به جنبهٔ ارسطویی نظریهٔ سیاسی متأخر او مربوط می‌شود، هم‌رأی است.^۷

اما جمع ناموفق بین مفهوم ارسطویی دولت و مفهوم مسیحی کلیسا تا اندازه‌ای

1. *communitas perfecta*

2. *bonum commune*

3. Cf. S. T., Ia, IIae, 90, 2.

4. *ad bene agendum*

5. Cf. *De regimine principum*, 1, 15.

6. *De Monarchia*.

۷. دانته عملاً بیشتر دلواپس اقتدار امپراتور بود تا نگران اقتدار پاپ، و در رؤیاهای شاه‌پرستانهٔ خود تا حدودی از زمانهٔ عقب مانده بود، اما احتیاطاً از تفکیک این دو قلمرو جانبداری می‌کرد.

خطرناک بود. توماس در کتاب دربارهٔ اساس حکومت^۱ می‌گوید غایت جامعه بهروزی است و بهروزی زندگی براساس فضیلت است؛ برای این‌که زندگی فضیلت‌آمیز غایت جامعهٔ بشری است. او در ادامه اظهار می‌کند که غایت «نهایی» آدمی حیات فضیلت‌آمیز نیست، بلکه با زیستن فضیلت‌آمیز به بهره‌مندی از خداوند دست می‌یابیم و تحصیل این غایت از توانایی‌های طبیعت آدمی فراتر است. «از آن‌جا که آدمی به غایت بهره‌مندی از خداوند نه با نیروی بشری، بلکه با نیروی الهی دست می‌یابد و از آن‌جا که به تعبیر [پولس] رسول «لطف الهی یعنی حیات ابدی»^۲، هدایت آدمی به سوی این غایت نه به قانون بشری، بلکه به قانون الهی مربوط خواهد بود.» از این‌رو رهبری آدمی به غایت نهایی او به مسیح و کلیسای او سپرده شده است، به‌طوری‌که براساس عهد جدید مسیح و کلیسای او سپرده شده است، به‌طوری‌که براساس عهد جدید مسیح پادشاهان باید تابع کشیشان باشند. توماس مطمئناً تأیید می‌کند که پادشاه رهبری امور بشری و زمینی را در دست دارد و نمی‌توان موضع او را به‌درستی چنین تفسیر کرد که مقصودش انکار وجود قلمرو خاص دولت است؛ اما او اصرار دارد که این مربوط به پادشاه است که بهروزی زیردستانش را در جهت تحصیل سعادت ابدی تأمین کند: «او باید آن چیزهایی را که به سعادت بهشتی منجر می‌شوند مورد تأکید قرار دهد و حتی الامکان ضد آن‌ها را ممنوع کند».^۳ مطلب این است که توماس نمی‌گوید انسان، گویی، دارای دو غایت نهایی است، غایتی دنیوی که آن را دولت فراهم می‌کند و غایتی فراطبیعی و ابدی که آن را کلیسا فراهم می‌سازد؛ او می‌گوید که آدمی دارای فقط یک غایت نهایی، یعنی غایت فراطبیعی، است و کار پادشاه، در رهبری امور زمینی، تسهیل زمینهٔ نیل به آن غایت است.^۴ اقتدار کلیسا بر دولت «اقتداری مستقیم»^۵ نیست، زیرا کار دولت است، نه کار کلیسا، که مراقب امور اقتصادی و حفظ امنیت باشد، اما دولت باید با توجه به غایت فراطبیعی آدمی مراقب این امور باشد. به عبارت دیگر، دولت می‌تواند یک «جامعهٔ کامل» باشد، اما ترفیع آدمی به نظام فراطبیعی به این معناست که دولت بیشتر خدمتکار کلیسا است. این دیدگاه آن‌قدر که برایمان مسیحی مبتنی است به روال قرون وسطا مبتنی

1. 1, 14.

2. Romans 6. 23.

3. *De regimine principum*, 1, 15.

۴. البته توماس به شهریار مسیحی نظر دارد.

5. *potestas directa*

نیست؛ نیازی به گفتن نیست که این دیدگاه ارسطو هم نیست، که از غایت ابدی و فراطبیعی آدمی چیزی نمی‌دانست. نباید بکوشیم انکار کنیم که در تفکر توماس بین نظریه سیاسی ارسطویی و مستلزمات ایمان مسیحی ترکیب خاصی صورت گرفته است، اما همچنان که قبلاً گفته‌ام، تصور نمی‌کنم که این ترکیب چندان مخاطره‌آمیز باشد. اگر عناصر ارسطویی مورد تأکید بودند، نتیجه آن نوعی جدایی کلیسا و دولت بود که کاملاً از فکر توماس بیگانه است. در حقیقت، دیدگاه او درباره رابطه کلیسا و دولت برخلاف دیدگاه او درباره رابطه بین ایمان و عقل نیست. عقل قلمرو خاص خود را دارد، اما با وجود این، فلسفه از الهیات فروتر است؛ به همین نحو، دولت قلمرو خاص خود را دارد، اما با وجود این، در همه مقاصد و اهداف، خدمتکار کلیسا است. برعکس، اگر کسی چنان به ارسطوی تاریخی وفادار باشد که فلسفه را در قلمرو خودش کاملاً مستقل بداند، بالطبع در نظریه سیاسی هم مایل خواهد بود دولت را در قلمرو خودش کاملاً مستقل بداند. این همان کاری است که ابن‌رشدیان انجام دادند. اما توماس ابدأً ابن‌رشدی نبود. پس می‌توان گفت که نظریه سیاسی توماس تا اندازه‌ای موضع واقعی او را نمایان می‌سازد که در آن ملت - دولت به خود آگاهی می‌رسید اما اقتدار کلیسا هنوز صریحاً رد نمی‌شد. ارسطوگرایی توماس به او اجازه می‌داد دولت را جامعه‌ای کامل تلقی کند، اما مسیحی بودن او، اعتقاد او به این که آدمی فقط دارای یک غایت نهایی است، عملاً او را از اعتقاد به این که دولت جامعه‌ای کاملاً مستقل است باز می‌داشت.

۵. ابهام مشابهی در نظریه توماس در باب رابطه فرد با دولت وجود دارد. او در جامع علم کلام^۱ می‌گوید از آن جا که نسبت جزء به کل همچون نسبت چیزی ناقص به چیزی کامل است و از آن جا که فرد جزئی از جامعه کامل است، ضروری است که قانون کاملاً با سعادت عمومی سروکار داشته باشد. درست است که او می‌کوشد صرفاً ثابت کند که قانون در وهله نخست اهتمام به خیر عموم دارد نه خیر فردی، اما چنان سخن می‌گوید که گویی فرد شهروند تابع کلی است که جزئی از آن را تشکیل می‌دهد. همین اصل را، که وجود جزء برای کل است، توماس در باب رابطه فرد با جامعه در چندین جا به کار برده

است. مثلاً^۱ او مدعی است این حق مشروع مقام دولتی است که براساس این که وجود در خدمت غایت و جامعه‌ای است که جزئی از آن را تشکیل می‌دهد فرد شهروند را به جرم ارتکاب جنایت‌های سنگین از زندگی محروم کند، و این در واقع مصداقی از همین اصل است آن‌گاه که او در شرح بر اخلاق^۲ تأکید می‌ورزد که شجاعت با بذل زندگی شخصی در راه بهترین چیزها معلوم می‌شود؛ مثلاً آن‌گاه که آدمی در راه دفاع از وطن خود جان می‌سپارد.

اگر بر این اصل که وجود جزء برای کل است - اصلی که حاکی از ارسطوگرایی توماس است - تأکید می‌شد به نظر می‌رسید که او تا اندازه زیادی فرد را تابع دولت می‌سازد، اما توماس همچنین تأکید می‌کند کسی که خواهان خیر مشترک اکثریت است طالب خیر شخصی خود نیز هست، زیرا خیر خود فرد جز با تحصیل خیر مشترک عمومی نمی‌تواند به دست آید؛ هرچند درست است که در دستنوشته‌های بند مورد بحث می‌گوید عقل سالم حکم می‌کند که خیر عمومی از خیر فردی بهتر است.^۳ اما نباید بر این اصل بیش از حد تأکید کرد، زیرا توماس علاوه بر تحسین‌کننده ارسطو متکلم و فیلسوفی مسیحی هم بود، و، همچنان که قبلاً دیدیم، به خوبی آگاه بود که غایت نهایی آدمی از قلمرو دولت بیرون است: آدمی صرفاً عضوی از دولت نیست، در واقع مهم‌ترین چیز در مورد او همان علاقه فراطبیعی اوست. پس نمی‌توان از «استبداد» در توماس صحبت کرد؛ هرچند بدیهی است که ارسطوگرایی او پذیرش نظریه‌ای از قبیل نظریه هربرت اسپنسر^۴ را درباره دولت، مبنی بر این که دولت دارای کارکردی مثبت و اخلاقی است، برای او غیرممکن می‌سازد. انسان یک شخص است که ارزش خاص خود را دارد؛ او صرفاً یک «فرد» نیست.

۶. این که استبداد با فکر توماس بیگانه است به وضوح در نظریه او درباره قانون و منشأ و ماهیت فرمانروایی نمایان است. قانون بر چهار نوع است: قانون سرمدی، قانون طبیعی، قانون موضوعه الهی، و قانون موضوعه بشری. قانون موضوعه الهی قانون خداوند است و به نحو موضوعه، به طور ناقص بر قوم یهود و به طور کامل بر مسیح، وحی

1. S. T., IIa, IIae, 65, 1. 2. 3 Ethic., lect. 4.

3. S. T., IIa, IIae, 47, Io, in corpore and ad 2.

4. Herbert Spencer

شده است؛^۱ حال آن‌که قانون دولتی قانون موضوعه بشری است. حال، وظیفه قانونگذار بشری در وهله نخست اعمال قانون طبیعی^۲ و حمایت از قانون با ضمانت‌های اجرایی است.^۳ مثلاً، قانون طبیعی قتل را منع می‌کند، اما عقل نشان می‌دهد مقررات موضوعه‌ای که بدان وسیله قتل به وضوح تعریف می‌شود و براساس آن مجازات‌هایی تعیین می‌شود پسندیده‌اند، زیرا قانون طبیعی فی‌نفسه تعریف روشن و تفصیلی از قتل ارائه نمی‌دهد یا مستقیماً مجازات‌هایی تعیین نمی‌کند. بنابراین نخستین وظیفه قانونگذار تعریف یا آشکارکردن قانون طبیعی، به‌کارگیری آن در موارد جزئی، و قابل اجراکردن آن است. در نتیجه قانون موضوعه بشری از قانون طبیعی سرچشمه می‌گیرد و هر قانون بشری فقط تا آن‌جا صحیح است که مأخوذ از قانون طبیعی باشد. «اما اگر قانون بشری در امری برخلاف قانون طبیعی باشد، در آن صورت نه قانون، بلکه انحراف از قانون خواهد بود.»^۴ حکمران حق ندارد قانونی وضع کند که با قانون طبیعی (و البته قانون الهی) ناسازگار باشد، او قدرت قانونگذاری خود را در نهایت از خداوند می‌گیرد، زیرا هر قدرتی از خداوند ناشی می‌شود و او مسئول استفاده از آن قدرت است؛ خود او تابع قانون طبیعی است و حق ندارد از آن سرپیچی کند یا به زیردستان خود دستور دهد که کاری ناسازگار با آن انجام دهند. قوانین عادلانه بشری به واسطه قانون ازلی که در نهایت از آن سرچشمه می‌گیرند با وجدان عجین‌اند، اما قوانین غیرعادلانه در وجدان جایی ندارند. اما غیرعادلانه‌بودن یک قانون ممکن است به این دلیل باشد که برخلاف خیر مشترک عمومی است یا به این دلیل که صرفاً برای خودپسندی و اهداف شخصی قانونگذار وضع شده است، که بدین ترتیب وظیفه ناموجهی را بر زیردستان تحمیل می‌کند، یا به این دلیل که بر زیردستان به‌نحوی نابرابر و ناموجه وظایفی را تحمیل می‌کند و چنین قوانینی، که بیشتر زورگویی‌اند تا قانون، در وجدان جایی ندارند؛ جز این‌که در بعضی مواقع عدم رعایت آن‌ها ممکن است شرّ بزرگ‌تری را به بار آورد. در خصوص قانون‌هایی که برخلاف قانون الهی‌اند هرگز جایز نیست که از آن‌ها تبعیت کنیم، زیرا باید از خداوند تبعیت کنیم نه از انسان‌ها.^۵

1. *Ibid.*, Ia, IIae, 91, 5.

2. *Ibid.*, 3.

3. *Ibid.*, 95, 1.

4. S. T., Ia, IIae, 95, 2.

5. Cf. *Ibid.*, Ia, IIae, 96, 4.

۷. بدین ترتیب معلوم خواهد شد که به نظر توماس بسیار بعید است که قانونگذار قدرت مطلق داشته باشد؛ همین نکته از بررسی نظریه او درباره فرمانروایی و حکومت به دست می آید. این که توماس معتقد بود فرمانروایی سیاسی از خداوند سرچشمه می گیرد مورد قبول همه است؛ احتمالاً او بر این عقیده بود که فرمانروایی را خداوند به کل مردم اعطا کرده است و آن‌ها به حکمران یا حکمرانان عملی سپرده اند، اما تصور نمی کنم مطلب اخیر کاملاً به همان قطعیتی باشد که برخی نویسندگان متذکر شده اند، زیرا می توان متونی را آورد که نشان می دهند او نظر دیگری داشت. با وجود این نمی توان انکار کرد که او حکمران را نماینده مردم می داند^۱ و صریحاً می گوید^۲ که حکمران فقط تا آن جا اختیار قانونگذاری دارد که نماینده مردم («شخصی که اداره می کند»)^۳ باشد. ^۴ چنین اظهاراتی را می توان منطقاً دال بر این دانست که او بر این اعتقاد بود که فرمانروایی حکمران از خداوند و «به واسطه» مردم به او تفویض می شود؛ هرچند در عین حال باید پذیرفت که توماس هرگز این مسئله را به نحوی منظم و صریح مورد بحث قرار نمی دهد. اما در هر حال، حکمران فرمانروایی خود را فقط برای خیر کل مردم دارد نه برای خیر شخصی خودش، و اگر از قدرت خود سوء استفاده کند به فردی مستبد تبدیل می شود. توماس سوء قصد به جان حاکم مستبد را محکوم می کند و تا حدی به تفصیل از شُروری سخن می گوید که می توانند با شورش برضد حاکم مستبد همراه باشند. مثلاً اگر شورش شکست بخورد حاکم مستبد ممکن است مستبدتر شود، در حالی که اگر شورش موفقیت آمیز باشد ممکن است صرفاً به جانشینی استبدادی ستمگر به جای استبداد دیگر منجر شود. اما عزل حاکم مستبد مشروع است، مخصوصاً اگر مردم حق داشته باشند که برای خودشان شاهی تعیین کنند. (احتمالاً توماس به پادشاهی انتخابی اشاره دارد.) در چنین صورتی عزل حاکم مستبد به دست مردم اشتباه نیست، ولو این که خودشان را بدون محدودیت زمانی تابع او قرار داده باشند، زیرا او با وفادارنماندن بر تعهد خود به زیردستانش سزاوار عزل شده است.^۵ با وجود این، نظر به شُروری که

1. Cf. *Ibid.*, Ia, IIae, 90, 3.

۲. هرچند ظاهراً با اشاره به حکومت منتخب.

3. gerit personam

4. S. T., Ia, IIae, 97, 3, ad 3.

5. *De regimine principum*, 1, 6.

ممکن است با شورش همراه باشند، پیش‌بینی‌هایی که پادشاه را از استبداد بازدارد بر ضرورت سازش‌کردن یا شوریدن بر مستبدی که حکومت او مستقر است ترجیح دارد. حتی المقدور نباید کسی را که احتمال می‌رود به حاکمی مستبد تبدیل شود حاکم کرد؛ اما به هر حال اختیار پادشاه باید به قدری محدود باشد که حکومت او به آسانی نتواند به استبداد تبدیل شود. بهترین نظام در حقیقت نظام «مختلطی» خواهد بود که در آن آریستوکراسی [= حکومت اشراف] و نیز دموکراسی [= حکومت عامه] جایی داشته باشند؛ به این معنا که انتخاب برخی مقامات به رأی مردم باشد.^۱

۸. توماس در طبقه‌بندی انواع حکومت‌ها تابع ارسطوست. سه نوع حکومت خوب (حکومت عامه تابع قانون [= دموکراسی]، حکومت اشراف [= آریستوکراسی]، و حکومت پادشاهی [= مونارشی] و سه نوع حکومت بد (حکومت عامه عوام‌فریبانه و غیرمسئولانه، حکومت توانگران [= اُلِیگارشی]، و حکومت استبدادی) وجود دارد. حکومت استبدادی بدترین نوع و حکومت پادشاهی بهترین نوع است. حکومت پادشاهی دارای وحدت کامل‌تری است و از دیگر حکومت‌ها امنیت بیشتری فراهم می‌آورد. به علاوه، حکومت پادشاهی «طبیعی» تر است و همانند حکومت عقل بر دیگر اعمال نفس و حکومت قلب بر دیگر اعضای بدن است. وانگهی، زنبورها هم پادشاه دارند و خداوند بر همه آفرینش حکم می‌راند.^۲ اما آرمان بهترین پادشاه به آسانی دست‌یافتنی نیست و بهترین نظام، همچنان‌که دیدیم، عملاً نظامی مختلط است که در آن قدرت پادشاه به واسطه قدرت مقامات منتخب مردم محدود می‌شود. به عبارت دیگر و به تعبیر امروزی، توماس حامی پادشاهی مشروطه و محدود است، هرچند تحقق نوع به خصوصی از حکومت‌های خوب را تقدیر الهی نمی‌داند: نه نوع صحیح حکومت، بلکه ارتقای خیر عمومی است که دارای اهمیت است؛ و اگر عملاً نوع حکومت اصل مهمی باشد، رابطه آن با خیر عمومی است که آن را دارای اهمیت می‌سازد. بنابراین، نظریه سیاسی توماس ماهیتاً انعطاف‌پذیر است نه سفت‌وسخت و غیرعملی؛ و درحالی‌که حکومت مطلقه را رد می‌کند، صریحاً نظریه «عدم دخالت دولت»^۳ را نیز

1. S. T., Ia, IIae, 105, 1.

2. De regimine principum, 1, 2.

3. laissez-faire.

مردود می‌شمارد. وظیفه حکمران پیش‌بردن خیر همگانی است، و این کار را جز با ارتقای رفاه اقتصادی شهروندان عملی نخواهد ساخت. خلاصه، مشخصه نظریه سیاسی توماس اعتدال و موازنه و پیروی از عقل سلیم است.

۹. در نتیجه می‌توان خاطر نشان کرد که نظریه سیاسی توماس جزء مکمل نظام کلی فلسفه او، و نه چیزی افزوده بر آن، است. خداوند پروردگار متعالی و حاکم جهان است، اما یگانه علت نیست، ولو نخستین علت و علت غایی باشد؛ او مخلوقات عاقل را به‌نحوی عقلانی و به‌واسطه افعالی که عقل شایستگی و درستی آن‌ها را تأیید می‌کند به سوی غایتشان رهبری می‌کند. حق هر مخلوقی بر رهبری بر دیگری، خواه حق پدر خانواده بر اعضای خانواده باشد یا حق پادشاه بر زیردستان، بر عقل مبتنی است و باید براساس عقل اعمال شود؛ از آن‌جا که هر قدرت و اقتداری از خداوند ناشی می‌شود و به‌منظور هدف خاصی اعطا شده است، هیچ مخلوق عاقلی حق ندارد که بر مخلوق عاقل دیگری نفوذ نامحدود یا خودسرانه و استبدادی اعمال کند. پس قانون «به حکم عقل، برای خیر مشترک عمومی، به‌وسیله کسی که در قبال جامعه مسئول است وضع و اعمال می‌شود».^۱ پادشاه، در سلسله‌مراتب کلی جهان، محلی طبیعی را اشغال می‌کند و اقتدار او باید به‌عنوان بخشی از طرح کلی‌ای که جهان به‌واسطه آن رهبری می‌شود اعمال شود. بدین ترتیب، تصور پادشاهی که کاملاً مستقل و غیرمسئول باشد اساساً با فلسفه توماس بیگانه است. پادشاه وظایف خود را دارد و زیردستان وظایف خودشان را: «عدالت قانونی»، که باید هم در پادشاه و هم در زیردستانش موجود باشد، افعال همه فضیلت‌مندان را به سوی خیر همگانی رهنمون می‌شود،^۲ اما وظایف را باید در پرتو رابطه وسایل با غایت که در هر آفرینشی معمول است در نظر گرفت. از آن‌جا که آدمی موجودی اجتماعی است، برای این‌که طبیعت‌اش تحقق یابد و ارضا شود، به جامعه سیاسی نیاز است، اما خود رسالت آدمی برای زندگی در جامعه سیاسی را باید در پرتو غایت نهایی‌ای که برای آن آفریده شده است دید. باید بین غایت فراطبیعی آدمی و غایت طبیعی آدمی هماهنگی کاملی باشد و دومی از اولی کاملاً تبعیت کند، بنابراین، آدمی باید تحصیل غایت نهایی را بر هر چیز دیگری ترجیح دهد، و اگر حاکم به او امر کند که به‌نحوی ناسازگار با تحصیل غایت نهایی رفتار کند، باید از امر حاکم سرپیچی

1. S. T., Ia, IIae, 90, 4.

2. Ibid., IIa, IIae, 58, 6.

کند. به نظر توماس هرگونه تصویری از تبعیت کامل و کلی فرد از دولت ضرورتاً نفرت‌انگیز است، نه بدین سبب که او در امور سیاسی، بی‌اندازه «پاپ‌گرا» بود (که نبود)، بلکه به دلیل نظام کلی کلامی - فلسفی او، که بر آن، نظم و تناسب و تبعیت فروتر از عالی‌تر، هرچند بدون بندگی یا فنای اخلاقی فروتر، حاکم است. در طرح کلی آفرینش و تقدیر، آدمی جایگاه خود را دارد: بی‌عدالتی‌ها و افراط‌کاری‌ها نمی‌توانند نظم آرمانی و سلسله‌مراتبی را که در نهایت بر خود خداوند مبتنی است تغییر دهند. اشکال حکومت می‌توانند تغییر یابند، اما خود آدمی دارای ذات یا طبیعتی ثابت و پایدار است و ضرورت و توجیه اخلاقی دولت بر همین طبیعت مبتنی است. دولت نه خداوند است نه ضد مسیح؛ دولت از جمله ابزارهایی است که خداوند با آن‌ها مخلوق جسمانی عاقل را به سوی غایتش رهبری می‌کند.

یادداشتی بر نظریه زیباشناسی توماس

می‌توان گفت که در فلسفه توماس بحث رسمی درباره نظریه زیباشناسی وجود دارد؛ آنچه او در این باب می‌توانست بگوید بیشتر وام از نویسندگان دیگر بود. بنابراین، هرچند می‌توان اظهارات او را آغازگر نظریه‌ای زیباشناسانه تلقی کرد، پروردن نظریه‌ای زیباشناسانه براساس اظهارات او و سپس نسبت دادن آن نظریه به او، چنان‌که گویی خود او آن را پرورانده، اشتباه است. اما این را نیز می‌توان خاطر نشان کرد که وقتی او می‌گوید^۱ «به چیزهایی زیبا گفته می‌شود که به نظر لذت‌بخش باشند»^۲، مقصودش انکار عینیت زیبایی نیست. او می‌گوید زیبا عبارت از تناسب شایسته است و به علت صوری مربوط است: زیبا موضوع شناخت است، درحالی‌که خیر موضوع میل است.^۳ زیبایی نیازمند سه عنصر است: تمامیت یا کمال، تناسب شایسته، و وضوح.^۴ صورت ظاهر، گویی از راه رنگ و غیره متجلی می‌شود و متعلق ادراک (غیر شوقی) بیطرفانه است. بنابراین، توماس عینیت زیبایی و این حقیقت را که ارزیابی یا تجربه زیباشناسانه چیزی «بنفسه»^۵ است، که آن را صرفاً با شناسایی عقلانی نمی‌توان تشخیص داد و این‌که آن را نمی‌توان به ادراک خیر تحویل برد، تصدیق می‌کند.

1. S. T., Ia, 5, 4, ad 1.

2. *pulchra dicuntur quae visa placent.*

3. *Ibid.*

4. *Ibid.*, Ia, 39, 8.

5. *sui generis*

فصل چهل و یکم

توماس و ارسطو: مناقشات

استفاده توماس از ارسطو – عناصر غیرارسطویی در تومیسزم – تنش
نهفته در ترکیب تومیستی – مخالفت با «ابداعات» تومیستی

۱. هرچند قدیس آلبرتوس در راه استفاده از فلسفه ارسطو گام‌هایی برداشته بود، به عهده توماس افتاد که بکوشد نظام ارسطویی را با الهیات مسیحی کاملاً وفق دهد. ارزشمندی اقدام به چنین جمع و توافقی آشکار بود، زیرا ردّ نظام ارسطویی به معنای ردّ قدرتمندترین و جامع‌ترین ترکیب عقلانی شناخته‌شده برای قرون وسطا بود. به علاوه توماس، با نبوغی که در نظام‌سازی داشت، به استفاده‌ای که می‌شد از اصول فلسفه ارسطو در ترکیب کلامی و فلسفی نظام‌مندی برد کاملاً واقف بود. اما وقتی می‌گویم توماس به «سودمندی» فلسفه ارسطو پی برد، منظورم این نیست که رویکرد او عمل‌گرایانه بود. او اصول ارسطویی را درست و، به دلیل درستی، سودمند تلقی می‌کرد؛ آن‌ها را به جهت سودمندی‌شان درست نمی‌دانست. البته نامعقول است که بگوییم فلسفه تومیستی صرفاً ارسطوگرایی است، زیرا توماس از نویسندگان دیگری همچون

قدیس آوگوستینوس و دیونوسیوس مجعول، همچنین از اسلاف قرون وسطایی خود و فیلسوفان یهودی (به خصوص ابن میمون) و فیلسوفان مسلمان نیز بهره برده است و اما با وجود این، ترکیب تومستی با اعمال اصول بنیادی ارسطویی به وحدت و انسجام می‌رسید. بخش عمده‌ای از فلسفه توماس در واقع آموزه ارسطویی است، اما آموزه ارسطویی‌ای که در ذهنی نیرومند بازنمایی شده است، نه این‌که کورکورانه پذیرفته شده باشد. اگر توماس ارسطوگرایی را پذیرفته بود آن را اولاً به این دلیل پذیرفت که درست می‌دانست، نه صرفاً بدین سبب که ارسطو فردی مشهور بود یا به این دلیل که ارسطوی «تعمیدنشده» می‌توانست برای سنت دینی خطر بزرگی باشد. فردی با دقت و حدت ذهنی توماس، که خود را وقف حقیقت کرده بود، مسلماً نمی‌توانست نظام فکری یک فیلسوف بی‌دین را، اگر آن را در مجموع درست نمی‌دانست بپذیرد، مخصوصاً با توجه به این‌که برخی از آرائی که او مطرح می‌کرد برخلاف سنت بودند و ایرادهایی موهن و واقعی می‌آفریدند. با وجود این، یقین توماس به درستی فلسفه‌ای که پذیرفته بود او را به قبول ناخواسته نظامی که بد فهمیده شده باشد نکشید. همان‌طور که می‌توان از تفسیرهای او بر آثار ارسطو فهمید، او توجه زیادی را صرف ارسطوگرایی کرد و خود آثار او نشان‌دهنده دقتی هستند که او در بررسی اصولی که پذیرفته بود، و رابطه آن‌ها با حقیقت مسیحی، به خرج می‌داد. اگر اکنون بگویم که ترکیب مسیحیت و ارسطوگرایی در اندیشه توماس از برخی جنبه‌ها نسبتاً پرمخاطره بود، مقصودم پس گرفتن چیزی نیست که کمی پیش گفتم و حال ادعا کنم که توماس ارسطوگرایی را ناخواسته و خود به خود پذیرفته است؛ هرچند تصور می‌کنم این صحیح باشد که او به تنش نهفته، در خصوص برخی مطالب، بین ایمان مسیحی و ارسطوگرایی خود کاملاً واقف نبود. اما اگر واقع امر همین است، نباید باعث شگفتی شود؛ توماس یک الهی‌دان و فیلسوف بزرگ بود، اما ذهن نامتناهی نبود؛ و یک عقل بسیار کوچک‌تر می‌تواند به عقب بنگرد و نقاط ضعف احتمالی نظامی را که حاصل یک ذهن بزرگ است ببیند، بدون این‌که بزرگی آن بدین وسیله مورد تردید قرار گیرد.

در مورد استفاده توماس از مضامین ارسطویی به منظور نظام‌سازی می‌توان فقط به یکی دو مثال اشاره کرد. یکی از مفاهیم بنیادی در فلسفه ارسطویی مفهوم فعل و قوه یا استعداد است. توماس، همانند ارسطو مقدم بر خود، به تأثیر متقابل، به همبستگی

فعل و قوه، در تغییرات عرضی و جوهری جهان مادی و در حرکات (به معنای اعم ارسطویی) همه مخلوقات واقف بود. او با قبول این اصل ارسطویی که هیچ چیز از قوه به فعل تبدیل نمی شود مگر به واسطه عاملی که بالفعل است، در استدلال از حقیقت مشهود حرکت، یعنی تغییر، به وجود محرک نامتحرک، از ارسطو تبعیت کرد. اما نگاه توماس عمیق تر از ارسطو بود؛ او دریافت که در هر شیء متناهی اصول دوگانه ماهیت و وجود در کار است، که ماهیت قوه وجود خود را دارد، یعنی ضرورتاً موجود نیست و، بنابراین، او می توانست نه تنها برای وجود محرک نامتحرک ارسطویی، بلکه برای موجود واجب الوجود، خدای خالق، نیز استدلال کند. به علاوه، او می توانست ذات خدا را وجود بدانند، نه صرف اندیشه خوداندیش، بلکه «وجود مطلق قیوم»^۱؛ بدین ترتیب درحالی که از ارسطو پیروی می کرد می توانست فراتر از ارسطو برود. ارسطو، با عدم تفکیک واضح بین ماهیت و وجود در موجود متناهی، نتوانست به این نظر برسد که ذات خدا عین وجود است، خدایی که همه وجودهای متناهی از او سرچشمه می گیرند.

همچنین، مفهوم بنیادی دیگر در فلسفه ارسطو مفهوم غایت است؛ در واقع، این مفهوم به یک معنا بنیادی تر از مفهوم فعل و قوه است، زیرا هر تغییر از قوه به فعل برای وصول به یک غایت رخ می دهد و وجود قوه فقط برای تحقق یک غایت است. این که توماس از مفهوم غایت در آموزه های کیهان شناختی، روان شناختی، اخلاقی، و سیاسی خود استفاده می کند مطلبی است که نیازمند شرح و توضیحی نیست، اما می توان به کمکی که این مفهوم در توضیح آفرینش به او می کند اشاره کرد. خدا، که براساس حکمت عمل می کند، جهان را برای غایتی آفریده است، اما آن غایت نمی تواند چیزی غیر از خود خدا باشد. بنابراین، او جهان را برای این آفرید که کمال خود را از راه انتقال آن به مخلوقات به واسطه بهره مندی و از راه اشاعه خیریت خود آشکار سازد. مخلوقات «برای خدا»^۲ وجود دارند، خدایی که غایت نهایی آنهاست، گرچه به یک نحو غایت نهایی همه مخلوقات نیست؛ فقط مخلوقات دارای عقل می توانند از راه معرفت و عشق به خدا دست یابند. البته مخلوقات دارای غایات قریب خاصی اند، یعنی به کمال رسیدن طبیعتشان، اما این به کمال رسیدن طبیعت مخلوقات فرع بر غایت نهایی کل آفرینش یعنی

جلال خداوند و ظهور کمال الهی اوست که دقیقاً با به کمال رسیدن مخلوقات ظهور می‌یابد، به طوری که جلال خداوند و خیر مخلوقات به هیچ وجه تصوراتی متضاد و ناسازگار نیستند. بدین نحو، توماس توانست آموزهٔ ارسطویی غایت را در فضایی مسیحی، یا به عبارت دقیق‌تر به نحوی که در هماهنگی با دین مسیحی باشد، به کار گیرد. در میان آرای منفردی که توماس از ارسطو اقتباس کرد یا با تکیه بر فلسفهٔ ارسطو مورد تأمل قرار داد می‌توان به موارد زیر اشاره کرد. نفس صورت بدن است، که به واسطهٔ ماده‌ای که صورت آن است تشخیص یافته است؛ نفس به خودی خود جوهر کاملی نیست، اما نفس و بدن توأم یک جوهر کامل یعنی انسان را می‌سازند. این تأکید بر اتحاد قریب نفس و بدن، با ردّ نظریهٔ افلاطونی در این باب، باعث می‌شود توضیح این امر آسان‌تر شود که چرا نفس باید در اتحاد با بدن باشد (نفس بالطبع صورت بدن است)؛ اما دلالت بر این دارد که، با فرض جاودانگی نفس، رستخیز بدن مطلوب نفس است.^۱ در خصوص آموزهٔ ماده همچون مبدأ تشخیص، که نتیجهٔ آن این آموزه است که فرشتگان به سبب عاری بودن از ماده نمی‌توانند در یک نوع بیش از یک فرد باشند، چنان که به زودی خواهیم دید، خصومت منتقدان تومیس را برانگیخت. همین سخن را می‌توان دربارهٔ این آموزه گفت که در هر جوهر فقط یک صورت جوهری وجود دارد، آموزه‌ای که وقتی در مورد جوهر آدمی به کار رود به معنای ردّ هر «صورت جسمانی» است.

قبول روان‌شناسی ارسطویی بالطبع ملازم با قبول معرفت‌شناسی ارسطویی و اصرار بر این حقیقت بود که دانش آدمی مأخوذ از تجربهٔ حسی و تأمل در آن است. این به معنای ردّ مفاهیم فطری، حتی به صورت بالقوه، و ردّ آموزهٔ اشراق الهی یا، به عبارت دقیق‌تر، ردّ تفسیر اشراق الهی به نور طبیعی عقل، همراه با تقارن معمولی و طبیعی خدا بود. این آموزه، همان طور که قبلاً دیدیم، در مورد شناخت قیاسی و تشبیهی انسان از خدا مشکلاتی به وجود می‌آورد.

توماس در قبول موضع ارسطویی، حتی وقتی که او را به تعارض با آموزه‌های سنتی می‌کشاند، تردید نداشت، ولی فقط زمانی چنین کرد که مشاهده کرد مواضع ارسطویی

۱. تنها می‌توان پاسخ داد که این «موهبت» است نه «دین جدی»، زیرا نمی‌توان آن را با امکانات طبیعی متحقق ساخت. ظاهراً در این صورت با این قیاس ذوحذین مواجه خواهیم شد که یا نفس پس از مرگ بدون دخالت خدا در وضعیت «غیرعادی» باقی خواهد ماند یا این که باید در آموزهٔ اتحاد نفس با بدن تجدید نظر کرد.

فی نفسه صحیح‌اند و بنابراین با وحی مسیحی سازگارند. وقتی بحث از مواضعی بود که به وضوح با آموزه مسیحی ناسازگار بودند، او آن‌ها را رد می‌کرد، یا بر این اعتقاد بود که تفسیر ابن رشدی ارسطو در این گونه موارد درست نیست، یا با توجه به سخنان موجود ارسطو ضرورتی در آن‌ها نیست. مثلاً توماس، در تفسیر توصیف خدا به اندیشه خوداندیش توسط ارسطو، اظهار می‌کند که از این نتیجه نمی‌شود که ماسوی‌الله برای خدا ناشناخته و مجهول باشند، زیرا خدا با علم به خودش به همه امور دیگر علم دارد.^۱ با وجود این، احتمالاً ارسطوی تاریخی محرک نامتحرک را آگاه به جهان یا صاحب مشیت نمی‌دانست؛ او در مقام علت غایی، و نه علت فاعلی، علت حرکت است. به همین نحو، همچنان‌که قبلاً ذکر شد، توماس هنگام تفسیر کلمات بسیار مبهم ارسطو در درباره نفس، در مورد عقل فعال و بقای آن پس از مرگ، آن را «به وجه بهتر»^۲ تفسیر می‌کند نه به معنای ابن رشدی؛ ضرورتی ندارد که نتیجه بگیریم از نظر ارسطو در همه انسان‌ها عقل فعال یکی است و جاودانگی شخصی وجود ندارد. توماس علاقه‌مند بود که ارسطو را از چنگ ابن رشد رهایی بخشد و ثابت کند که فلسفه او ضرورتاً مستلزم انکار مشیت الهی یا جاودانگی شخصی نیست؛ و در این کار موفق شد، حتی اگر تفسیر او از نظر واقعی ارسطو درباره این موضوعات احتمالاً تفسیر صحیحی نباشد.

۲. ارسطوگرایی توماس چنان بدیهی است که انسان گاه می‌خواهد عناصر غیرارسطویی اندیشه او را، باین‌که یقیناً وجود دارند، فراموش کند. مثلاً خدای مابعدالطبیعه ارسطو، هرچند علت غایی است، علت فاعلی نیست؛ جهان ازلی است و مخلوق خدا نیست. به علاوه، ارسطو دست‌کم امکان کثرت محرک‌های نامتحرک را مطابق با افلاک مختلف پیش‌بینی کرد، ولی نسبت آن‌ها با یکدیگر و با برترین محرک نامتحرک را مبهم گذاشت.^۳ از سوی دیگر، خدای الهیات طبیعی توماس، علاوه بر علت غایی، نخستین علت فاعلی و خالق است؛ او صرفاً در هاله‌ای از تنهایی باشکوه، به عنوان متعلق «عشق» و شوق، محصور نشده است، بلکه با آفریدن، حفظ کردن، مفاعله و اعمال مشیت، «در خارج» عمل می‌کند. شاید توماس با اجازه دادن این‌که امکان آفرینش از ازل

1. In 12 Metaph., lect. 11.

2. in meliorem partem

۳. ← صص ۱-۳۶۰ جلد اول همین تاریخ فلسفه.

عقلاً ابطال نشود ارفاقي به ارسطو کرده باشد؛ اما ولو جهان هیچ آغاز زمانی نداشته باشد، آفرینش آن و وابستگی کامل آن به خدا را می‌توان اثبات کرد. کل آنچه توماس می‌پذیرد این است که ثابت نشده است که مفهوم «آفرینش از ازل» با خود در تناقض است؛ نه این‌که نمی‌توان آفرینش را اثبات کرد. شاید گفته شود که موضع توماس در الهیات طبیعی مکمل یا تکمله موضع ارسطو بود و نمی‌توان گفت که غیرارسطویی است، اما باید به یاد داشت که از نظر توماس خدا براساس عقل و اراده می‌آفریند و او، به عنوان علت نوعی، علت فاعلی و خالق است، یعنی که او جهان را به صورت تقلیدی متناهی از ذات الهی خویش می‌آفریند و می‌داند که «در خارج» به طرق متعدد قابل تقلید است. به عبارت دیگر، توماس از موضع آوگوستینوس راجع به مُثُل الهی استفاده می‌کند؛ موضعی که، به بیان فلسفی، از نوافلاطون‌گرایی، که به نوبه خود ادامه فلسفه و سنت افلاطونی بود، سرچشمه گرفته بود. ارسطو مُثُل نوعی افلاطونی، و دمیورگوس افلاطون، را رد کرد، اما این مفاهیم، هردو، در اندیشه توماس حضور دارند، که تغییر شکل یافته و از نظر فلسفی سازگار شده‌اند، و با آموزه «خلق از عدم»، که یونانیان به آن نرسیده بودند، نیز پیوند خورده‌اند؛ قبول این مفاهیم از سوی توماس او را در این مورد به آوگوستینوس، و بنابراین به واسطه فلوطین به افلاطون، مرتبط می‌کند نه به ارسطو.

همچنین، ایمان مسیحی توماس غالباً بر فلسفه‌اش تأثیر گذاشته یا از آن تأثیر پذیرفته است. مثلاً او با اعتقاد به این‌که آدمی دارای غایت نهایی فراطبیعی، و فقط غایت نهایی فراطبیعی، است ناگزیر بود حد عروج عقلانی آدمی را شناخت خدا آن‌گونه که فی نفسه هست بداند، نه در حد شناخت عالم مابعدالطبیعه یا نجوم. او ناگزیر بود هدف نهایی آدمی را در حیات بعدی بداند نه در این دنیا؛ و بدین ترتیب از مفهوم ارسطویی سعادت فراتر رود. او ناگزیر از اذعان به عدم کفایت دولت برای برآوردن نیازهای انسان کامل بود. او ناچار از به رسمیت شناختن تبعیت دولت از کلیسا در زمینه ارزش و منزلت بود. او ناگزیر بود نه تنها تأییدات الهی را در حیات اخلاقی انسان بپذیرد، بلکه همچنین اخلاق را با الهیات طبیعی پیوند دهد و در واقع عدم کفایت حیات اخلاقی طبیعی را جهت تحصیل سعادت بپذیرد، زیرا تحصیل سعادت ماهیتاً امری فراطبیعی است و نمی‌توان با ابزار انسانی صرف بدان نایل شد. بی‌تردید می‌توان بر نمونه‌های این تأثیر الهیات در فلسفه افزود؛ اما آنچه اکنون قصد جلب توجه به آن را دارم ناسازگاری ضمنی در برخی

موضوعات بین مسیحیت توماس و ارسطوگرایی اوست.

۳. اگر کسی فلسفه ارسطو را نظامی کامل تلقی کند، وقتی که می‌کوشد آن را با دینی فراطبیعی بیامیزد ناگزیر نوعی ناسازگاری بروز خواهد کرد. برای فیلسوف ارسطویی آنچه در واقع مهم است کلی و کلیت است و نه فرد بماهو فرد. این دیدگاه چیزی است که می‌توان آن را دیدگاه طبیعی دان و تا حدودی دیدگاه هنرمند نامید. وجود افراد برای خیر نوع است؛ نوع است که به واسطه توالی افراد باقی می‌ماند؛ فرد انسانی یا به سعادت خود در این دنیا دست می‌یابد یا اصلاً بدان نایل نمی‌شود؛ جهان جایگاه انسان و فرع بر انسان نیست، بلکه انسان بخش و جزئی از جهان است؛ تأمل در اجسام آسمانی واقعاً ارزشمندتر از تأمل در آدمی است. از سوی دیگر برای فرد مسیحی، انسان فردی دارای رسالت فراطبیعی است و رسالت او این جهانی نیست، سعادت نهایی او هم نه در این جهان قابل حصول است نه از راه تلاش‌های طبیعی او. فرد دارای رابطه‌ای شخصی با خداست و هرچند آدمی ممکن است بیشتر بر جنبه جسمانی مسیحیت تأکید کند، این همچنان درست است که ارزش هر فرد نهایتاً بیش از کل جهان مادی‌ای است که وجود آن برای وجود انسان است؛ گرچه نهایتاً، هم وجود انسان و هم وجود جهان مادی برای خداست. درست است که انسان می‌تواند منطقاً دیدگاهی را بپذیرد که براساس آن، انسان عضوی از جهان تلقی می‌شود، زیرا عضوی از جهان است و با جسم و بدن خود ریشه در جهان مادی دارد؛ و اگر کسی، مانند توماس، روان‌شناسی ارسطویی و آموزه نفس را به مثابه امری که ذاتاً صورت بدن است بپذیرد، که به واسطه بدن تشخیص یافته و برای کسب معرفتش به بدن وابسته است، بیشتر بر جایگاه انسان در مقام عضوی از کیهان تأکید می‌کند. براساس این دیدگاه، آدمی به این نتیجه رسیده است که مثلاً نقص‌ها و رنج‌های جسمانی و مرگ و نابودی فرد را مشارکت در خیر و هماهنگی عالم، و سایه‌هایی که انوار تصویر کلی را برجسته می‌سازند، تلقی کند. از همین دیدگاه نیز توماس، با استفاده از تشبیهی برگرفته از موجود آلی، از وجود جزء برای کل و وجود عضو برای کل بدن سخن می‌گوید. در این دیدگاه، همان‌طور که پذیرفته‌اند، حقیقتی وجود دارد و از آن به عنوان اصلاح‌کننده فردگرایی کاذب و انسان‌انگاری با جدیت دفاع شده است: وجود جهان مخلوق به خاطر جلال الهی است و آدمی جزئی از جهان است. تردیدی در این نیست؛ اما دیدگاه دیگری هم وجود دارد. وجود انسان برای جلال الهی

است و وجود جهان مادی برای انسان است. این نه کمیت، بلکه کیفیت است که حقیقتاً اهمیت دارد؛ انسان از نظر کمی کوچک است، اما از نظر کیفی اهمیت کل اجسام آسمانی بر روی هم در مقابل یک انسان رنگ می‌بازد. به علاوه «انسان»، که برای جلال الهی وجود دارد، فقط انسان نوعی نیست، بلکه اجتماعی از اشخاص نامیراست که هر یک از آنها دارای رسالتی فراطبیعی است. اندیشیدن در مورد انسان ارزشمندتر از اندیشیدن در مورد ستارگان است؛ تاریخ انسان مهم‌تر از ستاره‌شناسی است؛ رنج انسان‌ها را نمی‌توان فقط «از نظر هنری» توضیح داد. من نمی‌گویم که این دو دیدگاه را نمی‌توان با هم آمیخت، همان‌طور که توماس تلاش کرد آن‌ها را بیامیزد، بلکه می‌گویم ترکیب آن‌ها مستلزم نوعی ناسازگاری است و این ناسازگاری در ترکیب تومیستی موجود است.

از آن‌جا که، از نظر تاریخی، فلسفه ارسطو یک نظام «بسته» بود، به این معنا که ارسطو به بیان و بررسی نظم فراطبیعی نپرداخت و قادر به این کار نبود، و از آن‌جا که آن نظام محصول عقل بدون اتکا به وحی بود، بالطبع به قرون وسطاییان استعدادهای عقل طبیعی را تفهیم کرد؛ آن بزرگ‌ترین دستاورد عقلانی بود که آن‌ها را می‌شاخند. مقصود این است که هر الهی‌دانی، همچون توماس، که فلسفه ارسطو را می‌پذیرفت و مورد استفاده قرار می‌داد، مجبور بود استقلال نظری فلسفه را به رسمیت بشناسد، حتی اگر الهیات را هم به عنوان ملاک و معیاری بیرونی قبول می‌کرد. تا آن‌جا که به الهی‌دانان مربوط می‌شد، البته تعادل بین الهیات و فلسفه محفوظ بود؛ اما وقتی به متفکرانی مربوط می‌شد که در درجه نخست الهی‌دان نبودند منشور مورد قبول فلسفه رنگ اعلامیه استقلال به خود می‌گرفت. ما امروزه با نگاه به گذشته و در نظر گرفتن تمایلات، ویژگی‌ها، خلق و خوی، و گرایش‌های عقلانی انسان می‌توانیم دریابیم که پذیرش نظام فلسفی بزرگی که معلوم بود حاصل اندیشه‌ای مستقل از وحی بوده است تقریباً به یقین، دیر یا زود، ناگزیر به فلسفه‌ای منجر می‌شد که راه خود را مستقل از الهیات در پیش می‌گرفت؛ بدین معنا (و این حکم، حکمی تاریخی است، نه ارزشی) ترکیبی که توماس به دست داد ذاتاً متزلزل بود. ورود کامل ارسطو به صحنه به احتمال قریب به یقین در بلندمدت به معنای ظهور فلسفه مستقلی بود که قبل از هر چیز روی پای خود می‌ایستاد در حالی که می‌کوشید، گاهی صادقانه و گاهی غیرصادقانه، صلح و سازش با الهیات را حفظ کند و سپس در نهایت می‌کوشید جای الهیات را بگیرد و محتوای آن را در خود جذب کند. در آغاز عهد

مسیحی می‌بینیم که الهی دانان این یا آن عنصر فلسفه یونان را به کار می‌گیرند تا به آن‌ها در بیان داده‌های وحی کمک کند و این جریان در طول مراحل رشد اندیشه مدرسی قرون وسطا ادامه می‌یابد؛ ظهور نظام فلسفی ای کاملاً ساخته و پرداخته، هرچند موهبتی فوق‌العاده در آفرینش ترکیب تومیستی باشد، نمی‌توانست چیزی جز زمینه چالش در بلندمدت باشد. هدف صاحب این قلم مناقشه در فایده فلسفه ارسطویی در آفرینش ترکیب کلامی و فلسفی مسیحی یا به‌رحال تحقیر دستاورد توماس آکوئینی نیست، بلکه بیشتر می‌خواهد خاطر نشان کند که وقتی اندیشه فلسفی کم‌وبیش بالغ شد و به استقلال دست یافت، نباید انتظار داشت که همیشه راضی باشد که همچون پسر ارشد در تمثیل پسر عیاش خانه‌نشین شود.^۱ تطهیر فلسفه به دست توماس در شخص ارسطو نتوانست از نظر تاریخی مانع پیشرفت فلسفه شود و بدین لحاظ، ترکیب او متضمن یک ناسازگاری پنهان بود.

۴. بالاخره به‌اختصار به مخالفتی می‌پردازیم که معلول گزینش تومیستی فلسفه ارسطو است. این مخالفت را باید در برابر پیشینه هراسی دید که معلول ابن رشدگرایی، یعنی تفسیر ابن رشدی ارسطو، بود که در فصل بعد به آن خواهیم پرداخت. ابن‌رشدیان به ترجیح حجیت یک فیلسوف بی‌دین بر حجیت قدیس آگوستینوس و به‌طور کلی «روحانیت»^۲ و تضعیف شرافت وحی، متهم بودند و مطمئناً این اتهام بیجا نبود؛ توماس را برخی سنت‌گرایان متعصب هموارکننده راه دشمن می‌دانستند. آن‌ها همین‌طور حداکثر تلاش خود را کردند تا تومیس را در معرض همان اتهاماتی قرار دهند که به ابن رشدگرایی وارد کردند. کل این رویداد نشان می‌دهد که توماس در عصر خودش یک نوآور بود و راه‌های جدیدی را کشف کرد. بجا و شایسته است که این را در زمانی به یاد آوریم که تومیس نماینده سنت و استحکام و اطمینان کلامی است. برخی از مطالبی که توماس براساس آن‌ها به شدت مورد حمله آدم‌های عجول قرار گرفت شاید امروزه برای ما چندان تکان‌دهنده به نظر نرسند، اما دلایل این‌که چرا آن‌ها مخالفت و مخاصمه می‌کردند تا حد زیادی صبغه کلامی داشت؛ به‌طوری که ارسطوگرایی توماسی یکباره

۱. تمثیلی است در انجیل لوقا، باب ۱۵. - و.

«خطرناک» تلقی شد و کسی که امروزه ستون سنت دینی محسوب می‌شود زمانی، دست‌کم نزد افراد عجول، پایه‌گذار افکار جدید تصور می‌شد. حمله محدود به مردم بیرون از فرقه دینی او نبود؛ او حتی باید دشمنی دومینیکی‌ها را نیز تحمل می‌کرد و فقط به تدریج بود که تومیسف فلسفه رسمی آن فرقه شد.

یکی از مطالب اصلی‌ای که مورد حمله قرار گرفت آموزه وحدت صورت جوهری توماس است. این آموزه در مناظره‌ای در پاریس در حضور اسقف، حدود سال ۱۲۷۰، مورد حمله قرار گرفت و دومینیکی‌ها و فرانسیسی‌ها، مخصوصاً پکام^۱ فرانسیسی، توماس را به اعتقادی متهم ساختند که برخلاف تعالیم قدیس‌ها، مخصوصاً آگوستینوس و آنسلم، بود. جان پکام و رابرت کیلواردبی^۲ دومینیکی در نامه‌های خود به شدت بر این دیدگاه تأکید داشتند و مبنای اصلی اظهار نارضایتی آن‌ها این بود که آموزه توماسی قادر به توضیح این نیست که چگونه بدن مرده مسیح عین بدن زنده است، زیرا براساس نظر توماس در جوهر آدمی فقط یک صورت جوهری وجود دارد و این صورت، یعنی نفس، با مرگ قبض می‌شود و سایر صور از حالت بالقوه ماده استنتاج می‌شوند. توماس یقیناً بر این اعتقاد بود که بدن مرده آدمی دقیقاً عین بدن زنده نیست، بلکه فقط «از حیث ماهیت»^۳ همان است^۴؛ پکام و دوستانش این آموزه را زیانمند نسبت به حرمت بدن‌ها و بقایای قدیس‌ها تلقی کردند. اما توماس بر این اعتقاد بود که بدن مرده مسیح در اتحاد با الوهیت مانده است؛ به طوری که حتی در گور در اتحاد با کلمه خدا و شایان پرستش است. آموزه انفعال ماده و آموزه بساطت فرشتگان نیز از اعتقادات تازه‌ای بودند که با آن‌ها مخالفت شد.

در هفتم مارس ۱۲۷۷ استفن تانیپه^۵، اسقف پاریس، ۲۱۹ قضیه را محکوم نمود و تهدید کرد که هر کس بر آن‌ها صحه بگذارد حکم تکفیر او را خواهد داد. این محکومیت عمده‌تاً متوجه ابن‌رشدی‌ها به خصوص سیژه برابانی و بوئتیوس داکایی بود، اما تعدادی از قضایا نزد سیژه برابانی و قدیس توماس مشترک بودند و بنابراین، تومیسف از حکم اسقف بی‌نصیب نماند. بدین ترتیب نظریه‌های وحدت ضروری عالم، ماده به‌مثابه مبدأ

1. John Peckham

2. Robert Kilwardby

3. *secundum quid*

4. S. T., III a, 50, 5.

5. Stephen Tempier

تشخص، تشخیص‌یابی فرشتگان و نسبت آن‌ها با جهان محکوم شدند، هرچند آموزه وحدت صورت جوهری در معرض محکومیت قرار نگرفت و به نظر می‌رسد که هرگز در پاریس رسماً محکوم نشد؛ گذشته از این‌که در مباحثات و مناظرات مدرسی مورد انتقاد قرار گرفت.

محکومیت در پاریس با محکومیت در آکسفورد در هجدهم مارس ۱۲۷۷ به ابتکار رابرت کیلواردبی دومینیکی، سراسقف کنتربری، پیگیری شد و در آن قضایای وحدت صورت جوهری و انفعال ماده در کنار سایر قضایا قرار گرفتند. کیلواردبی در نامه‌ای اظهار می‌کند که او قضایا را به دلیل این‌که خطرناک بودند منع کرد، بدون این‌که آن‌ها را کفرآمیز بداند. در واقع به نظر نمی‌رسد که او در خصوص نتایج محتمل ممنوعیت خویش زیاد خوش‌بین بوده باشد، زیرا برای خودداری از طرح آرای جرم‌آور، چهل روز مهلت داد. حکم کیلواردبی را جانشین او در کنتربری، پکام فرانسیسی، در ۲۹ اکتبر ۱۲۸۴ تکرار کرد؛ هرچند اکنون تومیسم به‌طور رسمی مورد پذیرش فرقه دومینیکی قرار گرفته بود. با وجود این، پکام باز در سی‌ام آوریل ۱۲۸۶، قضایای جدیدی را، با این ادعا که کفرآمیزند، ممنوع کرد.

در این فاصله تومیسم با محبوبیت در میان توماسی‌ها رشد می‌کرد؛ همان‌طور که در واقع در مورد این دست‌آورد بزرگ یک عضو آن‌ها باید انتظار می‌رفت. در سال ۱۲۷۸، شورای عمومی دومینیکی در میلان و در ۱۲۷۹، شورای عمومی پاریس گام‌هایی برای مقابله با نگرش خصمانه‌ای که در میان دومینیکی‌های آکسفورد نمایان شده بود برداشتند، شورای عمومی پاریس محکومیت تومیسم را رد کرد؛ هرچند پذیرش آن را توصیه نکرد. در ۱۲۸۶، شورای عمومی دیگر پاریس اعلام کرد استادانی که نسبت به تومیسم ابراز خصومت می‌کنند باید برکنار شوند؛ هرچند تا قرن چهاردهم قبول آن برای اعضای فرقه اجباری نشد. اما محبوبیت روبه‌رشد تومیسم در دو دهه آخر قرن سیزدهم بالطبع به انتشار پاسخ‌های نویسندگان دومینیکی به حملات مخالفان منجر شد. برای نمونه اصلاحیهٔ براد^۱ توماس^۱ که ویلیام دولامار^۲ فرانسیسی منتشر کرد باعث تألیف یک

رشته «اصلاحیه بر اصلاحیه» شد، مانند دفاع از حقیقت در برابر تحریفات^۱ (تحریفات که به نام اصلاح انجام می‌گرفت) که رامبرت بولونیایی^۲ حدود اواخر قرن منتشر کرد و فرانسیسی‌ها به نوبه خود بدان پاسخ دادند. سال ۱۲۷۹ فرانسیسی‌ها شورای عمومی خود در آسیزی^۳ قبول قضایایی را که در پاریس در سال ۱۲۷۷ محکوم شده بودند غدن کردند و در ۱۲۸۲، شورای عمومی استراسبورگ حکم کرد کسانی که از جامع علم کلام توماس استفاده می‌کنند نباید این کار را بدون مراجعه به اصلاحیه دولامار انجام دهند. اما حملات فرانسیسی‌ها و دیگران طبیعتاً پس از اعطای مقام قدیسی به توماس در هجدهم ژوئیه ۱۳۲۳ کاهش یافت و در ۱۳۲۵ اسقف وقت پاریس احکام شورای پاریس را پس گرفت. به نظر نمی‌رسد که در آکسفورد این‌گونه عقب‌نشینی رسمی‌ای در کار بوده باشد، اما جانشینان پکام انتقادهای او را تأیید یا تکرار نکردند و مبارزه به تدریج به پایان رسید. در اوایل قرن چهاردهم توماس ساتونی^۴، به گواهی همگان، از توماس با عنوان مجتهد همگان^۵ سخن می‌گوید.^۶

تومیسم طبیعتاً خود را در نظر متفکران مسیحی به سبب جامعیت و شفافیت و عمق‌اش تثبیت کرد. تومیسم ترکیبی بسیار مستدل از الهیات و فلسفه بود که از گذشته اقتباس کرده و آن را در خود جذب کرده بود، حال آن‌که همچنین بزرگ‌ترین نظام فلسفی ناب جهان باستان را به کار گرفته بود. هرچند سوءظن و خصومتی که تومیسم، یا برخی از جنبه‌های آن، در ابتدا برانگیخت مقدر بود که در مواجهه با مزایای غیرقابل انکار این نظام طبیعتاً از بین بروند، نباید تصور کرد که تومیسم در قرون وسطا هرگز آن جایگاه رسمی را در حیات فکری کلیسا که بعد از صدور بخشنامه «پدر ابدی»^۷ پاپ لئوی سیزدهم^۸ کسب کرده است به دست آورد. مثلاً تفسیر کتاب جُمَل پتروس لومباردی سال‌های بسیار ادامه داشت و همزمان در دوران نهضت اصلاح دینی در دانشگاه‌ها کرسی‌هایی نه تنها برای ارائه آموزه‌های قدیس توماس و دانز اسکوتوس و ژیل ژمی،

1. *Apologeticum veritatis super corruptorium*

2. Rambert of Bologna

3. Assisi

4. Thomas of Sutton

5. Common Doctor

6. *in ore omnium communis doctor dicitur*

7. Aeterni Patris

8. Pope Leo XIII

بلکه همچنین برای عرضه آرای قائلان به اصالت تسمیه مثل ویلیام اوکامی و گابریل بیل^۱ وجود داشت. تنوع در حقیقت قاعده بود و هرچند طولی نکشید که تومیس نظام رسمی فرقه دومینیکی شد، برای این که به معنای واقعی نظام رسمی کلیسا شود به قرن‌ها زمان نیاز بود. (مقصودم این نیست که حتی پس از بخشنامه «پدر ابدی»، تومیس مثلاً به معنایی که در آن معنا متمایز از اسکوتیسم^۲ است بر همه فرقه‌های دینی و مدارس عالی دینی تحمیل شده است، بلکه منظورم این است که تومیس قطعاً به عنوان معیاری مطرح شده است که فیلسوف کاتولیک فقط باید وقتی با آن مخالفت کند که دلایلی داشته باشد که به نظر او قانع‌کننده و نیز به دور از بی‌حرمتی‌اند. این موقعیت بی‌مانند را که اکنون تومیس از آن برخوردار است باید در پرتو شرایط تاریخی دوران اخیر مورد توجه قرار داد تا درک شود. این شرایط غیر از آن اوضاع و احوالی بودند که در قرون وسطا حکمفرما بود.)

فصل چهل و دوم

ابن رشدگرایی لاتینی: سیژه برابانی

معتقدات «ابن رشدیان لاتینی» - سیژه برابانی - دانته و سیژه -
مخالفت با ابن رشدگرایی؛ محکومیت‌ها

۱. اصطلاح «ابن رشدگرایی لاتینی» چنان عمومیت یافته است که استفاده نکردن از آن مشکل است، اما باید توجه کرد جریانی که به این نام خوانده می‌شود از جمله ارسطوگرایی‌های کامل و افراطی بود. مشوق واقعی این حرکت ارسطو بود، نه ابن رشد؛ هرچند ابن رشد قطعاً مفسری «تمام‌عیار» بود و در تفسیر تک‌نفس‌انگارانه^۱ خود از ارسطو مورد تبعیت قرار گرفت. این آموزه که عقل منفعل، همانند عقل فعال، در همه انسان‌ها یک عقل واحد است و هنگام مرگ فقط این عقل وحدانی به حیات خود ادامه می‌دهد، به طوری که جاودانگی شخصی فرد انکار می‌شود، در قرن سیزدهم یک اصل اعتقادی ارسطویان افراطی تلقی می‌شد، و چون این آموزه با تفسیر ابن رشدی از

۱. monopsychistic، اعتقاد به این‌که همه نفس‌ها نفس واحد و یگانه‌ای هستند. - و.

ارسطو تأیید می‌شد مدافعان آن به ابن رشدیان مشهور شدند. نمی‌دانم که واقعاً چگونه می‌توان با استفاده از این اصطلاح مخالفت کرد، مشروط بر این‌که کاملاً مشخص شود که «ابن رشدیان» خودشان را بیشتر ارسطویی می‌دانستند تا ابن رشدی. به نظر می‌رسد آن‌ها جزو دانشکده علوم پاریس بودند و به ارسطو آن‌گونه که ابن رشد تفسیر می‌کرد گرایش داشتند؛ به طوری که در فلسفه آموزه‌هایی را تعلیم می‌دادند که با اصول جزمی مسیحی ناسازگار بودند. مطلب برجسته در آموزه آن‌ها، و مطلبی که بیشترین توجه را جلب کرده است، این نظریه بود که در همه انسان‌ها فقط یک نفس ناطقه وجود دارد. آن‌ها، با قبول تفسیر ابن رشد از تعالیم مبهم و گنگ ارسطو در این باب، معتقد بودند که نه تنها عقل فعال، بلکه عقل منفعل هم، در همه انسان‌ها یکی و یکسان است. نتیجه منطقی این عقیده انکار جاودانگی شخصی و کیفر و مجازات در آخرت است. یکی دیگر از آموزه‌های بدعت‌آمیز آن‌ها، و آموزه‌ای که ضمناً بی‌هیچ تردیدی آموزه‌ای ارسطویی بود، آموزه ازلیت عالم بود. مهم است که در این باب به اختلاف بین ابن رشدیان و قدیس توماس اشاره کنیم. درحالی‌که از نظر توماس اثبات نشده است که ازلیت عالم (مخلوق) غیرممکن است، هرچند قطعاً صحت آن هم اثبات نشد (و ما به واسطه وحی می‌دانیم که در حقیقت خلقت عالم از ازل نیست)، ابن رشدیان معتقد بودند که ازلیت عالم، ازلیت تغییر و حرکت، را می‌توان از نظر فلسفی اثبات کرد. همچنین به نظر می‌رسد که برخی از آن‌ها، به تبع ارسطو، منکر مشیت الهی بودند و در اعتقاد به جبریاوری علی از ابن رشد تبعیت کرده‌اند. بنابراین به راحتی می‌توان فهمید که چرا الهی‌دانان ابن رشدیان را مورد حمله قرار می‌دادند، خواه مثل بوناوتورا، که خود ارسطو را مورد حمله قرار داده است، و خواه مثل توماس، که ادعا می‌کند نه تنها مواضع خاص ابن رشدی ذاتاً غلط‌اند، بلکه همچنین آن‌ها اندیشه‌های واقعی یا دست‌کم تعالیم صریح ارسطو را به دست نداده‌اند.

بدین ترتیب ابن رشدیان یا ارسطویان افراطی مجبور بودند آموزه‌های فلسفی خود را با معتقدات مسیحی وفق دهند، مگر این‌که به سادگی آماده انکار معتقدات مسیحی می‌شدند (و آن‌ها آماده این کار نبودند). به عبارت دیگر، آن‌ها باید درباره رابطه عقل و ایمان نظریه‌ای ارائه می‌کردند که به آن‌ها اجازه می‌داد همراه با ارسطو تأکید کنند که در همه انسان‌ها فقط یک نفس ناطقه وجود دارد و در عین حال همراه با کلیسا مدعی شوند

که هر کسی دارای نفس ناطقه فردی خویش است. گاهی گفته شده که آن‌ها برای تحقق این مصالحه باید به نظریه حقیقت دوگانه متوسل می‌شدند، مبنی بر این‌که یک چیز می‌تواند در فلسفه یا طبق عقل صحیح باشد و در عین حال ضد آن می‌تواند در الهیات یا براساس ایمان صحیح باشد. در واقع سیژه برابانی بدین نحو سخن می‌گوید و اشاره می‌کند به این‌که برخی قضایای ارسطو و ابن رشد غیرقابل انکارند؛ هرچند قضایای مقابل آن‌ها براساس ایمان صحیح‌اند. بنابراین می‌توان از نظر عقلانی اثبات کرد که در همه انسان‌ها جز یک نفس ناطقه وجود ندارد، گرچه ایمان به ما اطمینان می‌دهد که هر جسم انسانی یک نفس ناطقه دارد. از دیدگاه منطقی، این اعتقاد منجر به رد الهیات یا فلسفه، ایمان یا عقل، می‌شود، اما به نظر می‌رسد منظور ابن رشدیان این باشد که در نظام طبیعت، که فیلسوف با آن سروکار دارد، نفس عاقله در همه انسان‌ها یکی است؛ درحالی‌که خدا به نحو معجزه‌آسایی نفس عاقله را تکثیر کرده است. فیلسوف عقل طبیعی خود را به کار می‌گیرد و عقل طبیعی‌اش به او می‌گوید که نفس عاقله در همه انسان‌ها یکی است، درحالی‌که الهی‌دان، که با نظام فراطبیعی سروکار دارد و به تفسیر وحی الهی می‌پردازد، ما را مطمئن می‌سازد که خدا آنچه را که نمی‌توانست به طور طبیعی تکثیر شود به نحو معجزه‌آسایی تکثیر کرده است. پس آنچه در فلسفه درست است در الهیات غلط است و برعکس. این نحوه دفاع از خود به مذاق الهی‌دانانی که نمی‌توانستند بپذیرند خدا برای اجرای معجزه‌آسای آنچه از نظر عقلانی غیرممکن بود مداخله کرده است خوش نمی‌آمد. آن‌ها با روش دیگر دفاع از خود نیز که روش ابن رشدیان بود، یعنی این‌که آن‌ها فقط تعالیم ارسطو را گزارش می‌کنند، چندان همدلی نداشتند. براساس موعظه‌ای از آن عصر، شاید از زبان بوناوتورا، «برخی طلاب فلسفه چیزهایی می‌گویند که براساس ایمان درست نیستند، و وقتی به آن‌ها گفته می‌شود که آن‌ها برخلاف ایمان‌اند، پاسخ می‌دهند که ارسطو چنین می‌گوید، اما خود ما بر آن تأکید نمی‌ورزیم و فقط کلمات ارسطو را نقل می‌کنیم». این دفاعیه فقط به عنوان ترفند الهی‌دانان، و به حق با نظر به نگرش ابن رشدیان به ارسطو، مورد بحث قرار می‌گرفت.

۲. سیژه برابانی، که حدود سال ۱۲۳۵ متولد، و بعدها معلم دانشکده علوم پاریس شد، برجسته‌ترین ابن رشدی یا افراطی‌ترین ارسطویی است. او در ۱۲۷۰ برای آموزه‌های ابن رشدی‌اش محکوم شد؛ به نظر می‌رسد که نه تنها با این سخن که فقط

آرای ارسطو را نقل می‌کند و قصد ندارد مدعی چیزی باشد که با ایمان ناسازگار است از خود دفاع کرد، بلکه همچنین به نحوی اعتقاد خود را تعدیل نمود. گفته‌اند که او به کمک آثار توماس از ابن رشدگرایی روی گرداند، اما شواهد آشکاری وجود ندارد که او ابن رشدگرایی خود را کاملاً رها کرده باشد. اگر چنین می‌کرد، توضیح این مشکل می‌بود که چرا گرفتار محکومیت سال ۱۲۷۷ شد و چرا آن سال مفتش کل فرانسه، سیمون دووال^۱، به او دستور داد که در محکمه‌اش حاضر شود. در حال مسئله تغییر و تحولات در عقاید سیژه را تا معلوم نشدن تاریخ آثار او نمی‌توان به قطع و یقین حل و فصل کرد. آثار شناخته شده او از این قرارند: درباره نفس عاقله^۲، درباره قدم عالم^۳، درباره ضرورت و امکان علل^۴، تفسیر بر درباره کون و فساد^۵، مسائل طبیعی^۶، مسائل اخلاقی^۷، مسائل منطقی^۸، مسائل در باب مابعدالطبیعه^۹، مسائل در باب فلسفه طبیعی^{۱۰} مسائل در سه کتاب درباره نفس^{۱۱}، شش غیرممکن^{۱۲}، و پاره‌هایی از درباره عقل^{۱۳} و کتاب درباره سعادت^{۱۴}. به نظر می‌رسد که درباره عقل پاسخی به درباره وحدت عقل در رد ابن رشدیان توماس بوده باشد و سیژه در پاسخ خود تأکید می‌کرد که عقل فعال خداست و سعادت آدمی در زمین عبارت از اتحاد با عقل فعال است. اما این که آیا سیژه در آن زمان هنوز قائل به تک نفس‌انگاری بود یا نه، بستگی به این دارد که چه تلقی از وحدت یا کثرت عقل منفعل داشته است؛ نمی‌توان به راحتی از این همانی عقل فعال با خدا نتیجه گرفت که او هنوز قائل به تک نفس‌انگاری به معنای ابن رشدی بوده است. اگر سیژه در مقابل دادگاه تفتیش عقاید به ژم متوسل شد، شاید احساس می‌کرده که به ناحق به دگرآیینی متهم شده است. او در حدود سال ۱۲۸۲ در اُرویتو^{۱۵} به دست منشی دیوانه‌اش به قتل رسید.

اشاره به سیژه برابانی، صرفاً در خصوص مناقشه ابن رشدی، طرح ناقصی از اندیشه اوست، زیرا آنچه او به شرح و توضیح آن پرداخت یک نظام فکری بود و نه صرفاً مطالب

- | | | |
|--|--|---------------------------------------|
| 1. Simon du Val | 2. <i>De anima intellectiva</i> | 3. <i>De aeternitate mundi</i> |
| 4. <i>De necessitate et contingentia causarum</i> | | |
| 5. <i>Compendium de generatione et corruptione</i> | | 6. <i>Quaestiones naturales</i> |
| 7. <i>Quaestiones morales</i> | 8. <i>Quaestiones logicales</i> | 9. <i>Quaestiones in Metaphysicam</i> |
| 10. <i>Quaestiones in physicam</i> | 11. <i>Quaestiones in libros tres de Anima</i> | |
| 12. <i>Six Impossibilia</i> | 13. <i>De intellectu</i> | 14. <i>Liber de felicitate</i> |
| 15. Orvieto | | |

مجزایی که او در خصوص آن‌ها از ابن رشد تبعیت کرد. نظام او هرچند ظاهراً نظام ارسطویی صادقانه‌ای است، در موارد مهمی با فلسفه ارسطوی تاریخی بسیار تفاوت دارد؛ و اگر او از ابن رشد تبعیت می‌کرد ناگزیر باید چنین می‌شد. مثلاً درحالی‌که ارسطو خدا را محرک اول به معنای علت غایی نهایی، نه به معنای علت فاعلی نخستین، تلقی می‌کرد، سیژه به تبع ابن رشد خداوند را علت خلاق اولی می‌دانست. اما خدا به واسطه علل واسطه، که هر یک عقل بعدی را صادر می‌کند، عمل می‌کند و در این خصوص، سیژه بیشتر تابع ابن سیناست تا ابن رشد؛ به طوری که، همچنان‌که پروفیسور اشتین‌برگن متذکر می‌شود، فلسفه سیژه را دقیقاً نمی‌توان ابن رشدگرایی افراطی نامید. اگر کسی ارسطوی تاریخی را مورد توجه قرار دهد در حقیقت نمی‌توان فلسفه سیژه را دقیقاً ارسطوگرایی نامید، ولی اگر کسی به مقاصد سیژه توجه کند ارسطوگرایی افراطی عنوانی کاملاً مناسب است. درباره مسئله ازلیت خلقت، سیژه تابع «ارسطو» است، اما بیشتر به این دلیل که فیلسوفان مسلمان در این مورد از «ارسطو» تبعیت کردند نه به دلیل آنچه خود ارسطو در این مورد گفته است، زیرا ارسطو به هیچ وجه خلقت را در نظر نداشت. همین‌طور این تلقی سیژه که همه حوادث این جهانی با حرکات اجسام آسمانی تعیین می‌شوند بوی فلسفه اسلامی را می‌دهد. همچنین درحالی‌که این نظر که هیچ نوعی نمی‌تواند دارای آغاز زمانی باشد – به طوری‌که انسان نخستینی نمی‌تواند وجود داشته باشد – دارای منشأ ارسطویی است؛ تصور بازگشت ابدی یا جریان دوری حوادث مقدر در آثار ارسطو یافت نمی‌شود.

در خصوص نظریات مهم ابن رشدی تک‌نفس‌انگاری و قدم عالم، ظاهراً سیژه از آرای بدعت‌آمیزی دست برداشته است. او مثلاً با نوشتن تفسیر بر درباره نفس، نه تنها می‌پذیرد که تک‌نفس‌انگاری ابن رشد صحیح نیست، بلکه این را هم می‌پذیرد که ایرادهای مطرح‌شده توماس و دیگران علیه آن قوی هستند. او بدین ترتیب می‌پذیرد که دو عمل شخصی متفاوت در دو انسان متفاوت غیرممکن است که همزمان از یک قوه عقلانی یا مبدئی واحد صادر شوند. همین‌طور او، در مسائل در باب طبیعات، می‌پذیرد که حرکت ازلی نیست و دارای آغازی است؛ هرچند نتوان این آغاز را به نحو عقلانی اثبات کرد. اما همچنان‌که قبلاً اشاره شد، مشکل بتوان با اطمینان تعیین کرد که آیا این تغییر موضع ظاهری متضمن تغییر عقیده واقعی بود، یا رویه محتاطانه‌ای بود که با توجه

به محکومیت سال ۱۲۷۰ اتخاذ شد.

۳. توضیح این حقیقت که دانتۀ نه تنها سیژۀ برابانی را در بهشت جای می دهد، بلکه حتی از زبان قدیس توماس، که مخالف اوست، به تعریف و تمجید از او می پردازد مشکل است. ماندونه از سویی با اعتقاد به این که سیژۀ برابانی یک ابن رشدی واقعی بود و از سوی دیگر با اعتقاد به این که دانتۀ مخالف ابن رشد بود، مجبور شد که بگوید دانتۀ احتمالاً از آموزه های سیژۀ آگاه نبوده است. اما همان طور که پروفیسور ژیلسون خاطر نشان کرده است، دانتۀ همچنین راهب یواکیم فلورایی^۱ را که آموزه هایش را قدیس بوناوتورا و قدیس آکوئینی رد کرده بودند در بهشت جای می دهد و به قدیس بوناوتورا ملحق می کند؛ بسیار نامحتمل است که دانتۀ از آنچه در مورد یواکیم یا سیژۀ انجام می داد نا آگاه بوده باشد. خود ژیلسون گفته است که سیژۀ برابانی، آن گونه که در کمدی الهی ظاهر می شود، بیشتر نماد است تا واقعیت تاریخی. توماس نماد الهیات نظری است و قدیس برنار نماد الهیات عرفانی؛ در حالی که ارسطو مظهر فلسفه در برزخ است، سیژۀ که یک مسیحی است مظهر فلسفه در بهشت است. بنابراین وقتی دانتۀ قدیس توماس را به تمجید از سیژۀ وامی دارد، مقصودش این نیست که توماس تاریخی از سیژۀ تاریخی تمجید کند، بلکه بیشتر می خواهد الهیات نظری را به تمجید از فلسفه وادارد. (ژیلسون تمجید بوناوتورا از یواکیم در کمدی الهی را به نحوی مشابه تبیین می کند).

تصور می کنم توضیح پروفیسور ژیلسون در مورد این مسئله منطقی باشد. اما احتمالات دیگری هم وجود دارد. برونو ناردی^۲ استدلال می کرد (و میگل آسین^۳ از او پیروی می کند) که توضیح مسئله در این حقیقت نهفته است که دانتۀ تومیسست صرف نبود، بلکه او آموزه هایی را نه تنها از دیگر منابع مدرسی، بلکه همچنین از فیلسوفان مسلمان، به ویژه ابن رشد، که او را مخصوصاً تحسین می کرد، با هم یک کاسه کرد. از آن جا که دانتۀ نمی توانست ابن سینا و ابن رشد را در بهشت جای دهد آن ها را به برزخ روانه کرد، در حالی که محمد [ص] را در دوزخ جای داد،^۴ اما چون سیژۀ مسیحی بود او را در بهشت جای داد. دانتۀ بدین ترتیب، در اظهار تقدیر از دلبستگی سیژۀ به فلسفه

1. Abbot Joachim of Flores

2. Bruno Nardi

3. Miguel Asin

۴. شناخت نادرست دانتۀ از اسلام و رسول اکرم (ص) جای تأسف دارد. - م.

اسلامی، سنجیده عمل کرده است.

حتی اگر آنچه برونو ناردی درباره منابع فلسفی داتنه می‌گوید صحیح باشد، تصور می‌کنم که تبیین او را به‌خوبی می‌توان با توضیح پروفیسور ژیلسون ترکیب کرد. اگر داتنه فیلسوفان مسلمان را تحسین می‌کرد و تحت تأثیر آن‌ها بود، همین نشان می‌دهد که چرا سیژه را در بهشت جای داد؛ اما آیا این را توضیح می‌دهد که چرا او تمجید از سیژه را از زبان توماس می‌آورد؟ اگر داتنه می‌دانست که سیژه ابن رشدی بود، مطمئناً این را هم می‌دانست که توماس مخالف ابن رشد بود. آیا نمی‌تواند این‌گونه باشد که داتنه، همان‌طور که ژیلسون می‌گوید، توماس را نماد الهیات نظری و سیژه ابن رشدی را، دقیقاً بدین سبب که عضو هیئت علمی دانشکده علوم بود نه یک الهی‌دان، نماد فلسفه قرار داده باشد؟ در این صورت، همان‌طور که ژیلسون می‌گوید، تمجید توماس از سیژه صرفاً بیانگر تکریم الهیات از فلسفه است.

مسئله با این سخن اشتین برگن پیچیده‌تر شده است که سیژه تا آن‌جا ابن رشدگرایی را رها کرد که با الهیات ناسازگار و به موضع توماس نزدیک بود. اگر این نظر صحیح باشد و اگر داتنه از این حقیقت آگاه بود که سیژه عقاید خود را تغییر داد، بدیهی است که مشکل توضیح این‌که چرا تحسین سیژه بر زبان توماس جاری شده است بسیار کاهش می‌یابد. به عبارت دیگر، به منظور به دست آوردن تبیین و توضیحی کامل از این حقیقت که چرا شاعر نه‌تنها سیژه را در بهشت جای داد، بلکه همچنین تحسین او را بر زبان مخالف او، توماس، جاری ساخت، باید ابتدا نه‌تنها از گرایش‌های فلسفی داتنه، بلکه همچنین از تحول اعتقادات سیژه تصویری کامل و دقیق به دست آورد.^۱

۴. دیدیم که فلسفه توماس مخالفت قابل توجهی را نزد دیگر فیلسوفان مدرسی برانگیخت، اما حتی اگر برای درگیرکردن توماس در محکوم‌ساختن ارسطوگرایی ابن رشدی تلاشی صورت می‌گرفت، همچنین درست است که مناقشه در باب آموزه‌های تومیستی‌ای همچون وحدت صورت جوهری مناقشه‌ای داخلی بود که

1. Cf. P. Mandonnet: *Siger de Brabant*, second edit., 1911; B. Nardi: *Sigieri di Brabante nella Divina Commedia and le fonti della filosofia di Dante*, 1912; F. Van Steenberghen: *Les aevures et la doctrine Siger de Brabant*, 1938; E. Gilson: *Dante et la philosophie*, 1939 (English translation, 1948).

می‌توان آن را از مناقشه واقعی ابن رشدی که در آن کل الهی دانان، و از جمله توماس، در جبهه‌ای مشترک علیه فیلسوفان بدعتگذار متحد شده بودند متمایز کرد. مثلاً فرانسیسی‌ها، از الکساندر آو هیلز و قدیس بوناوتورا گرفته تا دانز اسکوتوس، با دومینیکی‌هایی مثل آلبرتوس کبیر و قدیس توماس، آوگوستینیانی مثل ژیل رُمی، و روحانیون غیرراهبی مثل هانری گنتی، در مقابله با چیزی که آن را نهضتی خطرناک تلقی می‌کردند یکی بودند. از دیدگاه فلسفی مهم‌ترین جنبه مخالفت آن‌ها یقیناً رد انتقادی نظریه‌های مشکل‌آفرین بود و در این خصوص می‌توان به درباره وحدت عقل در رد ابن رشد (۱۲۵۶) از آلبرتوس، درباره وحدت عقل در رد ابن رشدیان (۱۲۷۰) از توماس، درباره تزکیه عقل بالقوه در رد ابن رشد،^۱ از ژیل رُمی و خطاهای فیلسوفان^۲ او (که فهرستی از خطاهای ارسطو و فیلسوفان مسلمان به دست می‌دهد اما از سیژه برابانی بحث نمی‌کند) و کتاب در رد بوثیوس و سگریوس^۳ (۱۲۹۸)، کتاب در رد خطاهای دیگر ابن رشد^۴، مناظره رامون با ابن رشدیان^۵ و مواعظ در رد ابن رشدیان^۶ از رامون لول اشاره کرد.

اما الهی‌دانان به نوشتن و گفتن علیه ابن رشدیان قانع نبودند؛ همچنین کوشیدند محکوم‌سازی رسمی آن‌ها را با توسل به مرجعیت کلیسا دوقبضه کنند. همان‌طور که می‌توان از ملاحظه تضاد در مطالب مهم بین فلسفه ابن رشدی و ایمان و نیز از ملاحظه نتایج نظری و احتمالاً عملی نظریه‌های مثل تک‌نفس‌انگاری و جبرباوری دریافت، این تنها کار طبیعی بود. همین‌طور در سال ۱۲۷۰ اسقف پاریس، استفن تانپیه، آموزه‌های تک‌نفس‌انگاری، انکار جاودانگی شخصی، جبرباوری، قدم عالم، و انکار مشیت الهی را محکوم کرد. اما به‌رغم این محکومیت، ابن رشدیان مخفیانه (و همان‌طور که توماس می‌گوید «در مخفیگاه‌ها و با حضور شاگردان») به کار تعلیمی خود ادامه دادند؛ هرچند در سال ۱۲۷۲ استادان دانشکده علوم از بحث در باب موضوعات کلامی منع شدند و در ۱۲۷۶ تعلیم پنهانی در دانشگاه غدن شد. این امر به محکومیت دیگری در هفتم مارس ۱۲۷۷ منجر شد؛ اسقف پاریس ۲۱۹ قضیه را محکوم کرد و هرکس را که در

1. *De purificatione intellectus possibilis contra Averroem*2. *Errores philosophorum*3. *Liber contra errores Boetii et Segerii*4. *Liber reprobationis aliquorum errorum Averrois*5. *Disputatio Raymundi et Averroistae*6. *Sermones contra Averroistas*

اعتقاد به آن‌ها اصرار می‌ورزید تکفیر کرد. هدف اصلی این محکومیت تعالیم سیژه برابانی و بوئتیوس داکیایی بود و مستلزم ترفند «حقیقت دوگانه» بود. بوئتیوس داکیایی، که معاصر سیژه برابانی بود، طرفدار مفهوم روشنفکرانه از سعادت بود که ارسطو توضیح داده بود؛ با تأکید بر این‌که فقط فیلسوفان می‌توانند به سعادت واقعی دست یابند، درحالی‌که غیرفیلسوفان علیه نظم طبیعی مرتکب گناه می‌شوند. قضایای محکوم شده، یعنی این‌که «هیچ حالتی عالی‌تر از وقف خود در راه فلسفه نیست» و این‌که «فقط فیلسوفان‌اند که عاقلان این عالم‌اند»، ظاهراً از تعالیم بوئتیوس اقتباس یا تلخیص شده بود؛ کسی که در مقام استاد دانشکده علوم، نظم فراطبیعی را کاملاً به فراموشی سپرده بود و سعادت به تعبیر ارسطو را، دست‌کم از دیدگاه عقل، کامل تلقی می‌کرد.

فصل چهل و سوم

اندیشمندان فرانسیسی

راجر بیکن، زندگی و آثار - فلسفه راجر بیکن - ماثوی آکواسپارتایی -
پتروس یوهانس الیوی - راجر مارستون - ریچارد ایدلتونی - رامون
لول

۱. یکی از جالب‌ترین اندیشمندان قرون وسطا راجر بیکن (حدود ۱۲۱۲ تا بعد از ۱۲۹۲) معروف به «معلم کبیر»^۱ است. اگر فقط به دلیل علاقه و احترام او به علم تجربی و به کارگیری ریاضیات در علم هم باشد او دارای اهمیت است؛ اما آنچه او را جالب توجه‌تر می‌کند این است که علایق علمی او آمیخته با علاقه پرشور نسبت به فلسفه واقعی است و این‌که هر دوی این علایق با تأکید نوعاً فرانسیسی بر عرفان ترکیب شده‌اند. بدین ترتیب عناصر سنتی با دیدگاه علمی که واقعاً برای بیشتر الهی‌دانان و فیلسوفان معاصر او بیگانه بود درآمیخته است.^۲ به علاوه، راجر بیکن تابع امیال آنی، تا

1. *Doctor Mirabilis*

۲. البته مقصودم علم تجربی است.

حدودی متعصب و عجول، مطمئن از صحت و اعتبار آرای خود و تاریک‌اندیشی بسیاری از اندیشمندان پیشتاز زمانه‌اش، مخصوصاً اندیشمندان پاریس، نه تنها در مقام فیلسوف، بلکه به عنوان یک انسان نیز جالب است. او مرغ توفان فرقه خودش بود، اما در عین حال از افتخارات آن فرقه و از پیشتازان فلسفه بریتانیا بود. اگر بین راجر بیکن و فرانسیس بیکن (۱۵۶۱-۱۶۲۶) مقایسه‌ای صورت گیرد، به هیچ وجه به برتری بی قید و شرط فرانسیس بیکن نخواهد منجر شد. همان طور که پروفیسور آدامسون^۱ اظهار می‌کند «احتمال آن زیاد است که با همه بیطرفی، وقتی از اصلاحات علمی بیکن سخن می‌گوییم، به جای رئیس دیوان برجسته و مشهور قرن هفدهم به راهب فراموش شده قرن سیزدهم اشاره داشته باشیم»؛^۲ در حالی که بریجز اظهار می‌دارد که هرچند فرانسیس بیکن «در مقام نویسنده بسیار برتر بود، راجر بیکن دارای ارزیابی دقیق‌تر و درکی عمیق‌تر از ترکیب موضوعات قیاسی با امور استقرائی بود که مشخصه کاشفان علمی است».^۳

راجر بیکن در ایلچستر^۴ متولد شد و در آکسفورد زیر نظر آدام مارش^۵ و رابرت گروس تست به تحصیل پرداخت. بیکن گروس تست را با شور بسیار تحسین می‌کرد و می‌گفت که او ریاضیات و علم مناظر و مریا را می‌دانست و می‌توانست به هر چیزی علم بیابد؛ گروس تست همچنین آن قدر با زبان‌ها آشنا بود که حکمای عهد باستان را می‌شناخت.^۶ بیکن از آکسفورد به پاریس رفت و ظاهراً چندسالی آن جا به تعلیم پرداخت. او برای استادان دانشگاه پاریس احترام کمتری قائل بود. مثلاً درباره جامع الکساندر آو هیلز می‌گوید که سنگینی آن بیش از یک اسب است؛ هرچند او صحت آن را محل تردید می‌داند.^۷ از سوی دیگر او الهی دانان را به سبب حمله‌شان به فلسفه، به سبب جهلشان به علوم، و به دلیل احترام نابجایی که برای الکساندر و آلبرتوس قائل

1. Adamson

2. Roger Bacon: *The Philosophy of Science in the Middle Ages*, p. 7.3. J. H. Bridges: *Introduction to Opus Maius*, pp. xci-ccii. 4. Ilchester5. Adam Marsh 6. *Opus Tertium*, c. 25.7. *Opus Minus*, edit. J. S. Brewer, p. 326.

بودند مورد سرزنش قرار می‌دهد.^۱ جهل به علوم و زبان‌ها اتهامات اصلی او علیه اندیشمندان معاصرش بود؛ هرچند او همچنین از احترامی که نسبت به کتاب جُمْل پتروس لومباردی مبذول می‌شد و به قول او بر خود کتاب مقدس ترجیح داده می‌شد، و همچنین از تفسیر نادرست کتاب مقدس، ایراد می‌گرفت. به عبارت دیگر، نقادی او (که مثلاً در مورد قدیس آلبرتوس غالباً غیرمنصفانه بود) نشان‌دهنده ویژگی دوگانه اندیشه او، دلبستگی به علم همراه با گرایشی سنتی یا محافظه‌کارانه به الهیات و مابعدالطبیعه است. در مورد ارسطو، بیکن تحسین‌کننده آن فیلسوف بود، اما از آنچه ترجمه‌های لاتینی بد و گمراه‌کننده آثار او می‌دانست بیزار بود و اظهار می‌داشت که اگر می‌توانست همه آن‌ها را می‌سوزاند.^۲

هرچند بیکن از چهره‌های مهم دانشگاه پاریس کمتر خوشش می‌آمد و اندیشمندان پاریسی را به نحوی غیرمنصفانه با هم‌وطنانش مقایسه می‌کرد، در پاریس دست‌کم با مردی ملاقات کرد که تأثیر ماندگاری در اندیشه او گذاشت. آن مرد پتروس ماریکوری بود^۳ از فرقه پیکار^۴ و صاحب رساله مغناطیس^۵ و کتاب اسطrolاب مخصوصی با ساختمان جدید^۶. طبق نظر راجر بیکن^۸ او مردی بود که مطمئناً می‌توانست به واسطه دستاوردهایی که در تحقیقات علمی داشت مورد تحسین قرار گیرد. «او در سه سال اخیر مشغول ساختن آینه‌ای بوده که از دور موجب ایجاد آتش می‌شود؛ مسئله‌ای که لاتینیان آن را نه حل کرده و نه در حل آن کوشیده، گرچه در این باب کتاب‌هایی نوشته شده است.» پتروس ظاهراً میل راجر بیکن به علم تجربی را برانگیخت و با طرح مسائل درباره خود طبیعت، به جای تلاش بر پاسخگویی مقدم بر تجربه و بدون آزمایش، احترام او را جلب کرد.

بیکن حدود سال ۱۲۵۰ وارد فرقه فرانسیسی شد و تا ۱۲۵۷ در آکسفورد به تدریس پرداخت، یعنی تازمانی که مجبور به رها کردن تدریس عمومی شد، زیرا مورد سوءظن یا

1. *Ibid.*, p. 322 ff.2. *Compendium philosophiae*, p. 469.

3. Peter of Maricourt

4. Picard

5. *Epistola de magnete*6. *Nova compositio Astrolabii particularis*

۷. به نظر می‌رسد اطلاق نام «Peregrinus» ناشی از این حقیقت باشد که او در یک جنگ صلیبی شرکت کرد.

8. *Opus Tertium*, c. 13.

خصوصیت مافوق‌هائیش قرار گرفته بود. اما او هنوز مجاز به نوشتن بود؛ اگرچه مجاز به انتشار آثار خود نبود. در ژانویه ۱۲۶۶ پاپ کلمنتوس چهارم، دوست بیکن، از او خواست که آثارش را برای وی بفرستد، اما پاپ کمی بعد درگذشت و دقیقاً معلوم نیست که آیا دستنوشته‌ها هرگز به رُم رسیدند و اگر رسیدند چه استقبالی از آن‌ها شد. در هر حال، بیکن در ۱۲۷۷ با نوشتن آینه نجوم^۱ به منظور دفاع از آرای خود در نجوم و انتقاد از حکم استفن تانپیه در محکومیت علم احکام نجوم دچار مشکل شد. رئیس مجمع عمومی وقت فرانسیسیان، ژروم آسکولیایی^۲، بیکن را، به ظن تعلیم افکار جدید، به شورای عمومی در پاریس کشید و این به زندانی شدن بیکن در ۱۲۷۸ منجر شد. ظاهراً او تا ۱۲۹۲ در زندان بود و در این سال یا کمی بعد درگذشت و در آکسفورد در کلیسای فرانسیسیان به خاک سپرده شد.

اثر عمده بیکن کتاب اکبر^۳ بود، که شاید تکمیل شده و برای پاپ فرستاده شده باشد. کتاب اصغر^۴ و کتاب سوم^۵ کم‌وبیش خلاصه‌هایی از مطالب کتاب اکبرند؛ هرچند حاوی مطالب دیگری نیز هستند. در کتاب اصغر است که بیکن مثلاً از هفت گناه الهیات بحث می‌کند. برخی از سایر آثار او مانند مسئله‌های کتاب هشتم طبیعیات ارسطو^۶ و مسئله‌های کتاب فلسفه اولی^۷، در جلد چهاردهم آثار تاکنون انتشار نیافته راجر بیکن^۸، که شانزده جلد آن تاکنون درآمده، منتشر شده است. ظاهراً برخی از این آثار به عنوان بخش‌هایی از یک اثر اصلی^۹ طراحی و نوشته شده‌اند. بیکن همچنین خلاصه فلسفه^{۱۰}، خلاصه آثار فلسفی^{۱۱}، و خلاصه آثار کلامی^{۱۲} را نوشت.

۲. بیکن در جزء اول کتاب اکبر، چهار علت اصلی جهل و قصور در کسب حقیقت را برمی‌شمارد: تبعیت از مرجعیت ناشایست؛ تأثیر عادت؛ پیشداوری عامیانه؛ و تظاهر به

1. *Speculum astronomiae*

2. Jerome of Ascoli

3. *Opus Maius*4. *Opus Minus*5. *Opus Tertium*6. *Quaestiones supra libros octo Physicorum Aristotelis*7. *Quaestiones supra libros Primae Philosophiae*8. *Opera hactenus inedita Rogeri Baconi*9. *Scriptum Principale*10. *Compendium Philosophiae*11. *Compendium Studii Philosophiae*12. *Compendium Studii Theologiae*

حکمت برای سرپوش نهادن بر جهل. سه علت نخست خطا مورد قبول افرادی مثل ارسطو، سنکا، و ابن رشد بود، اما چهارمی خطرناک‌ترین آن‌هاست، زیرا موجب می‌شود که آدمی با حکمت واقعی پنداشتن حاصل ستایش مرجعیت غیر قابل اعتماد یا عادت یا پیشداوری عامیانه بر جهل خود سرپوش بگذارد. مثلاً چون ارسطو چیزی گفته است آن سخن صحیح تلقی می‌شود، اما ممکن است که ابن سینا در این مورد نظر ارسطو را تصحیح کرده باشد، و ممکن است که ابن رشد نظر ابن سینا را تصحیح کرده باشد. همچنین از آن‌جا که آبای کلیسا پیگیر مطالعات علمی نبودند، مسلم گرفته می‌شود که این‌گونه مطالعات بی‌ارزش‌اند؛ اما شرایط آن زمان کاملاً متفاوت بود و آنچه برای آن‌ها عذر محسوب می‌شد ضرورتاً برای ما عذر به حساب نمی‌آید. انسان‌ها به ارزش مطالعه ریاضیات و زبان‌ها واقف نیستند و بنابراین با پیشداوری خود این مطالعات را دست‌کم می‌گیرند.

بیکن در جزء دوم کتاب بر ویژگی غالب الهیات در میان علوم تأکید می‌کند: کل حقیقت در کتاب مقدس آمده است. اما برای شرح و توضیح کتاب مقدس نیازمند قانون شرع و فلسفه‌ایم. فلسفه و به‌طور کلی خردورزی را نمی‌توان محکوم کرد، زیرا عقل از ناحیه خداست. خدا عقل فعال است (بدین ترتیب بیکن قدیس آوگوستینوس را تفسیر می‌کند و به ارسطو و ابن سینا نیز متوسل می‌شود)؛ خدا ضمن موافقت با فعالیت‌های ذهن افراد به رهایی آن از گمراهی کمک می‌کند. هدف فلسفه راهبری آدمی به شناخت خدا و خدمت به اوست؛ این هدف در فلسفه اخلاق به اوج خود می‌رسد. علوم نظری و اخلاقی مشرکان مطمئناً ناقص بودند و فقط در الهیات و اخلاق مسیحی کمال یافتند؛ اما محکوم‌ساختن یا نفی ذره‌ای از حقیقت صحیح نیست. بیکن می‌گوید در واقع فلسفه ابداع مشرکان نبود، بلکه به پیشوایان امت^۱ وحی شد. سپس وحی به سبب فساد انسان‌ها مبهم شد، اما فیلسوفان غیرمسیحی در کشف دوباره آن یا قسمتی از آن یاری رساندند. بزرگ‌ترین این فیلسوفان ارسطو بود و ابن سینا شارح اصلی اوست. ابن رشد هم واقعاً حکیمی بود که در بیشتر آنچه پیشینیانش گفته بودند دست به اصلاح زد؛ گرچه آموزه‌های خود او هم نیازمند اصلاح‌اند. خلاصه، باید فلسفه مشرکان را، از سویی بدون

رد یا محکوم کردن جاهلانۀ آن و از سوی دیگر بدون پیروی کورکورانه از اندیشمندان خاصی، به نحوی معقول مورد استفاده قرار دهیم. وظیفۀ ما ادامه و تکمیل کار پیشینیان است، با یادآوری این که هرچند کارکرد حقیقت این است که آدمی را به سوی خدا رهنمون شود، نباید پژوهش‌هایی را که در نگاه نخست با الهیات رابطه مستقیمی ندارند بی ارزش تلقی کنیم: هر نوع حقیقتی نهایتاً به خدا رهنمون می‌شود.

جزء سوم کتاب بیکن به موضوع زبان اختصاص دارد و بر ارزش عملی مطالعۀ علمی زبان‌ها تأکید دارد. بدون شناختی واقعی از زبان‌های عبری و یونانی نه می‌توان کتاب مقدس را به درستی تفسیر و ترجمه کرد و نه می‌توان اشتباهات دستنوشته‌ها را تصحیح کرد؛ و به ترجمه‌های خوب از فیلسوفان یونانی و مسلمان نیز نیاز است. اما اگر بناست که از ترجمه‌های سطحی اجتناب شود، به چیزی بیش از دانستن اندک زبان نیاز است.

بیکن در جزء چهارم به بحث از ریاضیات، «راه و کلید سایر علوم»، می‌پردازد. ریاضیات را پیشوایان امت هم می‌خواندند و از راه کلدانیان و مصریان به حوزه دانش یونانیان راه یافت، اما لاتینیان از آن غافل مانده‌اند. با وجود این، دانش ریاضیات «شبه فطری»^۱ است، یا دست‌کم یادگیری آن از سایر علوم آسان‌تر، مستقیم‌تر، و کمتر به تجربه وابسته است، به طوری که می‌توان گفت ریاضیات پیش‌فرض سایر علوم است. منطق و صرف و نحو تا حدی به ریاضیات وابسته‌اند، درحالی که بدیهی است بدون ریاضیات در نجوم هیچ پیشرفتی نمی‌توان داشت و ریاضیات حتی در الهیات هم سودمند است. مثلاً نجوم مبتنی بر ریاضیات می‌تواند بی‌اهمیتی نسبی زمین را در مقایسه با آسمان‌ها نشان دهد؛ صرف نظر از این حقیقت که ریاضیات در حل مسائل مربوط به ترتیب زمانی وقایع در کتاب مقدس نیز سودمند است و نقص تقویم یولیانی را نشان می‌دهد – موضوعی که برای پاپ قابل توجه است. بیکن در ادامه درباره نور، انتشار و انعکاس و تجزیه آن، درباره کسوف و خسوف، جذر و مد، شکل کروی زمین، وحدت جهان، و غیره بحث می‌کند و سپس به جغرافیا و علم احکام نجوم می‌پردازد. علم احکام نجوم مورد سوءظن است، زیرا تصور می‌شود که مستلزم جبر است؛ اما سوءظن ناموجه است. نفوذ و حرکات اجرام آسمانی بر رویدادهای انسان و زمین تأثیر

1. *quasi innata*

می‌گذارند و حتی خلیقات طبیعی در انسان ایجاد می‌کنند، اما اختیار انسان را از او سلب نمی‌کنند. به دست آوردن کل دانشی که می‌توانیم به دست آوریم و استفاده از آن در راه خیر صرفاً نوعی دوراندیشی است. بیکن توصیهٔ ارسطو به اسکندر را راجع به اصلاح رسوم انحرافی برخی از قبایل قبول دارد: شرایط اقلیمی آن‌ها را تغییر بده، یعنی محل سکونت آن‌ها را تغییر بده، تا اخلاقیاتشان تغییر یابد.

موضوع بحث پنجم نورشناسی است و بیکن در آن از ساختار چشم، اصول بینایی و شرایط بینایی، انعکاس و تجزیهٔ نور، و نهایتاً کاربرد عملی نورشناسی بحث می‌کند. او می‌گوید برای این‌که آرایش و حرکات اردوگاه دشمن قابل مشاهده باشد می‌توان آینه‌هایی در مناطق مرتفع نصب کرد، درحالی‌که از راه تجزیهٔ نور می‌توانیم اشیای کوچک را بزرگ و اشیای دور را نزدیک نشان دهیم. هیچ مدرکی وجود ندارد که نشان دهد واقعاً بیکن تلسکوپ را اختراع کرد؛ اما او وجود چنین چیزی را امکان‌پذیر می‌دانست.

بیکن در بخش ششم کتاب به بررسی علم تجربی می‌پردازد. استدلال منطقی ممکن است که ذهن را به نتیجهٔ درستی راهنمایی کند، اما فقط اثبات تجربی است که شک را برطرف می‌کند. این یکی از دلایلی است که چرا در هندسه نمودارها و اشکال به کار گرفته می‌شوند. باورهای بسیاری از راه تجربه رد می‌شوند. اما تجربه بر دو نوع است. در نوعی از تجربه، حواس جسمانی خود را، به یاری ابزارها و به اعتبار شهود معتبر، به کار می‌گیریم، درحالی‌که نوع دیگر عبارت از تجربهٔ امور روحانی است و نیازمند لطف الهی است. همین نوع دوم تجربه طی مراحل مختلف به حالات عرفانی شوق و جذبه می‌انجامد. نوع نخست تجربه را می‌توان در راه افزایش عمر (به واسطهٔ پیشرفت علم پزشکی و کشف پادزهرهای سموم)، اختراع مواد منفجره، تبدیل فلزات پست به طلا و تصفیهٔ خود طلا، و بنابراین آگاه ساختن فرد بی‌دین به باورهای سحرآمیز غلط‌اش به کار برد.

بالاخره بیکن در جزء هفتم کتاب اکبر از فلسفهٔ اخلاق، که در سطحی برتر از لغت‌شناسی یا ریاضیات و علوم تجربی قرار دارد، بحث می‌کند. این علوم به انواع گوناگون عمل مربوط می‌شوند، درحالی‌که فلسفهٔ اخلاق مربوط به اعمالی است که بدان وسیله خوب یا بد می‌شویم، و انسان را دربارهٔ رابطه‌اش با خدا، دوستان و خودش

تعلیم می‌دهد. بنابراین، فلسفه اخلاق رابطه نزدیکی با الهیات دارد و در شرافت آن سهم است. بیکن با فرض «اصول مابعدالطبیعه» که شامل وحی مسیحی است و با استفاده از آثار فیلسوفان یونانی و رومی و مسلمان، مخصوصاً رواقی رومی، سنکا، از اخلاق شهروندی و، سپس به تفصیل، از اخلاقیات شخصی بحث می‌کند. او در پایان از مبانی قبول دین مسیحی بحث می‌کند. وحی ضروری است و شخص مسیحی ایمان به مرجعیت را می‌پذیرد، اما راجع به غیرمسیحیان نمی‌توانیم فقط به مرجعیت متوسل شویم، بلکه باید از عقل کمک بگیریم. برای مثال فلسفه می‌تواند وجود و وحدت و عدم تناهی خداوند را اثبات کند، درحالی‌که اعتبار مؤلفان آثار مقدس از راه قداست شخصی آن‌ها، حکمت آن‌ها، از راه معجزات، استقامت و پایداری آن‌ها در زیر شکنجه، قوام ایمان آن‌ها، پیروزی آن‌ها به‌رغم خاستگاه محقر و موقعیت زمانی آن‌ها اثبات می‌شود. بیکن با آموزه یکی شدن انسان با مسیح و سهم شدنش در حیات الهی به واسطه مسیح بحث را به پایان می‌رساند. «و آدمی در این جهان در جست‌وجوی چه چیز دیگری می‌تواند باشد؟»^۱

از آنچه گفته شد ویژگی دوگانه فلسفه بیکن نمایان است. تأکید او بر رابطه فلسفه با الهیات، بر شأن فلسفه در مقام راهنمای انسان به سوی خدا، بر جنبه عملی یا اخلاقی فلسفه، جایگاهی که او در فلسفه خود به شناخت باطنی خدا و امور روحانی می‌دهد، که در شور و جذبه به اوج می‌رسد، رابطه نزدیکی که او بین الهیات و فلسفه برقرار می‌کند، آموزه او در باب خدا به مثابه اشراق بخش عقل فعال^۲، قبول آموزه‌های «عقول بذری» (به جهت رشد و تکاملی که ماده بدان شوق فعال دارد)، ترکیب مادی-صوری عموم مخلوقات، و کثرت صورت‌ها (از صورت جسمانی تا «صورت فردی»)، همه و همه نشان می‌دهند که او تا حد زیادی پیرو سنت آوگوستینی است. او به‌رغم این‌که به ارسطو احترام می‌گذارد غالباً او را بد تفسیر می‌کند و حتی آموزه‌هایی را به او نسبت می‌دهد که او قطعاً هرگز به آن‌ها اعتقاد نداشته است. برای مثال، بیکن عناصر وحی مسیحی را در فلسفه ارسطو بازمی‌یابد، که در واقع در فلسفه ارسطو وجود ندارند؛ هرچند به توماس

1. *Et quid potest homo plus petere in hac vita?*

۲. بدیهی است که این آموزه ابن رشدی نیست. تک‌نفس‌انگاری ابن رشد را بیکن به این عنوان که خطا و بدعت است محکوم کرد.

ارجاع می‌دهد، به نظر نمی‌رسد که تحت تأثیر مواضع تومیستی بوده یا علاقه ویژه‌ای به آن‌ها داشته باشد. از سوی دیگر، وسعت علایق او و شدت اصرار او بر علم تجربی به‌طور کلی، بر پیشرفت نجوم به یاری ریاضیات، و بر کاربردهای عملی علوم، او را پیام‌آور آینده معرفی می‌کند. او از حیث طبع و مزاج تا حدودی مطمئن به خود، نسبتاً کم‌حوصله، و گاه مایل به انتقاد و محکوم کردن غیرعادلانه بود؛ اما او انگشت خود را روی بسیاری از نقاط ضعف علم آن عصر و نیز زندگی اخلاقی و دینی آن عصر گذاشت. طبیعی بود که او در باب نظریات علمی خود خیلی به سایر اندیشمندان وابسته باشد؛ اما در درک امکان پیشبرد و کاربرد آن‌ها تیزبین بود و، همان‌طور که قبلاً گفته شد، درک او از روش علمی، از ترکیب استنتاج قیاسی و استقرا، راسخ‌تر از درکی بود که فرانسیس بیکن، رئیس دیوان عالی انگلستان، داشت، کسی که اصرارش بر تجربه و مشاهده و کاربردهای عملی علوم گاهی چنان توصیف شده است که گویی در میان فیلسوفان قبل از او نظیر و مبشر نداشته است.

۳. ماتئوی آکواسپارتابی (حدود ۱۲۴۰-۱۳۰۴) که در پاریس درس خواند و در بولونیا و ژم به تدریس پرداخت و در ۱۲۸۷ رئیس فرقه فرانسیسی شد و در ۱۲۸۸ به مقام کاردینالی رسید، یک آوگوستینی متفاوت بود. ماتئو نویسنده آثاری مثل تفسیر بر کتاب جُمَل، مسائل مورد بحث، مسائل متفرقه، و به‌طور کلی طرفدار این موضع قدیس بوناوتورا بود که قدیس آوگوستینوس را منبع عظیم حکمت تلقی می‌کرد. بنابراین، او درحالی‌که قبول داشت تصورات آدمی از اشیای جسمانی فقط با تکیه بر تجربه حسی به دست می‌آیند، از قبول این نظر امتناع می‌کرد که تأثیر اشیای جسمانی بتواند بیش از بدن باشد؛ همان‌طور که آوگوستینوس معتقد بود، خود نفس است که مسئول احساس بماهو احساس است، هرچند که البته احساس نیازمند آن است که اندام حسی تحت تأثیر چیزی محسوس قرار گیرد. همچنین، عقل فعال است که «انواع محسوس»^۱ را تغییر شکل می‌دهد و مفهوم را در عقل منفعل ایجاد می‌کند. ماتئو در این مورد آشکارا به آوگوستینوس متوسل می‌شود.^۲ با وجود این، فعالیت نفس به‌تنهایی برای توضیح شناخت کافی نیست؛ به اشراق الهی نیاز است. اشراق الهی چیست؟ در واقع تقارن

مستقیم خدا با فعالیت عقل آدمی است؛ تقارنی که به یاری آن عقل برای شناخت شیء برانگیخته می‌شود. خدا ما را به شناخت چیزی که «نوع محسوس» آن را دریافت می‌کنیم برمی‌انگیزد و این حرکت و فعالیت همان اشراق الهی است. شیء در ارتباط با اصل مثالی ازلی خود یعنی «عقل ازلی»^۱ یا مثال الهی است و این نور الهی است که ما را به درک این رابطه قادر می‌سازد؛ «عقول ازلی» بر عقل تأثیری تنظیمی دارند. اما نه ما این نور الهی یا تقارن را درک می‌کنیم و نه مُثُل ازلی اشیائی هستند که مستقیماً ادراک شوند، ما بیشتر آن‌ها را همچون اصولی می‌شناسیم که عقل را به شناخت ذات مخلوق وامی‌دارند؛ «به مثابه حرکت‌دهنده و تبدیل‌کننده شیء به چیزی دیگر»^۲، نه به عنوان «برگرداننده شیء به ذات خودش»^۳.^۴ بنابراین در درک این که نور الهی چگونه در همه انسان‌ها، خوب یا بد، عمل می‌کند مشکلی وجود ندارد، زیرا در مورد دیدار مُثُل الهی و ذات الهی من‌حیث‌هی هیچ بحثی نیست. خدا در همه فعالیت‌های مخلوقات سهیم است، اما ذهن آدمی به نحوی خاص به صورت خدا آفریده شده و تقارن خداوند با فعالیت ذهن به درستی اشراق نامیده شده است.

ماتئو، در همان درباره شناخت که قبلاً به آن اشاره شد، این آموزه تومیستی را می‌آورد که عقل شیء منفرد را «از راه فعل معین تأمل»^۵ می‌شناسد^۶ و آن را رد می‌کند. او می‌گوید فهم این موضع مشکل است، زیرا شناخت شیء منفرد «با تأمل و تخیل»^۷ به این معناست که عقل شیء منفرد را یا در خیال یا مستقیماً در خودش می‌شناسد. فرض اخیر به مدد دیدگاه تومیستی کنار گذاشته شده است، درحالی که از سوی دیگر خیال «معقول بالفعل»^۸ نیست، اما «انواع معقول»^۹ باید انتزاع شده باشند. در مقابل دیدگاه تومیستی، ماتئو اظهار می‌کند که عقل، به واسطه «انواع منفردها»^{۱۰}، اشیای منفرد را فی‌نفسه و مستقیماً می‌شناسد. شهود حسی است که شیء را موجود درک می‌کند و شهود عقلی است که ماهیت یا ذات فردی را درک می‌کند؛ اما تا ذهن قبل از هر چیز از شیء منفرد شهودی نمی‌داشت نمی‌توانست مفهوم کلی را انتزاع کند. بدین ترتیب پیش فرض «انواع

1. *ratio aeterna*2. *ut obiectum movens et in aliud ducens*3. *obiectum in se ducens*4. *Ibid.*, p. 254.5. *per quamdam reflexionem*6. *Ibid.*, p. 307.7. *per reflexionem ad phantasma*8. *intelligibile actu*9. *species intelligibilis*10. *species singulares*

کلی»^۱ انواع منفرد است. البته اگر منظور از معقول چیزی باشد که به نحو قیاسی قابل اثبات باشد شیء منفرد امری معقول نیست، زیرا ممکن الوجود و ناپایدار است؛ اما اگر منظور از معقول چیزی باشد که می توان آن را با عقل درک کرد، در این صورت باید پذیرفت که شیء منفرد امری معقول است.^۲ در غیر این صورت نمی توان انتزاع و مبنای واقعی تصور کلی را به نحو رضایت بخشی توضیح داد.

نظریه دیگر توماس که ماثو آن را رد می کند این نظریه است که نفس آن گاه که در اتحاد با بدن است دارای شهودی مستقیم از خود و امیال و قوای آن نیست؛ اما غیرمستقیم، با ادراکش از عملی که به واسطه آن اشیا را، از راه انواع تجرید شده از خیالات، در می یابد می داند که خود نفس و طبایع آن وجود دارند. ماثو همین نظریه شناخت صرفاً غیرمستقیم نفس از خود را، به این جهت که برخلاف تعالیم آگوستینوس است و نیز برخلاف آنچه مقتضای عقل است، رد می کند. نامعقول است که فرض کنیم نفس چنان در بدن فرو رفته است که هیچ چیز را بدون تصویر یا خیال نمی تواند درک کند و خود و امیال خود را فقط غیرمستقیم درک می کند. «این فرض کاملاً نامعقول می نماید که عقل چنان کور باشد که خود را درک نکنند، در حالی که نفس به واسطه عقل است که هر چیزی را می شناسد.»^۳ ماثو نظریه خود را با دقت قابل توجهی بیان می کند. در خصوص «آغاز» شناخت «بدون هیچ تردیدی می گویم که نفس نه خود را و نه عاداتی را که در نفس هستند نمی تواند شهود کند و نخستین عمل شناسایی نمی تواند متوجه خودش یا چیزهایی که در آن هستند باشد.»^۴ نفس برای شروع شناسایی نیازمند تحریک حواس جسمانی است و بنابراین با تأمل در فعل مدرک شناسایی خود در می یابد که خود و قوایش موجودند. اما سپس نفس گویی به خود باز می گردد («او با تبدلی روحانی به سوی خود باز خوانده شد»)^۵ و آن گاه می تواند از خود و عادات خود دارای شهودی مستقیم باشد؛ و این ها دیگر صرفاً نتایج غیرشهودی فرایند استدلال نیستند، بلکه متعلق مستقیم مشاهده ای ذهنی اند. به منظور آن که این مشاهده عقلاتی رخ دهد، درست همانند مشاهده حسی، به چهار شرط نیاز است: شیء محسوسی که به عنوان شیء

1. *species universalis*2. *De cognitione*, p. 311.3. *Ibid.*, p. 328.4. *Ibid.*, p. 329.5. *quadam spirituali conversione in semetipsam revocata est.*

محسوس حاضر باشد؛ قوهٔ بینایی‌ای که به خوبی تنظیم شده باشد؛ تناسب متقابل؛ و اشراق. همهٔ این شرایط تحقق یافته‌اند یا می‌توانند تحقق یابند. نفس چیزی است که به‌طور عقلانی قابل مشاهده است و نزد عقل حاضر است؛ عقل نیرویی غیرمادی است و ذاتاً وابسته به اندام حسی نیست؛ هم عقل و هم خود نفس موجودات عقلانی متناهی‌اند و هیچ چیزی به اندازهٔ خود نفس با نفس هماهنگ نیست؛ و بالاخره این‌که اشراق الهی همیشه وجود دارد.^۱

ماتئوی آکواسپارتایی، هرچند به نحوی معقول و معتدل، از سنت آوگوستینی حمایت کرد؛ و فقط انتظار می‌رفت که به آموزه‌های «عقول بذری» و «صور جسمانی» معتقد باشد. به علاوه، او به آموزهٔ بوناونتورایی ترکیب کلی مادی-صوری مخلوقات معتقد بود و تمایز واقعی ماهیت و وجود را به عنوان شرط کافی تناهی و امکان آن‌ها رد می‌کرد.

۴. آوگوستینی نه‌چندان وفادار، پتروس یوهانی الیوی (حدود ۱۲۴۸-۱۲۹۸) عضو برجسته‌ای از «روحانیان»^۲ فرانسیسی بود. مثلاً او درحالی‌که از نظریهٔ ترکیب مادی-صوری همهٔ مخلوقات و نیز نظریهٔ کثرت صورت‌ها دست برنداشت، نه‌تنها منکر وجود «عقول بذری» شد بلکه حتی بر این اعتقاد بود که این انکار مطابق با آموزهٔ قدیس آوگوستینوس است. پیش‌بینی «تمایز صوری واقعی»^۳ اسکوتوس را، که حد واسط تمایزی واقعی و تمایزی مفهومی است، می‌توان در فلسفهٔ او یافت؛ و این تمایز، همان‌طور که اسکوتوس نیز معتقد بود، بین صفات الهی وجود دارد. الیوی همچنین به سبب قبول نظریهٔ «حرکت آنی»^۴ یوهانس فیلوپونوس^۵ قابل اشاره است؛ این نظریه که وقتی پرتابه‌ای به حرکت درمی‌آید، محرک یا پرتاب‌کننده به پرتابه حرکت آنی یا «تکانه‌ای»^۶ می‌دهد که پرتابه را به پیش می‌برد، حتی وقتی که پرتابهٔ دیگر در تماس با محرک نیست، هرچند ممکن است مغلوب مقاومت هوا یا سایر نیروهای مخالف شود.

۱. آموزهٔ شهود نفس از خود و از شناخت عقلانی شیء منفرد در تعالیم ویتال دو فور فرانسیسی (ف ۱۳۲۷) نیز دیده می‌شود.
۲. spirituals، برای وجه تسمیه ← ادامهٔ مطلب. -و.

3. *distinctio formalis a parte rei*

4. *impetus*

5. Joannes Philoponus (یحیای نحوی)

6. *impulsus*

اما بررسی این نظریه، که به معنای رها کردن نظریه ارسطویی «حرکت قسری»^۱ است، به جلد بعد موکول می‌شود، هنگام بحث از اندیشمندانی که از این آموزه به نتایج جدیدی رسیدند و راه را برای تلقی جدیدی از عالم جسمانی هموار کردند. بررسی بیشتر «تمایز صوری واقعی» به بحث از نظام اسکوتوس موکول می‌شود. انگیزه اصلی من برای صحبت از آلیوی در این فصل اشاره‌ای اجمالی به نظریه او درباره نفس و نسبت آن با بدن است. این نظریه، یا قسمتی از آن، در سال ۱۳۱۱ در شورای وین محکوم شد؛ این موضوع از این نظر شایان ذکر است که برخی نویسندگان در گذشته ادعا کرده‌اند مقصود شورا محکوم کردن چیزی بود که یقیناً قصد محکوم کردنش را نداشت.

طبق نظر آلیوی، نفس آدمی از سه «جزء» تشکیل می‌شود: اصل یا صورت نباتی، اصل یا صورت حسی، و اصل یا صورت عقلانی. این سه صورت با هم یک نفس انسانی، یعنی نفس ناطقه را، به عنوان اجزای تشکیل دهنده کل نفس، شکل می‌دهند. در اعتقاد به آموزه کثرت صورت‌ها هیچ تازگی خاصی وجود نداشت؛ اما آلیوی از نظریه خود این نتیجه خاص را می‌گیرد که این سه جزء صوری به واسطه عنصر روحانی نفس چنان متحد شده‌اند که صورت برتر فقط به واسطه «عنصر روحانی صورت‌های پایین‌تر را تحت تأثیر قرار می‌دهد و به حرکت در می‌آورد. او همچنین نتیجه گرفت درحالی که اجزای نباتی و حسی بدن را می‌سازند، جزء عقلانی فی‌نفسه بدن را شکل نمی‌دهد؛ هرچند دیگر اجزا را همچون ابزارها و موضوعات خود به حرکت در می‌آورد. او بر این اعتقاد بود که ریشه داشتن هر سه جزء در عنصر روحانی نفس باعث حفظ وحدت آدمی و اتحاد جوهری نفس و بدن می‌شود؛ اما درعین حال این را نپذیرفت که جزء عقلانی نفس مستقیماً بدن را شکل و صورت می‌دهد. همین مطلب منشأ مخالفت در میان خود فرانسیسی‌ها شد. یکی از دلایل مخالفت آن‌ها این بود که اگر درست باشد که صورت عقلانی نه مستقیماً، بلکه فقط بالواسطه، به واسطه صورت حسی، صورت بدن است، در نتیجه بر خلاف تعالیم ایمانی، مسیح در مقام انسان ترکیبی از نفس ناطقه و بدن نبوده است.^۲ این موضوع نهایتاً به این منجر شد که شورای وین در سال ۱۳۱۱ این قضیه را که

1. unnatural motion

۲. در حمایت از نظریه آلیوی این دلیل ارائه شده است که اگر صورت عقلانی مستقیماً صورت بدن می‌بود، یا جاودانگی خود را به بدن می‌داد یا با شکل و صورت دادن به بدن جاودانگی خود را از دست می‌داد.

نفس ناطقه یا عقلانی مستقیماً «(بالذات)»^۱ و ماهیتاً «(بالماهیه)»^۲ صورت بدن نیست بدعت شناخت و محکوم کرد. اما شورا آموزه کثرت صورت‌ها را محکوم نکرد و بر دیدگاه توماسی، آنچنان‌که برخی نویسندگان متأخر کوشیده‌اند آن را حفظ کنند، صحه گذاشت. خود پدران شورا، یا دست‌کم بیشتر آن‌ها، به آموزه کثرت صورت‌ها اعتقاد داشتند. شورا فقط می‌خواست با اثبات این‌که نفس عقلانی مستقیماً صورت و بدن واقع می‌شود وحدت آدمی را حفظ کند. این امر با ارجاع به مسیح‌شناسی به وضوح نشان داده می‌شود. ماهیت انسانی مسیح عبارت از بدن انسانی ممکن‌الوجود و نفس ناطقه انسانی است که صورت بدن است و این دو با هم ماهیت انسان را تشکیل می‌دهند. شورا خود را به سؤال از «صورت جسمانی» یا سؤال از این‌که آیا در نفس آدمی «اجزا»ی متعدد وجود دارند یا نه مشغول نکرد: شورا فقط می‌گوید که نفس ناطقه مستقیماً صورت بدن است و بنابراین، اصل اساسی و سازنده آدمی است؛ شورا جدایی میان نفس عقلانی و بدن آدمی را محکوم کرد و نه آموزه کثرت صورت‌ها را. پس این سخن کاملاً غلط است که شورای وین اعلام کرد نفس آدمی مستقیماً صورت ماده‌اولی است و این‌که نظریه توماسی را کلیسا تحمیل کرده است.

۵. اگر پتروس یوهانس آلیوی اندیشمند مستقلى بود که در باب برخی مطالب از سنت آوگوستینی جدا شد و راه را برای مراحل بعدی تفکر فرانسیسی هموار کرد، راجر مارستون^۳ (ف ۱۳۰۳) که زمانی کشیش حوزه فرانسیسی انگلیس بود از هر جهت آوگوستینی بود. او همه نظریات مشخصاً آوگوستینی مانند ادراک عقلانی شیء منفرد، برتری اراده بر عقل، ترکیب عام مادی-صوری در مخلوقات، و کثرت صورت‌ها را با کمال میل پذیرفت و قدیس توماس را به سبب قبول امکان ظاهری آفرینش از ازل و به دلیل کنار گذاشتن «عقول بذری» مورد انتقاد قرار داد. در واقع، این محافظه‌کار سرسخت انگلیسی حتی ماثوی آکواسپارتایی را بیش از حد انعطاف‌پذیر یافت و قاطعانه هرگونه کوششی را برای رقیق کردن آنچه که آموزه اصیل آوگوستینوس و آنسلم تلقی می‌کرد رد کرد. باید «قدیس‌ها» را بر «انسان‌های جهنمی»، فیلسوفان بی‌دین، ترجیح دهیم.

راجر مارستون در کتاب درباره نفس خود، از تعالیم آوگوستینوس در باب اشراق الهی تفسیری انعطاف‌ناپذیر به دست می‌دهد. اگر مقصود از عقل فعال میلی طبیعی در نفس برای شناخت حقیقت باشد («همچون نوری طبیعی در چشم»)^۱ در واقع عقل فعال را می‌توان جزئی از نفس نامید؛ اما اگر مقصود از عقل فعال فعل اشراق باشد، باید بگوییم که عقل فعال همانا جوهر مفارق یعنی خود خداست.^۲ عقل فعال نور نامخلوق یا ازلی ای است که، همچون مهری در موم، بر ذهن اثر می‌گذارد؛ اثر فعال خاصی که اثر انفعالی ای را که مبدأ صوری شناخت حقایق نامتغیر است به جا می‌گذارد.^۳ این نه مفاهیم یا شرایط حکم، بلکه حقیقت ازلی است که به واسطه نور ازلی، خدا، در دسترس قرار می‌گیرد.^۴ مثلاً نور ازلی مفهوم کل یا مفهوم جزء را به ذهن القا نمی‌کند، بلکه این تابش نور ازلی است که ذهن را به نحوی لغزش‌ناپذیر بر ادراک رابطه بین حدود، و این حقیقت ازلی که کل بزرگ‌تر از جزء است، قادر می‌سازد. بدین ترتیب مثل ازلی شالوده‌نهایی حکم معین و لغزش‌ناپذیرند.^۵ توضیح این حقیقت را که نسل بشری در باب حقایق بنیادی اتفاق نظر دارد باید در اشراق مشترک همه اذهان با نور الهی واحد یافت؛ راجر مارستون نمی‌پذیرد که این نور الهی صرفاً عبارت از آفرینش عقل آدمی همچون بدلی متناهی از عقل الهی باشد. کسانی که منکرند عقل فعال نور نخستین و نامخلوق است افرادی هستند که «مست شراب فلسفه شده‌اند» و مقصود آوگوستینوس و «اولیا»^۶ را تحریف می‌کنند.^۷ اگر آوگوستینوس قصد گفتن چیزی را بیش از آنچه این مردم به دهان او گذاشته‌اند نداشت، در این صورت استدلال‌های او بی‌مورد و مصادره‌به‌مطلوب می‌بود، زیرا اگر فرض می‌شد که عقل آدمی منشأ نور خویش است نمی‌شد بر وجود نوری نامخلوق دلیل آورد، برخلاف آنچه قطعاً آوگوستینوس انجام داده است.^۸

۶. دیگر فرانسیسی انگلیسی مشهور ریچارد میدلتونی بود که در آکسفورد و پاریس درس خواند. او در ۱۲۷۸ به پاریس رفت و پس از اخذ مدرک تا سال ۱۲۸۶ یکی از

1. *sicut perspicuitas naturalis in oculo*

2. *De Anima*, p. 259.

3. *Ibid.*, p. 263.

4. *Ibid.*, p. 262.

5. *rationes aeternae aliquantulum attinguntur*

6. *Sancti*

7. *De Anima*, p. 273.

8. *Ibid.*, p. 256.

کرسی‌های الهیات فرانسیسی را اشغال کرد و آنگاه معلم سرخانه قдіس لوئی تولوزی^۱ پسر شارل دوم، پادشاه سیسیل^۲، شد. تاریخ مرگ او نامعلوم است، اما باید حدوداً در آغاز قرن بعد باشد. او بر کتاب جُمْل پتروس لومباردی تفسیری متعارف نوشت و مسائل مورد بحث و متفرقات را تألیف کرد.

ریچارد میدلتونی در برخی موارد از سنت کلی فرانسیسی تبعیت کرد، برای نمونه در مورد عدم امکان آفرینش از ازل، زیرا مستلزم مخلوق نامتناهی است، ترکیب عام مادی-صوری در مخلوقات، کثرت صورت‌ها، و تقدم اراده. اما او در موارد دیگر به موضع توماسی نزدیک شد و در این خصوص نماینده حرکت جدیدی در میان اندیشمندان فرانسیسی به سوی آگوستین‌گرایی تعدیل‌شده است، که بزرگ‌ترین نماینده آن دانز اسکوتوس بود. بدین ترتیب ریچارد نه تنها بر این تأکید می‌کند که همه براهین معتبر بر وجود خدا «مؤخر بر تجربه»^۳ هستند، بلکه بر این نیز تأکید می‌ورزد که شناخت عقلانی ما از موجودات روحانی و جسمانی از تجربه حسی انتزاع می‌شود و مسلم فرض کردن اشراقی خاص یا یکی گرفتن عقل فعال با خدا ضرورتی ندارد. از سوی دیگر، ذهن جزئی را درک می‌کند، گرچه این کار را به وسیله همان مفهومی انجام می‌دهد که با آن کلی را درک می‌کند.

به علاوه، ریچارد آرای کم‌وبیش اصیلی هم داشت. یکی از این آرای نه‌چندان قانع‌کننده این نظریه بود که آنچه ذهن مستقیماً به دست می‌آورد نه خود شیء موجود فردی، بلکه «وجود نمادین»^۴ آن است. او همچنین برای توضیح این‌که چگونه صورت‌های جدید می‌توانند تحت عمل عاملی مخلوق نمایان شوند «مبدأ امکان محض»^۵ را ابداع کرد. ممکن است ابتدا به نظر برسد که این چیزی جز ماده اولی نیست؛ اما ماده، که نوعاً در موجودات روحانی و جسمانی مختلف است و بنابراین، یکسان نیست، به نظر ریچارد دارای فعلیتی خاص خود است، درحالی‌که «مبدأ امکان محض» دارای فعلیتی خاص خود نیست، با ماده خلق می‌شود و نمی‌تواند جداگانه وجود داشته باشد. اگر ماده به عنوان شالوده اولیه تغییر طبیعی، به عنوان چیزی که در اجسام فاسد و

1. St. Louis of Toulouse

2. Charles II of Sicily

3. *a posteriori*4. *esse repraesentatum*5. *principium pure possibile*

کائن مشترک است و پذیرنده صورت است، فهمیده شود، در این صورت پس واقعاً از مبدأ بالقوه صرف، که به خود صورت تبدیل می شود، متمایز است. مبدأ بالقوه صرف را در این صورت می توان «قوه ماده»^۱ نامید، اگر که مقصود از قوه ماده مبدئی باشد که عامل مخلوق صورت را از آن استخراج می کند و به صورت استخراج شده مبدل می شود؛ اما در این صورت «قوه ماده» واقعاً از خود ماده متمایز است. برعکس اگر مقصود از «قوه ماده» توانایی ماده برای دریافت صورت باشد، این عین خود ماده است؛ اما در این صورت آن واقعاً متمایز «مبدأ امکان محض» است.^۲ به عبارت دیگر، توانایی دریافت صورت همان توانایی صورت شدن نیست. علاوه بر ماده اولی به عنوان موضوع تغییر، که دارای فعلیتی خاص خود است و پذیرنده صورت است، ریچارد سپس نوعی ظرف صورت ها را مسلم می گیرد؛ مبدأ امکان محضی که به این صورت ها، صورت هایی که ماده می پذیرد، تبدیل می شود. او دریافت که این نظریه مکملی بر نظریه «عقول بذری» است و کوشید آگوستینوس را تعلیم دهنده وجود، نه نیروهای فعال (که مشابه «صورت مخفی» اند)، بلکه مبدأ بالقوه صرفی تفسیر کند که به صور تبدیل می شود. به موجب همین قوه مثبت می توان گفت که صورت ها از ابتدا بالقوه آفریده شده اند، اما این را نباید دال بر حضور «بذر ها» تلقی کرد. مبدأ مورد بحث در ماده است و ریچارد آن را جزء درونی ماده و قوه انفعال ماده می نامد؛ اما همان طور که دیدیم، این همان ماده موضوع تغییر و پذیرنده صورت نیست.^۳ بنابراین چیزی کاملاً جدای از ماده نیست اما، به معنای متداول، متمایز از ماده است. شاید به نظر برسد که این به دیدگاه توماسی در باب ماده اولی نزدیک است و این تا حدی درست است؛ اما ریچارد از رها کردن این دیدگاه سنتی که ماده فعلیتی خاص خود دارد سر باز می زد و بنابراین می بایست ماده به عنوان جزئی از شیء مرکب را از مبدأ بالقوه ای که تحت عمل عامل مخلوق به صور تبدیل می شود متمایز می ساخت.

هر مخلوقی، علاوه بر ترکیب از ماده و صورت، همچنین مرکب از ماهیت و وجود است. اما وجود چیزی واقعاً متمایز از ماهیت، که عارض آن می شود، نیست. از سوی دیگر، وجود صرفاً از نظر مفهومی متمایز از ماهیت نیست، زیرا چیزی را بر

1. *potentia materiae*2. *In 2 sent.*, 12, 1, 10.3. *Ibid.*, 12, 1, 1.

ماهیت می‌افزاید. اما چه چیزی را می‌افزاید؟ نسبتی دوگانه را: «نسبتی عقلانی» با خود، تا آن‌جا که وجود شأن زیرنهاد یا جوهر بودن را به ماهیت می‌بخشد، و نسبتی واقعی با خالق.^۱ در این مورد ریچارد میدلتونی موضع هانری گنتی را پذیرفت.

کشیش ادگار هوسدز^۲، از انجمن یسوع، در پایان اثر خود به نام ریچارد میدلتونی^۳ می‌گوید: «ریچارد پایان بخش یک عصر بود»^۴. او که آخرین نماینده مکتب سرافیک^۵ بود دست به ترکیبی زد («طرحی نو»)^۶ که در آن، مواضع اصلی قدیس بوناوتورا، پس از تعمیق و تکمیل، می‌بایست با آنچه او در فلسفه ارسطو و الهیات توماس بهترین نظر تلقی می‌کرد تلفیق می‌شدند. این‌که ریچارد مثل را از بیرون سنت آگوستینی وارد کرد کاملاً واضح است، اما من نمی‌توانم موافق هوسدز باشم که این حرکت فکری «فردایی نداشت» و این‌که اسکوتوس فلسفه فرانسیسی را «به راه‌های جدیدی» هدایت کرد «که مقدر بود به زودی در اصالت تسمیه به پایان برسد». فلسفه ریچارد بیشتر منزلی از راه مکتب اسکوتوس بود که در را بیشتر به روی ارسطو باز کرد، اما مطمئناً مبتنی بر اصالت تسمیه یا موافق با اصالت تسمیه نبود.

۷. یکی از جالب‌ترین فیلسوفان فرانسیسی رامون لول^۷ (۱۲۳۲/۳۵-۱۳۱۵) است. او در مایورکا^۸ متولد شد و مدتی در دربار پادشاه جیمز (خایمه) دوم^۹ بود، اما در حدود سال ۱۲۶۵ به کیش تازه‌ای گروید و برای این‌که خود را وقف چیزی کند که بزرگ‌ترین وظیفه زندگی‌اش تلقی می‌کرد، یعنی جنگ با اسلام و کمک به ریشه‌کن ساختن ابن رشدگرایی، خانواده خود را ترک کرد. او با اعتقاد به این هدف، نه سال خود را وقف آموزش زبان عربی و فلسفه کرد و نخستین محصول این دوره مطالعاتی فن کیر^{۱۰} اوست. سپس کتاب اصول فلسفه^{۱۱} را نوشت. او به سومین فرقه قدیس فرانسیس پیوست و برای تغییر دین مغربیان به آفریقا سفر کرد؛ در پاریس نیز درس داد و با ابن رشدگرایی به مبارزه

1. *In 2 Sent.*, 3, 1, 1; *Quodlibet*, 1, 8.

2. Père E. Hocedez

3. *Richard de Middleton*, Paris, 1925.

4. *Richard finit une époque*

۵. Seraphic، مکتب بوناوتورا که ملقب به «دکتر سرافیم» بود. - و.

6. *prudemment nouvelle*

7. *Raymond Lull*

8. *Majorca*

9. James II

10. *Ars Magna*

11. *Liber Principiorum Philosophiae*

پرداخت. او به زبان مادری اش کاتالان،^۱ و عربی و لاتینی، درباره منطق و فلسفه و الهیات مطلب نوشت و شعر سرود. سرانجام در ۱۳۱۵ در تونس به شهادت رسید. از آثار او علاوه بر دو اثر مذکور می توان به اثبات فن^۲، مختصر فن^۳، کلیات نهایی فن^۴ و آثار ضد ابن رشدی مثل کتاب در رد خطاهای بوئیوس و سگریوس (یعنی علیه بوئیوس داکایی و سیژه برابانی)، درباره حالت طبیعی عقل^۵، کتاب در رد خطاهای دیگر ابن رشد^۶، مناظره رامون با ابن رشدیان^۷ و مواعظ علیه ابن رشدیان^۸ اشاره کرد. اما این فقط گلچینی از محصول ادبی شگفت آور مردی است که میسر و سالک، و شاعر و عارف بود.

علاقه دینی رامون لول به هیچ وجه بی ارتباط با فلسفه او نبودند؛ آن ها تا حدی باعث و بانی نگرش کلی او به فلسفه بودند و او بر فرعیت فلسفه نسبت به الهیات تأکید داشت. او از تمایز بین ایمان و عقل کاملاً آگاه بود و ایمان را به روغنی تشبیه می کرد که بدون این که با آب مخلوط شود بر روی آب می ماند، حتی اگر آب افزایش یابد؛ اما علاقه او به تغییر دین مسلمانان طبعاً او را نه تنها به اصرار بر تبعیت فلسفه از الهیات، بلکه همچنین به تأکید بر توانایی عقل در قبولاندن معتقدات ایمانی رهنمون شد. پیشنهاد او مبنی بر «اثبات» ارکان ایمان از راه «دلایل ضروری» را باید در پرتو همین نگرش کلی او درک کرد. پیشنهاد او مبنی بر عقلانی کردن (به معنای جدید) آیین های مسیحی غیر از پیشنهاد قدیس آنسلم یا ریچارد سن ویکتوری، هنگامی که از «دلایل ضروری» تثلیث سخن می گفتند نبود، و او صریحاً می گوید که ایمان از اموری بحث می کند که عقل آدمی نمی تواند آن ها را دریابد؛ اما او می خواست به مسلمانان ثابت کند که باورهای مسیحی برخلاف عقل نیستند و عقل می تواند به ایرادهایی که علیه آن ها شده است پاسخ دهد. به علاوه، او با اعتقاد به این که اتهام مطرح شده علیه ابن رشدیان مبنی بر این که آن ها به نظریه «حقیقت دوگانه» معتقدند اتهام موجهی است و این که آن نظریه متناقض و مهمل است، در پی اثبات این بود که هیچ نیازی به توسل به چنین تفکیک ریشه ای بین الهیات و فلسفه نیست، بلکه اصول جزمی الهیات با عقل هماهنگ اند و نمی توانند مورد تردید

1. Catalan

2. *Ars demonstrativa*

3. *Ars brevis*

4. *Ars generalis ultima*

5. *De naturali modo intelligendi*

6. *Liber reprobationis aliquorum errorum Averrois*

7. *Disputatio Raymundi et Averroistae*

8. *Sermones Contra Averroistas*

عقل قرار گیرند. او در خصوص نظریه‌های خاص خود این رشدیان تأکید داشت که آن‌ها هم برخلاف ایمان‌اند و هم بر خلاف عقل. مثلاً تک‌نفس‌انگاری در تناقض با شهادت وجدان است: ما به این آگاهی که اعمال فکری و ارادی ما از آن خود ما هستند.

اگر کسی صرفاً به نظریات مشهور «آگوستینی» که مورد اعتقاد لول بودند نگاه کند، نظریاتی مثل عدم امکان آفرینش از ازل، ترکیب عام مادی-صوری مخلوقات، کثرت صورت‌ها، تقدم اراده بر عقل، و غیره، به نظر نمی‌رسد که فلسفهٔ او ویژگی خاص و جالبی داشته باشد؛ اما چنین ویژگی‌ای را در فن تلفیق^۱ او می‌یابیم. رامون لول اولاً تصور می‌کند که برخی اصول یا مقولات کلی وجود دارند که بدیهی‌اند و در همهٔ علوم مشترک‌اند، به این معنا که بدون آن‌ها نه فلسفه و نه هیچ علم دیگری نمی‌تواند وجود داشته باشد؛ مهم‌ترین آن‌ها *ثُمَّ* محمول محض، یعنی خیر، بزرگی، ازلیت، قدرت، حکمت، اراده، فضیلت، حقیقت، و جلال‌اند (این محمول‌ها صفات خدا را بیان می‌کنند). *ثُمَّ* مفهوم دیگر وجود دارند که بیانگر نسبت‌ها (بین مخلوقات) هستند: تخالف، توافق، تضاد، آغاز، میانه، پایان، کثرت، تساوی، و قلت. به علاوه، دربارهٔ فضایل و رذایل مجموعه‌ای از سؤالات بنیادی همچون چگونه، کی، کجا، و غیره وجود دارد. لول نمی‌توانسته است به عدد *ثُمَّ*، که در کلیات فن مطرح می‌شود، اهمیت خاصی داده باشد، زیرا در جاهای دیگر تعداد دیگری از صفات الهی با محمولات محض را ارائه می‌دهد. مثلاً در کتاب دربارهٔ ارادهٔ نامتناهی و مقدّر^۲ تعدادشان را به دوازده می‌رساند، درحالی‌که در دربارهٔ امکان و عدم امکان^۳ تعدادشان بیست‌تاست. نکته این‌جاست که برخی مفاهیم بنیادی وجود دارند که لازمهٔ فلسفه و علم‌اند.

رامون لول، با مفروض‌گرفتن این مفاهیم بنیادی، چنان سخن می‌گوید که گویی می‌توان با تلفیق آن‌ها اصول تک‌تک علوم را کشف کرد و حتی به کشف حقایق جدید نایل شد؛ به منظور این‌که کار تلفیق آسان شود، به نمادپردازی روی می‌آورد و حروف را نماد مفاهیم بنیادی قرار می‌دهد و به راه‌های مکانیکی جدول‌بندی و دسته‌بندی متوسل می‌شود. مثلاً حرف «A» نماد خداست؛ و در آثار متأخر او *ثُمَّ* «اصل»^۴ نیز با نمادهای

1. *Ars combinatoria*2. *Liber de voluntate infinita et ordinata*3. *De possibili et impossibili*4. *principia*

حرفی، که بیانگر صفات الهی‌اند، خدا را در میان می‌گیرند. این اصول می‌توانستند با به‌کارگیری اشکال و دوائر متحد‌المرکز از ۱۲۰ راه با هم تلفیق و ترکیب شوند. بنابراین نباید تعجب کرد که برخی نویسندگان در طرح لول پیش‌بینی رؤیای لایبنیتس درباره «صفات کلی»^۱ و «فن تلفیق» و یک نمادپردازی جبری^۲ را دیده‌اند که به‌کارگیری آن نه تنها استنتاج حقایق قبلاً محقق و معلوم شده، بلکه حتی استنتاج حقایق جدید را از مفاهیم بنیادی ممکن خواهد ساخت. همان طور که قبلاً ذکر شد، به نظر می‌رسد که لول لدی‌الافتضا به چنین هدفی اشاره می‌کند، و اگر هدف واقعی او همین بوده باشد، بدیهی است که می‌بایست او را فردی در نظر گرفت که خود را از سنت مدرسی جدا ساخته است؛ اما در حقیقت او صریحاً مدعی است^۳ که هدفش تسهیل استفاده از حافظه بوده است. به علاوه، باید علایق تبشیری او را یادآور شویم، که نشان می‌دهند طرح او بیشتر برای توضیح و تبیین و نه استنتاج به معنای دقیق کلمه طراحی شده است. البته این حقیقت که لایبنیتس تحت تأثیر لول بوده است چیزی را در خصوص مقاصد لول اثبات نمی‌کند. طبق نظر دکتر اتو کایخر^۴، از فرقه فرانسوسی، این «اصول»^۵ است که نه تنها چکیده کلیات فن، بلکه چکیده کل نظام رامون لول را تشکیل می‌دهد؛ هرچند بدیهی است آنچه را که لول مفاهیم بنیادی تلقی می‌کرد به معنایی مبنای نظام او را شکل می‌داد، به نظر نمی‌رسد که آدمی بتواند «فن» او را به تأسیس برخی اصول یا مقولات تنزل بدهد؛ خود فیلسوف آن را بیش از این می‌دانست. البته اگر کسی بر جنبه توضیحی و تعلیمی «فن» تأکید کند، بحث از این‌که عناصر ذاتی و غیرذاتی آن چیست‌اند ضرورتی نخواهد داشت؛ اما اگر بخواهد آن را پیش‌درآمد کار لایبنیتس تلقی کند، در این صورت تفکیک بین طرح‌گرایی و فن مکانیکی لول از یک سو و مفهوم عام استنتاج اصول علوم از تلفیق مفاهیم بنیادی، از سوی دیگر، بجا خواهد بود، زیرا شاید لول در خصوص اصل کلی لایبنیتس بر او پیش‌دستی کرده باشد، هرچند «جبر منطقی»^۶ او از بیخ‌وبن معیوب بود.

1. *Characteristica universalis* 2. algebraic symbolism

3. *Compendium artis demonstrativae*, prol.

4. Dr. Otto Keicher, *Beiträge*, 7, 4-5, p. 19.

5. principia

6. logical algebra

نظر دکتر گایر هم کم و بیش همین است^۱ و من بر این باورم که نظر درستی است. این که لول استدلال خود را با تکیه بر سه اصل اساسی پیگیری می کند^۲، یعنی اعتقاد به صادق بودن هر چیزی که اثبات کننده بیشترین هماهنگی بین خدا و مخلوق است، نسبت دادن کامل ترین چیز به خدا، و مفروض گرفتن این که خدا هر آنچه را که واقعاً به نظر می رسد بهترین باشد آفریده است، دلیلی علیه این تفسیر نیست؛ کار او بی تردید نشان دهنده قرابت روحانی بین لول و سنت آوگوستینی است، اما یادآور یکی از مطالب مهم در نظام چند قرن بعد لایبنتیس هم هست.

1. Dr. Bernhard Geyer, Ueberweg-Geyer, *Die patristische und scholastische Philosophie*, p. 460.

2. Cf. Article, 'Lulle' by Père E. Longpré in *Dictionnaire de théologie catholique*, vol. 9.

فصل چهل و چهارم

ژیل ژمی و هانری گنتی

الف) ژیل ژمی زندگی و آثار - استقلال فکری ژیل - ذات و وجود - صورت و ماده؛ نفس و بدن - نظریه سیاسی.
ب) هانری گنتی. زندگی و آثار - التقاط گرایی، توضیح آن با آموزه‌های اشراق و فطری انگاری - مفهوم مابعدالطبیعه - ذات و وجود - برهان‌های وجود خدا - روح کلی و اهمیت فلسفه هانری

الف) ژیل ژمی

۱. ژیل (آیگیدیوس) اهل ژم در سال ۱۲۴۷ م یا کمی زودتر متولد شد و در حدود ۱۲۶۰ وارد فرقه راهبان قدیس آوگوستینوس شد. او تحصیلات خود را در پاریس به انجام رساند و به نظر می‌رسد که از ۱۲۶۹ تا ۱۲۷۲ در درس‌گفتارهای قدیس توماس آکوئینی حضور داشته است. ظاهراً او کتاب خطاهای فیلسوفان^۱ را که در آن خطاهای ارسطو،

ابن رشد، ابن سینا، غزالی، کندی، و ابن میمون را برمی شمارد در حدود ۱۲۷۰ م تألیف کرد. تفاسیر بر درباره کون و فساد، درباره نفس، طبیعات، مابعدالطبیعه و رساله های منطقی ارسطو، تفسیر بر کتاب اول جمل و آثار معنون به قضایای راجع به جسد مسیح^۱ و درباره تزکیه عقل بالقوه^۲ نیز ظاهراً قبل از ۱۲۷۷ نوشته شده اند. در همان سال (هفتم مارس) استفن تانیه، سراسقف پاریس، آن محکومیت مشهور را اعلام کرد، اما ژیل بین عید میلاد ۱۲۷۷ و عید قیامت^۳ ۱۲۷۸ درباره مراتب صور^۴ را نوشت و در آن به شدت علیه آموزه کثرت صورت ها موضع گرفت. به جهت این لغزش و لغزش های مشابه به انکار و عدول از آن ها فراخوانده شد، اما امتناع کرد و قبل از این که تحصیل الهیات خود را تمام کند از دانشگاه پاریس اخراج شد. در دوره دوری از پاریس قضایای مربوط به وجود و ذات^۵ و تفسیر خود بر کتاب های دوم و سوم جمل را نوشت.

ژیل در ۱۲۸۵ به پاریس بازگشت و به او اجازه دادند مدرک دانشگاهی خود را در الهیات اخذ کند؛ هرچند باید ابتدا در جمع از آرای خود ابراز براءت می کرد. سپس در پاریس به تدریس الهیات پرداخت، تا این که در ۱۲۹۲ به سمت مرشد فرقه انتخاب شد. در ۱۲۹۵ به سراسقفی بورژ^۶ منصوب شد. آثاری که او پس از بازگشت به پاریس در ۱۲۸۵ نوشت از این قرارند: مسئله های بحث وجود و ذات، مسائل متفرقه، تفسیر بر کتاب العلل، آثار تفسیری همچون درباره شش روز آفرینش و رساله هایی سیاسی مثل درباره اساس حکومت و درباره اختیارات کلیسا^۷. ژیل در ۱۳۱۶ در آوینیون^۸ درگذشت.

۲. ژیل رومی را گاهی «تومیست» توصیف کرده اند؛ هرچند او خود را در برخی نکات در توافق با قدیس توماس و در تقابل با فرانسیسی ها می دید، به سختی می توان او را پیرو توماس دانست. او اندیشمندی مستقل بود و استقلال او حتی در موضوعاتی که در نگاه نخست به نظر می رسد تابع توماس است خود را نشان می دهد. برای نمونه، هرچند او مطمئناً به تمایزی واقعی میان ذات و وجود معتقد بود، همان قدر هم مطمئناً به فراتر از آنچه توماس در این مورد تعلیم می داد رفت. به علاوه، هرچند او در سال ۱۲۷۷ کثرت

1. *Theoremata de Corpore Christi*2. *De plurificatione intellectus possibilis*

3. Easter

4. *De gradibus formarum*5. *Theoremata de esse et essentia*

6. Bourges

7. *De potestate ecclesiastica*

8. Avignon

صورت‌ها را رد کرد و تا آن‌جا پیش رفت که گفت این آموزه برخلاف آیین کاتولیک است^۱، معلوم شده که همواره نظر او چنین نبوده است. او در تفسیر بر دربارهٔ نفس^۲ در باب وحدت صورت جوهری در انسان با تردید و دودلی سخن می‌گوید، و این در مورد قضایای راجع به جسد مسیح نیز صادق است^۳؛ حال آن‌که در خطاهای فیلسوفان گفته بود آموزهٔ وحدت صورت جوهری در انسان نادرست است.^۴ پس واضح است که او با دیدگاه «آوگوستینوسی» یا فرانسیسی شروع کرد و فقط به تدریج به سوی نظریهٔ مخالف پیش رفت.^۵ بی‌تردید او در این مورد تحت تأثیر توماس بوده است، اما به نظر نمی‌رسد که به آسانی و بدون بحث آموزهٔ توماسی را پذیرفته باشد. او، آن‌گاه که اراده کرد، در انتقاد از مواضع توماسی یا دوری از آن‌ها تردید به دل راه نداد، و آن‌گاه که با آن‌ها موافق بود، بدیهی است که توافق او در نتیجهٔ اندیشه و تأمل شخصی او بود و نه بدین سبب که پیرو توماس بود یا در گذشته شاگردش بود. شهرت ژیل به «تومیست» بودن در واقع نتیجهٔ این حقیقت است که او در یک دوره در درس‌گفتارهای توماس حاضر می‌شد؛ اما حضور در درس‌های یک استاد معیار مطمئنی برای پیروی و مریدی نیست.

۳. ژیل رومی بسیار تحت تأثیر نظریهٔ نوافلاطونی «حَصّه»^۶ بود. وجود از خدا صادر می‌شود و حَصّه‌ای از وجود الهی است. وجود را ذات می‌پذیرد و واقعاً متمایز از ذات است. این را که ذات وجود را می‌پذیرد می‌توان به‌نحو تجربی در خصوص اشیای جسمانی ثابت کرد، زیرا اشیای جسمانی دارای آغاز وجودی هستند و همواره ملازم با وجود نیستند؛ حقیقتی که نشان می‌دهد آن‌ها قوهٔ وجود دارند و وجود واقعاً متمایز از ذات و ماهیت شیء محسوس است. در واقع اگر در همهٔ اشیای مخلوق وجود واقعاً متمایز از ذات نبود، مخلوقات مخلوقات نبودند؛ به‌واسطهٔ ذات و ماهیت خودشان وجود می‌داشتند و بنابراین از فعالیت خلاق خدا بی‌نیاز می‌بودند. بنابراین، تمایز واقعی برای آموزهٔ آفرینش یک تضمین اساسی است. نیازی به گفتن نیست که مقصود از این سخن که وجود مخلوق حصه‌ای از وجود الهی است تلویحاً دالّ بر وحدت وجود نیست.

1. *De gradibus formarum*, f. 211 V.2. *De Anima*, 1, 12, 16.3. *Prop.* 47, f. 36 v.

4. 1, 11.

۵. در باب تاریخ تألیف و اصالت — کتاب خطاهای فیلسوفان، ویرایش J. Koch، که در کتابنامه آمده است.

6. participation

این دقیقاً ویژگی مخلوق اشیای متناهی، یعنی حصّه‌ها، بود که ژیل در صدد حفظ آن بود. مقصود ژیل از ذات، در مورد اشیای مادی، ترکیب صورت و ماده بود. این ترکیب یا ذات جسمانی دارای «نحوی وجود»^۱ است که از اتحاد صورت و ماده سرچشمه می‌گیرد (نحوه وجود مخلوقات غیرمادی فقط ناشی از صورت آن‌هاست)؛ اما ذات جسمانی بنفسه دارای وجود به معنای خاص آن («وجود بسیط»)^۲، که دریافت می‌شود، نیست. نسبت دادن «نحوی وجود» به ذات باعث می‌شود که ماهیت شیئیت بیابد؛ و این جنبه نظریه مورد تأکید این تعلیم آشکار ژیل است که ذات و وجود نه تنها واقعاً متمایزند، بلکه قابل تفکیک هم هستند. در حقیقت، او در این که از آن‌ها به عنوان اموری قابل تفکیک سخن بگوید تردیدی به خود راه نمی‌دهد.

همین شرح مبالغه‌آمیز نظریه تمایز واقعی به مناقشه‌ای پرشور بین ژیل رُمی و هانری گنتی^۳، که در نخستین متفرقه خود (۱۲۷۶) به آموزه ژیل تاخت، منجر شد. مسئله‌های بحث وجود و ذات دربردارنده پاسخ ژیل به هانری است، اما هانری در دهمین متفرقه خود (۱۲۸۶)، که ژیل در دوازدهمین مسئله مورد بحث پاسخ تندی به آن داد، دوباره حمله‌ور شد و در آن تأکید کرد که تا وجود و ذات واقعاً متمایز نباشند، به آن معنایی که او از تمایز واقعی تعلیم می‌داد، فنا ی مخلوق غیرممکن خواهد بود. بنابراین، او به این اعتقاد ماند که تمایز واقعی مورد نظر او، برای حفظ وابستگی کلی مخلوق به خدا، مطلقاً ضروری است. این حقیقت که او تمایزی واقعی بین ذات و وجود را تعلیم می‌داد او را با توماس پیوند می‌دهد؛ اما توماس مطمئناً تعلیم نمی‌داد که ذات و وجود دو چیز قابل تفکیک‌اند. این افزوده اصیل، گرچه تا اندازه‌ای عجیب، خود ژیل بود.

۴. ژیل رُمی، همان طور که نظریه ذات و وجود او نشان می‌دهد، به این فرض کشیده شد که هر جا ذهن تمایزی واقعی را تشخیص دهد آن‌جا قابلیت تفکیک وجود دارد. بنابراین، ذهن، با فهم صورت بدون ماده شیء، کلی را از جزئی انتزاع می‌کند (انتزاع کار عقل منفعل است، آن گاه که عقل فعال عقل منفعل و خیال را روشن کرده است). بنابراین، صورت و ماده واقعاً از هم متمایز و منفک‌اند. حال، ماده که فقط در اشیای جسمانی یافت می‌شود مبدأ تشخیص است؛ و در نتیجه اگر ماده و همه شرایط جزئی‌ای

که ناشی از آن است می‌توانستند از میان بروند، افراد هر نوع معین واحد می‌شدند. این شاید نتیجه منطقی آموزه ماده در مقام مبدأ تشخیص باشد، اما در هر حال بدیهی است که گرایشی به واقع‌گرایی افراطی آشکار است و باعث آن تا حدودی میل ژیل به یکی گرفتن «واقعاً متمایز از» با «قابل تفکیک از» است.

همچنین، صورت (نفس) و بدن واقعاً از هم متمایز و قابل تفکیک‌اند. البته در این نظر هیچ چیز جدیدی وجود ندارد؛ اما ژیل اظهار داشت که بدن، بعد از انفکاک از صورت، ممکن است بدن باقی بماند، یعنی از نظر عددی همان بدن باشد، زیرا قبل از انفکاک واقعی قابل تفکیک بود، و انفکاک واقعی این همانی عددی آن را تغییر نمی‌دهد.^۱ بدن از این حیث به معنای ماده ممتد و متشکل است. این نظریه، در ضمن، توضیح ساده چگونگی این همانی عددی بدن مسیح در قبل و بعد از مرگ او بر روی صلیب را در اختیار می‌گذارد. او نه می‌بایست به آموزه «صورت‌های جسمانی» (که به آن باور نداشت) متوسل شده باشد و نه مجبور به ارجاع این همانی عددی بدن مسیح – در مزار – با بدن قبل از مرگ مسیح صرفاً به اتحاد آن با الوهیت بوده است. به علاوه، یکی از دلایل این‌که چرا ژیل به آموزه کثرت صورت‌ها به جهت ناسازگاری آن با اعتقادات کلامی حمله‌ور شد این بود که، به نظر او، آن آموزه نظریه مرگ مسیح را به مخاطره می‌انداخت. اگر در آدمی چندین صورت وجود دارد و فقط یکی از آن‌ها، که خاص آدمی است و در دیگر حیوانات یافت نمی‌شود، به هنگام مرگ جدا می‌شود، پس نمی‌توان گفت که مسیح معروض مرگ جسمانی شده است. دلیل کلامی او به هیچ وجه تنها دلیل او برای حمله به کثرت صورت‌ها نبود؛ به طور مثال، او بر این باور بود که صورت‌های مختلف در تقابل با هم‌اند و نمی‌توان آن‌ها را با هم در یک جوهر یافت.

۵. کتاب دربارهٔ اختیارات کلیسا نه تنها ذاتاً، از این حیث که رابطه بین کلیسا و دولت را مورد بحث قرار می‌دهد، بلکه همچنین بدین سبب که از آثاری است که مورد استفاده پاپ بونیفاسیوس هشتم^۲ در تنظیم توقیع مشهور خدای واحد^۳ (۱۸ نوامبر ۱۳۰۲) واقع

۱. ممکن است به نظر برسد که بر مبنای نظریه ژیل نفس (یعنی صورت)، در حالت انفکاک از بدن، فرد نخواهد بود، اما باید به یاد داشت که از نظر او، و نیز از نظر توماس، نفس در اتحاد با ماده فردیت یافته و فردیت خود را حفظ کرده است.

شد دارای اهمیت است. ژیل کتاب دربارهٔ اساس حکومت را، که برای شاهزاده‌ای نوشت که بعدها فیلیپ زیبا^۱ پادشاه فرانسه شد، با تکیه بر ارسطو و توماس تألیف کرد، اما در کتاب دربارهٔ اختیارات کلیسا آموزهٔ حکومت مطلق و قدرت مطلق پاپی و حق نظارت پاپ حتی در امور دنیوی را مطرح کرد که هدف از آن مخصوصاً مخالفت با دعاوی پادشاهان بود و برای بونیفایکوس هشتم بسیار دلچسب. او در این اثر، بیشتر بر نگرش قدیس آوگوستینوس در باب دولت متکی بود تا بر اندیشهٔ سیاسی قدیس آکوئینی؛ و آنچه را که آوگوستینوس بیشتر در مورد امپراتوران بی‌دین گفته بود، ژیل در مورد پادشاهان معاصرش به کار برد و آموزهٔ برتری پاپی را هم بر آن افزود.^۲ در واقع دو قدرت و دو شمشیر وجود دارد، یکی از آن پاپ و دیگری از آن پادشاه؛ اما قدرت دنیوی تابع قدرت روحانی است. «اگر قدرت زمینی بر خطا رود محکوم حکم قدرت روحانی و برتری آن خواهد بود؛ اما اگر قدرت روحانی، و مخصوصاً قدرت اسقف اعظم، بر خطا رود فقط خدا می‌تواند در مورد آن حکم کند.»^۳ وقتی فیلیپ چهارم بونیفایکوس هشتم را متهم کرد که در تویق خدای واحد ادعا می‌کند دستگاه پاپی حتی در امور دنیوی بر پادشاهان قدرت مستقیم دارد، پاپ پاسخ داد که چنین منظوری نداشته است: مقصود او تصاحب قدرت پادشاهان نبود، بلکه آشکار ساختن این بود که پادشاهان، همانند هر عضو دیگر کلیسا، «در باب گناهان»^۴ تابع کلیسا بودند. اما آشکار است که ژیل، که البته صرفاً در مقام الهی‌دانی مستقل سخن می‌گفت، در این مورد از بونیفایکوس پیشی گرفت. او می‌پذیرد که دو شمشیر و دو قدرت وجود دارد و این که یکی از آن‌ها به پادشاه و دیگری به کلیسا و مخصوصاً به منصب پاپی سپرده شده؛ اما در ادامه می‌گوید ولی کشیش‌ها و مخصوصاً اسقف اعظم نباید بنا بر قانون جدید، یعنی در حاکمیت نظام مسیحی، از شمشیر مادی و شمشیر معنوی به عنوان سلاح استفاده کنند؛ ولی این بدان سبب نیست که کلیسا دارای شمشیر مادی نیست، بلکه به این علت است که کلیسا شمشیر را «نه به طور معمول»^۵

1. Philip the Fair

۲. مقصود من این نیست که آوگوستینوس برتری مقام پاپی را رد کرد؛ اما نامعقول است که بگوییم او به آموزهٔ حق نظارت پاپ در امور دنیوی معتقد بود.

3. 1, 5.

4. *ratione peccati*

5. *non ad usum*

بلکه «طبق اراده خدا»^۱ به کار می برد. به عبارت دیگر، همان طور که مسیح دارای قدرت مطلق روحانی و دنیوی بود اما عملاً از قدرت دنیوی خود استفاده نکرد، همین طور کلیسا در امور دنیوی دارای قدرت است ولی به مصلحت اش نیست که قدرت خود را مستقیماً و همواره اعمال کند. همان طور که بدن تحت حکومت نفس است و باید تابع نفس باشد، همین طور قدرت دنیوی تحت حکومت قدرت روحانی است و باید، حتی در امور دنیوی، تابع آن باشد. بنابراین کلیسا حتی در امور دنیوی دارای حق نظارت عالی است؛ و نتیجه منطقی آن این است که پادشاهان فقط کمی از مباحثان کلیسا بالاترند.^۲ «همه امور دنیوی تحت سیطره و قدرت کلیسا و مخصوصاً اسقف اعظم قرار دارند.»^۳ این نظریه را یعقوب ویتربویی^۴ در کتاب درباره حکومت مسیحی^۵ قبل از سپتامبر ۱۳۰۲ پذیرفت.

در سال ۱۲۸۷ ژیل رُمی، نه فقط به پاس آنچه قبلاً نوشته بود، بلکه برای قدردانی از آنچه متعاقباً به رشته تحریر در می آورد، در زمان حیات خود به عنوان مجتهد فرقه خویش برگزیده شد.

ب) هانری گنتی

۶. هانری گنتی در تاریخ نامعین در تورنه^۶ یا گنت متولد شد. (در هر حال نسب خانوادگی او به گنت بر می گشت، اما گفته اند از خانواده ای اشرافی نبوده است.) او تا ۱۲۶۷ کشیشی در تورنه بود و در ۱۲۷۶ سرشماس پروژ شد. در ۱۲۷۹ سرشماس اصلی تورنه شد. به نظر نمی رسد وظایف سرشماسی او بسیار سنگین بوده باشد، زیرا در پاریس هم تدریس می کرد، ابتدا در دانشکده علوم و بعد (از سال ۱۲۷۶) در دانشکده الهیات. در ۱۲۷۷ عضو هیئت الهی دانانی بود که با استفن تانپیه، سراسقف پاریس، همکاری کردند. آثار او از این قرارند: یک جامع علم کلام، پانزده متفرقه، مسئله های مربوط به مابعدالطبیعه ارسطو (۱-۶)^۷، کتاب هایندها^۸، و یک تفسیر بر کتاب العلیل^۹؛ اما به نظر نمی رسد که بتوان سه اثر

1. *sed ad nutum*

2. Cf. 1, 8-9.

3. 2, 4.

4. James of Viterbo

5. *De regimine christiano*

6. Tournai

7. *Quaestiones super Metaphysicam Aristotelis*8. *Syntheticorematum Liber*9. *Commentum in Librum de Causis*

اخیر را با قطعیت به او نسبت داد، و همین را می‌توان در مورد تفسیر بر طبعیات ارسطو هم گفت. بنابراین منبع مطمئن شناخت ما از تعالیم هانری جامع علم کلام و بحث‌های کلامی‌اند. هانری در ۲۹ ژوئن ۱۲۹۳ از دنیا رفت. برخلاف آن‌که زمانی ادعا می‌شد، او هرگز عضو فرقه «غلامان»^۱ نبود.

۷. هانری گنتی اندیشمندی التقاط‌گرا بود و نمی‌توان او را آوگوستینی یا ارسطویی نامید. التقاط‌گرایی او را می‌توان با نظریه شناخت او توضیح داد. اگر کسی قضیه‌ای را مثل «همه شناخت ما از راه حواس فطری است»^۲ بخواند ممکن است تصور کند که هانری یک ارسطویی راسخ بود و چندان هم‌بانی با آوگوستینوس نداشت؛ مخصوصاً اگر کسی آن قضیه را با توجه به این سخن او بخواند که می‌گوید آدمی می‌تواند چیزی را که در مورد مخلوق صادق است بدون هیچ‌گونه اشراق الهی خاص، و صرفاً با قوای طبیعی‌اش که مؤید به تقارن معمولی خداست، بفهمد.^۳ اما این فقط یک جنبه از اندیشه اوست. شناختی که می‌توانیم با تجربه حسی از مخلوقات به دست بیاوریم فقط شناختی سطحی است، و هرچند می‌توانیم چیزی را که در مورد مخلوق صادق است بدون اشراق دریابیم، نمی‌توانیم بدون اشراق به حقیقت آن پی ببریم. دلیل این‌که چرا شناختی که فقط مبتنی بر تجربه حسی است سطحی است همین است. «نوع معقول» شامل چیزی بیش از آنچه در «نوع محسوس» است نیست. ما به واسطه نوع محسوس به جنبه منفرد شیء و به واسطه نوع معقول به جنبه کلی شیء پی می‌بریم؛ اما نه این و نه آن، ذات معقول شیء را در نسبت‌اش با مُثُل الهی برای ما تأمین نمی‌کند و بدون درک ذات معقول نمی‌توانیم درباره شیء حکم معینی صادر کنیم. حقیقت شیء عبارت از نسبت آن با حقیقت نامتغیر است و ما برای درک این نسبت به اشراق الهی نیازمندیم.^۴ بنابراین وقتی هانری می‌گوید شناخت ما ناشی از حس است دایره «شناخت» را محدود می‌کند: «درباره مخلوق، دانستن آنچه در آن صادق است یک چیز است و دانستن حقیقت آن چیزی دیگر». او «حقیقت» شیء را به نحوی آوگوستینی تصور کرده است و برای ادراک آن، اشراق ضروری است. او ممکن است از نظریه اشراق استفاده نسبتاً کمی کرده باشد و تا حدی

1. Servite

2. *Omnis cognitio nostra a sensu ortum habet; Summa*, 3, 3, 4; 3, 4, 4.

3. *Summa*, 1, 2, 11 and 13. 4. *Ibid.*, 1, 2, 26.

از شدت آوگوستینوس‌گرایی کاسته باشد، اما در اندیشه او مطمئناً عنصر آوگوستینی وجود دارد: اعمال طبیعی حس و عقل توضیح‌دهنده چیزی هستند که آدمی آن را شناخت متعارف انسان، که شناختی نسبتاً سطحی از اشیاست، می‌نامد، اما آن‌ها کل طیف شناخت ممکن آدمی را توضیح نمی‌دهند و قادر به این کار نیستند.

گرایش التقاطی مشابهی را می‌توان در آموزه فطری‌انگاری هانری هم دید. او آموزه افلاطونی فطری‌انگاری و یادآوری را رد کرد و این نظریه ابن سینا را هم پذیرفت که در این زندگی تصورات به وسیله «واهب الصور»^۱ منطبق می‌شوند؛ اما زیر بار این آموزه ارسطو هم (آن‌گونه که معمولاً تعبیر شده) نرفت که همه مفاهیم ما به واسطه تأمل در داده‌های تجربه حسی شکل می‌گیرند. هانری این سخن ابن سینا را از آن خود کرد که مفاهیم وجود، شیء، و ضرورت چنان‌اند که مستقیماً با انطباق ذهنی‌ای که در گرو هیچ‌گونه مفهوم مقدم و اعرف نیست بر نفس نقش بسته‌اند.^۲ از سوی دیگر، مفاهیم اولیه، که مهم‌ترین و نهایی‌ترین آن‌ها مفهوم وجود است، مفاهیم فطری به معنای دقیق کلمه نیستند، بلکه به همراه تجربه اشیای محسوس ادراک می‌شوند، حتی اگر از آن تجربه به دست نیامده باشند.^۳ به نظر می‌رسد که ذهن این مفاهیم را از درون خود به دست می‌آورد، یا بهتر است بگوییم آن‌ها را به هنگام تجربه حسی در درون خود می‌سازد.^۴ چون مفهوم موجود شامل موجود نامخلوق و مخلوق می‌شود،^۵ تصور خدا را می‌توان به معنای خاصی فطری نامید؛ اما این بدان معنا نیست که آدمی از بدو تولد دارای تصور بالفعلی از خداست که منشأ آن کاملاً مستقل از تجربه است. تصور خدا فقط بالنسبه فطری است، به این معنا که آدمی بالنسبه آن را از مفهوم وجود، که خودش پیش‌فرض تجربه اشیای ملموس است اما در ساحت روشن آگاهی ظاهر نمی‌شود، می‌سازد و تا بهره‌ای از تجربه نباشد عملاً شکل مفهوم نمی‌گیرد. از آن‌جا که مابعدالطبیعه در واقع عبارت از تحقیق درباره مفهوم وجود و وقوف بر نسبت بین ذوات معقول موجود مخلوق و موجود نامخلوق است، انتظار می‌رود که بر ضرورت اشراق

1. *Dator formarum*

2. Avicenna, *Metaphysics*, 1, 2, 1; Henry, *Summa*, 1, 12, 9; 3, 1, 7.

3. Cf. *Summa*, 1, 11, 6; 1, 5, 5.

4. Cf. *ibid.*, 1, 11, 18.

۵. در باب قیدی که باعث می‌شود این سخن کاملاً درست نباشد ← بخش دهم.

تأکید شود؛ اما هانری، احتمالاً تحت تأثیر ارسطو و ابن سینا، بارها بدون ارجاع به اشراقی خاص به توصیف منشأ تکوین مفاهیم و شناخت می‌پردازد. گرایش او به التقاط ظاهراً منجر به عدم توجه او به سازگاری شده است.

۸. درحالی که فیلسوف طبیعی یا طبیعی دان^۱ با اشیای منفرد شروع می‌کند و سپس از راه انتزاع به مفهوم کلی شیء محسوس دست می‌یابد، عالم مابعدالطبیعه با مفهوم وجود (یا «شیء»^۲ یا «امر»^۳) آغاز می‌کند و به کشف ذوات معقولی که بالقوه در آن مفهوم نهفته است می‌پردازد.^۴ البته بین قلمرو طبیعیات و مابعدالطبیعه مقداری همپوشانی وجود دارد، زیرا مثلاً وقتی عالم مابعدالطبیعه می‌گوید انسان حیوان ناطق است، ادراک او از انسان عین ادراک طبیعی دانی است که می‌گوید انسان عبارت از بدن و نفس است؛ اما نقطه شروع و نحوه تقرب عالم مابعدالطبیعه و طبیعی دان متفاوت است. عالم مابعدالطبیعه، با پیشروی از امر بیشتر کلی به کمتر کلی، از جنس به نوع، به تعریف ذات معقول انسان می‌پردازد؛ درحالی که طبیعی دان از انسان فردی شروع می‌کند و از راه انتزاع، اجزای طبیعی همه انسان‌ها را درک و تعیین می‌کند.

وجود یا شیء به معنای اعم کلمه شامل «شیء مجازی»^۵ (مثلاً یک کوه طلا) که فقط دارای وجود ذهنی است، و «شیء حقیقی»^۶ که وجود بالفعل یا ممکن برون‌ذهنی دارد، است؛^۷ و وجود در معنای دوم است که «موجود مابعدالطبیعی»^۸ یعنی متعلق مابعدالطبیعه است. همچنان که وجود (esse) به معنای اعم کلمه از نظر تشکیک مراتب تقسیم می‌پذیرد، همین‌طور «وجود مابعدالطبیعی» از نظر تشکیک مراتب به آنچه «عین وجود»^۹ یعنی خداست و آنچه «وجود وضعی»^{۱۰} یعنی مخلوقات است تقسیم می‌شود. بنابراین، وجود یک جنس یا مقوله نیست. همچنین وجود به معنای اخیر – «امری که، وضعی یا طبیعی، باز وجودش وضعی است»^{۱۱} – مرکب است و به نحو تشکیکی به جواهر^{۱۲} که وجودشان فی نفسه («وجود فی نفسه»)^{۱۳} است و اعراض^{۱۴} که وجودشان

1. *Physicus*2. *res*3. *aliquid*4. *Quodlibet*, 4, 4, 143.5. *res secundum opinionem*6. *res secundum veritatem*7. *Ibid.*, 7, 1, 389.8. *ens metaphysicum*9. *ipsum esse*10. *cui convenit esse*11. *aliquid cui convenit vel natum est convenire esse*12. *substances*13. *esse in se*14. *accidents*

فی غیره («وجود فی غیره»)^۱ یعنی در یک جوهر است تقسیم می‌شود. این کاملاً درست است که از نظر ارسطو هم مابعدالطبیعه دانش موجود بماهو موجود بود؛ اما از نظر ارسطو مفهوم وجود نقطهٔ شروعی نبود که تحلیل آن به کشف مراتب تشکیکی وجود منجر شود. هانری گنتی در این باب از ابن سینا الهام گرفته است، کسی که فلسفه‌اش در ساختار نظام اسکوتوسی هم تأثیرگذار بود. طبق نظر هانری و هم طبق نظر اسکوتوس، عالم مابعدالطبیعه به بررسی مفهوم وجود می‌پردازد و مابعدالطبیعه در درجهٔ نخست در سطح مفهوم حرکت می‌کند.

ممکن است به نظر برسد که بر مبنای این دیدگاه نه‌تنها گذر از مرتبهٔ ذاتی به مرتبهٔ وجودی مشکل است، بلکه همچنین بین «شیء مجازی» و «شیء حقیقی» خلطی صورت خواهد گرفت. اما هانری بر این اعتقاد بود که ذاتی که فعلیت یافته‌اند یا از نظر عینی ممکن‌اند، دارای واقعیتی خاص خود، یعنی «وجودی بالذات» که داشتن‌اش آن‌ها را از «موجود معقول» محض متمایز می‌کند، هستند یا تصور می‌شوند. نظریهٔ «وجود بالذات» را، که هانری از ابن سینا گرفت، نباید دال بر نوعی وجود ابتدایی گرفت، چنان‌که گویی ذات دارای نوعی ابتدایی از وجود برون‌ذهنی بوده است. هانری، ژیل ژمی را متهم کرد که به چنین نظریه‌ای معتقد است: معنای آن این است که ذات دارای وجودی بالفعل در عقل است، یعنی قابل تعریف است، یعنی ذاتی معقول است.^۲ معقول بودن آن، امکان ذاتی آن، آن را از «شیء مجازی»، مثلاً از تصور موجود نیمه‌انسان و نیمه‌بز، که مفهومی متناقض است، متمایز می‌سازد. در خصوص رابطهٔ بین مرتبهٔ ذاتی و مرتبهٔ وجودی، کاملاً بدیهی است که به وجود فرد فقط از راه تجربهٔ فرد می‌توانیم پی ببریم (در فلسفهٔ هانری بحثی دربارهٔ استنتاج افراد وجود ندارد)، درحالی‌که ذات معقول، که نوعاً کلی است، آن قدر که تحت مفهوم وجود «قرار داده می‌شود» از مفهوم وجود استنتاج نمی‌شود. همان‌طور که دیدیم، فیلسوف طبیعی در انسان اجزای طبیعی او، یعنی بدن و نفس، را مشخص می‌کند؛ اما عالم مابعدالطبیعه انسان را برحسب جنس و نوع، برحسب ذات معقول‌اش، به حیوان ناطق تعریف می‌کند. این ذات معقول بدین ترتیب تحت مفهوم وجود و «سلسله‌مراتب» (تشکیکی) آن به‌عنوان نوع خاصی از

1. esse in alio

2. Cf. *Quodlibet*, 3, 2, 80.

جوهر قرار می‌گیرد؛ اما این‌که انسان بالفعل وجود دارد فقط از راه تجربه معلوم می‌شود. از سوی دیگر، ذات معقول بازتابی («نمونه» یا «ممثلی») از مثال کلی در خدا، ذات مطلق یا نوعی، است و خدا اشیای فردی را به واسطه ذات و ماهیت که همچون جواهر متکثر و از نظر عددی متفاوت لحاظ شده‌اند می‌شناسد. از خود اشیای فردی من حیث‌هی هیچ نوع مثالی در خدا وجود ندارد، اما خدا اشیای فردی را در و با ذات خاص آن‌ها می‌شناسد.^۱ به نظر می‌رسد که نتیجه حاصله یا این باشد که اشیای فردی به نحوی در مثال کلی جای دارند و، دست‌کم نظراً، از آن قابل استنتاج‌اند، یا این‌که انسان باید از امید معقول ساختن اشیای فردی صرف‌نظر کند.^۲ هانری قبول ندارد که فردیت به ذات معین عنصری واقعی بيفزاید:^۳ تفاوت اشیای فردی از یکدیگر فقط ناشی از این واقعیت است که آن‌ها واقعاً و در خارج وجود دارند. پس اگر نتوان فردیت را برحسب عنصر افزوده واقعی توضیح داد، باید آن را برحسب سلب، سلب دوگانه توضیح داد؛ سلب تقسیم درونی یا ذاتی و سلب این‌همانی با هر موجود دیگر. اسکوتوس این دیدگاه را بر این اساس مورد حمله قرار داد که اصل فردیت یا تشخیص نمی‌تواند نوعی سلب باشد و این‌که نفی و سلب باید چیزی مثبت را مفروض بگیرد؛ اما البته هانری چیزی مثبت، یعنی وجود، را مفروض گرفت.^۴

گزارش بالا شاید گزارشی مغشوش، و شاید کمی بی‌ربط، از بخش‌های مختلف آموزه هانری به نظر برسد، اما مقصود از آن آشکار ساختن مشکلی بنیادی در نظام اوست. تا آن‌جا که مابعدالطبیعه عبارت از پژوهش در مفهوم وجود و ذوات معقول است و تا آن‌جا که افراد فقط از آن حیث که در ذات جای دارند معقول لحاظ می‌شوند، مابعدالطبیعه هانری از نوع مابعدالطبیعه افلاطونی است؛ درحالی‌که نظریه فردیت یا تشخیص او از این دیدگاه اوکامی استقبال می‌کند که هیچ نیازی به جست‌وجوی مبدأ فردیت نیست، زیرا فرد با توجه به همین واقعیت که وجود دارد فرد و مشخص است. اگر نخستین دیدگاه مستلزم تبیینی از اشیا برحسب ذات باشد، دومی مستلزم تبیین برحسب وجود، آفرینش و ایجاد است؛ و هانری این دو دیدگاه

۱. اسکوتوس از این نظریه هانری ایراد گرفت.

2. Cf. *Quodlibet*, 2, 1, 46.

3. *Ibid.*, 8, 57f.

۴. در باب آموزه سلب دوگانه هانری ← *Quodlibet*, 5, 8, 245 ff

را بدون نیل به توافقی کامل در کنار هم می‌گذارد.

۹. دیدیم که هانری گنتی ذات معقول را به «وجود بالذات»، که غیر از «وجود بالوجود»^۱ است، اعطا کرد. ماهیت تمایز مورد بحث چیست؟ اولاً هانری نظریه ژیل را، که این تمایز را به سطح فیزیکی انتقال داد و آن را تمایزی بین دو چیز قابل تفکیک، یعنی ذات و وجود، ساخت رد کرد. هانری در اولین (۹)، دهمین (۷)، و یازدهمین (۳) بحث کلامی خود علیه این دیدگاه دلیل آورد. اگر به آن معنایی که ژیل مسلم گرفته است، وجود متمایز از ذات باشد، خود وجود یک ذات خواهد بود و برای وجود داشتن نیازمند وجود دیگری؛ بدین ترتیب تسلسل نامتناهی پیش خواهد آمد. به علاوه، وجود واقعاً متمایز از ذات چه چیزی خواهد بود؟ جوهر یا عرض؟ می‌توان قائل به هیچ‌یک از این دو نشد. همچنین هانری نپذیرفت که تمایز واقعی تمایزی مابعدالطبیعی باشد: ذات یک شیء موجود به هیچ وجه نسبت به وجود یا عدم وجود علی السویه نیست؛ در نظام عینی و واقعی، یک شیء یا هست یا نیست. وجود عنصر یا اصل تشکیل دهنده یک چیز نیست، به نحوی که آن چیز ترکیبی از ماهیت و وجود باشد؛ هر ترکیبی که در این جا، یعنی از راه افزایش وجود به ذات، وجود داشته باشد کار ذهن است.^۲ از سوی دیگر، مضمون مفهوم ذات یا ماهیت با مضمون مفهوم وجود یکی نیست؛ از نظر ما، تصور ذات و ماهیت موجود حاوی چیزی بیش از صرف ماهیت بماهیت است. پس این تمایز، هرچند تمایزی واقعی نیست، تمایزی صرفاً منطقی نیست؛ تمایزی «قصدی» است و بیانگر «مقاصد» مختلف راجع به شیء بسیط واحد است.^۳

اگر ماهیت فعلیت یافته حاوی چیزی «بیشتر» از ماهیتی است که ممکن تصور شده است و اگر تمایز واقعی بین ماهیت و وجود نباید از نو اعمال شود، این «بیشتر» چه چیزی می‌تواند باشد؟ طبق نظر هانری، عبارت از نسبتی، نسبت معلول با علت، مخلوق با خالق، است. برای مخلوق، وجود داشتن و وابسته به خدا بودن یک چیز است^۴؛ معلول خدا بودن و «وجود بالوجود بنفسه»^۵ داشتن یک چیز است و آن همانا «نسبت»^۶ یا ارتباط با خداست. ذاتی که فقط ممکن لحاظ شده است یک «ممثل» است و به علم الهی وابسته

1. esse existentiae

2. Cf. *Quodlibet*, 3, 9, 100; *Summa*, 21, 4, 10.

3. Cf. *Summa*, 21, 4, 7 ff; 27, 1, 25; 28, 4, 7.

4. *Quodlibet*, 10, 7, 153.

5. esse existentiae ab ipso

6. respectus

است، درحالی که ذات تحقق یافته یا موجود به قدرت خلاق الهی وابسته است^۱، به طوری که مفهوم دومی دارای چیزی بیش از مفهوم اولی است؛ هرچند رابطه ذات تحقق یافته با خدا یک رابطه وابستگی واقعی است، تمایز آن از ذات و ماهیت در نظام عینی و واقعی تمایزی واقعی نیست. پس، از دیدگاه مابعدالطبیعی، فقط خدا را می توان بدون ارتباط با چیزی دیگر تصور کرد؛ مخلوق، جدای از رابطه دوگانه ای که با خدا دارد (به عنوان «ممثل» نسبت به مثال^۲ و به عنوان معلول نسبت به علت)، هیچ چیز نیست. براساس رابطه اول، ذات «بنفسه» وجودی «بیرون» از خدا ندارد؛ براساس رابطه دوم، ماهیت به عنوان ماهیت محقق وجود دارد، اما ذات و ماهیت، جدای از این رابطه، دارای «وجود بالوجود» نیست، زیرا «وجود بالوجود» عین «نسبت با خدا»^۳ است.

۱۰. هانری گنتی براهین «مؤخر بر تجربه» راجع به وجود خدا را پذیرفت، اما آن ها را براهین فیزیکی (تصورات او از فیزیک یا فلسفه طبیعی و از متافیزیک یا مابعدالطبیعه نتوانست او را به نتیجه دیگری رهنمون شود) و کم ارزش تر از برهان های «مقدم بر تجربه» می دانست. برهان های طبیعی می توانند ما را به تصدیق وجودی برتر رهنمون شوند، اما نمی توانند ذات و ماهیت آن وجود را برای ما آشکار سازند. تا آن جاکه به این برهان ها مربوط می شود، وجود خدا وجود امر واقع است، که درعین حال به عنوان وجود حق ظاهر نشده است. اما برهان مابعدالطبیعی باعث می شود که ما وجود خدا را بالضرورة مندرج در یا، به عبارت دقیق تر، این همان با ذات او ببینیم.^۴ بر همین قیاس، فقط برهان مابعدالطبیعی است که می تواند، با اثبات این که ذات الهی مغایرت ذاتی با هرگونه کثرت دارد، قاطعانه وحدت خداوند را اثبات کند.^۵

تصور «مقدم بر تجربه» از خدا، تصور موجود متعالی ای را که به عنوان کمال محض قابل تصور است، و نمی تواند موجود نباشد، هانری یکی از مفاهیم اولیه، یعنی وجود، شیء یا ذات، و ضرورت، فرض کرد. می شد انتظار داشت که او بکوشد مفاهیم واجب الوجود و ممکن الوجود را از مفهوم تک معنایی اصلی وجود استخراج کند؛ اما او در واقع از قبول مشترک معنوی بودن مفهوم وجود سر باز زد. فهم ما از این که

1. *Summa*, 21, 4, 10.2. *exemplatum* to Exemplar3. *respectus ad Deum*4. *Ibid.*, 24, 6, 7; 22, 4; 22, 5.5. *Ibid.*, 22, 3; 25, 2-3.

واجب‌الوجود چیست و فهم ما از این که ممکن‌الوجود چیست «پا به پای هم»^۱ رشد می‌کنند. ما نمی‌توانیم دارای معرفتی ناقص از ممکن‌الوجود بدون معرفتی ناقص از واجب‌الوجود باشیم و نمی‌توانیم دارای معرفتی کامل از ممکن‌الوجود بدون معرفتی کامل از واجب‌الوجود باشیم.^۲ هیچ مفهوم تک‌معنایی از وجود نیست که بین خدا و مخلوقات مشترک باشد؛ دو مفهوم واجب‌الوجود و ممکن‌الوجود هست و تصور ما از وجود باید یا این باشد یا آن. ولی می‌توانیم این دو را با هم اشتباه کنیم. دو جور عدم تعین وجود دارد: عدم تعین سلبی و عدم تعین عدمی. موجود وقتی به نحو سلبی بی‌تعین است که هر امکان تعین به معنای محدودیت را به خود راه ندهد، و فقط خدا به این معنا بی‌تعین است؛ درحالی که موجود وقتی به نحو عدمی بی‌تعین است که بتواند و باید تعین یابد اما هنوز تعین نیافته است یا مجرد از تعیناتش لحاظ می‌شود.^۳ بنابراین اگر کسی وجود را مجرد از تعیناتش لحاظ کند، به ملاحظه موجود «مخلوق» می‌پردازد، که باید در خارج یا جوهر باشد یا عرضی که می‌توان آن را مجرد از این تعینات لحاظ کرد؛ و این مفهوم «نامتعین عدمی»^۴ دربرگیرنده خدا یعنی «نامتعین سلبی»^۵ نیست. ذهن می‌تواند به آسانی دو مفهوم را خلط کند و آن‌ها را یکی تصور کند؛ هرچند در واقع دو مفهوم‌اند. هانری با این سخن و با ردّ مفهوم مشترک معنوی وجود که در مورد خدا و مخلوقات به یک معنا باشد می‌خواست مفهوم ابن‌سینایی آفرینش ضروری را کنار بگذارد، که ظاهراً اگر انسان می‌توانست از مفهوم تک‌معنایی اصیل وجود هم وجود واجب و هم وجود مخلوق را استنتاج کند همان مفهوم ابن‌سینایی نتیجه می‌شد. اما او به نحو خطرناکی به این آموزه نزدیک شد و اسکوتوس او را به داشتن چنین آموزه‌ای متهم کرد؛ به این که این دو تصور از وجود مشترک معنوی‌اند. کاملاً درست است که هانری آموزه تشابه را شرح داد و مدعی شد که «وجود» در مورد خدا و مخلوقات صرفاً به نحو مشترک معنوی به کار نمی‌رود؛^۶ اما او بیشتر بر این اصرار داشت که مفهوم وجود، یا مفهوم خدا یا مفهوم مخلوقات است و بین آن‌ها نه اشتراک ایجابی، بلکه فقط اشتراک سلبی وجود دارد (بدون این که هیچ‌گونه مبنایی مثبت و محصلی برای سلب، یعنی «عدم تعین»، وجود

 1. *pari passu*

 2. *Ibid.*, 24, 8, 6; 7, 7.

 3. Cf. *Summa*, 21, 2, 14.

 4. *privative indeterminatum*

 5. *negative indeterminatum*

 6. Cf. *ibid.*, 21, 2, 6 and 8.

داشته باشد)، که به نظر می‌رسد توجیه خوبی برای انتقاد اسکوتوس از او باشد.^۱ اسکوتوس اعتراض کرد که براساس دیدگاه هانری هر استدلالی از مخلوقات به وجود خدا باید سفسطه‌آمیز باشد؛ و در واقع معلوم است که اگر بر آن جنبه از اندیشه هانری که اعتراض اسکوتوس به آن است تأکید شود، تنها راه حفظ شناخت فلسفی انسان از خدا عبارت از تصدیق به وجود تصویری «مقدم بر تجربه» از خداست که ناشی از تجربه مخلوقات نباشد.

۱۱. گفته شد که هانری گنتی یک التقاط‌گرا بود و مواردی از این التقاط‌گرایی ارائه شد. درحالی‌که او با آموزه تمایز واقعی مطرح‌شده از سوی ژیل رُمی (و حتی آموزه قدیس توماس، هرچند به‌خصوص ژیل طرف حمله بود) به مخالفت برخاست و درحالی‌که از قبول امکان آفرینش از ازل سر باز زد و درحالی‌که نظریه تومیستی تشخیص را رد کرد، همچنین آموزه ترکیب مادی-صوری عام در مخلوقات را رد کرد و تا آن‌جا که به موجودات مادی غیر از انسان مربوط می‌شد به مقابله با آموزه کثرت صورت‌ها پرداخت. هانری در نخستین متفرقه خود نظریه توماسی وحدت صوری جوهری در انسان را پذیرفت، اما در دومین متفرقه نظر خود را تغییر داد و قائل به «صورت‌های جسمانی» در انسان شد. از سوی دیگر درحالی‌که او نوع خاص و محدودی از اشراق را مسلم گرفت و درحالی‌که به برتری اختیار بر عقل معتقد بود، آرای زیادی از ارسطو اقتباس کرد و به شدت تحت تأثیر فلسفه ابن سینا بود و، در آموزه تشخیص خود، بیشتر به متفکران نهضت اوکامی شباهت داشت تا به اسلاف خود. با وجود این، «التقاطی» نامیدن بی‌قید و شرط یک فیلسوف دلالت بر این دارد که او به هیچ تألیفی نایل نشد و این‌که فلسفه او مجموعه‌ای از اعتقادات انباشته از منابع گوناگون است. در مورد هانری گنتی، ارائه چنین تصویری نامنصفانه است. مطمئناً نه آرای او همواره منسجم بود و نه اعتقادات و گرایش‌های فکری او همیشه با یکدیگر هماهنگ بودند؛ اما او قطعاً در اندیشه مسیحی به سنت افلاطونی تعلق داشت و اقتباس‌های او از ارسطو و اندیشمندان ارسطویی، این حقیقت را تغییر نمی‌دهد. قدیس بوناوتورا نیز از ارسطو بهره برده بود، با وجود این آوگوستینی بود. گرایش اصلی هانری در مقام عالم مابعدالطبیعه تأسیس

1. Cf. *ibid.*, 21, 2, 17; 21, 2, *ad* 3.

مابعدالطبیعه معقول، مابعدالطبیعه ذوات، بود نه مابعدالطبیعه امر عینی؛ و این او را به عنوان فیلسوف سنت افلاطونی متمایز می‌کند.

اما اگر هانری به سنت افلاطونی تعلق داشت، فیلسوفی مسیحی بود. از این رو کاملاً به آموزه آفرینش اختیاری از عدم معتقد بود. او نکوشید تا موجود مخلوق را از مفهوم وجود استنتاج کند، و به خواست خود با اجتناب از ضروری دانستن آفرینش، مشترک معنوی بودن مفهوم وجود را در حکم نقطه عزیمت استنتاج مابعدالطبیعی رد کرد. البته خود افلاطون هرگز در صدد استنتاجی «ایدئالیستی» از این نوع نبود، اما هانری، بر خلاف افلاطون یا هر فیلسوف یونانی بی‌دین دیگری، دارای تصویری واضح از آفرینش بود و بر وابستگی همه مخلوقات به خدا اصرار داشت؛ با این اعتقاد که آن‌ها چیزی غیر از وابستگی‌شان به خدا نیستند. این عنصر غالب مسیحی در اندیشه او وی را در سنت آوگوستینی قرار می‌دهد، سنتی که او آموزه اشراق و آموزه مفاهیم بالفعل فطری را، مفاهیمی که مستقل از بیرون‌اند، از آن اخذ کرد. از سوی دیگر در حالی که او کوشید از آنچه که نقایص فلسفه ابن سینا تلقی می‌کرد دوری کند، مابعدالطبیعه او به شدت تحت تأثیر اندیشه این فیلسوف مسلمان بود، به‌طوری‌که پروفیسور ژیلسون در این مورد توانسته است از «آوگوستینوس‌گرایی ابن‌سینایی»^۱ سخن بگوید. صرف نظر از آن حقیقت که هانری خدایی را که دارای فعل اشراق است (خدای آوگوستینوس) با عقل مفارق فعال ابن سینا یکی می‌گیرد («آشتی‌ای» که مختص هانری نبود)، آموزه فطری‌انگاری تعدیل‌شده او بالطبع او را به مابعدالطبیعه ذوات معقول متمایل ساخت نه به مابعدالطبیعه امر واقع عینی؛ و او، مثل ابن سینا، به ذواتی که ممکن لحاظ شده‌اند، ذواتی که بالضروره از عقل فعال ناشی می‌شوند و بنابراین، دست‌کم فی‌نفسه، قابل استنتاج‌اند، واقعیت یا عینیت خاصی نسبت داد. اما وقتی مسئله به وجود، وجود انضمامی عالم خلقت، مربوط بود او می‌بایست با ابن سینا قطع رابطه کرده باشد. ابن سینا که اراده الهی و عقل فعال را تحت ضرورت واحدی می‌دید، پیدایش موجودات را برابر با پیدایش ذوات می‌پنداشت و عقول فرعی و ثانوی را سبب امتداد و فراگیری فعالیت علت نخستین و موجب انتقال از کلی به جزئی می‌دانست؛ اما هانری در مقام

اندیشمندی مسیحی نمی‌توانست به این معتقد باشد. او باید آفرینش اختیاری و نیز آفرینش در زمان را می‌پذیرفت. او به خوبی دریافت که امر محسوس و عینی را نمی‌توان کاملاً معقول عرضه کرد، اگر کاملاً معقول کردن به معنای توضیح برحسب ذات و ماهیت باشد؛ و بنابراین او بین مابعدالطبیعه و طبیعیات، که هر یک نقطه عزیمت و مراحل خاص خود را دارند، تمایزی قاطع برقرار کرد.

اما به‌رغم گرایش‌های افلاطونی و ابن‌سینایی موجود در اندیشه هانری، او به معنایی در هموار کردن راه اصالت تسمیه سهیم بود. اصرار بر اشراق به آسانی به نوعی شکاکیت راجع به نیروی ذهن برای دستیابی به نظام مابعدالطبیعی مبتنی بر تجربه منجر می‌شود، درحالی‌که گرایش هانری به ساده‌سازی در هنگام بحث از عالم مخلوق (مثلاً با انکار هرگونه تمایز واقعی بین ذات و وجود و با نظریه تشخیص که مستلزم ردّ واقع‌گرایی است) چه‌بسا، اگر فی‌نفسه لحاظ شود، منادی ساده کردن گرایش‌ها و مفهوم‌گرایی قرن چهاردهم باشد. البته این فقط یک جنبه از فلسفه اوست و مهم‌ترین و مشخص‌ترین جنبه هم نیست، اما در هر حال جنبه‌ای واقعی است. او کاملاً اندیشه هانری را براساس جنبه‌های دیگر آن مورد انتقاد قرار داد، اما این بدان معنا نیست که اندیشه هانری بر جنبشی که او کاملاً چهره اصلی آن بود تأثیر نداشت. هانری را چهره‌ای «انتقالی» نامیده‌اند، که حلقه واسطه قرن‌های سیزدهم و چهاردهم است، و این را نمی‌توان انکار کرد، اما قبل از این‌که مکتب او کاملاً ظهور کند، داور اسکوتوس، که به کرات هانری را مورد انتقاد قرار داد، همان‌طور که هانری از ژیل رومی انتقاد کرده بود، درصدد عرضه و توجیه ترکیبی از آوگوستینوس‌گرایی و ارسطوگرایی برآمد و بدین ترتیب کوشید، به‌رغم مجادلات خود با هانری، به نحوی رضایت‌بخش آنچه را که هانری به نحو رضایت‌بخشی به اتمام نرسانده بود به انجام برساند.

فصل چهل و پنجم

اسکوتوس - ۱

زندگی - آثار - روح فلسفه اسکوتوس

۱. جان دانز اسکوتوس^۱، ملقب به «دکتر موشکاف»^۲ در اسکاتلند، در ماکستون^۳ از ولایت راکسبورو^۴ شده متولد شد و نام خانوادگی اش، دانز، در اصل از محلی در ولایت برویک^۵ گرفته شده. این که او اهل اسکاتلند بود امروزه، نه تنها با توجه به این که در زمان او اسکاتلندی ها و ایرلندی ها را به هیچ وجه بدون فرق گذاری اسکوتوس^۶ نمی نامیدند، بلکه همچنین به سبب کشف اسنادی که در اعتبار آن ها به سختی می توان تردید کرد، مسلم است. گرچه کشوری که در آن متولد شده معلوم است، اما تاریخ تولد او چندان مشخص نیست؛ احتمال می رود که در ۱۲۶۵ یا ۱۲۶۶ متولد شده باشد. او در ۱۲۷۸ به فرقه «فقرای کوچک»^۷ پیوست، در ۱۲۸۰ ملبس شد، و در ۱۲۹۱ رتبه کشیشی گرفت.

1. John Duns Scotus

2. *Doctor Subtilis*

3. Maxton

4. Roxburgh

5. Berwick

6. Scoti

7. Order of Friars Minor

تاریخ مشهور مرگ او هشتم نوامبر ۱۳۰۸ است. او در کلن^۱ از دنیا رفت و در کلیسای فرانسیسی آن شهر به خاک سپرده شد.

تاریخ‌های دورهٔ فعالیت علمی اسکوتوس به‌هیچ‌وجه یقینی نیستند، اما به نظر می‌رسد که پس از اقامت کوتاهی در آکسفورد، از ۱۲۹۳ تا ۱۲۹۶ در پاریس زیر نظر گونسالوس اسپانیایی^۲ به تحصیل پرداخت. طبق نظر رایج، اسکوتوس سپس به آکسفورد رفت و آن‌جا بر کتاب جُمَل تفسیر نوشت و اثر آکسفوردی^۳ را فراهم آورد که درس‌هایش در آکسفورد در تفسیر جُمَل بود. این حقیقت که اسکوتوس در کتاب چهارم اثر آکسفوردی فرمان سی‌ویکم ژانویهٔ ۱۳۰۴ پاپ بندیکتوس یازدهم^۴ را نقل می‌کند استدلال قطعی علیه نظر رایج نیست، زیرا اسکوتوس قطعاً اصلاحاتی در آن اثر اعمال کرد و ملحقاتی به آن افزود.^۵ او در ۱۳۰۲ به پاریس بازگشت و آن‌جا به تفسیر کتاب جُمَل پرداخت، اما در ۱۳۰۳ به سبب حمایت از هواداران پاپ علیه پادشاه فیلیپ زیبا از پاریس تبعید شد. جایی را که زمان تبعید خود گذرانید کاملاً معلوم نیست؛ گفته‌اند که آکسفورد، کلن، یا بولونیا بوده است. در هر حال، او در سال تحصیلی ۱۳۰۳-۱۳۰۴ در آکسفورد تدریس می‌کرد، در ۱۳۰۴ به پاریس بازگشت و در ۱۳۰۵ به دریافت دکتری الهیات نایل شد. ممکن است که دوباره به مدت کوتاهی به آکسفورد برگشته باشد، اما مطمئناً در پاریس بود و در تابستان ۱۳۰۷ که به کلن فرستاده شد مشغول نوشتن تفسیر بر کتاب جُمَل بود. در کلن تدریس را از سر گرفت؛ اما چنان‌که گذشت، در ۱۳۰۸ حدوداً در ۴۲ یا ۴۳ سالگی از دنیا رفت.

۲. نبودن اطلاعات قطعی دربارهٔ سیر دقیق زندگی اسکوتوس مایهٔ تأسف است، اما بیشتر از آن باید از عدم یقین نسبت به اصالت برخی آثار منسوب به او در ویرایش لوک وادینگ^۶ تأسف خورد. خوشبختانه اصالت کلی دو تفسیر بزرگ او بر کتاب جُمَل جای بحث ندارد؛ هرچند نه اثر آکسفوردی و نه جزوه‌های پاریسی^۷ را در شکل مرسومشان نمی‌توان تماماً به اسکوتوس نسبت داد. بر متن اصلی اثر آکسفوردی، آن‌طور که

1. Cologne

2. Gonsalvus of Spain

3. *Opus Oxoniense*

4. Benedict XI

۵. گفته‌اند اسکوتوس، قبل و یا بعد از تدریس‌اش در آکسفورد، در کمبریج هم تدریس کرد.

6. Luke Wadding

7. *Reportata Parisiensia*

اسکوتوس به جا گذاشت («مراتب»^۱ که از آن هیچ دستنوشته‌ای تاکنون پیدا نشده)، برخی شاگردان او که آرزوی تکمیل اثر استاد را داشتند شرح کامل اندیشه او را افزودند، هرچند در دستنوشته‌های بعدی نسخه‌برداران کوشیده‌اند افزوده‌ها را متذکر شوند. وضعیت مشابهی هم راجع به یادداشت‌های پارسی وجود دارد، زیرا در مورد آن‌ها هم میل به ارائه توضیح کاملی از تعالیم اسکوتوس شاگردان استاد را به جمع‌آوری گزارش‌هایی ناقص از منابع مختلف رهنمون شد؛ بدون این‌که در کشف اصالت هر یک از آن‌ها و ارزش اجزای مختلف این تلفیق تلاشی جدی به عمل بیاورند. بنابراین، وظیفه هیئت تعیین‌شده جهت نظارت بر ویرایش انتقادی آثار اسکوتوس وظیفه آسانی نیست؛ هرچند تفسیرهای آکسفوردی و پارسی اساس اندیشه اسکوتوس را نمایان می‌سازند، هیچ تصویر قطعی و نهایی از آن اندیشه نمی‌توان به دست داد تا زمانی که از این تفسیرها ویرایشی انتقادی منتشر شود، به‌خصوص تا زمانی که اصل مراتب یا کتاب اسکوتوس^۲ بدون افزوده‌ها منتشر شود.

اصالت دربارهٔ مبدأ اول^۳ جای بحث ندارد، هرچند برهان‌های پدر چیگانوتو^۴ برای اثبات این‌که آن آخرین اثر اسکوتوس است و در کلن نوشته شده به نظر نمی‌رسد که براهین قاطعی باشند. مسائل متفرقه نیز اصیل است^۵، همان‌طور که مقابلات^۶ چهل‌وششگانه (وادینگ فقط چهل‌تای آن را می‌شناخت، اما بالیک^۷ شش‌تای دیگر پیدا کرد) و نه کتاب نخست مسائل پیچیده کتاب مابعدالطبیعهٔ ارسطو^۸ اصیل اند. در مورد اصالت دربارهٔ نفس اختلاف نظر وجود دارد. پلستر معتقد بود که اصیل است، درحالی‌که لونگیره^۹ کوشیده است عدم اصالت آن را ثابت کند؛ هرچند فلايگ^{۱۰} استدلال‌های او را ناکافی دانسته است. این اثر را امروزه عموماً، حتی خود لونگیره، اصیل می‌دانند. از سوی دیگر، دستور نظری^{۱۱} را باید به توماس ارفورتی^{۱۲} نسبت داد، درحالی‌که دربارهٔ

1. *Ordinatio*

2. *Liber Scoti*

3. *De primo principio*

4. *Father Ciganotto*

5. P. Glorieux: *La littérature quodlibétique*, t. 2 (Bibliothèque thomiste, 21), Paris, 1935.

6. *Collationes*

7. C. Balic

8. *Quaestiones subtilissimae super libros Metaphysicorum Aristotelis*

9. Longpré

10. Fleig

11. *Grommatica speculativa*

12. Thomas of Erfurt

مبدأ کائنات^۱ هم اصالت ندارد و احتمال می‌رود که دست‌کم در قسمتی، انتحال گودفروای فونتنی^۲ از مسائل مورد بحث عام باشد. متون مابعدالطبیعی^۳ (احتمالاً از آنتوان آندره^۴)، نتایج مابعدالطبیعی^۵ و تفسیرهای طبیعیات و کائنات جوآرسطو نیز اصیل نیستند.

بدیهی است تعیین قطعی این‌که کدام یک از آثار اسکوتوس اصیل یا غیراصیل‌اند موضوع مهمی است. برخی آموزه‌هایی که مثلاً در کتاب دربارهٔ مبدأ کائنات دیده می‌شوند در آثار قطعاً اصیل او مشاهده نمی‌شوند، به‌طوری‌که اگر کسی می‌خواست اصالت کتاب را بپذیرد (گفته شد که اصالت آن اکنون مردود است) باید مفروض بگیرد که اسکوتوس ابتدا آموزه‌ای را تعلیم داده که بعد آن را رها کرده است، زیرا مسلماً در این فرض جای تردید نیست که اندیشهٔ او حاوی تناقضات آشکاری است. شاید ادعای تغییر عقیده در مورد آموزه‌ای بالنسبه کم‌اهمیت درحالی‌که واقعاً تغییری رخ نداده باشد اشتباه مهمی نباشد، حتی اگر به گزارشی غیردقیق از سیر نظری اسکوتوس منجر شود؛ اما مسئلهٔ اصالت یا عدم اصالت آن‌جا که به رسالهٔ قضایا مربوط می‌شود دارای اهمیت بسیار است. نویسنده در این اثر اظهار می‌دارد که نمی‌توان اثبات کرد فقط یک مبدأ نهایی وجود دارد یا خدا لایتناهی است یا خدا عقل است، و غیره، زیرا این اظهارات، دست‌کم در نگاه نخست، در تناقض آشکار با تعلیم آثار قطعاً اصیل اسکوتوس هستند. پس اگر بناست کسی رسالهٔ قضایا را اصیل بداند یا باید مفروض بگیرد که اسکوتوس به تغییر موضع شگفت‌آوری دست زده است، یا وظیفهٔ دشوار تفسیر و تطبیق را به عهده بگیرد.

نخستین مخالفت با اصالت رسالهٔ قضایا حملهٔ پدر دو بالی^۶ در سال ۱۹۱۸ بود و این مخالفت را پدر لونگیره ادامه داد. لونگیره استدلال کرد که تاکنون هیچ دست‌نوشته‌ای پیدا نشده که آشکارا این اثر را به اسکوتوس نسبت داده باشد، و این‌که تعلیم مندرج در این اثر برخلاف تعلیم مندرج در آثار قطعاً اصیل اسکوتوس‌اند، و این‌که اوکام و توماس ساتونی^۷ که با الهیات طبیعی اسکوتوس مخالفت کردند هرگز این اثر را به او نسبت ندادند، و این‌که آموزهٔ موجود در رسالهٔ قضایا ماهیتاً نام‌گرایانه است و باید به مکتب

1. *De rerum principio*

2. Godfrey of Fontaines

3. *Metaphysica textualis*

4. Antoine André

5. *Conclusiones metaphysicae*

6. Father de Basly

7. Thomas of Sutton

اوکامی نسبت داده شود، و این که جان آو ردینگ^۱، که اسکوتوس را می شناخت، وقتی با این سؤال روبه روست که آیا وجود خدا را با نور طبیعی عقل می توان اثبات کرد یا نه، از آثار اصیل او نقل قول می کند اما از رساله قضایا یاد نمی کند. به نظر می رسد که این استدلال ها قانع کننده باشند و کلاً به مسئله خاتمه بدهند، تا زمانی که پدر بالیک در اعتراض به دیدگاه لونگیره دلایل دیگری ارائه کرد. بالیک با اشاره به این که هیچ یک از استدلال های لونگیره اساساً بر شواهد درونی مبتنی نیستند، کوشید ثابت کند که نه تنها استدلال های مأخوذ از شواهد درونی قانع کننده نیستند، بلکه استدلال های خوبی بر پایه شواهد بیرونی وجود دارند که نشان می دهند رساله قضایا واقعاً اثر اسکوتوس است. بدین ترتیب چهار دستنوشته صریحاً این اثر را به اسکوتوس نسبت می دهند، حال آن که در فصل چهارم دربارهٔ مبدأ اول کلمات «در نتیجه، البته در قضایا، فرض بر اعتبار است»^۲ یافت می شود.

عبارت «البته در قضایا» نمی تواند افزوده وادینگ باشد، زیرا در برخی دستنوشته ها وجود دارد. به علاوه، رساله قضایا را بسیاری، از جمله یوهانس کانونیکوس^۳، اسکوتوس گرای قرن چهاردهم، اثر اسکوتوس معرفی کرده اند. بعدها بودری^۴ کوشید نشان دهد که حتی اگر برخی نظریات مندرج در رساله قضایا حاکی از روح نام گرایانه باشند، آموزه های بنیادی این اثر منشأ اوکامی ندارند؛ و ژیلسون (در اسناد تاریخ عقاید و ادبیات قرون میانه^۵ ۱۹۳۷-۱۹۳۸) کوشید اثبات کند که شانزده قضیهٔ اول قضایا در تناقض با آثار قطعاً اصیل اسکوتوس نیستند. طبق نظر ژیلسون، اسکوتوس در رساله قضایا (به فرض این که اثر واقعاً از آن اسکوتوس باشد) در مقام فیلسوفی سخن می گوید که نشان می دهد عقل مستقل و بی یاور آدمی به چه چیزی می تواند دست یابد، درحالی که در اثر آکسفوردی، که اثری کلامی است، نشان می دهد که با مابعدالطبیعه ای که الهیات یاور آن است چه چیزی می توان به دست آورد. حتی اگر نتایج حاصله در رساله قضایا به نظر برسد که شبیه به نتیجه گیری های اوکام اند، روح و مضمون مختلف است، زیرا اسکوتوس بر این اعتقاد بود که الهی دان می تواند در باب وجود و صفات خدا دلایل

1. John of Reading

2. *In Sequenti, scilicet in Theorematis, ponitur credibilia*

3. Joannes Canonicus

4. Baudry

5. *Archives d'histoire doctrinale et littéraire du moyen âge*

مابعدالطبیعی و برهانی ارائه دهد، درحالی که او کام منکر این بود و فقط به ایمان متوسل می شد. ژیلسون در آخرین ویرایش (۱۹۴۴) اثر خود فلسفه در قرون میانه^۱ مسئله اصالت یا عدم اصالت رساله قضایا را حل نشده رها می کند، اما تأکید می کند که اگر قضایا اثر اسکوتوس باشد، در تطبیق آموزه آن با آموزه اثر آکسفوردی مشکلی وجود ندارد. فیلسوف محض از وجود به معنای عام آن بحث می کند و هرگز نمی تواند از محرک اول، که اولین علت در زنجیره علت ها است اما در عین حال در این زنجیره هست، فراتر برود؛ او نمی تواند به تصویری از خدا دست یابد که فیلسوفی که الهی دان هم هست می تواند بدان نایل شود.

من در مورد صحت ادعای پروفیسور ژیلسون کمی تردید دارم. اسکوتوس در تفسیر آکسفوردی [بر کتاب جُمْل] می گوید بسیاری از صفات ذاتی خدا را عالم مابعدالطبیعه می تواند دریابد؛^۲ او در هر دو تفسیر تأکید می کند که آدمی می تواند از راه طبیعت به شناخت خدا دست یابد، ولو نتواند «از راه طبیعت محض»^۳ به شناخت حقایقی مثل حقیقت تثلیث نایل شود.^۴ تصور این برایم سخت است که وقتی اسکوتوس می گفت آدمی می تواند «از راه طبیعت محض» به شناخت حقایقی راجع به خداوند دست یابد، به مابعدالطبیعه دانی می اندیشید که الهی دان هم هست. مطمئن نیستم که مقصود اسکوتوس محدود کردن شناخت فیلسوف محض از خدا به شناخت خدا در مقام محرک اول بوده باشد؛ او آشکارا می گوید که عالم مابعدالطبیعه بیش از «طبیعی دان» می تواند پیش برود.^۵ به علاوه، به نظرم بسیار عجیب است که اسکوتوس، به فرض این که رساله قضایا اثر او باشد، در کتاب درباره مبدأ اول به اثبات این پردازد که خدا یا مبدأ اول، مثلاً، عاقل است، و سپس در رساله قضایا اظهار کند که این حقیقت «معتبر» است و نمی توان آن را اثبات کرد. او مطمئناً تا حدی قلمرو عقل طبیعی را در خصوص خدا محدود کرد (او فکر نمی کرد که بتوان از راه عقل طبیعی برهان قاطعی بر قدرت مطلق خدا آورد)، اما از تفسیرها، از درباره مبدأ اول، و از مقابلات چنین به نظر می رسد که اسکوتوس بی هیچ شک و تردیدی الهیات طبیعی را ممکن می دانست؛ صرف نظر از این مسئله که آیا

1. *La philosophie au moyen âge*2. *Ox.*, prol., 4, no. 32.3. *ex puris naturalibus*4. *Ibid.*, 1, 3, 1; *Rep.*, 1, 3, 1; *Rep.*, prol., 3, nos. 1 and 4.5. *Rep.*, Prol., 3, 1.

فیلسوف الهی‌دان هم هست یا نه.^۱ البته اگر زمانی با قطع و یقین و با دلیل و بینه خارجی اثبات می‌شد که رساله قضایا اثر اصیل اسکوتوس است، انسان می‌توانست برای توضیح تناقض ظاهراً آشکار بین رساله قضایا و سایر آثار اسکوتوس به نظریه‌ای مثل نظریه پروفیسور ژیلسون متوسل شود، اما در این بین تصور می‌کنم تلاش بیش از حدی برای رفع اختلاف است که بگوییم هیچ تناقضی در کار نیست؛ و من بنا دارم در شرح الهیات طبیعی اسکوتوس رساله قضایا را نادیده بگیرم. اما، در عین نادیده گرفتن قضایا، می‌پذیرم که، چنان‌که پیشتر اشاره شد، در جریان اثبات رضایت‌بخش اصالت اثر، آدمی مجبور است همچون ژیلسون بگوید که اسکوتوس در آن اثر صرفاً به بررسی توانایی فیلسوف طبیعی (طبیعی‌دان) در تحصیل معرفت به خدا از راه طبیعت می‌پردازد. اما سخن من این است که تا اصالت رساله قضایا اثبات نشده باشد به نظر نمی‌رسد دلیل کافی و قانع‌کننده‌ای برای اثبات این امر وجود داشته باشد که عالم مابعدالطبیعه‌ای که دارای آثار مطمئناً اصیلی است بالضرورة عالم مابعدالطبیعه‌ای است که دارای پیشینه ایمانی است. بنابراین، به مقاصد عملی، رساله قضایا را غیراصیل تلقی خواهم کرد، اما بدون این‌که مدعی حل قطعی مسئله باشم یا ادعا کنم بر دلایلی که قبلاً سایر نویسندگان در ردّ معمول بودن این اثر اقامه کرده‌اند دلایل دیگری می‌افزایم.

مسئله رساله قضایا را برای نشان دادن مشکلی که در تفسیر دقیق اندیشه اسکوتوس وجود دارد قدری به تفصیل مورد بحث قرار دادم. حتی اگر کسی مدعی باشد که آموزه‌های رساله قضایا و اثر آکسفوردی متعارض نیستند، بلکه می‌توان آن‌ها را وفق داد، خود این توافق به تصویری از فلسفه اسکوتوس منجر می‌شود که نمی‌تواند همان تصویری باشد که در نخستین آشنایی با اثر آکسفوردی به دست آمده است. همچنین، حتی اگر اصالت رساله اثبات نشده باشد و حتی اگر به نظر برسد که ردّ آن ترجیح دارد، سهولت شرح و توضیح معیار مطمئنی بر اصالت یا عدم اصالت نیست، و نمی‌توان، با توجه به تلاش‌های اخیر که برای اعاده حیثیت این اثر شده است، این امکان را نادیده

۱. مینگس، با قبول رساله قضایا، می‌کوشد نشان دهد که اسکوتوس در این کتاب استدلال را به معنای دقیقاً ارسطویی آن، «استدلال از راه علت»، می‌داند. اگر بتوان این را اثبات کرد در این صورت بین رساله قضایا و آثار مطمئناً اصیل اسکوتوس هیچ تناقضی وجود نخواهد داشت. اما لونگپره به مقابله با چنین تفسیری از نویسنده برمی‌خیزد. ←

گرفت که شاید در آینده بتوان اصالت آن را قطعاً اثبات کرد، حتی اگر شواهد درونی خلاف آن را بگویند.

۳. از فلسفه اسکوتوس تفسیرهای کلی متعددی ارائه شده است، که به ترتیب از تفسیر اسکوتوس به عنوان یک انقلابی، همچون پیشرو مستقیم اوکام و لوتر، تا تلاش بر کاستن از اختلافات شدید بین مکتب‌های اسکوتوس و توماس و تفسیر اسکوتوس به مثابه ادامه‌دهنده کار توماس امتداد دارد. نخستین تفسیر، تفسیر لاندری^۱، را، دست‌کم در شکل افراطی‌اش، می‌توان به عنوان تفسیری گزافه‌گو و تاحدودی بی‌پایه کنار گذاشت، درحالی‌که از سوی دیگر نمی‌توان انکار کرد که اسکوتوس‌گرایی غیر از توماس‌گرایی است. اما آیا اسکوتوس را باید ادامه‌دهنده سنت فرانسیسی دانست، سستی که همزمان از ارسطو و از پیشینیان قرون وسطایی غیرفرانسیسی چیزهای زیادی را پذیرفته است؛ یا باید او را اندیشمندی به شمار آورد که سنت ارسطویی قدیس توماس را ادامه داد اما در عین حال آرای توماس را در پرتو آنچه خودش حقیقت تلقی می‌کرد تصحیح کرد؛ یا باید او را صرفاً اندیشمند مستقلی دانست که در عین حال، همان‌طور که برای هر فیلسوفی لازم است، درباره مسائل مطرح و بحث شده، بر اندیشمندان پیشین متکی بوده است؟ پاسخ به این سؤال آسان نیست و هر کوشش برای پاسخ به آن، قطعاً باید تا زمان انتشار ویرایش انتقادی آثار اسکوتوس به تعویق یفتد، اما به نظر می‌رسد که در هر یک از اظهارات پیشین حقیقتی وجود دارد. در واقع اسکوتوس مجتهدی فرانسیسی بود، و حتی اگر تعدادی از آموزه‌هایی را که معمولاً به طور مشترک مورد اعتقاد اندیشمندان فرانسیسی پیشین بوده است کنار گذاشته باشد، مطمئناً خودش را مؤمن به سنت فرانسیسی می‌دانسته است. به علاوه، هر چند اسکوتوس مطمئناً دیدگاه‌های توماس را درباره مطالب مهم مورد انتقاد قرار داد، باز می‌توان او را ادامه‌دهنده کار ترکیبی‌ای دانست که قدیس توماس خود را وقف آن کرده بود. بالاخره این‌که، اسکوتوس مطمئناً اندیشمندی مستقل بود، اما در عین حال بر اساس مبانی از قبل موجود به بیان و تدوین آرا پرداخت. ولی هر چند اسکوتوس‌گرایی مستلزم جدایی کامل از گذشته نبود، عاقلانه این است که فقط بر جنبه‌های نسبتاً اصیل و مستقل آن تأکید کنیم و بدین ترتیب به اختلاف بین اسکوتوس‌گرایی و سایر نظام‌ها جلب توجه کنیم.

در واقع اندیشه اسکوتوس، در برخی جنبه‌ها، ادامه سنت آگوستینی - فرانسیسی بود؛ مثلاً در آموزه تقدم اراده بر عقل، همچنین در پذیرش کثرت صورت‌ها، و در به‌کارگیری برهان آنسلمی بر وجود خدا. به علاوه ثابت شده است که «تمایز صوری واقعی»^۱ ابداع اسکوتوس نیست، بلکه برخی اندیشمندان فرانسیسی پیشین از آن استفاده کرده‌اند. باوجوداین، اسکوتوس غالباً در مورد عناصری که از سنت اخذ کرده است اصرار و تأکید خاصی دارد. مثلاً او در بحث خود از نسبت اراده با عقل به جای محبت بر اختیار تأکید داشت، هرچند درست است که به تقدم محبت بر معرفت معتقد بود؛ تقدمی که ارتباط زیادی با این نظریه او داشت که اصل برتر عملی این است که خدا را باید بیش از هر چیزی دوست داشت. همچنین هرچند او برهان آنسلمی، به اصطلاح «برهان وجودی»، را مورد استفاده قرار داد، آن را همچون برهانی که منتج به وجود خدا باشد نپذیرفت و معتقد بود که نه تنها باید آن را قبل از این که بتواند به‌نحو قابل استفاده‌ای به کار رود «تغییر شکل داد»، بلکه حتی در این صورت هم آن استدلال برهانی برای اثبات وجود خدا نیست، زیرا یگانه استدلال‌هایی که اثبات‌کننده وجود خدا هستند «مؤخر از تجربه» اند.

اما اگر اسکوتوس از برخی جنبه‌ها سنت آگوستینی - فرانسیسی را ادامه داد، از جنبه‌های دیگر از این سنت فاصله گرفت. کاملاً روشن نیست که آیا او ترکیب مادی-صوری فرشتگان را تعلیم می‌داد یا نه، اما نظریه «عقول بذری» و نظریه اشراق خاص عقل آدمی را به عنوان آرای غیرضروری صریحاً رد کرد، درحالی که برخلاف قدیس بوناوتورا در مفهوم خلق از ازل هیچ تناقضی نمی‌دید؛ گرچه در این خصوص از توماس مرددتر سخن می‌گوید. بنابراین، تأثیر ارسطوگرایی در اسکوتوس‌گرایی نافذتر از تأثیر آن در فلسفه بوناوتورا بوده است و به خصوص باید به نفوذ ابن سینا اشاره کرد. مثلاً اسکوتوس تأکید می‌کند که موضوع عالم مابعدالطبیعه موجود بماهو موجود است و به نظر می‌رسد که در تأکیدش بر این مطلب، همانند بحث او از مسئله خدا، تحت تأثیر این فیلسوف اسلامی است که نامش بسیار در آثار اسکوتوس تکرار می‌شود. درست است که خود ارسطو گفته بود مابعدالطبیعه، یا به عبارت دقیق‌تر فلسفه اولی، دانش

موجود بماهو موجود است، اما مابعدالطبیعهٔ ارسطویی عملاً حول آموزهٔ علت‌های چهارگانه متمرکز می‌شود، درحالی‌که اسکوتوس به تفصیل از مفهوم و ماهیت موجود بحث می‌کند و گرایش او بدان، ظاهراً، تا حدودی از ابن سینا سرچشمه گرفته است. به‌طور مثال، بحث اسکوتوس از کلیات نیز کم‌وبیش متأثر از ابن سینا بود.

باوجوداین، حتی اگر اسکوتوس بیش از بوناوتورا به ارسطو و مفسران او مدیون باشد و حتی اگر در تأیید فلان یا بهمان نظریه به مرجعیت ارسطو متوسل می‌شود، بسیار بعید است که تابع صرف «الفیلسوف» باشد؛ فیلسوفی که در نقادی او تردیدی به خود راه نمی‌دهد. اما جدای از موارد انتقادی خاص، به اصطلاح منبع الهام فلسفی اسکوتوس غیر از منبع الهام فلسفی ارسطو بوده است. به نظر او تصور خدا به‌مثابهٔ محرک اول تصور بسیار ناقصی بود، زیرا محرک اول فراتر از عالم طبیعت نمی‌رود و به وجود متعالی لایتناهی که همهٔ موجودات متناهی ذاتاً به او وابسته‌اند دست نمی‌یابد. همچنین، نتیجهٔ آموزهٔ اخلاقی اسکوتوس این است که اخلاق ارسطویی لزوماً ناقص است، زیرا مفهوم تکلیف که به ارادهٔ الهی وابسته است در اخلاق ارسطویی وجود ندارد. البته می‌توان گفت که هر فیلسوف مسیحی آرای ارسطو را در این‌گونه امور ناقص و نارسا خواهد یافت و این‌که قدیس توماس مجبور بود نظام ارسطو را با آرای آوگوستینوس تکمیل کند؛ اما مطلب این است که اسکوتوس از مسیر «توضیح» ارسطو یا «تطبیق» اعتقادات او با آنچه خود او حقیقت تلقی می‌کرد خارج نشد. به‌طور مثال، از آن‌جا که فلسفهٔ اخلاق به معنای دقیق کلمه در مکتب اسکوتوس وجود دارد بعید است که وابستگی آن به مکتب ارسطو یا اقتباس آرائی از آن چشمگیر باشد.

توصیف تلقی اسکوتوس از توماس در سال‌های اخیر از جنبهٔ نسبتاً متفاوتی، نسبت به آنچه در گذشته گاه توصیف می‌شد، بوده است؛ گرایشی، نه غیرطبیعی، به کم کردن فاصلهٔ او با تومیسیم وجود داشته است. برای مثال گفته شده که او در مباحثات خود غالباً اندیشمند دیگری مثل هانری گنتی را در نظر دارد. البته این کاملاً درست است، اما این حقیقت باقی است که او بارها با آوردن استدلال‌های توماس و رد کردن آن‌ها مواضع توماسی را مورد نقادی قرار می‌دهد. اما گذشته از حقانیت یا عدم حقانیت این یا آن انتقاد خاص، انتقاد اسکوتوس مطمئناً به صرف انتقاد نیست. اگر او، برای مثال، بر نوعی شهود عقلانی شیء منفرد اصرار می‌کرد و اگر بر واقعیت «طبیعت مشترک» تأکید

داشت، بدون این که به واقع گرایی افراطی نخستین فیلسوفان قرون وسطا گرفتار شود، کار او فقط به این دلیل نبود که متفاوت با توماس باشد، بلکه به این دلیل بود که او، به اعتقاد خود، از عینیت معرفت دفاع کند. بر همین قیاس، اگر او بر تک معنایی بودن مفهوم وجود تأکید داشت، این کارش بدان جهت بود که برای احتراز از گنوسیه او آموزه خود را مطلقاً ضروری تلقی می کرد، یعنی برای حفظ ویژگی عینی الهیات طبیعی بود. اگر او از «تمایز صوری واقعی» استفاده وسیعی کرده است، فقط به این دلیل نبود که هوشمندی خود را نشان دهد، هر چند او مطمئناً هوشمند و گاهی اندیشمندی پیچیده و اهل جدل بود، بلکه به این جهت بود که او دریافت چنان استفاده ای به واسطه واقعیات و مرجع عینی مفاهیم ما ضرورت یافته است. پس تا آن جا که اسکوتوس را می توان وارث توماس یا ادامه دهنده تومیسیم به حساب آورد باید تصدیق کرد که او کوشید آنچه را که، درست یا غلط، نقایص و گرایش های خطرناک در فلسفه توماسی می دانست تصحیح کند.

بهتر است که اهتمام اسکوتوس به دفاع نظری از عینیت معرفت آدمی و خصوصاً الهیات طبیعی را به یاد داشته باشیم، زیرا فهم این دغدغه تعدیل کننده این گرایش است که او را غالباً نقادی ویرانگر ببینیم. درست است که اسکوتوس در نظر خود درباره اجزای سازنده برهان تا حدودی جدی بود و نمی پذیرفت که برهان های اقامه شده برای، مثلاً، جاودانگی نفس قانع کننده و روشن گردند؛ با این همه فلسفه او یکی از بزرگ ترین فلسفه های ترکیبی قرون وسطا، تلاشی سازنده و اندیشه ای مثبت، باقی خواهد ماند. به علاوه، همان طور که می توان از استمدادهایی که از خدا دارد فهمید و گاهی در آثار او نمایان است و نمی توان آن ها را به سادگی به عنوان عادت ادبی کنار گذاشت، فلسفه او دارای منبع الهام دینی بود.

با وجود این، اگر کسی مکتب اسکوتوس را در جایگاه خود به مثابه مرحله ای از پیشرفت اندیشه قرون وسطایی بداند، انکار این بیجا خواهد بود که مکتب اسکوتوس عملاً به برانگیزاندن جنبش انتقادی قرن چهاردهم کمک کرد. آن گاه که اسکوتوس مدعی بود که برخی از صفات الهی را نمی توان با عقل طبیعی اثبات کرد و آن گاه که منکر برهانی بودن دلایل اقامه شده برای جاودانگی نفس آدمی بود، قصد او تضعیف فلسفه ایجابی نبود، بلکه، با نظر به این مطلب از منظر صرفاً تاریخی، نقادی های او آشکارا راه را برای نقادی های بسیار ریشه ای تر اوکام هموار کرد. این که اوکام با مکتب اسکوتوس

خصوصیت داشت حقیقتاً به مطلب مورد بحث ربطی ندارد. به همین نحو، هرچند کاملاً غلط است که اسکوتوس کل قانون اخلاقی را به انتخاب تحکمی اراده الهی وابسته کرد، نمی‌توان انکار کرد که در فلسفه او عناصر اختیارگرایی راه را برای اقتدارگرایی اوکام هموار کردند. مثال آن آموزه تکلیف اخلاقی او و این ادعای اوست که احکام ثانوی ده فرمان^۱ به معنای دقیق کلمه به قانون طبیعی تعلق ندارند و در موارد خاصی در معرض خواست الهی قرار دارند. سخن من این نیست که مکتب اوکام فرزند مشروع مکتب اسکوتوس است، بلکه فقط این است که پس از حصول تلفیق عالی و قرون وسطایی تومیس، فقط کار عقل انتقادی یا کارکرد انتقادی فلسفه مورد انتظار بود، و این که استفاده محدود و جدید اسکوتوس از نقادی راه را، در واقع، برای نقادی ریشه‌ای و ویرانگری که مشخصه مکتب اوکام است هموار کرد. این گونه دآوری تاریخی ضرورتاً به این معنا نیست که نقادی اسکوتوس موجه نبود و نقادی ریشه‌ای اندیشمندان بعدی ناموجه بود. دآوری در این مورد بر عهده فیلسوف است نه کار مورخ. البته اگر ثابت می‌شد که رساله قضایا اصیل است، فقط به درد این می‌خورد که بر جنبه انتقادی مکتب اسکوتوس تأکید کند.

پس در نهایت، فلسفه اسکوتوس هم ناظر به گذشته و هم ناظر به آینده است. فلسفه اسکوتوس در مقام نظامی ایجابی و سازنده به قرن سیزدهم تعلق دارد؛ قرن که شاهد فلسفه بوناوتورا و، مهم‌تر از آن، فلسفه توماس بود. اما فلسفه اسکوتوس، در جنبه‌های انتقادی و در عناصر اراده‌باورانه‌اش، گرچه این جنبه در پیوند با سنت آوگوستینی-فرانسیسی بود، ناظر به آینده و قرن چهاردهم است. پیروزی مهارت جدلی و تفکر دقیق و صبورانه فلسفه اسکوتوس کار مردی است که، هرچند از سنت اشباع شده بود، اندیشمندی قدرتمند، پرشور، و اصیل بود؛ مردی که در واقع به آخرین دوره «فلسفه جزمی» تعلق داشت اما در عین حال پیام‌آور جنبش جدید بود.

فصل چهل و هشتم

اسکوتوس - ۲: شناخت

نخستین موضوع عقل آدمی - چرا عقل وابسته به خیال است - ناتوانی
نفس بر شهود خویشتن در این جهان - درک عقلانی شیء فردی - آیا
الهیات یک علم است؟ - شناخت ما بر تجربه حسی مبتنی است، و
برای فعالیت عقلانی به اشراق خاصی نیاز نیست - شناخت شهودی و
انتزاعی - استقرا

۱. نخستین موضوع طبیعی عقل ما وجود بماهو وجود است و از این نتیجه می شود که
هر موجودی، هر چیزی که معقول باشد، در قلمرو عقل جای می گیرد.^۱ اسکوتوس،
علاوه بر براهین دیگر، برهانی را می آورد که از این سینا گرفته شده، مبنی بر این که اگر
وجود نخستین موضوع عقل نباشد آن را می توان برحسب چیزی نهایی تر توصیف کرد یا
توضیح داد؛ که این هم غیر ممکن است. اما اگر وجود بماهو وجود موضوع طبیعی عقل

1. Ox, prol., q. 1.

باشد و اگر بناست که وجود دربردارنده هر موضوع معقولی باشد، آیا از این جا لازم نمی آید که وجود لایتناهی، یعنی خدا، موضوع طبیعی عقل آدمی باشد؟ به یک معنا پاسخ باید مثبت باشد، زیرا وجود شامل وجود نامتناهی و وجود متناهی است، اما نتیجه نمی شود که آدمی دارای شناختی طبیعی و مستقیم از خداست، زیرا عقل آدمی در حالت کنونی خود مستقیماً متوجه محسوسات است. ولی اسکوتوس می گوید اگر از نخستین موضوع عقل سخن می گوئیم کار عاقلانه این است که آنچه را که نخستین موضوع عقل من حیثی است به عنوان نخستین موضوع به آن نسبت دهیم، نه آنچه را که نخستین موضوع عقل در این یا آن مورد خاص است. برای مثال، نمی گوئیم که نخستین موضوع و متعلق بینایی آن چیزی است که چشم می تواند در روشنایی شمع ببیند؛ اما آنچه را که فقط به عنوان نیرو یا قوه موضوع و متعلق آن است به عنوان نخستین موضوع و متعلق به آن نسبت می دهیم.^۱ بنابراین حتی اگر آدمی در حالت کنونی خود «انسان سالک»^۲ قبل از هر چیزی به شناخت مخلوقات دست یابد به این معنا نیست که نخستین موضوع مناسب عقل او وجود بماهو وجود نیست. می توان افزود که مقصود این آموزه این نیست که عقل آدمی دارای توانایی طبیعی شناخت خود ذات الهی یا اشخاص الهی در تثلیث است، زیرا مفهوم کلی (و تک معنایی) وجود شامل «این ذات خاص بماهو خاص» نیست، درحالی که مخلوقات تصویرهایی چنان کامل از خدا نیستند که ذات الهی را آن گونه که فی نفسه هست آشکار سازند.^۳ ذات الهی من حیثی که طبیعتاً و ذاتاً حرکت می دهد، فقط موضوع و متعلق طبیعی عقل الهی است؛ عقل آدمی فقط به واسطه اراده و فعالیت اختیاری خدا، و نه با توانایی طبیعی عقل آدمی، می تواند آن را بشناسد. اما اگر اسکوتوس با تعیین وجود بماهو وجود به عنوان نخستین موضوع مناسب عقل آدمی یقیناً شناخت فراطبیعی و طبیعی را خلط نکرد، مطمئناً به همان اندازه مقصود او رد دیدگاه توماس، یا آنچه دیدگاه توماس می دانست، در باب نخستین موضوع و متعلق

1. *Ibid.*, 1, 3, 3, no. 24.

2. homo viator

3. *Ox.*, 3, 2, 16, cf. *Quodlibet* 14:*Utrum anima suae naturali perfectioni relicta possit cognoscere Trinitatem personarum in Divinis.*

(نفس، بدون کمال طبیعی خود، چگونه تواند به تثلیث اشخاص در خدا معرفت یابد.)

ذهن آدمی بود. توماس اعتقاد داشت^۱ که موضوع و متعلق طبیعی عقل آدمی ذات شیء مادی است، که وقتی از ماده منفرد انتزاع می شود برای عقل معقول می گردد. برای عقل ملکئی طبیعی است که ذواتی را که وجودشان در ماده نیست بشناسد، اما عقل آدمی نمی تواند این کار را در حالت کنونی خود، وقتی متحد با بدن است، انجام دهد. و حالت طبیعی عقل آدمی متحدبودن با بدن است؛ و جدایی از بدن «غیرطبیعی»^۲ است. بدین ترتیب توماس استدلال می کند که، تا آن جا که موضوع و متعلق طبیعی عقل آدمی صورت شیء مادی است و تا آن جا که ما این نوع صورت را با انتزاع آن از «خیال» می شناسیم، عقل آدمی برای این که به شناخت دست یابد بالضرورة به خیال و بنابراین به تجربه حسی وابسته است.^۳ اسکوتوس^۴ توماس را این گونه تفسیر می کند که او تعلیم می دهد ماهیت یا ذات، که از راه انتزاع از خیال معلوم شده، نخستین موضوع و متعلق عقل آدمی است که نه تنها به عنوان موجود در حالتی معین، یعنی در حیات دنیوی، بلکه در طبیعت خود به عنوان نوع معینی نیرو یا قوه لحاظ می شود؛ و او پاسخ می دهد که این نظر از یک الهی دان، انسانی که حیات اخروی و آموزه سعادت ازلی را می پذیرد، غیرقابل دفاع است. نفس در ملکوت موجودات غیرمادی را مستقیماً می شناسد. حال، عقل همان قدرتی را که در زمین داشت در ملکوت هم حفظ می کند. بنابراین اگر عقل بتواند در ملکوت موجودات غیرمادی را بشناسد نمی توانیم بگوییم که نخستین موضوع و متعلق آن ذات شیء مادی است. اگر عقل را به مثابه یک قدرت بگیریم، نخستین موضوع و متعلق عقل باید شامل موجودات غیرمادی و مادی باشد، حتی اگر در این جهان عقل نتواند موجودات غیرمادی را مستقیماً بشناسد. محدودبودن عقل در این جهان به نوع خاصی از موضوعات باید امری ثانوی باشد نه اولی. اگر گفته شود که عقل در ملکوت در تعالی است به طوری که می تواند موجودات غیرمادی را مستقیماً بشناسد، اسکوتوس پاسخ می دهد که این شناخت یا فراتر از قدرت عقل است یا فراتر نیست. اگر فراتر نباشد، پس نخستین موضوع و متعلق عقل «با قدرت طبیعی»^۵ خود نمی تواند ماهیت شیء مادی باشد، درحالی که، اگر فراتر باشد، در این صورت عقل در ملکوت به

1. S. T. 1a, 12, 4.

2. *praeter naturam*3. Cf. *ibid.*, 1a, 85, 1.4. *Ox.*, 1, 3, 3, nos. 1ff.5. *ex natura potentiae*

قدرت دیگری تبدیل می‌شود، که مطمئناً توماس قصد تعلیم آن را ندارد.

اسکوتوس همچنین استدلال می‌کند که اگر دیدگاه توماس صحیح بود، علم مابعدالطبیعی برای عقول ما غیرممکن می‌شد، زیرا مابعدالطبیعه دانش وجود بماهو وجود است. اگر نخستین موضوع عقل آدمی ذات شیء مادی بود، شناخت عقل از وجود بماهو وجود نمی‌توانست بیش از قدرت بینایی باشد که نمی‌تواند به فراتر از موضوع و متعلق طبیعی خود، رنگ و نور، برود.^۱ اگر دیدگاه تومیستی درست بود، مابعدالطبیعه یا غیرممکن می‌بود، در صورتی که معنای خاص آن در نظر باشد، یا برتر از طبیعیات نمی‌بود. خلاصه «به نظر نمی‌رسد که محدودکردن عقل، همچون یک قدرت، به شیء محسوس شایسته باشد، زیرا عقل فقط با نحوه شناختش بر حواس برتری دارد نه با موضوع و متعلق اش».

از آن جا که اسکوتوس همچنین معتقد است^۲ در عقل آدمی میلی طبیعی به شناخت مشخص «علت» وجود دارد و این که میل طبیعی نمی‌تواند بیهوده باشد، و چون او نتیجه می‌گیرد که بنابراین، نخستین موضوع و متعلق عقل نمی‌تواند اشیای مادی‌ای باشد که معلول علت غیرمادی‌اند، شاید چنین به نظر برسد که او در تناقض با این ادعای خود است که ما نمی‌توانیم شناخت طبیعی از ذات الهی داشته باشیم؛ باید به خاطر داشت که او انکار نمی‌کند که عقل آدمی در حالت کنونی اش دامنه محدودی دارد، ولی تأکید می‌کند که موضوع و متعلق قدرت در وضعیت خاص نباید با موضوع و متعلق قدرت فی نفسه خلط شود. به علاوه، او به این نپرداخت که تحلیلی از وجود بماهو وجود می‌تواند شناختی از ذات الهی، آن گونه که فی نفسه هست به دست دهد، زیرا حتی اگر وجود نخستین و کامل‌ترین موضوع و متعلق عقل آدمی باشد، نتیجه نمی‌شود که ما تصور خود از وجود را از راهی غیر از انتزاع حاصل می‌کنیم. به طور کلی می‌توانیم بگوئیم که اسکوتوس تبیین ارسطویی انتزاع را پذیرفت، هرچند دریافت که عقل‌های فعال و منفعل دو نیروی متمایز نیستند، بلکه دو جنبه یا نقش یک نیروی واحدند.^۳

۲. در خصوص این که چرا عقل آدمی در حالت کنونی خود، یعنی در این جهان، به خیال وابسته است، اسکوتوس اظهار می‌دارد که علت آن همان نظامی است که حکمت

1. Ox, 1, 3, 3, nos. 1ff.

2. Ibid, 1, 3, 3, no. 3.

3. De Anima, 13.

الهی برپا ساخته است، یا به عنوان کیفر گناه نخستین، یا «با توجه به فعالیت هماهنگ قوای گوناگون ما»^۱ - احساس و تخیل شیء فردی را ادراک می کنند و عقل ذات کلی شیء را ادراک می کند - و یا در غیر این صورت به سبب ناتوانی ما^۲. او تکرار می کند که عقل در وضع کنونی خود مستقیماً فقط با چیزی که قابل تخیل یا احساس است تحریک می شود و دلیل آن شاید عدالت تنبیهی («شاید به سبب گناه، پنداری آوگوستینوس چنین می گوید»)^۳ یا علتی طبیعی باشد، از آن جا که نظم و هماهنگی قوا تا جایی که به وضع کنونی مربوط می شود مستلزم آن است. پس «طبیعت» در این جا به معنای طبیعت در حالت یا وضعیت خاصی است و نه طبیعتی که مطلق لحاظ شده باشد - اسکوتوس بر این مطلب اصرار دارد.^۴ این تبیینی کاملاً قانع کننده یا چندان واضح و قطعی نیست؛ اما آنچه که نظر اسکوتوس درباره آن کاملاً روشن است این است که عقل، اگر مطلق لحاظ شود، قوه وجود بماهو وجود است و او آنچه را که آموزه توماسی تلقی می کند قاطعانه رد می کند. این که آیا اسکوتوس در تفسیر خود از توماس منصف است یا نه مطلب دیگری است. گاهی توماس صریحاً می گوید که وجود شایسته ترین موضوع و متعلق عقل است.^۵

اما این درست است که توماس بر ویژگی طبیعی ضرورت «تبدیل به صور خیالی»^۶ اصرار دارد و دلیل می آورد که اگر این ضرورت صرفاً نتیجه اتحاد با بدن بود و نه طبیعی برای خود نفس به این منجر می شد که اتحاد نفس و بدن برای خیر بدن، و نه خیر نفس، روی دهد، زیرا دست و بال نفس در اعمال طبیعی خود به واسطه اتحادش با بدن بسته خواهد شد. اسکوتوس، با تأکید بر این جنبه از آموزه توماسی، نتیجه گرفت که تومیسیم در توجیه امکان علم مابعدالطبیعی، از نظر منطقی، ناتوان است.

۳. دیدگاه اسکوتوس درباره نخستین موضوع و متعلق عقل آدمی طبعاً بر بحث او از مسئله مورد اختلاف شناخت نفس از خود تأثیر داشت. طبق نظر توماس آکوئینی، نفس در حالت کنونی خود، که حالت طبیعی آن است، از راه تصوراتی که از اشیای محسوس

1. *propter naturalem concordiam potentiarum animae in operando*

2. *ex infirmitate*

3. *forte propter peccatum, sicut videtur Augustinus dicere.*

4. Cf. *Ox.*, 1, 3, 3, no. 24; 2, 3, 8, no. 13.

5. As in *S.T.*, Ia, 5, 2, for instance.

6. *conversio ad phantasma*

انتزاع می‌شوند به شناخت دست می‌یابد؛ و او از این نتیجه می‌گیرد که نفس از ذات خود دارای هیچ شناخت مستقیمی نیست، بلکه فقط غیرمستقیم، با تأمل در اعمالی که مفاهیم را به واسطه آن‌ها انتزاع می‌کند و اشیا را با آن مفاهیم می‌شناسد، به شناخت از خود دست می‌یابد.^۱ اما اسکوتوس معتقد بود که هرچند نفس در این جهان عملاً شهود مستقیم از خود ندارد، متعلق طبیعی تأمل و تعقل خویش است و «اگر مانعی نداشت» عملاً خود را شهود می‌کرد.^۲ او در ادامه به علت‌های این منع که قبلاً ذکر شد می‌پردازد. بنابراین، اختلاف بین اسکوتوس و توماس مربوط به تبیین واقعیت است نه خود واقعیت. هردو قبول دارند که نفس در این جهان فاقد شهود مستقیم از خود است؛ اما درحالی‌که توماس این حقیقت را با حمله به دیدگاه افلاطونی رابطه نفس با بدن برحسب طبیعت نفس آدمی توضیح می‌دهد، اسکوتوس آن را نه برحسب طبیعت نفس، که مطلق لحاظ می‌شود، بلکه با توجه به وجود مانع توضیح می‌دهد و حتی می‌گوید که مانع می‌تواند ناشی از گناه باشد و در تأیید این سخن از آوگوستینوس نقل قول می‌کند. نگرش توماس ناشی از قبول علم‌النفس ارسطویی است، درحالی‌که موضع اسکوتوس را می‌توان با سنت آوگوستینی مرتبط دانست. در این باب نباید اسکوتوس را نوآور یا انقلابی یا نقاد ویرانگر تومیسیم، بلکه بیشتر مدافع سنت آوگوستینی - فرانسیسی، تلقی کرد.

۴. دیدیم که اسکوتوس آموزه خود راجع به نخستین متعلق عقل را برای حفظ و توجیه مابعدالطبیعه ضروری می‌دانست. او همچنین آموزه درک عقلانی از شیء فردی را برای حفظ عینیت شناخت آدمی ضروری شمرد. طبق نظر توماس^۳ عقل نمی‌تواند شیء مادی منفرد را مستقیماً بشناسد، زیرا عقل فقط از راه انتزاع کلی از ماده، یعنی اصل تشخیص، به شناخت دست می‌یابد. اما او می‌پذیرد که ذهن دارای شناختی غیرمستقیم از اشیای فردی است، زیرا عملاً نمی‌تواند کلی انتزاع شده را جز از راه «تبدیل به صور خیالی» بشناسد. تخیل همواره نقش خود را ایفا می‌کند و تصویر، تصویر شیء فردی است؛ اما موضوع و متعلق نخست و مستقیم شناخت عقلانی، کلی است.

اسکوتوس از قبول این آموزه توماسی سر باز زد. ردّ شدید آموزه‌ای که غلط و حتی

1. Cf. *ibid.*, Ia, 87, 1.2. *Ox.*, 2, 3, 8, no. 13.3. *S.T.*, Ia, 36, 1.

بدعت‌آمیز خوانده شده (براساس این‌که رسولان معتقد بودند یک انسان مرئی، ملموس، و منفرد خدا بود) مبنایش اثری نامعتبر، یعنی دربارهٔ مبدأ اول، است، اما آثار اصیل اسکوتوس موضع اخیر را کاملاً روشن می‌کنند. او به‌طور کلی تبیین ارسطویی انتزاع را می‌پذیرد، اما اصرار دارد که عقل دارای شهود اولیهٔ مبهمی از شیء فردی است. اصل او این است که قوهٔ عالی به آنچه قوهٔ دانی درک می‌کند علم دارد، هرچند شناخت قوهٔ عالی از شیء کامل‌تر از شناخت قوهٔ دانی از شیء است، به‌طوری‌که عقل، که در ادراک همکاری دارد، شیء فردی را که از راه حواس درک می‌شود به‌نحو شهودی می‌شناسد. عقل قضایای محتمل‌الصدق و دلایل آن‌ها را می‌داند؛ و این‌گونه قضایا به اشیای فردی‌ای مربوط می‌شوند که موجود بودن آن‌ها به‌نحو شهودی معلوم است. بنابراین هرچند انتزاع و شناخت علمی به کلیات مربوط می‌شوند، همان‌طور که ارسطو به درستی تعلیم داد، ما همچنین باید شناختی عقلانی از وجود شیء فردی را به رسمیت بشناسیم.^۱ همان‌طور که قبلاً ذکر شد، نفس ردّ شدید موضع توماسی، که مثلاً پدر پارتنیوس مینگس به اسکوتوس نسبت می‌دهد^۲، ناشی از دربارهٔ مبدأ اول بی‌اعتبار است، و برخی اشاراتی که در آثار اصیل یافت می‌شوند می‌توانند به این فرض رهنمون شوند که موضع اسکوتوس دربارهٔ مسئلهٔ شناخت عقلانی شیء فردی دقیقاً نظیر موضع او در خصوص شهود نفس از خود است. او اصرار دارد که شیء فردی فی‌نفسه قابل فهم است و عقل آدمی دست‌کم توانایی اندکی بر فهم آن دارد، اما به نظر می‌رسد که او به‌طور ضمنی، یا حتی صریحاً، می‌گوید که عقل آدمی در حالت کنونی خود بر این کار توانا نیست. «شیء فردی تا آن‌جا که به خود شیء مربوط می‌شود فی‌نفسه قابل فهم است، اما اگر شیء فردی برای برخی عقل‌ها، مثلاً عقل‌های ما، قابل فهم نبود، این ناشی از قابل تعقل نبودن خود شیء فردی نیست.»^۳ همچنین «شناختن شیء فردی یک نقص نیست»، اما «اگر بگوئید که عقل ما شیء فردی را درک نمی‌کند، پاسخ می‌دهم که این نقصی است (که) در حالت کنونی خود (پیدا می‌کند).»^۴ اما به نظر می‌رسد مقصود اسکوتوس این باشد که ما درحالی‌که دارای شناخت واضحی از شیء فردی به‌عنوان فرد نیستیم، نقصی

1. *Ox*, 4, 45, 3, no. 17.

2. Parthenius Minges, *J. Duns Scoti Doctrina Philosophica et Theologica*, p. 247.

3. *Ox*, 2, 3, 6, no. 16.

4. *Ibid*, 2, 3, 9, no. 9.

که نه ناشی از عدم فهم‌پذیری شیء فردی بلکه ناشی از نقص اعمال عقلانی ما در این جهان است، باوجود این دارای شهود عقلانی اولیه، هرچند مبهم، از وجود شیء فردی هستیم. ظاهراً این همان دیدگاهی است که در متفرقات ذکر شده است،^۱ آن‌جا که اسکوتوس دلیل می‌آورد که اگر گفته شود ما دارای شناختی عقلانی از کلی و تجربه حسی از فرد هستیم، این را نباید به این معنا فهمید که این دو قوه یکسان و متمایزند، به‌طوری که عقل اصلاً فرد را نمی‌شناسد، بلکه باید به این معنا فهمید که قوه دانی تابع قوه عالی است و هرچند قوه عالی می‌تواند به‌نحوی عمل کند که قوه دانی نمی‌تواند، عکس آن را نمی‌توان صادق دانست. از این حقیقت که حس نمی‌تواند کلی را بشناسد نتیجه نمی‌شود که عقل نمی‌تواند فرد را بشناسد. عقل می‌تواند شناختی شهودی از وجود فرد داشته باشد، حتی اگر شناخت آن از ذات شناخت کلی باشد.

اگر بخواهیم دربارهٔ نفس را اصیل بدانیم، در عقیده اسکوتوس جای تردید نمی‌ماند. اسکوتوس در این اثر^۲ آموزهٔ توماسی دربارهٔ شناخت ما از فرد و نیز آموزهٔ توماسی اصل تشخیص را که آموزهٔ نخست بر آن متکی است رد می‌کند و دلیل می‌آورد که شیء فردی: (۱) فی نفسه قابل فهم است؛ (۲) حتی در حالت کنونی ما برای ما قابل فهم است؛ (۳) تا آن‌جا که به شناخت واضح مربوط است در حالت کنونی ما برای ما قابل فهم نیست. شیء فردی فی نفسه قابل فهم است، زیرا چیزی را که فی نفسه قابل فهم نباشد نمی‌توان آن را با هیچ عقلی شناخت، درحالی که شیء فردی مطمئناً با عقول الهی و ملک‌ی مورد شناخت قرار می‌گیرد. شیء فردی حتی در حالت کنونی برای ما قابل فهم است، همان‌طور که فرایند استقرا و این حقیقت که ما می‌توانیم شیء فردی را دوست بداریم و پیش‌فرض دوست‌داشتن شناختن است آن را اثبات می‌کنند. اما شیء فردی در حالت کنونی ما برای ما به‌نحو کامل و واضح («به تمام معنی»)^۳ قابل فهم نیست. اگر دو شیء مادی از هر گونه اختلافات عرضی (مکان، رنگ، شکل، و غیره) عاری می‌شدند، نه حس و نه عقل نمی‌توانستند آن‌ها را از یکدیگر تمیز دهند، حتی اگر «خاصه‌ها»ی آن‌ها («هذیت»)^۴ آن‌ها به تعبیر اسکوتوس) پابرجا بود؛ و این اثبات می‌کند که ما نمی‌توانیم در

1. *Quodlibet*, 13, 8-10.2. *De Anima*, 22.3. *sub propria ratione*4. *haecceitas*

حالت کنونی خود از یکتایی و ویژگی شیء شناختی واضح و کامل به دست آوریم. بنابراین می‌توانیم بگوییم که موضوع و متعلق حس شیء فردی و موضوع و متعلق عقل کلی است، اگر مقصود ما این باشد که عقل با شیء منفرد و یکتا من حیث هی تحریک نمی‌شود و آن را در حالت کنونی خود به‌طور واضح و کامل نمی‌شناسد، اما مجاز نیستیم که بگوییم عقل از وجود شیء فردی دارای هیچ شهودی نیست. اگر این را بگوییم، عینیت شناخت را ویران می‌کنیم. «انتزاع کلیات از شیء فردی خاص، بدون شناخت قبلی شیء فردی خاص، غیرممکن است؛ زیرا در این صورت عقل بدون شناخت چیزی که از آن انتزاع می‌کند دست به انتزاع می‌زند.»^۱ واضح است که مخالفت اسکوتوس با آموزهٔ توماسی صرفاً به این دلیل نبود که او مفهوم توماسی تشخیص را رد کرد و حتی صرفاً به این دلیل نبود که به نظر او عملی مثل استقرا نادرستی آموزهٔ توماسی را اثبات می‌کند؛ بلکه به این دلیل هم بود که او متقاعد شده بود آموزهٔ توماسی عینیت آن شناخت علمی و کلی را که توماسی‌ها بدان‌سان بر آن تأکید داشتند در معرض خطر قرار می‌داد. اسکوتوس قصد نداشت که این آموزهٔ ارسطویی را که دانش آدمی کلی است رد کند (این را کاملاً تصریح می‌کند) بلکه او تکمیل این آموزه را به واسطهٔ قبول شهود عقلانی ما از وجود شیء فردی ضروری می‌دانست و متوجه شد که حقایق این تکمیل و متمیم را ضروری می‌سازند. دغدغهٔ حفظ عینیت شناخت آدمی همچنین در پرداختن اسکوتوس به مسئلهٔ کلیات خود را نشان می‌دهد، اما بهتر است که بررسی این مسئله به فصل مربوط به مابعدالطبیعه موکول شود؛ آن‌جا می‌توان آن را در ارتباط با مسئلهٔ تشخیص مورد بحث قرار داد.

۵. از یک دیدگاه بیجا نخواهد بود که بگوییم، همان‌طور که گفته‌اند، علم آرمانی اسکوتوس علم ریاضیات بود. اگر علم به معنایی فهمیده شود که ارسطو در نخستین کتاب تحلیلات ثانی^۲ این کلمه را بدان معنا به کار می‌برد، یعنی به این معنا که متضمن ضرورت وجود متعلق، و نیز بدهات و قطعیت، است، نمی‌توانیم بگوییم که الهیات، که با حلول لاهوت در ناسوت^۳ و نسبت خدا با انسان به‌طور کلی سروکار دارد، یک علم

1. De Anima, 22, 3.

2. Posterior Analytics

3. Incarnation

است، زیرا حلول رویدادی ضروری یا قابل استنتاج نیست.^۱ از سوی دیگر اگر الهیات را دست‌اندرکار بحث از نخستین متعلق و موضوع خود، یعنی خدا آن‌گونه که فی‌نفسه هست بدانیم، آن‌گاه از حقایق ضروری مثل تثلیث اشخاص بحث می‌کند و یک علم است؛ ولی باید بیفزاییم که الهیات، فی‌نفسه یک علم است اما نه نسبت به ما، زیرا حقایق مورد بحث آن، هرچند یقینی هستند، برای ما بدیهی نیستند. اگر کسی قادر به فهم استدلال‌های هندسه‌دانان نبود، اما نتایج آن‌ها را براساس سخن آن‌ها پذیرفت، هندسه برای او متعلق باور خواهد بود نه متعلق علم؛ هرچند هندسه همچنان فی‌نفسه یک علم است.^۲ الهیات از آن حیث که با خود خدا سروکار دارد، فی‌نفسه یک علم است، ولو نه برای ما، زیرا به رغم ضرورت موضوع، داده‌ها براساس ایمان پذیرفته شده‌اند. اما الهیات از آن حیث که با فعالیت خارجی خدا سروکار دارد، از امور «محتمل» یعنی وقایع غیرضروری بحث می‌کند و بنابراین به این معنا علم نیست. اسکوتوس آشکارا علم هندسه را الگوی علم به معنای دقیق آن محسوب می‌کند.

اما باید افزود که وقتی اسکوتوس انکار می‌کند که الهیات یک علم، به آن معانی که در بالا ذکر شد، باشد، قصد او تحقیر الهیات یا ایجاد شک در خصوص یقینی بودن آن نیست. او آشکارا می‌گوید که اگر کسی «علم» را نه به معنای دقیق کلمه، بلکه بدان معنا که ارسطو در کتاب ششم اخلاق آورده است، یعنی در مقابل عقیده و گمان، بفهمد الهیات یک علم است، زیرا یقینی و صادق است، هرچند بهتر است که «حکمت» نامیده شود.^۳ به‌علاوه فرع و تابع مابعدالطبیعه نیست زیرا، هرچند موضوع آن تا حدی در موضوع مابعدالطبیعه مندرج است، چون خدا از آن حیث که با نور طبیعی عقل قابل شناخت است در ذیل موضوع مابعدالطبیعه قرار می‌گیرد، اصول خود را از مابعدالطبیعه نمی‌گیرد و حقایق الهیات جزئی نیز با اصول وجود بماهو وجود قابل اثبات نیستند. اصول الهیات جزئی از راه ایمان، یعنی مرجعیت، پذیرفته می‌شوند؛ نه با عقل طبیعی اثبات شده‌اند و نه از راه عقل مابعدالطبیعی قابل اثبات‌اند. از سوی دیگر، مابعدالطبیعه، به معنای دقیق آن، علمی فرعی نسبت به الهیات نیست، زیرا عالم مابعدالطبیعه اصول خود را از الهی‌دان اقتباس نمی‌کند.^۴

1. *Ox*, prol., 3, no. 28.2. *Ibid*, prol., 2 lat., no. 4.3. *Ox*, prol., 3, no. 28.4. *Ibid*, prol., 3, no. 29.

طبق نظر اسکوتوس، الهیات یک علم عملی است، اما او مقصود خود را با دقت و به تفصیل توضیح می‌دهد.^۱ «حتی الهیات ضروری»، یعنی شناخت مبتنی بر الهیات از حقایق ضروری راجع به خود خدا، از نظر منطقی مقدم بر فعل موجب اراده است که بدان وسیله خدا را برمی‌گزینیم و نخستین اصول رفتار آمرزنده مأخوذ از آن است. اسکوتوس آرای هانری گنتی و دیگران را مورد بحث قرار می‌دهد و آن‌ها را در مقابل نظر خاص خود رد می‌کند. او بدین ترتیب از قدیس توماس، که می‌گوید^۲ الهیات علمی نظری است، جدا می‌شود، همان‌طور که از توماس، آن‌گاه که می‌گوید الهیات یک علم است، فاصله می‌گیرد.^۳ اسکوتوس - همان‌طور که با توجه به آموزه او درباره تقدم اراده بر عقل می‌توان انتظار داشت - بر آن جنبه الهیات که براساس آن رفتار آمرزنده نوعی معیار برای انسان است تأکید می‌کند.

ملاحظات پیشین، با توجه به الهیات جزئی، همان‌گونه که دیدیم، چه بسا نامربوط به نظر آیند؛ اما اگر کسی موضع اسکوتوس را در خصوص الهیات جزئی بفهمد، می‌تواند دریابد برخی اتهاماتی که علیه او مطرح شده‌اند تا چه حد غیرمنصفانه و نادرست‌اند. اگر صرفاً گفته می‌شد درحالی که توماس الهیات را یک علم، یعنی علم نظری، محسوب می‌کرد، اسکوتوس می‌گفت الهیات علم نیست و، تا آن‌جا که بتوان آن را علم نامید، یک علم عملی است، می‌شد نتیجه گرفت که آموزه‌های مبتنی بر الهیات، از نظر اسکوتوس، مفروضاتی هستند که فقط ارزش عملی یا مصلحتی دارند؛ و در واقع اسکوتوس عملاً با کانت مقایسه شده است. اما اگر کسی مقصود اسکوتوس را در نظر داشته باشد، بدیهی است که چنین تفسیری غیرمنصفانه و نادرست است. به‌طور مثال، اسکوتوس منکر این نیست که الهیات، تا آن‌جا که یقینی بودن مورد نظر است، علم است؛ او فقط می‌گوید که اگر علم را به معنایی تعریف کنید که هندسه را بدان معنا علم می‌دانیم، در این صورت الهیات را نمی‌توان علم نامید. توماس با این موضع موافق است. او می‌گوید الهیات علم است، زیرا اصول آن از اصول علمی عالی‌تر، که خاص خدا و کزویان است، اخذ شده‌اند و بنابراین مطلقاً یقینی‌اند؛ الهیات به آن معنا که هندسه و ریاضیات علم‌اند علم

1. *Ibid.*, prol. 4.2. *S.T. Ia*, 1, 4.3. *Ibid.*, Ia, 1, 2.

نیست، زیرا اصول آن برای نور طبیعی عقل بدیهی نیستند.^۱ همچنین اسکوتوس می‌گوید که الهیات برای ما یک علم عملی است، عمدتاً به این دلیل که وحی به عنوان معیار رفتار آموزنده نازل شده است و این که ما می‌توانیم به غایت نهایی خود دست یابیم، درحالی که از نظر توماس^۲ الهیات در درجه نخست، هرچند نه منحصرأ، یک علم نظری است، زیرا بیشتر با امور الهی سروکار دارد تا اعمال آدمی. به عبارت دیگر، اختلاف عمده‌ای که در این مورد میان آن‌ها وجود دارد اختلاف در محل تأکید است؛ اختلافی که با توجه به تأکید کلی توماس بر عقل و تأمل نظری و تأکید کلی اسکوتوس بر اراده و عشق انتظار آن می‌رود و آن را باید در پرتو سنت‌های ارسطویی و فرانسیسی مد نظر قرار داد نه در پرتو کانت‌گرایی و عمل‌گرایی. اگر کسی بخواهد ثابت کند که اسکوتوس قبل از کانت فردی کانتی بوده، در آموزه اسکوتوس راجع به الهیات جزمی هیچ دلیل محکمی در دفاع از ادعای خود نخواهد یافت.

۶. هرچند، چنان که دیدیم، اسکوتوس اصرار دارد که نخستین موضوع و متعلق عقل وجود به‌طور کلی است نه صرفاً ذوات مادی، ارسطوگرایی او نیز او را به تأکید بر این حقیقت سوق می‌دهد که شناخت بالفعل ما با احساس آغاز می‌شود. بنابراین، مفاهیم فطری وجود ندارند. او در مسائل پیچیده کتاب *مابعدالطبیعه* ارسطو^۳ اثبات می‌کند که عقل به حکم ساختار خود دارای هیچ‌گونه شناخت طبیعی در قالب مفاهیم، خواه بسیط و خواه مرکب، نیست، «زیرا همه شناخت ما از احساس سرچشمه می‌گیرد». این حتی در مورد شناخت اصول اولیه نیز صادق است، «زیرا نخست حس به واسطه موضوعی ساده و نه پیچیده تحریک می‌شود و با حرکت حس، عقل تحریک می‌شود و موضوعات ساده را درک می‌کند؛ این اولین عمل عقل است. ثانیاً، پس از درک موضوعات ساده، عمل دیگری روی می‌دهد، عمل تألیف و ترکیب موضوعات ساده؛ و پس از این ترکیب، عقل می‌تواند به حقیقت امر مرکب، اگر اصل اولیه باشد، دست یابد». شناخت طبیعی اصول اولیه معنایی جز این ندارد که چون حدود ساده شناخته و ترکیب شدند، عقل بلافاصله به مدد نور طبیعی خود به حقیقت آن اصل دست می‌یابد؛ «اما شناخت این حدود از

1. S. T. Ia, 1, 2.

2. Ibid., Ia, 1, 4.

3. *Quaestiones subtilissimae super libros Metaphysicorum*, 2, 1, no. 2.

موضوعات و امور محسوس حاصل می‌شود». مقصود اسکوتوس همین است. ما مفهوم‌های مثلاً «کل» و «جزء» را از راه تجربه حسی به دست می‌آوریم؛ اما وقتی عقل این حدود را تألیف کرد بلافاصله به صحت این قضیه دست می‌یابد که کل از جزء بزرگ‌تر است. شناخت این که کل چیست و جزء چیست از تجربه حسی ناشی می‌شود، اما نور طبیعی عقل آن را قادر می‌سازد که مستقیماً به صحت موضوع مرکب، یعنی اصل اولیه، پی ببرد. در پاسخ به این ایراد این رشد که در این صورت همه انسان‌ها اصول اولیه را قبول دارند، حال آن که مسیحیان این اصل را قبول ندارند که «از عدم چیزی به وجود نمی‌آید»، اسکوتوس پاسخ می‌دهد که بحث او درباره اصول اولیه، به معنای دقیق کلمه، مثل اصل عدم تناقض و این اصل است که کل از جزء خود بزرگ‌تر است، نه درباره اصولی که برخی مردم به آن‌ها اعتقاد دارند یا ممکن است نتیجه اصول اولیه باشند. اما او در تفسیری که در پاریس نوشته است^۱ تأکید می‌کند که عقل در خصوص آن اصول و نتایجی که به وضوح می‌بیند ناشی از اصول اولیه‌اند نمی‌تواند خطا کند. او در همان‌جا از عقل همچون «لوح نانوشت»^۲، که دارای اصول و مفاهیم فطری نیست، سخن می‌گوید. اسکوتوس همچنین این آموزه را رد می‌کند که عقل برای این که حقیقتی را درک کند به اشراق خاص عقل نیازمند است. بدین ترتیب او استدلال‌های هانری گنتی را در تأیید نظریه اشراق می‌آورد^۳ و در ادامه، با این ایراد که استدلال‌های هانری ظاهراً به این نتیجه منجر می‌شوند که هر شناخت یقینی و طبیعی غیرممکن است، به نقد آن‌ها می‌پردازد.^۴ برای مثال، اگر درست باشد که درباره موضوعی دائماً متغیر هیچ یقینی نمی‌توان به دست آورد (و موضوعات محسوس، از نظر هانری، دائماً در تغییرند)، اشراق به هیچ وجه کمکی نخواهد کرد، زیرا وقتی شیئی را غیر از آنچه که واقعاً هست می‌شناسیم به یقین دست نمی‌یابیم. اسکوتوس می‌افزاید که، در هر حال، این آموزه که موضوعات محسوس دائماً در تغییرند آموزه هراکلیتوس^۵ است و نادرست است. به همین نحو، اگر ماهیت متغیر نفس و تصورات آن مانع یقین باشند، اشراق نقص را علاج نخواهد کرد. خلاصه، عقیده هانری به شکاکیت منجر می‌شود.

1. *Ibid.*, 2, 23, no. 3.2. *tabula nuda*3. *Ox.*, 1, 3, 4, nos. 2-4.4. *Ibid.*, 1, 3, 4, no. 5.5. *Heraclitus*

اسکوتوس بدین ترتیب از فعالیت و قوه طبیعی عقل آدمی دفاع می‌کند و دلمشغولی مشابهی در او به ردّ این آموزه توماس نیز قابل مشاهده است که نفس، چون از بدن جدا شد، نمی‌تواند به تصورات جدیدی از خود اشیا دست یابد.^۱ او اعتقاد توماس را کم‌وبیش در قالب همان عباراتی ارائه می‌دهد که توماس در تفسیر بر کتاب جُمَل به کار می‌گیرد^۲ و دلیل می‌آورد که طبیعت نفس چنین است که بشناسد و انتزاع و اراده کند، به‌طوری که، چون نفس همچنین دارای چنان طبیعتی است که می‌تواند جدای از بدن وجود داشته باشد، می‌توانیم به درستی نتیجه بگیریم که نفس می‌تواند، در همین حالت جدایی، از راه طبیعی به شناخت تازه‌ای دست یابد. اسکوتوس می‌گوید که نظر توماس نفس آدمی را کم ارج می‌دهد. البته نظر خود اسکوتوس در ارتباط با این دیدگاه اوست که وابستگی نفس به حواس در این جهان «در وضع کنونی خود به سبب گناه»^۳ است. همچنین در ارتباط با مخالفت او با این آموزه است که نفس صرفاً منفعل است و خیال موجب تصور است. بنابراین، نفس در حالت جدایی از بدن نه از کسب شناخت جدید باز می‌ماند و نه حتی به شهود محدود می‌شود. نفس قوه انتزاع را هم می‌تواند به کار گیرد.

۷. اسکوتوس شناخت شهودی و انتزاعی را از یکدیگر متمایز می‌کند. شناخت شهودی شناخت چیزی است که بالفعل وجود و حضور دارد و شناخت چیزی که بالفعل وجود و حضور ندارد برخلاف طبیعت شناخت شهودی است.^۴ اما اسکوتوس بین شناخت شهودی کامل، که شناخت مستقیم از شیء حاضر است، و شناخت شهودی ناقص، که شناخت شیء موجود است آن‌گونه که در آینده وجود دارد، آن‌گونه که انتظار می‌رود، یا به یاد می‌آید، فرق می‌گذارد.^۵ از سوی دیگر، شناخت انتزاعی شناخت ماهیت و ذات شیئی است که صرف‌نظر از وجود یا عدم وجودش لحاظ شده است.^۶ بنابراین، تفاوت شناخت شهودی و انتزاعی در این نیست که اولی شناخت شیء موجود و دومی شناخت شیء غیرموجود است، بلکه در این است که اولی شناخت شیء

1. *Ox*, 4, 45, 2.2. 4, 50, 1, 1; and cf. *S.T.*, Ia, 89, 1-4.3. *pro statu isto, forte ex peccato*4. *Ox*, 1, 2, 7, no. 42; 2, 9, 2, no. 29.5. *Ibid.*, 3, 14, 3, no. 6.6. *Ibid.*, 2, 3, 9, no. 6.

موجود و بالفعل حاضر، یا به بیان صحیح‌تر مشهود، است درحالی‌که دومی شناخت ذات شیئی است که جدا از وجود لحاظ شده است؛ خواه شیء واقعاً موجود باشد یا نه. «از شیء غیرموجود و نیز از شیء موجود می‌توان شناخت انتزاعی داشت، اما فقط از شیء موجود از آن حیث که موجود است می‌توان شناخت شهودی داشت.»^۱ باید «و حاضر» را اضافه کنیم، زیرا «برخلاف طبیعت شناخت شهودی است که درباره چیزی باشد که بالفعل موجود و حاضر نیست».^۲ همین‌طور، اسکوتوس می‌گوید که هر چند کزوبیان توانستند خود را در خدا، یعنی در دیدار سعادت‌بار، همچون موجود و اثر ببینند، این شناخت شناختی شهودی نیست، زیرا «من بالفعل در خدا، که کزوبیان در ملکوت او را نظاره می‌کنند، حضور ندارم».^۳ آموزه شناخت انتزاعی اسکوتوس، یعنی شناخت ذوات جدا از وجود و عدم وجود، به مقایسه این جنبه از اندیشه او با روش مکتب پدیدارشناسانه جدید منجر شده است.

۸. اسکوتوس آن قدر تحت تأثیر روح منطق ارسطویی بود که بر «قیاس»^۴ تأکید ورزد و تصویری دقیق از استدلال برهانی داشته باشد؛ اما او درباره «استقرا»^۵ اشارت و مطالب جالبی دارد. ما نمی‌توانیم از همه مصادیق رویداد طبیعی خاصی دارای تجربه باشیم، اما شاید تجربه برخی از مصادیق کافی باشد که به دانشمند نشان دهد رویداد مورد بحث از علتی طبیعی ناشی می‌شود و همواره از آن علت ناشی خواهد شد. «هرآنچه در بیشتر موارد (یعنی در مواردی که توانسته‌ایم مشاهده کنیم) اتفاق می‌افتد از علت مختار ناشی نمی‌شود، بلکه معلول طبیعی علت خود است.» عقل این قضیه را تصدیق می‌کند و در می‌یابد که علت مختار معلول واحدی ایجاد نخواهد کرد. اگر علت می‌توانست معلول دیگری ایجاد کند می‌توانستیم آن را مشاهده کنیم. اگر معلولی را بارها علت واحدی ایجاد کند (مقصود اسکوتوس این است که اگر معلول واحدی ناشی از علت واحدی باشد، تا آنجا که تجربه ما نشان می‌دهد)، علت از این حیث نمی‌تواند نه علتی مختار باشد، نه علتی «اتفاقی»، بلکه باید علت طبیعی آن معلول باشد. گاهی ما دارای تجربه‌ای از معلول هستیم و می‌توانیم معلول را به رابطه علی بدیهی‌ای تحویل ببریم،

1. *Quodlibet*, 7, no. 8.2. *Ox*, 2, 9, 2, no. 29.3. *Ibid*, 4, 14, 3, no. 6.

4. deduction

5. induction

در این صورت می‌توانیم اقدام به استنتاج آن معلول کنیم و بدین ترتیب به شناختی به مراتب یقینی‌تر از آنچه که از راه تجربه داشتیم دست یابیم؛ حال آن‌که در مواقع دیگر ممکن است از علت دارای چنان تجربه‌ای باشیم که نتوانیم رابطه ضروری بین علت و معلول را اثبات کنیم، بلکه فقط بتوانیم اثبات کنیم که معلول از علت به‌عنوان علتی طبیعی ناشی می‌شود.^۱

1. *Ibid.*, 1, 3, 4, no. 9.

فصل چهل و هفتم

اسکوئوس - ۳: مابعدالطبیعه

وجود و صفات متعالی آن - مفهوم تک معنایی وجود - تمایز عینی
صوری - ذات و وجود - کلیات - ترکیبات مادی صوری - رد عقول
بذری - حفظ کثرت صورت‌ها - تشخیص

۱. مابعدالطبیعه دانش وجود بماهو وجود است. مفهوم وجود بسیط‌ترین مفهوم در میان همه مفاهیم است و به مفاهیم نهایی‌تر دیگری قابل تحویل نیست. بنابراین، وجود را نمی‌توان تعریف کرد.^۱ ما می‌توانیم وجود بنفسه را به‌وضوح تصور کنیم، زیرا وجود به معنای اعم کلمه صرفاً آن چیزی است که متضمن هیچ تناقضی نیست، آن چیزی که ذاتاً محال نیست؛ اما هر مفهوم دیگری، هر مفهومی از نوع متمایز وجود، دربردارنده مفهوم وجود است.^۲ بدین ترتیب وجود به معنای اعم کلمه آن چیزی را که دارای وجودی برون‌ذهنی است و آن چیزی را که دارای وجودی درون‌ذهنی است شامل

1. *Quodlibet*, 7, no. 14; 1, 39, no. 13.

2. *Ox.*, 1, 3, 2, no. 24.

می‌شود^۱ و از هر جنسی برتر است.^۲

انواع گوناگون «صفات وجود»^۳ (می‌توان آن‌ها را مقولات وجود نامید، مشروط بر این‌که کلمه «مقوله» به معنای ارسطویی آن نباشد) وجود دارد: «صفات مبدله»^۴ و «صفات منفصله»^۵. اولی‌ها آن مقولات وجودی‌اند که با یک نام مشخص می‌شوند، به زوج متمایز تعلق نمی‌گیرند، و با وجود قابل تبدیل‌اند. برای مثال، «واحد»، «حقیقت»، و «خیر» از صفات مبدله‌اند. هر موجودی به واسطه نفس این واقعیت که موجود است واحد و حقیقی و خیر است و بین این صفات یا بین آن‌ها و وجود هیچ تمایز واقعی نیست، بکله تمایز صوری است، زیرا آن‌ها بر جنبه‌های مختلف وجود دلالت دارند.^۶ از سوی دیگر، اگر کسی صفات منفصله را به تنهایی در نظر بگیرد با وجود قابل تبدیل نیستند، اما اگر آن‌ها را دوه‌دو در نظر بگیرد با وجود قابل تبدیل‌اند. به‌طور مثال، هر موجودی واجب‌الوجود نیست و هر موجودی ممکن‌الوجود نیست؛ اما هر موجودی یا واجب‌الوجود است یا ممکن‌الوجود. بر همین قیاس، هر موجودی فعل صرف نیست و هر موجودی قوه صرف نیست، بلکه هر موجودی یا باید بالفعل باشد یا بالقوه، یا از یک جهت بالقوه و از جهت دیگر بالفعل باشد. اسکوتوس صفات منفصله را متعالی می‌داند^۷، زیرا هرچند هیچ صفت منفصله شامل همه وجود نیست یا به‌سادگی با مفهوم وجود قابل تبدیل نیست، این امر باعث نمی‌شود که شیء در جنس یا مقوله معینی – به معنای ارسطویی – قرار گیرد. مثلاً این حقیقت که موجودی ممکن‌الوجود است گویای این نیست که آیا جوهر است یا عرض.

چون اسکوتوس معتقد بود که مفهوم وجود مشترک معنوی است، به معنایی که به‌زودی بحث خواهد شد، ممکن است به نظر برسد که او می‌کوشید به استنتاج فعلیت صفات منفصله پردازد؛ اما مقصود او این نبود. هرگز نمی‌توانیم از مفهوم وجود استنتاج کنیم که موجود ممکن‌الوجود وجود دارد، همچنین نمی‌توانیم از واجب‌الوجود وجود ممکن‌الوجود را نتیجه بگیریم؛ هرچند می‌توانیم از وجود موجود ممکن‌الوجود وجود موجود واجب‌الوجود و از وجود موجود متناهی وجود موجود نامتناهی را نتیجه بگیریم.

1. *Quodlibet*, 3, no. 2.

2. *Ox.*, 2, 1, 4, no. 26.

3. *passiones entis*

4. *passiones convertibiles*

5. *passiones disiunctae*

6. *Ibid.*, 1, 3, 3, no. 7; 2, 16, no. 17.

7. *Ibid.*, 1, 8, 3, no. 19.

به عبارت دیگر ما نمی‌توانیم وجود کمتر کامل صفت منفصله را از وجود کامل‌تر استنتاج کنیم، ولی عکس آن را می‌توانیم انجام دهیم. این‌که موجود ممکن‌الوجود واقعاً وجود دارد فقط از راه تجربه معلوم می‌شود.^۱

۲. دیدیم که به نظر اسکوتوس اعتقاد به این امر ضروری است که نخستین متعلق و موضوع عقل وجود به‌طور کلی است. مقصودم از این سخن این نیست که بگویم آموزه نخستین موضوع و متعلق عقل اسکوتوس فقط ناشی از ملاحظات عمل‌گرایانه است، بلکه او به‌جد بر این اعتقاد بود که عقل بماهو عقل قوه درک وجود به‌طور کلی است، سپس، براساس این باور، خاطر نشان کرد که آنچه به نظر او رسیده نتیجه ناخوشایندی ناشی از موضع توماسی است. به همین ترتیب، اسکوتوس اعتقاد داشت که تا مفهومی از وجود نباشد که درباره خدا و مخلوقات مشترک معنوی باشد هیچ شناخت مابعدالطبیعی از خدا امکان‌پذیر نیست؛ اما علت تأکید او بر آموزه اشتراک معنوی مفهوم وجود فقط سودگرایانه نبود؛ او متقاعد شده بود که این‌گونه مفهوم تک‌معنایی واقعاً وجود دارد و سپس خاطر نشان کرد که تا وجود آن پذیرفته نشود حفظ و دفاع از هیچ‌گونه معرفت مابعدالطبیعی درباره خدا امکان‌پذیر نیست. تشکیل تصورات ما متکی بر ادراک حسی است و مستقیماً ماهیات یا ذوات مادی را نشان می‌دهند. اما هیچ مفهوم و تصویری از یک ماهیت مادی بماهو مادی قابل اطلاق به خدا نیست، زیرا خدا در زمره اشیای مادی نیست. بنابراین تا نتوانیم مفهومی بسازیم که به ماهیت مادی بماهو مادی محدود نباشد، بلکه در مورد موجود نامتناهی و موجود متناهی و موجود غیرمادی و موجود مادی مشترک باشد، هرگز نمی‌توانیم به‌وسیله تصوراتی که شایسته خدا هستند به شناخت درستی از خداوند دست یابیم. اگر آموزه هانری گنتی درباره اشتراک معنوی مفهوم وجود آن‌گونه که در مورد خدا و مخلوقات به کار می‌رود درست باشد، نتیجه می‌شود که ذهن آدمی (دست‌کم در این جهان) فقط به شناخت مخلوقات محدود شده است؛ بدین ترتیب پیامد نظریه هانری لادری‌گری است.^۲ اگر این جنبه از مسئله را در ابتدا ذکر کرده‌ام برای اشاره به این نبوده که عامل برانگیزاننده اسکوتوس صرفاً

1. Ox. 1, 39, no. 13.

۲. Ox., 1, 8, 3, nos. 4ff. این بیانگر تفسیر اسکوتوس از آموزه هانری است.

ملاحظات فایده‌نگرانه یا عمل‌گرایانه بوده است، بلکه بیشتر برای اثبات این بوده که مسئله از نظر اسکوتوس مسئله‌ای صرفاً نظری محسوب نمی‌شد.

مقصود اسکوتوس از مفهوم تک‌معنایی [= مشترک معنوی] وجود چه بود؟ او در تفسیری که در آکسفورد بر کتاب جُمَل کرده است می‌گوید:^۱ «و برای این‌که اختلافی بر سر واژه 'تک‌معنایی' نباشد، من اصطلاح تک‌معنایی را به مفهومی اطلاق می‌کنم که مشترک باشد، تا جایی که اشتراک آن، با اثبات و انکار آن درباره یک موضوع واحد، برای تناقض کفایت کند. به علاوه، کافی است که حد وسط در یک قیاس صوری باشد، زیرا حدود طرفین که در حد وسط مشترک‌اند، بدون این‌که مغالطه تشکیک بروز کند، هر دو در امر واحدی مندرج‌اند».^۲ پس نخستین مطلب اسکوتوس این است که از نظر او مفهوم تک‌معنایی مفهومی است که وحدت آن برای این‌که مشتمل بر تناقض باشد کافی است که انسان تصور یک موضوع را همزمان انکار و اثبات کند. اگر همزمان گفته شود «سگ (یعنی حیوان) می‌دود» و «سگ (به معنی ستاره یا سگ ماهی) نمی‌دود»، هیچ تناقض واقعی پیش نمی‌آید، زیرا «دویدن» و «ندویدن» در مورد موضوع واحدی اثبات نشده است؛ این‌جا تناقض صرفاً لفظی است. همین‌طور، اگر گفته شود «اسب تک‌شاخ وجود دارد» (یعنی اسب تک‌شاخ دارای وجودی درون‌ذهنی است) و «اسب تک‌شاخ وجود ندارد» (یعنی اسب تک‌شاخ دارای وجودی برون‌ذهنی در طبیعت نیست)، هیچ تناقض واقعی پیش نمی‌آید. اما اسکوتوس به کلمه‌ای اشاره دارد که معنایش به قدر کافی واحد هست که اگر انسان آن را درباره یک موضوع در آن واحد اثبات و انکار کند تناقضی واقعی بروز کند. برای مثال، اگر کسی بگوید که اسب تک‌شاخ وجود دارد و اسب تک‌شاخ وجود ندارد و «وجود» در هر دو قضیه به وجود برون‌ذهنی اشاره داشته باشد، تناقضی واقعی پیش خواهد آمد. همین‌طور اگر کسی بگوید که خدا وجود دارد و خدا وجود ندارد و در هر دو مورد مقصود وجودی واقعی باشد، تناقض پیش خواهد آمد. اما

1. 1, 3, 2, no. 5.

2. et ne fiat contentio de nomine univocationis, conceptum univocum dico, qui ita est unus, quod ejus unitas sufficit ad contradictionem, affirmando et negando ipsum de eodem. Sufficit etiam pro medio syllogistico, ut extrema unita in medio sic uno, sine fallacia aequivocationis, concludantur inter se unum.

مقصود اسکوتوس از «کافی» چیست؟ در احکام «خدا وجود دارد» و «خدا وجود ندارد» برای ایجاد تناقض کافی است که معنای «وجود دارد» در مقابل عدم یا عدم وجود باشد. این سخن که هم خدا در مقابل عدم است و هم خدا در مقابل عدم نیست متضمن تناقض است. باید به یاد داشت که اسکوتوس معتقد به وجود مفهوم تک معنایی وجود است که بر خدا و مخلوقات قابل اطلاق است؛ به طوری که می توان با استفاده از کلمه «وجود» در معنای واحد گفت که خدا وجود دارد و مخلوق وجود دارد. البته او کاملاً آگاه است که خدا و مخلوق به طرق مختلف در مقابل عدم قرار دارند و مقصود او انکار این نیست، بلکه سخنش این است که اگر مقصود شما از «وجود دارد» فقط مقابل عدم یا عدم وجود باشد، در این صورت می توانید با کنار گذاشتن راه های معینی که با توجه به آنها در مقابل عدم هستند کلمه «وجود» خدا و مخلوقات را به معنای واحدی به کار برید. همین طور او به این منظور از «کفایت برای تناقض» سخن می گوید که ضمناً برساند خدا و مخلوقات به یک نحو در مقابل عدم قرار ندارند، بلکه هر چند آنها به انحای مختلف در مقابل عدم قرار دارند، با وجود این، هر دو در مقابل عدم هستند، و اگر کسی مفهومی از وجود وضع کند که دال بر تقابل و تضاد مطلق با عدم باشد، مفهومی که اگر در مورد موضوعی واحد، همزمان اثبات و انکار گردد مستلزم تناقض شود، این مفهوم را می توان به معنای مشترک بر خدا و مخلوقات حمل کرد.

اسکوتوس در اشاره به استدلال قیاسی می گوید که یک مفهوم تک معنایی، آن طور که او می فهمد، مفهومی است که وقتی حد وسط قیاس قرار می گیرد، در هر دو مقدمه دارای معنایی «به قدر کافی» یکسان هست که از ارتکاب مغالطه ایهام مانع شود، در مثالی ساده، اگر کسی استدلال کند که «هر قوچی حیوان است، این شیء (مثلاً تلمبه آب) قوچ است، پس این شیء حیوان است»، این قیاس متضمن مغالطه تشکیک است و معتبر نیست. حال، استدلال زیر را در نظر بگیرید. اگر برخی مخلوقات حکیم اند، خدا باید حکیم باشد؛ اما برخی مخلوقات حکیم اند؛ پس خدا حکیم است. اگر عبارت «حکمت» درباره خدا و درباره مخلوقات به نحوی مشکک، یعنی به معانی مختلف، به کار رود استدلال مغالطه آمیز خواهد بود. اگر می خواهیم این استدلال معتبر باشد، باید مفهوم حکمت آن طور که در خدا و مخلوقات به کار رفته است آن قدر یکسان باشد که از تشکیک اجتناب شود. اسکوتوس به هانری گنتی می تازد، به زعم او صفاتی که به خدا و مخلوقات

اطلاق می‌کنیم مبهم‌اند، هرچند دو معنا چنان با یکدیگر مشابه‌اند که یک کلمه را می‌توان به جای هر دو به کار برد. اسکوتوس اعتراض می‌کند که صحیح دانستن عقیده هانری به معنای صحیح دانستن این است که هر استدلالی از مخلوقات به خدا مشتمل بر مغالطه تشکیک است و بنابراین اشتباه است. بدین ترتیب، اشتراک معنوی که اسکوتوس بر آن تأکید می‌کند به مفهوم وجود محدود نمی‌شود. «هیچ یک از چیزهایی که بین خدا و مخلوق مشترک‌اند چنان نیستند که نسبتشان با وجود مثل نسبتشان با دو موجود متناهی علی‌السویه باشد.»^۱ اگر کسی وجود را بدون لحاظ تمایز بین وجود نامتناهی و متناهی در نظر بگیرد، یعنی از آن حیث که صرفاً دال بر تقابل با عدم است، او دارای مفهومی تک‌معنایی از وجود است، و صفات متعالی وجود، «صفات مبدله»، نیز می‌توانند باعث مفاهیم تک‌معنایی شوند. اگر کسی بتواند مفهوم تک‌معنایی از وجود بسازد، همچنین می‌تواند مفاهیم تک‌معنایی از «واحد»، «حقیقت»، و «خیر» بسازد.^۲ درباره حکمت چه می‌توان گفت؟ تا آن‌جا که هر موجودی صرفاً به واسطه این‌که موجود است خیر است خیر یک «صفت مبدله» است؛ اما هر موجودی حکیم نیست. اسکوتوس پاسخ می‌دهد^۳ که «صفات منفصله»، مثل «ضروری یا ممکن و فعل یا قوه»، به این معنا متعالی‌اند که هیچ یک از آن‌ها تعیین نمی‌کند که موضوعش به جنس خاص تعلق دارد؛ و حکمت و صفاتی همانند آن را هم می‌توان متعالی نامید، از آن حیث که فراتر از تقسیم وجود به جنس‌اند.

اسکوتوس بر این آموزه اشتراک معنوی تأکید بسیار دارد. هر تحقیق مابعدالطبیعی راجع به خدا مستلزم بررسی برخی صفات و رفع نقص ملازم آن صفت در مخلوقات از تصویری است که ما از معنای صفت خدا داریم. بدین نحو به تصویری از ذات «علت صوری» آن صفت دست می‌یابیم و بعد می‌توانیم آن را به معنایی کاملاً متعالی به خدا نسبت دهیم. اسکوتوس مثال حکمت، عقل، و اراده را می‌آورد.^۴ نخست از مفهوم، مثلاً، حکمت نقص‌های حکمت متناهی را رفع می‌کنیم و به مفهوم «علت صوری» حکمت دست می‌یابیم؛ آنچه حکمت فی‌نفسه است. سپس حکمت را در کامل‌ترین

1. *Ox.*, 1, 8, 3, no. 18.2. *Ibid.*, 1, 8, 3, no. 19.3. *Ibid.*4. *Ibid.*, 1, 3, 2, no. 10.

صورت به خدا نسبت می دهیم. «بنابراین فرض هر تحقیق راجع به خدا این است که عقل دارای مفهوم تک معنایی واحدی است که آن را از مخلوقات به دست می آورد». ^۱ اگر انکار شود که ما بدین ترتیب می توانیم تصویری از «علت صوری» حکمت، و غیره بسازیم، این نتیجه به دست خواهد آمد که نمی توانیم به شناخت خدا دست یابیم. از سویی شناخت ما بر تجربه ما از مخلوقات مبتنی است، درحالی که از سوی دیگر نمی توانیم هیچ صفتی را آن گونه که در مخلوقات یافت می شود به خدا نسبت دهیم. بنابراین تا زمانی که نتوانیم به حد وسط مشترکی با معنای مشترک دست یابیم، هیچ استدلالی از طرف مخلوقات به خدا ممکن یا معتبر نیست. اسکوتوس این را حقیقتی تجربی می داند که می توانیم بدون رجوع به موجود نامتناهی یا متناهی، نامخلوق یا مخلوق، مفهومی تک معنایی از وجود بسازیم. ^۲

اسکوتوس با هانری گنتی موافق است که خدا تحت یک جنس نیست، اما با او در انکار مفهوم مشترک معنوی مشترک معنوی وجود موافق نخواهد بود. «من به عقیده بینایی خود معتقدم، مبنی بر این که وجود مفهومی که در مورد خدا و مخلوقات مشترک باشد با بسیط بودن خدا سازگار است، اما این مفهوم مشترک مفهومی به طور کلی مشترک نیست». ^۳ باری، از نظر اسکوتوس، هانری گنتی معتقد بود که مفهوم وجود وقتی در مورد خدا و مخلوقات به کار می رود مشترک معنوی است؛ و به آسانی می توان فهمید که اسکوتوس این عقیده را رد می کند. اما نگرش او به آموزه تشبیه قدیس توماس چیست؟ اولاً اسکوتوس قاطعانه مدعی است که «خدا و مخلوق در نظام واقعی کاملاً متفاوت اند، زیرا هیچ تشابهی در واقعیت با یکدیگر ندارند». ^۴ بنابراین متهم ساختن اسکوتوس به اسپینوزاگرایی کاملاً اشتباه است. ثانیاً اسکوتوس همانندی وصف را رد نمی کند، زیرا می پذیرد که وجود در درجه اول و در اصل به خدا تعلق دارد و تعلیم می دهد که نسبت مخلوق به خدا همچون «نسبت مقدار به مقیاس و مضاف به مضاف الیه» ^۵ است و در کتاب درباره نفس می گوید «همه موجودات دارای نسبتی با موجود اول اند، که

1. Ibid.

2. Cf. *ibid.*, 1, 3, 2, no. 6.

3. *Ox.*, 1, 8, 3, no. 16.

4. *sunt primo diversa in realitate, quia in nulla realitate conveniunt*; *Ibid.*, 1, 8, 3, no. 11.

5. *mensurata ad mensuram, vel excessa ad excedens*; *Ibid.*, 1, 8, 3, no. 12.

خداست»^۱. اما، ثالثاً، اصرار دارد که پیش فرض خود تشبیه یک مفهوم تک معنایی است، زیرا نمی توانیم مخلوق را با خدا به همچون «مقدار به مقیاس و مضاف به مضاف الیه» تشبیه کنیم مگر این که مفهومی مشترک بین آن دو وجود داشته باشد.^۲ خدا برای آدمی در این جهان فقط با مفاهیمی که از مخلوقات گرفته شده اند قابل شناخت است، و اگر این مفاهیم در مورد خدا و مخلوقات مشترک نبودند، هرگز نمی توانستیم مخلوقات را با خدا، همچون نسبت ناقص با کامل، مقایسه کنیم؛ بین مخلوقات و خدا هیچ پلی وجود نمی داشت. حتی آن استادانی که در زبان منکر اشتراک معنوی اند در واقع آن را مفروض می گیرند.^۳ اگر هیچ مفهوم تک معنایی وجود نداشت، باید از خدا فقط شناختی سلبی می داشتیم؛ که این گونه نیست. می توانیم بگوییم که خدا سنگ نیست، اما این را هم می توانیم بگوییم که غول هم سنگ نیست، به طوری که با گفتن این که خدا سنگ نیست شناخت ما از خدا بیش از شناخت ما از غول نمی شود.^۴ به علاوه، شناخت این که چیزی معلول خداست، به تنهایی کافی نیست تا شناخت ما را از خدا تأمین کند. سنگ معلول خداست، ولی ما نمی گوییم که خدا سنگ است، زیرا خدا علت سنگ است؛ در حالی که می گوییم خدا حکیم است و این حکم در گرو وجود مفهوم مشترک معنوی حکمت است که مفهومی (به تعبیر اسکوتوس) متعالی است. خلاصه، اسکوتوس تعلیم می دهد که هر چند همه مخلوقات رابطه وابستگی ذاتی با خدا دارند، این حقیقت کافی نیست تا از خدا شناختی ایجابی به ما بدهد، زیرا ما دارای شهودی طبیعی از خدا نیستیم، مگر این که بتوانیم مفاهیم تک معنایی وضع کنیم که بین خدا و مخلوقات مشترک باشند. بنابراین او می گوید که «همه موجودات با نخستین موجود، که خداست، دارای نسبتی هستند، اما به رغم این حقیقت، می توان از همه آنها یک مفهوم مشترک انتزاع کرد که کلمه 'وجود' حاکی از آن است و به تعبیر منطقی یکی است؛ هر چند به تعبیر طبیعی و مابعدالطبیعی یکی نیست. یعنی اگر در مقام فیلسوف طبیعی یا عالم مابعدالطبیعه سخن بگوییم».^۵

مطلب اخیر موجب این سؤال است که آیا اسکوتوس اشتراک معنوی مفاهیم مربوط

1. *omnia entia habent attributionem ad ens primum, quod est Deus; De Anima*, 21, no. 14.

2. *Ox.*, 1, 8, 3, no. 12.

3. *Rep.*, 1, 3, 1, no. 7.

4. *Ox.*, 1, 3, 2; 1, 8, 3, no. 9.

5. *De Anima*, 21, no. 14.

به وجود را واقعاً محدود به نظام منطقی می دانست یا نه. برخی نویسندگان اظهار می کنند که او محدود می دانست. جمله ای از درباره نفس که کمی قبل نقل شد ظاهراً بر آن صحنه می گذارد؛ اظهار نظر فوق الذکر اسکوتوس مبنی بر این که خدا و مخلوقات «در واقعیت کاملاً متفاوت اند، زیرا هیچ تشابهی در واقعیت با یکدیگر ندارند» ظاهراً همین را تعلیم می دهد. اما اگر مفهوم تک معنایی وجود به نحوی به نظام منطقی محدود می شد که یک «وجود ذهنی»^۱ می بود، چگونه به تحصیل شناخت عینی از خدا کمک می کرد؟ به علاوه، اسکوتوس در تفسیر آکسفوردی^۲ ایراد وارد شده بر این نظریه اش را که ماده دارای وجودی خاص خود است بررسی می کند. ایراد این است که، در باب مشابهاً، شیء یا صفت واقعاً فقط در مشابه نخستین حاضر است؛ در دیگر مشابهاً شیء یا صفت واقعاً حاضر نیست؛ مگر به واسطه نسبتی با مشابه نخستین. سلامت واقعاً در حیوان حاضر است، حال آن که در ادرار فقط «از راه نسبت با دیگری»^۳ حضور دارد. وجود (esse) ناشی از صورت است، بنابراین واقعاً حال در ماده نیست؛ مگر فقط به واسطه نسبت اش با صورت. اسکوتوس در پاسخ به این ایراد می گوید که مثال ارائه شده بی ارزش است، زیرا صدها مثال خلاف آن وجود دارد، و سپس اظهار می کند «زیرا از حیث علت وجودی»^۴ تشبیهی بزرگ تر از تشبیه مخلوق به خدا وجود ندارد، و با این حال، esse، یعنی وجود، در درجه اول و در اصل از آن خداست به نحوی که مع هذا واقعاً و به معنای واحد به مخلوق هم تعلق دارد؛ و همین طور است در مورد خیر و حکمت و مانند آن.^۵ بنابراین او کلمات «واقعاً و به معنای واحد»^۶ را با هم به کار می برد. اگر آموزه اشتراک معنوی به معنای تضمین تحصیل شناخت عینی خدا از طریق مخلوقات باشد، به نظر می رسد که برای این آموزه ضروری است که مفهوم تک معنایی صرفاً «موجودی ذهنی» نباشد، بلکه مبنا یا مابعدی در واقعیت برون ذهنی داشته باشد. از سوی دیگر، اسکوتوس تأکید دارد که خدا تحت یک جنس نیست و خدا و مخلوقات در نظام واقعی «کاملاً متفاوت» اند. چگونه می توان این دو دسته اظهارات را با هم جمع کرد؟ مفهوم وجود از مخلوقات انتزاع می شود و بدون هیچ گونه تقییدی است؛ این مفهوم

1. ens rationis

2. 2, 12, 2, no. 2.

3. per attributionem ad illud

4. in ratione essendi

5. Ox., 2, 12, 2, no. 8.

6. realiter et univoce

از نظر منطقی مقدم بر تقسیم وجود به نامتناهی و متناهی است. اما در واقعیت خارجی، هر موجودی باید یا نامتناهی باشد یا متناهی، وجود چه در مقام موجود نامتناهی و چه به عنوان موجود متناهی باید در مقابل عدم باشد؛ هیچ وجود بالفعل و عینی نیست که نه نامتناهی باشد نه متناهی. به این معنا مفهوم تک معنایی وجود، چون از نظر منطقی مقدم بر تقسیم وجود به نامتناهی و متناهی است، دارای وحدتی متعلق به نظام منطقی است. بدیهی است که نه فیلسوف طبیعی وجود به این معنا را بررسی می کند و نه عالم مابعدالطبیعه تا آنجا که با موجود بالفعل و با موجود ممکن الوجود سروکار دارد، زیرا مفهومی از وجود که نه نامتناهی و نه متناهی باشد مفهوم موجودی ممکن الوجود نیست. از سوی دیگر، هرچند هر موجود بالفعل یا متناهی است یا نامتناهی، هر موجودی، ولو به انحای مختلف، واقعاً در مقابل عدم است؛ بنابراین برای مفهوم تک معنایی وجود، مبنایی واقعی وجود دارد. مفهوم وجود به «قصد اول»^۱ در واقعیت یافت می شود، زیرا در غیر این صورت قابل انتزاع نمی بود، و دارای مرجع عینی است، درحالی که مفهوم وجود به «قصد ثانوی»^۲ یک «وجود ذهنی» است؛ اما مفهوم وجود من حیث هی، خواه به «قصد اول» لحاظ شود خواه به «قصد ثانوی»، بیانگر چیزی نیست که دارای وجود صوری بیرون از ذهن باشد. بنابراین، مفهوم وجود مفهومی منطقی است. وقتی اسکوتوس از کلیات بحث می کند می گوید منطق دان «مقاصد ثانوی را به منزله اعمال قصد مقاصد اولیه می داند»^۳؛ و آنچه برای منطق دان مشترک معنوی است برای فیلسوفی که به بررسی موجودات واقعی می پردازد مشکک^۴ است. پس می توان گفت مفهوم تک معنایی وجود یک «وجود ذهنی» است. از سوی دیگر، مفهوم تک معنایی وجود دارای مبنایی واقعی در واقعیت خارجی است. این مورد بی شباهت به مورد «کلی» نیست. بی تردید اسکوتوس همه ایرادهای ممکن علیه نظریه خود را کاملاً بررسی نکرد، اما حقیقت امر ظاهراً باید این باشد که او چنان مشغول رد آموزه هانری گنتی بود - کسی که هرگونه شناخت عینی خدا را به مخاطره افکنده یا غیرممکن ساخته بود - که به همه پیچیدگی های این مسئله و مشکلاتی که ممکن بود برای نظریه خود او پیش بیاید کاملاً

1. *intentio prima*2. *intentio secunda*3. *Ox.*, 2, 3, 1, no. 7.

۴. *equivocal*، به نظر اسکوتوس به معنی «دارای معانی متمایز یا مختلف» است. برای مثال، دانشمندان به بررسی بدن های واقعی، که مختلف اند، می پردازند ولی می توان از بدن به طور کلی مفهومی مشترک داشت.

توجه نکرد. اما باید به یاد داشت که اسکوتوس تمایز صوری بین صفات وجود و بین صفات وجود را اصل متعارف می‌دانست. «به نظر من وجود دارای صفات زیادی است که، همان‌طور که ارسطو در آغاز کتاب چهارم مابعدالطبیعه اثبات می‌کند، اموری غیر از خود وجود نیستند، بلکه به‌نحو صوری و ماهوی متمایزند، یعنی با تمایزی صوری و دارای اساسی عینی از یکدیگر، و نیز با تمایز تکوینی واقعی و ماهوی از وجود، متمایز شده‌اند».^۱ در این صورت مفهوم تک‌معنایی وجود نمی‌تواند یک «وجود ذهنی» صرف به معنای ساختاری صرفاً ذهنی باشد. هیچ‌چیز جدا یا جدایی‌پذیری وجود ندارد که دارای وجودی برون‌ذهنی باشد و با مفهوم تک‌معنایی وجود مطابق باشد؛ اما با وجود این برای این مفهوم مبنایی عینی وجود دارد. پس می‌توان گفت که مفهوم تک‌معنایی وجود مفهومی صرفاً منطقی نیست، مشروط بر این‌که مقصود این نباشد که در واقعیت برون‌ذهنی «چیزی» وجود دارد که مطابق با آن مفهوم است.

۳. آموزه اشتراک معنوی را نه تنها بدین سبب که یکی از شاخص‌های مکتب اسکوتوس است، بلکه همچنین به این دلیل که اسکوتوس به این آموزه، جهت حفظ الهیات طبیعی، اهمیت زیادی می‌داد، به تفصیل مورد بحث قرار دادم. اکنون به بررسی اجمالی مشخصه دیگر آموزه اسکوتوس، نظریه «تمایز صوری واقعی»، یعنی تمایز صوری عینی، که دارای نقش مهمی در نظام اسکوتوسی است و یکی از استفاده‌های آن قبلاً مورد بحث قرار گرفت، می‌پردازم.

آموزه تمایز صوری ابداع اسکوتوس نبود. آن را در فلسفه، مثلاً، آلیوی نیز می‌یابیم، و به بوناوتورا هم آن را نسبت داده‌اند. در هر حال به آموزه‌ای متداول در میان اندیشمندان فرانسوی تبدیل شد و چیزی که اسکوتوس انجام داد اخذ این آموزه از پیشینیان و استفاده وسیع از آن بود. به‌طور خلاصه، این آموزه می‌گوید تمایزی وجود دارد که کمتر از تمایز واقعی و عینی‌تر از تمایز مجازی است. تمایز واقعی در بین دو چیزی است که از نظر طبیعی، دست‌کم به واسطه نیرویی الهی، قابل تفکیک‌اند. کاملاً بدیهی است که بین دو دست آدمی تمایزی واقعی وجود دارد، زیرا چیزهای متمایزی هستند؛ اما بین صورت و ماده هر شیء مادی نیز تمایزی واقعی وجود دارد. تمایز صرفاً

1. Ox., 2, 16, quaestio unica, no. 17.

ذهنی تمایزی است که ذهن وقتی در خود شیء هیچ تمایز عینی مطابق آن وجود ندارد برقرار می‌کند. تمایز بین یک چیز و تعریف آن، مثلاً بین «انسان» و «حیوان ناطق» تمایزی صرفاً ذهنی است. تمایز صوری وقتی است که ذهن در یک چیز دو یا چند «صورّت»^۱ را که به نحو عینی متمایزند، اما حتی با نیرویی الهی از یکدیگر قابل تفکیک نیستند، متمایز می‌سازد. برای مثال، اسکوئوس بر تمایزی صوری بین صفات الهی تأکید دارد. رحمت و عدالت ظاهراً متمایزند، ولی عدالت الهی و رحمت الهی غیر قابل تفکیک‌اند، زیرا به رغم تمایز صوری بین آن‌ها هر یک واقعاً با ذات الهی یکی است.

شاید مثالی از علم النفس مقصود اسکوئوس را آشکارتر سازد. در انسان فقط یک نفس وجود دارد و در انسان نمی‌تواند بین نفس حساسه و نفس عاقله یا ناطقه تمایزی واقعی وجود داشته باشد؛ به واسطه یک اصل حیاتی است که آدمی می‌اندیشد و احساس را به کار می‌گیرد. حتی خدا نمی‌تواند نفس ناطقه آدمی را از نفس حساسه او جدا سازد، زیرا در آن صورت دیگر نفس انسانی نخواهد بود. از سوی دیگر، احساس غیر از تفکر است. فعالیت عقلانی می‌تواند بدون فعالیت حسی وجود داشته باشد، همان‌طور که در فرشتگان شاهدیم، و فعالیت حسی می‌تواند بدون فعالیت عقلانی وجود داشته باشد، همان‌طور که در مورد نفس حساس صرف حیوان چنین است. پس در آدمی مبادی حساسه و ناطقه ظاهراً متمایزند و تمایز آن‌ها عینی است، یعنی از فعالیت متمایزکننده ذهن مستقل است، اما آن‌ها «چیزهایی» واقعاً متمایز نیستند؛ صورّت‌های متمایز یک چیز یعنی نفس انسانی‌اند.

چرا اسکوئوس بر وجود این تمایز صوری تأکید داشت و چرا راضی نبود که آن را «تمایزی ذهنی با مبدأ عینی»^۲ بنامد؟ دلیل نهایی آن این بود که او تصور می‌کرد این تمایز نه تنها موجه، بلکه همچنین مقتضای طبیعت شناخت و طبیعت موضوع شناسایی است. شناخت همانا ادراک وجود است؛ و اگر ذهن، گویی مجبور باشد تمایزات موجود در شیء را تصدیق کند، یعنی اگر ذهن فقط به نحوی فعال سازنده تمایزی در شیء نباشد بلکه تصدیق تمایز را گریزناپذیر بیابد، این تمایز نمی‌تواند صرفاً ذهنی باشد و مبدأ این تمایز موجود در ذهن باید تمایز عینی موجود در شیء باشد. از سوی دیگر، مواردی

وجود دارند که در آنها مبدأ تمایز نمی‌تواند وجود عوامل قابل تفکیک و متمایز در شیء باشد. پس ضروری است که تمایز کمتر از تمایز واقعی را مجاز بدانیم، مثل تمایز نفس و بدن در آدمی، اما تمایزی که در عین حال بر تمایزی عینی در شیء مبتنی باشد، تمایزی که می‌تواند فقط بین ظواهر مختلف اما غیر قابل تفکیک یک شیء وجود داشته باشد. چنین تمایزی عینیت شناخت را حفظ خواهد کرد؛ اما بدون مخدوش کردن وحدت شیء. البته شاید اعتراض شود که تمایز صوری آن‌گونه که اسکوتوس به کار برده است، دست‌کم در برخی موارد، به وحدت ضروری شیء لطمه می‌زند و از «واقع‌گرایی» فاصله زیادی می‌گیرد، اما به نظر می‌رسد که اسکوتوس به شرط حفظ عینیت شناخت به ضرورت این تمایز قائل شده است.

۴. یکی از مسائلی که در آن اسکوتوس تمایز صوری خود را اعمال می‌کند مربوط به تمایزی است که در مخلوق بین ذات و وجود جاری است.^۱ او از قبول تمایزی واقعی بین ذات و وجود امتناع می‌کند: «این کاملاً خطاست که وجود چیزی متفاوت از ذات است».^۲ همچنین «این قضیه خطاست که همچنانکه وجود در مقابل ذات است، عمل هم در مقابل قوه است، زیرا وجود در واقع همان ذات است و ناشی از ذات نیست، در حالی که فعل یا عمل ناشی از قوه است و واقعاً همان قوه نیست».^۳ این سخن که «این کاملاً غلط است که وجود به غیر از ذات است»^۴ در واقع چنین می‌نماید که علیه این قبیل اظهارات قدیس توماس باشد که «پس در مورد همه این اشیا، که وجود آن‌ها بجز ذات آن‌هاست، وجود باید متمایز باشد».^۵ اما با مسلم گرفتن تلقی اسکوتوس از تمایز واقعی، مخالفت او با تمایز واقعی ذات و وجود در مخلوقات بیشتر به آموزه ژیل رُمی مربوط می‌شود که ذات و وجود را به‌طور فیزیکی قابل تفکیک می‌داند، نه به آموزه توماس آکوئینی.

۱. باید پذیرفت که اسکوتوس خود را به انکار تمایز واقعی محدود می‌کند و آشکار است که تمایز عینی صوری را در مورد رابطه ذات و وجود در مخلوقات به کار نمی‌برد، اما تصور می‌کنم آموزه اسکوتوسیان در این باب تفسیر معقول مقصود اسکوتوس باشد.

2. *Ox.*, 4, 13, 1, no. 38.

3. *Ibid.*, 2, 16, no. 10.

4. *simpliciter falsum est, quod esse sit aliud ab essentia*

5. *Ergo oportet quod omnis talis res, cuius esse est aliud a natura sua, habeat esse ab alio*

6. *De ente et essentia*, 5.

اما وقتی اسکوتوس از نسبت ذات و وجود بحث می‌کند، بحث او آن قدر که علیه هانری گنتی است علیه توماس یا حتی ژیل نیست. هانری به تمایز واقعی ذات و وجود در مخلوقات معتقد نبود، اما «هست ذاتی»^۱ را از «هست وجودی»^۲ متمایز کرد، که اولی وضع و حالت ذات است آن گونه که متعلق شناخت خداست و دومی وضع و حالت ذات پس از آفرینش است و آفرینش هیچ عنصر ایجابی جز نسبت با خدا را به ذات نمی‌افزاید. هانری برای تبیین و توضیح امر علم، به معنای شناخت حقایق ازلی درباره ذوات، صرف نظر از وجود بالفعل آن‌ها، بر این آموزه «هست ذاتی» تأکید کرده بود، اما اسکوتوس مدعی بود که آموزه هانری ویرانگر مفهوم مسیحی آفرینش است. برای مثال، آفرینش خلق از عدم است، اما اگر سنگی سابقاً، قبل از آفرینش‌اش، دارای «وجود حقیقی واقعی»^۳ باشد، در این صورت وقتی به واسطه علت فاعلی خلق می‌شود از عدم خلق نشده است.^۴ به علاوه، از آن جا که ذات از ازل متعلق علم خداست، لازم می‌آید که قبل از وجود بالفعل دارای «وجود واقعی»^۵ باشد و نیز این که آفرینش ازلی باشد. پس باید موجودات واجب الوجود دیگری جز خدا را پذیرفت. فقط آنچه بالفعل وجود دارد دارای «وجود واقعی» است؛ وجود «ممکن الوجود»^۶ فقط «وجود ثانوی مشروط»^۷ است.^۸ می‌توان گفت ذات، تا آن جا که معلوم است، دارای «وجود تصغیری»^۹ است، اما این وجود ذات در ذهن الهی قبل از آفرینش بالفعل آن صرفاً «وجود معرفتی»^{۱۰} است. اسکوتوس و توماس در این باب اتفاق نظر دارند که آفرینش به معنای ایجاد کل شیء از عدم است و ذات قبل از آفرینش دارای «وجودی» خاص خود نبود؛ هر چند اسکوتوس در اعتقاد به رابطه‌ای که بین ذات و وجود در شیء مخلوق حاکم است با توماس اختلاف داشت، زیرا او منکر تمایز واقعی بود البته همان طور که قبلاً اشاره شد این انکار عملاً انکار تمایز واقعی مورد اعتقاد ژیل رمی بود نه تمایزی که قدیس توماس تعلیم می‌داد.

۵. اسکوتوس تمایز عینی صوری را در بحث از کلیات هم به کار گرفت. او در

1. *esse essentiae*2. *esse existentiae*3. *esse verum reale*4. *Ox.*, 1, 36, no. 3.5. *esse reale*6. *esse possibile*7. *esse secundum quid*8. *Ibid.*, 1, 30, 2, no. 15.9. *esse diminutum*10. *esse cognitum*

خصوص کلیات مطمئناً واقع‌گرایی افراطی نبود، و این ادعای سوئارس^۱ که اسکوتوس می‌گفت طبیعت مشترک از نظر عددی در همه افراد نوع یکی است تحریف موضع اسکوتوس است؛ دست‌کم اگر در غیر محل خود و بدون رابطه آن با آموزه خود اسکوتوس لحاظ شود. اسکوتوس به‌وضوح می‌گوید که «کلی عملاً جز در عقل وجود ندارد» و هیچ کلی حقیقتاً موجودی نیست که محمول چیزی غیر از آنچه در آن وجود دارد باشد.^۲ طبق نظر سقراط و افلاطون طبیعت مشترک از نظر عددی یکی نیست؛ آن را نباید با ذات الهی مقایسه کرد که از نظر عددی در سه شخص الهی واحد است.^۳ باوجوداین، «وحدتی وجود دارد که کمتر از وحدت عددی است»^۴. هرچند طبیعت مادی یک شیء از «هذیت» شیء («اینی»^۵ یا اصل تشخیص، که به‌زودی به آن خواهیم پرداخت) غیر قابل تفکیک است و هرچند نمی‌تواند در شیء دیگری وجود داشته باشد، بین طبیعت آدمی و «سقراط بودن» یا «هذیت» در سقراط تمایز عینی صوری، ولی نه تمایزی واقعی، وجود دارد، به‌طوری که می‌توان طبیعت آدمی را من‌حیث‌هی بدون اشاره به فردیت یا کلیت مورد ملاحظه قرار داد. اسکوتوس، با توسل به ابن سینا، اظهار می‌کند که «فرسیت فقط فرسیت است»^۶ و این‌که به‌خودی‌خود نه دارای «وجود جزئی»^۷ است و نه دارای «وجود کلی»^{۸،۹} به عبارت دیگر، در یک امر عینی و انضمامی، بین «هذیت» و ماهیت «تمایز صوری واقعی» وجود دارد و فرض چنین تمایزی ضروری است، زیرا در غیر این صورت، یعنی اگر ماهیت بنفسه امری فردی بود، اگر برای مثال بنفسه ماهیت سقراط بود، قضایای کلی ما دارای مبنایی عینی و معتبر نمی‌بودند. انتزاع کلی منطقی مستلزم مفروض‌گرفتن تمایز میان ماهیت و «هذیت» در شیء است.

اما باید به یاد داشت که این تمایز تمایزی واقعی نیست، یعنی تمایزی بین دو موجود قابل تفکیک نیست. صورت و ماده قابل تفکیک‌اند، اما ماهیت و «هذیت» قابل تفکیک نیستند. حتی نیروی الهی هم نمی‌تواند به لحاظ طبیعی «سقراط‌بودن» را از سقراط و ماهیت انسانی را از سقراط تفکیک کند. بنابراین حتی اگر ادعای اسکوتوس درباره تمایز

 1. Suarez, *Disputationes Metaphysicae*, 6, 1, no. 2.

 2. *Rep.*, 2, 12, 5, no. 12.

 3. *Ibid.*, 2, 12, 5, no. 13.

 4. *unitas minor quam numeralis*

 5. *thisness*

 6. In *Metaphysics*, 5, 1.

 7. *equinitas est tantum equinitas*

 8. *esse singulare*

 9. *esse universale*

 10. *Ibid*, 5, 11.

عینی صوری در واقع به یک معنا سازش با واقع‌گرایی باشد، دالّ بر این نیست که ماهیت انسانی سقراط عیناً و عدداً با ماهیت انسانی افلاطون یکی است. اسکوتوس در صدد حمایت از واقع‌گرایی افراطی نبود، بلکه بیشتر دغدغه تبیین و توضیح مرجع عینی احکام کلی را داشت. البته این که آیا کسی با نظریه او موافق است یا نه، مسئله دیگری است، اما در هر حال متهم کردن او به سقوط در ورطه واقع‌گرایی افراطی آغاز قرون وسطا بدفهمی موضع او و تحریف آن است. اسکوتوس مایل است همراه با ابن رشد بگوید^۱ «عقل است که کلیت را در اشیا پدید می‌آورد»^۲ اما اصرار دارد که این قضیه را نباید به معنای نفی «وحدت واقعی کمتر از وحدت عددی»^۳ که پیش از عمل ذهن وجود دارد فهمید، زیرا نفی آن توضیح این را غیرممکن می‌سازد که چرا «ذهن تحریک می‌شود از سقراط و افلاطون یک مفهوم نوعی انتزاع کند نه از سقراط و سنگ».^۴ مرجع عینی علم است که مورد توجه اسکوتوس است.

یوهان کراوس^۵ گفته است که اسکوتوس سه قسم کلی را از هم متمایز می‌کند: اولاً کلی طبیعی، که ماهیت نوعی واقعاً موجود در امور فردی و جزئی است؛ ثانیاً، کلی مابعدالطبیعی، که ماهیت مشترک است، نه آن‌گونه که بالفعل در شیء ملموس وجود دارد، بلکه با ویژگی‌هایی که از راه انتزاع توسط عقل فعال کسب می‌کند، یعنی عدم تشخیص مثبت یا قابلیت صدق به افراد کثیر «تام‌الاختیار»^۶؛ و ثالثاً، کلی منطقی، کلی به معنای دقیق کلمه، که همان کلی مابعدالطبیعی [یا فلسفی] است – درحالی که از جهت قابلیت صدقش به نحو انعکاسی لحاظ شده و به اجزای سازنده‌اش تجزیه شده است. اما این تمایز سه‌گانه را نباید دال بر این دانست که کلی طبیعی از فردیت شیئی که در آن وجود دارد قابل تفکیک یا واقعاً از آن متمایز است. شیء عینی و انضمامی متشکل از ماهیت و «هذیت» است و بین آن‌ها نه تمایز واقعی، بلکه «تمایز صوری واقعی» وجود دارد. اشاره اسکوتوس به رابطه ماده با صورت‌های متوالی^۷ نباید ما را گمراه سازد، زیرا از نظر اسکوتوس بین ماده و صورت تمایزی واقعی وجود دارد و ماده واحد می‌تواند

1. *De Anima*, 1, 8.2. *Intellectus est qui facit universalitatem in rebus*3. *unitas realis minor unitate numerali*4. *Rep.*, 2, 12, 5, no. 13.5. J. Kraus, *Die Lehre des J. Duns Scotus von der natura communis*, Fribourg, 1927.6. *in potentia proxima*7. *Loc. cit.*

تحت صورت‌های متوالی وجود داشته باشد؛ هرچند نمی‌تواند همزمان تحت صورت‌های نهایی تعین‌بخش مختلف وجود داشته باشد. اما کلی طبیعی، که اگر «فی‌نفسه» لحاظ شود نسبت به این یا آن «هذیت» لایشرط است، نمی‌تواند فی‌نفسه در خارج از ذهن وجود داشته باشد و به‌واقع از «هذیت» خود غیرقابل تفکیک است.

۶. این‌که اسکوتوس آموزه ترکیب مادی-صوری را تعلیم می‌داد کاملاً واضح است،^۱ اما چندان روشن نیست که آیا او ترکیب مادی-صوری‌ای را که بوناوتورا به فرشتگان نسبت داده بود می‌پذیرفت یا نه. اگر دربارهٔ مبدأ کائنات اصرار می‌کرد، بی‌تردید اسکوتوس دیدگاه بوناوتورایی را پذیرفته بود، اما دربارهٔ مبدأ کائنات اثر اسکوتوس نیست و او در هیچ جایی از آثار اصرار خود صریحاً از آموزه بوناوتورایی سخن نمی‌گوید. بدین ترتیب پدر پارتیوس مینگس، از فرقهٔ فرانسیسی، که در کتاب آموزهٔ فلسفی و کلامی یوهانس دانز اسکوتوس^۲ از دربارهٔ مبدأ کائنات اقتباس می‌کند، باید بپذیرد که اسکوتوس «در تفاسیر کتاب جُمَل، مسائل متفرقه، و پرسش‌هایی دربارهٔ مابعدالطبیعهٔ ارسطو صریحاً از این آموزه سخن نمی‌گوید، بلکه کم‌وبیش به آن اشاره دارد و تلویحاً از آن سخن می‌گوید یا آن را فرض می‌کند».^۳ تصور می‌کنم می‌توان گفت که اسکوتوس در تفاسیر، هنگام بحث از ماده، آموزه ترکیب مادی-صوری نفس ناطقه و فرشتگان را فرض می‌کند، فقط در صورتی که آدمی مجبور باشد به دلایل دیگری مفروض بگیرد که او به این آموزه معتقد بود، مثلاً در صورتی که مجبور باشد کتاب دربارهٔ مبدأ کائنات را اثر اسکوتوس بداند؛ اما این درست است که او در کتاب دربارهٔ نفس می‌گوید: «احتمالاً می‌توان گفت که نفس دارای ماده است».^۴ اسکوتوس این‌جا در صدد اثبات این است که وجود ماده در نفس را می‌توان به مدد احتمالات از مقدمات ارسطو و قدیس توماس استنتاج کرد، ولو این‌که توماس به این آموزه معتقد نبود. برای مثال، او استدلال می‌کند که اگر ماده اصل تشخیص باشد، همان‌طور که توماس (اما نه اسکوتوس) معتقد بود، در این صورت نفس ناطقه باید دارای ماده باشد. بی‌فایده است که بگوییم نفس، وقتی از بدن جدا شد، به جهت نسبت‌اش با بدن از سایر نفس‌ها متمایز است: اولاً بدین سبب که وجود نفس برای

1. Cf. *Ox.*, 2, 12, 1.

2. *Joannis Duns Scoti Doctrina philosophica et theologica*

3. p. 46.

4. 15, no. 3 ff.

بدن نیست؛ ثانیاً به این دلیل که نسبت یا گرایش به بدن، که دیگر موجود نیست، بیش از «نسبتی عقلانی» نخواهد بود؛ و ثالثاً بدین جهت که گرایش یا نسبت یک زیربنا یعنی «این» نفس را مفروض می‌گیرد، بنابراین، هذیت نمی‌توانست معلول آن نسبت باشد. بدین ترتیب اسکوتوس در کتاب دربارهٔ نفس می‌کوشد ثابت کند که اگر کسی موافق توماس معتقد باشد که ماده اصل تشخیص است، برای این که تشخیص نفس ناطقه در پس از مرگ را توضیح دهد باید بر وجود ماده در نفس ناطقه تأکید ورزد؛ او مشخص نمی‌کند که این نتیجه‌گیری بیانگر نظر خود اوست یا نه، شاید بیانگر نظر خود اسکوتوس باشد و شاید او می‌خواسته ثابت کند که تومیست باید، براساس مقدمات او، همین نظر را داشته باشد، اما انسان در مقامی نیست که قاطعانه بگوید اسکوتوس بی‌تردید به آموزهٔ بوناوتورایی معتقد بود، و اگر کسی حاضر به ردِّ اصالت دربارهٔ نفس باشد، ظاهراً هیچ دلیل قانع‌کننده‌ای برای اظهار این سخن باقی نمی‌ماند که اسکوتوس، ولو احتمالاً، به این آموزه معتقد بود.

اما نظر اسکوتوس دربارهٔ ترکیب عام مادی – صوری هرچه بوده باشد، او مطمئناً معتقد بود که ماده، که واقعاً متمایز از صورت است، بشخصه یک موجود است و این که «قوه‌ای عینی»^۱ است نه این که صرفاً «قوه‌ای ذهنی»^۲ باشد، یعنی این که چیزی موجود است نه این که صرفاً ممکن باشد.^۳ به علاوه، ماده یک «موجود مطلق»^۴ است، به این معنا که می‌توانست بنفسه و بدون صورت، دست‌کم به قدرت الهی، وجود داشته باشد.^۵ چیزی که متمایز و مقدم بر چیز دیگر است می‌تواند بدون این که مستلزم تناقضی باشد جدا از آن چیز دیگر وجود داشته باشد. این که ماده متمایز از صورت است به واسطهٔ این حقیقت ثابت می‌شود که ماده به همراه صورت تشکیل دهندهٔ یک موجود مرکب واقعی است، درحالی که تقدم ماده بر صورت، دست‌کم از نظر منطقی، به واسطهٔ این حقیقت ثابت می‌شود که ماده پذیرندهٔ صورت است و آنچه پذیرندهٔ صورت است باید منطقاً بر صورت مقدم باشد.^۶ همین‌طور، از آن‌جا که خدا خالق مستقیم ماده است، می‌توانست آن را مستقیماً، یعنی بدون عامل مبقیهٔ ثانوی، حفظ کند. همچنین، صورت متعلق به ذات

1. *potentia subjectiva*2. *potentia objectiva*3. *Ox.*, 2, 12, 1, no. 10.4. *ens absolutum*5. *Cf. ibid.*, 2, 12, 2; *Rep.*, 2, 12, 2.6. *Ox.*, *loc. cit.*, no. 3.

ماده نیست و وجودی که صورت به ماده می‌بخشد نیز به خود ماده تعلق ندارد، زیرا در تغییر جوهری خلع می‌شود.^۱ به عبارت دیگر، فرض مسلم واقعی بودن تغییر جوهری واقعی بودن ماده است. در پاسخ به این ایراد توماسی که پذیرش ماده به عنوان چیزی واقعی، یعنی در مقام چیزی که بدون صورت دارای وجودی بالفعل است، تناقض‌گویی است، زیرا گفتن این که ماده مستقلاً وجودی بالفعل دارد برابر با این سخن است که ماده دارای صورت است، اسکوتوس پاسخ می‌دهد که فعل و صورت ضرورتاً اصطلاحی تبدیل‌پذیر نیستند. البته، اگر فعل به معنای فعلی گرفته شود که پذیرفته می‌شود و برمی‌انگیزاند و متمایز می‌سازد، در این صورت ماده‌ای که پذیراست فعل نیست، اما اگر فعل و قوه به معنای اعم لحاظ شوند، هر چیزی که «دارای علت خارجی»^۲ است، حتی فقدان‌ها، بالفعل است؛ و ماده بدین معنا بالفعل است، گرچه صورت نیست.^۳

۷. اسکوتوس نظریه «عقول بذری» را به این دلیل رد می‌کند که می‌گوید برای اجتناب از این نتیجه‌گیری که عامل کارآمد مخلوق طی تغییراتی که به بار می‌آورد موجب کون و فساد می‌شود به این نظریه نیاز نیست و برای قبول آن هیچ دلیل قانع‌کننده دیگری وجود ندارد.^۴ البته او هرچند نظریه «عقول بذری» را رد می‌کند، نظریه کثرت صورت‌ها را حفظ می‌کند. علیه این ادعای توماسی‌ها که نیازی به مسلم‌گرفتن صورت جسمانی نیست زیرا «نیازی به مسلم‌گرفتن کثرت نیست»^۵، اسکوتوس پاسخ می‌دهد که در این مورد نیاز است: «از قضا به مسلم‌گرفتن کثرت نیاز است»^۶، و در ادامه استدلال می‌کند که هرچند بدن، آن‌گاه که نفس آن را ترک کرده است، پیوسته مستعد فساد است، دست‌کم لحظه‌ای همچنان بدن است و باید دارای آن صورتی باشد که بدن بودن بدن به آن است.^۷ به علاوه، بدن مسیح در گور باید دارای صورتی جسمانی بوده باشد. از این حقیقت که بدن آدمی، آن‌گاه که نفس آن را ترک کرده است، طبیعتاً مستعد فساد است نتیجه نمی‌شود که بدن، در حالت جدایی از نفس، دارای صورت خاص خود نیست؛ فقط

1. Rep., 2, 12, 2, no. 5.

2. extra causam suam

۳. تمایز ماده اولی به ماده اولی اولیه و ماده اولی ثانیه و ماده اولی ثالثه فقط در کتاب نامعتبر درباره مبدأ کائنات یافت می‌شود.

4. Rep., 2, 18, 1.

5. sine necessitate non est ponenda pluralitas

6. hic enim est necessitas ponendi plura

7. Ox., 4, 11, 3, nos. 54 ff.

نتیجه می‌شود که بدن جوهر کامل خاصی نشده است و دلیل آن این است که صورت جسمانی صورت ناقصی است که بدن را مهیای صورتی برتر، یعنی نفس، می‌سازد. هرچند، اسکوتوس وجود صورتی جسمانی در بدن آدمی، و البته در هر جسم زنده‌ای، را تأیید می‌کند - که توسط والدین در آن هنگام که خدا نفس ناطقه را می‌دهد انتقال می‌یابد و واقعاً از نفس ناطقه‌ای که می‌تواند از آن جدا باشد متمایز است - نباید تصور کرد که او نفس ناطقه را به سه صورت یا حتی جزء واقعاً متمایز، یعنی مبادی نباتی و حساسه و عقلانی، فرو می‌کاهد؛ او نظریه‌هایی را که به گمان او به وحدت نفس لطمه می‌زنند رد می‌کند. نفس ناطقهٔ آدمی «بالاتحاد»^۱ شامل این سه قوه است، «هرچند آن‌ها ظاهراً متمایزند».^۲ غلط است که بگوییم اسکوتوس تعلیم می‌داد که در انسان سه نفس وجود دارد یا معتقد بود که قوای نباتی و حساسه از قوهٔ عقلانی متمایزند به همان نحو که صورت جسمانی متمایز است. درحالی‌که تمایز بین صورت جسمانی و نفس آدمی تمایزی واقعی است، تمایز قوای درون خود نفس تمایزی صوری است، که بین «صورت‌های» جدایی‌ناپذیر یک چیز وجود دارد، نه بین موجودات یا صورت‌های جدایی‌پذیر.

۸. لازم است که دربارهٔ آموزهٔ نسبتاً مبهم تشخیص اسکوتوس مطالبی بگوییم. ابهام بیشتر در جهت ایجابی این آموزه است نه در جهت سلبی آن. اسکوتوس این نظریهٔ قدیس توماس را که مادهٔ اولی اصل تشخیص است نقادی ورد می‌کند. مادهٔ اولی نمی‌تواند نخستین علت تمایز و تعدد باشد، زیرا فی‌نفسه نامتمایز و نامتعین است.^۳ به علاوه، اگر ماده اصل تشخیص باشد، لازم می‌آید که در مورد تغییر جوهری، دو جوهر، آن که فاسد می‌شود و آن که کائن می‌شود، دقیقاً جوهر واحدی باشند، زیرا هرچند صورت‌ها مختلف‌اند، ماده یکی است. به نظر می‌رسد که توماس این کمیت را اصل تشخیص می‌داند اما کمیت یک عرض است و جوهر نمی‌تواند به واسطهٔ عرض تشخیص یابد. در ضمن، اسکوتوس می‌کوشد ثابت کند که ارسطو به غلط مرجع دیدگاه توماسی تشخیص شناخته شده است. بنابراین، مبدأ تشخیص نه مادهٔ اولی است و نه می‌تواند ماهیت بماهیت باشد،

1. *unitive*2. *Ox.*, 2, 16, no.17.3. *Ibid.*, 2, 3, 5, no. 1.

زیرا بحث ما دقیقاً در باب تشخیص ماهیت است. پس اصل تشخیص چیست؟ این اصل «کائن تشخیص»^۱ است. «این کائن نه ماده است نه صورت نه چیز مرکبی، تا آن جا که هریک از این ها ماهیت باشد؛ بلکه این واقعیت نهایی وجود است که ماده یا صورت یا چیز مرکبی است.»^۲ «موجود منفرد»^۳ و «موجود ماهوی»^۴، خواه این دومی ماده باشد یا صورت یا یک چیز «مرکب»^۵، ظاهراً متمایزند؛ اما آن ها دو چیز نیستند و نمی توانند دو چیز باشند. آن ها نه چیزهایی جدایی پذیرند؛ و نه «موجود منفرد» نسبت به «موجود ماهوی» همچون فصل قریب جنس است.^۶ کلمه «هذیت» در تفسیر آکسفوردی برای اشاره به اصل تشخیص به کار نمی رود، ولی در جزوه های پاریس^۷ و مسئله های کتاب مابعدالطبیعه^۸ برای آن به کار می رود.

فهم دقیق این که هذیت یا «موجود متفرد یا متشخص»^۹ یا «وجود واقعی نهایی»^{۱۰} واقعاً چیست آسان نیست. همان طور که دیدیم، نه ماده است نه صورت نه چیز مرکب از آن دو، بلکه امری است عینی و سازنده، واقعیت نهایی ماده، و صورت و شیء مرکب. برای مثال، انسان «این» موجود مرکب است، مرکب از «این» ماده و «این» صورت. «هذیت» اعطاکننده تعیین کیفی دیگری نیست؛ بلکه «این» موجود بودن موجود را قطعی می کند. دیدگاه اسکوتوس را مطمئناً نمی توان با این نظریه یکی گرفت که هر ماهیتی فی نفسه دارای تشخیص است، زیرا او صریحاً منکر این است، هر چند با توجه به این حقیقت که اسکوتوس در حالی که بین «هذیت» و ماهیت تمایزی صوری را مسلم می گیرد منکر تمایز واقعی آن ها از یکدیگر است؛ این ظاهراً دال بر این است که «هذیت» یا «تشخص» یک چیز، ناشی از وجود آن است. نظریه او غیر از نظریه قائلان به اصالت تسمیه است، زیرا او تخصص یافتن ماهیت یا طبیعت را به واسطه «واقعیت نهایی» مسلم و مفروض می گیرد. این حقیقت که او از «واقعیت نهایی» سخن می گوید ظاهراً دال بر این است که ماهیت به واسطه وجود این واقعیت نهایی را تحصیل می کند، هر چند به قول اسکوتوس خود وجود نیست.^{۱۱}

 1. *entitas individualis*

 2. *Ibid.*, 2, 3, 6, no. 15.

 3. *entitas singularis*

 4. *entitas nativrae*

 5. *compositum*

 6. *Ox.*, 2, 3, 6, no. 15.

7. 2, 12, 5, nos. 1, 8, 13, 14.

8. 7, 13, nos. 9 and 26.

 9. *entitas singularis vel individualis*

 10. *ultima realitas entis*

 11. *Quaestiones in libros Metaph.*, 7, 13, no. 7.

فصل چهل و هشتم

اسکوتوس - ۴: الهیات طبیعی

مابعدالطبیعه و خدا - شناخت خدا از راه مخلوقات - برهان وجود خدا
- بساطت و عقل خدا - عدم تناهی خدا - استدلال آنسلمی - صفات
الهی ای که نمی‌توان آن‌ها را اثبات فلسفی کرد - تمایز بین صفات
الهی - مُثُل الهی - اراده الهی - آفرینش

۱. اسکوتوس می‌گوید^۱ به‌رغم این حقیقت که مابعدالطبیعه علم وجود است و خدا نخستین موجود است، خدا موضوع علم مابعدالطبیعه نیست. یک حقیقت در واقع موضوع این علم است که در آن «از قبل»^۲ معلوم است، یعنی از مبادی این علم است؛ ولی عالم مابعدالطبیعه به حقایق مربوط به خدا «به‌نحو متأخر»^۳ دست می‌یابد. بنابراین خدا موضوع خاص الهیات است؛ علمی که در آن خدا آن‌گونه که بالذات و فی‌نفسه

1. *Rep., Prol., 3, no. 1.*

2. *a priori*

3. *aposteriori*

هست شناخته می‌شود. خدا فقط «به‌طور فرعی»^۱ موضوع مابعدالطبیعه است، زیرا فیلسوف فقط در آثار او و با آثار او به شناخت خدا دست می‌یابد.

این سخن مطمئناً به این معنا نیست که از نظر اسکوتوس فیلسوف یا عالم مابعدالطبیعه نمی‌تواند به شناختی یقینی از خدا دست یابد. اسکوتوس می‌گوید^۲ «ما با نیروی طبیعی^۳ خود می‌توانیم به شناخت حقایقی درباره خدا دست یابیم» و در ادامه توضیح می‌دهد که فیلسوفان می‌توانند با ملاحظه آثار خداوند به شناخت چیزهای زیادی^۴ درباره خداوند دست یابند. می‌توان از راه قوه طبیعی عقل نتیجه گرفت که خدا واحد متعالی و خیر است، اما نمی‌توان نتیجه گرفت که خدا تثلیث در اشخاص است.^۵ الهیات به عبارت دقیق‌تر با اشخاص الهی سروکار دارد نه با صفات ذاتی خدا، زیرا به بیشتر صفات ذاتی^۶ می‌توانیم در مابعدالطبیعه علم پیدا کنیم.^۷ همین‌طور، این سخن که خدا دقیقاً موضوع الهیات است نه موضوع مابعدالطبیعه به این معنا نیست که اسکوتوس پژوهش درباره خدا را از مابعدالطبیعه خارج می‌کند، زیرا هرچند خدا نخستین موضوع مابعدالطبیعه نیست، در مابعدالطبیعه به اصیل‌ترین نحوی که می‌توان او را در هر علم طبیعی مطالعه کرد مورد توجه است.^۸ اسکوتوس در درباره مبدأ اول^۹ به معرفی اجمالی کمالاتی می‌پردازد که فیلسوفان ثابت کرده‌اند متعلق به خدا هستند و آن‌ها را متمایز می‌سازد از کمالات دیگری مثل قدرت مطلق و مشیت عام و خاص، که به عبارت دقیق‌تر متعلق «عقاید»^{۱۰}ند؛ حقایقی که فیلسوفان اثباتشان نکرده‌اند، اما «کاتولیک»^{۱۱}ها به آن‌ها اعتقاد دارند. اسکوتوس می‌گوید این حقایق اخیر در «رساله بعدی»^{۱۲} بررسی خواهند شد و عبارات «البته در قضایا»^{۱۳} افزوده شده‌اند. این‌که در رد یکی بودن آن رساله «بعدی» با رساله قضایا تلاشی صورت گرفته است و این‌که این تلاش بیشتر معلول تناقض دست‌کم ظاهری بین رساله قضایا و درباره مبدأ اول بوده است قبلاً در فصل چهل و پنجم مطرح شد. همان‌طور که آن‌جا توضیح دادم، قصد من معرفی الهیات طبیعی اسکوتوس

1. *secundum quid*2. *Ibid.*, Prol., 3, no.6.3. *ex naturalibus*4. *multa*5. *Ox.* 1, 1, 2, no.2.6. *essentialia plurima*7. *Ox.*, Prol., 4, no. 32.8. *Ibid.*, Prol., 4, no. 20.9. *E. g.* 4, nos. 36, 37.10. *credibilia*11. *Catholici*12. *sequentia (tractatu)*13. *scilicet in Theorematis*

براساس این فرض است که رساله قضایا یا اثر اصیل اسکوتوس نیست، با این قید که اگر به نحو قانع کننده ای اثبات شود که رساله قضایا یا اثر اصیل اوست می باید تناقض ظاهری آن را طبق همان رویه ای که پروفیسور ژیلسون اتخاذ کرده است توضیح داد. اما در هر حال، اسکوتوس در آثار قطعاً اصیل خود این را کاملاً توضیح داده است که فیلسوف می تواند به یاری نور عقل طبیعی، بدون به کارگیری عملی داده های وحیانی، به اثبات حقایق بسیاری درباره خداوند بپردازد. برخی از نکاتی که اسکوتوس در خصوص آن ها قلمرو عقل مستقل آدمی را محدود ساخت در صفحات بعدی مورد اشاره قرار خواهند گرفت، اما شایان توجه است که اسکوتوس در باب الهیات طبیعی نه شکاک بود نه لادری؛ و رساله قضایا، حتی اگر اصیل باشد، برای ارائه شواهد روشن درباره این مطلب که در تفاسیر کتاب جُمْل و در درباره مبدا اول اراده شده اصلاً کافی نیست.

۲. اسکوتوس مطمئناً بر این نظر بود که وجود خدا نیازمند برهان عقلی است و این برهان عقلی باید «مؤخر بر تجربه» باشد. در باب استفاده او از برهان آنسلم بعداً سخن خواهم گفت.

اولاً، انسان در این جهان شناخت شهودی از خدا ندارد، زیرا شهود خدا دقیقاً آن گونه شناختی است که آدمی را «فراتر از جایگاهش»^۱ قرار می دهد.^۲ شناخت ما از محسوسات آغاز می شود و شناخت مفهومی طبیعی ما از خدا با تأمل در موضوعات تجربه به دست می آید.^۳ ذهن آدمی با بررسی مخلوقات به عنوان آثار خدا می تواند مفاهیمی بسازد که در مورد خدا به کار روند؛ اما باید افزود که آن دسته از مفهومی های مربوط به خدا که با توجه به مخلوقات ساخته می شوند ناقص اند،^۴ یعنی در تقابل با مفاهیمی هستند که بر خود ذات الهی مبتنی اند. در نتیجه، شناخت طبیعی ما از خدا نامتمایز و مبهم است، زیرا این شناخت، شناخت خدا آن گونه که در ذات خود بی واسطه برای عقل حاضر است، نیست.^۵

شناخت طبیعی ما از خدا، همان طور که در فصل گذشته توضیح داده شده، منوط بر توانایی ما بر تشکیل مفاهیم مشترک یا تک معنایی است. اسکوتوس تأکید می کند که

1. *extra statum viae*2. *Quodlibet*, 7, no. 8.3. *Ox*, 1, 3, 2, nos. 1 and 30.4. *Ibid*, Prol., 1, no. 17.5. *Rep.*, Prol., 3, 2, no. 4.

«مخلوقاتی که تصورات خود 'نوع' را بر عقل نقش کنند، همچنین می‌توانند تصورات متعالی (صفات) را که بین آن‌ها و خدا مشترک است [در عقل] جایگیر سازند»؛^۱ اما اگر نتوانیم از قبل مخلوقات به مفاهیم مشترک یا تک‌معنایی دست یابیم نمی‌توان از شناخت مخلوقات به شناخت خدا رسید. وقتی عقل این مفاهیم را ساخته باشد می‌تواند با ترکیب آن‌ها به مفهوم ماهوی مرکبی از خدا دست یابد. همان‌طور که واهمه می‌تواند تصاویر کوه و طلا را ترکیب کند و تصویر کوه طلا را بسازد، عقل می‌تواند با ترکیب مفاهیم خیر و مطلق و فعلیت مفهوم موجود خیر مطلق بالفعل را بسازد.^۲ لازم به ذکر نیست که این مقایسه نباید ما را به غلط به این فکر سوق دهد که از نظر اسکوتوس فعالیت ترکیبی ذهن در الهیات طبیعی دقیقاً نظیر کار ترکیبی واهمه و خیال است؛ نخستین فعالیت تحت تأثیر واقعیت عینی است و ضرورت منطقی دارد، درحالی‌که ساختار خیالی کوه طلا «موهوم» است؛ یعنی من‌عندی یا کار تخیل است.

۳. اسکوتوس وجود خدا را چگونه اثبات می‌کند؟ او در تفسیر آکسفوردی^۳ می‌گوید که وجود علت اولی از راه صفات^۴ مخلوقاتی که در مابعدالطبیعه مورد بررسی‌اند بسیار کامل‌تر اثبات می‌شود تا از راه چیزهایی که مورد بررسی فیلسوف طبیعت‌اند، «زیرا شناخت نخستین موجود به‌عنوان موجود نخستین یا واجب‌الوجود شناختی کامل‌تر و مستقیم‌تر از شناخت او به‌عنوان محرک اول است.» اسکوتوس این‌جا انکار نمی‌کند که فیلسوف طبیعت می‌تواند اثبات کند که حقیقت حرکت نیازمند محرک اول است؛ اما حرف او این است که دلیل مبتنی بر حرکت به‌خودی‌خود از نظام طبیعی فراتر نمی‌رود و به‌اجب‌الوجودی که علت نهایی مطلق معلول‌های خود است نمی‌رسد. محرک اول، به معنای دقیق کلمه، فقط علت حرکت است؛ به‌عنوان علت وجود همه چیزهای دیگر لحاظ نشده است، اما فرضی (ضروری) برای توضیح واقعیت طبیعی حرکت است. بدین‌ترتیب دلیل مبتنی بر حرکت بعید است که برهان مطلوب اسکوتوس باشد. باید اجمالاً متذکر شد که اگر تفسیر بر طبیعت، که امروز به‌عنوان اثری جعلی رد شده است، اصیل بود، شاید مشکل ناشی از قبول رساله قضایاکاهش می‌یافت. در اثر نخست^۵

1. Ox., 1, 3, 2, no.18.

2. Ibid.

3. Prol., 2 latralis, no. 21.

4. *passiones*

5. 3, 7.

نویسنده بر این باور خود تصریح دارد که دلیل مبتنی بر حرکت بنفسه ما را به مفهومی قابل شناخت از خدا می‌رساند، زیرا فقط به یک محرک اول دست می‌یابد بدون این که به ماهیت محرک اول اشاره‌ای داشته باشد. بنابراین اگر می‌شد از این نظر دفاع کرد که نویسنده رساله قضایا وقتی می‌گوید نمی‌توان اثبات کرد که خدا زنده یا عاقل است از منظر فلسفه طبیعی سخن می‌گفته است، به نظر می‌رسد که تناقض ظاهری بین رساله قضایا و آثار مطمئناً اصیل اسکوتوس قابل رفع باشد. اما از آن جا که مسائل مربوط به طبیعت ارسطو اثری نامعتبر است و از آن جا که اصالت رساله قضایا هم ثابت نشده است، پیگیری بیشتر این مطلب بی‌ارزش است. به هر حال همچنان درست است که اسکوتوس بر آن برهان‌هایی درباره وجود خدا تأکید داشت که بر «صفات مابعدالطبیعی» مبتنی‌اند. به علاوه، اسکوتوس در تفسیر آکسفوردی^۱ می‌گوید این قضیه که محرک و متحرک باید متمایز باشند «فقط در امور جسمانی صادق است» و «من همچنین بر این باورم که (حتی) آن جا هم ضرورتاً صادق نیست» در حالی که می‌گویم «آن حداقل در خصوص موجودات روحانی کاملاً غلط است...»

اسکوتوس در کتاب درباره مبدأ اول^۲ از راه حقیقت امکان به وجود علت اولی و واجب‌الوجود استدلال می‌کند. این که موجوداتی هستند که می‌توانند وجود بعد از عدم داشته باشند، به وجود بیایند، و ممکن‌الوجود باشند، واضح است؛ وجود چنین موجوداتی نیازمند علتی است، زیرا نه می‌توانند علت خودشان باشند نه معلول و ناشی از عدم^۳. اگر «الف» علت وجود موجودی ممکن‌الوجود باشد، خود آن باید یا معلول باشد یا غیرمعلول. اگر معلول باشد، «ب» را علت «الف» محسوب می‌کنیم. اما تسلسل تا بی‌نهایت غیرممکن است؛ بنابراین نهایتاً باید علتی وجود داشته باشد که خود آن نامعلول باشد. اسکوتوس به وضوح بین سلسله «مراتب جوهری»^۴ و سلسله «مراتب عَرَضی»^۵ فرق می‌گذارد و خاطرنشان می‌سازد که آنچه او انکار می‌کند نه امکان تسلسل بی‌پایان علت‌های متوالی، که هر یک از آن‌ها اگر فی‌نفسه لحاظ شوند ممکن‌الوجودند، بلکه امکان سلسله (طولی) نامتناهی علل تامّه همزمان است. همان‌طور که می‌گوید،

 1. 2, 25, *quaestio unica*, no. 12.

2. 3.

 3. *nec a se nec a nihilo*

 4. *essentialiter ordinata*

 5. *accidentaliter ordinata*

حتی اگر امکان سلسله‌ای نامتناهی از علت‌های متوالی را مسلم بگیریم، کل سلسله نیازمند تبیین است و این تبیین باید خارج از خود سلسله باشد، زیرا تک‌تک افراد سلسله معلول و بنابراین ممکن‌الوجودند. سلسله‌ای نامتناهی از موجودات متوالی ممکن‌الوجود نمی‌تواند تبیین‌کننده وجود خود باشد، زیرا اگر هر عضو این سلسله ممکن‌الوجود باشد کل سلسله ممکن‌الوجود است: پس فرض وجود علتی متعالی ضروری است. «خود مجموع مراتب معالیل معلول است؛ بنابراین (آن معلول) علتی است که متعلق به آن مجموعه نیست.»^۱ اگر برای مثال، فرض کنیم که سیر قهقرای نسل آدمی نامتناهی است، با توالی نامتناهی پدران و فرزندان مواجهیم. پدر علت فرزند است، اما وجود فرزند پس از مرگ پدر همچنان باقی و همچنان ممکن است. یک علت نهایی لازم است، نه تنها در مورد وجود فرزند در این جا و اکنون، بلکه همچنین در مورد کل سلسله پدران و فرزندان، زیرا تسلسل نامتناهی وجود این سلسله را ضروری نمی‌سازد. این اصل را باید کلاً به عالم موجودات ممکن‌الوجود تعمیم داد: عالم ممکنات نیازمند یک علت بالفعل متعالی (نامعلول) است. تسلسل نامتناهی «غیرممکن است، مگر به واسطه ذات سرمدی، که کل سلسله و هر عضوی از آن بر آن متکی است».^۲

اسکوتوس در ادامه اثبات می‌کند که علت اولی در نظام ذاتاً وابسته باید بالفعل وجود داشته باشد و نمی‌تواند فقط ممکن‌الوجود باشد؛^۳ واجب‌الوجود است، یعنی نمی‌تواند وجود نداشته باشد،^۴ و یگانه است.^۵ موجود واجب‌الوجود نمی‌تواند بیش از یکی باشد. برای مثال، اسکوتوس دلیل می‌آورد که اگر دو موجود وجود داشتند که در وجوب وجود اشتراک داشتند، باید بین ویژگی مشترک و تشخص، که چیزی غیر از واجب‌الوجود است، قائل به تمایز صوری شد. اگر پاسخ داده شود که در واجب‌الوجود چنین تمایزی وجود ندارد، لازم می‌آید که این دو موجود غیرقابل تمایز و بنابراین یکی باشند. این دلیل، گرچه مبتنی بر نظریه ویژگی مشترک و تشخص اسکوتوس است، یادآور دلیل مشابهی است که قدیس آنسلم ارائه می‌کند. به علاوه، نظم ذاتی واحد جهان مستلزم

1. *De primo principio*, 3, 3.2. *Ibid.*, 3, 4.3. *Ibid.*, 3, no. 5.4. *Ibid.*, 3, no. 6.5. *Ibid.*, 3, nos. 6-7.

فرض وجود فقط یک «مسبب اول»^۱ است. اسکوتوس در ادامه اثبات می‌کند که فقط یک غایت اولی (primum effectivum)^۲ و یک موجود متعالی از لحاظ مرتبه فضل وجود دارد،^۳ و سپس اثبات می‌کند که «مسبب اول»، «غایت اولی» و «فضل اعلا»^۴ (یا «کمال مطلق»)^۵ یکی هستند.^۶

اسکوتوس در تفسیر آکسفوردی بر کتاب جُمَل^۷ تقریباً به همین نحو استدلال می‌کند. ما باید با بررسی رابطه علی (با توجه به علت فاعلی یا غایی)، یا رابطه «مضاف»^۸ با «مضاف الیه»^۹ در نظام کمال، از راه مخلوقات آغاز کنیم و به خدا برسیم. ممکن الوجود، «مسبب»^{۱۰}، یا معلول عدم است یا معلول خودش یا معلول چیز دیگری. از آن‌جا که محال است معلول عدم یا معلول خودش باشد باید معلول چیز دیگری باشد. اگر آن چیز دیگر علت الهی باشد مطلوب حاصل است. اگر علت اولی نبود باید پیشتر برویم. اما در نظام طولی وابستگی نمی‌توانیم همواره پیشتر برویم. «سیر صعودی تا بی‌نهایت غیرممکن است»^{۱۱} این را هم نمی‌توانیم فرض کنیم که ممکن الوجودها علت یکدیگر باشند، زیرا در این صورت بدون این‌که به تبیین نهایی وجود ممکن دست یابیم گرفتار دور باطل می‌شویم. بسی فایده است که بگوییم جهان ازلی است، زیرا خود سلسله ازلی ممکن الوجودها نیازمند یک علت می‌شود.^{۱۲} همین‌طور، در نظام علت غایی باید علت غایی‌ای وجود داشته باشد که متوجه هیچ علت غایی‌تری نباشد،^{۱۳} حال آن‌که در نظام کمال باید کامل‌ترین موجود «یک ذات متعالی»^{۱۴}، وجود داشته باشد.^{۱۵} این‌ها، هر سه، یک موجود واحدند. نخستین علت فاعلی با توجه به غایت عمل می‌کند؛ اما غایت آن نمی‌تواند چیزی جز خود نخستین موجود باشد. همین‌طور، نخستین علت فاعلی با معلول‌های خود یکی نیست، یعنی نمی‌تواند دارای ماهیت آن‌ها باشد، بلکه باید متعالی

1. *primum effectivum*2. *Ibid.*, 3, no. 9.3. *Ibid.*, nos. 9-10.4. *primum eminens*5. *perfectissimum*6. *Ibid.*, nos. 11-14.7. *Ox.*, 2, 2, nos. 10 ff.8. *excessum*9. *excedens*10. *effectibile*11. *Infinitas autem est impossibilis in ascendendo. Ox.* 2, 2, no. 11.12. *Ibid.*, nos. 14-15.13. *Ibid.*, no. 17.14. *suprema natura*15. *Ibid.*, no. 18.

از آن‌ها باشد؛ و آن، به عنوان علت اولی باید «عالی‌ترین» موجود باشد.^۱

۴. از آن‌جا که نخستین موجود نامعلول است نه می‌تواند دارای اجزای ذاتیه مثل ماده و صورت باشد و نه می‌تواند دارای اعراض باشد. خلاصه، نخستین موجود به هیچ وجه نمی‌تواند مرکب باشد، بلکه باید ذاتاً بسیط باشد.^۲ او باید عاقل و دارای اراده باشد. فاعل‌های طبیعی موجود در جهان که آگاهانه برای غایتی عمل نمی‌کنند، با وجود این، عمل و فعالیتشان برای نیل به غایتی است؛ و این بدان معناست که این کار آن‌ها به واسطه قدرت و علم فاعلی است که متعالی از آن‌هاست. اگر فاعل‌های طبیعی جهان غایت‌شناسانه عمل کنند، این فرض لازم می‌آید که علت اولی غایت را بشناسد و آن را اراده می‌کند، زیرا هیچ چیز نمی‌تواند متوجه غایتی باشد مگر به واسطه شناخت و اراده (همان‌طور که می‌توانیم بگوییم تیر به واسطه تیراندازی که هدف را می‌شناسد و اراده می‌کند متوجه غایت است). خدا دوستدار خویش است و بالضروره طالب خود است، اما او ضرورتاً چیزی بیرون از خود را اراده نمی‌کند، زیرا چیزی بیرون از خودش برای او ضروری نیست؛ او یگانه ضروری‌الوجود است. در نتیجه او با اختیار و نه از روی ضرورت، علت معلول‌های خود است. او به همه آنچه می‌تواند ایجاد کند از ازل عالم آگاه است؛ او علم بالفعل و تفصیلی نسبت به هر امر قابل فهمی دارد و این فهم و علم عین ذات اوست.^۳

۵. اما اسکوئوس بیشترین توجه را به عدم تناهی خدا داشت. بسیط‌ترین و کامل‌ترین مفهومی که از خدا به دست می‌آوریم مفهوم موجود لایتناهی علی‌الاطلاق است. این مفهوم بسیط‌تر از مفهوم خیر یا مثل آن است، زیرا عدم تناهی همانند یک صفت وجود نیست که بر آن حمل شود، بلکه بر وضع ذاتی آن موجود دلالت دارد. این مفهوم کامل‌ترین مفهوم است، زیرا موجود لایتناهی اصلاً دربرگیرنده حقیقت لایتناهی، خیر لایتناهی، و هر کمالی است که با لایتناهی سازگار است.^۵ درست است که در خدا هر کمالی نامتناهی است اما «او کمال صوری خود را از عدم تناهی ذاتش به عنوان ریشه و

1. *Ibid.*

2. *De primo principio*, 4, nos. 1-4.

3. *idem sibi*

4. *De primo principio*, 4, no. 14.

5. *Ox.*, 1, 2, 3, no. 17.

بنیاد آن دارد».^۱ همه کمالات الهی بر ذات الهی، که عدم تناهی وجودی بهترین توصیف اوست، مبتنی اند. پس این سخن درست نیست که از نظر اسکوتوس ذات الهی عبارت از اراده است. «هرچند اراده رسماً نامتناهی است، رسماً دربردارنده همه کمالات ذاتی در خود نیست... بلکه ذات به تنهایی بدین نحو دربردارنده همه کمالات است».^۲

اسکوتوس در اثر آکسفوردی^۳ و دربارهٔ مبدأ اول^۴ در باب عدم تناهی الهی برهان‌هایی ارائه می‌دهد. اسکوتوس، با پیش‌فرض سازگار بودن عدم تناهی با وجود، این کلمات ارسطو را که «محرک اول منشأ حرکت نامتناهی است، پس باید صاحب قدرت نامتناهی باشد»^۵ به عنوان متن نخستین دلیل خود می‌آورد و استدلال می‌کند که این نتیجه‌گیری اگر حاصل از حرکت، که تناهی زمانی ندارد، فهمیده شود بی‌اعتبار است، زیرا طول زمانی موجب کامل‌تر شدن چیزی نمی‌شود، اما اگر حاصل از قدرت ایجاد آثار نامتناهی به واسطهٔ حرکت، یعنی به نحو متوالی، فهمیده شود معتبر است. خدا که به عنوان نخستین علت فاعلی می‌تواند معلول‌های نامتناهی ایجاد کند، باید قدرت نامتناهی داشته باشد. به علاوه از آن‌جا که خدا فی نفسه در مرتبهٔ عالی‌تری واجد علیت همهٔ علت‌های ثانویهٔ ممکن است باید فی نفسه، «درونی»^۶، لایتناهی باشد.^۷ ثانیاً از آن‌جا که خدا به امور نامتناهی معقول علم دارد باید لایتناهی باشد. شاید به نظر برسد که این استدلال صرفاً «مصادره به مطلوب»^۸ است؛ ولی اسکوتوس برای این فرض که خدا به «معقولات»^۹ نامتناهی علم دارد دلیلی بالنسبه نامتعارف ارائه می‌کند. «هرقدر موجودات بالقوه نامتناهی باشند، به طوری که اگر یکی پس از دیگری لحاظ شوند نتوانند دارای غایت باشند، اگر باهم و یکجا بالفعل باشند نامتناهی بالفعل اند. اما کاملاً روشن است که امور معقول، نسبت به عقل مخلوق، نامتناهی بالقوه‌اند؛ و در عقل نامخلوق، همهٔ امور («معقول») که به نحو متوالی برای عقل مخلوق معقول‌اند بالفعل باهم ادراک می‌شوند. بنابراین در آن‌جا (در عقل نامخلوق) تعدادی نامتناهی از امور بالفعلِ مدرک وجود

1. *Ibid.*, 4, 3, 1, no. 32.

4. 4, nos. 15 ff.

6. intensive

8. *petitio principii*2. *Ibid.*, 4, 13, 1, no. 32.5. *Primum movet motu infinito; ergo habet potentiam infinitam*7. Cf. *Ox.*, 1, 2, 2; nos. 25-9.

9. intelligibilia

3. 2, 2, nos. 25 ff.

دارند.^۱ ثالثاً اسکوتوس از راه غایت‌مندی اراده دلیل می‌آورد. «اراده ما می‌تواند به چیزی بیش از هر چیز متناهی تمایل و محبت داشته باشد... و از این مهم‌تر، به نظر می‌رسد که بیش از هر چیز میلی طبیعی به دوست داشتن خیر لایتناهی وجود دارد... بدین ترتیب به نظر می‌رسد که ما در فعل دوست داشتن دارای تجربه‌ای از خیر لایتناهی هستیم؛ در واقع به نظر می‌رسد که اراده در هیچ چیز دیگری به آرامش کامل دست نمی‌یابد...» بنابراین، خیر نامتناهی باید وجود داشته باشد.^۲ چهارمین دلیل تفسیر آکسفوردی^۳ به این مضمون است که وجود موجودی کامل‌تر ناسازگار با موجود متناهی نیست، اما وجود موجودی کامل‌تر با «موجود متعالی»^۴ ناسازگار است. اما عدم تناهی مهم‌تر و کامل‌تر از تناهی است و عدم تناهی و وجود با هم سازگارند. بنابراین «موجود متعالی» باید نامتناهی باشد. این برهان که عدم تناهی با وجود سازگار است کم‌ویش برابر با این سخن است که ما نمی‌توانیم ناسازگاری را تشخیص دهیم. اسکوتوس همچنین در کتاب دربارهٔ مبدأ اول^۵ عدم تناهی خدا را از راه این حقیقت اثبات می‌کند که عقل او عین ذات و جوهر اوست؛ و دلیل می‌آورد که چنین عینیتی در موجود متناهی غیرممکن است. اسکوتوس، پس از اثبات عدم تناهی خدا، دست‌کم برای اقناع خود می‌تواند اثبات کند که خدا باید واحد و یگانه باشد.^۶

۶. اسکوتوس، در بحث از عدم تناهی الهی، برهان وجودی معروف قدیس آنسلم را می‌آورد.^۷ او به حق خاطر نشان می‌کند که عقل — که متعلق آن وجود است — بین «وجود» و «عدم تناهی» هیچ تنافر متقابلی نمی‌بیند؛ به فرض ناسازگار بودن این دو، اگر عقل عدم سازگاری را تشخیص نمی‌داد، «وقتی که ناسازگاری در لحن گوش را به آسانی آزار می‌دهد»، شگفت آور می‌بود. اگر چنین ناسازگاری‌ای وجود دارد، اگر مفهوم نامتناهی با متعلق شایسته و خاص عقل، یعنی وجود، ناسازگار است، چرا عقل از مفهوم نامتناهی «دست برنمی‌دارد»؟ او سپس می‌گوید که استدلال قدیس آنسلم در نخستین فصل گفت‌وگو با غیر را می‌توان «جرح و تعدیل کرد»^۸ و آن را باید بدین نحو فهمید: «خدا آن

1. Ox, 1, 2, 2, no. 30; cf. *De primo principio*, 15 ff.

3. 1, 2, 2, nos. 31-2.

4. *ens eminentissimus*

6. Ox, 1, 2, 3; *De primo principio*, 4, nos. 38- 40.

8. *potest colorari*

2. Ox, 1, 2, 2, no. 31.

5. 4, no. 21.

7. Ox 1, 2, 2, no. 32.

چیزی است که، اگر عاری از تناقض لحاظ شده باشد، نمی‌توان بدون گرفتارشدن در تناقض بزرگ‌تر از او را تصور کرد. این‌که (کلمات) «بدون گرفتارشدن در تناقض» را باید افزود آشکار است، زیرا چیزی که تصور آن متضمن (و مستلزم) تناقض است غیرقابل تصور است...» ادعا کرده‌اند که چون اسکوتوس می‌پذیرد استدلال آنسلمی را باید «جرح‌وتعدیل» کرد آن را رد می‌کند. اما بدیهی است که او آن را بدون معطلی رد نمی‌کند. آیا جز این است که آن را «جرح‌وتعدیل» می‌کند تا از آن استفاده کند؟ و در واقع از آن استفاده می‌کند. نخست او می‌کوشد ثابت کند که تصور «فکر مطلق»^۱ خالی از تناقض است، یعنی ذات یا «وجود ماهوی»^۲ ممکن است، و سپس می‌گوید که اگر «فکر مطلق» ممکن است، باید وجود داشته باشد، یعنی باید دارای «وجود تجربی»^۳ باشد. «پس آنچه در واقعیت وجود دارد باید بزرگ‌تر از آن چیزی باشد که فقط در عقل وجود دارد».^۴ آن چیزی که بالفعل وجود دارد «به‌طور قابل تصویری بزرگ‌تر» از آن چیزی است که بالفعل وجود ندارد اما متصور صرف است، زیرا آن چیزی که بالفعل وجود دارد «مشهود» است یا می‌تواند مورد شهود واقع شود و آن چیزی که می‌توان شهودش کرد «بزرگ‌تر» از آن چیزی است که فقط می‌توان تصورش کرد یا با تفکر انتزاعی شناخت. بنابراین نتیجه می‌شود که «فکر مطلق» باید بالفعل موجود باشد. اسکوتوس نمی‌گوید که ما دارای شهودی طبیعی از خدا هستیم؛ او برای این حکم که آن چیزی که بالفعل وجود دارد بزرگ‌تر یا کامل‌تر از آن چیزی است که دارای وجود برون‌ذهنی بالفعل نیست دلیل می‌آورد.

پس تردیدی نیست که اسکوتوس از برهان آنسلم استفاده می‌کند. بنابراین، دو سؤال مطرح می‌شود. اولاً، «جرح‌وتعدیل» برهان به چه معنی است؟ ثانیاً، چرا اسکوتوس فکر می‌کرد که استفاده از آن برهان با این ادعای صریحش سازگار است که ما فقط به‌نحو «پسینی» می‌توانیم وجود خدا را اثبات کنیم؟ اولاً «جرح‌وتعدیل» عبارت است از تلاش برای اثبات این‌که مفهوم کامل‌ترین موجود مفهوم موجودی ممکن‌الوجود است؛ و او این کار را ابتدائاً چنین انجام می‌دهد که می‌گوید در تصور کامل‌ترین موجود هیچ تناقضی

1. *summum cogitabile*

2. *esse quidditativum*

3. *esse existentiae*

4. *Majus igitur cogitabile est, quod est in re quam quod est tantum in intellectu*

وجود ندارد. به عبارت دیگر، او پیشرو تلاش لاینیتس برای اثبات این است که مفهوم خدا مفهوم موجودی ممکن‌الوجود است، چون این مفهوم مستلزم هیچ‌گونه تناقضی نیست و مفهوم موجودی که مستلزم تناقض نباشد همان مفهوم موجود ممکن‌الوجود است. از سوی دیگر، اسکوتوس تصور نمی‌کرد این حقیقت که ما نمی‌توانیم در مفهوم کامل‌ترین موجود تناقضی بینیم برهانی قطعی بر این امر است که هیچ تناقضی در کار نیست. ما نمی‌توانیم به نحو قطعی یا برهانی و «پیشینی» نشان دهیم که کامل‌ترین موجود ممکن است؛ به همین سبب است که او در جایی دیگر می‌گوید استدلال آنسلمی متعلق به برهان‌هایی است که چیزی جز «اقتاعی محتمل»^۱ نیستند.^۲ این پاسخ به پرسش دوم ماست. اسکوتوس استفاده خود از استدلال آنسلمی را با این ادعای خود که ما وجود خدا را فقط «به نحو پسینی» می‌توانیم اثبات کنیم سازگار می‌دانست، زیرا استدلال آنسلمی را نه برهان، بلکه فقط «اقتاعی محتمل»، یعنی دلیلی محتمل، تلقی می‌کرد. او این استدلال را برخلاف قدیس توماس کاملاً رد نکرد؛ اما از نحوه اقامه آن ناراضی بود و تصور می‌کرد که باید آن را «جرح و تعدیل» کرد. از سوی دیگر، تصور نمی‌کرد که این «جرح و تعدیل»، یعنی اثبات این که مفهوم خدا مفهوم موجودی ممکن است، برهانی قطعی است و بنابراین آن را همچون دلیلی محتمل ارائه کرد. او از آن نه به عنوان برهانی قاطع بر وجود خدا، بلکه به عنوان دلیلی فرعی و کمکی استفاده کرد تا نشان دهد که مفهوم خدا متضمن یا مستلزم چه چیزی است. سخن او گویی این بوده است: «این بهترین نظری است که می‌توانیم در مورد این استدلال داشته باشیم، و اگر مقدمات آن را بپذیرید کاربرد خاص خود را دارد؛ اما من این استدلال را برهانی تلقی نمی‌کنم. اگر بر وجود خدا برهانی قاطع خواسته شود، آن برهان لزوماً مؤخر بر تجربه خواهد بود».

۷. اسکوتوس تصور نمی‌کرد که ما می‌توانیم با عقل طبیعی به اثبات همه صفات ذاتی خدا بپردازیم. بنابراین در کتاب دربارهٔ مبدأ اول^۳ می‌گوید که بررسی صفات قدرت مطلق، عظمت، حضور مطلق، حقیقت، عدالت، رحمت و مشیت نسبت به همه مخلوقات، مخصوصاً ذی‌شعور، به رساله بعدی موکول خواهد شد، زیرا اینها «پذیرفتنی»^۴، یعنی

1. *persuasiones probabiles*2. *Rep.*, 1, 2, 3, no. 8.

3. 4, no. 37.

4. *credibilia*

امور و حیانی و ایمانی‌اند. وقتی اسکوتوس در استنتاج عدم تناهی خدا از قدرت نامتناهی او تردیدی ندارد، این سخن که، به‌طور مثال، قدرت مطلق را نمی‌توان به روش فلسفی به‌عنوان صفتی الهی اثبات کرد شاید عجیب به نظر برسد؛ اما او بین قدرت مطلق به معنای خاص الهیاتی^۱، که فیلسوفان نمی‌توانند آن را با قطعیت اثبات کنند، و قدرت نامتناهی^۲، که فیلسوفان قادر به اثبات آن هستند، فرق می‌گذارد.^۳ تمایز عبارت از همین است. قدرت خدا بر ایجاد بی‌واسطه یا باواسطه هر معلول ممکن‌الوجود را می‌توان به روش فلسفی اثبات کرد، اما قدرت او بر ایجاد بی‌واسطه همه معلول‌های ممکن را نمی‌توان به روش فلسفی اثبات کرد. اسکوتوس می‌گوید حتی اگر نخستین علت فی‌نفسه «به حد اعلا»^۴ واجد علیت دومین علت باشد، ضرورتاً لازم نمی‌آید که بتواند معلول دومین علت را بی‌واسطه و بدون دخالت دومین علت ایجاد کند، نه به این سبب که علیت نخستین علت اولی، به اصطلاح، تام نیست، بلکه به این دلیل که چه‌بسا نقص معلول، تا آن‌جا که فیلسوف می‌تواند دریابد، مستلزم دخالت علی علت متناهی جهت تبیین آن باشد. بنابراین اسکوتوس با قابل اثبات بودن قدرت خلاقه خدا مخالف نیست؛ او فقط می‌گوید این قضیه که «هرآنچه را نخستین علت فاعلی می‌تواند با همکاری دومین علت انجام دهد، می‌تواند بی‌واسطه و به‌تنهایی هم انجام دهد» نه بدیهی است و نه به روش فلسفی قابل اثبات است، بلکه از راه ایمان معلوم می‌شود.^۵ این ایراد را که علیت کلی و بی‌واسطه خدا نافی علیت خاص مخلوقات است نمی‌توان با عقل تنها حل کرد.^۶

در خصوص عظمت و حضور مطلق الهی، مخالفت اسکوتوس با قابل اثبات بودن این صفت خدا به مخالفت او با ردیه توماس بر قضیه «تأثیر از دور»^۷ وابسته است. توماس «تأثیر از دور» را غیرممکن می‌داند،^۸ درحالی‌که از نظر اسکوتوس هرچه تأثیر فاعل بیشتر باشد همان قدر قدرت او بر فعل و تأثیر از دور بیشتر است. «بنابراین از آن‌جا که خدا کامل‌ترین فاعل است نمی‌توان راجع به او از ماهیت فعل نتیجه گرفت که او همراه با

1. *proprie theologicæ*2. *potentia infinita*3. *Ox.*, 1, 42, *quaestio unica*, no. 2.4. *eminentius*5. *non est nota ex terminis neque ratione naturali, sed est tantum credita*6. Cf. *Rep.*, 1, 42, 2, no. 4; *Quodlibet*, 7, nos. 4 and 18.7. *actio in distans*8. *S.T.*, Ia, 8, 1, ad 3.

«ذاتاً حاضر با» هر اثری که معلول اوست، بلکه بهتر است بگوییم که او دور از آن‌هاست.^۱ فهم این‌که اصلاً «تأثیر از دور» در مورد خدا به چه معنایی می‌تواند باشد دشوار است؛ اما تا آن‌جا که به اسکوتوس مربوط می‌شود، او انکار نمی‌کند که خدا در همه‌جا حاضر است یا حضور مطلق از صفات ضروری خداست، بلکه فقط منکر این است که حضور مطلق الهی به نحو فلسفی قابل اثبات باشد و، مخصوصاً، فرض عدم امکان «تأثیر از دور» دلیل معتبری باشد برای اثبات این‌که خدا حضور مطلق دارد.

احتمالاً «حقیقت» را باید همراه با رحمت و عدالت در نظر گرفت، زیرا در متن بیشتر به معنای همان عدالت است. دست‌کم، اگر این نظر مفسران پذیرفته نشود، فهم این‌که مقصود اسکوتوس چه بود بسیار دشوار می‌شود، زیرا حقیقت و صدق جزو آن دسته از صفات الهی‌اند که با عقل طبیعی شناخته می‌شوند.^۲ در مورد عدالت، به نظر می‌رسد که اسکوتوس گه‌گاه می‌گوید عدالت الهی را می‌توان با نور طبیعی عقل شناخت،^۳ اما وقتی انکار می‌کند که عدالت الهی به روش فلسفی قابل اثبات باشد به نظر می‌رسد مقصودش این است که نمی‌توان اثبات کرد خدا در آخرت ثواب و عقاب می‌دهد، زیرا فیلسوف نمی‌تواند قطعاً اثبات کند که نفس نامیراست،^۴ یا ما نمی‌توانیم با عقل خودمان همه راه‌وروش‌های خدا را راجع به انسان مدلل کنیم. این‌که خدا رحمان است، به این معنی که گناهان را می‌بخشاید و از کیفر رساندن چشم‌پوشی می‌کند، به روش فلسفی قابل اثبات نیست. بالاخره، در خصوص مشیت الهی، وقتی اسکوتوس می‌گوید که مشیت الهی را نمی‌توان به روش فلسفی اثبات کرد، ظاهراً منظورش این نیست که هیچ مشیتی را به هیچ‌وجه نمی‌توان اثبات کرد، بلکه این است که فعل مقدّر بی‌واسطه یا خاص خدا را، بدون دخالت علت‌های ثانوی، نمی‌توان به روش فلسفی اثبات کرد. اسکوتوس مطمئناً معتقد بود که می‌توان آفرینش، ابقا، و حکومت الهی بر عالم را اثبات کرد.

۸. اسکوتوس نظریه‌های قدیس توماس و هانری گنتی را درباره فقدان تمایزی غیر از تمایز واقعی بین اشخاص الهی در خداوند رد کرد و بین صفات الهی وجود تمایز صوری عینی را مسلم گرفت. برای مثال، حدی یا «ماهیت صوری» حکمت با حدی یا «ماهیت

1. *Rep.*, 1, 37, 2, nos. 6 ff.

2. Cf. *De primo principio*, 4, nos. 36 ff; *Ox.*, prol., 2, no. 10; 3, 23, no. 5; 3, 24, no. 22.

3. Cf. *Ibid.*, 4, 17, no. 7; *Rep.*, 4, 17, no. 7.

4. Cf. *Ox.*, 4, 43, 2, no. 27.

صوری» خیر یکی نیست. حال، «عدم تناهی نافی 'حد و ماهیت'»^۱ چیزی که به آن نسبت داده شده نیست».^۲ بنابراین اگر ویژگی صوری مفهوم تک معنایی حکمت عین و ویژگی صوری مفهوم تک معنایی خیر نباشد، حکمت نامتناهی ظاهراً متمایز از خیر نامتناهی خواهد بود. در نتیجه، صفات الهی حکمت و خیر ظاهراً بدون دخالت فعالیت ذهنی انسان متمایز خواهند بود. از سوی دیگر، نه در خدا ترکیبی می تواند وجود داشته باشد و نه بین صفات الهی تمایزی واقعی به معنای خاص در کار خواهد بود. بنابراین، تمایز بین صفات الهی باید نه تمایز واقعی، بلکه «تمایز صوری واقعی»^۳ باشد؛ و قاعده این خواهد بود که صفات واقعاً یا ذاتاً یکی هستند («در واقع»)^۴، اما ظاهراً [یا لفظاً] متمایزند. «بنابراین قبول دارم که حقیقت «در واقع» با خیر یکی است، اما ظاهراً [یا لفظاً] غیر از خیر است».^۵ اسکوتوس بر این اعتقاد است که تمایز بین ذات الهی و صفات الهی و تمایز بین خود صفات به بساطت الهی لطمه نمی زند، زیرا صفات عارض بر خدا نیستند؛ و آن طور که اعراض متناهی عارض بر جواهر متناهی اند، صفات الهی عارض بر خدا نیستند. آن ها چون نامتناهی اند واقعاً با ذات الهی یکی هستند و می توان خدا را حقیقت یا حکمت یا خیر نامید؛ اما این حقیقت باقی است که «ماهیات صوری» حقیقت، حکمت، و خیر از لحاظ صوری و عینی متمایزند.^۶

۹. پیشتر گفته شد که مُثُل الهی، طبق نظر اسکوتوس، به اراده مختار خدا وابسته اند، به طوری که مُثُل نوعی مخلوقات اختیاری خداوندند. اما در حقیقت اسکوتوس صریحاً تعلیم می دهد که این عقل الهی است که مُثُل را ایجاد می کند: «عقل الهی، دقیقاً در مقام عقل، یا ماهیات مثالی^۷ یا معقول را ایجاد می کند».^۸ اما ذات الهی مبدأ و بنیاد مُثُل است. «خدا نخست به ذات خود آگاه است و در وهله دوم مخلوقات را به واسطه ذاتش^۹ می شناسد، و بدین نحو شناخت پذیر بودن شیء قابل شناخت («در وجود شناختی»)^{۱۰} به درک و شناخت الهی وابسته است، زیرا آن 'در وجود شناختی' خود به واسطه آن

1. ratio

4. in re

7. rationes ideales

9. intelligi

2. Ox, 1, 8, 4, no. 17.

5. Ibid, 1, 8, 4, no. 18.

8. Ox, 1, 36, no. 4, cf. no. 6.

10. in esse cognito

3. distinctio formalis a parte rei

6. Ibid, nos. 19 ff.

شناسایی قوام می‌یابد.^۱ بنابراین مثل الهی به اراده الهی وابسته نیستند. «عقل الهی چون از جهتی، یعنی از نظر منطقی مقدم بر فعل ناشی از اراده الهی، وجود معقول^۲ آن چیزها را ایجاد می‌کند، نسبت به آن‌ها به نظر می‌رسد که صرفاً علت طبیعی باشد، زیرا خدا نسبت به چیزی علت مختار نیست مگر نسبت به آن چیزی که به نحوی موقوف بر اراده خدا یا فعل ارادی خداست.»^۳ ممکنات نه با قدرت مطلق الهی، بلکه با عقل الهی ایجاد می‌شوند، که آن‌ها را «در وجود معقول‌شان» ایجاد می‌کند.^۴

تعداد مثل الهی نامحدود است و آن‌ها در اصل با ذات الهی یکی هستند، اما از حیث صورت عین ذات الهی نیستند:^۵ آن‌ها ضروری و ازلی‌اند، اما ظاهراً ضروری و ازلی بودن آن‌ها دقیقاً عین ضرورت و ازلیت ذات الهی نیست، زیرا ذات الهی دارای نوعی تقدم منطقی است. همچنین «هرچند ذات الهی از ازل علت نوعی سنگ در وجود عقلی‌اش بوده است، اشخاص الهی با ترتیب اولویت خاصی، قبل از وجود عقلی سنگ،... ولو ازلی باشد، ایجاد شده‌اند.»^۶ به عبارت دقیق‌تر، ذات الهی می‌تواند متمثل شود قبل از این‌که عقل الهی چنین چیزی را دریابد.^۷ مثل بهره‌وران یا تمثلات ممکن ذات الهی متعلق ادراک عقل الهی‌اند و بدین سبب ذات الهی نامتناهی است، و چون ذات الهی به انحای بی‌شماری قابل تمثیل است مثل نامتناهی‌اند؛ گرچه وجود مثل خدا را مجبور به آفریدن اشیای مطابق با آن‌ها نمی‌سازد.^۸

۱۰. اسکوئوس تعلیم نمی‌دهد که اراده الهی صرفاً بوالهوسانه و دلبخواهی عمل می‌کند؛ گرچه این آموزه را به او نسبت داده‌اند. «اراده خدا واقعاً و کاملاً و عیناً همان ذات اوست»^۹ و خواست الهی فی‌نفسه فعل واحدی است.^{۱۰} بنابراین، اراده الهی و فعل مبتنی بر اراده الهی، که «در واقع» یکی هستند، نمی‌توانند تغییر یابد، هرچند لازم نمی‌آید که آنچه خداوند ازلاً اراده می‌کند ضرورتاً از ازل وجود داشته باشد. «فعل (اراده) در ازل است و تولید 'موجود تجربی' در زمان است.»^{۱۱} منطقاً حتی در خدا شناخت مقدم بر

1. *Rep.*, 1, 36, 2, no. 33.2. *in esse intelligibili*3. *Ox.*, 1, 3, 4, no. 20.4. *Ibid.*, 2, 1, 2, no. 6.5. *Rep.*, 1, 36, 3, no. 27.6. *Collationes*, 31, no. 5.7. *Ox.*, 1, 35, no. 8.8. *Ibid.*, 1, 38, no. 5.9. *Rep.*, 1, 45, 2, no. 7.10. *Ox.*, 1, 17, 3, no. 18.11. *Ox.*, 1, 39, no. 21, cf. *ibid.*, 2, 1, 2, no. 7.

اراده است و خدا به «عقلانی‌ترین نحو»^۱ اراده می‌کند. هرچند به لحاظ هستی‌شناسی فعل اراده الهی واحد است، می‌توانیم اولین فعل را که با آن خدا «غایت»^۲، یعنی خودش، را اراده می‌کند، از دومین فعل که با آن خدا آنچه را که مستقیماً جهت نیل به غایت مقرر کرده است، مثلاً با تقدیر خواص، اراده می‌کند، از سومین فعل که با آن خدا آن چیزهایی را که برای نیل به این غایت ضروری‌اند (مثل لطف) اراده می‌کند، و از چهارمین فعل که با آن خدا وسایل دورتر، مثل عالم محسوس، را اراده می‌کند، متمایز سازیم.^۳ هرچند شناخت الهی منطقاً مقدم بر خواست الهی است، اراده الهی نیازمند جهت‌دهی نیست به نحوی که گویی ممکن است خطا بکند یا چیز نامناسبی را برگزیند، و «بدین معنا» اراده الهی قاعده و قانون خویش است. البته اسکوتوس گاهی اوقات می‌گوید اراده الهی به این سبب اراده می‌کند که اراده می‌کند و هیچ دلیلی نمی‌توان آورد، اما او منظور خود را کاملاً روشن می‌سازد. اسکوتوس، بعد از استناد این سخن به ارسطو که نشانه انسان عامی این است که درباره هر چیزی به دنبال دلیلی قاطع است، تأکید می‌کند که نه تنها اصول نهایی، بلکه امور محتمل و ناضروری را هم نمی‌توان اثبات کرد، زیرا امور محتمل و ناضروری از اصول ضروری تبعیت نمی‌کنند. مثال ماهیت انسان در خدا ضروری است، اما این که چرا اراده خدا بر این قرار گرفت که ماهیت آدمی فلان یا بهمان فرد در این یا آن زمان به ظهور برسد، سؤالی است که به آن هیچ پاسخی نمی‌توان داد جز این که «چون او اراده کرد که چنین باشد، پس بودن آن بهتر بود».^۴ منظور اسکوتوس این است که امور محتمل و ناضروری را نمی‌توان از راه براهین ضروری استنتاج کرد، زیرا اگر می‌شد آن‌ها را این‌گونه استنتاج کرد، اموری ضروری می‌شدند نه محتمل. او می‌گوید اگر پرسید که چرا گرما گرم می‌کند تنها پاسخ این است که گرما گرم‌است. بنابراین تنها پاسخ به این پرسش که چرا خدا چیزی محتمل را اراده کرد این است که خدا آن را اراده کرد.^۵ اسکوتوس منکر این نیست که فعل خدا برای غایتی، یعنی خود او، است و این که او «به عقلانی‌ترین نحو» عمل می‌کند، بلکه می‌خواهد نشان دهد که جست‌وجوی دلیلی ضروری برای چیزی که ضروری نیست بیهوده است. «از (مبدأ) ضروری چیز ناضروری

1. *rationabilissime*2. *finis*3. *Ibid.*, 3, 32, no. 6.4. *Ibid.*, 2, 1, 2, no. 65.5. *Ibid.*, 1, 8, 5, nos. 23 f; cf. *Quodlibet*, 16.

ناشی نمی‌شود.^۱ خواست ارادی و اختیاری خدا دلیل نهایی امور محتمل و ناضروری است؛ و منطقاً نمی‌توانیم به ورای خواست ارادی خدا برویم و جوابی دلیل ضروری تعیین‌بخش آن خواست و اراده باشیم. عقل خدا فعل خلاقه او براساس دلایل ضروری تعیین نمی‌کند، زیرا آفرینش ارادی است؛ خواست خدا هم موقوف بر خیریت اشیا و موجودات نیست، زیرا اشیا و موجودات هنوز وجود ندارند؛ آن‌ها خیرند، زیرا خدا هستی آن‌ها را می‌خواهد. این‌که خدا فقط می‌تواند چیزی را که تمثیلی از ذات اوست خلق کند، و این‌که بنابراین، او نمی‌تواند چیز شری را خلق کند، معلوم است.

اسکوتوس بدین ترتیب بر اختیار خدا در مورد کارهای «خارجی» او اصرار ورزید؛ اما او همچنین بر این اعتقاد بود که هرچند خدا بالضروره خود را دوست دارد و نمی‌تواند طالب و محب خود نباشد، این دوست داشتن اختیاری است. این نظریه مطمئناً کم‌وبیش غریب می‌نماید. این‌که اراده خدا در مورد موجودات متناهی ماسوای خودش آزاد است ناشی از عدم تناهی اراده الهی است، که فقط امری نامتناهی، یعنی خود خدا، می‌تواند متعلق آن باشد؛ اما این‌که خدا باید در عین حال خود را بالضروره و از روی اختیار دوست بدارد مطمئناً حداقل در ابتدا، به نظر می‌رسد که مستلزم تناقض باشد. موضع اسکوتوس به شرح زیر است. آزادی لازمه کمال خواست است و باید رسماً در خدا موجود باشد. از آنجا که خواستی که متوجه غایت نهایی است کامل‌ترین نوع خواست است، باید در بردارنده آنچه باشد که لازمه کمال خواست است؛ بنابراین باید آزادانه باشد. از سوی دیگر، اراده الهی، که با خدا یکی است، نمی‌تواند جز غایت نهایی، یعنی خود خدا، را اراده کند و دوست بدارد. اصل سازش و جمع دو قضیه ظاهراً متناقض این است که ضرورت در فعل متعالی اراده آنچه را که لازمه کمال اراده است نفی نمی‌کند، بلکه آن را مفروض می‌گیرد. «شرط ذاتی خود قدرت، خواه مطلقاً یا به منظور فعلی کامل، با کمال فعل ناسازگار نیست. اما آزادی و اختیار شرط ذاتی اراده به‌طور مطلق یا برای فعل اراده است. بنابراین آزادی و اختیار با شرط امکان‌پذیر کامل در مقام علم سازگار است و چنین شرطی ضروری است، مخصوصاً وقتی که امکان‌پذیر است.»^۲ اسکوتوس مثالی می‌زند تا مقصود خود را روشن سازد. «اگر کسی داوطلبانه خود را از

بالای پرتگاهی پرت کند^۱ و، در حال سقوط، همواره اراده آن را داشته باشد، در واقع بالضروره به حکم جاذبه طبیعی سقوط می‌کند و باوجود این آزادانه می‌خواهد که سقوط کند. بنابراین، خدا هرچند بالضروره به واسطه حیات ذاتی اش حی است، و این به ضرورتی است که مانع هرگونه آزادی و اختیاری است، با این حال، آزادانه اراده می‌کند که باید حیاتش بدان نحو باشد. بنابراین اگر تلقی ما از 'حیات' حیاتی باشد که خدا آن را از روی اختیار دوست دارد، نمی‌توانیم حیات خدا را مشمول ضرورت بدانیم (یعنی ضرورت را به حیات خدا نسبت نمی‌دهیم).^۲ پس به نظر می‌رسد مقصود اسکوتوس این باشد که ما می‌توانیم در خدا بین ضرورت ذاتی که براساس آن خود را دوست دارد و، به اصطلاح، تصویب ارادی آن ضرورت از سوی او فرق بگذاریم، به طوری که دوست داشتن ضروری خودش و دوست داشتن اختیاری خودش ناسازگار نباشد. شاید تصور شود که این فرق‌گذاری به طور مشخص سودمند نیست؛ اما در هر حال روشن است که آموزه آزادی خواهانه و اختیار باورانه اسکوتوس دلالت بر این ندارد که خدا می‌تواند از خواستن خود خودداری کند یا محبتش به خود دلبخواهی باشد. حقیقت مطلب این است که اسکوتوس به اختیار به عنوان کمال اراده چنان ارزش زیادی می‌داد که مایل نبود آن را حتی از آن دسته افعال ارادی که مجبور بود ضروری بداند نفی کند. این نکته وقتی روشن خواهد شد که به بررسی آموزه او راجع به اختیار انسان بپردازیم.

۱۱. اسکوتوس بر این اعتقاد بود که قدرت خدا بر خلق از عدم را می‌توان با نور طبیعی عقل اثبات کرد. خدا به عنوان علت فاعلی اولی باید بتواند بی واسطه معلولی را ایجاد کند، زیرا در غیر این صورت نمی‌تواند (با فرض اثبات این که او علت فاعلی «اولی» است) حتی با واسطه معلول‌هایی را ایجاد کند. «بنابراین برای عقل طبیعی آشکار است که خدا می‌تواند به نحوی علت واقع شود که چیزی، بدون این که عنصری فی نفسه مفروض گرفته شود یا عنصر پذیرایی باشد که محل و پذیرنده آن شود، از او ناشی شود (یعنی وجودش از او باشد). پس برای عقل طبیعی آشکار است که می‌توان وجود چیزی را اثبات کرد که بتواند بدین نحو معلول خدا واقع شود، هرچند فیلسوف (ارسطو) این گونه نگفته است.» «و من می‌گویم ارسطو اثبات نکرد که خدا چیزی را بدین نحو خلق

 1. *voluntarie se praecipitat*

 2. *Ibid.*, 16, no. 9, cf. *Rep.*, 1, 10, 3, nos. 3 ff.

می‌کند؛ اما از این جا لازم نمی‌آید که عکس آن (یعنی عقیده ارسطو) را نمی‌توان با عقل طبیعی دریافت...^۱ به علاوه می‌توان اثبات کرد که خدا بر خلق از عدم تواناست.^۲ اما رابطه حاصل از خلقت دوطرفه نیست: نسبت مخلوق با خدا نسبتی واقعی است، درحالی که نسبت خدا با مخلوق فقط «نسبتی ذهنی» است، زیرا خدا ذاتاً خالق نیست و نمی‌توان او را بدان معنا که حکیم یا خیر می‌نامیم خالق نامید. او واقعاً خالق است، اما نسبت او با مخلوقات نسبتی واقعی نیست، زیرا او در ذات خود خالق نیست - که در این صورت او بالضروره خلق می‌کرد - و از سوی دیگر او نمی‌تواند دارای نسبتی عَرَضی باشد.

اسکوتوس در خصوص این پرسش که آیا می‌توان آفرینش زمانی را اثبات کرد به این نظر قدیس توماس متمایل بود که آفرینش در زمان را نمی‌توان به روش فلسفی اثبات کرد؛ گرچه دلایل توماس را نپذیرفت. تقدم منطقی «عدم» را می‌توان اثبات کرد، «زیرا آفرینش به نحو دیگر را نمی‌توان پذیرفت»؛ اما ضرورتی ندارد که تقدم منطقی مستلزم تقدم زمانی باشد. با این حال، اسکوتوس از روی تردید سخن می‌گوید. «به نظر ضروری نمی‌نماید که «عدم» از نظر زمانی بر جهان تقدم داشته باشد؛ همین قدر کافی است که منطقاً بر جهان تقدم داشته باشد.»^۳ به عبارت دیگر، اسکوتوس این عقیده قدیس بوناوتورا را رد کرد که می‌توان عدم امکان خلق از ازل را به روش فلسفی اثبات کرد، و به این عقیده قدیس توماس متمایل بود که آفرینش زمانی قابل اثبات فلسفی نیست؛ اما در این مورد مرددتر از توماس سخن می‌گوید.

1. *Rep.*, 2, 1, 3, nos. 9-11; cf. *ox.*, 2, 1, 2; *Collationes*, 13, no. 4.

2. *Ox.*, 4, 1, 1, nos. 27 ff.

3. *Ox.*, 2, 1, 3, no. 19.

فصل چهل و نهم

اسکوتوس - ۵: نفس

صورت خاص آدمی - وحدت نفس و بدن - اراده و عقل - نامیرایی
نفس دقیقاً اثبات نشده است.

۱. این را که نفس ناطقه صورت خاص آدمی است می‌توان به نحو فلسفی اثبات کرد،^۱ و این عقیده ابن رشد که عقل یک اصل جداگانه است نامعقول است. «همه فیلسوفان، به بیان کلی، 'ناطقه' را در تعریف انسان به عنوان فصل خاص آن آورده‌اند و مقصودشان از 'ناطقه' این است که نفس عاقله جزء ذاتی آدمی است.» هیچ فیلسوف برجسته‌ای منکر آن نیست «هر چند آن ابن رشد ملعون در قصه درباره نفس^۲، که به هر حال نه نزد خود او و نه نزد دیگران معقول نیست، اثبات می‌کند که عقل یک جوهر جداگانه است که می‌تواند به وسیله 'مخیله'^۳ به ما ملحق شده باشد؛ وحدتی که نه خود و نه شاگردی از شاگردان او نتوانسته‌اند آن را توضیح دهند و او نتوانسته است به واسطه آن وحدت (این حقیقت را)

1. Ox., 4, 43, 2, nos. 4-5.

2. On the Soul

3. phantasmata

حفظ کند که آدمی می فهمد، زیرا طبق نظر او انسان از نظر صوری به جز نوعی حیوان غیر ناطق عالی نیست، که بر حسب نوع نفس غیر ناطقه حساس اش بر سایر حیوانات برتری دارد.^۱

اسکوتوس این را که نفس ناطقه صورت آدمی است، از راه قیاس خطابی اثبات می کند. «آدمی به نحو صوری و به درستی می فهمد (*intelligit*)، به نحو عقلانی درک می کند؛ بنابراین نفس ناطقه صورت شایسته آدمی است.»^۲ او می گوید که به نظر می رسد مقدم به اعتبار ارسطو کاملاً روشن باشد، اما در صورتی که کسی آن را بی دلیل انکار کند باید برهانی عقلانی آورده شود. «فهم شایسته»^۳ به معنای فهم از راه فعل شناختی است که فراتر از هر نوع شناخت حسی است؛ و این را که آدمی بدین نحو می فهمد می توان به نحو زیر اثبات کرد. به کارگیری فعالیت عقلانی به معنای شایسته آن، همان طور که اشاره شد، به کارگیری فعالیتی است که فراتر از نیروی حسی است. حال، ادراک حسی کارکردی اندامی است، زیرا هر کدام از حواس دارای متعلق معینی است؛ متعلق حس خاص مورد نظر. بنابراین، بینایی برای ادراک رنگ و شنوایی برای ادراک صدا تعیین شده است، اما عقل بدین نحو تعیین نشده است. متعلق آن «وجود» است، و به آن معنا که احساس محدود است، عقل به اندام جسمانی محدود نیست. عقل می تواند چیزهایی را ادراک کند که مستقیماً به حس داده نمی شوند، مانند نسبت های عمومی و خصوصی، پس شناخت عقلانی فراتر از قوای حسی است و در نتیجه آدمی می تواند «فهم شایسته ای» داشته باشد.^۴

این را که نتیجه قیاس خطابی ابتکاری («بنابراین، نفس عاقله صورت شایسته آدمی است») تابع مقدم است می توان به دو نحو نشان داد. شناخت عقلانی، در مقام کارکرد انسانی، باید در چیزی در خود آدمی «دریافت شود» که نه امتداد می یابد و نه جزء یا کل اندام جسمانی است. اگر آن در چیزی ممتد دریافت شود خود آن ممتد و کارکردی صرفاً اندامی خواهد بود؛ که اثبات شده است این گونه نیست. وقتی اسکوتوس از شناخت عقلانی ای سخن می گوید که «دریافت شده» است، مقصود او این است که آن با جوهر ما

1. *Ibid.*, 4, 43, 2, no. 5.2. *Ibid.*, 4, 43, 2, no. 6.3. *intelligere proprie*4. *Ox.*, 4, 43, 2, nos. 6-11.

یکی نیست، زیرا ما نیروی شناخت عقلانی را همواره به کار نمی‌گیریم؛ بنابراین آن باید فعل برخی مبادی موجود در ما باشد. اما آن نمی‌تواند فعلِ جزء مادی آدمی باشد؛ پس باید فعل یک مبدأ صوری روحانی باشد، و این چه چیزی جز نفس عاقله می‌تواند باشد، مبدئی که دارای نیروی به‌کارگیری فعالیت عقلانی است؟ ثانیاً، آدمی صاحب اختیار اعمال داوطلبانه خویش است؛ او مختار است و اراده او به نوع واحدی از شیء اشتها آور تعیین نمی‌یابد. بنابراین، آن فراتر از خواهش بدنی است و افعالش نمی‌توانند افعال صورتی مادی باشند. در نتیجه، اعمال داوطلبانه ما اعمال صورتی عقلانی‌اند، و اگر اعمال اختیاری ما اعمال «ما» هستند، چنان‌که همین‌طور است، پس صورتی که اعمال بودن آن‌ها براساس آن صورت است باید صورت «ما» باشد. بنابراین، نفس ناطقه صورت آدمی است؛ صورت خاص آدمی است، که انسان را از حیوانات جدا می‌سازد.^۱

۲. در انسان فقط یک نفس وجود دارد، هرچند، همان‌طور که قبلاً ذکر شد، صورتی جسمانی وجود دارد. باز چنان‌که دیدیم، در نفس واحد انسانی صورتهای متعددی وجود دارند که، گرچه واقعاً از یکدیگر متمایز (قابل جداشدن) نیستند، با یک «تمایز صوری واقعی» از یکدیگر متمایزند، زیرا فعالیت‌های عقلانی و حسی و نباتی به‌نحو صوری و عینی متمایزند، اما آن‌ها صورتهای نفس ناطقه واحد آدمی‌اند. پس این نفس ناطقه واحد نه تنها مبدأ شناخت عقلانی آدمی است، بلکه همچنین مبدأ فعالیت حسی او و حیات اوست. آن «وجود حیاتی»^۲ را به دست می‌دهد و آن مبدأ صوری‌ای است که اندام بدن وسیله اندامی زنده است؛^۳ آن صورت جوهری آدمی است.^۴ و بنابراین، نفس جزئی از آدمی است، فقط به نحوی نادرست است که می‌توان آن را قائم به خود نامید، زیرا نفس به جای این‌که جوهری قائم‌بالذات باشد جزئی از یک جوهر است؛ این موجود مرکب، نفس و بدن، است که «لواحد بالذات»^۵ است.^۶ نفس در حالت جدایی از بدن، به تعبیر صحیح، یک شخص نیست.^۷ نفس فقط وقتی بدن را کامل می‌کند که بدن کاملاً برای نفس سروسامان یافته باشد و آنگاه این نفس شایسته این بدن است. اسکوتوس

 1. *Ibid.*, 4, 43, 2, no. 12.

 2. *esse vivum*

 3. *Ibid.* 2, 16, no. 6.

 4. *Ibid.*, 2, 1, 4, no. 25.

 5. *per se unum*

 6. *Ox.* 4, 12, 1, no. 19.

 7. *Quodlibet*, 9, no. 7, and 19, no. 19.

می‌گوید^۱ این بدان معناست که نفس نمی‌تواند به واسطه ماده‌ای که صورت آن است تفرّد یابد، زیرا نفس، یعنی نفس جزئی، در بدن دمیده شده و آفرینش این نفس به لحاظ منطقی بر وحدت آن با بدن مقدّم است.

اسکوتوس باز در این اعتقاد از قدیس توماس جدا می‌شود که نفس ناطقه نه «وجود بسیط»^۲ بلکه «وجود حیاتی» و «وجود حسی»^۳ را اعطا می‌کند: همان‌طور که قبلاً ذکر شد، صورت جسمانی وجود دارد. اگر نفس ناطقه «وجود بسیط» را به آدمی اعطا می‌کرد، نمی‌شد گفت که انسان می‌میرد. مرگ مستلزم فساد «کون» آدمی است و این دلالت بر آن دارد که نفس و بدن، هردو، دارای واقعیتی از آن خود هستند و وجود آدمی در مقام انسان همانا وجود او به عنوان یک «مركب» است و نه به عنوان یک نفس «وجود بسیط» را اعطا کند و هیچ صورت دیگری در بدن وجود نداشته باشد، جدایی نفس از بدن به معنای فساد وجود آدمی در مقام انسان نخواهد بود. برای این که مرگ تحقق یابد، آدمی باید دارای وجود «مركب»، یعنی وجودی متمایز از وجود اجزای ترکیبی‌اش، چه به نحو جداگانه یا همراه با هم، باشد، زیرا وجود انسان «مركب» است که به هنگام مرگ فاسد می‌شود. به علاوه، طبق نظر اسکوتوس، توماس با خود در تناقض است. «او در جای دیگری می‌گوید که حالت نفس در بدن کامل‌تر از حالت آن در بیرون از بدن است، زیرا نفس جزئی از 'مركب' است»؛ با وجود این در عین حال اصرار دارد که نفس «وجود بسیط» را اعطا می‌کند و بنابراین دارای آن است؛ و نفس به صرف این حقیقت که آن «وجود» را به چیزی غیر از خودش انتقال نمی‌دهد از کمال کمتری برخوردار نیست. «طبق نظر او نفس وقتی که با بدن متحد می‌شود کاملاً دارای همان 'وجودی' است که در حالت جدایی دارا بود... بنابراین، نفس به سبب این حقیقت که آن 'وجود' را به بدن انتقال نمی‌دهد به هیچ وجه ناقص‌تر نمی‌شود».^۴

نفس برای کمال کل آدمی، که عبارت از نفس و بدن است، در اتحاد با بدن است. طبق نظر توماس^۵، نفس برای خیر نفس در اتحاد یا بدن است. نفس برای شناختنش، که «تبدیل به تخیل»^۶ در طبیعت آن است، بالطبع به حواس وابسته است^۷؛ بنابراین، نفس

1. *Ibid.*, 2, 3 ff.2. *esse simpliciter*3. *esse sensitivum*4. *Ox.*, 4, 43, 1, nos. 2-6.5. *S.T.*, Ia, 89, 1.6. *conversio ad phantasma*7. Cf. *ibid.*, Ia, 84, 7.

برای خیر نفس در اتحاد با بدن است، تا این که بتواند طبق ماهیت خودش عمل کند. اما از نظر اسکوتوس، همان طور که قبلاً دیدیم، توجه عقل آدمی به اشیای مادی و وابستگی «بالفعل» آن به حواس، آن قدر که از ماهیت عقل آدمی سرچشمه می گیرد از مثلاً حالت کنونی نفس، که در بدن دارای جایگاهی همچون مسافر است، سرچشمه نمی گیرد (با این عقیده جایگزین که گناه احتمالاً عامل مسئول باشد). توماس اعتراض دارد که در این مورد وحدت نفس با بدن برای خیر بدن است، نه خیر نفس، و این نامعقول است، «زیرا ماده برای صورت است و نه برعکس». پاسخ اسکوتوس به چنین ایرادی این است که نفس نه برای خیر فقط بدن، بلکه برای خیر موجودی مرکب، یعنی انسان، در اتحاد با بدن است. انسان، یعنی موجود مرکب، است که حد فعل خلاق است، نه نفس به تنهایی یا بدن به تنهایی؛ وحدت نفس با بدن به این منظور عملی شده است که این موجود مرکب بتواند واقعیت یابد. بنابراین، وجود اتحاد برای خیر کل آدمی است، «برای کمال کل»^۱. اتحاد نفس با بدن «نه برای کمال بدن و نه برای کمال فقط نفس، بلکه به خاطر کمال کلی که عبارت از این اجزا است، رخ می دهد؛ بنابراین هر چند هیچ کمالی برای این یا آن جزء حاصل نمی شود که بدون چنین اتحادی دارای آن بوده باشد، حدوث این اتحاد بیهوده نیست، زیرا نمی توان کمال کل را، که مقصود اصلی طبیعت است، جز بدین نحو دارا بود»^۲.

۳. در باب تصور اسکوتوس از فعالیت عقلانی آدمی قبلاً در فصل مربوط به شناخت چیزهایی گفته شد، اما باید درباره آموزه او راجع به نسبت اراده با عقل به اختصار بحث کرد، زیرا موجب سوءفهم هایی درباره موضع کلی او شده است.

عقل، همانند اراده، قوه ای مختار نیست. «در توان عقل نیست که از موافقت خود با حقایقی که درک می کند جلوگیری کند، زیرا تا آن جا که صحت مبادی طبق حدود و صحت نتایج براساس مبادی برای عقل آشکار است، عقل تا این جا باید به سبب عدم اختیارش موافقت خود را اعلام کند»^۳. بنابراین اگر صحت این قضیه که کل از جزء بزرگ تر است، طبق تصدیق به چیزی که کل است و چیزی که جزء است، برای عقل آشکار است، یا اگر صحت این قضیه که سقراط فانی است، از بررسی این مقدمات که

1. *propter perfectionem totius*2. *Ox.*, 4, 45, 2, no. 14.3. *Ibid.*, 2, 6, 2, no. 11.

هر انسانی فانی است و سقراط انسان است، برای عقل آشکار است، پس عقل مختار نیست که از قبول این قضیه که کل از جزء بزرگ‌تر است یا این قضیه که سقراط فانی است خودداری کند. بدین ترتیب عقل «قوه‌ای طبیعی»^۱ است.

اما اراده مختار است، «قوه‌ای مختار»^۲ است، و مختار بودن آن بالذات است، «ماهیت صوری» آن بیشتر عبارت از اختیار آن است تا طبع میل آن.^۳ ضروری است که بین اراده به معنای میلی طبیعی و اراده به این عنوان که مختار است فرق گذاشته شود و این فقط اراده مختار است که اراده به معنای واقعی آن است؛ در نتیجه، اراده از خود طبیعت‌اش آزاد است و خدا نمی‌تواند، برای مثال، اراده‌ای عقلانی خلق کند که «بالطبع» برگناه کردن ناتوان باشد.^۴ اسکوتوس می‌گوید که پولس رسول با فعل حاصل از اراده آزاد خود اراده کرد که «محو در مسیح شود و با او باشد»، اما این کار او برخلاف «اراده» طبیعی به معنای میل طبیعی او بود.^۵ پس این دو از هم متمایزند و این تمایز وقتی دارای اهمیت است که به میل آدمی به سعادت یا غایت نهایی او پرداخته شود. اراده در مقام شوق یا میل طبیعی به کمال نفس بالضروره بیش از هر چیزی میل به سعادت دارد و از آن‌جا که سعادت یا بهجت، به عنوان حقیقتی عینی، را باید فقط نزد خدا یافت، در آدمی میلی طبیعی به سعادت «خاص»، به خدا، وجود دارد. اما این بدان منجر نمی‌شود که اراده به این عنوان که مختار است بالضروره و بی‌وقه میل به غایت نهایی داشته باشد و بالضروره در این خصوص دست به عملی آگاهانه و سنجیده بزند.^۶ اسکوتوس تأکید دارد که مقصود او این نیست که اراده می‌تواند «دقیقاً» بدبختی یا «دقیقاً» شر را انتخاب کند: «سعادت اراده من نیست» غیر از «خلاف سعادت اراده من است» است؛ معنی آن این است که من این‌جا و اکنون در خصوص آن دست به کاری می‌زنم، نه این‌که دست به انتخاب خلاف آن بزنم، که نمی‌تواند متعلق اراده باشد. اما اگر دست به کار می‌زنم، یعنی کار اراده سعادت، آن کار اختیاری خواهد بود، زیرا هر کاری که اراده دست به آن می‌زند اختیاری

1. *potentia naturalis*2. *potentia libera*3. *Ox.*, 1, 17, 3, no. 5; 2, 25, no. 16.4. *Ibid.*, 2, 23, nos. 8 and 7.5. *Ibid.*, 3, 15, no. 37.6. Cf. *ibid.*, 4, 49, 10, no. 3; 2, 23, no. 8; 1, 1, 4, no. 16; *Collationes*, 16, no. 3.

است.^۱ به علاوه، اسکوتوس تردیدی به خود راه نمی دهد که از آموزه اختیار بالذات اراده نتیجه بگیرد که آمرزیدگان در بهشت، خدا را از روی اختیار اراده می کنند و دوست می دارند.^۲ پس او منکر این آموزه توماس است که وقتی «خیر مطلق»^۳ آشکارا حضور دارد، اراده بالضروره آن را انتخاب می کند و دوست می دارد؛ و او حتی تا آن جا پیش می رود که می گوید آمرزیدگان قوه گناه کردن را حفظ می کند. اما وقتی این را می گوید مقصودش چیزی بیش از این نیست که اراده به معنای واقعی آن در بهشت اختیار خود را حفظ می کند، زیرا اراده ذاتاً مختار است و بهشت اختیار آن را از بین نمی برد. از نظر اخلاقی، آمرزیدگان در بهشت نه تنها اراده گناه را ندارند، بلکه نمی توانند گناه کنند، هرچند این ضرورت فقط «در وجه ثانوی»^۴ است، که از «عادت به بهشت»^۵ و میل ایجاد شده در اراده، نه جبر طبیعی اراده، ناشی می شود.^۶ بدین ترتیب اراده آمرزیدگان از نظر اخلاقی منزّه از گناه است؛ ولو این که از نظر طبیعی منزّه از گناه نیست. اسکوتوس در باب این حقیقت بالفعل که آمرزیدگان گناه نخواهند کرد با توماس مخالف نیست و مایل است بگوید که آن ها نمی توانند گناه کنند؛ مشروط به این که «توانستن» به این معنا نفهمیده شود که دال بر این است که ذات اراده به نحوی از کار می افتد.^۷

پس عقل «قوه ای طبیعی» و اراده «قوه ای مختار» است و، با فرض اصرار اسکوتوس بر اختیار به عنوان یک کمال، موضع اسکوتوس در جدال راجع به تقدم عقل بر اراده یا اراده بر عقل نمی تواند مورد تردید باشد. شناخت مطمئناً مقدم بر هر فعل حاصل از اراده است، زیرا اراده نمی تواند راجع به چیزی که کاملاً ناشناخته است دست به انتخاب بزند (اسکوتوس «خردگریز» نبود)، او می گوید که برای اراده مشکل است، هرچند غیر ممکن نیست، که خود را متمایل به چیزی نکند که در نهایت عقل عملی آن را دیکته کرده است؛ اما از سوی دیگر، اراده می تواند فرمانروای عقل باشد. البته مقصود اسکوتوس این نیست که اراده می تواند به عقل فرمان دهد که موافق قضایایی باشد که معلوم است بر خطا هستند؛ اراده نه بر فعل فاهمه به معنای دقیق آن چیزی می افزاید^۸ و

1. Cf. *Ox.*, 4, 49, 10, nos. 8f.3. *sumum bonum*6. *Ox.*, 4, 49, 6, no. 9.4. *secundum quid*7. Cf. *Collatio*, 15.2. *Ox.* 1, 1, 4, nos. 13 ff.5. *habitus gloriae*8. *Rep.*, 2, 42, 4, no. 7.

نه علت فعل عقل است.^۱ اما اراده می‌تواند همچون علتی فاعلی با تحریک عقل به کسب این یا آن شیء معقول، به بررسی این یا آن استدلال، همکاری با واسطه‌ای داشته باشد.^۲ در نتیجه «اراده، با فرمان‌راندن بر عقل، علت متعالی فعل عقل است. اما عقل در صورتی که علت خواست باشد (یعنی در مقام علت ناقصه به شناخت شیء کمک کند) علتی است که فرمانبردار اراده است».^۳

اسکوتوس در اثبات تقدم اراده دلایل دیگری به دست می‌دهد. از آن‌جا که فساد اراده کمتر از فساد عقل است اراده کامل‌تر از عقل است؛ بیزار بودن از خدا بدتر از نشناختن خدا یا نیندیشیدن به خداست. همین‌طور، گناه به معنای اراده چیزی شر است، درحالی‌که اندیشیدن به شر ضرورتی ندارد که گناه باشد؛ فقط وقتی گناه است که اراده به شر رضا بدهد یا از آن لذت ببرد.^۴ همین‌طور، خیر دوست داشتن بزرگ‌تر از خیر شناخت است و دوست داشتن در دست اراده است؛^۵ در عین حال که اراده است که نقش اصلی را در سعادت نهایی بازی می‌کند، نفس را با خدا متحد می‌سازد، و برخوردار و بهره‌مند از خداست. هرچند هر دو قوه عقل و اراده در سعادت دخالت دارند، قوه برتر، یعنی اراده، ابزار مستقیم‌تر اتحاد با خداست.^۶ بدین ترتیب اسکوتوس آموزه توماسی تقدم عقل و ذات سعادت را رد کرد و به سنت مکتب آوگوستینی - فرانسیسی وفادار ماند. در واقع به نظر نمی‌رسد مسئله بسیار مهمی باشد که کسی دیدگاه تومستی یا اسکوتوسی را بپذیرد، زیرا هر دو طرف قبول دارند که سعادت، به معنای وسیع آن، مستلزم هر دو قوه است؛ اما برای نشان دادن این‌که ایراد اتهام خردستیزی و اختیارگرایی تمام‌عیار به اسکوتوس چقدر احمقانه است، توضیح دادن موضع او ضرورت دارد.

۴. ممکن است کسی، با نظر به تعلیم آشکار اسکوتوس، نه تنها انتظار این را داشته باشد که فعالیت عقلانی نفس از قوای حسی برتر باشد، بلکه همچنین انتظار داشته باشد که برتری آن بر قوای حسی و مادی بتواند به نحو فلسفی به اثبات برسد، و او بکوشد نامیرایی نفس آدمی را اثبات کند، اما او در واقع بر این اعتقاد نبود که این حقیقت را می‌توان در فلسفه دقیقاً به اثبات رساند و به انتقاد از برهان‌هایی پرداخت که پیشینیان او

1. *Collationes*, 2, no. 7.2. *Rep.*, 1, 35, 1, no. 27.3. *Ox.*, 4, 49, *quaestio ex latere*, nos. 16 and 18.4. *Ibid.*, no. 17.5. *Ibid.*, no. 21.6. *Rep.*, 4, 49, 3, no. 7; *Ox.*, 4, 49, 3, nos. 5 ff.

ارائه کرده بودند. از سه قضیه، اولاً، نفس ناطقه صورت خاص آدمی است، ثانیاً، نفس نامیراست، و ثالثاً، نفس پس از مرگ در حالت دائم جدایی از بدن نخواهد ماند (یعنی بدن دوباره احیا خواهد شد)، قضیه نخست با نور طبیعی عقل معلوم می‌شود و خطای مقابل آن یعنی خطای ابن رشد «نه تنها برخلاف حقیقت کلامی است، بلکه همچنین برخلاف حقیقت فلسفی است» (یعنی آموزه ابن رشد نه تنها برخلاف حقیقتی است که از راه ایمان معلوم است، بلکه به نحو فلسفی هم می‌توان آن را رد کرد). «اما دو (قضیه) دیگر به قدر کافی از راه عقل طبیعی معلوم نمی‌شوند؛ ولو این که در باب آن‌ها استدلال‌هایی محتمل و قانع‌کننده^۱ وجود دارد. در واقع در مورد قضیه دوم، چندین (استدلال) محتمل‌تر وجود دارد؛ بنابراین به نظر می‌رسد که فیلسوف [= ارسطو] آن را 'بدیهی'^۲، می‌دانسته است». اما در باب قضیه سوم دلایل اندکی وجود دارند و بنابراین نتیجه‌ای که حاصل آن دلایل است بدین طریق به قدر کافی از راه عقل طبیعی معلوم نمی‌شود.^۳ پس موضع کلی اسکوتوس این است که می‌توانیم به نحو فلسفی اثبات کنیم که نفس ناطقه صورت خاص آدمی است؛ اما این را که نفس نامیراست و بدن دوباره احیا خواهد شد نمی‌توانیم در فلسفه به نحو برهانی به اثبات برسانیم. استدلال‌های فلسفی راجع به نامیرایی نفس از استدلال‌های فلسفی راجع به تجدید حیات بدن وزین‌ترند، اما با وجود این آن‌ها فقط استدلال‌هایی محتمل، استدلال‌هایی «مقدم بر تجربه»، یعنی استدلال‌هایی که بر ماهیت نفس مبتنی‌اند، هستند که از استدلال‌های «مؤخر بر تجربه»، مثل استدلال‌های مبتنی بر نیاز به حسابرسی در آخرت، بهترند، شاید گفته شود که نامیرایی نفس به نحو اخلاقی و «استقرائی»^۴ قابل اثبات است و این مطمئناً از مقابل‌اش، به بیان فلسفی، محتمل‌تر است؛ اما استدلال‌هایی که برای آن ارائه شده‌اند استدلال‌هایی برهانی و ضروری نیستند که افاده یقین مطلق بکنند.^۵

اسکوتوس در باب مرجعیت ارسطو می‌گوید که عقیده او در واقع آشکار نیست. «زیرا او در جاهای مختلف به انحای مختلف سخن می‌گوید و دارای مبادی مختلفی است که به نظر می‌رسد از برخی از آن‌ها یک (عقیده) مخالف و از برخی دیگر (عقیده)

1. *persuasiones probabiles*2. *magis expresse*3. *Ox.*, 4, 43, 2, no. 26.4. *ex inductione*5. *Cf. Rep.*, 4, 43, 2, nos. 15 ff.

دیگری تبعیت می‌کند. پس احتمالاً همواره درباره آن نتیجه‌گیری مجدد بوده است و، برحسب این‌که بحث او از موضوعی باشد که با یک طرف هماهنگ‌تر باشد تا طرف دیگر، زمانی به یک طرف و زمانی به طرف دیگر روی می‌آورد.^۱ در هر حال چنین نیست که فیلسوفان همه دعاوی خود را با دلایل ضروری اثبات کرده باشند؛ اما «غالباً آن‌ها فقط دارای قانع‌کننده‌هایی محتمل (استدلالات‌هایی قانع‌کننده و محتمل) با دیدگاه عمومی فیلسوفان پیشین بودند».^۲ بنابراین، مرجعیت ارسطو دلیلی نیست که درباره نامیرایی نفس یقین‌آور باشد.

استدلالات‌های قدیس توماس و سایر فیلسوفان مسیحی به هیچ وجه قطعی نیستند. توماس در جامع علم کلام^۳ دلیل می‌آورد که نفس آدمی نه می‌تواند «بالعرض»^۴ برحسب فساد بدن، فساد پذیرد، زیرا نفس صورتی قائم بالذات است، و نه می‌تواند «بالذات»^۵ فساد پذیرد، زیرا «وجود» (esse) به نحوی به صورت قائم بالذات متعلق است که فساد طبیعی صورت به معنای جدایی صورت از خود است. پاسخ اسکوتوس به آن این است که توماس مصادره به مطلوب می‌کند، زیرا پیش‌فرض او این است که نفس آدمی «صورتی قائم بالذات»^۶ است، که باید خود این مطلب به اثبات برسد. این قضیه که نفس آدمی چنین صورتی است همچون یک باور پذیرفته شده است، اما به واسطه دلیل طبیعی معلوم نمی‌شود.^۷ اگر اعتراض شود که این انتقاد، با نظر به این حقیقت که توماس قبلاً فقره‌ای (۲) را به اثبات این اختصاص داده است که نفس آدمی مبدئی غیر جسمانی و قائم بالذات است، نادرست است، پاسخ تند اسکوتوس این است که هر چند می‌توان ثابت کرد که نفس ناطقه در فعالیت عقلانی خود اندامی جسمانی را به کار نمی‌گیرد و فعالیت عقلانی آن فراتر از قوه حسی است، ضرورتی ندارد که آن به این نتیجه بینجامد که نفس ناطقه، در خصوص وجود خود، به کل «مربک» که مطمئناً فسادپذیر است وابسته نباشد.^۸ به عبارت دیگر، این حقیقت که نفس آدمی در فعالیت صرفاً عقلانی خود اندامی جسمانی را به کار نمی‌گیرد ضرورتی ندارد که این را اثبات کند که نفس در باب وجود خود طبیعتاً به وجود مستمر «مربک» وابسته نیست. باید به اثبات برسد صورتی که

1. *Ox.*, 4, 43, 2, no. 16.2. *Ibid.*3. *Ia*, 75, 6.4. *per accidens*5. *per se*6. *forma per se subsistens*7. *Ox.*, 4, 43, 2, no. 23.8. *Ox.*, 4, 43, 2, no. 18.

با ظرفیت معینی برتر از ماده است بالضروره در خصوص وجود خود وابسته است؛ و این، طبق نظر اسکوتوس، به نحوی که یقین آور باشد اثبات نشده است.^۱

اسکوتوس، راجع به استدلال مأخوذ از میل به سعادت که مستلزم نامیرایی است، درمی یابد که اگر مقصود از میل میلی طبیعی به معنای دقیق آن باشد، میلی که فقط میل طبیعی به چیزی است، پس آشکار است که نمی توان میل طبیعی به چیزی را اثبات کرد، مگر این که در ابتدا امکان طبیعی آن به اثبات رسیده باشد. تأکید بر وجود میل طبیعی به حالتی، که هنوز ممکن بودن آن نامعلوم است، «نوعی مصادره به مطلوب» است. اما اگر مقصود از میل طبیعی میل طبیعی به معنای وسیع آن باشد، یعنی میلی فراخوانده که بر وفق میلی طبیعی است، نمی توان اثبات کرد که میل فراخوانده میل طبیعی بدین معناست، مگر این که اثبات شده باشد میلی طبیعی به معنای دقیق آن وجود دارد. شاید گفته شود چیزی که موضوع میل فراخوانده ای می شود که بی واسطه ادراک می شود باید موضوع میل یا رغبتی طبیعی باشد، اما در این مورد شاید کسی باز دلیل بیاورد که چون آدم شرور به هنگام ادراک موضوع شرارت خود به آن میل و رغبت دارد، دارای رغبتی طبیعی و یا میلی طبیعی به آن است و حال آن که در واقع طبیعت نه فی نفسه و نه مطمئناً در هر بدنی شرور نیست. این سخن بیهوده است که موضوعی که، درحالی که بی واسطه ادراک می شود، موضوع میلی فراخوانده است، طبق دلیل درستی، موضوع میلی طبیعی است، زیرا کل مسئله عبارت از کشف این است که آیا میل به نامیرایی براساس دلیل درستی است یا نه؛ نمی توان این را به درستی مسلم گرفت. به علاوه، اگر گفته شود که چون آدمی بالطبع از مرگ گریزان است دارای میل طبیعی به نامیرایی است و بنابراین نامیرایی دست کم یک امکان است، می توان به همان خوبی دلیل آورد که حیوان هم دارای میلی طبیعی به نامیرایی است و می تواند باقی باشد و باقی است.^۲

همین طور می توان این حقیقت را به یاد آورد که سخن اسکوتوس این نیست که استدلال های مربوط به نامیرایی محتمل یا قانع کننده نیستند، چه رسد به این که بی ارزش باشند؛ سخن او این است که، به عقیده او، آن ها برهانی نیستند. استدلال مأخوذ از امیال نتیجه بخش نیست، زیرا اگر کسی از میل زیست شناختی به دوری از مرگ یا چیزی که

1. Cf. also *Rep.*, 4, 43, 2. no. 18.2. *Ox.*, 4, 43, 2, nos. 29-31.

منجر به مرگ است سخن بگوید، حیوانات هم دارای این میل هستند، درحالی که اگر کسی از میلی فراخوانده و آگاهانه سخن بگوید نمی تواند به درستی از میل به نامیرایی برای حقیقت نامیرایی دلیل بیاورد مگر این که ابتدا اثبات کرده باشد که نامیرایی امکان دارد و نفس آدمی می تواند از فروپاشی «مرکب» جان سالم به در ببرد. بسیار درست است که گفته شود رنج های این جهانی طالب توازنی در جهان آخرت اند؛ اما این بر صحت خود باقی است که آدمی، به سبب طبیعت حقیقی ای که دارد، در این جهان در معرض رنج است، همان طور که در این جهان می تواند به لذت و بهره مندی دست یابد، به طوری که در معرض رنج بودن طبیعی است؛ ما نمی توانیم بی معطلی دلیل بیاوریم که رنج بردن باید با سعادت آن جهانی متوازن شود. و این استدلال که باید در آخرت تضمین هایی وجود داشته باشد و بنابراین جهان آخرت وجود دارد استدلالی معتبر نیست مگر این که اثبات کرده باشید خدا عملاً بدین نحو جزا و پاداش می دهد؛ اسکوتوس تصور نمی کرد که بتوان این را صرفاً به نحو فلسفی اثبات کرد.^۱

شاید در باب نامیرایی نفس آدمی بهترین استدلال استدلالی باشد که از عدم وابستگی عقل به اندامی جسمانی، از فعالیت روحانی آن، گرفته شده است؛ هرچند اسکوتوس تصور می کرد که این برهان استدلالی بسیار محتمل را فراهم آورده است، معتقد نبود که استدلالی کاملاً نتیجه بخش است، زیرا این امکان هست که نفس، که در مقام جزئی از «مرکب» خلق شده است، نتواند جز به عنوان جزئی از «مرکب» وجود داشته باشد.

فصل پنجاهم

اسکوتوس - ۶: اخلاق

اخلاقیات افعالی انسانی - افعال علی السویه - قانون اخلاقی و اراده الهی - اقتدار سیاسی

مقصودم از این فصل نه عرضه همه آموزه‌های اخلاقی اسکوتوس، بلکه، بیشتر، نشان دادن این است که اتهامی که علیه او در باب تعلیم اختیاری بودن قانون اخلاقی، چنان‌که گویی صرفاً به اراده الهی وابسته است، مطرح شده، در اصل، اتهامی غیرمنصفانه است.

۱. یک فعل وقتی «طبیعتاً خوب»^۱ است که دارای همه چیزهایی است که برای «وجود طبیعی»^۲ آن لازم‌اند، همان‌طور که یک بدن وقتی زیباست که دارای همه آن مشخصات اندازه، رنگ، شکل، و غیره‌ای است که مناسب خود بدن هستند و با یکدیگر تناسب دارند. یک فعل وقتی از نظر اخلاقی خوب است که دارای همه چیزهایی است که مورد نیازند، نه بر مبنای طبیعت فعل که صرفاً فی نفسه لحاظ شده است، بلکه بر

1. *naturaliter bonus*

2. *esse naturale*

مبنای یک «دلیل درست»^۱. لحاظ نظام اخلاقی در هر عمل باید براساس اختیار باشد، زیرا «فعل تا از اختیار ناشی نشده باشد شایان تحسین یا تقبیح نیست»؛ اما بدیهی است که این در هر دو افعال اخلاقاً خوب یا اخلاقاً بد مورد نیاز است؛ برای فعلی اخلاقاً خوب به چیزی بیش از اختیار نیاز است و آن تطابق با دلیل درست است.^۲ «نسبت دادن به خیر اخلاقی نسبت دادن به دلیل درست است»^۳. هر فعل اخلاقی خوب باید به نحو عینی خوب باشد، به این معنا که دارای چیزی باشد که در تطابق با دلیل درست است، اما هیچ فعلی، براساس فقط همین فقره، خیر [= خوب] نیست، جز عشق به خدا، که در هیچ شرایطی نمی‌تواند از نظر اخلاقی شر باشد، همچنانکه هیچ فعلی، براساس فقط موضوعش، از نظر اخلاقی شر نیست، جز بیزاری از خدا، که در هیچ شرایطی نمی‌تواند از نظر اخلاقی خیر باشد.^۴ برای مثال، دوست داشتن خدا با قصد بد غیرممکن است، زیرا در این هنگام دوست داشتن وجود ندارد، همان‌طور که بیزار بودن از خدا با قصد خوب غیرممکن است. اما در سایر موارد، «خوبی اراده نه تنها به موضوع، بلکه به همه دیگر شرایط و عمدتاً به «غایت»^۵، که در میان «شرایط» فعل نخستین جایگاه را اشغال می‌کند، وابسته است.^۶ هرچند غایت در میان شرایط فعل از نخستین جایگاه برخوردار است، خوب بودن یک فعل از نظر اخلاقی صرفاً به این دلیل نیست که غایت خوب است: هدف وسیله را توجیه نمی‌کند. «ضروری است که همه شرایط (لازم) در هر فعل اخلاقی با هم حادث شوند، زیرا این از نظر اخلاقی خوب است؛ فقدان هر شرطی کافی است که (فعل) از نظر اخلاقی بد باشد»^۷: «برای این که (نتایج) خوبی به بار بنشینند نباید کارهای بد انجام داد»^۸. پس برای این که فعلی از نظر اخلاقی خوب باشد باید از روی اختیار باشد؛ باید به نحو عینی خوب باشد و با قصدی درست، از راهی درست، و غیره انجام گرفته باشد. اگر دارای این شرایط باشد بر وفق دلیل درست خواهد بود.

۲. هر فعل انسانی، یعنی هر فعل اختیاری، به نحوی یا خوب یا بد است، نه تنها به این معنا که هر فعلی، صرفاً به لحاظ هستی شناختی، یعنی در مقام حقیقتی محصل، خوب

1. *recta ratio*2. *Ox.*, 2, 40, *quaestio unica*, nos. 2-3.3. *Ibid.*, 1, 17, 3, no. 14.4. *Rep.*, 4, 28, no. 6.5. *a fine*6. *Ox.*, 1, *distinctio ultima*, nos. 1 and 2.7. *Ox.*, 1, *distinctio ultima*, nos. 1 and 2.8. *Ibid.*, 4, 5, 2, no. 7.

است، بلکه همچنین به این معنا که هر فعلی دارای موضوعی است که یا بر وفق دلیل درست یا بر خلاف آن است. اما تا آن جا که برای فعل اخلاقی کاملاً خوبی به خوبی همه شرایط نیاز است، اگر شرطی در خوبی ای که باید داشته باشد معیوب باشد این فعل می تواند «علی السویه» باشد. به طور مثال، برای این که صدقه دادن فعل اخلاقی کاملاً خوبی باشد و دارای ارزش اخلاقی کاملی باشد، باید با قصدی اخلاقی انجام گیرد. حال، صدقه دادن همراه با قصد بد فعل را بد می سازد، اما می توان، برای مثال، فقط از روی رغبتی آنی صدقه داد؛ اسکوتوس می گوید چنین فعلی را می توان از نظر اخلاقی علی السویه نامید، زیرا نه فعلی بد است و نه فعلی کاملاً اخلاقی.^۱ اسکوتوس با قبول افعال فراخوانده علی السویه (و او اصرار دارد که سخن او در باب افعالی واکنشی مثل کنارزدن مگس از صورت خود نیست)^۲ پذیرای عقیده ای بود که برخلاف عقیده توماس آکوئینی بود، اما برای فهم عقیده اسکوتوس باید فهمید که از نظر اسکوتوس «نخستین اصل عملی این است که: باید به خدا عشق ورزید».^۳ آدمی ملزم نیست که همواره فعل خود را بالواقع یا بالفعل به خدا ارجاع دهد، زیرا، به قول اسکوتوس، خدا ما را به آن ملزم نکرده است، اما تا فعل خود را به خدا ارجاع نداده است این فعل از نظر اخلاقی کاملاً خوب نخواهد بود. از سوی دیگر، چون ملزم نیستیم هر فعلی را این گونه ارجاع دهیم، به این منجر نمی شود که فعلی که این گونه ارجاع داده نشده فعل بدی باشد. اگر این با عشق به خدا ناسازگار باشد بد خواهد بود، اما می تواند بدون این که بالواقع یا بالفعل به خدا ارجاع داده شده باشد با عشق به خدا سازگار باشد؛ این در این مورد فعلی علی السویه است. ظاهراً تصور اسکوتوس بر این بود که ارجاع «عادی» برای این که به فعلی ارزش اخلاقی کامل ببخشد کافی نیست.

۳. دیدیم فعلی که از نظر اخلاقی خوب است باید بر وفق دلیل درست باشد. پس معیار دلیل درست و معیار اخلاقی بودن افعال ما چیست؟ طبق نظر اسکوتوس، «اراده الهی علت خیر [= خوبی] است و بنابراین بر مبنای این حقیقت که او چیزی را اراده می کند آن چیز خیر است...»^۴ این سخن به نظر می رسد که به تنهایی دلالت بر این دارد که

1. *Rep.*, 2, 41, no. 2.2. *Cf. Ox.*, 2, 41, no. 4.3. *Ibid.*, 4, 46, 1, no. 10.4. *Rep.*, 1, 48, *quaestio unica*.

قانون اخلاقی فقط به اراده دلبخواهی خدا وابسته است، اما موضع اسکوتوس چنین نبود و مقصود او فقط این است که آنچه خدا اراده می‌کند خیر است، زیرا خدا براساس ماهیت خودش نمی‌تواند چیزی جز آنچه را که خیر است اراده کند. باوجوداین، اسکوتوس قانون اخلاقی را به معنایی به اراده الهی وابسته می‌سازد؛ باید موضع او را روشن ساخت. تا آن‌جا که عقل الهی، که مقدم بر فعل الهی لحاظ می‌شود، متوجه افعالی است که براساس ماهیت آدمی هستند، قانون اخلاقی ازلی و لایتغیر در نسبت با محتوای آن تعیین می‌شود، اما قدرت الزام را فقط از راه انتخاب اختیاری اراده الهی به دست می‌آورد. پس می‌توان گفت که نه محتوای قانون اخلاقی، بلکه الزام قانون اخلاقی، نیروی از نظر اخلاقی الزام‌آور آن است که ناشی از اراده الهی است. «فرمان‌راندن فقط مربوط به خواست یا اراده است».^۱ عقل می‌گوید که این، چه در قلمرو عملی یا نظری، درست یا نادرست است، و هرچند مایل است که به نحو معینی عمل کند، آدمی را وادار نمی‌کند که بدان‌نحو عمل کند. سخن اسکوتوس فقط این نیست که تنها به این دلیل که خدا آفریدن انسان‌ها را اراده کرده است الزام عملاً با انسان‌ها ارتباط دارد، که کاملاً بدیهی است، زیرا اگر آن‌ها وجود نداشتند نمی‌توانستند ملزم باشند؛ سخن او این است که اراده الهی منشأ الزام است. این به نظر می‌رسد این نتیجه را به بار آورد که اگر خدا تکلیف الزام را برنگزیده بود اخلاقیات به کمال نفس مربوط می‌شد، به این معنا که عقل درمی‌یافت که آنچه شایسته طبیعت آدمی است رفتار عملی معینی است و حکم می‌کرد که بدان‌نحو عمل کردن، کاری معقول و سنجیده است. آدمی دارای آن‌گونه اخلاقی است که در اخلاق ارسطویی آمده است. اما در واقع اراده خدا بر آن‌گونه رفتار بوده است و آن اراده در الزام اخلاقی منعکس شده است. بنابراین، عدول از قانون فقط کاری غیرعقلانی نیست؛ گناه به معنای کلامی این کلمه است.

این را که محتوای قانون اخلاقی فقط از هوس یا انتخاب دلبخواهی خدا ناشی نیست، اسکوتوس کاملاً روشن ساخته است. او در بحث از گناه آدم ابوالبشر^۲ درمی‌یابد: «گناهی که گناه بودن آن فقط بدین سبب است که ممنوع است، از گناهی که فی نفسه، و نه به دلیل ممنوع بودن آن، شر است آشکارا پایین‌تر است. حال تا آن‌جا که به

1. Ox., 4, 14, 2, no. 5.

2. Rep., 2, 22, quaestio unica, no. 3.

خود فعل مربوط است، گناه خوردن از آن درخت بیش از گناه خوردن از درختی دیگر نیست، اما فقط به این دلیل که از آن منع شده بود. اما همه گناهانی که در ده فرمان آمده‌اند آشکارا شرّند، نه صرفاً به این سبب که ممنوع‌اند، بلکه به این دلیل که شرّند؛ بنابراین ممنوع‌اند، زیرا طبق قانون طبیعت مقابل هر فرمان الهی شر است. و طبق عقل طبیعی آدمی می‌تواند دریابد که هر یک از این فرمان‌ها را باید رعایت کرد.^۱ این‌جا اسکوتوس به وضوح می‌گوید که فرمان‌های دهگانه صرفاً فرمان‌های دلبخواهی نیستند و می‌توان با استفاده طبیعی از عقل به معتبر بودن آن‌ها پی برد، سخنی که باید مستلزم این نتیجه‌گیری باشد که خود خدا نمی‌تواند آن‌ها را تغییر دهد، نه به این دلیل که گویی در معرض آن‌هاست، بلکه بدین سبب که آن‌ها در نهایت مبتنی بر ماهیت خدا هستند.

اما این مشکل پیش می‌آید که به نظر می‌رسد خدا در برخی فرمان‌های ثانویه ده فرمان (فرمان‌های دومین طرح) استثناهایی قرار داده است. برای مثال، خدا به بنی اسرائیل گفت که مصریان را غارت کنند و ابراهیم را مأمور به قربانی کردن فرزندش اسحاق^۲ کرد. اسکوتوس، در بحث از این مطلب، ابتدا می‌پرسد که آیا همه فرمان‌های دهگانه به قانون طبیعت متعلق‌اند و در ادامه به تمایزی دست می‌زنند. آن قانون‌های اخلاقی که بدیهی هستند یا بالضرورة از اصول عمل بدیهی تبعیت می‌کنند به قانون طبیعی به معنای دقیق آن متعلق‌اند و در باب این اصول و نتایج هیچ عذری ممکن نیست. به‌طور مثال، خدا نمی‌توانست به آدمی اجازه دهد که دارای خدایانی جز خود او باشد یا با بی‌احترامی از خدا یاد کند، که بدین عنوان، افعال کاملاً با غایت آدمی، یعنی عشق به خدا بماهو خدا، که بالضرورة مستلزم پرستش و تعظیم منحصر به فرد است، کاملاً ناسازگارند. از سوی دیگر، قانون اخلاقی می‌تواند متعلق به قانون طبیعت باشد، نه به این عنوان که بالضرورة از اصول بدیهی تبعیت می‌کند، بلکه به این عنوان که طبق اصول عملی اولیه و ضروری و بدیهی است؛ فرمان‌های دومین لوح از این نوع‌اند. در مورد این فرمان‌های اخلاقی، خدا می‌تواند استثنا قرار دهد.^۳ اسکوتوس در ادامه دلیل می‌آورد، یا به این استدلال اشاره می‌کند،^۴ که حتی اگر دوست داشتن همسایه متعلق به قانون طبیعی

۱. در قرآن، ابراهیم (ع) مأمور به قربانی کردن فرزندش اسماعیل (ع) است. - م.

2. *Ox.*, 3, 37, *quaestio unica*, nos. 5-8.

3. *Ibid.*, 3, 37, *quaestio unica*, no. 11.

به معنای دقیق آن باشد، به طوری که بالضروره موظف به ارادهٔ این باشم که همسایه‌ام خدا را دوست داشته باشد، این بالضروره بدان منجر نمی‌شود که ارادهٔ من بر این باشد که او دارای این یا آن خیر خاص باشد. اما این اسکوئوس را از آن باز نمی‌دارد که در ادامه بگوید^۱ فرمان‌های احکام دهگانه در هر حال تعهد آورند و، قبل از ارسال قانون مکتوب، همهٔ انسان‌ها به رعایت آن‌ها ملزم شده‌اند، «زیرا آن‌ها به نحو باطنی، یا شاید با تعلیمی بیرونی از ناحیهٔ خدا که والدین به فرزندان خود آموزش داده یا به دست آن‌ها رسانده‌اند، در دل نوشته شده‌اند.» به علاوه او توضیح می‌دهد که فرزندان اسرائیل در واقع آن‌گاه که مصریان را غارت کردند نیازی به مستثنا شدن نداشتند، زیرا خدا، که باری تعالی است، اموال مصریان را به اسرائیلیان منتقل کرد، به طوری که اسرائیلیان به چیزی دست نیافته‌اند که از آن خود آن‌ها نباشد. با وجود این، موضع کلی اسکوئوس این است که نخستین دو فرمان اولین لوح احکام دهگانه به قانون طبیعی به معنای دقیق آن متعلقند (او در باب سومین فرمان که به مراعات سبب مربوط است تردید دارد) در حالی که فرمان‌های دومین لوح به قانون طبیعی به معنای دقیق آن متعلق نیستند؛ هر چند تعلق این‌چنینی آن‌ها به معنایی وسیع است. پس خدا می‌تواند در مورد فرمان‌های دومین لوح قائل به استثنا باشد؛ هر چند در مورد فرمان‌هایی که دقیقاً به قانون طبیعی متعلق‌اند نمی‌تواند قائل به استثنا باشد. در باب این استثنا، عقیدهٔ اسکوئوس برخلاف عقیدهٔ توماسی‌هاست، که قبول ندارند خدا بتواند، به تعبیر درست، در مورد هر یک از فرمان‌های احکام دهگانه قائل به استثنا باشد، زیرا همهٔ آن‌ها بی‌واسطه یا با واسطه از اصول عملی اولیه سرچشمه می‌گیرند. توماسی‌ها استثناهای آشکاری را بیان می‌کنند که اسکوئوس را به عنوان نمونه‌هایی از «تغییر موضوع»^۲ برآشفتنده، یعنی کمابیش به همان نحوی که خود اسکوئوس غارت مصریان به دست اسرائیلیان را بیان می‌کند.

این‌جا محل بحث از چنین فقرات مربوط به کتاب مقدس نیست، چون آن‌ها در فلسفه جای نمی‌گیرند، ولی باید دانست که حتی اگر اسکوئوس در باب برخی فرمان‌ها امکان قول به استثنا را بپذیرد، این حقیقت که او از قبول آن امکان در خصوص

1. *Ibid.*, 3, 37, *quaestio unica*, nos. 13-15.

2. *mutatio materiae*

فرمان‌های اخلاقی‌ای که دقیقاً به قانون طبیعی متعلق‌اند سر باز زد آشکارا نشان می‌دهد که تلقی او این نبود که کل قانون اخلاقی صرفاً ناشی از قصد دلخواهی اراده الهی است. شاید او بر این تصور بوده است که حرمت دارایی شخصی، و سپس غیراخلاقی بودن دزدی، چنان به قانون طبیعی بسته نشده‌اند که هیچ استثنائی حتی در «موارد سخت» مجاز نباشد، اما او مطمئناً اظهار می‌کرد که اگر فرمانی اخلاقی به قانون طبیعی به معنای دقیق آن متعلق باشد غیر قابل تغییر خواهد بود. نمی‌توان انکار کرد که اسکوتوس اشاراتی مثل این دارد که اراده الهی نخستین قانون راستی و درستی است و «هر چیزی که دربردارنده تناقض نباشد به تعبیر مطلق نمی‌تواند مخالف اراده الهی باشد، به طوری که هرچه خدا انجام دهد یا محتمل باشد که انجام دهد درست و عادلانه خواهد بود»^۱، اما او مطمئناً تصور نمی‌کرد که خدا می‌تواند، بدون تناقض، دستور یا اجازه افعالی را بدهد که برخلاف اصول عملی بدیهی یا اصولی که بالضروره تابع آن‌ها هستند باشند. احتمالاً باید در باب رابطه نزدیک آموزه اسکوتوس راجع به الزام اخلاقی و فرمان‌های ثانویه احکام دهگانه تأمل کرد. فرمان‌های اولیه بدیهی‌اند یا چنان کاملاً مربوط به اصول بدیهی‌اند که الزام‌آوری آن‌ها بدیهی است. اما فرمان‌های ثانویه بی‌واسطه از اصول عملی اولیه قابل استنتاج نیستند، حتی اگر هماهنگی آن‌ها با آن اصول و مشتقات بی‌واسطه آن‌ها بدیهی باشد. بدین ترتیب الزام‌آوری آن‌ها بدیهی یا ضروری نیست، اما به اراده الهی وابسته است. محتوای آن‌ها صرفاً دلخواهی نیست، زیرا آشکار است که آن‌ها با اصول ضروری هماهنگ و سازگارند؛ اما این ارتباط آن قدر دقیق نیست که خدا نتواند دست به استثنا بزند. اگر این اراده اوست که هماهنگی طبیعی فرمان‌های ثانویه با اصول ضروری را چنان تقویت می‌کند که فرمان‌های ثانویه به معنایی کاملاً اخلاقی الزام‌آور می‌شوند، اراده او می‌تواند همچنین دست به استثنا بزند.

بدین ترتیب به نظر می‌رسد که اسکوتوس، اگر بتوان چنین گفت، جایگاهی بین توماس و اوکام را اشغال می‌کند. او موافق توماس است که اصول اخلاقی‌ای وجود دارند که غیر قابل تغییرند و این را تعلیم نمی‌دهد که کل قانون اخلاقی به قصد دلخواهی اراده خدا وابسته است. از سوی دیگر، او در تعیین اخلاقی بیش از توماس اهمیت زیادی به

اراده الهی داد؛ و به نظر می‌رسد که بر این اعتقاد بوده باشد که الزام، دست‌کم در خصوص برخی فرمان‌ها، به آن اراده، که غیر از عقل الهی است، وابسته است. پس درحالی که اگر فقط به فلسفه اسکوتوس نگاه کنیم باید بپذیریم که آموزه اخلاقی او آموزه اقتدارگرایی دلبخواهی الهی نیست، همین‌طور باید بپذیریم که اگر به پیشرفت تاریخی اندیشه نگاه کنیم. این آموزه اخلاقی او راه را برای آموزه اوکام هموار کرد؛ کسی که در دیدگان او قانون اخلاقی، که دربردارنده کل فرمان‌های دهگانه است، ابداع دلبخواهی اراده الهی است.

۴. اسکوتوس اقتدار سیاسی را دقیقاً از اقتدار پدرانۀ متمایز می‌سازد،^۱ و به نظر می‌رسد که می‌گوید اقتدار سیاسی بر رضایت اختیاری متکی است. «اقتدار سیاسی... می‌تواند به سبب رضایت عمومی یا انتخاب جمهور مردم برحق باشد».^۲

اسکوتوس از مردمی سخن می‌گوید که می‌بینند بدون مرجع مقتدری نمی‌توانند گذران زندگی کنند و در واگذاری امور جامعه به یک شخص یا به جمعی از اشخاص، و نیز تنها به یک شخص به خصوص، به‌طوری که جانشین او انتخابی باشد، یا به یک شخص خاص و فرزندانش، بایکدیگر موافق‌اند.^۳ او در جای دیگری^۴ از مردمان مستقل بسیاری سخن می‌گوید که «برای دستیابی به صلح دائم، می‌توانستند با رضایت عمومی از میان خود کسی را به پادشاهی بگمارند...».

اقتدار قانونی یکی از ضوابطی است که در قانونگذاران مورد نیاز است و ضابطه دیگر «کاردانی» است، یعنی توانایی وضع قانون براساس دلیل درست.^۵ قانونگذار باید قوانین را نه برای نفع شخصی بلکه برای خیر عمومی، که غایت قانونگذاری است، وضع کند.^۶ به علاوه، قانون مشخص بشری نباید برخلاف قانون طبیعی اخلاقی یا قانون مشخص الهی باشد. مخالفت اسکوتوس با حکومت مستبدانه، یا دولتی که خودش منشأ اخلاقیات باشد، کمتر از مخالفت توماس آکوئینی نبود.

1. Rep., 4, 15, 4, nos. 10-11.

2. Ox., 4, 15, 2, no. 7.

3. Ox., 4, 15, 2, no. 7.

4. Rep., 4, 15, 4, no. 11.

5. Ox., 4, 15, 2, no. 6.

6. Ibid., 4, 14, 2, no. 7.

فصل پنجاه و یکم

جمع‌بندی نهایی

الهیات و فلسفه — «فلسفه مسیحی» — ترکیب توماسی — انحای مختلف
تلقی و تفسیر فلسفه قرون وسطا

بدیهی است که هرگونه جمع‌بندی کلی فلسفه قرون وسطا را باید در پایان جلد بعدی انجام داد، اما شاید در این جا ارزش آن را داشته باشد که به برخی جوانب کلی سیر فلسفه مورد بحث این کتاب اشاره شود، ولو این که نیاوردن فلسفه اوکام، که در جلد سوم بررسی خواهد شد، دامنه تأملات ما را محدود سازد.

۱. می‌توان این تلقی را داشت که پیشرفت فلسفه در عالم مسیحیت از روزگاران امپراتوری روم تا قرن سیزدهم حاصل این دیدگاه است که فلسفه با الهیات نسبت دارد. در قرن‌های اولیه مسیحیت، فلسفه‌ای به معنای جدید آن، یعنی به معنای علم مستقلی که متمایز از الهیات باشد، وجود نداشت. البته آباء کلیسا^۱ از تمایز بین عقل و ایمان، بین

نتایج علمی و داده‌های وحیانی، آگاه بودند؛ اما ضرورتاً متمایز کردن عقل و ایمان عین تمایز واضح گذاشتن بین فلسفه و الهیات نیست. مدافعان و نویسندگان مسیحی که در اندیشه آن بودند که نشان دهند دین مسیحی دین معقولی است، برای اثبات این‌که، به‌طور مثال، جز خدایی یگانه وجود ندارد عقل را به‌کار گرفتند، و تا این حد شاید گفته شود که آن‌ها موضوعات فلسفی را بسط داده‌اند؛ اما مقصود آن‌ها در وهله نخست دفاعی بود و نه فلسفی. حتی آن نویسندگانی که نظر خصمانه‌ای نسبت به فلسفه یونان داشتند می‌بایست عقل را در راه مقاصد مدافعانه خود به‌کار می‌گرفتند و متوجه موضوعاتی می‌بودند که متعلق به قلمرو فلسفه تلقی می‌شدند، و هرچند می‌توانیم آن استدلال‌ها و مباحثی را که تحت عنوان فلسفه هستند مجزا سازیم، تظاهر به آن‌که این نوع مدافع مسیحی یک فیلسوف جدی است بیهوده است؛ شاید او تا حدودی از فیلسوفان اقتباس کرده باشد، اما «فلسفه» را کم‌وبیش تحریف‌کننده حقیقت، و دشمن مسیحیت تلقی می‌کرد. آن نویسندگان مسیحی که نسبت به فلسفه یونانی غالباً نظر موافقی داشتند مایل بودند که فلسفه یونان را فراهم‌کننده مقدمات حکمت مسیحی بدانند، حکمتی که از چشمان یک مسیحی، نه تنها دربردارنده اسرار ایمان مسیحی، بلکه کل حقیقتی است که مربوط به عالم و حیات انسانی است. تا آن‌جا که آبای کلیسا نه تنها عقل را در راه فهم و بیان صحیح و دفاع از داده‌های وحیانی به‌کار گرفتند، بلکه همچنین به بحث از موضوعاتی پرداختند که مورد بحث فیلسوفان یونانی بودند. آن‌ها نه فقط به بسط الهیات کمک کردند، بلکه همچنین برای ساختمان فلسفه‌ای سازگار با الهیات مسیحی مصالحی فراهم آوردند؛ اما آن‌ها الهی‌دان و شارح بودند، نه فیلسوف به معنای دقیق آن، جز گاه‌گاهی و به‌طور اتفاقی؛ و حتی آن‌گاه که در پی موضوعات فلسفی بودند، به جای این‌که فلسفه دیگری یا شاخه‌ای از فلسفه را بسازند، گویی جزئیات حکمت کلی مسیحی را در اختیار می‌گذاشتند. این حتی در مورد قدیس آوگوستینوس هم صادق است، زیرا هرچند می‌توان فلسفه‌ای را با نوشتارهای او بازسازی کرد، او بیشتر الهی‌دان بود و در پی این نبود که نظامی فلسفی به معنای دقیق آن بسازد.

آبای کلیسا، مثل قدیس گرگوریوس نوسایی و قدیس آوگوستینوس، که در تألیفات خود از عناصری استفاده می‌کردند که از نوافلاطون‌گرایی اقتباس شده بودند، در نوافلاطون‌گرایی موادی را یافتند که به آن‌ها در ایجاد «فلسفه»‌ای درباره زندگی

روحانی، که به آن در مقام مسیحیان و قدیسان توجه زیادی داشتند، کمک کردند. طبیعی بود که آن‌ها دربارهٔ نفس، نسبت آن با بدن، و تعالی آن به سوی خدا با عباراتی سخن بگویند که شدیداً حاکی از افلاطون‌گرایی و نوافلاطون‌گرایی باشد؛ اما چون آن‌ها نتوانستند (و در هر حال نمی‌خواستند) تعالی نفس به سوی خدا را جدای از الهیات و وحی مورد بررسی قرار دهند، فلسفهٔ آن‌ها، که بیشتر بر نفس و تعالی آن به سوی خدا متمرکز بود، ناگزیر با الهیات آن‌ها درهم تنیده شد و با آن یکی شد. برای مثال، بحث‌کردن از آموزهٔ اشراق آوگوستینوس به‌عنوان آموزه‌ای صرفاً فلسفی آسان نیست؛ در واقع به آن باید در پرتو آموزهٔ کلی او راجع به نسبت نفس با خدا و تعالی آن به سوی خدا نگریست.

گرایش کلی آبا، گویی، حال و هوای خاصی به آنچه که «آوگوستینوس‌گرایی» می‌نامیم بخشیده است. به‌طور مثال، قدیس آنسلم الهی‌دان بود، اما دریافت که وجود خدایی که اسرار دین مسیحی را وحی کرده است به‌نحوی نیازمند به اثبات است، و بنابراین، الهیاتی طبیعی به وجود آورد یا در ایجاد الهیات طبیعی کمک کرد؛ هرچند این تصویر که او به ایجاد نظامی فلسفی به معنای دقیق آن پرداخته باشد خطاست. «ایمان در جست‌وجوی عقل»^۱، به بیان ساده، ممکن است به پس یا به پیش برود. این حرکت، با پیشروی از داده‌های وحیانی و به‌کارگیری استدلال در باب اعتقادات کلامی، تا این‌که آن‌ها را تا آن‌جا که ممکن است بشناسد، الهیات مدرسی را ایجاد می‌کند؛ با پیشروی، به این معنا که به بررسی پیش‌فرض‌های وحیانی بپردازد، به بسط برهان‌های مربوط به وجود خدا می‌پردازد. اما ذهن مشغول به کار در هر دو مورد در واقع ذهن الهی‌دان است، حتی اگر در مورد دوم، درون حوزهٔ خود و با روش‌های فلسفی عمل کند.

اگر روح مکتب آوگوستینوس، که مولود تألیفات آبای کلیساست، روح «ایمان در جست‌وجوی عقل» باشد، همین‌طور ممکن است روح «انسان در جست‌وجوی خدا»^۲ نامیده شود. این جنبه از مکتب آوگوستینوس به‌نحو خاصی در نزد قدیس بوناوتورا بارز است؛ کسی که اندیشه‌اش عمیقاً در روحانیت عاطفی فرانسیسی غوطه‌ور است. شاید کسی به تأمل در مخلوقات و عالم بیرون و عالم درون بپردازد و به ماهیات آن‌ها دست

یابد، اما شناخت او از ارزش کمی برخوردار است، مگر این‌که در ماهیت به «نشانه خدا»^۱ و در خودش به «تصویر خدا»^۲ دست یابد، مگر این‌که بتواند عمل خدا در نفس‌اش را دریابد؛ عملی که خودبه‌خود پنهان است اما موجب می‌شود که در آثار آن، در ید قدرت آن، قابل دیدن باشد. تعدادی از «آوگوستینی‌ها»، به‌طور مثال، از سر محافظه‌کاری و احترام به سنت، بدون تردیدی به آموزه اشراق معتقد شدند؛ اما در مورد کسی مثل بوناوتورا حفظ این آموزه چیزی بیش از سنت‌گرایی بود. از دو آموزه، آموزه‌ای که نسبت بیشتری با خدا دارد و آموزه‌ای که نسبت کمتری با خدا دارد، گفته‌اند که شخص آوگوستینی آموزه‌ای را انتخاب می‌کند که نسبت بیشتری با خدا و نسبت کمتری با مخلوق داشته باشد، اما این فقط تا آن‌جا ممکن است که احساس شود این آموزه هماهنگ با تجربه روحانی و بیانگر آن است و تا آن‌جا ممکن است که هماهنگ با چشم‌انداز کلی الهیات باشد و بتواند با آن کامل شود.

اگر کسی «شعار ایمان در جست‌وجوی عقل» را بیانگر روح آوگوستینوس‌گرایی و دال بر جایگاه فلسفه در ذهن شخص آوگوستینوس بدانند، شاید اعتراض شود که توصیف این چنینی آوگوستینوس‌گرایی توسعه بیش از حد آن است و آدمی باید حتی اندیشمندانی را که نمی‌توان به درستی آوگوستینی نامید از جمله آوگوستینی‌ها بشمارد. گذر از ایمان به «فهم»، به الهیات مدرسی، از سویی، و به فلسفه از سوی دیگر، در نهایت نتیجه این حقیقت بود که مسیحیت به‌عنوان آموزه و حیانی نجات، نه به‌عنوان فلسفه به معنای نظری آن، و نه حتی به‌عنوان آموزه و حیانی نجات، نه به‌عنوان فلسفه به معنای نظری آن، و نه حتی به‌عنوان فلسفه مدرسی، به جهان اعطا شده است. مسیحیان قبل از هر چیزی ایمان آوردند و فقط بعد از آن، به دفاع و تبیین و فهم آنچه باور داشتند مایل شدند و به بسط الهیات و، به تبع الهیات، فلسفه پرداختند. این به معنایی نه‌تنها‌گرایش اولین نویسندگان و آباء مسیحی، بلکه همچنین‌گرایش همه آن اندیشمندان قرون وسطا بود که در وهله نخست الهی‌دان بودند. آن‌ها اول به باور رسیدند و سپس کوشیدند که بفهمند. این در مورد قدیس توماس هم صادق است. اما چگونه می‌توان توماس را آوگوستینی نامید؟ آیا بهتر نیست که عبارت «آوگوستینی» را به برخی آموزه‌های فلسفی

1. *vestigium Dei*2. *imago Dei*

محدود کنیم؟ آدمی با این کار به ابزاری که متمایزکنندهٔ آوگوستینی‌ها از غیر آنهاست دست می‌یابد؛ در غیر این صورت گرفتار سردرگمی ناامیدکننده‌ای می‌شود.

در این سخن حقیقت زیادی وجود دارد و باید پذیرفت که برای توانایی متمایز ساختن آوگوستینوس‌گرایی از غیر آن به لحاظ محتوای فلسفی، پسندیده این است که آدمی، قبل از هر چیزی، دربارهٔ این که آماده است کدامین آموزه‌ها را به عنوان آموزه‌هایی آوگوستینی تصدیق کند و چرا، دارای ذهن روشنی باشد؛ اما در حال حاضر سخن من دربارهٔ نسبت بین الهیات و فلسفه است و درخصوص این مطلب، با قید و شرطی که به اختصار ذکر می‌شود، بر این اعتقادم که بین خود آوگوستینوس و فیلسوف - الهی دانان بزرگ قرن سیزدهم، در نوع نگرش آنها، هیچ تفاوت ذاتی وجود ندارد. قدیس توماس آکوئینی مطمئناً بین فلسفه و الهیات تمایزی صوری و روش‌شناختی گذاشت، تمایزی که بدیهی است که گرگوریوس نوسایی یا آوگوستینوس یا آنسلم نگذاشته بودند؛ اما رویکرد «ایمان در جست‌وجوی عقل» با همهٔ این‌ها رویکرد قدیس توماس بود. بنابراین باید در این «باب» مایل به این باشم که توماس را یک «آوگوستینی» به شمار بیاورم. البته آدمی در باب محتوای آموزه باید معیار دیگری را بپذیرد. بوناوتورا بین الهیات و فلسفه بیشتر به تمایزی صوری دست زد، هرچند به آموزه‌هایی چسبید و تأکید کرد که معمولاً «آوگوستینوسی» به حساب می‌آمدند، درحالی که توماس آنها را رد کرد؛ می‌توان راجع به این آموزه‌ها فلسفهٔ بوناوتورا را «آوگوستینوسی» و فلسفهٔ توماس را غیر آوگوستینوسی نامید. همین‌طور، چنان‌که دیدیم، بوناوتورا بسیار بیش از توماس بر عدم کفایت فلسفهٔ مستقل تأکید داشت، به‌طوری که حتی گفته شده وحدت نظام بوناوتورا را باید در سطح کلامی، و نه در سطح فلسفی، جست‌وجو کرد. درعین حال، خود توماس بر این باور نبود که فلسفه‌ای محض و مستقل، در واقعیت بالفعل و در عمل، کاملاً رضایت‌بخش است و، مثل بوناوتورا، در وهلهٔ نخست یک الهی‌دان بود. در مورد این سخن پروفیسور ژیلسون که از نظر توماس قلمرو فلسفه همان قلمرو امور «قابل وحی»^۱ است (به آن معنایی که ژیلسون این عبارت را به کار می‌برد و بدیهی است که نه به هر معنایی) سخنان زیادی گفته‌اند.

«قید و شرط مهمی» که در بالا به آن اشاره کردم این است. توماس به سبب کشف کامل ارسطو و قبول او، آن قدر که قبول او با سنت کلامی سازگار بود، مواد فلسفه‌ای مستقل را فراهم آورد. همان طور که به هنگام بحث از توماس گفتم، به کارگیری نظام ارسطویی به فلسفه کمک کرد تا خودآگاه شود و سودای استقلال و آزادی را در سر پیرورد. وقتی مواد فلسفی نسبتاً ناچیز باشند، مثلاً در دورهٔ آبا و در قرن‌های اولیهٔ قرون وسطا، دربارهٔ فلسفه‌ای مستقل که به راه خود برود سؤالات اندکی می‌توانند وجود داشته باشند (ضرورتی ندارد که پدیدهٔ «جدل»^۱ چندان جدی گرفته شود)، اما به محض این که ارسطوگرایی، که دست کم به نظر می‌رسید نظام فلسفی کاملی باشد و مستقل از الهیات گسترش یابد، به صحنه رسید و به این حق خود که در صحنه بماند دست یافت، از نظر اخلاقی جدا کردن راه‌ها اجتناب‌ناپذیر شد. فلسفه رشد کرده بود و زود خواهان حق طبیعی خود شد و به پرسه‌زدن در حول و حوش خانهٔ خود پرداخت. مقصود توماس به هیچ وجه این نبود؛ قصد او به کارگیری ارسطوگرایی در ترکیب فلسفی - الهیاتی وسیعی بود که در آن، الهیات معیار نهایی باشد. با وجود این، فرزندان وقتی که بزرگ می‌شوند همواره دقیقاً آن طور که والدین انتظار یا آرزو دارند رفتار نمی‌کنند. بوناوتورا، آلبرتوس، و توماس مقدار فزاینده‌ای از مواد فلسفی جدید را به کار گرفتند و به ثبت رساندند و در تمام مدت به پرورش فرزندی پرداختند که به زودی به راه خود می‌رفت، این سه مرد، هر چند در بسیاری از مطالب فلسفی با یکدیگر اختلاف داشتند، در باب آرمان ایجاد یک ترکیب مسیحی واقعاً هم نظر بودند. آن‌ها در شمار «اولیا» بودند نه «فلاسفه» و اگر کسی بخواهد بین اندیشمندان قرون وسطا راجع به دیدگاه آن‌ها در مورد نسبت بین الهیات و فلسفه تقابلی ریشه‌ای بیابد، نباید آن قدر که آنسلم و بوناوتورا و توماس و اسکوتوس را در مقابل ابن‌رشدیان لاتینی و، در قرن چهاردهم، مکتب اوکامی قرار می‌دهد آنسلم و بوناوتورا را در مقابل توماس قرار دهد. «فلاسفه» و مشائیان افراطی همواره از آبا و الهی‌دانان و «قدیسان» متمایز بودند.

۲. آنچه قبلاً گفته شد آدمی را به مسئلهٔ «فلسفهٔ مسیحی» فرامی‌خواند. آیا می‌توان از «فلسفهٔ مسیحی» قرون وسطا سخن گفت؛ و اگر بتوان سخن گفت، به چه معنا؟ اگر فلسفه

رشته‌ای موجه و مستقل در مطالعات و معارف بشری باشد («مستقل» به این معنا که فیلسوف دارای روش و موضوع خود باشد)، به نظر می‌رسد که فلسفه نه «مسیحی» باشد و نه بتواند «مسیحی» باشد. سخن گفتن از «زیست‌شناسی مسیحی» یا «ریاضیات مسیحی» نامعقول به نظر می‌رسد؛ یک زیست‌شناس یا ریاضی‌دان می‌تواند مسیحی باشد، اما زیست‌شناسی یا ریاضیات او نمی‌تواند. همین‌طور می‌توان گفت یک فیلسوف می‌تواند مسیحی باشد، اما فلسفه او نمی‌تواند. فلسفه او می‌تواند صحیح و با مسیحیت سازگار باشد، اما نمی‌توان یک سخن علمی را صرفاً بدین سبب مسیحی نامید که سخن درستی است و با مسیحیت سازگار است. همان‌طور که ریاضیات نمی‌تواند الحادی یا اسلامی یا مسیحی باشد، هرچند ریاضی‌دانان می‌توانند ملحد یا مسلمان یا مسیحی باشند، همین‌طور فلسفه هم نمی‌تواند الحادی یا اسلامی یا مسیحی باشد، هرچند فیلسوفان می‌توانند ملحد یا مسلمان یا مسیحی باشند. سؤال مناسب دربارهٔ فرضیه‌ای علمی این است که آیا آن فرضیه درست است یا غلط، مشاهده و تجربه آن را تأیید می‌کنند یا رد می‌کنند، نه این‌که آیا آن فرضیه پیشنهاد یک مسیحی یا هندو یا بی‌دین است؛ و سؤال مناسب دربارهٔ آموزه‌ای فلسفی این است که آیا آن آموزه درست است یا غلط، برای تبیین حقایقی که باید آن‌ها را تبیین کند آیا کافی است یا نه، نه این‌که آیا آن را کسی معتقد به زئوس یا پیرو محمد [ص] یا الهی‌دانی مسیحی تفسیر کرده است. بیشترین معنایی که اصطلاح «فلسفه مسیحی» می‌تواند به نحوی معقول به دست دهد فلسفه‌ای است که با مسیحیت سازگار است، اگر به معنایی بیش از آن باشد، سخن از فلسفه‌ای است که فقط فلسفه نیست؛ چیزی است که، دست‌کم تا اندازه‌ای، الهیات است.

این دیدگاهی معقول و قابل فهم است و مطمئناً بیانگر یک جنبه از گرایش قدیس توماس به فلسفه است؛ جنبه‌ای که در تمایز آشکاری که او بین الهیات و فلسفه می‌گذارد بیان شده است. فیلسوف از مخلوقات، و الهی‌دان از خدا آغاز می‌کند؛ اصول فیلسوف اصولی هستند که با نور طبیعی عقل ادراک می‌شوند، اصول الهی‌دان و حیانی‌اند؛ فیلسوف از نظم طبیعی بحث می‌کند، الهی‌دان در وهلهٔ نخست از نظم فراطبیعی بحث می‌کند. اما اگر کسی طرفدار این جنبه از تومیسم باشد در وضعیت نسبتاً مشکلی قرار می‌گیرد. بوناوتتورا تصور نمی‌کرد که بتوان جز با نور ایمان به مابعدالطبیعه

رضایت بخشی دست یافت. برای مثال، آموزه فلسفی مُثل نوعی دقیقاً به آموزه الهیاتی کلمه وابسته است. آیا باید گفت که بوناوتتورا، به تعبیر درست، دارای هیچ فلسفه‌ای نیست، یا باید عناصر الهیاتی را از عناصر فلسفی جدا کرد؟ و اگر چنین باشد، آیا کسی خود را به مخاطره نمی‌افکند و به ساختن «فلسفه‌ای بوناوتتورایی» دست نمی‌زند که خود بوناوتتورا به سختی آن را به عنوان بیان کامل اندیشه و مقاصد خویش می‌پذیرد؟ آیا شاید قبول این آسان‌تر نباشد که تصور توماس از فلسفه تصور فلسفه‌ای مسیحی «بود»، به معنای تألیف مسیحی کلی‌ای که نویسندگان اولیه مسیحی سعی در به دست آوردن آن داشتند؟ تاریخ‌دان حق دارد که این دیدگاه را بپذیرد. اگر کسی صرفاً در مقام فیلسوفی سخن بگوید که متقاعد شده است فلسفه یا روی پای خود می‌ایستد یا اصلاً فلسفه نیست، وجود «فلسفه‌ای مسیحی» را نخواهد پذیرفت، یا به عبارت دیگر، اگر کسی صرفاً به عنوان یک «تومیس» سخن بگوید مجبور خواهد بود هر برداشت دیگر و متفاوتی از فلسفه را در معرض نقد و ارزیابی قرار دهد. اما اگر کسی در مقام تاریخ‌دان سخن بگوید و گویی از بیرون نظاره کند، تصدیق خواهد کرد که در مورد فلسفه دو برداشت وجود دارد: یکی برداشت بوناوتتورا، یعنی برداشت فلسفه‌ای مسیحی، و دیگری برداشت توماس و اسکوتوس، یعنی برداشت فلسفه‌ای که نمی‌توان به درستی آن را مسیحی نامید، جز به این معنا که با الهیات سازگار باشد. از این دیدگاه می‌توان گفت که بوناوتتورا، ولو بین الهیات و فلسفه تمایز آشکاری گذاشته باشد، سنت آبا را ادامه داد، درحالی که فلسفه توماس منشوری به دست داد. تومیس به این معنا «جدید» بود و روبه سوی آینده داشت. تومیس در مقام نظام فلسفی‌ای که مستغنی به خود است می‌تواند با سایر فلسفه‌ها به رقابت و بحث پردازد، زیرا می‌تواند الهیات جزمی را کنار بگذارد؛ درحالی که فلسفه‌ای مسیحی از نوع فلسفه بوناوتتورا به سختی می‌تواند این کار را بکند. البته یک بوناوتتورایی حقیقی می‌تواند در باب مطالب به خصوصی، مثل برهان‌های مربوط به وجود خدا، با فیلسوفان جدید وارد بحث شود، اما کل این نظام به سختی می‌تواند در شرایط برابر وارد عرصه فلسفی شود؛ دقیقاً بدین سبب که صرفاً نظامی فلسفی نیست بلکه تألیفی مسیحی است.

با وجود این آیا معنایی وجود ندارد که بتوان همه فلسفه‌های آوگوستینوس و بوناوتتورا و آلبرتوس و توماس را بدان معنا مسیحی نامید؟ مسائلی که آن‌ها مورد بحث

قرار دادند تا حد زیادی ناشی از الهیات، یا ضرورت دفاع از حقیقت مسیحی، بودند. وقتی ارسطو بر وجود محرکی نامتحرک دلیل می‌آورد، به مسئله‌ای که ناشی از مابعدالطبیعه (و طبیعیات) بود پاسخ می‌داد، اما وقتی آنسلم و بوناوتورا و توماس وجود خدا را اثبات می‌کردند، به اثبات مبنایی عقلانی برای قبول وحی‌ای که از قبل به آن اعتقاد داشتند می‌پرداختند. بوناوتورا همچنین سرگرم اثبات فعالیت فطری خدا در درون نفس بود، و حتی اگر توماس استدلال خود ارسطو را به کار گرفته باشد، نه صرفاً به مسئله‌ای انتزاعی پاسخ می‌داد و نه صرفاً به اثبات این که محرکی نامتحرک، به عنوان علت نهایی حرکت، وجود دارد علاقه‌مند بود، او به اثبات وجود خدا علاقه‌مند بود؛ وجودی که برای او معنایی بسیار بیش از یک محرک نامتحرک داشت. استدلال‌های او را بالطبع می‌توان فی‌نفسه بررسی کرد و، از منظر فلسفی، آن‌ها را باید این‌گونه مورد بررسی قرار داد، اما او با این مسئله از دیدگاه یک الهی‌دان برخورد می‌کرد و برهان وجود خدا را یک «مقدمه ایمان»^۱ می‌دید. به علاوه، هرچند توماس مطمئناً از فلسفه یا مابعدالطبیعه به عنوان علم وجود بماهو وجود سخن می‌گفت و هر چند مطمئناً می‌توان این تلقی را داشت که این ادعای او که شناخت عقلانی خدا برترین بخش فلسفه است و دیگر بخش‌ها به آن رهنمون می‌شوند، در کلمات ارسطو آمده است، توماس در جامع (که از دیدگاه فلسفی و نیز الهیاتی از بیشترین اهمیت برخوردار است) از نظم مورد نظر الهیات تبعیت می‌کند و فلسفه او با الهیات او دقیقاً سازگار است و تلفیقی به دست می‌دهد. رویکرد توماس به مسائل فلسفی براساس روحیه استاد دانشکده علوم پاریس نبود؛ او در رویکرد خود به آن‌ها روحیه الهی‌دانی مسیحی را داشت. به علاوه، به رغم ارسطوگرایی او و به رغم تکرار سخنان ارسطویی از سوی او، تصور می‌کنم بتوان بر این اعتقاد بود که از نظر توماس فلسفه بیش از این که مطالعه وجود به طور کلی باشد مطالعه خدا، فعالیت خدا، و آثار خداست، آن قدر که دلیل طبیعی به دست ما خواهد داد؛ به طوری که خدای واحدی در مرکز هم فلسفه و هم الهیات او جای دارد، ولو از راه‌های مختلفی به دست آمده باشد. قبلاً گفته‌ام که از نظر توماس مزیت آشکار فلسفه در این است که فلسفه در نهایت به راه خود می‌رود، و تصور می‌کنم که این صحت داشته باشد؛

اما این بدان معنا نیست که نظر و میل توماس بر «جدایی» فلسفه از الهیات بود. برعکس، او به ترکیب بزرگی مبادرت ورزید و در مقام الهی دان مسیحی ای که فیلسوف هم بود به آن مبادرت کرد. او بدون تردید بر این باور بوده است که آنچه برای او همچون بوالهوسی ها و خطاهای فیلسوفان در قرن های بعد به نظر رسیده است بیشتر ناشی از خود آن علت هایی هستند که او با نظر به آن ها ادعا داشت که وحی از نظر اخلاقی ضروری است.

۳. به فلسفه توماس بیش از هر فیلسوف دیگری فصل های زیادی اختصاص یافته است، و حق هم همین است، زیرا تومیسم مسلماً عظیم ترین و جامع ترین ترکیبی است که در این کتاب دیده می شود. تأکید من بر آن جنبه هایی از تومیسم بوده است که دارای منشأ غیرارسطویی اند، و تصور می کنم که آدمی باید این جنبه ها را در ذهن داشته باشد، تا مبادا فراموش کند که تومیسم یک ترکیب است و نه صرفاً قبول محض ارسطوگرایی؛ اما با وجود این، تومیسم را حتماً می توان همچون اوج حرکتی در غرب مسیحی به سوی قبول و استفاده از فلسفه یونانی، آن طور که ارسطو ارائه کرده است، تلقی کرد. از آن جا که فلسفه در زمان آباء کلیسا، از هر لحاظ، معنایی نوافلاطونی داشت، استفاده از فلسفه یونانی، از نظر آن ها، به معنای استفاده از نوافلاطون گرایی بود. برای مثال، آگوستینوس از نظام تاریخی ارسطو، که غیر از نوافلاطون گرایی بود، اطلاع زیادی نداشت. به علاوه، روحانیت نوافلاطون گرایی برای آباء کلیسا جذاب بود. این که مقولات نوافلاطون گرایی باید در اوایل قرون وسطا تفوق بر اندیشه مسیحی را ادامه دهند کاملاً طبیعی است، با نظر به این حقیقت که آباء کلیسا از آن ها استفاده کرده بودند و آن ها به سبب اعتبار منسوب به تألیفات دیونوسیوس مجعول، که اعتقاد بر این است که پولس رسول، او را به دین جدید گروانده بود، تقدیس شده بودند. به علاوه، حتی وقتی که مجموعه آثار ارسطو در ترجمه هایی از یونانی و عربی به لاتینی در دسترس قرار گرفته بودند، اختلافات بین ارسطوگرایی واقعی و نوافلاطون گرایی واقعی به هیچ وجه آشکارا شناخته شده نبودند. مادامی که کتاب العلل^۱ و عناصر الهیات به ارسطو نسبت داده شده اند، مخصوصاً وقتی مفسران بزرگ مسلمان به نوافلاطون گرایی دل داده بودند، نمی شد آن ها

را به روشنی از هم باز شناخت. البته این‌که ارسطو از افلاطون انتقاد کرده بود کاملاً از مابعدالطبیعه آشکار بود؛ اما ماهیت و قلمرو دقیق این نقادی آنچنان آشکار نبود. پس پذیرش و استفاده از ارسطو به معنای نفی و ردّ کل نوافلاطون‌گرایی نبود، و هرچند توماس پی برد که کتاب *العلل* اثر ارسطو نیست، می‌توان تفسیر او از ارسطو را به نحوی سازگار با مسیحیت تلقی کرد، نه فقط به عنوان «بهترین تفسیر مقدور»^۱ (که بود؛ از دیدگاه هر کسی که هم مسیحی و هم تاریخ‌دان است) بلکه همچنین به تبع برداشت کلی از ارسطو در زمان او. بوناوتتورا مطمئناً بر این تصور بود که نقادی ارسطو از افلاطون مستلزم ردّ مثال‌باوری است (و به عقیده من بوناوتتورا کاملاً برحق بود)، اما توماس بر این تصور نبود و او ارسطو را طبق آن تفسیر کرد. شاید کسی وسوسه شود که تصور کند توماس فقط ارسطو را روسفید کرده است، اما نباید فراموش کرد که معنای «ارسطو» نزد توماس بسیار بیش از معنای او نزد تاریخ‌دان جدید فلسفه یونانی است؛ ارسطو دست‌کم تا حدی، ارسطویی بود که از چشم مفسران و فیلسوفانی که خودشان صرفاً ارسطویی نبودند دیده می‌شد. حتی ارسطویان تعمداً افراطی، یعنی ابن رشدیان لاتینی، صرفاً ارسطویی به معنای دقیق آن نبودند. اگر کسی این دیدگاه را بپذیرد، به آسانی این را درخواهد یافت که چگونه ارسطو توانست برای توماس «فیلسوف» به نظر برسد، و تصدیق خواهد کرد که وقتی توماس ارسطوگرایی را غسل تعمید داد فقط ارسطوگرایی را جایگزین نوافلاطون‌گرایی نمی‌کرد، بلکه جریان جذب فلسفه یونانی را که از اوایل عصر مسیحی شروع شده بود تکمیل می‌کرد. به معنایی می‌توانیم بگوییم که نوافلاطون‌گرایی، آوگوستینوس‌گرایی، ارسطوگرایی، و فلسفه‌های اسلامی و یهودی دور هم جمع شده و در تومیسزم ذوب شده‌اند، نه به این معنا که عناصر برگزیده خود به خود کنار هم گذاشته شده‌اند، بلکه به این معنا که تحت هدایت منظم برخی مفهوم‌های اصلی آمیزه و ترکیبی واقعی خاص شده است. بدین ترتیب، تومیسزم، به معنای کامل آن، ترکیبی است از الهیات مسیحی و فلسفه یونانی (ارسطوگرایی‌ای که در اتحاد با سایر عناصر است، یا ارسطوگرایی‌ای که در پرتو فلسفه بعدی تفسیر شده است) که در آن، فلسفه در پرتو الهیات لحاظ می‌شود و خود الهیات، تا حد قابل ملاحظه‌ای، با مقولاتی عرضه می‌شود

که از فلسفه یونانی، مخصوصاً از ارسطو، اقتباس شده‌اند.

تأکید من بر این بوده است که تومیسم ترکیبی است از الهیات مسیحی و فلسفه یونانی، که شاید به نظر برسد دلالت بر این دارد که تومیسم به معنایی محدودتر، به این معنا که صرفاً به فلسفه توماسی اشاره دارد، ترکیبی است از فلسفه یونانی و چیز دیگری جز فلسفه یونانی نیست. در وهله نخست به نظر می‌رسد به این دلیل ساده که فلسفه توماس ترکیبی از افلاطون‌گرایی (به معنای وسیع آن که شامل نوافلاطون‌گرایی هم می‌شود) و ارسطوگرایی بود، ولو نباید فراموش کرد که فیلسوفان مسلمان و یهودی هم در ساختار اندیشه او تأثیرات مهمی گذاشته بودند، ترجیح دارد که به جای ارسطوگرایی از فلسفه یونانی سخن گفته شود. در جلد اول تاریخ فلسفه خود نشان داده‌ام که افلاطون و ارسطو را باید، دست‌کم از برخی جنبه‌ها، اندیشمندانی مکمل یکدیگر تلقی کرد و به ترکیبی نیاز است؛ توماس آکوئینی به این ترکیب دست یافت. بنابراین نمی‌توانیم فلسفه او را صرفاً ارسطوگرایی به‌شمار آوریم، زیرا ترکیبی است از فلسفه یونانی، در هماهنگی با الهیات مسیحی. در وهله دوم، تومیسم ترکیبی واقعی است و نه صرف همنشینی عناصری نامتجانس. برای مثال، توماس در صدد این نبود که سنت افلاطونی - فلوطینی - آوگوستینوسی، مثل نوعی را اخذ کند و آن را فقط با آموزه ارسطویی صورت جوهری همنشین سازد. او به هر عنصری شأن هستی‌شناسی آن را داد و صورت جوهری را تابع مثال نوعی قرار داد و توضیح داد که آدمی به چه معنا مجاز است که از «مثال‌ها» ی موجود در خدا سخن بگوید. همچنین اگر او مفهوم (در اصل) افلاطونی بهره‌مندی را بپذیرد آن را به نحوی به کار نمی‌گیرد که در تعارض با عناصر ارسطوگرایی مابعدالطبیعه او باشد. توماس از ترکیب مادی - صوری ارسطویی فراتر رفت و در تمایز واقعی بین ذات و وجود به کاربرد عمیق‌تر اصل قوه و فعل پی برد. این تمایزگذاری به او آن توانایی را داد که مفهوم افلاطونی بهره‌مندی را در توضیح موجود متناهی به کار گیرد، حال آن‌که در عین حال، دیدگاه او در باب خدا بیشتر به عنوان «موجود قائم به ذات»^۱ تا به عنوان صرف محرک نامتحرک به او این توانایی را داد که تصور بهره‌مندی را به نحوی به کار گیرد که به تصور خلقت، که نه در افلاطون و نه در ارسطو یافت نمی‌شود، برجستگی خاصی

بخشد. نیازی به گفتن نیست که توماس بهره‌مندی را، به معنای کامل آن، به عنوان یک مقدمه در نظر نمی‌گیرد؛ تا وجود خدا اثبات نشده باشد نمی‌توان به تصور کاملی از بهره‌مندی دست یافت، اما مواد لازم برای شرح و تفصیل این تصور از راه تمایز واقعی گذاشتن بین ذات و وجود فراهم آمده است.

۴. برخی از دیدگاه‌هایی که در این کتاب پذیرفته شده‌اند ممکن است به نحوی ناسازگار به نظر برسند، اما باید به یاد داشت که در خصوص تاریخ فلسفه قرون وسطا، یا در واقع در خصوص تاریخ فلسفه در هر عصری، می‌توان دیدگاه‌های مختلفی را پذیرفت. جدای از این حقیقت که آدمی برحسب این‌که توماسی، اسکوتوسی، کانتی، هگلی، مارکسیستی، یا پوزیتیویست منطقی باشد، در باب پیشرفت فلسفه بالطبع با دید دیگری دیدگاه و تفسیر دیگری را خواهد پذیرفت، حتی همین آدمی ممکن است اصول و روش‌های تفسیری مختلفی را بشناسد که مایل نیست هیچ‌یک از آن‌ها را به این بهانه که کاملاً غیرمنطقی‌اند رد کند باوجوداین حاضر نیست ادعا کند که هیچ‌یک از آن‌ها از حقیقت و کفایت کاملی برخوردارند.

بنابر همین، و از برخی منظرهایی که کاملاً منطقی‌اند، قبول روش تفسیری تک‌بعدی یا روبه‌رشد ممکن است. می‌توان دید که اندیشمندان مسیحی، عملاً با آغاز از هیچ در اوایل عصر مسیحی، توسعه آن از راه تفکرات آبا تا مدرسی‌گری اوایل قرون وسطا، غنای بالنسبه ناگهانی آن از راه ترجمه‌هایی از عربی و یونانی، و پیشبرد آن از راه تفکرات گیوم اوورنی، الکساندر آو هیلز، قدیس بوناوتورا و قدیس آلبرتوس کبیر، تا این‌که در ترکیب توماسی به اوج خود رسید، دست به جذب و استفاده از فلسفه یونانی زدند. براساس این نوع تفسیر، ضرورت دارد که فلسفه بوناوتورا را مرحله‌ای از پیشرفت تومیسیم بدانیم و نه فلسفه‌ای در توازی با آن و نامتجانس. معلوم است که موفقیت توماس نه در قبول ارسطو به جای آوگوستینوس یا افلاطون‌گرایی نوافلاطونی، بلکه بیشتر در تلفیق و ترکیب جریان‌های مختلف فلسفه یونانی و فلسفه اسلامی و یهودی، و نیز آرای اصیلی است که اندیشمندان مسیحی عرضه کرده‌اند. تلقی آدمی از فلسفه قرون وسطای پیش از توماس، نه «آوگوستینوس‌گرایی» در مقابل ارسطوگرایی، بلکه مدرسی‌گری پیش از توماس یا مدرسی‌گری اوایل قرون وسطاست. به نظر می‌رسد که این نوع تفسیر کاملاً منطقی باشد؛ بیشترین مزیت آن در این است که به این تصور تحریفی رهنمون

نمی‌شود که تومیسم صرف ارسطوگرایی است. حتی ممکن و منطقی است که تومیسم را، به جای ارسطوگرایی افلاطونی شده، افلاطون‌گرایی ارسطویی شده ببینیم. آنچه در باب وصف «ترکیبی» تومیسم و رابطه آن با به‌طور کلی فلسفه یونانی، و اسلامی، تا اختصاصاً ارسطوگرایی، گفته شده مؤید این نوع تفسیر است؛ تفسیری که باز مورد نظر آن چیزی است که در جلد اول این تاریخ فلسفه درباره مکمل بودن فلسفه‌های افلاطون و ارسطو گفته شد.

از سوی دیگر، اگر کسی منحصرأ از این نوع تفسیر تبعیت کند، کاملاً در خطر عدم توجه به تنوع ارزشمند فلسفه قرون وسطا و تفرد فیلسوفان مختلف قرار دارد. روحیه قدیس بوناوتورا نه عین روحیه راجر بیکن و نه عین روحیه قدیس توماس بود؛ و تاریخ‌دانان فرانسوی همچون پروفیسور ژیلسون در توجه‌دادن و برجستگی بخشیدن به ویژگی‌های شخصی تک‌تک اندیشمندان خدمت بزرگی به من کرده‌اند. به همین «تفرد» فیلسوفان قرون وسطا، با توجه به این حقیقت که اندیشمندان مسیحی از زمینه کلامی مشترکی برخوردار بودند، بسیار خوشامد گفته شده، به‌طوری که اختلافات فلسفی آن‌ها در قلمرو بالنسبه محدودی مطرح شده‌اند؛ با این نتیجه‌گیری که شاید به نظر برسد فلسفه قرون وسطا شامل مجموعه‌ای از مکررات در باب مطالب برجسته و مجموعه‌ای از اختلافات در باب مطالب بالنسبه غیرمهم است. اگر کسی صرفاً بگوید که بوناوتورا اشراق خاصی را مسلم می‌گیرد و توماس آن را رد می‌کند، اختلاف بین آن‌ها آن‌قدر جذبه ایجاد نمی‌کند که اگر نظریه اشراق توماس در پیوند با تفکر کلی او باشد و اگر انکار هر اشراق خاصی از سوی توماس بر ضد زمینه نظام کلی او باشد ایجاد می‌کند. اما نمی‌توان تفکر کلی بوناوتورا یا نظام کلی توماس را بدون برجسته کردن روحیه خاص هر یک از دو اندیشمند توضیح داد. ممکن است کاملاً حقیقت داشته باشد که پروفیسور ژیلسون، همان‌طور که قبلاً در این کتاب گفتم، در باب اختلافات بین بوناوتورا و توماس اغراق کرده باشد، و می‌توان فلسفه بوناوتورا را مرحله‌ای از تکامل تومیسم دید و نه فلسفه‌ای مشابه یا متفاوت با آن؛ اما این هم برای انسان‌های مختلف شدنی است که از این‌که فلسفه چیست برداشت‌های متفاوتی داشته باشند، و اگر کسی دیدگاه توماسی را نپذیرد، احتمالاً میل او به این‌که بوناوتورا را یک توماس ناقص ببیند بیش از میل یک افلاطونی به این‌که افلاطون را یک ارسطوی ناقص ببیند نخواهد بود. تصور می‌کنم که

اصرار بر آن نوع تفسیری که پروفیسور ژیلسون ارائه کرده است به اندازه اصرار بر آن نوع تفسیر تک‌بعدی‌ای که آدمی به این عنوان که غیرمنطقی است آن را کنار می‌گذارد، یا برعکس، اصرار بر صفات و روحیات اندیشمندان مختلف و نادیده گرفتن تکامل کلی اندیشه به سوی ترکیبی کامل، خطاست. محدودیت دید مانع از ایجاد فهمی کامل است. همچنین درحالی‌که شدنی است که پیشرفت فلسفه قرون وسطا را پیشرفت به سوی ترکیب توماسی ببینیم و فلسفه‌های پیش از توماس را مراحل این پیشرفت تلقی کنیم، و درحالی‌که شدنی است که بیشتر روی ویژگی‌های فیلسوفان مختلف و خصایص شخصی اندیشمندان مختلف متمرکز شویم، این هم شدنی است که مسیرهای مختلف و کلی پیشرفت را ببینیم و به آن‌ها برجستگی خاصی ببخشیم. بدین ترتیب متمایز ساختن انواع گوناگون «آوگوستینوس‌گرایی»، به جای راضی بودن به یک واژه چندپهلوی، شدنی است؛ برای مثال، متمایز ساختن آوگوستینوس‌گرایی مشخصاً فرانسیسی بوناوتورا از آوگوستینوس‌گرایی ارسطویی شده ریچارد میدلتونی یا آوگوستینوس‌گرایی ابن سینایی هانری گنتی و تا حدی دانز اسکوتوس. پیگیری در خصوص تأثیرات ابن سینا و ابن رشد و ابن جیرول و در اندیشه قرون وسطا، و تلاش بر طبقه‌بندی همانند آن، شدنی است. اصطلاحاتی مثل «آوگوستینوس‌گرایی ابن سینایی»^۱، «آوگوستینوس‌گرایی ابن جیرولی»^۲، «ابن سیناگرایی لاتینی»^۳، که تاریخ‌دانان فرانسوی به کار برده‌اند، از همین روست. تحقیق در باب این‌گونه تأثیرات مطمئناً ارزشمند است، اما طبقه‌بندی‌ای را که حاصل چنین تحقیقی است نمی‌توان طبقه‌بندی تام و تمامی از فیلسوفان قرون وسطا به شمار آورد، زیرا اصرار بر تأثیر گذشتگان می‌تواند مشارکت‌های اصلی را محو کند؛ درحالی‌که طبقه‌بندی تا حد زیادی به این وابسته است که آدمی برحسب اتفاق کدامین مطالب فلسفه فیلسوف را در ذهن داشته باشد تا فیلسوف را تحت تأثیر ابن سینا یا ابن رشد یا ابن جیرول طبقه‌بندی کند.

همین‌طور می‌توان پیشرفت فلسفه قرون وسطا را در نسبت با رابطه اندیشه مسیحی با «انسان‌گرایی»، یعنی به‌طور کلی اندیشه و فرهنگ و دانش یونانی، تلقی کرد. بنابراین اگر

قدیس پتروس دامیانوس نماینده گرایش سلبی به انسان‌گرایی باشد، قدیس آلبرتوس کبیر و راجر بیکن گرایش ایجابی را به نمایش گذاشتند؛ درحالی‌که از منظر سیاسی تومیسهم هماهنگی طبیعی و انسانی با فراطبیعی را که در نظریه مشخصاً سیاسی ژیل ژمی مفقود است به نمایش می‌گذارد. همچنین ممکن است گفته شود که قدیس توماس، به واسطه سهم بیشتری که، در مقایسه با برخی از پیشینیان و معاصرانش، به فعالیت انسانی در مقام شناخت و عمل می‌دهد، گرایش انسان‌گرایانه را به نمایش می‌گذارد.

خلاصه، فلسفه قرون وسطا را می‌توان از چند جنبه مورد نظر قرار داد؛ جنبه‌هایی که هر یک از آن‌ها توجیه خود را دارد، و اگر کسی بناست که در باب آن به دیدگاه کاملی دست یابد آن را باید این‌گونه مورد نظر قرار دهد. اما هرگونه بحث وسیع‌تری در باب کل فلسفه قرون وسطا باید تا نتیجه‌گیری جلد بعدی کتاب، آن‌گاه که فلسفه قرن چهاردهم مورد بحث قرار می‌گیرد، به تأخیر افتد. در جلد حاضر ترکیب بزرگ قدیس توماس بالطبع و بالواقع از جایگاه مرکزی برخوردار است؛ هرچند همان‌طور که دیدیم فلسفه قرون وسطا و فلسفه قدیس توماس مترادف با هم نیستند. قرن سیزدهم قرن اندیشه نظری بود و این قرن سرشار از اندیشمندان نظری بود؛ قرن اندیشمندان اصیلی بود که، با وجود این، اندیشه آن‌ها در قالب سنت‌های جزمی مدرسه‌های فلسفی متصلب نشده بود. گرچه اندیشمندان بزرگ قرن سیزدهم در آموزه‌های فلسفی خود با یکدیگر اختلاف دارند و یکدیگر را مورد نقد قرار می‌دهند، این کار آن‌ها در بستر اصول عموماً پذیرفته‌شده مابعدالطبیعی است. باید بین نقادی در مورد به کارگیری اصول پذیرفته‌شده مابعدالطبیعی و نقادی خود مبانی نظام‌های مابعدالطبیعی فرق گذاشت. نقادی اولی، معمول همه اندیشمندان نظری بزرگ قرون وسطا بود، اما نقادی دومی، تا قرن چهاردهم به ظهور نرسید. این جلد را با بررسی دانز اسکوتوس، که از نظر زمانی در محل اتصال قرن‌های سیزدهم و چهاردهم قرار دارد، به پایان برده‌ام؛ اما حتی اگر کسی بتواند در فلسفه او آغازهای ضعیف روحیه نقادی افراطی‌تری را بیابد که مشخصه نهضت اوکامی قرن چهاردهم شد، نقادی او از معاصران و پیشینیانش مستلزم انکار اصول عموماً پذیرفته‌شده مابعدالطبیعی در قرن سیزدهم نیست. ما با نگاه به قرون وسطا شاید مایل باشیم که در نظام اسکوتوس پل بین این دو قرن را ببینیم - بین قرن توماس و قرن اوکام - اما خود اوکام مطمئناً در اسکوتوس خویشاوندی زیادی ندید و تصور می‌کنم که حتی اگر

فلسفه اسکوتوس راهی را برای نقادی افراطی تری فراهم نکرده باشد باید نظام او را پایان ترکیب نظری بزرگ قرون وسطا تلقی کرد. گمان می‌کنم نمی‌توان انکار کرد که برخی عقاید اسکوتوس در باب علم النفس عقلانی و الهیات طبیعی و اخلاق، گویی، مشتاقانه منتظر نقد اوکامی از مابعدالطبیعه و دیدگاه خاص اوکامی در باب ماهیت قانون اخلاقی اند، اما اگر خود فلسفه اسکوتوس، بدون ارجاع آن به آینده‌ای که ما می‌شناسیم ولی او نمی‌شناخت، مورد بررسی قرار گیرد، مجبوریم تصدیق کنیم که نظامی مابعدالطبیعی همسنگ همه نظام‌های بزرگ قرن سیزدهم بود. از همین روست که به نظرم رسید محل اسکوتوس در همین جلد است تا در جلد بعدی. امیدوارم که در جلد بعد به فلسفه قرن چهاردهم و فلسفه‌های رنسانس و تجدید حیات مدرسی‌گری در قرن‌های پانزدهم و شانزدهم پردازم.

عناوین فلاسفۀ قرون وسطا، مندرج در این مجلد

RHABANUS MAURUS:	Praeceptor Germaniae.
ABELARD:	Peripateticus Palatinus.
ALAN OF LILLE:	Doctor universalis.
AVERROES:	Commentator.
ALEXANDER OF HALES:	Doctor irrefragibilis.
ST. BONAVENTURE:	Doctor seraphicus.
ST. ALBERT THE GREAT:	Doctor universalis.
ST. THOMAS AQUINAS:	Doctor angelicus and Doctor communis.
ROGER BACON:	Doctor mirabilis.
RICHARD OF MIDDLETON:	Doctor solidus.
RAYMOND LULL:	Doctor illuminatus.
GILES OF ROME:	Doctor fundatissimus.
HENRY OF GHENT:	Doctor sollemnis.
DUNS SCOTUS:	Doctor subtilis.

واژه‌نامه

فارسی - انگلیسی / لاتینی

an sit	آیا هست	patristic period	آبای کلیسا
speculum	آینه	آدمی در این جهان در جست‌وجوی چه چیز	
arianism	آیین آریوسی	et quid potest homo	دیگری می‌تواند باشد
superman	آبرانسان	plus petere in hac vita	
insipiens	ابله	libertas arbitrii	آزادی اراده
avicennisme latin	ابن‌سیناگرایی لاتینی		آزادی اندیشه و بیان
pater, paternitas	اب، ابوت	libertas consilii et complaciti	
supernatural union	اتحاد فوق‌طبیعی	creatio ab aeterno	آفرینش از ازل
essential parts	اجزای ذاتیه	cosmogony	آفرینش‌شناسی
universal consent	اجماع عام	ex quo est	آنچه به واسطه آن هست
the one	احد	quod est / quod sit	آنچه هست
one or good	احد یا خیر	اوگوستینوس‌گرایی ابن جبیرولی	
احساس متعلق بدن نیست؛ متعلق نفس است از طریق بدن		augustinisme avicebronisant	
sentire non est corporis sed animae per corpus		augustinisme avicennisant	
free will	اختیار یا اراده آزاد	آیا وجود خدا بدیهی شناخته می‌شود	
		utrum Deum esse sit per se notum	

si fallor sum	اشتباه می‌کنم پس هستم	voluntus	اراده
divine persons	اشخاص الهی	liberum arbitrium	اراده آزاد
illumination	اشراق	consecration	ارتسام
nominalism	اصالت تسمیه	traducianism	ارثی‌انگاری نفس
hylomorphism	اصالت ماده و صورت	ex parte Dei	از جانب خداوند
principia	اصول	ex parte creaturae	از جانب مخلوقات
institutio theologica	اصول الهیات	ex parte materiae	از جهت [طرف] ماده
confessions	اعترافات	in ratione essendi	از حیث علت وجودی
	اعتقاد افراطی به وجود عینی کلیات	secundum quid	از حیث ماهیت
hyperrealist view of universals		ex puris naturalibus	از راه طبیعت محض
accidents	اعراض		از راه فعل معین تأمل
rationes	اعیان ثابتة	per quandam reflexionem	
officia	افعال		از راه نسبت با دیگری
	افعال انسانی	per attributionem ad illud	
actiones hominis / actiones humanae		ex cupiditate	از سر طمع
spheres	افلاک	ex libidine	از سر فسق
potestas directa	اقتداری مستقیم	ex parte post	از طرف بعد [انتها]
persuasiones probabiles	اقتناعی محتمل	ex parte ante	از طرف قبل [ابتدا]
hypostasis	اقنوم	a parte cognitorum	از طرف مدرک
divinitas	الاهیّت	a parte cognoscentis	از طرف مدرک
per se unum	الواحد بالذات	de nihilo / ex nihilo	از عدم
deitas	الوهیّت		از عدم در شأن ماده
deus	اله	ex nihilo tamquam materia	
theologia	الهیات		از قضا به مسلم گرفتن کثرت نیاز است
second theology	الهیات به معنی اخص	hic enim est necessitas ponendi plura	
dogmatic	الهیات جزئی	es parte post	از لحاظ تأخر
symbolical theology	الهیات رمزی	ex parte ante	از لحاظ تقدم
negative theology	الهیات سلبی یا تنزیهی	ex nihilo in aliquid	از نیست به هست
natural theology	الهیات طبیعی	magister	استاد
mystical theology	الهیات عرفانی	dispositiones	استعدادها
theologia christiana	الهیات مسیحی	induction	استقرا
theologians	الهی‌دانان	episcopal	اسقفی
aliquid / fiat	امر	divine names	اسماء الهی
posse esse	امکان وجود	nomen universale	اسم کلی

با تأمل و تخیل	امور آشفته بدون آشفته‌گی
per reflexionem ad phantasma	actus confusos inconfuse
synderesis scintilla	abstraction انتزاع
redemption بازخرید	mentis alienatio انتزاع ذهن
restoration بازگشت	abstract انتزاعی
reditus in causas بازگشت به علل	local oliffusion انتشار مکانی
ex natura potentiae با قدرت طبیعی	transmitter انتقال‌دهنده
unitive بالاتحاد	decline انحطاط
per se بالذات	organic اندام‌وار
per accidens بالعرض	vorstellung اندیشه
ab alio / per aliud بالغیر	ideogenetic اندیشه‌زایی
de facto بالفعل	انسان در جست‌وجوی خدا
educuntur in actum بالفعل می‌شوند	homo quaerens Deum
essentialiter بالماهیه (ماهیتاً)	homo viator انسان سالک
با واسطه مخلوقات عاقل	pati انفعال
mediante cratura rationali	species universalis انواع کلی
idolater بت‌پرست	species intelligibiles انواع معقولات
dator formarum بخشندهٔ صورت‌ها	species singulares انواع مفردها
adversus heareses بدعتگذاران	hoc aliquid اثبیت
magis expresse بدیهی	ne plus ultra اوج تلاش فکری
semia بذر	apex affectus اوج محبت
seminarium بذرگاهی	pars prima اولین قسمت
via quarta براهین پنجگانه	ahriman اهریمن
propter perfectionem totius برای کمال کل	faith ایمان
propter animam برای و به سبب نفس است	fide orthodoxa ایمان اصیل
برگردانندهٔ شیء به ذات خویش	fideistic ایمان‌باورانه
obiectum in se ducens	ایمان در جست‌وجوی عقل
curriculum برنامهٔ آموزشی	fides quaerens intellectum
economy of salvation برنامهٔ رستگاری	credo ut intelligam ایمان می‌آورم تا بفهمم
برهان تشنیهی / برهان لد یا علیه عقیدهٔ یک	این کاملاً غلط است که وجود به غیر از ذات است
argumentum ad hominem شخص	simpliciter falsum est quod esse sit aliud
ontological argument برهان وجودی	ab essentia
magis de loginquo بسیار دور	thisness اینی (هذیت شیء)
simpliciter بسیط	

به طور بدیهی معلوم بالذات	cognitio visionis	بصیرت
per se nota secundum se / per se notum	post nihilum	بعد از عدم
secundum se	sequenti	بعدی
به طور بدیهی معلوم برای ما	secundum quid	بنا به ذات
per se notum quoad nos	cognitio visionis	بنا به رؤیت
in ratione propria	ex hypothesi / ex suppositione	بنا به فرض
per naturam	propter nominis rationes	بنا به مفهوم اسما
in ratione communi		بنا به وجه معناداری
secundum quid	propter significandi modum	
به عنوان متعلق میل و عشق	a se / sui generis	بنفسه
ut desideratum et amatum	in meliorem partem	بهترین تفسیر مقدور
quo dicuntur		به تمام معنا
به لفظ مشهور	per excellentiam / sub propria ratione /	
به مثابه حرکت دهنده و تبدیل کننده شیء به چیز دیگر	par excellence	
ut obiectum movens et in aliud ducens	beatitudo	بهجت
proprie theologicæ	beatific vision	بهجت انگیز
secundum analogiam	true beatitudo	بهجت واقعی
ex parte et in aenigmate		به چیزهایی زیبا گفته می شود که به نظر لذتبخش باشند
به نحوی مبهم	pulchra dicuntur quae visa placent	
به نحوی در یک وجه متشابه	eminentiùs	به حد اعلا
quasi consimili modo	propter deum	به خاطر خدا
به نحوی در یک وجه متشابه با یکدیگر نسبت دارند، همان طور که سه شخص در الوهیت با یکدیگر نسبت دارند	ex infirmitate	به خاطر ناتوانی ها
quasi consimili modo se habentium, sicut	participations	بهره مندی ها
se habent personae in divinis		به سبب ادراک شدن کثیرند
به واسطه فصل های محصل	plures secundum rationem intelligendi	
per affirmativas differentias	propter accidentium	به سبب تنوع اعراض
ut causam	propter dignitatem	به سبب شرافت
et per excessum		به سبب نقص توجه ما
in meliorem partem	propter defectum considerationis ex parte nostra	
به وجه بهتر		
secundum modum altiore	ad extra	به صورت خارجی
modo eminentiori	per participationem	به طور اشتراکی
extra deum	per se notum	به طور بدیهی
external		بیرونی

infra-lunar	تحت القمر	frustra	بیهوده
sub ratione boni	تحت مفهوم خیر	absque ullo alio medio	بی هیچ واسطه
imaginatio (phantasia)	تخیل	pari passu	پا به پای هم
translative	ترجمانی	responens	پاسخگو
compositium	ترکیب	respondeo dicendum	پاسخ من این است
constructive synthesis	ترکیب سازنده	seraphic father	پدر آسمانی
hylomorphic	ترکیب مادی صوری	aeterni patris	پدر ابدی
synthetic	ترکیبی	credibilia	پذیرفتنی
analogy	تشابه	پس آنچه در واقعیت وجود دارد باید بزرگ‌تر از آن چیزی باشد که فقط در عقل وجود دارد	
convenientia proportionalitatis	تشابه تناسب	majus igitur cogitabile est, quod est in re quam quod est tantum in intellectu	
convenietia proportionis	تشابه نسبت	filius	پسر
analogically	تشبیه / تشبیهاً	genesis	پیدایش
imagines	تصاویر	outlines of divinity	پیرامون الوهیت
species	تصاویر ذهنی	partiarchs	پیشوایان امت
imago Dei	تصویر خدا	puritanism	پیوریتانیسم
adaequatio sermonis et rei	تطبیق سخن و شیء	actio in distans	تأثیر از دور
adaequatio rei ad intellectum	تطبیق عینیت با ذهنیت	institutiones	تأسیسات
didascalion	تعلیم و تربیت	dificatio	تأله
vertibilitas	تغییرپذیری	تأمل روحانی در امور الهی	
mutatio materiae	تغییر موضوع	aliqua contemplatio divinorum	تبدل جوهری
inquisition	تفتیش عقاید	transubstantiation	تبدیل به تخیل
individuation	تفرد	conversio ad phantasma	تبدیل به صورت قوه تخیل
praedestinationes	تقدیرات	conversio ad phantasma	تبدیل به صورت خیالی
consecration	تقدیس	conversio ad phantasma	تبدیل شدن به صورت‌های قوه تخیل
virtute	تقریباً	convertendo se ad phantasmata	
officiis	تکالیف	blessed trinity	ثلاثت مقدس
monism	تک‌جوهر‌باوری	empiricism	تجربه‌گرایی
monist	تک‌جوهر‌گرا	incarnation	تجسد
monistic	تک‌جوهری	imitation	تجسم
pantheistic monism	تک‌جوهری وحدت وجودی	infra-celestial	تحت السماوی
retractiones	تکذیبیه		

substantiae	جوهر	monophysite	تک طبیعت‌گرا
coporeal substances	جوهر جسمانی	monopsychistic	تک نفس‌انگارانه
substance	جوهر	monopsychism	تک نفس‌باوری
osia	جوهر (اوسیا)	discretio personalis	تمایز شخصی
partito substantialis	جوهر مفارق		تمایز صوری واقعی
weltanschauung	جهان‌بینی	distinctio formalis a parte rei	
universita	جهان (کل)	discretio individualis	تمایز فردی
universalism	جهان‌گرایی		تمایز ذهنی با مبدأ عینی
ad bene agendum	جهت عمل خیر	distinctio rationis cum fundamenta in re	
oculus contemplationis	چشم تأمل	praeparatio evangelica	تهییدات انجیلی
oculus imaginationis	چشم خیال	proportionalis	تناسب
oculus rationis	چشم عقل		تناسب امور، دادن به هر کس آنچه از آن اوست
oculus intelligentiae	چشم هوش	rerum convenientia tribuens unicuique quod suum est	
	چنان‌که ممثّل شبیه به مثال است	reincarnation	تناسخ
sicut exemplatum assimilatur exemplari		analogia oppositorum	تناظر معکوس
چون که موجود متحرک به موجود نامتحرک		contradiction	تناقض
تحوّل می‌شود		oppositio in adiecto	تناقض در عبارت‌ها
quia mobile reducitur ad immobile		univocal being	تواطؤ وجود
quadrivium	چهارگانه (دروس چهارگانه)	dualism / duality	ثبوت
hoc aliquid in actu	چیز بالفعل	integralist	جامع‌نگر
inter alia	چیزهای میانی دیگر	summas	جامع‌ها
quid sit / quidditas	چیستی	communitas perfecta	جامعه کامل
chaos	حالت آشفتگی	logical algebra	جبر منطقی
cloud of unknowing	حجاب جهل	demonstratio / dialectici	جدل
ratio principalis	حجت اصلی	dialecticians	جدلی‌ها
authority	حجیت	potest colorari	جرح و تعدیل
ratio	حد و ماهیت	corpus spirituale	جسم روحانی
soliloquia	حدیث نفس	corpus sui generis	جسم یگانه‌ای
impetus	حرکت آنی	sentences	جُمَل
impulsus	حرکت آنی یا تکان‌ای	sententiae	جملات
unnatural motion	حرکت قسری	republic	جمهوری
sensus communis	حس مشترک	genera / genus	جنس
sensation	حسی	aspectus	جوانب
participation	حُصّه		

creator ipse	خود خالق	veritas summa	حقیقت جامع
apprehensio	خیالات	diudicatio	حکم
good	خیر	wisdom	حکمت
divine goodness	خیر الهی	metaphysics	حکمت الهی
	خیر تحت مفهوم عام خیر	natural philosophy	حکمت طبیعی
bonum sub communi ratione boni		comparative judgement	حکم نسبی
bonum / goodness	خیر	theocracy	حکومت دینی
bonum commune	خیر عمومی	analogical predication	حمل قیاسی
bonum ultimum	خیر فرجامین		حیات بی پایان توأم با وجود کامل مطلق
summum bonum	خیر مطلق	interminabilis vita simul perfecte tota	
bonum / goodness	خیریت	existens	
extra causam suam	دارای علت خارجی	blessed life	حیات قدسی
capax Dei	دارای قابلیت کسب خدا	in perspicuo puro	خالص مرئی
darwinian	داروینی		خدا ابتدا در حس بود
ratione peccati	در باب گناهان	quod Deus prius fuerit in sensu	
de ordine	درباره مشیت الهی		خداوند، بگذار تو را بشناسم [تویی که مرا
on the soul	درباره نفس		می‌شناسی] تا خودم را بشناسم
in medio consistit	دربرگیرنده میانه‌روی	noverim me, noverim te	
ad extra	در خارج	maxime ens	خداوند متعال
in ratione entis	در خصوص وجود	supra nos	خدای فراتر از ما
praesenter	در زمان حال	deus omnia in omnibus	خدای کل در کل
praesentialitas	در زمان حال بودن	the ultimate godhead	خدای متعال
in re	در کثرت	unam sanctam	خدای واحد
	در نتیجه، البته در قضایا، فرض بر اعتبار است		خدایی که هم متعالی و هم کامن است
in sequenti, scilicet in theorematibus,		at once transcendent and immanent	
ponentur credibilia		pars probabilis	خطابه
in re	در واقع	investiture	خلعت پوشان
secundum quid	در وجه ثانوی	creationism	خلقت‌باوری
	در وضع کنونی خود به سبب گناه	creation out of nothing	خلق عالم از عدم
pro statu isto forte ex peccato		immortalitate animae	خلود نفس
interiority	درون‌بودی	immortality	خلود نفس، نامیرایی
indwelling	درون‌ماندگار	self	خود
intensive	درونی	self-grounded	خودبنیاد
inaccessibilis	دسترس‌ناپذیر	self-multiplication	خودتکثیری

Holy Spirit	روح القدس	papacy	دستگاه پاپی
sancti	روحانیت	descartes	دکارتی‌ها
spirituals	روحانیون	necessary reason	دلایل ضروری
spiraculum vitae	روح حیات	recta ratio	دلیلی درست
	روح حیات بخش بدن	demiurge	دمیورگوس
spiraculum vitae corporis		modern period	دوره جدید
cosmic spirit	روح کیهانی	prepavatory	دوره مقدماتی
imitation	روگرفت	decatalogue	ده فرمان
romans	رومان	oculus contemplationis	دیدۀ بصیرت
beatific vision	رؤیت بهجت آمیز (الهی)	revealed religion	دین وحیانی
redemption	رهایی	demons	دیوان (دیوها)
monastic	رهبانی	essentia	ذات
temporal	زمانمند	God head	ذات الهی
multa	زیاد	quidditas rei	ذات انضمامی
super-essential beautiful	زیبای فوق ذاتی	post-essentia	ذات پسین
	زیرا هیچ تشابهی در واقعیت با یکدیگر ندارند	secunda essentia	ذات دوم
sunt primo diversa in realitate quia in		intelligit	ذات
nulla realitate conveniunt		suprema nature	ذات متعالی
substrate	زیرلایه	in puris naturalibus	ذات‌های خالص
common substrate	زیرنهاد مشترک	subjectivity	ذهنیت
	ساختارهای مفهومی	atheleny	رئیس دیر
conceptualist constructions		regulars	راهیان
umbra Dei	سایۀ خدا	solutio mirabilis	راه حل معجزه گر
sermo sapientiae	سخن [معرفت] حکمی	via negative	راه سلبی
sermo scientiae	سخن [معرفت] علمی	grace	رحمت
fount of wisdom	سرچشمۀ حکمت	gratuitous mercy	رحمت بلاعوض
exemplar	سرنمون	vocation	رسالت
beatitudo / happiness	سعادت		رساله‌ها و مراجع مقدس
eudaemonist	سعادت‌گرا	summae ac sanctae auctoritatis	
eudaemonistic	سعادت‌گرایانه	salvation	رستگاری
pars sophistica	سفسطه	apostles	رسولان
pleroma	سکان ملائعلی	humiditas radicalis	رطوبت ریشه‌ای
celestial hierarchy	سلسله مراتب آسمانی	carolingian renaissance	رنسانس کارولنژی
sophist	سوفیست	spiritus	روح

evil	شر	سه شخص در یک ذات	three persons in one nature
malum culpae	شر اخلاقی		triune
ad extra	شرکت پذیر خارجی	سه گانگی در یگانگی	tritheism
the law	شریعت	سه گانه پرستی	trivium
sacraments	شعائر دینی	سه گانه (دروس سه گانه)	
floreat	شکوفایی	سیر صعودی تا بی نهایت غیر ممکن است	Infinitas autem est impossibilis in
iconoclasts	شمایل شکنان		ascendendo
epistemology	شناخت شناسی		discipulus
implicit knowledge	شناخت ضمنی	شاگرد	approximation
cognito habitu	شناخت عادی	شباهت	
cognito acto	شناخت واقعی	شباهت از حیث معنا	similitudo secundum univocationem
devil	شیاطین		similitudo hypostatica
res	شیء	شباهت اقنومی	شباهت [بنا به] اشتراک معنوی یا [بنا بر]
res secundum veritatem	شیء حقیقی	بهره مندی	similitudo univocationis sive participationis
res secundum opinionem	شیء مجازی		
maker / demiurge	صانع	شباهت [بنا به] تقلید و تظاهر	similitudo imitationis et expressionis
emanatio / processio	صدور	شباهت بنا به مناسبت نظم	similitudo per convenientiam ordinis
passiones	صفات	شباهت به واسطه بهره مندی ذاتی کلی	similitudo per participationem em alicuius naturae universalis
passiones convertibiles	صفات مبدله		similitudo expressiva
passiones disiunctae	صفات منفصله	شباهت در ذات به واسطه مناسب در همه وجوه	similitudo per convenientiam omni modam in natura
passiones entis	صفات وجود		quasi innata
rectitudo affectionis	صواب تأثیر	شباهت فطری	similis
rectitudo sola mente perceptibilis	صوابی که فقط قابل ادراک با ذهن باشد	شبهه به هم	persona
emanations	صوادر	شخص گانه	personalist
form	صورت	شخص گرایانه	
forma corporeitatis	صورت جسمانی	شخصی که اداره می کند	gerit personam
forma essendi	صورت ذاتی		
formae ultimae	صورت غایی		
forma per se subsistens	صورت قائم بالذات		
forma universalis	صورت کلی		
forma subsistens	صورت متقوم		
exemplar ideas	صورت مثالی / مثل نوعی		
latitatio formarum	صورت مخفی		

via manifestior	طریق واضح تر	specific form	صورت نوعیه
divine darkness	ظلمت الهی		صورت و کمال کل اجسام
habitus gloriae	عادت به بهشت	species et perfectio corporum omnium	
adveniens extra	عارض از خارج	forma corporeitatis	صورت های جسمانی
mystics	عارفان	substantial forms	صورت های جوهری
scientes	عالمان	phantasmata	صورت های خیالی
par excellence	عالی	formae substantiales	صور جوهری
agent	عامل (قوه فعال)	obtenebratae	صور حسیه تیره
perihermeneias	عبارت	formae nativae	صور ذاتی
Old Testament	عهد عتیق	fromae native	صور طبیعی
aequitas	عدالت	latitatio formarum	صور نهفته ای
ex nihilo / nihil	عدم	forma corporeitatis	صور هیولانی
laissez-faire	عدم دخالت دولت	formalitates	صورتیت
de omnini nihilo	عدم مطلق		ضدیت با قدسی مآبی کشیشان
immediacy	عدم وساطت	anti-sacerdotalism	
privation	عدمی		ضدیت با کلیسای کاتولیک رومی
mysticism	عرفان	anti-romanism	
eros	عشق	necessitate naturae	ضرورت طبیعت
silver age	عصر سیمین	necessitas naturalis	ضرورت طبیعی
credibilia	عقاید	rationibus necessariis	ضرورت عقلی
intellectus / intelligence	عقل	ens necessarium / necessary	ضروری الوجود
reason / wisdom		supplementum	ضمیمه
ratio inferior	عقل ادنی	sed ad nutum	طبق اراده خدا
ratio aeterna	عقل ازل	naturaliter bonus	طبیعتاً خوب
	عقل است که کلیت را در اشیا پدید می آورد		طبیعتاً و نه به لطف (الهی)
intellectus est qui facit universalitatem in rebus		natura et non per gratiam	
ratio superior	عقل اعلی	natura naturans	طبیعت طبیعت بخش
ratio	عقل جزئی	natura naturata	طبیعت طبیعت پذیر
ratio superior	عقل زبرین	one nature	طبیعت واحد
ratio inferior	عقل زبرین	physics	طبیعیات
higher reason	عقل عالی	physicus	طبیعی دان
intellectus agens	عقل فاعل	prudemment nouvelle	طرحی نو
active intellect	عقل فعال	via negativa	طریق سلبی
		potissimus modus	طریق قوی

corpus christi	عید جسد	wisdom-in-itself	عقل فی نفسه
ration	عین ثابت	intellectus universaliter agens	عقل کل فعال
mutability	عین حیثیت	intellectus	عقل کلی
ipsum esse	عین وجود	rationalist	عقل‌گرا
finis / telos	غایت	pure reason	عقل محض
last end	غایت‌الغایات	acquired intellect	عقل مستفاد
galatians	غلاطیان	speculative reason	عقل نظری
servite	غلامان	species intelligibilis	عقل نوعی
gnosticism	غنوصیت	intellect	عقل
seculars	غیرراهبان	intellectus materialis	عقل هیولانی
praeter naturam	غیرطبیعی	rationes	عقول
inactive	غیرفعال	rationes aeternae	عقول ازلّی
indivisible	غیرقابل تقسیم	rationes rerum	عقول اشیا
unextended	غیرممتد	rationes seminales	عقول بذری
ad extra	فاعل خارجی	rationibus aeternis	عقول سرمدی
intelligentia	فاهمه	seperate intelligences	عقول مجرده
redemption	فدیه	cause of confinued existence	علت مبقیه
extra statum viae	فرا تر از جایگاهش	caused cause	علت معلول
praeter naturam	فرا تر از طبیعت	un caused cause	علت نامعلول
supra rationem	فرا تر از عقل	(علل) کاملاً مشترک در ازلّیت	
ultra-realism	فراواقع‌گرایی	omnino coaeternae causes	علل نخستین
فرسیت فقط فرسیت است		primordial causes	علل نوعی
equinitas est tantum equinitas		exemplary causes	علم النفس
picard	فرقه پیکار	psychology	علم پیشین
order of friars minor	فرقه فقرای کوچک	foreknowledge	علم تفسیر
order of preachers	فرقه واعظان	exegesis	علم واقع
dictionnaire de theologie	فرهنگ الهیات	scientiae reales	علوم غیردینی
corruptio per accidens	فساد به واسطه عرض	profane science	علوم نازل
difference	فصل	scientiae adulterinae	علیت مطلق
specific difference	فصل قریب	omni-causality	عمل‌پذیر
primum eminens	فضل اعلا	patient	عملی تنظیم‌کننده
virtus annexa	فضیلت ضمیمه	regulative action	عموماً
innatism	فطری‌انگاری	plerumque	عنصر مرطوب
act / facere / operari	فعل	humid element	

correlative	قرینه	free act	فعل اختیاری
intentio prima	قصد اول	actus purus	فعل بحت
intentio secunda	قصد ثانوی	quod verbum	فعل محض
apex mentis	قلب‌الذهن	actuaalem eminentiam	فعلیت عالی
emanationism	قلمرو الوهیت	per privationem	فقدان
aseity	قوام ذاتی	sumum cogitabile	فکر مطلق
regulae honestatis	قوانین اخلاق	scholasticism	فلسفه مدرسی
sensualitas	قوای حساسه	sphere	فلک
potentia	قوه	firmament	فلک اقصى
potentia subjectiva	قوه‌ای ذهنی	ratio disserendi	فن احتجاج
potentia objectiva	قوه‌ای عینی	ars combinatoria	فن تلفیق
potentia libera	قوه‌ای مختار	dialectica	فن جدل
vis aestimativa	قوه‌ارزیابی	illiberal arts	فنون نازلگان
vis aestimativa naturalis	قوه‌ارزیابی طبیعی	super-essential	فوق ذاتی - فوق جوهری
vis cogitativa	قوه تفکر	incomperhensibility	فهم‌پذیری
vis sensitiva	قوه حسّی	intelligere proprie	فهمیدن شایسته
potentia naturalis	قوه طبیعی	fluxus	فیض
vis intellectiva	قوه عقلی	diffusivum sui	فیضان بنفسه
potentia obedientialis	قوه فرمانبرداری	self-dependent	قائم به ذات
potentia materiae	قوه ماده	self-luminous	قابل فهم برای خود
patient	قوه منفعل	le révéable	قابل وحی
vis vegetativa	قوه نباتی		قابلیت ابقای صواب به خاطر خود آن
potentiality	قویت	potestas servandi rectitudinem propter se	
deduction	قیاس	lex regina	قانون (اختیارات) امپراتور
dilemma	قیاس ذوحین	ordo ad deum	قانون الهی
entitas individualis	کائن تشخیص	lex naturalis	قانون طبیعی
catholique	کاتولیک	ordo ad creturam	قانون مخلوقات
	کارشناس کتاب جمل	ante rem	قبل از کثرت
baccalaureus Sententiarius			قدرت من عشق من است
baccalaureus Biblicus	کارشناس کتاب مقدس	pondus meum amor meus	
perfecti	کاملان (انسان‌های کامل)	potentia infinita	قدرت نامتناهی
priests	کشیشان	eternity	قدم
speech	کلام	from itself	قدیم و بنفسه
the word and the speaker	کلام و متکلم	middle ages	قرون وسطا

metaphysics	مابعدالطبیعه	omnia in omnibus	کل اندر کل
metalogicus	مابعد منطق	all in all	کل در کل
prime matter	ماده اولی	word	کلمه
formless matter	ماده‌ای بی‌شکل یا فاقد صورت	creative word	کلمهٔ خلاق
grosser matter	ماده‌ای ناویژه‌تر	word of God / Divine logos	کلمهٔ الهه
materia universalis	مادهٔ کلی	universale post rem	کلیات بعد از کثرت
unqualified matter	مادهٔ محض	universale in re	کلیات در کثرت
materia prima	مادهٔ نخستین	ars generalis	کلیات فن
objects other than God	ماسوی الهه	universale ante rem	کلیات قبل از کثرت
pre-existence	ماقبل وجود	universale in mente	کلی ذهنی
mutually exclusive	مانع‌الجمع	universale est vox	کلی لفظ (کلمه) است
rutio	ماهیت	universale in voce	کلی لفظی
philosophumena	مباحث فلسفی	intellectus universalis	کلی معقول
de quolibet	مباحثهٔ عمومی	universal est sermo	کلی معنی (کلمه) است
disputatio ordinaria	مباحثهٔ معمولی	perfection	کمال
principia	مبادی	perfectissimum	کمال مطلق
principium	مبدئی	ancilla theologiae	کنیز الهیات
principium pure possibile	مبدأ امکان محض	cosmos	کیهان
primum principium	مبدأ اول	transitus	گذر
primary principle	مبدأ اولیه	monologium	گفت‌وگوی با خود
principle of individuation	مبدأ تفرد	proslodium	گفت‌وگوی با غیر
	مبدأ فردیت مادهٔ متعین به طور کمی	defleure	گل‌ریزان
materia signata quantitate		original sin	گناه نخستین
ultimate principle	مبدأ نهایی	gnosticism	گنوسیگری
moderni	متجددان	gnosticism	گنوسیه
differre	متفاوت	tamquam expriori	گویی از آغاز
theologian	متکلم	overflowing	لبریزی
exemplar	مثال	grace	لطف
	مثال آفرینانه در مقابل اعتقاد به وجود پیشینی و	vox	لفظ
ideogenetically	فطری مثال‌ها	flatus vocis	لفظ صرف
idea of ideas	مثال‌المثال	of inself / per se	لنفسه
exemplarism	مثال‌باوری	tabula rasa	لوح سفید
exemplaris ad exemplatum	مثال به ممثّل	tabula nuda	لوح نانوشته
normative idea	مثال هنجارین	logos	لوگوس

irenen agai the heresies	مساوی فسق و فجور دانست	ideas	مُثل
effectibile	مسیب	idea sunt unum secundum rem	مُثل بنا به ذات واحدند
primum effectivum	مسیب اول	triune god	مثلث خدا
participated light	مستفیض	velut ancilla dominae	مثل کنیز ارباب
Christology	مسیح شناسی	immaterial ideas	مُثل مجرد
orthodox	مسیحی راست گیش	formae exemplares	مُثل نوعی
peripatetici	مشائیان	malum poenae	مجازات
per participationem	مشارکت	transtative	مجازی
ockamism	مشرّب اوکامی	seraphic doctor	مجتهد ملکوتی
pagan	مشرک	common doctor	مجتهد همگان
Providence	مشیت	absolute content	محتوای مطلق
petitio principii	مصادره به مطلوب	mover	محرک
excessum	مضاف	محرک اول منشأ حرکت نامتناهی است، پس باید	
excedens	مضاف الیه	صاحب قدرت نامتناهی باشد	
adaequatio rei et intellectus	مطابقت شیء [عین] با عقل	primum movet motu infinito, ergo habet	
adaequatio rei et intellectus	مطابقت عین با ذهن	potentiam infinitam	
ultimate	مطلق	motor sufficiens	محرک کافی
absolutism	مطلق گرایی	unmoved mover	محرک نامتحرک
opponentes	معترضان	positive	محصل
gnosis / knowledge	معرفت	unvarnished	محض
cognitio approbationis	معرفت تأیید کننده	praedicabilia	محمولات
positive knowledge	معرفت ثبوتی	objectors	مخالفان
cognitio intelligentiae	معرفت عقلی	contra rationem	مخالف عقل
aliqualis cognitio Dei	معرفتی از خدا	phantasmata	مخیله
cognitio certitudinalis	معرفت یقینی	apologist / defendant	مدافع
intelligibilia	معقولات	studium generale	مدرسه ای
intelligibile actu	معقول بالفعل	studium Curiae	مدرسه دربار پاپ
reasonableness	معقولیت	scholastic	مدرّسی
doctor mirabilis	معلم کبیر	essentialiter ordinata	مراتب جوهری
self-caused	معول خود	accidentaliter ordinata	مراتب عرضی
sermo	معنی	authority	مرجعیت
		compositum	مرکب

موجود تقسیم‌ناپذیر ولی منقسم از دیگران	seperate from sensible objects	مفارق
ens indivisum in se divisum autem ab aliis	species innata	مفهوم فطری
ipsum esse subsistens	conceptualist	مفهوم‌گرایانه
esse completum	مقدار نامتناهی در عمل در مورد موجوداتی ممکن	مقدار نامتناهی در عمل در مورد موجوداتی ممکن
ens metaphysicum	است که منظم نیستند	است که منظم نیستند
entitas naturae	in his quae ordinem non habent	مقدمات ایمان
ens eminentissimus	praeambula fidei	مقدم بر تجربه
موجود متفرد یا متشخص	apriori	مقدمه
entitas singularis vel individualis	proemium	مقدمه ایمان
ens absolutum	praeambulum fidei	مقولات
entia ratiois	praedicamenta	مکالمه نحوی
entitas singularis	dialogus de grammatico	مکتب سرافیک
esse incompletum	seraphic	ملاحظه خاص
ens in actu	propria consideratio	ملحد
ens in potentia	atheist	ملکه ذهنی
ens a se	habitus mentis	ممثلی
ens non ab alio	ideatum	ممکن الوجود
suppositum	contingent / esse possibile / ens possibile	من آنم که هستم
symposium	I am who am / Qui est	مناسبت نظم
beneplacitum voluntatis	convenientia ordinis	منظره
appetitus / desiderium naturale	scientiae sermocinales	من به خدای واحد ایمان دارم
میل طبیعی (هر انسانی) به سعادت	credo in unum Deum	منتشر در چیزهای خارجی
appetitus beatitudinis	in extra dilabatur	منحصر به فرد
a posteriori	sui generis	منحط
negative indeterminatum	decadent	موافق عقل
privative indeterminatum	secundum rationem	موجود
redemption	ens / entitas	موجود بالغیر
modus essendi	esse ens ab alio	موجود بالفعل
de proximo	esse in actu	موجود بالقوه
relation / respectus	esse in potentia	موجود تغییرپذیر
respectus ad deum	ens mutabile	موجود تغییرناپذیر
relatio rationis	ens immutabile	
نسبت مقدار به مقیاس و مضاف به مضاف‌الیه		
mensurata ad mensuram vel excessa		
adexcedens		

non ex aliqua	نه از چیزی	نسبت ممثل به مثال	exemplatum to exemplar
نه بدیهی است و نه به روش فلسفی قابل اثبات است، بلکه از راه ایمان معلوم می شود		نسطوری گرای	nestorianism
non est nota ex terminis neque ratione naturali sed est tantum credita		نشانه ها	vestigia
نه به طور معمول		نشانه های خدا	vestigia Dei
نه به همان نحوی که خدا معلول خود را ایجاد می کند		نشانه خدا	vestigium Dei
sicut enim deus producit suum effectum, sic et agens creatum, licet non omnino reformation	نهضت اصلاح (دینی)	نظریه	theoria
نه می تواند علت خودشان باشند نه معلول و ناشی از عدم		نظریه اشراق	illumination
nec a se nec a nihilo		نظریه بی تفاوتی	indifference
نیازی به مسلم گرفتن کثرت نیست		نظریه سبب سازانگاری	occasionalistic
sine necessitate non est ponenda		نظریه شناخت	theory of knowledge
pluralitas		نظریه صدور	emanation
vis multiplicativa	نیروی تکثیر نور	نظریه قدیمی	antiqua doctrina
ex naturalibus	نیروی طبیعی ما	نظریه متعالی	altiori theoria
the holy see	واتیکان	نظریه مطابقت	correspondence theory
monas (monad) / univoce / unum	واحد	نظریه یادآوری	reminiscence
medium	واسطه	نظریه یکسانی	identity
واسطه همه علوم		نفس جهانی	world-soul
medium omnium scientiarum		نفوس	souls
clare et perspicue	واضح و شفاف	نفوس ناطقه	rational soul
realiter et univoce	واقعاً و به معنای واحد	نقد عقل محض	kritik der reinen vernunft
exaggerated realism	واقع گرایی افراطی	نقد ویرانگر	destructive criticism
peality	واقعیت	نقطه اوج فکر	apex mentis
dator formarum	واهب الصور	نمادپردازی جبری	algebraic symbolism
et hoc dicimus deum	این را خدا می نامیم	نمونه	exemplatum
ecstasy	وجد	نمونه اعلی	par excellence
esse / existence	وجود	نور	lumen / lux
being of itself	وجود از خود (لنفسه)	نور را مرئی می کند	lux incorporata perspicuo
esse primum	وجود اولی	نور معقول	intelligible light
		نوس یا عقل	nous or mind
		نوع	species / sui generis
		نوع ظاهر شده	verbum mentis (species expressa)
		نوع منطبع	species impressa

esse post non-esse	وجود بعد از عدم وجود	وجود بالذات	esse per essentiam / esse essentiae
	وجودی که به خود باقی است		esse potentiale
ipsum esse subsistens		وجود بالقوه	esse existentiae
unitas	وحدت	وجود بالوجود	esse existentiae ab ipso
divine unity	وحدت الهی	وجود بالوجود بنفسه	esse simpliciter
	وحدت واقعی کمتر از وحدت عددی	وجود بسیط	esse participatum
unitas realis minor unitate numeralic		وجود بهره‌مند	esse diminutum
pantheism	وحدت وجود	وجود تصغیری	indivisio entis
	وحدت وجودی یا تک‌جوهری	وجود تقسیم‌ناپذیر	esse secundum quid
pantheistic or monistic		وجود ثانوی مشروط	esse singular
	وحدتی وجود دارد که کمتر از وحدت عددی	وجود جزئی	esse existentiae
unitas minor quam numeralis	است	وجود حقیقی واقعی	esse vivum
le révétable	وحی‌پذیر	وجود حیاتی	bene esse
mediacy	وساطت	وجود خیر	ens rationis
intermediary beings	وسایط	وجود ذهنی	esse in alio
ineffable	وصف‌ناپذیر	وجود فی‌غیره	esse in se
habitus duorum ad duo	وضع دوها به دو	وجود فی‌نفسه	pre-existence
ex consideratione finis	هدف نهایی نفس	وجود قبلی	esse sufficientiae
haecceitas	هذیت	وجود کافی	ens a se
	هر آنچه را که پدر می‌تواند	وجود لنفسه	esse quidditativum
quidquid pater potest		وجود ماهوی	esse adunatum
	هر چه حاکم را خوش آید قانون است	وجود متحد	esse indigentiae
quod principi placuit legis habet vigorem		وجود محتاج	ipsum esse
esse essentiae	هست ذاتی	وجود مطلق	ipsum esse subsistens
esse verum reale	هست وجودی	وجود مطلق قیوم	esse cognitum
entitas	هستی	وجود معرفتی	esse caustum
ontological	هستی‌شناختی	وجود معلول	diversa esse
ontologists	هستی‌گرایان	وجود مغایر	esse non causatum
	همچون موتور محرک خود و همچون [پیوند]	وجود نامعلول	esse repraesentatum
	صورت کامل با کمال آن	وجود نمادین	esse real
ut motor mobili et ut perfectio formalis		وجود واقعی	ultima realitas entis
suo perfectibili		وجود واقعی نهایی	secundum esse et essentiam
	همچون نوری طبیعی در چشم	وجود و ذاتش	cui convenite esse
sicut perspicuitas naturalis in oculo		وجود وصفی	

quia nihil est commune	هیچ حد مشترکی وجود ندارد	similitudo connaturalis	هم‌ذات
hyle	هیولی	synthesis	هم‌نهاد
oblectatio / reminiscence	یادآوری	pantheism	همه‌خداانگاری
tertium commue	یک چیز سوم مشترک		همه موجودات دارای نسبتی با موجود اول‌اند، که خداست
same	یکسان	omnia entia habent attributionem ad ens	
unum et id ipsum	یکی و یکسان‌اند	primum quod est deus	
semitic	یهودی / کلیمی	intellect	هوش

انگلیسی / لاتینی - فارسی

a parte cognitorum	از طرف مدّرك	actus confusos inconfuse	امور آشفته بدون آشفتگی
a parte cognoscentis	از طرف مُدرِك	actus purus	فعل بَحت
a posteriori	مؤخر بر تجربه	ad bene agendum	جهت عمل خیر
a se	بنفسه	ad extra	به صورت خارجی / در خارج /
ab alio	بالغیر		شرکت‌پذیر خارجی / فاعل خارجی
absolute content	محتوای مطلق	adaequatio rei ad intellectum	تطبیق عینیت با ذهنیت
absolutism	مطلق‌گرایی	adaequatio rei et intellectus	مطابقت شیء [عین] با عقل / عین با ذهن
absque ullo alio medio	بی‌هیچ واسطه	adaequatio sermonis et rei	تطبیق سخن و شیء
abstract	انتزاعی		عارض از خارج
abstraction	انتزاع	adveniens extra	بدعتگذاران
accidentaliter ordinata	مراتب عرضی	adversus heareses	عدالت
accidents	اعراض	aequitas	پدر ابدی
acquired intellect	عقل مستفاد	aeterni patris	عامل (قوة فعال)
act	فعل	agent	اهریمن
actio in distans	تأثیر از دور	ahriman	نمادپردازی جبری
actiones hominis	افعال انسانی	algebraic symbolism	
actiones humanae	افعال انسانی		
active intellect	عقل فعال		
actualement eminentiam	فعلیت عالی		

aliqua contemplatio divinorum	تأمل روحانی در امور الهی	aspectus	جوانب
aliqualis cognitio Dei	معرفتی از خدا	at once transcendent and immanent	خدایی که هم متعالی و هم کامن است
aliquid	امر	atheist	ملحد
all in all	کل در کل	atheleny	رئیس دیر
altiori theoria	نظریه متعالی	augustinisme avicebronisant	آوگوستینوس‌گرایی ابن جبیرولی
an sit	آیا هست	augustinisme avicennisant	آوگوستینوس‌گرایی ابن سینایی
analogia oppositorum	تناظر معکوس	authority	حجبت / مرجعیت
analogical predication	حمل قیاسی	avicennisme latin	ابن سیناگرایی لاتینی
analogically	تشبیه / تشبیها	baccalaureus Biblicus	کارشناس کتاب مقدس
analogy	تشابه	baccalaureus Sententiaris	کارشناس کتاب جمل
ancilla theologiae	کنیز الهیات	beatific vision	بهجت‌انگیز / رؤیت بهجت‌آمیز (الهی)
ante rem	قبل از کثرت	beatitudo	بهجت
anti-romanism	ضدیت با کلیسای کاتولیک رومی	beatitudo	سعادت
anti-sacerdotalism	ضدیت با قدسی‌مآبی کشیشان	being of itself	وجود از خود (لنفسه)
antiqua doctrina	نظریه قدیمی	bene esse	وجود خیر
apex affectus	اوج محبت	beneplacitum voluntatis	میل خیر اراده
apex mentis	قلب‌الذهن / نقطه اوج فکر	blessed life	حیات قدسی
apologist	مدافع	blessed trinity	تثلیث مقدس
apostles	رسولان	bonum	خیر / خیریت
appetitus	میل طبیعی	bonum commune	خیر عمومی
appetitus beatitudinis	میل طبیعی (هر انسانی) به سعادت	bonum sub communi ratione boni	خیر تحت مفهوم عام خیر
apprehensio	خیالات	bonum ultimum	خیر فرجامین
approximation	شبهات	capax Dei	دارای قابلیت کسب خدا
apriori	مقدم بر تجربه	carolingian renaissance	رنسانس کارولنژی
argumentum ad hominem	برهان تشنیعی	catholique	کاتولیک
	برهان له یا علیه عقیده یک شخص	cause of confined existence	علت مبقیه
arianism	آیین آریوسی	caused cause	علت معلول
ars combinatoria	فن تلفیق	celestial hierarchy	سلسله مراتب آسمانی
ars generalis	کلیات فن		
aseity	قوام ذاتی		

chaos	حالت آشفتگی	corpus spirituale	جسم روحانی
Christology	مسیح‌شناسی	corpus sui generis	جسم یگانه‌ای
clare et perspicue	واضح و شفاف	correlative	قرینه
cloud of unknowing	حجاب جهل	correspondence theory	نظریهٔ مطابقت
cognitio approbationis	معرفت تأییدکننده	corruptio per accidens	فساد به واسطهٔ عرض
cognitio certitudinalis	معرفت یقینی	cosmic spirit	روح کیهانی
cognitio intelligentiae	معرفت عقلی	cosmogony	آفرینش‌شناسی
cognitio visionis	بنا به رؤیت / بصیرت	cosmos	کیهان
cognito acto	شناخت واقعی	creatio ab aeterno	آفرینش از ازل
cognito habitu	شناخت عادی	creation out of nothing	خلق عالم از عدم
common doctor	مجتهد همگان	creationism	خلقت‌باوری
common substrate	زیرنهاد مشترک	creative word	کلمهٔ خلاق
communitas perfecta	جامعهٔ کامل	creator ipse	خود خالق
comparative judgement	حکم نسبی	credibilia	پذیرفتنی / عقاید
compositum	مرکب / ترکیب	credo in unum Deum	من به خدای واحد ایمان دارم
conceptualist	مفهوم‌گرایانه	credo ut intelligam	ایمان می‌آورم تا بفهمم
conceptualist constructions	ساختارهای مفهومی	cui convenite esse	وجود وصفی
confessions	اعترافات	curriculum	برنامهٔ آموزشی
consecration	ارتسام / تقدیس	darwinian	داروینی
constructive synthesis	ترکیب سازنده	dator formarum	بخشندهٔ صورت‌ها
contingent	ممکن‌الوجود	dator formarum	واهب‌الصور
contra rationem	مخالف عقل	de facto	بالفعل
contradiction	تناقض	de nihilo	از عدم
convenientia ordinis	مناسبت نظم	de omnino nihilo	عدم مطلق
convenientia proportionalitatis	تشابه تناسب	de ordine	دربارهٔ مشیت الهی
convenientia proportionis	تشابه نسبت	de proximo	نزدیک‌تر
conversio ad phantasma	تبدیل به تخیل / تبدیل به صورت قوهٔ تخیل	de quolibet	مباحثهٔ عمومی
conversio ad phantasma	تبدیل به صور خیالی	decadent	منحط
convertendo se ad phantasmata	تبدیل شدن به صورت‌های قوهٔ تخیل	decatalogue	ده فرمان
coporeal substances	جوهر جسمانی	decline	انحطاط
corpus christi	عید جسد	deduction	قیاس
		defendant	مدافع
		defleure	گل‌ریزان

deitas	الوهیت	Divine logos	کلمه الله
demiurge	دمیورگوس / صانع	divine names	اسماء الهی
demons	دیوان / دیوها	divine persons	اشخاص الهی
demonstratio	جدل	divine unity	وحدت الهی
descartes	دکارتی ها	divinitas	الاهیت
desiderium naturale	میل طبیعی	doctor mirabilis	معلم کبیر
destructive criticism	نقد ویرانگر	dogmatic	الهیات جزمی
deus	اله	dualism	ثنویت
deus omnia in omnibus	خدای کل در کل	duality	ثنویت
devil	شیاطین	economy of salvation	برنامه رستگاری
dialectica	فن جدل	ecstasy	وجد
dialectici	جدل	educuntur in actum	بالفعل می شوند
dialecticians	جدلی ها	effectibile	مسبب
dialogus de grammatico	مکالمه نحوی	emanatio	صدور
dictionnaire de theologie	فرهنگ الهیات	emanation	نظریه صدور
didascalion	تعلیم و تربیت	emanationism	قلمرو الوهیت
difference	فصل	emanations	صوادر
differre	متفاوت	eminentius	به حد اعلا
diffusivum sui	فیضان بنفسه	empiricism	تجربه گرایی
dificatio	تأله	ens	موجود
diuindicatio	حکم	ens a se	موجود بنفسه / وجود لنفسه
dilemma	قیاس ذو حدین	ens absolutum	موجود مطلق
discipulus	شاگرد	ens eminentissimus	موجود متعالی
discretio individualis	تمایز فردی	ens immutabile	موجود تغییرناپذیر
discretio personalis	تمایز شخصی	ens in actu	موجود بالفعل
dispositiones	استعدادها	ens in potentia	موجود بالقوه
disputatio ordinaria	مباحثه معمولی	ens in se	وجود فی نفسه
distinctio formalis a parte rei	تمایز صوری واقعی	ens indivisum in se divisum autem ab aliis	موجود تقسیم ناپذیر ولی منقسم از دیگران
distinctio rationis cum fundamenta in re	تمایزی ذهنی با مبدء عینی	ens metaphysicum	موجود مابعدالطبیعی
diversa esse	وجود مغایر	ens mutabile	موجود تغییرپذیر
divine darkness	ظلمت الهی	ens necessarium	ضروری الوجود
divine goodness	خیر الهی	ens non ab alio	موجود نه بالغیر
		ens possibile	ممکن الوجود

ens rationis	وجود ذهنی	esse possibile	ممکن‌الوجود
entia rationis	موجود معقول	esse post non-esse	وجود بعد از عدم وجود
entitas	موجود / هستی	esse potentiale	وجود بالقوه
entitas individualis	کائن تشخیص	esse primum	وجود اولی
entitas naturae	موجود ماهوی	esse quidditativum	وجود ماهوی
entitas singularis	موجود منفرد	esse real	وجود واقعی
entitas singularis vel individualis	موجود منفرد یا مشخص	esse repraesentatum	وجود نمادین
episcopal	اسقفی	esse secundum quid	وجود ثانوی مشروط
epistemology	شناخت‌شناسی	esse simpliciter	وجود بسیط
equinitas est tantum equinitas	فرسیت فقط فرسیت است	esse singular	وجود جزئی
eros	عشق	esse sufficientiae	وجود کافی
es parte post	از لحاظ تأخر	esse verum reale	هست وجودی
esse	وجود	esse vivum	وجود حیاتی
esse adunatum	وجود متحد	essentia	ذات
esse caustum	وجود معلول	essential parts	اجزای ذاتیه
esse cognitum	وجود معرفتی	essentialiter	بالمایه (مایه‌تاً)
esse completum	موجود کامل	essentialiter ordinata	مراتب جوهری
esse diminutum	وجود تصغیری	et hoc dicimus deum	این را خدا می‌نامیم
esse ens ab alio	موجود بالغیر	et per excessum	به واسطه نفی
esse essentiae	وجود بالذات / هست ذاتی	et quid potest homo plus petere in hacvita	آدمی در این جهان در جست‌وجوی چه چیز دیگری می‌تواند باشد
esse existentiae	وجود بالوجود / وجود حقیقی واقعی	eternity	قدم
esse existentiae ab ipso	وجود بالوجود بنفسه	eudaemonist	سعادت‌گرا
esse in actu	موجود بالفعل	eudaemonistic	سعادت‌گرایانه
esse in alio	وجود فی‌غیره	evil	شر
esse in potentia	موجود بالقوه	ex consideratione finis	هدف نهایی نفس
esse in se	وجود فی‌نفسه	ex cupiditate	از سر طمع
esse incompletum	موجود ناقص	ex hypothesi	بنا به فرض
esse indigentiae	وجود محتاج	ex infirmitate	به خاطر ناتوانی‌ها
esse non causatum	وجود نامعلول	ex libidine	از سر فسق
esse participatum	وجود بهره‌مند	ex natura potentiae	با قدرت طبیعی
esse per essentiam	وجود بالذات	ex naturalibus	نیروی طبیعی ما

ex nihilo	از عدم	fiat	امر
ex nihilo in aliquid	از نیست به هست	fide orthodoxa	ایمان اصیل
ex nihilo tamquam materia		fideistic	ایمان باورانه
ex parte Dei	از عدم در شأن ماده	fides quaerens intellectum	ایمان در جست و جوی عقل
ex parte ante	از جانب خداوند	filius	پسر
	از طرف قبل [ابتدا] / از لحاظ تقدم	finis	غایت
ex parte creaturae	از جانب مخلوقات	firmament	فلک اقصی
ex parte et in aenigmate	به نحوی مبهم	flatus vocis	لفظ صرف
ex parte materiae	از جهت [طرف] ماده	floreat	شکوفایی
ex parte post	از طرف بعد [انتها]	fluxus	فیض
ex puris naturalibus	از راه طبیعت محض	foreknowledge	علم پیشین
ex quo est	آنچه به واسطه آن هست	form	صورت
ex suppositione	بنا به فرض	forma corporeitatis	صورت های جسمانی / صور هیولانی
exaggerated realism	واقع گرایی افراطی	forma essendi	صورت ذاتی
excedens	مضاف الیه	forma per se subsistens	صورت قائم بالذات
excessum	مضاف	forma subsistens	صورت متقوم
exegesis	علم تفسیر	forma universalis	صورت کلی
exemplar ideas	صورت مثالی / مثل نوعی	formae exemplares	مثل نوعی
exemplar		formae nativae	صور ذاتی
	سرنمون / مثال	formae substantiales	صور جوهری
exemplaris ad exemplatum	مثال به ممثل	formae ultimae	صورت غایی
exemplarism	مثال باوری	formalitates	صورت
exemplary causes	علل نوعی	formless matter	ماده ای بی شکل یا فاقد صورت
exemplatum	نمونه	fount of wisdom	سرچشمه حکمت
exemplatum to exemplar	نسبت ممثل به مثال	free act	فعل اختیاری
existence	وجود	free will	اختیار یا اراده آزاد
external	بیرونی	from itself	قدیم و بنفسه
extra causam suam	دارای علت خارجی	fromae native	صور طبیعی
extra deum	بیرون از خدا	frustra	بیهوده
extra statum viae	فراتر از جایگاهش	galatians	غلاطیان
facere	فعل	genera	جنس
faith	ایمان	genesis	پیدایش

genus	جنس	iconoclasts	شمال‌شکنان
gerit personam	شخصی که اداره می‌کند	idea of ideas	مثال‌المثل
gnosis	معرفت	ideae sunt unum secundum rem	مُثل بنا به ذات واحدند
gnosticism	گنوسیگری / غنوصیت / گنوسیه	ideas	مُثل
God head	ذات الهی	ideatum	ممثلی
good	خیر	identity	نظریه یکسانی
goodness	خیر، خیریت	ideogenetic	اندیشه‌زایی
grace	رحمت	ideogenetically	مثال‌آفرینانه در مقابل اعتقاد به وجود پیشینی و فطری مثال‌ها
grace	لطف	idolater	بت‌پرست
gratuitous mercy	رحمت بلاعوض	illiberal arts	فنون نازادگان
grosser matter	ماده‌ای ناویژه‌تر	illumination	اشراق / نظریه اشراق
habitudo duorum ad duo	وضع دوها به دو	imaginatio (phantasia)	تخیل
habitus gloriae	عادت به بهشت	imagines	تصاویر
habitus mentis	ملکه ذهنی	imago Dei	تصویر خدا
haecceitas	هذبت	imitation	روگرفت (تجسم)
happiness	سعادت	immaterial ideas	مُثل مجرد
hic enim est necessitas ponendi plura	از قضا به مسلم گرفتن کثرت نیاز است	immediacy	عدم وساطت
higher reason	عقل عالی	immortalitate animae	خلود نفس
hoc aliquid	اینیت	immortality	خلود نفس، نامیرایی
hoc aliquid in actu	چیز بالفعل	impetus	حرکت آنی
Holy Spirit	روح القدس	implicit knowledge	شناخت ضمنی
homo quaerens Deum	انسان در جست‌وجوی خدا	impulsus	حرکت آنی یا تکانه‌ای
homo viator	انسان سالک	in extra dilabatur	منتشر در چیزهای خارجی
humid element	عنصر مرطوب	in his quae ordinem non habent	مقدار نامتناهی در عمل در مورد موجوداتی ممکن است که منظم نیستند
humiditas radicalis	رطوبت ریشه‌ای	in medio consistit	دربرگیرنده میانه‌روی
hyle	هیولی	in meliorem partem	بهترین تفسیر مقدور / به وجه بهتر
hylomorphic	ترکیب مادی صوری	in perspicuo puro	خالص مرئی
hylomorphism	اصالت ماده و صورت	in puris naturalibus	ذات‌های خالص
hyperrealist view of universals	اعتقاد افراطی به وجود عینی کلیات		
hypostasis	اقنوم		
I am who am	من آنم که هستم		

in ratione communi	به طور عام	intellectus est qui facit universalitatem	
in ratione entis	در خصوص وجود	inrebus	
in ratione essendi	از حیث علت وجودی		عقل است که کلیت را در اشیا پدید می آورد
in ratione propria	به طور خاص	intellectus materialis	عقل هیولانی
in re	در کثرت / در واقع	intellectus universalis	کلی معقول
in sequenti, scilicet in theorematibus,		intellectus universaliter agens	عقل کل فعال
ponentur credibilia		intelligence	عقل
	در نتیجه، البته در قضایا، فرض بر اعتبار است	intelligentia	فأهمله
inaccessibilis	دسترس ناپذیر	intelligere proprie	فهمیدن شایسته
inactive	غیرفعال	intelligibile actu	معقول بالفعل
incarnation	تجسد	intelligibilia	معقولات
incomperhensibility	فهم پذیری	intelligible light	نور معقول
indifference	نظریه بی تفاوتی	intelligit	ذاتش
individuation	تفرد	intensive	درونی
indivisible	غیرقابل تقسیم	intentio prima	قصد اول
indivisio entis	وجود تقسیم ناپذیر	intentio secunda	قصد ثانوی
induction	استقرا	inter alia	چیزهای میانی دیگر
indwelling	درون ماندگار	interiority	درون بودی
ineffable	وصف ناپذیر	intermediary beings	وسایط
Infinitas autem est impossibilis		interminabilis vita simul perfecte	
inascendo		totaexistens	
	سیر صعودی تا بی نهایت غیرممکن است		حیات بی پایان توأم با وجود کامل مطلق
infra-celestial	تحت السماوی	investiture	خلعت پوشان
infra-lunar	تحت القمر	ipsum esse	عین وجود / وجود مطلق
innatism	فطری انگاری	ipsum esse subsistens	
inquisition	تفتیش عقاید		موجود قائم به ذات / وجود مطلق قیوم /
insipiens	ابله		وجودی که به خود باقی است
institutio theologica	اصول الهیات	iren agai the heresies	
institutiones	تأسیسات		مساوی فسق و فجور دانست
integralist	جامع نگر	knowledge	معرفت
intellect	عقل / هوش	kritik der reinen vernunft	نقد عقل محض
intellectus	عقل / عقل کلی	laissez-faire	عدم دخالت دولت
intellectus agens	عقل فاعل	last end	غایت الغایات

latitatio formarum	صورت مخفی / صورت نهفته‌ای	medium omnium scientiarum	واسطه همه علوم
le révélabl	وحی‌پذیر / قابل وحی	mensurata ad mensuram vel excessa	نسبت مقدار به مقیاس و مضاف به
lex naturalis	قانون طبیعی	adexcedens	مضاف‌الیه
lex regina	قانون (اختیارات) امپراتور	mentis alienatio	انتزاع ذهن
libertas arbitrii	آزادی اراده	metalogicus	مابعد منطق
libertas consilii et complacitli	آزادی اندیشه و بیان	metaphysics	حکمت الهی / مابعدالطبیعه
liberum arbitrium	اراده آزاد	middle ages	قرون وسطا
local oliffusion	انتشار مکانی	modern period	دوره جدید
logical algebra	جبر منطقی	moderni	متجددان
logos	لوگوس	modo eminentiori	به وجه عالی‌تر
lumen	نور	modus essendi	نحوی وجود
lux	نور	monas (monad)	واحد
lux incorporata perspicuo	نور را مرئی می‌کند	monastic	رهبانی
magis de loginquo	بسیار دور	monism	تک‌جوهری‌باوری
magis expresse	بدیهی	monist	تک‌جوهرگر
magister	استاد	monistic	تک‌جوهری
majus igitur cogitabile est quod est in		monologium	گفت‌وگوی با خود
requam quod est tantum in intellectu		monophysite	تک‌طبیعت‌گرا
پس آنچه در واقعیت وجود دارد باید بزرگ‌تر از آن		monopsychism	تک‌نفس‌باوری
چیزی باشد که فقط در عقل وجود دارد		monopsychistic	تک‌نفس‌انگاران
maker	صانع	motor sufficiens	محرك کافی
malum culpae	شر اخلاقی	mover	محرك
malum poenae	مجازات	multa	زیاد
materia prima	ماده نخستین	mutability	عین حیثیت
materia signata quantitate	مبدأ فردیت ماده متعین به طور کمی	mutatio materiae	تغییر موضوع
materia universalis	ماده کلی	mutually exclusive	مانع‌الجمع
maxime ens	خداوند متعال	mystical theology	الهیات عرفانی
mediacy	وساطت	mysticism	عرفان
mediante cratura rationali	با واسطه مخلوقات عاقل	mystics	عارفان
medium	واسطه	natura et non per gratiam	طبیعتاً و نه به لطف (الهی)

natura naturata	طبیعت طبیعت‌پذیر	oblectatio	یادآوری
natura naturans	طبیعت طبیعت‌بخش	obtenebratae	صور حسیه تیره
natural philosophy	حکمت طبیعی	occasionalistic	نظریه سبب‌سازانگاری
natural theology	الهیات طبیعی	ockamism	مشرَب اوکامی
naturaliter bonus	طبیعتاً خوب	oculus contemplationis	چشم تأمل / دیده بصیرت
ne plus ultra	اوج تلاش فکری	oculus imaginationis	چشم خیال
nec a se nec a nihilo	نه می‌توانند علت خودشان باشند نه معلول و ناشی از عدم	oculus intelligentiae	چشم هوش
necessary	ضروری‌الوجود	oculus rationis	چشم عقل
necessary reason	دلایل ضروری	of inself	لنفسه
necessitas naturalis	ضرورت طبیعی	officia	افعال
necessitate naturae	ضرورت طبیعت	officiis	تکالیف
negative indeterminatum	نامتعیّن سلبی	Old Testament	عهد عتیق
negative theology	الهیات سلبی یا تنزیهی	omni-causality	علیت مطلق
nestorianism	نسطوری‌گرایی	omnia entia habent attributionem ad	
nihil	عدم	ensprimum quod est deus	همه موجودات دارای نسبتی با موجود اول‌اند، که خداست
nomen universale	اسم کلی	omnia in omnibus	کل اندر کل
nominalism	اصالت تسمیه	omnino coaternoe causes	
non ad usum	نه به طور معمول		(علل) کاملاً مشترک در ازلیت
non est nota ex terminis neque		on the soul	درباره نفس
ratione naturali sed est tantum credita	نه بدیهی است و نه به روش فلسفی قابل اثبات است، بلکه از راه ایمان معلوم می‌شود	one nature	طبیعت واحد
non ex aliqua	نه از چیزی	one or good	احد یا خیر
normative idea	مثال هنجارین	ontological	هستی‌شناختی
nous or mind	نوس یا عقل	ontological argument	برهان وجودی
noverim me, noverim te		ontologists	هستی‌گرایان
خداوندا، بگذار تو را بشناسم [تویی که مرا می‌شناسی] تا خودم را بشناسم		operari	فعل
obiectum in se ducens	برگرداننده شیء به ذات خویش	potentia	قوه
objectors	مخالفان	opponentes	معتراضان
objects other than God	ماسوی الله	oppositio in adiecto	تناقض در عبارت‌ها
		order of friars minor	فرقه فقرای کوچک
		order of preachers	فرقه واعظان
		ordo ad creturam	قانون مخلوقات

ordo ad deum	قانون الهی	per accidens	بالعرض
organic	اندام‌وار	per affirmativas differentias	به واسطه فصل‌های محصل
original sin	گناه نخستین	per aliud	بالغیر
orthodox	مسیحی راست‌کیش	per attributionem ad illud	از راه نسبت با دیگری
osia	جوهر (اوسیا)	per excellentiam	به تمام معنا
outlines of divinity	پیرامون الوهیت	per naturam	به طور ذاتی
overflowing	لبریزی	per participationem	به طور اشتراکی / مشارکت
pagan	مشرک	per privationem	فقدان
pantheism	وحدت وجود / همه‌خدانگاری	per quandam reflexionem	از راه فعل معین تأمل
pantheistic monism	تک جوهری وحدت وجودی	per reflexionem ad phantasma	با تأمل و تخیل
pantheistic or monistic	وحدت وجودی یا تک‌جوهری	per se	بالذات
papacy	دستگاه پاپی	per se	لنفسه
par excellence	به تمام معنی / نمونه اعلیٰ / عالی	per se nota secundum se	به طور بدیهی معلوم بالذات
pari passu	پا به پای هم	per se notum	به طور بدیهی
pars prima	اولین قسمت	per se notum quoad nos	به طور بدیهی معلوم برای ما
pars probabilis	خطابه	per se notum secundum se	به طور بدیهی معلوم بالذات
pars sophistica	سفسطه	per se unum	الواحد بالذات
partiarchs	پیشوایان امت	perfecti	کاملان (انسان‌های کامل)
participated light	مستفیض	perfection	کمال
participation	حصه	perfectissimum	کمال مطلق
participations	بهره‌مندی‌ها	perihermeneias	عبارت
partito substantialis	جوهر مفارق	peripatetici	مشائیان
passiones	صفات	persona	شخص‌گانه
passiones convertibiles	صفات مبدله	personalist	شخص‌گرایانه
passiones disiunctae	صفات منفصله	persuasiones probabiles	اقتناعی محتمل
passiones entis	صفات وجود	petitio principii	مصادره به مطلوب
pater, paternitas	اب، ابوت		
pati	انفعال		
patient	عمل‌پذیر (قوة منفعل)		
patristic period	آبای کلیسا		
peality	واقعیت		

phantasmata	صورت‌های خیالی	praedicamenta	مقولات
phantasmata	مخیله	praeparatio evangelica	تمهیدات انجیلی
philosophumena	مباحث فلسفی	praesenter	در زمان حال
physics	طبیعیات	praesentialitas	در زمان حال بودن
physicus	طبیعی‌دان	praeter naturam	غیرطبیعی / فراتر از طبیعت
picard	فرقهٔ پیکار	pre-existence	وجود قبلی
pleroma	سکان ملأ‌اعلی	prepavatory	دورهٔ مقدماتی
plerumque	عموماً	pre-existence	ماقبل وجود
plures secundum rationem intelligendi	به سبب ادراک شدن کثیرند	priests	کشیشان
pondus meum amor meus	قدرت من عشق من است	primary principle	مبدأ اولیه
positive	محصل	prime matter	ماده اولی
positive knowledge	معرفت ثبوتی	primordial causes	علل نخستین
posse esse	امکان وجود	primum effectivum	مسبب اول
post nihilum	بعد از عدم	primum eminens	فضل اعلا
post-essentia	ذات پسین	primum movet motu infinito, ergo	
potentia infinita	قدرت نامتناهی	habet potentiam infinitam	
potentia libera	قوه‌ای مختار		محرک اول منشأ حرکت نامتناهی است، پس باید صاحب قدرت نامتناهی باشد
potentia materiae	قوهٔ ماده	primum principium	مبدأ اول
potentia naturalis	قوهٔ طبیعی	principia	اصول / مبادی
potentia obediens	قوهٔ فرمانبرداری	principium	مبدئی
potentia objectiva	قوه‌ای عینی	principium pure possibile	مبدأ امکان محض
potentia subjectiva	قوه‌ای ذهنی	principle of individuation	مبدأ تفرد
potentiality	قوت	privation	عدمی
potest colorari	جرح و تعدیل	privative indeterminatum	نامتعیین عدمی
potestas directa	اقتداری مستقیم	pro statu isto forte ex peccato	
potestas servandi rectitudinem propter se	قابلیت ابقای صواب به خاطر خود آن		در وضع کنونی خود به سبب گناه
potissimus modus	طریق قوی	procession	صدور
praeambula fidei	مقدمات ایمان	proemium	مقدمه
praeambulum fidei	مقدمهٔ ایمان	profane science	علوم غیردینی
praedestinationes	تقدیرات	proportionalis	تناسب
praedicabilia	محمولات	propria consideratio	ملاحظهٔ خاص
		proprie theologice	به معنای خاص الهیاتی
		propter accidentium	به سبب تنوع اعراض

propter animam	برای و به سبب نفس است	quid sit	چیستی
propter defectum considerationis ex		quidditas	چیستی
partenostrea		quidditas rei	ذات انضمامی
	به سبب نقص توجه ما	quidquid pater potest	
propter deum	به خاطر خدا		هر آنچه را که پدر می‌تواند
propter dignitatem	به سبب شرافت	quo dicuntur	به لفظ مشهور
propter nominis rationes	بنا به مفهوم اسما	quod Deus prius fuerit in sensu	
propter perfectionem totius	برای کمال کل		خدا ابتدا در حس بود
propter significandi modum		quod est	آنچه هست
	بنا به وجه معناداری	quod principi placuit legis habet vigorem	
proslogium	گفت‌وگوی با غیر		هر چه حاکم را خوش آید قانون است
Providence	مشیت	quod sit	آنچه هست
prudemment nouvelle	طرحی نو	quod verbum	فعل محض
psychology	علم النفس	ratio	حد و ماهیت / عقل جزئی
pulchra dicuntur quae visa placent		ratio aeterna	عقل ازلی
	به چیزهایی زیبا گفته می‌شود که به نظر لذتبخش باشند	ratio disserendi	فن احتجاج
pure reason	عقل محض	ratio inferior	عقل ادنی / عقل زیرین
puritanism	پیوریتانیسم	ratio principalis	حجت اصلی
quadrivium	چهارگانه (دروس چهارگانه)	ratio superior	عقل اعلیٰ
quasi consimili modo		ratio superior	عقل زیرین
	به نحوی در یک وجه متشابه	ration	عین ثابت
quasi consimili modo se habentium,		rational soul	نفوس ناطقه
sicutse habent personae in divinis		rationalist	عقل‌گرا
	به‌نحوی در یک وجه متشابه با یکدیگر نسبت دارند، همان‌طور که سه شخص در الوهیت با یکدیگر نسبت دارند	ratione peccati	در باب گناهان
quasi innata	شبه‌فطری	rationes	اعیان ثابته / عقول
qui est	من آنم که هستم	rationes aeternae	عقول ازلی
quia mobile reducitur ad immobile		rationes rerum	عقول اشیا
	چون که موجود متحرک به موجود نامتحرک تحویل می‌شود	rationes seminales	عقول بذری
quia nihil est commune		rationibus aeternis	عقول سرمدی
	هیچ حد مشترکی وجود ندارد	rationibus necessariis	ضرورت عقلی
		realiter et univoce	واقعاً و به معنای واحد
		reason	عقل
		reasonableness	معقولیت
		recta ratio	دلیلی درست

rectitudo affectionis	صواب تأثیر	scholastic	مدرّسی
rectitudo sola mente perceptibilis	صوابی که فقط قابل ادراک با ذهن باشد	scholasticism	فلسفه مدرّسی
redemption	بازخرید / فزیه / رهایی / نجات	scientes	عالمان
reditus in causas	بازگشت به علل	scientiae adulterinae	علوم نازل
reformation	نهیضت اصلاح (دینی)	scientiae reales	علم واقع
regulae honestatis	قوانین اخلاق	scientiae sermocinales	مناظره
regulars	راهبان	second theology	الهیات به معنی اخص
regulative action	عمل تنظیم‌کننده	seculars	غیرراهبان
reincarnation	تناسخ	secunda essentia	ذات دوم
relatio rationis	نسبت عقلی	secundum analogiam	به نحو قیاسی
relation	نسبت	secundum esse et essentiam	وجود و ذاتش
reminiscence	نظریه یادآوری / یادآوری	secundum modum altiore	به وجه عالی‌تر
republic	جمهوری	secundum quid	از حیث ماهیت
rerum convenientia tribuens		secundum quid	بنا به ذات
unicuiquequod suum est		secundum quid	به طور فرعی
تناسب امور، دادن به هر کس آنچه از آن اوست		secundum quid	در وجه ثانوی
res	شیء	secundum rationem	موافق عقل
res secundum opinionem	شیء مجازی	sed ad nutum	طبق اراده خدا
res secundum veritatem	شیء حقیقی	self	خود
respectus	نسبت	self-caused	معلول خود
respectus ad deum	نسبت با خدا	self-dependent	قائم به ذات
respondeo dicendum	پاسخ من این است	self-grounded	خودبنیاد
responens	پاسخگو	self-luminous	قابل فهم برای خود
restoration	بازگشت	self-multiplication	خودتکثیری
retractiones	تکذیبیه	semia	بذر
revealed religion	دین وحیانی	seminarium	بزرگراهی
romans	رومیان	semitic	یهودی، کلیمی
rutio	ماهیت	sensation	حسی
sacraments	شعائر دینی	sensualitas	قوای حسّاسه
salvation	رستگاری	sensus commuins	حس مشترک
same	یکسان	sentences	جُمَل
sancti	روحانیت	sententiae	جملات

sentire non est corporis sed animae
percorpus
احساس متعلق بدن نیست؛ متعلق نفس است از طریق بدن
seperate intelligences عقول مجرده
seperate from sensible objects مفارق
sequenti بعدی
seraphic مکتب سرافیک
seraphic doctor مجتهد ملکوتی
seraphic father پدر آسمانی
sermo معنی
sermo sapientiae سخن [معرفت] حکمی
sermo scientiae سخن [معرفت] علمی
servite غلامان
si fallor sum اشتباه می‌کنم پس هستم
sicut enim deus producit suum
effectum sic et agens creatum, licet non omnino
نه به همان نحوی که خدا معلول خود را ایجاد می‌کند
sicut exemplatum assimilatur exemplari
sicut perspicuitas naturalis in oculo
چنان‌که ممثل شبیه به مثال است
همچون نوری طبیعی در چشم
silver age عصر سیمین
similis شبیه به هم
similitudo connaturalis هم‌ذات
similitudo expressiva شباهت بیانگر
similitudo hypostatica شباهت اقنومی
similitudo imitationis et expressionis شباهت [بنا به] تقلید و تظاهر
similitudo per convenientiam
omnimodam in natura
شباهت در ذات به واسطه مناسب در همه وجوه

similitudo per convenientiam ordinis
شباهت بنا به مناسبت نظم
similitudo per participationem
alicuius naturae universalis
شباهت به واسطه بهره‌مندی ذاتی کلی
similitudo univocationis sive participationis
شباهت [بنا به] اشتراک معنوی یا [بنا بر] بهره‌مندی
similitudo secundum univocationem
شباهت از حیث معنا
simpliciter بسیط
simpliciter falsum est quod esse sit
aliud ab essentia
این کاملاً غلط است که وجود به غیر از ذات است
sine necessitate non est ponenda pluralitas
نیازی به مسلم گرفتن کثرت نیست
soliloquia حدیث نفس
solutio mirabilis راه حل معجزه‌گر
sophist سوفیست
souls نفوس
species تصاویر ذهنی / نوع
species et perfectio corporum omnium
صورت و کمال کل اجسام
species impressa نوع منطبع
species innata مفهوم فطری
species intelligibiles انواع معقولات
species intelligibilis عقل نوعی
species singulares انواع مفردا
species universalis انواع کلی
specific form صورت نوعیه
specific difference فصل قریب
speculative reason عقل نظری
speculum آینه
speech کلام

sphere	فلک	symbolical theology	الهیات رمزی
spheres	افلاک	symposium	مهمانی
spiraculum vitae	روح حیات	synderesis scintilla	بارقه وجدان
spiraculum vitae corporis	روح حیات بخش بدن	synthesis	هم نهاد
spirituals	روحانیون	synthetic	ترکیبی
spiritus	روح	tabula nuda	لوح نانوشت
studium Curiae	مدرسه دربار پاپ	tabula rasa	لوح سفید
studium generale	مدرسه‌ای	tamquam expriori	گویی از آغاز
sub propria ratione	به تمام معنی	telos	غایت
sub ratione boni	تحت مفهوم خیر	temporal	زمانمند
subjectivity	ذهنیت	tertium commue	یک چیز سوم مشترک
substance	جوهر	the holy see	واتیکان
substantiae	جواهر	the law	شریعت
substantial forms	صورت‌های جوهری	the one	احد
substrate	زیرلایه	the ultimate godhead	خدای متعال
sui generis	بنفسه / نوع / منحصر به فرد	the word and the speaker	کلام و متکلم
summae ac sanctae auctoritatis	رساله‌ها و مراجع مقدس	theocracy	حکومت دینی
summas	جامع‌ها	theologia	الهیات
summum bonum	خیر مطلق	theologia christiana	الهیات مسیحی
summum cogitabile	فکر مطلق	theologian	متکلم
sunt primo diversa in realitate quia		theologians	الهی دانان
innulla realitate convenient		theoria	نظریه
زیرا هیچ تشابهی در واقعیت با یکدیگر ندارند		theory of knowledge	نظریه شناخت
super-essential	فوق ذاتی / فوق جوهری	thisness	اینی (هذیت شیء)
super-essential beautiful	زیبای فوق ذاتی	three persons in one nature	سه شخص در یک ذات
superman	آبرانسان	traducianism	ارثی انگاری نفس
supernatural union	اتحاد فوق طبیعی	transitus	گذر
supplementum	ضمیمه	translative	ترجمانی (مجازی)
suppositum	موضع فرد	transmitter	انتقال دهنده
supra nos	خدای فراتر از ما	transubstantiation	تبدل جوهری
supra rationem	فراتر از عقل	tritheism	سه گانه پرستی
suprema nature	ذات متعالی	triune	سه گانگی در یگانگی
		triune god	مثلث خدا

trivium	سه گانه (دروس سه گانه)	unvarnished	محض
true beatitude	بهجت واقعی	ut causam	به واسطه فراتر بودن
ultima realitas entis	وجود واقعی نهایی	ut desideratum et amatum	
ultimate	مطلق		به عنوان متعلق میل و عشق
ultimate principle	مبدأ نهایی	ut motor mobili et ut perfectio formalis	
ultra-realism	فراواقع گرایی	suo perfectibili	
umbra Dei	سایه خدا		همچون موتور محرک خود و همچون [پیوند]
un caused cause	علت نامعلول		صورت کامل با کمال آن
unam sanctam	خدای واحد	ut obiectum movens et in aliud ducens	
unextended	غیرممتد		به مثابه حرکت دهنده و تبدیل کننده شیء به چیز دیگر
unitas	وحدت	utrum Deum esse sit per se notum	
unitas minor quam numeralis	وحدتی وجود دارد که کمتر از وحدت عددی است		آیا وجود خدا بدیهی شناخته می شود
unitas realis minor unitate numeralic	وحدت واقعی کمتر از وحدت عددی	velut ancilla dominae	مثل کنیز ارباب
		verbum mentis(species expressa)	نوع ظاهر شده
unitive	بالاتحاد	veritas summa	حقیقت جامع
universal consent	اجماع عام	vertibilitas	تغییرپذیری
universal est sermo	کلی معنی (کلمه) است	vestigia	نشانه ها
universale ante rem	کلیات قبل از کثرت	vestigia Dei	نشانه های خدا
universale est vox	کلی لفظ (کلمه) است	vestigium Dei	نشانه خدا
universale in mente	کلی ذهنی	via manifestior	طریق واضح تر
universale in re	کلیات در کثرت	via negativa	طریق سلبی / راه سلبی
universale in voce	کلی لفظی	via quarta	براهین پنجگانه
universale post rem	کلیات بعد از کثرت	virtus annexa	فضیلت ضمیمه
universalism	جهان گرایی	virtute	تقریباً
universita	جهان (کل)	vis aestimativa	قوة ارزیابی
univocal being	تواطؤ وجود	vis aestimativa naturalis	قوة ارزیابی طبیعی
univoce	واحد	vis cogitativa	قوة تفکر
unmoved mover	محرک نامتحرک	vis intellectiva	قوة عقلی
unnatural motion	حرکت قسری	vis multiplicativa	نیروی تکثیر نور
unqualified matter	ماده محض	vis sensitiva	قوة حسی
unum	واحد	vis vegetativa	قوة نباتی
unum et id ipsum	یکی و یکسان اند	vocation	رسالت

voluntus	اراده	wisdom-in-itself	عقل فی نفسه
vorstellung	اندیشه	word	کلمه
vox	لفظ	word of God	کلمه الله
weltanschauung	جهان بینی	world-soul	نفس جهانی
wisdom	حکمت / عقل		

فهرست اعلام

۱

آمبروسیوس، قدیس: ۴۷، ۵۴، ۵۶، ۲۲۳

آمونئوس ساکاس: ۳۴، ۲۴۶

آناکساگوراس: ۲۸

آنتوان آندره: ۶۰۴

آنتونیوس پیوس، امپراتور: ۲۱

آنتونیوس مصری، قدیس: ۵۵

آنسلم کنتبری، قدیس: ۲، ۷، ۴۱، ۴۹، ۶۳، ۹۰

۱۸۶ - ۱۹۰، ۲۰۳ - ۲۱۴، ۲۳۲، ۲۳۴

۲۴۴، ۲۸۸، ۲۹۱، ۲۹۲، ۲۹۷، ۳۰۶ - ۳۰۸

۳۱۲ - ۳۱۴، ۳۳۱، ۳۳۴، ۴۳۳، ۴۴۰، ۵۸۱

۶۵۵، ۶۵۸، ۶۶۲، ۶۶۳، ۶۹۵، ۶۹۷، ۶۹۸

۷۰۱

آنسلم لانی: ۱۶۹، ۱۹۶

اوگوستینوس هیپویی، قدیس: ۱، ۲، ۱۲، ۱۳

۱۹، ۲۰، ۴۷، ۴۹، ۵۱ - ۶۴، ۶۷ - ۸۶، ۸۸

۹۴ - ۹۵، ۱۰۹ - ۱۱۱، ۱۱۴، ۱۱۷، ۱۲۹

۱۳۲، ۱۳۳، ۱۴۸، ۱۷۱، ۲۰۱، ۲۰۴، ۲۰۵

۲۰۹، ۲۱۳، ۲۱۴، ۲۱۸، ۲۲۳، ۲۲۴

۲۵۳، ۲۶۳، ۲۸۸، ۲۹۳ - ۲۹۸، ۳۰۴

۳۰۸، ۳۱۱ - ۳۱۴، ۳۱۹، ۳۲۱، ۳۲۷، ۳۲۸

۳۳۳، ۳۳۵، ۳۳۹، ۳۵۱، ۳۵۷، ۳۵۸، ۳۶۲

۳۶۵، ۳۶۷، ۳۶۸، ۳۷۱ - ۳۷۶، ۳۸۵، ۳۸۶

آفلبرت: ۱۳۹

آبلار، پیتر: ۷، ۱۸۴، ۱۸۷ - ۱۸۹، ۱۹۱ - ۱۹۶

۲۰۰، ۲۳۶

آتاناسیوس، قدیس: ۳۶

آتناگوراس: ۲۰، ۲۴، ۲۵

آدئوداتوس: ۵۳

آدام اسمالبریج: ۲۱۶

آدامسون: ۵۶۴

آدلارد بائی: ۲۱۶

آرنوبیوس: ۲۹، ۳۰

آریستیدس ← مارکیانوس آریستیدس

آسین، پالاسیوس: ۲۶۰

آسین، میگل: ۵۵۸

آگوبار: ۱۳۸

آلبرتوس کبیر، قدیس: ۴۸، ۱۱۵، ۱۱۶، ۲۳۹

۲۴۰، ۲۵۴، ۲۶۰، ۲۶۹، ۲۸۴، ۲۸۵، ۲۹۷

۳۰۰، ۳۰۷، ۳۷۹ - ۳۸۸، ۳۹۲، ۴۳۷، ۴۶۹

۵۳۹، ۵۶۰، ۶۹۸، ۷۰۰، ۷۰۵، ۷۰۸

آلکوتین: ۱۳۸ - ۱۴۳، ۱۴۶، ۱۴۸

آلن لیلی: ۴۳۷

آمالریک بنی: ۱۶۹، ۲۳۷، ۲۳۸، ۲۷۳

۳۴۲، ۳۴۱ — ۳۶۴، ۳۵۸، ۳۵۵، ۳۴۷ — ۳۹۲، ۳۸۹ — ۳۸۰، ۳۷۵ — ۳۷۳، ۳۶۸
 ۳۹۷، ۳۹۹، ۴۱۲ — ۴۱۶، ۴۲۰ — ۴۲۲، ۴۲۵
 ۴۹۴، ۴۹۰، ۴۸۷، ۴۸۲، ۴۵۹، ۴۲۶، ۴۲۵
 ۵۰۲، ۵۰۹ — ۵۱۲، ۵۱۵، ۵۱۸، ۵۱۹، ۵۲۲
 ۵۲۴ — ۵۲۶، ۵۳۱، ۵۳۵، ۵۳۹، ۵۴۱ — ۵۴۷، ۵۵۳
 ۵۵۸، ۵۶۱، ۵۶۵، ۵۶۷، ۵۷۰، ۵۹۵، ۶۰۶، ۶۱۲، ۶۲۱، ۶۲۳، ۶۲۶، ۶۴۱
 ۶۵۰، ۶۶۱، ۶۷۱، ۶۸۱، ۶۸۲، ۷۰۱ — ۷۰۴

ارویسیوس: ۲۳۱

اریک (هیریکوس) اوسری: ۱۸۷

اسپنسر، هربرت: ۵۳۲

اسپینوزا: ۶۷، ۱۵۷، ۲۵۷

استفن، پرووانی: ۲۷۴

استفن تاپنیه: ۵۴۸، ۵۶۶، ۵۸۶، ۵۹۱

اسحاق: ۶۸۹

اسکندر افرویدیسی: ۱۲۹، ۲۴۶، ۲۴۷، ۲۵۷، ۲۷۰

اسماراگدوس: ۱۴۲

اصطفان بن صدلی: ۱۱۷

افرائیم نصیبینی، قدیس: ۲۴۵

افلاطون: ۱۲ — ۱۴، ۲۵ — ۲۸، ۳۰، ۳۴، ۳۵، ۳۸

۴۰، ۴۴ — ۴۹، ۷۸، ۹۶، ۱۰۱، ۱۹۲، ۱۹۷، ۲۲۰، ۲۲۱، ۲۳۶، ۲۴۵، ۲۶۴، ۲۷۰، ۲۷۱

۲۹۶، ۳۱۸، ۳۲۲، ۳۲۳، ۳۳۹، ۳۴۳، ۳۴۱

۳۵۷، ۳۷۱، ۳۹۶، ۳۹۹، ۴۵۹، ۵۰۰، ۵۴۴

۶۰۱، ۶۴۵، ۷۰۳، ۷۰۴

افقلیدس: ۲۶۸

اگبرت: ۱۳۹

الکساندر آو هیلز: ۲۵۴، ۲۷۹، ۲۸۳ — ۲۸۵

۲۹۹، ۳۰۰، ۳۰۵، ۳۱۵، ۳۱۹، ۳۵۳، ۵۶۰

۷۰۵

الکساندر چهارم، پاپ: ۳۹۳

الکساندر سوم، پاپ: ۲۳۱

الکساندر نکام: ۲۱۶

۴۰۸، ۴۱۰، ۴۱۶، ۴۴۰، ۴۵۱، ۴۶۰، ۴۸۴

۴۸۵، ۴۹۷، ۴۹۸، ۵۱۴، ۵۴۰، ۵۴۴، ۵۴۷

۵۷۱، ۵۹۰، ۶۱۲، ۶۱۹، ۶۲۰، ۶۹۴ — ۶۹۷

۷۰۰، ۷۰۲

آویکبرون ← ابن جبیرول

آیگیدیوس ← ژیل رُمی

الف

اوتوسیوس قیصری: ۳۷ — ۳۹

ابراهیم: ۶۸۹

ابن باجه: ۲۵۶

ابن جبیرول، سلیمان / آویکبرون: ۲۶۱ — ۲۶۵

۲۶۸، ۲۹۲، ۴۲۲

ابن الدث ← یوهانس اسپانیایی

ابن رشد / مورس اسپانیایی: ۲۴۳، ۲۴۴، ۲۵۵ — ۲۶۰، ۲۶۹

۲۷۴ — ۲۹۲، ۲۹۵، ۳۰۳

۳۶۶، ۳۸۷، ۴۹۴ — ۴۹۶، ۵۵۳، ۵۵۴، ۵۵۷

۵۵۹ — ۵۶۷، ۶۲۷، ۶۷۳، ۶۸۱

ابن سینا: ۲۰۱، ۲۴۳، ۲۴۸ — ۲۶۰، ۲۶۵، ۲۶۸

۲۶۹، ۲۷۲، ۲۸۸ — ۲۹۰، ۲۹۶، ۳۸۷، ۴۲۹

۴۳۷، ۴۶۷، ۴۹۴، ۵۵۷، ۵۶۷، ۶۰۱

ابن سینای معمول: ۱۶۹

ابن طفیل: ۲۵۶

ابن مسرّه: ۲۵۶

ابن میمون: ۲۶۱، ۲۶۴، ۲۶۵، ۲۹۶، ۳۳۷، ۴۴۹

۵۴۰

ایفانیوس، قدیس: ۱۶۷

ایپکورس: ۲۳

اراکلیوس، کشیش: ۶۰

ارسطو: ۱۲، ۲۵، ۳۰، ۳۷، ۴۹، ۹۴، ۱۸۲، ۱۸۶

۱۹۵، ۲۰۷، ۲۱۷، ۲۲۱، ۲۳۶، ۲۴۰، ۲۴۳ — ۲۴۹

۲۵۳، ۲۵۶، ۲۵۸ — ۲۶۴، ۲۷۵، ۲۸۲

۲۸۵ — ۲۹۱، ۲۹۵ — ۲۹۸، ۳۰۱، ۳۰۳

۳۰۶، ۳۱۲، ۳۱۳، ۳۱۶، ۳۲۱ — ۳۲۵، ۳۲۹

بوئتیوس: ۱۲، ۱۲۸ - ۱۳۱، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۴، ۱۹۰، ۱۹۵، ۲۱۷، ۲۲۰، ۲۲۲، ۲۳۶، ۲۶۷

۲۷۰، ۲۸۸، ۳۰۶

بوئتیوس داکیا: ۵۴۸، ۵۶۱، ۵۸۱

بودری: ۶۰۷

بورگوندیوس پیزایی: ۲۱۸

بوگالف: ۱۳۹، ۱۴۰

بوناونتورا، قدیس: ۲، ۸، ۹، ۴۰، ۴۶، ۴۹، ۶۳

۹۴، ۹۸، ۱۰۲، ۲۱۲، ۲۳۶، ۲۴۴، ۲۶۳

۲۷۹، ۲۸۴، ۲۸۵، ۲۹۰، ۲۹۷، ۲۹۹، ۳۰۰

۳۱۵ - ۳۳۸، ۳۴۱ - ۳۷۷، ۳۸۹، ۴۱۲ -

۴۱۴، ۴۲۳، ۴۲۴، ۴۶۹، ۴۷۱، ۵۵۴، ۵۵۵

۵۶۰، ۵۷۱، ۶۰۰، ۶۱۱، ۶۱۲، ۶۷۲، ۶۹۵ -

۷۰۱، ۷۰۳، ۷۰۵، ۷۰۶

بونیفایکیوس هشتم: ۵۸۹، ۵۹۰

بیکن، راجر: ۵، ۲۵۳، ۲۵۴، ۲۷۹، ۲۸۰، ۲۹۹ -

۳۰۱، ۳۰۵، ۳۸۷، ۵۶۳ - ۵۷۰، ۷۰۸

بیکن، فرانسیس: ۲، ۳، ۵۶۴، ۵۷۱

پ

پاتریکیوس: ۵۲

پارتینیوس مینگس، پدر: ۶۰۹، ۶۱۱، ۶۴۷

پاولوس شماس (پل وارنفرید): ۱۳۸

پاولینیوس آکویلیایی: ۱۳۸

پتروس اهل گری: ۲۷۳

پتروس پواتیه‌ای: ۲۳۶

پتروس پیسائی: ۱۳۸

پتروس دامیانوس، قدیس: ۱۹۰، ۱۹۱، ۴۷۳

۷۰۸

پتروس لومباردی: ۴۸، ۲۱۶ - ۲۱۸، ۲۳۶، ۲۸۲

۳۲۱، ۳۸۱، ۳۹۴، ۴۶۷، ۵۵۰

پتروس ماریکوری: ۵۶۵

پتروس یوهانی آلیوی: ۵۷۴ - ۵۷۶

پروکلوس: ۱۱۷، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۲۳، ۲۴۶، ۶۸

امپدوکلس ← امیدوکلس مجعول

امپدوکلس مجعول: ۲۸، ۲۵۶

آنکمار: ۱۴۷

اوتلوه سنت امرایی: ۱۹۰

اوربانوس پنجم، پاپ: ۲۷۴

اوربانوس چهارم، پاپ: ۲۷۴، ۳۹۳

اورینگنس: ۳۴ - ۳۸، ۴۲، ۴۵، ۴۸۳

اوکام ← ویلیام اوکامی

اوگ آلمانی: ۲۳۶

اوگ سن ویکتوری: ۱۱۶، ۲۰۰، ۲۱۶، ۲۱۷، ۲۲۷

- ۳۰۷، ۳۳۲

اولپیانوس: ۲۲۴، ۲۲۵

اولریخ استراسبورگی: ۳۸۷

ایرنا یوس، قدیس: ۲۳، ۲۴، ۲۶، ۲۸، ۲۹، ۳۳

ایسیدوروس سویلی، قدیس: ۱۳۲، ۲۱۷

اینوکتیوس چهارم، پاپ: ۲۷۴

اینوکتیوس دوم، پاپ: ۱۹۴

ب

بارتولومئو مسینایی: ۲۷۰

باسیلیدس: ۲۷

باسیلیوس، قدیس: ۳۷، ۳۴۳

بالیک، پدر: ۶۰۵، ۶۰۷

باور، فردیناند کریستیان: ۱۲۶

برنار توری (سیلوسترین): ۲۲۰، ۲۲۱

برنار شارتری: ۲۱۹ - ۲۲۱

برنار، قدیس: ۱۹۴، ۱۹۹، ۲۱۹ - ۲۲۱، ۳۱۲

۳۱۳

برنکاریوس توری: ۱۶۹، ۱۹۰

بروکر: ۵

بریجز: ۵۶۴

بطلمیوس: ۲۶۸

بطلمیوس لوگایی: ۳۹۵

بندیکت بیشاب، قدیس: ۱۳۹

۲۷۰، ۲۷۱

پریسکیانوس: ۲۸۲

پریسکیلیانوس: ۵۹

پیکام، جان: ۵۴۸، ۵۴۹

پلاگیوس: ۵۹

پلستر: ۶۰۵

پوسیدونیوس: ۱۶۵، ۴۲۳

پوسیدیوس: ۶۱

پولس رسول: ۱۸، ۳۹، ۴۲، ۵۵، ۵۶، ۱۱۵، ۱۶۸، ۱۹۳، ۳۰۸، ۶۷۸، ۷۰۲

پونتیتیانیوس: ۵۵

پیتر اوورنی: ۳۹۵

ت

تائیتوس: ۳۷۱

تئوبالد، اسقف: ۱۹۹

تئودوروس طرسوسی: ۱۳۹

تئودوریک شارتری: ۲۱۹ - ۲۳۸، ۲۲۲

تئودولف: ۱۳۸

تئوفیلوس انطاکی: ۲۰، ۲۶

تائیانوس: ۲۰ - ۲۴

ترتولیانوس: ۲۰، ۲۹ - ۳۲

تمیستیوس: ۲۴۶، ۲۵۷، ۲۶۸، ۲۷۰

نیمان: ۵

ولتوس: ۴۱۰

ولیوس: ۳۲۲

ماس آکوئینی، قدیس: ۸، ۹، ۱۳، ۴۰، ۴۸، ۴۹، ۵۲، ۶۵، ۸۲ - ۸۵، ۸۹، ۹۴، ۹۵، ۱۱۵ - ۱۱۷، ۱۲۰، ۱۲۹، ۱۹۱، ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۰۷

۲۱۲، ۲۱۳، ۲۱۶، ۲۳۸ - ۲۴۰، ۲۴۴، ۲۵۴

۲۵۸ - ۲۶۰، ۲۶۳، ۲۶۵، ۲۶۹ - ۲۷۲

۲۷۹، ۲۸۰، ۲۸۴، ۲۸۵، ۲۹۰، ۲۹۳، ۲۹۷

۲۹۸، ۳۰۰، ۳۱۶، ۳۲۴، ۳۲۵، ۳۳۱، ۳۳۲

۳۴۳ - ۳۴۶، ۳۵۶، ۳۵۷، ۳۶۹، ۳۷۹، ۳۸۰

۳۸۶ - ۳۸۸، ۳۹۱ - ۴۰۳، ۴۰۵ - ۴۰۹، ۴۱۱ - ۴۱۳، ۴۱۵ - ۴۳۰، ۴۳۲ - ۴۴۳، ۴۴۶ - ۴۴۸، ۴۴۹، ۴۵۲، ۴۶۲، ۴۶۶ - ۴۶۹، ۴۷۲ - ۴۷۵، ۴۸۳ - ۴۸۵، ۴۸۷ - ۴۸۹، ۴۹۵ - ۴۹۷، ۵۰۱ - ۵۰۳، ۵۰۵ - ۴۸۹، ۴۸۷ - ۵۱۰، ۵۰۳ - ۵۰۵، ۵۱۰ - ۵۱۹، ۵۲۱، ۵۲۲، ۵۲۴ - ۵۲۶، ۵۲۸ - ۵۳۲، ۵۳۴ - ۵۴۸، ۵۵۴، ۵۶۰، ۵۷۳، ۵۷۶، ۵۸۷، ۵۸۸، ۶۱۰ - ۶۱۳، ۶۱۷ - ۶۲۰، ۶۲۵ - ۶۲۶، ۶۲۸، ۶۳۷، ۶۴۳، ۶۴۴، ۶۴۷، ۶۴۸، ۶۵۰، ۶۶۴ - ۶۶۶، ۶۷۲، ۶۷۶، ۶۷۷، ۶۷۹، ۶۸۲، ۶۹۱، ۶۹۶، ۷۰۴، ۷۰۸

توماس ارفورتی: ۶۰۵

توماس بکت، قدیس: ۱۹۹

توماس ساتونی: ۵۵۰-۶۰۶

تیتوس فلاویوس کلمنس ← کلمنس اسکندرانی

ج

جان آو ردینگ: ۶۰۷

جان آو سالزبری: ۱۹۴، ۱۹۷ - ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۲۰ - ۲۲۵

جیمز اسپانیایی: ۲۶۸

جیمز ونیزی: ۲۶۷

خ

خالکیدوس: ۲۲۰

د

دانت: ۲۴۳، ۲۵۹، ۲۶۰، ۵۲۹، ۵۵۸، ۵۵۹

دانز اسکوتوس: ۲، ۴، ۹، ۴۰، ۲۱۲، ۲۱۶، ۲۵۴

۲۷۹، ۲۸۰، ۲۸۵، ۲۹۷، ۲۹۸، ۳۱۸، ۳۸۹

۴۱۰، ۴۹۳، ۵۰۵، ۵۵۰، ۵۷۸، ۵۹۵ - ۶۰۳

۶۲۹، ۶۳۲ - ۶۵۱، ۶۵۳، ۶۷۴ - ۶۸۵، ۶۸۷

۶۹۲ - ۶۹۸، ۷۰۰، ۷۰۸، ۷۰۹

- دانشتن، قدیس: ۱۸۰
 داوسون، کریستوفر: ۱۱۴
 داوید دینانی: ۲۳۷-۲۴۰، ۲۷۳
 دکارت: ۲، ۳، ۱۳، ۲۱۲، ۲۳۵
 دکبوس، امپراتور: ۳۵
 دموکریٹوس: ۲۲۱
 دمینیچ، قدیس: ۲۳۷
 دنی، قدیس: ۱۹۴
 دنیس کارتوزی: ۱۱۶
 دو بالی، پدر: ۶۰۶
 دومینیکوس، سوتو: ۴۱۰
 دومینیکوس گوندیسالینوس: ۲۶۸، ۲۶۲
 دوناتوس: ۲۸۲
 دو ولف، موریس: ۶، ۱۹۱
 دیوسکوروس: ۵۸
 دیونوسیوس آریوپاگوسی ← دیونوسیوس
 مجعول
 دیونوسیوس مجعول، قدیس/دیونوسیوس
 آریوپاگوسی: ۲، ۱۲، ۴۵، ۴۶، ۱۱۵-۱۲۸،
 ۱۴۵، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۵۴، ۱۵۶، ۱۵۹، ۱۶۸،
 ۱۷۰، ۲۲۸، ۲۴۵، ۲۷۱، ۳۰۱، ۳۰۴، ۳۰۶،
 ۳۰۹، ۳۸۱، ۳۸۴، ۴۴۶، ۴۵۰، ۴۵۴، ۷۰۲
 ر
 رابانوس ماروس: ۱۴۳، ۱۴۶
 رابرت پولین: ۲۱۶
 رابرت کیلواربی: ۵۴۸، ۵۴۹
 رابرت گروس تست: ۱۱۶، ۲۷۰، ۲۸۰، ۲۸۵
 ۲۹۹-۳۰۵، ۵۶۴
 راجر مارستون: ۲۵۴، ۲۷۹، ۵۷۷
 رامبرت بولونیایی: ۵۵۰
 رامون لول: ۲۷۹، ۵۸۰-۵۸۳
 رایموند، اسقف اعظم: ۲۶۸
 رجینالد پیپرنوی: ۳۹۵
 رمیگیوس اوسری: ۱۶۹، ۱۸۴
 روبر دو سوربون: ۲۸۴
 روبر دو کورسون: ۲۷۳، ۲۷۹
 روسکلینوس: ۱۸۶-۱۹۲
 ریچارد اسکاتلندی: ۲۳۶
 ریچارد سن ویکتوری: ۷، ۲۱۶، ۲۲۷، ۲۳۱-
 ۲۳۶، ۳۰۷، ۵۸۱
 ریچارد میدلتونی: ۲۷۹، ۵۷۷، ۵۷۸
 ز
 زنون: ۳۲
 زنون، امپراتور: ۲۴۵
 زوسیموس، پاپ: ۶۰
 ژ
 ژرار آبولی: ۲۸۴
 ژربر اوریاکی: ۲۱۹
 ژروم آسکولایی: ۵۶۶
 ژروم، قدیس: ۲۴، ۵۸
 ژیلبر دو لا پوره ← گیلبرتوس پورتانوس
 ژیل رمی/آیگیدیوس: ۹، ۲۷۹، ۲۸۳، ۲۸۵، ۴۲۷
 - ۴۳۰، ۵۵۰، ۵۶۰، ۵۸۵-۵۹۱، ۵۹۷
 ۶۴۳، ۶۴۴، ۷۰۸
 ژیلسون، اتین (پروفسور): ۶، ۸، ۹۰، ۱۸۵، ۲۹۸،
 ۳۱۸، ۳۲۵، ۳۲۶، ۳۹۶، ۳۹۷، ۵۵۸، ۵۵۹
 ۶۰۷-۶۰۹، ۶۹۷، ۷۰۶
 س
 سقراط: ۲۳، ۱۹۲، ۱۹۹، ۶۴۵
 سلیمان ابن جبیرول ← ابن جبیرول
 سنکا: ۳۱۱، ۵۶۷، ۵۷۰
 سوارس، فرانسیس: ۲، ۴۱۰، ۴۲۹، ۴۳۰، ۵۱۳
 ۶۴۵
 سیوروس: ۱۱۶، ۱۱۸

سیژهٔ برابانی: ۲۴۴، ۲۵۹، ۲۶۰، ۲۷۹، ۲۸۵، ۵۴۸، ۵۵۵ - ۵۶۱

سیسرون: ۴۷، ۱۴۰، ۲۱۹، ۲۲۳

سیمپلیکیانوس: ۵۵

سیمپلیکیوس: ۲۷۰

سیمون اهل اوتی: ۲۷۴

سیمون دو وال: ۵۵۶

ش

شارل کچل: ۱۱۶، ۱۴۰، ۱۴۷، ۱۴۸

شارلمانی / شارل: ۱۳۷ - ۱۴۳، ۱۸۰

شلینگ: ۳۹۶

غ

غزالی: ۲۴۳، ۲۵۴ - ۲۵۷، ۲۶۰

ف

فارابی: ۲۴۳، ۲۴۶ - ۲۴۸، ۲۵۴، ۲۶۰، ۲۶۵

۴۲۹، ۲۶۸

فاوستوس: ۵۴

فرانسیس آسینزایی، قدیس: ۳۱۵-۳۱۸

فردریک اول، امپراتور: ۲۱۶

فردریک دوم، امپراتور: ۲۸۰، ۳۹۲

فردگیسیوس: ۱۸۴

فرفوریوس: ۳۸، ۱۲۶، ۱۲۸، ۱۳۰، ۲۴۵، ۲۴۶

فلاویوس یوستینوس ← یوستینوس شهید

فلاویگ: ۶۰۵

فلوطین: ۳۴، ۴۴، ۴۶، ۵۵، ۸۱، ۹۸، ۱۰۴، ۱۰۸

۱۲۱، ۲۴۶، ۲۶۳، ۲۷۲، ۳۲۲، ۳۲۳، ۳۳۹

۳۵۷، ۵۴۴

فوستیوس: ۲۹

فولیر: ۲۱۹

فیلسوف آتن ← مارکیانوس آریستیدس

فیلون: ۲۰، ۳۸، ۴۴، ۴۸، ۷۸، ۲۶۱

فیلیپ چهارم: ۵۹۰

ک

کاسیو دوروس: ۱۳۱ - ۱۳۳

کانت: ۲۱۳، ۴۴۱

کراوس، یوهان: ۶۴۶

کلائانتیس: ۳۲

کلادیانوس مامرتوس: ۱۳۲

کلارمبالد آراسی: ۲۲۰ - ۲۲۲، ۲۳۸

کلمنتوس چهارم، پاپ: ۳۹۳، ۵۲۶

کلمنس اسکندرانی / تیتوس فلاویوس کلمنس:

۲۰، ۳۳، ۳۴، ۳۸، ۴۸

کلمنس اسکوتوس: ۱۴۲

کنت آکوئینو: ۳۹۳

کندی: ۲۶۸

کوئلستیوس: ۵۹

کومودوس، امپراتور: ۲۴

کیرکگور: ۱۹۱، ۳۲۰، ۳۳۱

گ

گائتانو: ۴۱۰، ۵۱۳

گابریل بیل: ۵۵۱

گایر: ۲۳۹

گرایمان، مارتین: ۶، ۳۹۵

گراردوس چانادی: ۱۹۱

گراردوس کرمونایی: ۲۶۹، ۲۷۰

گرگوریوس اول (کبیر)، قدیس: ۱۳۳

گرگوریوس تاوماتورگوس، قدیس: ۳۵

گرگوریوس دهم، پاپ: ۳۱۷، ۳۹۳

گرگوریوس نازیانزوسی، قدیس / متکلم: ۳۷، ۴۸،

۳۴۳

گرگوریوس نوسایی، قدیس: ۱، ۲، ۳۷، ۴۰-۴۶

۴۹، ۱۲۱، ۱۴۵، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۶۵، ۱۶۷

۱۷۰، ۳۴۳، ۶۹۴، ۶۹۷

م

- ماتئوی آکواسپارتایی: ۲۷۹، ۵۷۱ - ۵۷۴
 مارتین لهستانی: ۲۳۸
 مارتینوس اول، پاپ: ۱۱۶
 مارکوس اورلیوس، امپراتور: ۲۴، ۲۵
 مارکیانوس آریستیدس: ۲۰، ۲۱
 ماکروبیوس: ۲۳۶
 ماکسیموس اعتراف‌نیوش، قدیس: ۱۱۶، ۱۴۸، ۱۵۹، ۱۶۷
 مالبرانش: ۷۸
 ماندونه، پدر: ۳۹۵، ۵۵۸
 مانفرد، پادشاه: ۲۷۰
 مانگولد لاوتنباخی: ۲۲۲
 مایکل اسکوتوس: ۲۶۸ - ۲۷۰
 متکلم ← گرگوریوس نازیانزوسی
 ملیتو: ۲۰
 مورس اسپانیایی ← ابن رشد
 موسی بن میمون: ۲۶۳، ۲۶۴
 مونتanos: ۳۰
 مونیکا، قدیسه: ۵۲
 میخائیل الکن، امپراتور: ۱۱۶، ۱۴۷
 میل، جان استوارت: ۱۸۷
 مینوکیوس فلیکس: ۲۹

ن

- ناردی، برونو: ۲۶۰، ۵۵۸
 نیکولا دو لیزیو: ۲۸۴
 نیکولاس اول، پاپ: ۱۴۸
 نیکولای کوزایی: ۲۳۹

و

- والتر سن ویکتوری: ۲۲۷، ۲۳۶
 والریوس: ۵۷
 والتینیوس: ۲۷، ۳۰

- گرگوریوس نهم، پاپ: ۲۷۴، ۲۸۷، ۲۸۸
 گرونالد: ۲۹۲
 گودفروای فونتنی: ۶۰۶
 گودفروای سن ویکتوری: ۲۳۶، ۲۲۷
 گوندیسالینوس: ۲۵۳، ۲۵۴
 گونسالووس اسپانیایی: ۶۰۴
 گونیلو: ۲۱۲، ۳۳۴
 گیلبرتوس پورتانوس: ۱۹۷ - ۱۹۹، ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۳۶

- گیوم اوسری: ۲۷۴
 گیوم اوورنی: ۲۵۳، ۲۵۴، ۲۸۷ - ۲۹۸، ۳۲۶، ۷۰۵

- گیوم پاریسی ← گیوم اوورنی
 گیوم سن تئودوریک: ۲۲۰
 گیوم سنت آموری: ۲۸۴
 گیوم شامپویی: ۱۹۱ - ۱۹۵
 گیوم گنشی: ۲۱۹ - ۲۲۱، ۲۳۰
 گیوم موثریک: ۲۷۰ - ۲۷۴، ۳۹۳

ل

- لفوی سیزدهم، پاپ: ۵۵۰
 لاکتانتیوس: ۲۹، ۳۳
 لاک، جان: ۴
 لاندری: ۶۱۰
 لانفرانک، اسقف اعظم: ۱۹۱، ۲۰۳
 لایبنتیس: ۸۸، ۲۱۲، ۲۱۳، ۴۷۵، ۶۶۴
 لسینگ: ۶۸
 لوئی پرهیزگار: ۱۴۱
 لوئی تولوزی، قدیس: ۵۷۸
 لوئی منصف: ۱۱۶، ۱۴۸
 لوئی نهم، امپراتور: ۲۸۴
 لوتر: ۶۱۰
 لونگپره، پدر: ۶۰۵، ۶۰۶، ۶۰۹
 لیکنتیوس: ۶۸

هیریکوس اوسری ← اریک اوسری
هیوم، دیوید: ۴

وان اشتین برگن، فرناند (پروفسور): ۳۲۵، ۳۲۶
وانفرید، پل ← پاولوس شماس

ویکتورینوس: ۵۴، ۵۵
ویلیام آو مالمزبری: ۱۶۹

ویلیام اوکامی: ۶، ۹، ۳۱۰، ۵۵۱، ۶۰۲، ۶۰۶ -
۶۱۴، ۶۹۱، ۶۹۲، ۷۰۸

ویلیام دو لا مار: ۵۴۹

ی

یحیای نحوی ← یوهانس فیلوپونوس
یعقوب ویتربیوی: ۵۹۱

یواکیم فلورایی: ۵۵۸

یوحنا خروسوستوم، قدیس / یوحنا زرین دهن:

۳۷

یوحنا دمشقی، قدیس: ۴۷، ۴۸، ۱۱۶، ۲۱۸،
۲۲۹، ۳۰۷، ۳۰۸، ۳۱۱ - ۳۱۳، ۳۴۲، ۳۴۳

یوحنا زرین دهن ← یوحنا خروسوستوم
یوستینوس شهید (فلاویوس یوستینوس):

۲۰-۲۵، ۳۳، ۳۸

یولیانوس: ۶۰، ۶۱

یوهانس اسپانیایی (ابن الدث): ۲۵۳، ۲۶۲، ۲۶۸،
یوهانس اسکوتوس اریوگنا: ۱، ۲، ۴۲، ۴۳، ۱۱۶،

۱۲۴، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۴۳، ۱۴۵ - ۱۴۹، ۱۵۱

- ۱۷۵، ۱۷۹، ۱۸۴، ۱۸۸، ۲۲۸، ۲۳۸

یوهانس صلیبی: ۴۶، ۱۱۷

یوهانس فرایبورگی: ۳۸۷

یوهانس فیلوپونوس / یحیای نحوی: ۲۷۰، ۵۷۴

یوهانس کانونیکوس: ۶۰۷

یوهانس لا روشلی: ۲۵۴، ۳۰۵

ه

هارناک: ۹۱

هانری گنتی: ۲۷۹، ۲۸۵، ۵۶۰، ۵۸۵، ۵۸۸، ۵۹۱
- ۶۰۲، ۶۲۷، ۶۳۳، ۶۳۵ - ۶۳۷، ۶۴۰

۶۴۴، ۶۶۶

هراکلیتوس: ۶۲۷

هرمانوس آلمانی: ۲۶۹، ۲۷۱

هگل: ۴-۶، ۲۵۸

هنریکوس آریستپوس: ۲۶۸، ۲۶۹

هوپاتیوس افسوسی: ۱۱۶

هوسدز، ادگار: ۵۸۰

هوشع پیامبر: ۳۱۰

هوگر: ۱۴۲

هونوریوس، امپراتور: ۶۰

هونوریوس اوتونی: ۱۶۹

هیپولوتوس: ۲۶، ۲۹، ۳۳

هیروتفوس: ۱۱۷

کتاب شناسی کوتاه

General Works on Mediaeval Philosophy

- BRÉHIER, E. Histoire de la philosophie: tome 1, l'antiquité et le moyen âge. Paris, 1943.
- CARLYLE, R. W. & A. J. A History of Mediaeval Political Theory in the West. 4 vols. London, 1903-22.
- DEMPF, A. Die Ethik des Mittelalters. Munich, 1930.
Metaphysik des Mittelalters. Munich, 1930.
- DE WULF, M. Histoire de la philosophie médiévale. 3 vols. Louvain, 1934-47 (6th edition). English translation of first two vols. by E. C. Messenger, London, 1935-8 (3rd edition).
- GEYER, B. Die patristische und scholastische Philosophie. Berlin, 1928.
(This is the second volume of the revised edition of Ueberweg.)
- GILSON, E. La philosophie au moyen âge. Paris, 1944 (2nd edition, revised and augmented). English translation, 1936.
L'esprit de la philosophie médiévale. 2 vols. Paris, 1944 (2nd edition).
Études de philosophie médiévale. Strasbourg, 1921.
The Unity of Philosophical Experience. London, 1938.
Reason and Revelation in the Middle Ages. New York, 1939.
- GRABMANN, M. Die Philosophie des Mittelalters. Berlin, 1921.
Mittelalterliches Geistesleben. 2 vols. Munich, 1926 and 1936.
- GRUNWALD, G. Geschichte der Gottesbeweise im Mittelalter bis zum Ausgang der Hochscholastik. Münster, 1907.
(Beiträge zur Geschichte der Philosophie und Theologie des Mittelalters, 6, 3.)
- HAURÉAU, B. Histoire de la philosophie scolastique. 3 vols. Paris, 1872-80.
- HAWKINS, D. J. B. A Sketch of Mediaeval Philosophy. London, 1946.
- LOTTIN, O. Psychologie et morale aux XIIe et XIIIe siècles. Tome 1: Problèmes de Psychologie. Louvain, 1942. Tome 2: Problèmes de Morale. 1948.
Le droit naturel chez S. Thomas d'Aquin et ses prédécesseurs. Bruges, 1931 (2nd edition).
- PICAVET, F. Esquisse d'une histoire générale et comparée des philosophies médiévales. Paris, 1907 (2nd edition).
Essais sur l'histoire générale et comparée des théologies et des philosophies médiévales. Paris, 1913.

- ROMEYER, B. La philosophie chrétienne jusqu'à Descartes. 3 vols. Paris, 1935-7.
 RUGGIERO, G. DE. La filosofia del cristianesimo. 3 vols. Bari.
 STÖCKL, A. Geschichte der Philosophie des Mittelalters. 3 vols. Mainz, 1864-6.
 VIGNAUX, P. La pensée au moyen âge. Paris, 1938.

Chapter II: The Patristic Period

(a) *Texts: General collections of*

- Migne (edit.), Patrologia Graeca. Paris.
 Migne (edit.), Patrologia Latina. Paris.
 Die griechischen christlichen Schriftsteller der ersten drei Jahrhunderte. Leipzig.
 Corpus scriptorum ecclesiasticorum Latinorum. Vienna.
 Ante-Nicene Christian Library, Translations of the writings of the Fathers down to A.D. 325. Edinburgh.
 A Library of the Fathers (English translations). Oxford.
 Ancient Christian Writers: the works of the Fathers in Translation. Westminster, Maryland, U.S.A., 1946 (edit. J. Quasten and J. C. Flumpe).

(b) *Particular Texts*

- ARISTIDES. Apology. In *Zwei griechische Apologeten*, J. Geffcken. Leipzig, 1907.
 Apology. In *Texte und Untersuchungen*, IV. E. Hennecke (edit.). Leipzig, 1893.
 ARNOBIUS. Libri 7 adversus gentes. Appended to *Lactantii opera omnia* (L. C. Firmiani). Paris, 1845.
 ATHENAGORAS. Apology. In *Zwei griechische Apologeten*. J. Geffcken. Leipzig, 1907.
 Libellus pro Christianis and Oratio de resurrectione cadaverum in *Texte und Untersuchungen*, IV. E. Schwartz (edit.). Leipzig, 1891.
 CLEMENT OF ALEXANDRIA. The Exhortation to the Greeks, etc. G. W. Butterworth (edit.). London, 1919.
 EUSEBIUS. The Proof of the Gospel (*Demonstratio Evangelica*). 2 vols. W. J. Ferrar (edit.). London, 1920.
 GREGORY OF NYSSA, ST. The Catechetical Oration of St. Gregory of Nyssa. J. H. Srawley (edit.). London, 1917.
 La Création de l'homme. J. Laplace and J. Daniélou. Paris, 1943.
 HIPPOLYTUS. Philosophumena. 2 vols. F. Legge (edit.). London, 1921.

- IRENÆUS, ST. *The Treatise of Irenaeus of Lugdunum against the Heresies*. F. R. Montgomery Hitchcock (edit.). London, 1916.
- JUSTIN MARTYR, ST. *The Dialogue with Trypho*. A. L. Williams (edit.). London, 1930.
- LACTANTIUS. *Opera omnia*. L. C. Firmiani. Paris, 1843.
- MINUCIUS FELIX. *The Octavius of Minucius Felix*. J. H. Freese (edit.). London (no date).
- ORIGEN. *Homélie sur la Genèse*. L. Doutreleau (edit.). Paris, 1943.
- Origen on First Principles. G. W. Butterworth (edit.). London, 1936.
- TATIAN. *Oratio ad Graecos*. In *Texte und Untersuchungen*, IV. E. Schwartz (edit.). Leipzig, 1888.
- TERTULLIAN. *Tertullian concerning the Resurrection of the Flesh*. A. Souter (edit.). London, 1922.
- Tertullian against Praxeas*. A. Souter (edit.). London, 1920.
- Tertullian's Apology*. J. E. B. Mayer (edit.). Cambridge, 1917.

Other Works

- ARNOU, R. *De 'platonismo' Patrum*. Rome, 1935.
- BALTHASAR, HANS VON. *Présence et pensée. Essai sur la philosophie religieuse de Grégoire de Nysse*. Paris, 1943.
- BARDY, G. *Clément d'Alexandrie*. Paris, 1926.
- BAYLIS, H. J. *Minucius Felix*. London, 1928.
- DANIÉLOU, J. *Platonisme et théologie mystique. Essai sur la doctrine spirituelle de saint Grégoire de Nysse*. Paris, 1944.
- DIEKAMP, F. *Die Gotteslehre des heiligen Gregor von Nyssa*. Münster, 1896.
- ERMONI, V. *Saint Jean Damascène*. Paris, 1904.
- FAIRWEATHER, W. *Origen and the Greek Patristic Philosophy*. London, 1901.
- FAYE, E. DE. *Gnostiques et gnosticisme*. Paris, 1925 (2nd edition).
- HITCHCOCK, F. R. MONTGOMERY. *Irenaeus of Lugdunum*. Cambridge, 1914.
- LEBRETON, J. *Histoire du dogme de la Trinité*. Paris, 1910.
- MONDÉSERT, C. *Clément d'Alexandrie*. Lyons, 1944.
- MORGAN, J. *The Importance of Tertullian in the development of Christian dogma*. London, 1928.
- PICHON, R. *Étude sur les mouvements philosophiques et religieux sous le règne de Constantin*. Paris, 1903.
- PRESTIGE, G. L. *God in Patristic Thought*. London, 1936.
- PUECH, A. *Histoire de la littérature grecque chrétienne depuis les origines jusqu'à la fin du IV^e siècle*. 3 vols. Paris, 1928-30.
- RIVIÈRE, J. *Saint Basile, évêque de Césarée*. Paris, 1930.

THAMIN, R. Saint Ambroise et la morale chrétienne au IV^e siècle.
Paris, 1895.

Chapters III-VIII: St. Augustine

Texts

Patrologia Latina (Migne), vols. 32-47.

Corpus scriptorum ecclesiasticorum latinorum, vols. 12, 25, 28, 33,
34, 36, 40, 41-4, 51-3, 57, 58, 60, 63 . . .

City of God. 2 vols. (Everyman Edition). London, 1945.

Confessions. F. J. Sheed. London, 1943.

The Letters of St. Augustine. W. J. Sparrow-Simpson (edit.).
London, 1919.

Studies on Augustine

BARDY, G. Saint Augustin. Paris, 1946 (6th edition).

BOURKE, V. J. Augustine's Quest of Wisdom. Milwaukee, 1945.

BOYER, C. Christianisme et néo-platonisme dans la formation de
saint Augustin. Paris, 1920.

L'idée de vérité dans la philosophie de saint Augustin.
Paris, 1920.

Essais sur la doctrine de saint Augustin. Paris, 1932.

COMBES, G. La doctrine politique de saint Augustin. Paris, 1927.

FIGGIS, J. N. The Political Aspects of St. Augustine's City of God.
London, 1921.

GILSON, E. Introduction à l'étude de saint Augustin. Paris, 1943
(2nd edition).

GRABMANN, M. Der göttliche Grund menschlicher Wahrheitser-
kenntnis nach Augustinus and Thomas von
Aquin. Cologne, 1924.

Die Grundgedanken des heiligen Augustinus über
Seele und Gott. Cologne, 1929 (2nd edition).

HENRY, P. L'extase d'Ostie. Paris, 1938.

HESSEN, J. Augustins Metaphysik der Erkenntnis. Berlin, 1931.

LE BLOND, J. M. Les conversions de saint Augustin. Paris, 1948.

MARTIN, J. La doctrine sociale de saint Augustin. Paris, 1912.

Saint Augustin. Paris, 1923 (2nd edition).

MAUSBACH, J. Die Ethik des heiligen Augustinus. 2 vols. Freiburg,
1929 (2nd edition).

MESSINGER, E. C. Evolution and Theology. London, 1931. (For
Augustine's theory of *rationes seminales*.)

MUÑOZ VEGA, P. Introducción a la síntesis de San Augustin. Rome,
1945.

PORTALIÉ, E. Augustin, saint. Dictionnaire de théologie catholique,
vol. I. Paris, 1902.

SWITALSKI, B. Neoplatonism and the Ethics of St. Augustine. New
York, 1946.

Publications for 15th centenary of St. Augustine

A Monument to St. Augustine. London, 1930.

Aurelius Augustinus. Cologne, 1930.

S. Agostino. Milan, 1931.

Études sur S. Augustin. *Archives de Philosophie*, vol. 7, cahier 2. Paris, 1930.

Religion y Cultura. XV Centenario de la Muerte de San Augustin. Madrid, 1931.

Mélanges augustinien. Paris, 1930.

Miscellanea agostiniana. 2 vols. Rome, 1930-1.

Texts

Chapter IX: The Pseudo-Dionysius

Patrologia Graeca, vols. 3-4.

Dionysius the Areopagite on the Divine Names and the Mystical Theology. C. E. Rolt (edit.). London, 1920.

Texts

Chapter X: Boethius, Cassiodorus, Isidore

Patrologia Latina (Migne); vols. 63-4 (Boethius), 69-70 (Cassiodorus), 81-4 (Isidore).

BOETHIUS. The Theological Tractates and The Consolation of Philosophy. H. F. Stewart and E. K. Rand (edit.). London, 1926.

De Consolatione Philosophiae. A. Fortescue (edit.). London, 1925.

Studies

BARRETT, H. M. Boethius: Some Aspects of his Times and Work. Cambridge, 1940.

PATCH, H. R. The Tradition of Boethius, a Study of his Importance in Medieval Culture. New York, 1935.

RAND, E. K. Founders of the Middle Ages; ch. 5, Boethius the Scholastic. Harvard U.P., 1941.

Texts

Chapter XI: The Carolingian Renaissance

Patrologia Latina (Migne); vols. 100-1 (Alcuin), 107-12 (Rhabanus Maurus).

Studies

BUXTON, E. M. WILMOT. Alcuin. London, 1922.

LAISTNER, M. L. W. Thought and Letters in Western Europe, A.D. 500-900. London, 1931.

TAYLOR, H. O. The Mediaeval Mind, vol. 1. London, 1911.

TURNAU, D. Rabanus Maurus praeceptor Germaniae. Munich, 1900.

Texts *Chapters XII-XIII: John Scotus Eriugena*

Patrologia Latina (Migne); vol. 122.

Selections (in English) in *Selections from Mediaeval Philosophers*, vol. 1, by R. McKeon. London, 1930.

Studies

BETT, H. Johannes Scotus Eriugena, a Study in Mediaeval Philosophy. Cambridge, 1925.

CAPPUYNS, M. Jean Scot Erigène, sa vie, son œuvre, sa pensée. Paris, 1933.

SCHNEIDER, A. Die Erkenntnislehre des Johannes Eriugena im Rahmen ihrer metaphysischen und anthropologischen Voraussetzungen. 2 vols. Berlin, 1921-3.

SEUL, W. Die Gotteserkenntnis bei Johannes Skotus Eriugena unter Berücksichtigung ihrer neo-platonischen und augustinischen Elemente. Bonn, 1932.

Texts *Chapter XIV: The Problem of Universals*

Patrologia Latina (Migne); vols. 105 (Fredegisius), 139 (Gerbert of Aurillac), 144-5 (St. Peter Damian), 158-9 (St. Anselm), 160 (Odo of Tournai), 163 (William of Champeaux), 178 (Abelard), 188 (Gilbert de la Porrée), 199 (John of Salisbury), 175-7 (Hugh of St. Victor).

B. GEYER. Die philosophischen Schriften Peter Abelards. 4 vols. Münster, 1919-33.

Selections from Abelard in *Selections from Mediaeval Philosophers*, vol. 1, by R. McKeon. London, 1930.

Studies

BERTHAUD, A. Gilbert de la Porrée et sa philosophie. Poitiers, 1892.

CARRÉ, M. H. Realists and Nominalists. Oxford, 1946.

COUSIN, V. Ouvrages inédits d'Abélard. Paris, 1836.

DE WULF, M. Le problème des universaux dans son évolution historique du IX^e au XIII^e siècle. Archiv für Geschichte der Philosophie, 1896.

LEFÈVRE, G. Les variations de Guillaume de Champeaux et la question des universaux. Lille, 1898.

OTTAVIANO, C. Pietro Abelardo, La vita, le opere, il pensiero. Rome, 1931.

PICAVET, F. Gerbert ou le pape philosophe. Paris, 1897.

Roscelin philosophe et théologien, d'après la légende et d'après l'histoire. Paris, 1911.

REINERS, J. Der aristotelische Realismus in der Frühscholastik. Bonn, 1907.

Der Nominalismus in der Frühscholastik. Münster, 1910 (Beiträge, 8, 5).

REMUSAT, C. DE. Abaelard. 2 vols. Paris, 1845.
SICKES, J. G. Peter Abaelard. Cambridge, 1932.

Texts *Chapter XV: St. Anselm of Canterbury*

Patrologia Latina (Migne); vols. 158-9.

Studies

BARTH, K. Fides quaerens intellectum. Anselms Beweis der Existenz Gottes im Zusammenhang seines theologischen Programms. Munich, 1931.
FISCHER, J. Die Erkenntnislehre Anselms von Canterbury. Münster, 1911 (Beiträge, 10, 3).
FILLIATRE, C. La philosophie de saint Anselme, ses principes, sa nature, son influence. Paris, 1920.
GILSON, E. Sens et nature de l'argument de saint Anselme, in *Archives d'histoire doctrinale et littéraire du moyen âge*, 1934.
KOYRÉ, A. L'idée de Dieu dans la philosophie de saint Anselme. Paris, 1923.
LEVASTI, A. Sant' Anselmo, Vita e pensiero. Bari, 1929.

Texts *Chapter XVI: The School of Chartres*

Patrologia Latina (Migne); vols. 199 (John of Salisbury, containing also fragments of Bernard of Chartres, columns 666 and 938), 90 (William of Conches's *Philosophia*, among works of Bede).
JANSSEN, W. Der Kommentar des Clarembaldus von Arras zu Boethius De Trinitate. Breslau, 1926.
BARACH, C. S. & WROBEL, J. Bernardus Silvestris, De mundi universitate libri duo. Innsbruck, 1896.
WEBB, C. C. J. Metalogicon. Oxford, 1929.
Policraticus. 2 vols. Oxford, 1909.

Studies

CLERVAL, A. Les écoles de Chartres au moyen âge du Ve au XVIe siècle. Paris, 1895.
FLATTEN, H. Die Philosophie des Wilhelm von Conches. Coblenz, 1929.
SCHAERSCHMIDT, C. Joannes Saresberiensis nach Leben und Studien, Schriften und Philosophie. Leipzig, 1862.
WEBB, C. C. J. John of Salisbury. London, 1932.

Texts *Chapter XVII: The School of St. Victor*

Patrologia Latina (Migne); vols. 175-7 (Hugh), 196 (Richard and Godfrey).

Studies

- EBNER, J. Die Erkenntnislehre Richards von Sankt Viktor. Münster, 1917 (Beiträge, 19, 4).
 ETHIER, A. M. Le De Trinitate de Richard de Saint-Victor. Paris, 1939.
 KILGENSTEIN, J. Die Gotteslehre des Hugo von Sankt Viktor. Würzburg, 1897.
 MIGNON, A. Les origines de la scolastique et Hugues de Saint-Victor. 2 vols. Paris, 1895.
 OSTLER, H. Die Psychologie des Hugo von Sankt Viktor. Münster, 1906 (Beiträge, 6, 1).
 VERNET, F. Hugues de Saint-Victor. Dictionnaire de théologie catholique, vol. 7.

Chapter XVIII: Dualists and Pantheists

- ALPHANDÉRY, P. Les idées morales chez les hétérodoxes latins au début du XIII^e siècle. Paris, 1903.
 BROEKX, E. Le catharisme. Louvain, 1916.
 CAPELLE, G. C. Autour du décret de 1210: III, Amaury de Bène, Étude sur son panthéisme formel. Paris, 1932 (Bibliothèque thomiste, 16).
 RUNCIMAN, S. The Mediaeval Manichee. Cambridge, 1947.
 THÉRY, G. Autour du décret de 1210: I, David de Dinant, Étude sur son panthéisme matérialiste. Paris, 1925 (Bibliothèque thomiste, 6).

Chapter XIX: Islamic Philosophy

Texts

- ALFARABI. Alfarabius de intelligentiis, philosophia prima. Venice, 1508.
 Alfarabis philosophische Abhandlungen, aus dem arabischen übersetzt. Fr. Dieterici. Leiden, 1892.
 Alfarabi über den Ursprung der Wissenschaften. Cl. Baeumker. Münster, 1933.
 Alfarabius de Platonis Philosophia. Edited by F. Rosenthal and R. Walzer. Plato Arabus, vol. 2. London, Warburg Institute, 1943.
 ALGAEZEL. Alagazel's Metaphysics, a Mediaeval Translation. Toronto, 1933.
 AVICENNA. Avicennae Opera. Venice, 1495-1546.
 Avicennae Metaphysices Compendium. Rome, 1926 (Latin).

AVERROES. Aristotelis opera omnia, Averrois in ea opera commentaria. II vols. Venice.

Die Epitome der Metaphysik des Averroës. S. Van den Bergh. Leiden, 1924.

Accord de la religion et de la philosophie, traité d'Ibn Rochd (Averroes), traduit et annoté. L. Gauthier. Algiers, 1905.

Studies: General

BOER, T. J. DE. History of Philosophy in Islam. Translated by E. R. Jones. London, 1903.

CARRA DE VAUX, B. Les penseurs d'Islam. 5 vols. Paris, 1921-6.

GAUTHIER, L. Introduction à l'étude de la philosophie musulmane. Paris, 1923.

MUNK, S. Mélanges de philosophie juive et arabe. Paris, 1927.

O'LEARY, DE LACY. Arabic Thought and its place in History. London, 1922.

The Legacy of Islam. T. Arnold and A. Guillaume (edit.). Oxford, 1931.

Particular

ALONSO, M. Teologia de Averroes. Madrid-Granada, 1947.

ASÍN Y PALACIOS, M. Algazel: Dogmatica, moral, ascética. Saragossa, 1901.

CARRA DE VAUX, B. Gazali. Paris, 1902.

Avicenne. Paris, 1900.

GAUTHIER, L. La théorie d'Ibn Rochd sur les rapports de la religion et de la philosophie. Paris, 1909.

Ibn Roschd (Averroës). Paris, 1948.

GOICHON, A. M. Introduction à Avicenne. Paris, 1933.

La distinction de l'essence et de l'existence d'après

Ibn Sînâ (Avicenna). Paris, 1937.

La philosophie d'Avicenne. Paris, 1944.

HORTEN, M. Die Metaphysik des Averroës. Halle, 1912.

KLEINE, W. Die Substanzlehre Avicennas bei Thomas von Aquin. Fribourg, 1933.

RENAN, E. Averroës et l'averroïsme. Paris, 1869 (3rd edition).

SALIBA, D. Étude sur la métaphysique d'Avicenne. Paris, 1927.

SMITH, M. Al-Ghazālī, the Mystic. London, 1944.

SWEETMAN, J. W. Islam and Christian Theology, vol. 1. London 1945.

WENSINCK, A. J. La Pensée de Ghazzālī. Paris, 1940.

Texts

Chapter XX: Jewish Philosophy

Avencebrolis Fons Vitae, ex arabico in latinum translatus ab Johanne Hispano et Dominico Gundissalino. Münster, 1892-5.

MAIMONIDES. Le guide des égarés, traité de théologie et de philosophie. 3 vols. Paris, 1856-66.

Studies

- GUTTMANN, J.** Die Philosophie des Judentums. Munich, 1933.
HUSIK, I. A History of Mediaeval Jewish Philosophy. New York, 1918.
LEVY, L. G. Maimonide. Paris, 1932 (2nd edition).
MUNK, S. Mélanges de philosophie juive et arabe. Paris, 1927.
MUNZ, J. Moses ben Maimon, sein Leben und seine Werke. Frankfurt am M., 1912.
ROHNER, A. Das Schöpfungsproblem bei Moses Maimonides, Albertus Magnus und Thomas von Aquin. Münster, 1913 (Beiträge, 11, 5).
ROTH, L. Spinoza, Descartes and Maimonides. Oxford, 1924.

Chapter XXI: The Translations

See the bibliography in M. De Wulf's *Histoire de la philosophie médiévale*, vol. 2, 6th French edition. (In the English translation by Dr. E. C. Messenger the bibliography and the sections by A. Pelzer on the translations have been abridged.) See also B. Geyer's *Die patristische und scholastische Philosophie* (1928), pp. 342-51, with the corresponding bibliography, p. 728.

Chapter XXII: Introduction (to Thirteenth Century)

- BONNEROT, J.** La Sorbonne, sa vie, son rôle, son œuvre à travers les siècles. Paris, 1927.
DENIFLE, H. and CHATELAIN, A. Chartularium Universitatis Parisiensis. 4 vols. Paris, 1889-97.
Auctuarium Chartularii Universitatis Parisiensis. 2 vols. Paris, 1894-7.
Les universités françaises au moyen âge. Paris, 1892.
GLORIEUX, P. Répertoire des maîtres en théologie de Paris au XIIIe siècle. 2 vols. Paris, 1933-4.
GRABMANN, M. I divieti ecclesiastici di Aristotele sotto Innocenzo e Gregorio IX. Rome, 1941.
LITTLE, A. G. The Grey Friars in Oxford. Oxford, 1892.
RASHDALL, H. The Universities of Europe in the Middle Ages. New edition, edited by F. M. Powicke and A. B. Emden. 3 vols. Oxford, 1936.
SHARP, D. E. Franciscan Philosophy at Oxford in the Thirteenth Century. Oxford, 1936.

Texts Chapter XXIII: William of Auvergne
Opera. 2 vols. Paris, 1674.

Studies

BAUMGARTNER, M. Die Erkenntnislehre des Wilhelm von Auvergne.
Münster, 1895 (Beiträge, 2, 1).
MASNOVO, A. Da Guglielmo d'Auvergne a San Tommaso d'Aquino.
Milan, vol. 1 (1930 and 1945); vol. 2 (1934 and 1946); vol. 3 (1945).

Texts Chapter XXIV: Robert Grosseteste and Alexander of Hales

Die philosophischen Werke des Robert Grosseteste, Bischof von
Lincoln. L. Baur. Münster, 1912 (Beiträge, 9).
THOMSON, S. H. The Writings of Robert Grosseteste, Bishop of
Lincoln, 1175-1253. Cambridge, 1940 (Bibliographical).
Doctoris irrefragabilis Alexandri de Hales, O.M. Summa Theologica.
3 vols. Quaracchi, 1924-30.

Studies

BAUR, L. Die Philosophie des Robert Grosseteste. Münster, 1917
(Beiträge, 18, 4-6).
For Alexander of Hales, see introduction to Quaracchi critical
edition (*supra*).

Text Chapters XXV-XXIX: St. Bonaventure
Opera omnia. 10 vols. Quaracchi, 1882-1902.

Studies

BISSEN, J. M. L'exemplarisme divin selon saint Bonaventure.
Paris, 1929.
DE BENEDICTIS, M. M. The Social Thought of Saint Bonaventure.
Washington, 1946.
GILSON, E. The Philosophy of St. Bonaventure. London, 1938.
GRÜNEWALD, S. Franziskanische Mystik. Versuch zu einer Darstel-
lung mit besonderer Berücksichtigung des heiligen Bonaventura.
Munich, 1931.
LUTZ, E. Die Psychologie Bonaventuras. Münster, 1909 (Beiträge,
6, 4-5).
LUYCKX, B. A. Die Erkenntnislehre Bonaventuras. Münster, 1923
(Beiträge, 23, 3-4).
O'DONNELL, C. M. The Psychology of St. Bonaventure and St.
Thomas Aquinas. Washington, 1937.
ROBERT, P. Hylémorphisme et devenir chez S. Bonaventure.
Montreal, 1936.
ROSENMÖLLER, B. Religiöse Erkenntnis nach Bonaventura. Münster,
1925 (Beiträge, 25, 3-4).

Chapter XXX: St. Albert the Great

Texts

- Opera Omnia. A Borgnet. 38 vols. Paris, 1890-9. (See also G. Meersseman. *Introductio in opera omnia beati Alberti Magni*, O.P. Bruges, 1931.)
 De vegetalibus. C. Jessen. Berlin, 1867.
 De animalibus. H. Stradler. Münster, 1916 (Beiträge, 15-16).

Studies

- ARENDT, W. Die Staats- und Gesellschaftslehre Alberts des Grossen nach den Quellen daargestellt. Jena, 1929.
 BALES, H. Albertus Magnus als Zoologe. Munich, 1928.
 FRONBER, H. Die Lehre von der Materie und Form nach Albert dem Grossen. Breslau, 1909.
 GRABMANN, M. Der Einfluss Alberts des Grossen auf das mittelalterliche Geistesleben, in *Mittelalterliches Geistesleben*, vol. 2. Munich, 1936.
 LIERTZ, R. Der selige Albert der Grosse als Naturforscher und Lehrer. Munich, 1931.
 REILLY, G. C. Psychology of St. Albert the Great compared with that of St. Thomas. Washington, 1934.
 SCHEEBEN, H. C. Albertus Magnus. Bonn, 1932.
 SCHMIEDER, K. Alberts des Grossen Lehre von natürlichem Gotteswissen. Freiburg im/B., 1932.
 SCHNEIDER, A. Die Psychologie Alberts des Grossen. Münster, 1903-6 (Beiträge, 4. 5-6).

Chapters XXXI-XLI: St. Thomas Aquinas

Texts

- Opera omnia (Leonine edition). Rome, 1882. So far 15 vols. have been published.
 Opera omnia (Parma edition). 25 vols. Parma, 1852-73. Reprint, New York, 1948.
 Opera omnia (Vivès edition). 34 vols. Paris, 1872-80.
 The English Dominican Fathers have published translations of the *Summa theologiae*, the *Summa contra Gentiles*, and the *Quaestiones disputatae*. London (B.O.W.) There is a volume of selections (in English) in the Everyman Library, London.
 Basic Writings of St. Thomas Aquinas, edit. A. Pegis. 2 vols. New York, 1945.

Bibliography

- BOURKE, V. J. Thomistic Bibliography, 1920-40. St. Louis Mo. U.S.A., 1945.
 GRABMANN, M. Die echten Schriften des heiligen Thomas von Aquin. Münster, 1920.
 (2nd edition) Die Werke des heiligen Thomas von Aquin. Münster, 1931.

MANDONNET, P. Des écrits authentiques de St. Thomas. Fribourg (Switzerland), 1910 (2nd edition).

MANDONNET, P. and DESTREZ, J. Bibliographie thomiste. Paris, 1921.

Life

CHESTERTON, G. K. St. Thomas Aquinas. London, 1933, 1947.

DE BRUYNE, E. St. Thomas d'Aquin, Le milieu, l'homme, la vision du monde. Brussels, 1928.

GRABMANN, M. Das Seelenleben des heiligen Thomas von Aquin. Munich, 1924.

General Studies

D'ARCY, M. C. Thomas Aquinas. London, 1931.

DE BRUYNE, E. See above.

GILSON, E. Le Thomisme. Paris, 1944 (5th edition).

English translation, *The Philosophy of St. Thomas Aquinas*. Cambridge, 1924, 1930, 1937.

LATTEY, C. (editor). St. Thomas Aquinas. London, 1924. (Cambridge Summer School Papers.)

MANSER, G. M. Das Wesen des Thomismus. Fribourg (Switzerland), 1931.

MARITAIN, J. St. Thomas Aquinas. London, 1946 (3rd edition).

OLIGIATI, F. A Key to the Study of St. Thomas. Translated by J. S. Zybur. St. Louis (U.S.A.), 1925.

PEILLAUBE, E. Initiation à la philosophie de S. Thomas. Paris, 1926.

RIMAUD, J. Thomisme et méthode. Paris, 1925.

SERTILLANGES, A. D. Foundations of Thomistic philosophy.

Translated by G. Anstruther. London, 1931.

S. Thomas d'Aquin. 2 vols. Paris, 1925. (4th edition).

VANN, G. Saint Thomas Aquinas. London, 1940.

Metaphysics

FINANCE, J. DE. Être et agir dans la philosophie de S. Thomas. Bibliothèque des Archives de philosophie. Paris, 1945.

FOREST, A. La structure métaphysique du concret selon S. Thomas d'Aquin. Paris, 1931.

GILSON, E. L'Être et l'essence. Paris, 1948.

GRABMANN, M. Doctrina S. Thomae de distinctione reali inter essentiam et esse ex documentis ineditis saeculi XIII illustrata. Rome, 1924. (Acta hebdomadae thomisticae.)

HABEL, J. Die Analogie zwischen Gott und Welt nach Thomas von Aquin und Suarez. Fribourg (Switzerland), 1929.

- MARC, A. L'idée de l'être chez S. Thomas et dans la scolastique postérieure. Paris, 1931. (Archives de philosophie, 10, 1.)
- PIEFER, J. Die Wirklichkeit und das Gute nach Thomas von Aquin. Münster, 1934.
- RÉGNON, T. DE. La métaphysique des causes d'après S. Thomas et Albert le Grand. Paris, 1906.
- ROLAND-GOSSELIN, M. D. Le 'De ente et essentia' de S. Thomas d'Aquin. Paris, 1926. (Bibliothèque thomiste, 8.)
- SCHULEMANN, G. Das Kausalprinzip in der Philosophie des heiligen Thomas von Aquin. Münster, 1915 (Beiträge, 13, 5).
- WÉBERT, J. Essai de métaphysique thomiste. Paris, 1926.
And see General Studies.

Natural Theology

- GARRIGOU-LAGRANGE, R. God: His Existence and His Nature. 2 vols. Translated by B. Rose. London, 1934-6.
- PATTERSON, R. L. The Concept of God in the Philosophy of Aquinas. London, 1933.
- ROLFES, E. Die Gottesbeweise bei Thomas von Aquin und Aristoteles. Limburg a.d. Lahn, 1927 (2nd edition).
And see General Studies.

Cosmology

- BEEMELMANNS, F. Zeit und Ewigkeit nach Thomas von Aquin. Münster, 1914 (Beiträge, 17, 1).
- CHOISNARD, P. Saint Thomas d'Aquin et l'influence des astres. Paris, 1926.
- CORNOLDI, G. M. The Physical System of St. Thomas. Translated by E. H. Dering. London, 1895.
- MARLING, J. M. The Order of Nature in the Philosophy of St. Thomas Aquinas. Washington, 1934.
And see General Studies.

Psychology

- LOTTIN, O. Psychologie et morale aux XIIe et XIII siècles. Tome 1 Problèmes de Psychologie. Louvain, 1942.
- MONAHAN, W. B. The Psychology of St. Thomas Aquinas. London, no date.
- O'MAHONY, L. E. The Desire of God in the Philosophy of St. Thomas Aquinas. London, 1929.
- PEGIS, A. C. St. Thomas and the Problem of the Soul in the Thirteenth Century. Toronto, 1934.
And see General Studies.

Knowledge

- GRABMANN, M. Der göttliche Grund menschlicher Wahrheitserkenntnis nach Augustinus und Thomas von Aquin. Cologne, 1924.
- HUFNAGEL, A. Intuition und Erkenntnis nach Thomas von Aquin. Cologne, 1924.
- MARÉCHAL, J. Le point de départ de la métaphysique. Cahier 5; Le thomisme devant la philosophie critique. Louvain, 1926.
- MEYER, H. Die Wissenschaftslehre des Thomas von Aquin. Fulda, 1934.
- NOEL, L. Notes d'épistémologie thomiste. Louvain, 1925.
- PÉGHAIRE, J. Intellectus et Ratio selon S. Thomas d'Aquin. Paris, 1936.
- RAHNER, K. Geist in Welt. Zur Metaphysik der endlichen Erkenntnis bei Thomas von Aquin. Innsbruck, 1939.
- ROMEYER, B. S. Thomas et notre connaissance de l'esprit humain. Paris, 1928 (Archives de philosophie, 6, 2).
- ROUSSELOT, P. The Intellectualism of St. Thomas. Translated by Fr. James, O.S.F.C. London, 1935.
- TONQUÉDEC, J. DE. Les principes de la philosophie thomiste. La critique de la connaissance. Paris, 1929 (Bibliothèque des Archives de philosophie).
- VAN RIET, G. L'épistémologie thomiste. Louvain, 1946.
- WILPERT, P. Das Problem der Wahrheitssicherung bei Thomas von Aquin. Münster, 1931 (Beiträge, 30, 3).

Moral Theory

- GILSON, E. S. Thomas d'Aquin. (Les moralistes chrétiens.) Paris, 1941 (6th edition).
- LEHU, L. La raison règle de la moralité d'après St. Thomas d'Aquin. Paris, 1930.
- LOTTIN, O. Le droit naturel chez S. Thomas et ses prédécesseurs. Bruges, 1926.
- PIEPER, J. Die ontische Grundlage des Sittlichen nach Thomas von Aquin. Münster, 1929.
- ROUSSELOT, P. Pour l'histoire du problème de l'amour au moyen âge. Münster, 1908 (Beiträge, 6, 6).
- SERTILLANGES, A. D. La Philosophie Morale de S. Thomas d'Aquin. Paris, 1942 (new edition).

Political Theory

- DEMONGEOT, M. Le meilleur régime politique selon S. Thomas. Paris, 1928.
- GRABMANN, M. Die Kulturphilosophie des heiligen Thomas von Aquin. Augsburg, 1925.

KURZ, E. Individuum und Gemeinschaft beim heiligen Thomas von Aquin. Freiburg im/B., 1932.

MICHEL, G. La notion thomiste du bien commun. Paris, 1932.

ROCCA, G. DELLA. La politica di S. Tommaso. Naples, 1934.

ROLAND-GOSSELIN, B. La doctrine politique de S. Thomas d'Aquin. Paris, 1928.

Aesthetic Theory

DE WULF, M. Études historiques sur l'esthétique de S. Thomas d'Aquin. Louvain, 1896.

DYROFF, A. Über die Entwicklung und den Wert der Aesthetik des Thomas von Aquino. Berlin, 1929 (Festgabe Ludwig Stern).

MARITAIN, J. Art and Scholasticism. London, 1930.

Controversies

EHRLE, F. Der Kampf um die Lehre des heiligen Thomas von Aquin in den ersten fünfzig Jahren nach seinem Tode. In *Zeitschrift für katholische Theologie*, 1913.

Chapter XLII: Latin Averroism: Siger of Brabant

Texts

BAEUMKER, C. Die Impossibilia des Siger von Brabant. Münster, 1898 (Beiträge, 2, 6).

BARSOTTI, R. Sigeri de Brabant. De aeternitate mundi. Münster, 1933 (Opuscula et Textus, 13).

DWYER, W. J. L'Opusculum de Siger de Brabant 'De Aeternitate Mundi'. Louvain, 1937.

GRABMANN, M. Die Opuscula De summo bono sive de vita philosophi und De sompniis des Boetius von Dacien. In *Mittelalterliches Geistesleben*, vol. 2. 1936.

Neuaufgefundene Werke des Siger von Brabant und Boetius von Dacien. (Proceedings of the Academy of Munich, Philosophy.) 1924.

MANDONNET, P. Siger de Brabant et l'averroïsme latin. (Les Philosophes Belges, 6.) Louvain, 1908, 1911.

STEGMÜLLER, F. Neugefundene Quaestionen des Sigers von Brabant. In *Recherches de théologie ancienne et médiévale*, 1931.

VAN STEENBERGHEN, F. Siger de Brabant d'après ses œuvres inédits. (Les Philosophes Belges, 12.) Louvain, 1931.

Studies

BAEUMKER, C. Zur Beurteilung Sigers von Brabant. In *Philosophisches Jahrbuch*, 1911.

MANDONNET, P. See above (Les Philosophes Belges, 6-7).

- OTTAVIANO, C. S. Tommaso d'Aquino, Saggio contro la dottrina avveroistica dell'unita dell'intelletto. Lanciano, 1930.
- SASSEN, F. Siger de Brabant et la double vérité. *Revue néo-scholastique*, 1931.
- VAN STEENBERGHEN, F. Les œuvres et la doctrine de Siger de Brabant. Brussels, 1938.
See above (Les Philosophes Belges, 12-13).
Aristote en Occident. Louvain, 1946.

Chapter XLIII: Franciscan Thinkers

1. Bacon: Texts

- BREWER, J. S. Fratris Rogeri Baconi opera quaedam hactenus inedita. London, 1859.
- BRIDGES, J. H. The Opus Maius of Roger Bacon, 2 vols. Oxford, 1897.
Supplementary volume. Oxford, 1900.
- BURKE, R. B. The Opus Maius of Roger Bacon. 2 vols. (English). Philadelphia, 1928.
- RASHDALL, H. Fratris Rogeri Baconi Compendium studii theologiae. Aberdeen, 1911.
- STEELE, R. Opera hactenus inedita Rogeri Baconi. 16 fascicules so far published. Oxford, 1905-40.

Studies

- BAEUMKER, C. Roger Bacons Naturphilosophie. Münster, 1916.
- CARTON, R. La synthèse doctrinale de Roger Bacon. Paris, 1929.
L'expérience mystique de l'illumination intérieure chez Roger Bacon. Paris, 1924.
L'expérience physique chez Roger Bacon, contribution à l'étude de la méthode et de la science expérimentale au XIIIe siècle. Paris, 1924.
- CHARLES, E. Roger Bacon, sa vie, ses ouvrages, ses doctrines. Paris, 1861.
- LITTLE, A. G. Roger Bacon, Essays contributed by various writers. Oxford, 1914.

2. Matthew of Aquasparta: Texts

- Quaestiones disputatae de fide et de cognitione. Quaracchi, 1903.
- A. Daniels (Beiträge, 8, 1-2; Münster, 1909) gives extracts from the Commentary on the Sentences.

Studies

- LONGPRÉ, E. Matthieu d'Aquasparte. *Dictionnaire de théologie catholique*, vol. 10. 1928.

3. *Peter John Olivi: Texts*

B. Jansen. Petri Johannis Olivi Quaestiones in 2 librum Sententiarum. 3 vols. Quaracchi, 1922-6.

Petri Joannis Provencalis Quodlibeta. Venice, 1509.

Studies

CALLAËY, F. Olieu ou Olivi. *Dictionnaire de théologie catholique*, vol. II. 1931.

JANSEN, B. Die Erkenntnislehre Olivis. Berlin, 1931.

Die Unsterblichkeitsbeweise bei Olivi und ihre philosophiegeschichtliche Bedeutung. In *Franziskanische Studien*. 1922.

Quonam spectet definitio Concilii Viennensis de anima. In *Gregorianum*, 1920.

4. *Roger Marston: Texts*

Fratris Rogeri Marston, O.F.M., Quaestiones disputatae. Quaracchi, 1932.

Studies

BELMOND, S. La théorie de la connaissance d'après Roger Marston. In *France franciscaine*, 1934.

GILSON, E. Roger Marston, un cas d'augustinisme avicennisant. In *Archives d'histoire doctrinale et littéraire du moyen âge*, 1932.

JARRAUX, L. Pierre Jean Olivi, sa vie, sa doctrine. In *Études franciscaines*, 1933.

PELSTER, F. Roger Marston, ein englischer Vertreter des Augustinismus. In *Scholastik*, 1928.

5. *Richard of Middleton: Texts*

Quodlibeta. Venice, 1509; Brescia, 1591.

Supra quatuor libros Sententiarum. 4 vols. Brescia, 1591.

Study

HOCÉDEZ, E. Richard de Middleton, sa vie, ses œuvres, sa doctrine. Paris, 1925.

6. *Raymond Lull: Texts*

Opera omnia, I. Salzinger. 8 vols. Mainz, 1721-42.

Obras de Ramón Lull. Palma, 1745.

O. Keicher (see below) has published the *Declaratio Raymundi* in the Beitrage series.

Studies

BLANES, F. SUREDA. El beato Ramón Lull, su época, su vida, sus obras, sus empresas. Madrid, 1934.

- CARRERAS Y ARTAU, T. & J. *Historia de la Filosofía Española. Filosofía Christiana de los Siglos XIII al XIV. Vols. 1 and 2. Madrid, 1939-43.*
- KEICHER, O. *Raymundus Lullus und seine Stellung zur arabischen Philosophie. Münster, 1909 (Beiträge, 7, 4-5).*
- LONGPRÉ, E. Lulle. In *Dictionnaire de théologie catholique*, vol. 9.
- OTTAVIANO, C. *L'ars compendiosa de Raymond Lulle. Paris, 1930.*
- PEERS, E. A. *Fool of Love; the Life of Ramon Lull. London, 1946.*
- PROBST, J. H. *Caractère et origine des idées du bienheureux Raymond Lulle. Toulouse, 1912.*
- La mystique de Raymond Lull et l'Art de Contemplation. Münster, 1914 (Beiträge, 13, 2-3).*

Chapter XLIV: Giles of Rome and Henry of Ghent

1. Giles of Rome: Texts

- Ancient editions. See Ueberweg-Geyer, *Die patristische und scholastische Philosophie*, pp. 532-3.
- HOCÉDEZ, E. *Aegidii Romani Theoremata de esse et essentia, texte précédé d'une introduction historique et critique. Louvain, 1930.*
- KOCH, J. *Giles of Rome; Errores Philosophorum. Critical Text with Notes and Introduction. Translated by J. O. Riedl. Milwaukee, 1944.*
- SCHOLZ, R. *Aegidius Romanus, de ecclesiastica potestate. Weimar, 1929.*

Studies

- BRUNI, G. *Egidio Romano e la sua polemica antitomista. In Rivista di filosofia neoscholastica, 1934.*
- HOCÉDEZ, E. *Gilles de Rome et saint Thomas. In Mélanges Mandonnet. Paris, 1930.*
- Gilles de Rome et Henri de Gand. In Gregorianum, 1927.*

2. Henry of Ghent: Texts

- Summa theologiae. 2 vols. Paris, 1520; 3 vols. Ferrara, 1646.*
- Quodlibeta, 2 vols. Paris, 1518; Venice, 1608.*

Studies

- HOCÉDEZ, E. *Gilles de Rome et Henri de Gand. In Gregorianum, 1927.*
- PAULUS, J. *Henri de Gand. Essai sur les tendances de sa métaphysique. Paris, 1938.*

Texts

Chapters XLV-L: John Duns Scotus

- WADDING, L. Opera Omnia. Lyons, 1639. 12 vols.
Opera Omnia (2nd edition). Paris (Vivès), 1891-5.
26 vols.
- B. J. D. Scoti Commentaria Oxoniensia (on the first and second books of the *Sentences*). Quaracchi, 1912-14. 2 vols.
- Tractatus de Primo Principio. Quaracchi, 1910.
- MULLER, P. M., O.F.M. Tractatus de Primo Principio. Editionem curavit Marianus. Freiburg im/B., 1941.
- The critical edition of Scotus's works is yet to come.
Cf. *Ratio criticae editionis operum omnium J. Duns Scoti Relatio a Commissione Scotistica exhibita Capitulo Generali Fratrum Minorum Assisii A.D. 1939 celebrato*. Rome, 1939.
- For a summary of recent controversy and articles on the works of Scotus, as on his doctrine, cf.:
- BETTONI, E., O.F.M. Vent'anni di Studi Scotisti (1920-40). Milan, 1943.

Studies

- BELMOND, S., O.F.M. Essai de synthèse philosophique du Scotisme. Paris, Bureau de 'la France Franciscaine'. 1933.
Dieu. Existence et Cognoscibilité. Paris, 1913.
- BETTONI, E., O.F.M. L'ascesa a Dio in Duns Scotus. Milan, 1943.
- DE BASLY, D., O.F.M. Scotus Docens ou Duns Scot enseignant la philosophie, la théologie, la mystique. Paris, 'La France Franciscaine'. 1934.
- GILSON, E. Avicenne et le point de départ de Duns Scot. Archives d'histoire doctrinale et littéraire du moyen âge, vol. 1, 1927.
Les seize premiers Theoremata et la pensée de Duns Scot. Archives d'histoire doctrinale et littéraire du moyen âge. 1937-8.
- GRAJEWSKI, M. J., O.F.M. The Formal Distinction of Duns Scotus. Washington, 1944.
- HARRIS, C. Duns Scotus. Oxford, 1927. 2 vols. (Makes copious use of the unauthentic *De Rerum Principio*.)
- HEIDEGGER, M. Die Kategorien — und Bedeutungslehre des Duns Scotus. Tübingen, 1916.
- KRAUS, J. Die Lehre des J. Duns Skotus von der Natura Communis. Fribourg (Switzerland), 1927.
- LANDRY, B. Duns Scot. Paris, 1922.

- LONGPRÉ, E., O.F.M.** La philosophie du B. Duns Scot. Paris, 1924.
(Contains a reply to Landry's work.)
- MESSNER, R., O.F.M.** Schauendes und begriffliches Erkennen nach Duns Skotus. Freiburg im/B., 1942.
- MINGES, P., O.F.M.** Der angeblich exzessive Realismus des Duns Skotus. 1908 (Beiträge, 8, 1).
J. Duns Scoti Doctrina Philosophica et Theologica quoad res praecipuas proposita et exposita. Quaracchi. 1930. 2 vols.
(Cites spurious writings; but a very useful work.)
- PELSTER, F.** Handschriftliches zu Skotus mit neuen Angaben über sein Leben. Franzisk. Studien, 1923.
- ROHMER, J.** La finalité morale chez les théologiens dès saint Augustin à Duns Scot. Paris, 1939.